شناسنامه کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر:رمان سقف کاغذی

نویسنده: بهارگل کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه.اجتماعی.معمایی.روانشناسی

ویراستار: بهارگل

طراح جلد: F.sh76

منبع نگارش: http://forum.negahdl.com/threads/105222/

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده، و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

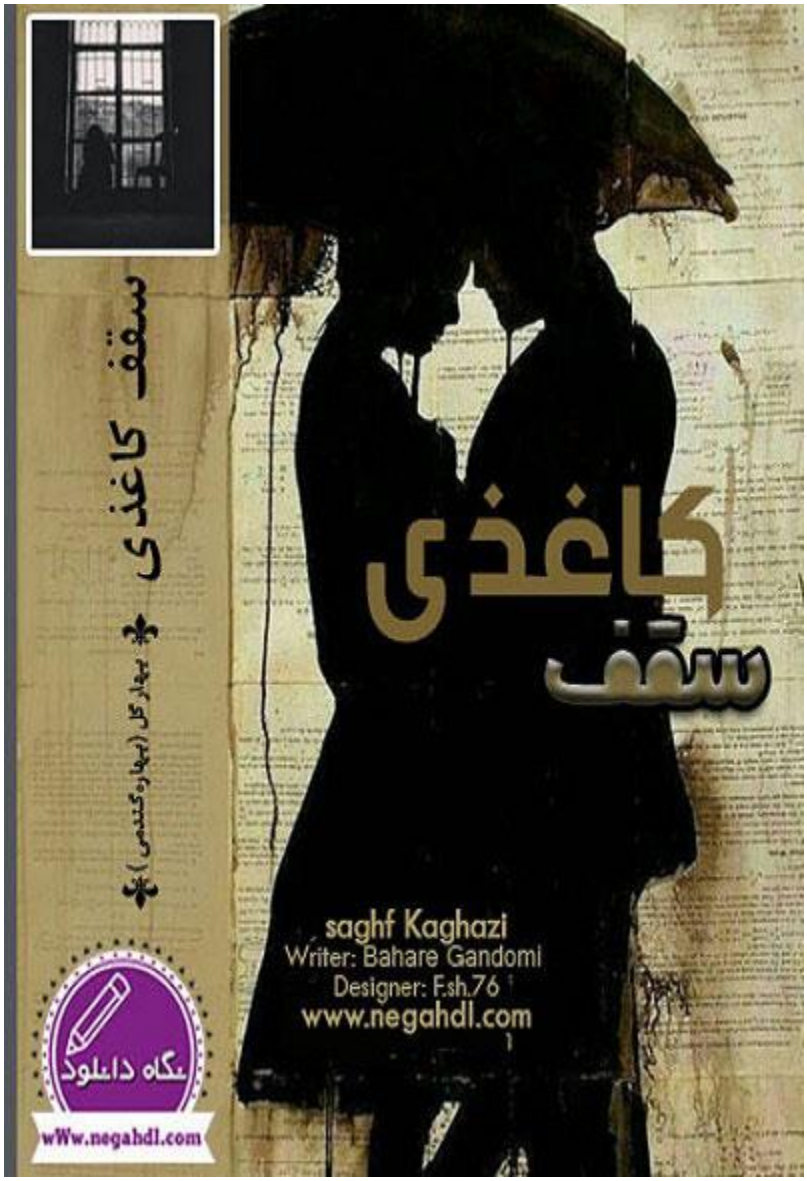
سقف کاغذی
بهارگل (بهاره گندمی)
سقف کاغذی
saghf Kaghazi
Writer: Bahare Gandomi
Designer: F.sh.76
www.negahdl.com
نگاه دانلود
wWw.negahdl.com

خلاصه :

(سَقف کاغَذی) روایتگر آدم هایی که هرکدام در گذشته خودشون رو جا گذاشتن و برای پیدا کردن قلب و روحشون دست به هرکاری می زنند. از دختر پرآوازه ای که با یک گذشته نامعلوم هشت سال به بدنامی معروف شده و به خاطره همین گذشته تلخ روز عقدش مجبور به فرار میشه، از گذشته مردی خوش نام و سرشناس که برای جبران اشتباهاتش دست به هرکاری میزنه. تا آدم هایی رو به تصویرمیکشه که سر زندگی قمار می کنند.

تمام شخصیت های داستان سرگذشت خودشون رو دارند اما به نوعی هرکدام به زندگی هم گره خوردن و تاثیرمی گیرند.

(بیشتر بخش ها مربوط به گذشته میشه)

www.NegahDL.com

مقدمه:

"هیاهوها تمام شد

جز سکوت و سیاهی شب چیزی نه شنیده می شود نه دیده

به همه چیز می اندیشم

به حرف های نا تمام درسینه مانده

به روزها و ساعت های هدر رفته، به رویاهایم

در اسمان به دنبال ستاره ای می گردم تاشبم را روشن کند

ستاره ای سوسو می زند و به یاد می اورم اگر تنهای تنها شوم

بازهم خدایی هست".

بخش اول...

برای بار هزارم به کاغذتو دستم خیره شدم. چشمم به خط تیره مثبت خشک شده بود. هنوزهم باور کردنش سخته. با حرص کاغذ مچاله شده رو به گوشه ای پرت کردم. چشمام سیاه تاریکی می کرد. ازشدت ضعف سرم رو به مبل تکیه دادم و چشمام رو با درد روی هم گذاشتم. همین امروز که قرار بود جشن دو نفره ای داشته باشیم باید این خبر گند بزنه به حالم. صدای زنگ تلفن سکوت سنگین خونه رو شکست .

اونقدربی حسو حال بودم که نمی تونستم خودم رو به سمتش برسونم. بعدچند تا بوق صداش تو فضا پیچید .

_الو دیار...عزیزم...هنوز نرسیدی؟.

_فکر می کردم بیشتر از من مشتاق اومدن به خونم باشی.

_امشب یکم دیرتر میام ولی قول میدم تاصبح جشن بگیریم...هرموقع رسیدی زنگ بزن نگرانتم.

ازشادی صداش بغضم گرفت .کاش امشب نمی فهمیدم .

خودش بود، همان صدایی که مدت هاست با شنیدنش غرق ارامش میشم، از نبودش غرق ماتم. کاش می دونستم از دیدن جواب آزمایش چه حالی میشه.

پوزخندی به خوش خیالیم میزنم. حتما خوشحال میشه اون که مثل من مانع رسیدن به آرزوهاش نیست.

خودم رو به حالت جنین وار جمع کردم .

تقریبا دو سال پیش بود که همه چیز شروع شد. دوسال پیش بود که فهمیدم زندگی بدون او برام بی معنی. فهمیدم

دختری به بدنامی من هم میتونه دوست داشته بشه و از لاک تنهایی دربیاد. به ذهنم فشار آوردم تا به خاطر بیارم ازچه روزی قدم به دنیای جدیدی گذاشتم.

****

_ی بیار...ب بزنی...بی بیدار...می میشم.

سرتاپام رو نگاه کرده، دست به کمر باحرص گفت:

ـــ خوبه خوبه یک چیزم بدهکارشدم...خانم بعد یک ساعت بیدارشدند میگه "ت ترسی دم."

با تمسخر صداش رو آهسته کرد.

_لازم نبود بگی از لکنت افتادنت می شد فهمید چقدر ترسیدی.!

با دلخوری نگاهش کردم. می دونستم اول صبحی با کی دعواش شده که سرمن خالی می کنه.

چشم غره ای به نگاه خیرم زد. به خاطر زانو دردی که داشت خمیده خمیده از پله ها بالا رفت؛ همین طور غُر هم می زد.

به این بدو بیراه های همیشه اول صبح عادت کرده بودم .بی توجه به آه و ناله هاش رو به روی ایینه ترک برداشته کمدم ایستادم. مثل روزهای دیگه ساده و اتو کشیده

مانتو شلوار کهنه ای که افتاب رنگش رو عوض کرده بود بامقعنه ی کوتاه، بور شده حتی دیدن تیپم باعث خجالت خودمم بود.!

نمیدونم چرا همیشه به امید یک تغییر نسبت به دیروز، جلوی تنها ایینه قدی اتاقم به تماشای خودم می ایستادم؛ حتی اگر این تغییر بودن یک لبخند از ته دل باشه.

از نگاه کردن به خودم دست کشیدم. برای تکرار یک روز دیگه کولم رو برداشتم و از تبعیدگاهم بیرون اومدم.

طبق عادت همیشه روزهام اول به طبقه بالا رفتم. به خاطرحساسیتی که اقاجون داشت هیچ وقت بدون اجازه وارد این طبقه نمی شدم.

به درب شیشه ای ضربه اهسته ای زدم و منتظر ایستادم. ضربه ی دوم رو محکم تر زدم که اعظم خواب الود و خمیازه کشان درب، رو باز کرد و بدون هیچ حرفی طلبکارانه نگاهم کرد.

با باز شدن در عطر بوی نانِ تازه مستت می کرد. تازه یادت میوفتاد با شکم گرسنه منتظرایستادی. هیچ وقت غرورم اجازه نمی داد برای گرفتن یک لقمه نان خواهش کنم.

پوزخندی به خوش خیالی خودم زدم. حتی اگر التماس هم می کردم باید اول از اقاجون اجازه می گرفت.

بدون توجه به صدای شکمم، رو به اعظم که هر ثانیه خمیازه ای می کشید گفتم:

_تا شب کلاس دارم و دیر خونه میرسم.

مردد ازادامه جمله ام مکثی کردم و اهسته تر گفتم:
ـــــ نگران نباشید.
خمیازه ی صدا دار بلندی کشید؛ بعد پوزخندی کش دار گفت:
_باشه به اقاجونت میگم نگران نشه.
خجالت کشیدم. دلیل پوزخند گوشه لبش رو خوب می فهمیدم.
_چرابا اینکه میدونی هیچ کس متوجه نبودنت نیست بازم هرروز صبح برام تکرارمی کنی!؟
سرم رو پایین گرفتم تا برق خوشحالی رو تو چشم هاش نبینم.
حرفی برای گفتن نبود نفس عمیقی کشیدم تا بغض نکنم. بدون گفتن کلمه ی دیگه ای از پله ها پایین اومدم .
ازاون روزهای گرم بهاری بودکه افتاب مستقیم به چشم هات می تابید .بااینکه مسیرایستگاه اتوبوس تاخونه زیاد نبود اما تا دانشگاه باید با دوتا اتوبوس و یک ماشین رفت و امد می کردم. ازشدت گرما عرق می ریختم. چشمام از نور زیاد قرمز شده بود و جایی رو به سختی می دیدم.
نزدیک درب ورودی دانشگاه متوجه نشدم شانه ام به شانه ی یک نفر خورد که برای چند لحظه هم من هم طرف مقابلم تعادلمون رو از دست دادیم.
نمی تونستم صورتش رو واضح ببینم؛ بدون هیچ عکس العملی به چهره اش نگاه می کردم که تمامش رو قاب عینک گرفته بود.
به حالت طلبکارانه ای دست به کمر ایستاده بود. با دیدن چهره ام با مکثی سری تکان دادو رفت. تعجب نکردم، حتما فهمید ارزش وقت گذاشتن ندارم و درحد مخ زنی نیستم.
وارد کلاس شدم. بدون اینکه نیم نگاهی به بقیه بندازم سرم رو پایین گرفتم و مستقیم ردیف اول کنار ایدا نشستم. با سر سلام به چهره شادابش کردم.
نفس عمیقی کشیدم .
ازشدت گرما مقعنه ام رو بالا و پایین می دادم. ساکتی کلاس تو ذوق میزد نامحسوس سرم رو بین کلاس گردوندم.
غیرمن و ایدا فقط شش نفر دیگه بودند جای تعجب داشت!
_ایدا...چراهیچ کس نیست ؟.
_خونسردجزوش رو بازکردو گفت:
_اگر بدونی چه فرقی میکنه این چند نفری هم که میبینی اینجا نشستن مجبور شدن بیان.
منتظر ادامه جمله اش بودم که با ورود استاد دیگه صحبتی بینمون ردو بدل نشد .کلاس هم اونقدر ساکت بود که بدون وقفه درس داده بشه و فرصت صحبت کردند نداشته باشیم.

پشت میزتک نفره تریا نشست. با اضافه کردن یک صندلی دیگه کنارش نشستم و منتظر بهش چشم دوختم .

_میگم ولی قول بده فکرت و درگیر نکنی.

جلوی خندم رو گرفتم، فکر کرده بود من هم مثل خودشم که با این چیزها فکرم درگیر بشه.

سرم رو تکان دادم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

همین طور که با بالا و پایین کردن دستش النگوهاش صدا می داد با هیجان گفت:

_الناز بچه هارو سه روز دعوت کرده ویلا شون تو شمال ...چه پسر چه دختر مثل اینکه پدر ومادرش یک هفته نیستند...اینم یک جشن و دورهمی ترتیب داده با گروهشون...خودشم با اون پسره اصفهانی تازه وارده میره...میگن به خاطر همین پسره، این مهمونی رو گرفته.!

بدون گرفتن نفس تندتند حرف میزد و از کارهایی که قرار بود انجام بدن می گفت .واقعا دوست داشتم من هم بدون دغدغه ای برای چند لحظه مثل اون ها خوش باشم.

_ایدا یک نفس بگیری بد نیست.

_نمیدونی چقدر دوست دارم این پسره امیر سالارو ببینم.

_امیرسالار؟

_همین تازه وارده که میخوادباهشون بره...تازه دوهفته که کلاسارو میاد ولی تو دل همه جا بازکرده.

شانه ای بالادادم. بی تفاوت دست هام رو به هم گره زده به جلو خم شدم .

_خیلی وقته فهمیدم اگرکسی واقعا بخواد با کسی دوست باشه نیازبه بهانه نداره. من و توام تا زمانی که از خودمون فراری هستیم جایی برامون نیست. ما هیچ وقت مثل اونا نیستیم...هیچ وقتم حساب نمیشیم.

رنگ نگاهش تغییر کرد. با دلسوزی دستم رو گرفت.

_توخودت می دونی این سفر به دردماهم نمیخورد...حتی اگردعوت بودیم بازم نمی رفتیم.

راست می گفت بیشتر ناراحتی من از این بود که نمی تونستم مثل بقیه دخترا شاد باشم وگرنه حسرت برای من معنی نداشت.

نگاهم رو دادم به ایدا که برای گرفتن ناهار بلند شد.

من حتی با بهترین دوست و یار همیشگیم فرق داشتم. کوچکترین تفاوتمون وضع مالیمون بود. ایدا از یک خانواده مرفع و ثروتمند حساب می شد.

همین تفاوت کوچیک، وقتی کنارهم راه می رفتیم خیلی به چشم می یومد. گاهی از اینکه از بودن بامن خجالت نمیکشه تعجب می کردم. به این فکرمی کردم، اگر از نظر اعتقادی خانواده محدودی نداشت؛ اون هم هیچ وقت همراه من نمی

شد.
افراط پدر و مادرش نسبت بهش باعث شده بود، دور از جمع قرار بگیره و من همیشه خدارو از وجود عقاید سنتی خانواده اش شکر می کردم.
به خاطر همین سنت های دست و پا گیر خانواده اش نتونسته بود؛ این طور باید و شاید رفتارکنه. گرچه دختری هم نبود پایبند اصول اخلاقی نباشه.
جدایی من و حساب نشدنم بین جمع خیلی بیشتر از یک مانتو ی کهنه و عقایدم بود. با اینکه از این گوشه گیری همیشه رنج می بردم؛ ولی ترجیح می دادم هیچ وقت دیده نشم؛ حتی برام مهم نبود هر روز با القاب تازه ای تو دانشگاه صدا زده می شدم. بیشتر از این نمی تونستم حدو حدودها رو کم کنم؛ وگرنه من رو با لقبی که یک عمر باهش بزرگ شدم می شناختن .!این چهارسال دانشگاه این ترس همیشگی من بود و باعث منزوی شدن بیشتر من ازجمع می شد .از این که با هویت خودم شناخته بشم. اون موقع حتی دیگه ایدایی هم وجود نداشت.

همهمه ای در کلاس ایجاد شده بود. شش نفری که حضور داشتند تند تند اعتراض می کردن ولی استاد بی توجه بهشون یکی یکی اسامی رو می خوند و گروه ها رو مشخص می کرد. با این کار می خواست غیبت بچه هارو جبران کنه. من و ایدا که مثل همیشه فقط منتظر نتیجه بودیم.
_علی افشان و ملیکا زاهد.
_ ...
_ ...
_جمشید جهان پور و ایدا شفیق.
ایدا مثل مجسمه خشکش زد. حتی قدرت اعتراض هم نداشت. چهر ه اش شبیه سکته ای ها شده بود. نمی دونستم به حالت چشماش بخندم یا برای وضعیتی که پیدا کرده بود گریه کنم.
جهان پور یک اسم فراموش نشدنی... اولین باری که شناختیمش و شرش دامنمون روگرفت, تنها گناهمون این بود که با صدای بلند می خندیدیم، ولی کاری کرد که صدای خندهامون دیگه شنیده نشد.!
هردو بدون توجه به اطراف می خندیدیم که با صدای بلند جمشید ساکت شدیم و نگاه همه به سمت ما برگشت.
_حاج اقا...حاج اقا...لطفا یکم یواشتر اینجا دختر جوون داریم.
همه می دونستن به خاطر ابروهای مشکی و تو پُر پیوندیش که حالت دخترانه برداشته بود مخاطب جمشید کیه!. ایدا از صدای خنده ی بچه ها اشک به چشماش اومد. برگشت تو چشماش نگاه کردو گفت:
_حاج اقا اون مادرته که مردونگی زیاد یادت داده.!
جمشید با این حرف چنان باضرب بلند شد که همه ترسیدن؛ ولی ایدا مصمم و محکم سرجاش ایستاده بود. جمشید فقط

چند لحظه نگاهش کرد، بعد با یک پوزخند دوباره نشست.
اون روز فکر کردیم همه چیز تمام شد؛ ولی از فرداش ایدا تو کل دانشگاه ملقب به حاج اقا شد. از اون روز به بعد کلا منزوی تر شد. من هم که لقب های خاص خودم رو داشتم.
اونقدر از هم گروه شدند با جمشید شوکه شده بود که اشاره ی دست من رو نمی دید.
_استادمن...من هم گروهمو با خانم شفیق عوض می کنم.
_متاسفم خانم صدر من تغییر نمیدم این هم به دوستاتون بگید که من جابه جا نمی کنم.

گیج شده بود. هنوز باور نکرده بود با دشمنش هم گروه شده. استرسش رو، روی پدال گاز خالی می کرد.
_من این درسو حدف می کنم.
_دیوونه شدی ترم بعد ارایه نمیشه یکسال عقب میوفتی.
_مهم نیست.
_خواهش می کنم یکم حرفایی که به من می گفتی رو به خاطر بیار...یک پروژه ساده است میشه تحمل کرد.
داشت از مسیر اصلی دور می شد که داد کشیدم.
_همین جاست نگه دار.
با فریادم نزدیک ساختمان پا روی ترمز گذاشت. از ترس چشماش گرده شد.
_چرا داد میزنی...میدونم کجاست.!
_ببخشید...حواست نبود...داشتی رد می شدی.
نفسش رو بیرون فوت کرده به ساختمان شرکت خیره شد و بانگرانی پرسید.
_نمی ترسی تنهایی؟...تا ساعت چند اینجایی؟... به کسی گفتی؟.
پوزخندی زدم.
_بگم برای کسی ام فرقی داره ؟.
چشماش رو کلافه بازو بسته کرد. شمرده شمرده گفت:
_برای من فرق میکنه...هر اتفاقی افتاد به من زنگ بزن.
ته دلم از این محبتش دل خوش شد. به سمتش خم شدم و ب*و*س*ه محکمی از لپش کردم.
_ممنون...من برم دیرمیشه.
از ماشین پیاده شدم. روبه روی ساختمان صادرات و واردات طاها قرار گرفتم..دوباره شروع شد.
به طبقه چهار رسیدم. خانم حجتی درحال قفل کردن درب ورودی بود. سریع دویدم و با صدای بلند صداش زدم.

_خانم حجتی...خانم حجتی.
به سمت صدا برگشت تا من رو دید اخم کرد .
_چه عجب! فکر می کردم نمیای... میدونی نمیومدی مهندس بیرونت می کرد؟.
نفس نفس میزدم و اهسته زیر لب "ببخشیدی" گفتم.
_بیا این کلیدای چهار طبقه...تمام سالن هارو طی بکش و سفید کننده استفاده کن...لوازم تو اشپزخونه هست...اگر وقت کردی پله ها روهم تمیز کن، نشد فردا بیا
_شاید فردا نتونم بیام...همین امروز تموم می کنم.
_هرطور راحتی.
بااین پا و اون پا کردنی پر تردید پرسیدم:
_به مهندس برای حقوقم گفتین؟.
اخم ظریفی کرد و سرش رو با کیفش بند کرد.
_مهندس گفت بزار یک ماه بشه بعد بگه حقوق میخوام.
_ولی من لازم دارم...من...
حرفم رو قطع کرده عصبی گفت:
_من نمیدونم دختر جان.
بی توجه به من داخل اسانسور شد. از پشت دستش رو به نشانه ی خداحافظی تکان داد.
پکر به طرف ابدارخونه حرکت کردم. مطمئنم چیزی برای حقوقم نگفته بود. برای مهندس دو هفته زودتر چه فرقی می کرد. با اینکه واسطه شده بود این کاررو بدست بیارم؛ اما هیچ وقت به خاطره این رفتارهای خودخواهانش ازش خوشم نمیومد.
لباس فرم و وسایل مخصوص رو برداشتم و مشغول به تمیز کاری شدم. برای بهتر شدن تمرکزم، اهنگی با خودم زمزمه می کردم و تی رو باریتم اهنگ هماهنگ می کردم. اینطوری کمتر به مشکلاتم فکر می کردم.
به خاطره همین عاشق اینجا بودم. اینجا فقط من بودم؛ بدون دغدغه هام...بدون هیچ پسوندی...سفید ی این ساختمان ارامش داشت و باعث می شد گذر زمان رو فراموش کنم.

سه طبقه رو بی وقفه تمیز کردم. از خستگی چشمام به سوزش افتاد بود. کمرم درد می کرد!. فقط برای کمی استراحت به اتاق طبقه چهار پناه بردم.
وارد اتاق که شدم نفس عمیقی کشیدم. این اتاق عجیب به من ارامش می داد و قلبم رو به تلاطم میانداخت.

روی صندلی مخصوص مهندس نشستم.مثل همیشه با چشم های بسته به این صندلی بزرگ چرم تکیه کردم و غرق رویاهام شدم.
از یاداوری چند ماه پیش لبخند محوی گوشه ی لبم نقش بست.
بعد کلی دوندگی برای کار پیدا کردن اشتباهی به شرکتی که اگهی نظافتی و ابدارچی اقا داده بود رفتم. از منشی اونجا خواهش می کردم اگر کسی استخدام نشده، من میتونم ازمایشی بیام و خودم رو ثابت کنم.
خانم حجتی برای انجام چند کار اداری به اون شرکت اومده بود و من رو درحال التماس کردن دیده بود. وقتی با ناامیدی از شرکت بیرون اومدم جلوم رو گرفت و پیشنهاد کار نظافتی شرکت طاها رو بهم داد. برای من که فرقی نمی کرد چه کاری باشه همین که منبع درامدی داشته باشم کافی بود.
چند روز طول کشید تا با مهندس صحبت کنه و استخدام بشم. اولین شرط ورود به اینجا ندیدن هیچ یک از کارکنان واشنایی بود. در طول هفته سه روز باید برای نظافت میومدم با حقوق ثابت. برای شرایطی که من داشتم بدون ضامن و ضمانتی پیشنهاد عالی بود. مهمتر از همه لطمه ای به درسم وارد نمی شد.
بدون فکر سریع قبول کردم. بدون اینکه به چیزی شک کنم.
فقط دلیل این اعتماد رو پرسیدم...گفت:" دختری که برای کار حلال التماس کنه قابل اعتماده...تو می تونستی خیلی راحت از جوونیت استفاده کنی."
خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کردم استخدام شدم, و من چقدر ساده لوحانه ذوق کردم.
با اینکه اوایل از بدن درد خوابم نمیبرد و برام خیلی سخت می گذشت؛ ولی مثل خیلی چیزهای دیگه عادت کردم. غیر ایدا هم به هیچ کس چیزی نگفتم چون بودن من مهم نبود.
این اتاق همیشه یکی از ارزوهای دور من بود. تو این اتاق اجازه می دادم رویاهای دخترانم و جوانیم پرو بال بگیرن.
درخیالم مهندس یک پیرمرد مهربان اما جدی بود. جا سیگاریش همیشه دوتا نخ سیگار بیشتر نداشت که همان دو تا نخ بوش تمام فضای اتاق رو پر می کرد .تصورم همیشه ازش این بود که کناره پنجره های سرتاسری اتاقش درحال سیگار کشیدن ایستاده و به منظره روبه رو خیره شده _ محکم و استوار _ اونقدر در ذهنم محترم بود که هیچ ذهنیت بدی نسبت بهش نمی تونستم داشته باشم.
الارم گوشیم به صدا دراومد. دیگه زمانی برای فکر کردن نبود.
بعد مطمئن شدن از قفل اتاق ها و طبقات از شرکت خارج شدم. نمیدونم چرا دلم نمی خواست امشب به خونه برم. شاید به خاطره اینکه می دونستم کسی چشم انتظارم نیست تا نگران دیر رسیدنم باشه. از این واقعیت تلخ کمرم تیر کشید.
اهسته قدم بر می داشتم. به کوچه تنگ و باریک مون رسیدم، مثل همیشه ساسان درحال دید زدن و تخمه شکستن بود.

وقتی بهش نزدیک شدم، با پشت چشم نازک کردنی سرش رو به سمت مخالف چرخوند .!وضعیتم خنده دار بود. این پسره که کارش دید زدن این و اونه ادعای عاشقی هم داشت، از ترس اهالی محل نیم نگاهی بهم نمی کرد.
اهی کشیدم.
فقط به خاطر اقاجون...
بدون توجه به نگاه سنگین ساسان به پشت سرم, کلیدرو تو قفل چرخوندم و واردخونه شدم. یک راست به طرف زیر زمین رفتم.
درحال اماده شدن برای خواب بودم که اعظم برای شام صدام زد. تعجب کردم از زمان شام من گذشته بود!. فکر نمی کردم امشب شام داشته باشم.!
دلم گواه بد می داد. از ترس، استرس گرفته بودم و با پاهای لرزان پشت در ایستادم. بعد چند تا نفس عمیق در زدم و با" بیاتو"اعظم داخل راه رو باریک که متصل به پذیرایی خونه بود شدم.
اعظم و اقاجون کنار همدیگه روی مبل دونفری که سلیقه مادر بود نشسته بودند .این طبقه بعد بازسازی کلی که داشت، هنوز هم اثاری از مادر توش پیدا می شد .اقاجون درحال میوه خوردن بود و اعظم حرکات من رو زیر نظر داشت.
سلام زیرلبی دادم.
اقاجون بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:
_اگر زودتر دل میکندی و کمتر به فکر ولگردی بودی...الان شام کنار خانوادت خورده بودی .
نتونستم از لفظ خانواده پوزخند صداداری نزنم.
از صدای پوزخندم عصبی شد.
_نگفتم بیای اینجا لبای...
"استغرالله ای "گفت و روی پاش زد.
_ببین دختر همه ی محل، همه ی شهر می دونند دیگه سبزی فروش محل یک دختر نااهل داره... به اندازه کافی با دیراومدنت به اهالی ثابت کردی چیکاره ای... فقط میخوام بدونی فردا شب دیرتر بیا... هرجا هستی برای الواتی یک ساعتی بیشتر باش...فردا شب قراره برای مریم خواستگار بیاد...خیلی هم خانواده خوبین، از جریانات توام خبر ندارن...نمیخوام براش بد بشه موقعیت خوبشو به خاطر دختر ناخلف من از دست بده... نمیخوام به خاطر تربیتم تا آخر عمر شرمنده مادرش باشم...البته من میدونم کوتاهی از جانب من نبوده جنس خودتت نامرغوبه.
همین طور یک بند می گفت.
من بارها در این خونه قلبم شکسته بود. این ادم روبه روم, هیچ وقت من رو ندید. هیچ وقت نشنید. الان به خاطره دختری که گوشت و خونش نبود، منه هم خونش رو بدنام دونست. باورش برام خیلی سخت بود.

نفهمیدم کی صورتم خیس شد.
وقتی سرش رو بالا اورد و نگاه به صورت پر اشکم داد "لا اله الله ای" گفت.
_ببین...
دیگه طاقت نیاوردم. اشکام رو با استینم پاک کردم. بی توجه به زبانه گرفتم داد کشیدم.
_م من...ا اسم...دا دارم...ا اسم... دا دارم...خو خودت...رو روم...گ گذاشتی...ااص صلا...یا یادت...هههست؟...حا حالا...خ خراب... ش شدم!...م منم... د د خترت...م مگه ...غ غیر ...م من کی...ب برات...م مونده...چ چرا... هههشت... ساسال...م منو...ن ندیدی... ااص صلا ...م منو...دو دو ست...دا داری؟.

خونسرد و بی تفاوت بهم خیره شده بود. بدون هیچ تغییری. انگارحرف هام رو نشنید.
_بسه هر چقدر چرتو پرت گفتی...بااون زبونت...برو میخوام استراحت کنم...اعظم بفرستش بره.
نفسم گرفت.
_ب بزار...ح حرف...ب بزنم ...بی بی انصاف...هی هیچ...و وقت...ن نذاشتی...ا الان...ب بزار...م من...د دخترتم.
حالم بد بود. نفس نفس میزدم. اعظم دستم رو گرفت و به زور حرکتم داد. جیغ کشیده به طرفش چرخیدم تا نگاهم کنه.
بی توجه به حرف هام مثل همیشه با خیال راحت بلند شد و تو اتاق رفت.
چشمم به در اتاقش خشک شد. پربغض لب زدم.
_هی هیچ...و وقت...م منو...ن ندیدی.
این صحنه ها فقط یاداور درد بود. بی توجه ای و نادیده گرفتند برای من مرگ لحظه ای بود.
بی حس شده به کمک اعظم به زیرزمین کشیده شدم.
با بسته شدن در روی زمین سرخوردم. گریه ام تبدیل به هق هق خفه ای شده بود.
گنگ به یک گوشه خیره شدم.
احساس پوچی می کردم. دلم خیلی می سوخت. برای دختری که تازه دوسال پا به این خونه گذاشته بود دلسوزی می کرد.

مدت ها بود فراموش کرده بودم باری پر گ*ن*اه به دوش دارم. باری که مدت هاست بابتش مجازات می شدم که حتی پدرمم بهم رحم نمی کرد. دلم به حال این سرنوشتم می سوخت.
اهی کشیدم که صداش دل خودم رو لرزاند.
نفرینی نبود. این درد بود. دردی که هشت سال فقط نادیده گرفته شد. لکه سیاهی که هر سال بزرگتر می شد و من هم

کوچیک ترمی کرد.
سرم رو, رو به اسمان گرفتم و پربغض نالیدم.
_کجای این زندگیتم؟.

با بیحالی و کمر درد بلند شدم، تشک و بالشتم رو پهن کردم. می دونستم نمی تونم امشب خواب راحتی داشته باشم و دوباره دیدن کابوس هام شروع می شد .کابوسی که هشت سال باهش زندگی می کردم.
اوایل از ترس دیدنشون شب اداری داشتم. تا مدت ها به خاطره اینکه مادر خیسی تشک رو نبینه خواب به چشم هام نمیومد.
هیچ وقت یادم نمیره...روز اولی که خودم رو خیس کردم تا چشمش به تشک خورد چنان به جانم افتاد که زیر مشت و لگداش بی هوش شدم. تا مدت ها خود به خود کنترلم رو ازدست داده بودم.
به یادش پوزخندی زدم.
حتما اون بالا از دیدن زندگی من خوشحاله.
با فکرهایی که می کردم کم کم چشمام گرم شد و خودم رو به خواب سپردم.
دیشب تاصبح خواب های پریشان می دیدم .خواب فرهاد...فرهادی که هیچ وقت، قصد نداشت دست ازسرم برداره.
سری تکان دادم.
حتی یاداوریش هم برام عذاب اور بود.
ساعت ده بود و نمی تونستم به کلاس بعدی برسم. شانزده تماس از ایدا و پیام هایی که همشون مضمون کجایی بود، داشتم. حتما به خاطره غیبتم نگران شده و فکر کرده دیشب برام تو شرکت اتفاقی افتاده.!
بلافاصله بعداز اولین بوق جواب داد.
_الو دیار ؟.
لبخند زدم. صداش پراز شک و نگرانی بود و من عاشق این نگرانی های نابش بودم.
با گلوی صاف کرده گفتم:
_سلام...ببخشید نگرانت کردم.
نفس عمیقی کشید.
_میدونی چه فکرها نکردم؟...چرا کلاستو نیومدی؟.
_خواب موندم.
مکثی کرد و آهسته پرسید.

_دعوات شده ؟!
_دیدمت بهت میگم.
_نه این که میگی؟.
صداش گله مند شد. حق داشت زندگی من گفتنی نبود.
_شارژم داره تموم میشه...نمی تونم صحبت کنم.
_باشه مثل همیشه حرفو عوض کن...از صدای گرفتت مشخصه چی شده ...فردا می بینمت.
بدون گرفتن جوابی از جانب من صدای بوق تو گوشی پیچید.
به گوشیم خیره شدم. همیشه همین طور بود..دوست نداشتم یک ادم دیگه ام از دست بدم، درسته که از جریانات زندگیم خبر داشت اما می ترسیدم از مهمترین راز زندگیم باخبر بشه.

بعداز اینکه کارهام رو انجام دادم اماده بیرون رفتن شدم. با سرو صدایی که تو حیاط راه انداختم، به اعظم اعلام کردم که من دارم میرم و از حضور من نگران نباشند.
به فروشگاه بزرگی رفتم و با ته مونده ای که برام باقی مونده بود، یکم خرید کردم و دوباره به خونه برگشتم.
تصمیم داشتم بدون اینکه کسی متوجه بشه تو زیرزمین بمونم. جایی برای رفتن نداشتم. شرکت هم بیشتر از ساعت تعیین شده نمی تونستم باشم.
خیلی اهسته بدون کوچکترین صدایی در رو باز کردم و داخل زیرزمین شدم.

وسایلم رو جابه جا کردم. مواد خوراکی رو داخل یخچال گذاشتم. یخچال کوچیکی که مال اتاق خواب ایدا بود. پشت تشک ها قایمش کرده بودم. اگر اقاجون از وجودش خبردار می شد از همان یک وعده غذایی که وظیفه می دونستند سرسفرشون باشم محروم می شدم.
اینم پیشنهاد ایدا بود، وقتی در مورد وضعیتم فهمید گفت "خودت باید به فکر خودت باشی."
بااینکه درامد من زیاد نبود تا این یخچال همیشه پر باشه؛ ولی خیلی مواقع کمکم می کرد و این رو مدیون ایدا و مهربانیش بودم. روزی که یواشکی باماشینش اوردیم هیچ کس خونه نبود. همیشه وقتی حرفش پیش میومد با سخاوتمندی می گفت: "وقتی بدون استفاده بود کاری نکردم...فقط باعث شدم کمتر گرد وخاک بخوره."
تاشب خودم رو با درس خوندن مشغول کردم. اجازه ندادم ذهنم به گذشته و اتفاق دیشب کشیده بشه.
هوا تقریبا تاریک شده بود. زیرزمین رو با شمع هایی که صبح خریده بودم روشن نگه داشته بودم.
ساعت نزدیک های هشت بود که زنگ خونه به صدا دراومد. از گوشه ی پرده اقاجون رو دیدم که خیلی رسمی درحال

خوش امد گویی به مهمان هاست.
تعدادشون چهار نفر بود دو اقا و دو خانم. آخرین نفر پسر قد بلند و جوانی بود که دسته گل به دست وارد شد.
اقاجون خنده از روی لب هاش کنار نمی رفت. طوری رفتار می کرد، کسی متوجه این نمی شد که ناپدری عروسه.!
بعد راهنمایشون به طبقه ی بالا بامکثی ایستاد و به سمت زیر زمین نگاه کرد.
سریع پرده رو انداختم. نمی خواستم مثل همیشه فکر اشتباهی درموردم بکنه.
ماتم زده روی زمین, روبه روی شمعی که درحال اب شدن بود نشستم.
به اطرافم خیره شدم. گوشه گوشه ی این زیرزمین، خاطرات تنبیه دوران کودکیم بود...الان خاطرات تنهاییم رو رقم میزد.
وقتی بزرگتر شدم فهمیدم ترس از تاریکی اشک آدم هارو درنمیاره...ترس از تنهایی، ترس از بی کسی ادم هارو اذیتم می کنه.
با شنیدن صدای راه رفتن بی خیال فکر زیادی, دوباره بلندشدم وگوشه ی پرده رو گرفتم.
مریم و همان پسره رو به روی زیرزمین کناره حوض کوچک خونه ایستاده بودند.
مریم با چادر سفیدی که سرش کرده بود مثل فرشته ها شده بود. چقدر خوشبخته ,با وجود اینکه پدر خودش رو داشت باز هم مردی بود که پدرانه خرجش کنه.
آقاجون حتی حاضر نشد ساسان به طور رسمی از من خواستگاری کنه. با پیغامی که به مادرش فرستاد گفت:"دیار هیچ مراسمی نداره اگر خواستین همین طوری قبولش کنید ."
این حرف اقاجون باعث شد گذشته ای که برای همه ابهام داشت، به یقین تبدیل بشه و از طرد شدن من همه خبردار بشند.
دوباره زمزمه های اهل محل شروع شد. حرف هایی که چند سال خاک گرفته بود؛دوباره باعث مجلس گرم کنی همسایه ها و باد به غب غب انداختن پری خانم مادر ساسان شد. هر چند حتی اگر مادر یک الاف و بی سواد باشه، منه بد آوازه در شاءن پسرش نبودم.!
حرف های که هرکدام برای من یک خاطره رو زنده می کرد. این حرف ها فقط یک نفع برای من داشت اون هم قطع شدن نگاه های خیره ساسان و بی محلی کردناش نسبت به من بود.
زمانی که اقاجون با اعظم ازدواج کرد, دوسال گذشت که مریم حاضر شد هر سه روز یکبار به دیدن مادرش بیاد.
این سه روز هیچ وقت کمبود عاطفی و مالی پیدا نکرد. آقاجون همیشه براش سنگ تمام می ذاشت...به قول اعظم"پدرانه خرج می کرد."
دوساله از بودنش حسرت به حسرت هام اضافه شد...حسرت محبت هایی که هیچ وقت خرج من نشد.

وضع مالی آقاجون بالا نبود. ولی به قدری داشت که من کارگری نکنم و مجبور نشم خرج خودم و دانشگاهم رو به تنهایی بدست بیارم.
این دوسال با اومدنش همان مقدار ماهانه ای هم که می گرفتم قطع شد.
چون می دونستم هدف آقاجون فاصله گرفتن من از رشته مورد علاقه ام هست, با تمام سختی هایی که داشت خودم خرج زندگیم رو درآوردم.
عاشق رشته معماری بودم. بازحمت شبانه روز، درس خوندم و وارد بهترین دانشگاه شدم. بدون اینکه از موفقیت دخترش خوشحال بشه و بهش افتخار کنه.!
انتقام بی دلیل اقاجون و تاوان هشت ساله مرگ فرهاد باعث شده بود من به یک دختره بی هویت تبدیل بشم.
هیچ وقت نتونستم نظرش رو نسبت به اون اتفاق عوض کنم. اتفاقی که باعث مرگ فرهادو روح من شد. فرهاد، فرهادی که همیشه آرزو می کردم کاش من به جاش مرده بودم.
با یاداوری گذشته مثل همیشه ناخواسته اشک تمام صورتم رو پر کرد.
به قدری حواسم پرت بود که متوجه نگاه خیره مریم و اون پسر نشدم.!
اشک هام رو با پشت دست پاک کردم و گنگ نگاهشون کردم.
پسر جوان سریع سرش رو پایین انداخت... اما مریم!...
از نگاه معتجبش هول شده سریع پرده رو کشیدم.
با حالی داغون روی زمین نشسته، زانوهام رو بغل کردم و از شدت استرس موهام رو کشیدم.
کلافه بودم.
اگر به اقاجون می گفت من تو خونه موندم, مطمینم تنبیهه سختی در انتظارم بود.

از ترسم وقتی صدای خداحافظی مهمان ها اومد، بازهم چراغ رو روشن نکردم. هرلحظه منتظر بودم درِ فلزی زیرزمین با ضرب باز بشه و اقاجون تو بیاد.
بعد یک ساعت انتظار و دلهره خبری نشد و با خیال راحت تری تونستم به درسام برسم.
صبح قبل از این که کسی از خواب بیدار بشه زودتر ازحد معمول اماده شدم تا جلوی هر برخوردی رو بگیرم. هنوزهم به این که مریم گفته باشه یا نه...شک داشتم.!
ساعت هفت آهسته بدون کوچکترین صدایی از زیرزمین بیرون اومدم.
پاورچین پاورچین به سمت در حیاط حرکت می کردم که با باز شدن در شیشه ای طبقه بالا سرجام خشک شدم.
نفسم از ترس بند اومد. چشمام رو بستم و شروع کردم به ذکر گفتن. خودم رو برای هر بدو بیراهی اماده کردم.

_دیارصبر کن.
خودش بود.!
به سمتش چرخیدم. حاضر و اماده درحال کفش پوشیدن بود. با من می خواست بیاد؟.!
خیلی ارام گفت:
_اینطوری نگام نکن...فقط میخوام باهت بیام.
اهسته پله ها رو پایین اومد. دل تو دلم نبود.
به تبعیت ازش حرکت کردم و باهم ازدرِ خونه خارج شدیم.
استرس داشتم. سکوتش آزار دهنده بود. مطمئن بودم این پیاده روی اول صبح، مربوط به دیشب می شد. بیشتر نگرانیم هم بابت فهمیدن اقاجون بود.
طاقت نیاوردم و گفتم:
_من دیشب قصد نداشتم خواستگاریتو به هم بزنم...یعنی میدونی...جایی رو نداشتم برم.
_...
_متاسفم.
_...
_اگر خواستگاریت به هم خورد من حاضرم باهش صحبت کنم...مطمینم اونقدر دوست داره که قبول کنه.
_...
بدون هیچ عکس العمل یا حرفی فقط کنارم حرکت می کرد.
اشکم داشت درمیومد. اول صبحی هیچ واکنشی به معذرت خواهیم نداشت. اگر به آقاجون می گفت ایندفعه از خونه بیرونم می کرد.
به التماس افتادم.
_ببین مریم...وضعیت منو میدونی...به کسی نگو...قول میدم برات کاری کنم.
بعد نیم نگاه کوتاهی، مستقیم رو به روم ایستاد.
_چرا همیشه فکر می کنی مقصری؟!...تو دیشب چیکارکردی؟!... فقط خونه پدرت بودی!...چرا باید خواستگاری من به خاطره تو بهم بخوره !؟.
ازلحن محکمش تعجب کردم. چیزی از من نمی دونست!؟.
دوباره به راهش ادامه داد. با مکثی پشت سرش حرکت کردم.
خیلی اهسته گفتم:
_مریم...من، خب...چه طوری بگم...حتما نمیدونی در.مورد من چه شایعه هایی هست...فقط کافی یکم تحقیق کنند و...

حرفم رو قطع کردو خیلی خونسرد گفت:
_دختره درستی نیستی...باعث مرگ برادرت شدی...نحسم هستی.!
از خجالت سرم رو پایین گرفتم. یک لحظه تمام بدنم عرق کرد. زندگی من تو همین سه جمله خلاصه می شد. همه در مورد من این ذهنیت رو داشتند.
مریم که ناراحتیم رو دید لحنش رو عوض کرد. با دلسوزی شانم رو فشردو گفت:
_دیار...نذار پدرت ازت استفاده کنه...زودتر زندگیتو نجات بده.
گنگ نگاهش کردم..
_متوجه منظورت نمیشم.
_از اون خونه برو.
خندم گرفت.
_این حرفارو زدی که منو از خونه پدریم بیرون کنی؟.!
چشماش از حرف من گرد و دست به کمر ایستاده تک خنده ی پرحرصی زد .
_من میخوام فقط کمکت کنم...یکم فکر کنی میفهمی جایگاهی تو اون خونه نداری ...لازم به بیرون کردنت نیست.
عصبی شدم.
به خوبی می دونستم هیچ جایگاهی در اون خونه ندارم ولی از زبان مریم شنیدن برام سنگین تمام شد.
دوباره کنترل زبانم رو ازدست دادم. ناخوداگاه صدام بلند شد.
_ل لطف...ک کن...ب به...ف فکر...م من... ن نباش...او اونجا...ه هر...چی چی...با با شه...خ خونه...م منه...ر رفتارای...آ آقاجونم...به بخاطر...ا اینه...ه هنو زم... م مرگ... ف فرهادو...ف فراموش...ن نکرده... م مطمینم...ه هنوز...م منوو ...دو دوست...دا داره.
مثل دختر بچه ها شده بودم که سرعروسک محبوبشون جیغ و داد می کنند.
با تعجب به صورت قرمز شدم نگاه می کرد. از بهتش مشخص بود چیزی از مریضیم نمی دونست.
_باشه...ببخشید دیار...اروم باش.
بعد به اهستگی با خودش زمزمه کرد"بهم گفته بود.!"
حوصله تجزیه و تحلیل جملش رو نداشتم. بی توجه بهش به سمت ایستگاه اتوبوس پا تندکردم .بعد کمی فاصله سریع خودش رو بهم رسوند.
بدون اینکه به روی خودش بیاره با اصرار زیاد من رو به صبحانه ای دعوت کرد. این اصرارش رو برای صمیمیت بیشتر درک نمی کردم. با هر جمله تاکیید می کرد باید هم دیگررو بهتر بشناسیم تا قضاوت بی جا نکنیم. بیشتر از این هم

کنجکاوی نکردم. به خاطره اقاجون مجبور بودم همراهیش کنم. هرچند با سمج بودنش مجال مخالفتی هم نمی ذاشت.
وقتی درمورد خواستگارش پرسیدم.
کوتاه ومختصر جواب داد"به درد هم نمی خوردن و قرار جواب منفی بدند."
رفتار مریم برام معادل مجهولی بود که نمی تونستم به جواب برسم.
سعی کردم بارسیدن به دانشگاه تمام حرف های که شنیدم رو فراموش کنم.
مثل همیشه ردیف اول رو برای نشستن انتخاب کرده بود. بی توجه به سروصدای کلاس کنارش نشستم.

اضطراب از چهره اش مشخص بود.
ـــ ایدا اینقدر استرس به خودت راه نده...شاید اونقدر که ما فکر می کنیم آدم بدی نباشه... ببین...همه ی دخترا دوسش دارند، معلومه مهربونه.
خودمم از حرفم خندم گرفت. باخنده ی من عصبی ترشد.
با ورود استاد همه ساکت شدند .استاد بعد یک نگاه کلی به کلاس گفت:
_افتخار دادید تشریف اوردید.!
الناز با نازی که در صداش داشت گفت:
_استاد باور کنید کلاس شما همیشه جزوه بهترین ساعت هاست...به خاطر فوت یکی از عزیزان مجبور شدیم غیبت کنیم.!
بچه های کلاس با این خوش شیرینی ریز ریز می خندیدن و ازش طرفداری می کردند. همین طور که استاد و بچه ها هرکدام حرفی می زدند و دروغ تحویل استاد می دادند یکی از پشت سر من و ایدا بهمون نزدیک شدو گفت:
_خیلی خوب بود...فقط جای یک نفر خالی بود...حاج اقا با اهل عیال.!
لحن تمسخرامیز جمشید بود. ازهم گروه شدن با ایدا خبردار شده که پشت سر ما نشسته!
ایدا از شنیدن صداش چنان شوکه شد که سیخ سرجاش نشسته بود و هیچ حرکتی نمی کرد.
دست روی دستش گذاشتم و کمی فشار دادم. نگاهم کرد.
لب زدم:
_نگران نباش.!
چشماش رو آهسته بانگرانی بازو بسته کرد. هردو می دونستیم با چه جانوری هم گروه شده.!
استرسش به من هم منتقل شد. شروع به دعا خوندن کردم که حداقل هم گروه من قابل تحمل باشه.
استاد _ بچه ها ساکت دلیل هیچ کدومتون موجه نیست...لطفا دیگه ادامه ندید...اول هفته اسامی گروها رو مشخص

کردم,تغییر هم نمیکنه...تا دوهفته دیگه طرح هاتون رو تحویل می دید...هر طرح با توجه به ایده و دقیق بودنش امتیاز میگیره...پس تلاشتون رو بکنید...هیچ بهانه ای هم قابل قبول نیست ...بریم سراغ درس به اندازه کافی عقب هستید.
با حرف استاد کسی دیگه جرات اعتراض نداشت؛ همگی سکوت کردند.

بعد اتمام کلاس درحال نوشتن جزوهای دیروز بودم. بدون توجه به اطراف با چشم های ریزشده روی جزوها خم شده بودم و تند تند می نوشتم _ این عادت رو همیشه داشتم _
متوجه شدم کسی روبه روم ایستاد. اهسته سرم رو به بالا حرکت دادم.
یک دستش رو تو جیب سمت چپش گذاشته بود، یک پوزخندم گوشه ی لبش داشت و با حالت طلب کارانه نگاهم می کرد.
جزء بچه های کلاس نبود. تعجب کردم چرا بالای سرمن ایستاده. تیپ خیلی رسمی داشت؛ برعکس بچه های کلاس که اسپورت پوش هستند _ با کت وشلوار طوسی تیره !_ سن بیشتری هم نسبت به ما داشت. به پشت سرم نامحسوس نگاه کردم تا مطمئن بشم با من کارداره.!
وقتی مطمئن شدم، خیلی محترمانه پرسیدم.
_مشکلی پیش اومده؟.
_همیشه عادت داری چشماتو مثل موش کور کنی؟.
قصد مسخره کردند داشت!. فکر کردم ازهم کلاسی ها نیست و برای جزوه اومده.
بی توجه بهش شروع کردم به نوشتن که جزو از زیر دستم کشیده شد.
با عصبانیت نگاهش کردم.
_جزومو بدین.
خونسرد جزو رو بالا گرفت و گفت:
_امیرسالار راستین هستم...هم گروهیتون.
با پوزخند گوشه لبش ادامه داد.
_مثل اینکه من خیلی بد شانس تر از جمشید هستم...دوستتون به گیجی شما نیست .
اشاره به ورودی کلاس کرد.
جمشید روبه روی ایدا ایستاده بود و نمیزاشت از کلاس خارج بشه. به حدی حواسم پرت بودکه متوجه اطرافم نبودم.
ناخوداگاه بلندشدم و کنارش ایستادم.
_ببین خانم من اصلا دوست ندارم هم گروهی مثل شما داشته باشم.

ایدا خیلی محکم و قاطع گفت:
_فکر می کنید من خیلی مشتاقم!؟...خودتون یک فکری بکنید به من مربوط نیست.
جمشید نوچ نوچی کرد.
_نشد دیگه...میری درستو حذف می کنی و گرنه برات خوب نمیشه .
_مثل اینکه متوجه نشدید من حذف نمی کنم .
_اخه شمارو چه به درس خوندن...برو بشین تو خونه بچه داری تو بکن...یک موقع خدایی نکرده کسی با قیافت از راه به در نشه.
با این حرف اشاره ای به ابروهاش کرد.
ایدا با این حرف رنگش پرید و چشماش از اشک برق زد. معلوم بود خیلی سعی می کنه جلوی اشکاش رو بگیره. جمشید نقطه ضعف ایدا رو خوب فهمیده بود.!
دوست های جمشید دوره اش کرده بودند هرکدام ابروهای ایدا رو به یک چیزی تشبیه می کردند.
جو بدی بود. همه می خندیدن و مسخره می کردند.
ایدا گنگ باهاله ای از اشک به جمشید نگاه می کرد و جمشید با پوزخند.
تحمل دیدن اشک ایدارو نداشتم. می دونستم تحقیر شدند جلوی یک عده چقدرمیتونه دردناک باشه. ایدا روحش لطیف تر از این عذاب بود.
حاضر بودم خودم بارها به ناحق تحقیر بشم ولی اون نه.!
هرچی کوتاه اومدیم کافی بود. در اون لحظه متوجه شدن از لکنتم برام مهم نبود.
مثل همیشه وقتی عصبانی می شدم با صدای بلند و لرزشی که پیدا می کردم گفتم:
_ف فکر...ک کردی...خ خیلی...خ خودت...بی بی ایرادی...چ چطور...ب به...خ خودت...ا اجازه...می میدی...ک کسی...ک که ...کا کاریت ...ن نداره...م مسخره...ک کنی...د دفعه ...ا اخرت...با باشه...ب بهمون...تو توهین...می می کنی .
همه ی بچه ها با چشم های گرد شده به من نگاه می کردند. تعجب کرده بودند. نگاهشون رو دوست نداشتم. رنگ نگاه تعدادی ترحم، بعضی از روی تحقیر بود.
نفس نفس می زدم.!
ایدا خوب می دونست وقتی عصبی میشم چه حالی پیدا می کنم قبل از اینکه حالم بد بشه خیلی سریع کیفم رو برداشت و دستم رو محکم کشید و ازکلاس بیرون برد.

داخل یک کلاس خالی شدیم. نفس نفس می زدم و می لرزیدم.

با گریه از تو کیفم دنبال قرصام می گشت. سعی می کردم با تسلط بر اعصابم لرزشم رو کمتر کنم. این لرزش ناشی از فشارعصبی صبح هم بود. دکتر گفته بود اگر نتونم عصابم رو کنترل کنم بعدها مشکلات بدتری به وجود میاد.
قرص ارامش بخشی از ورقش درآورد و با بطری آب خودش بهم داد.
سرم رو به پشت صندلی تکیه دادم.
نمی دونم چقدر گذشت که احساس بهتری داشتم اما میل شدیدی به خواب .
وقتی دید حالم بهتر شده اشکاش رو پاک کرد وگفت:
ـــ اخه قربونت بشم چرا عصبانی میشی؟!...اون احمق یک چیزی گفت تو چرا جواب دادی؟.
لبخند تلخی زدم.
_مهم نیست...ولی از فردا میشم لکنتی...یک لقب جدید.
اخم کرد.
_غلط می کنن چنین چیزی بگن.
سرم تیر کشید. از درد چشم جمع کردم.
_می تونی منو خونه برسونی... باید برم بخوابم...شب باید شرکت برم.
_دیوونه شدی...با این حالت میخوای تمیز کاری بری.!
نیم نگاهی بهش کردم.چشماش قرمزشده بود.حالش بهتر از من نبود.هردو خسته بودیم.
_ایدا خواهش می کنم ادامه نده...باید برم...خودت میدونی چرا.!
اهسته تر ادامه دادم.
_اونجا آرومم میکنه...به خصوص اون اتاق.
_لجباز.

بدون هیچ حرفی شانه به شانه هم حرکت می کردیم. ناراحت و گرفته بود. به قدری ازش شناخت داشتم که بدونم الان داره جمله های جمشید رو مرور میکنه.
با صدا زدن فامیل من هردو ایستادیم.
هم گروهیم بود که به حالت دو به طرف ما میومد.
وقتی روبه رومون ایستاد با مکثی به چهره هردوتا مون رو به من گفت:
_خانم صدر من زمان زیادی برای پروژه ندارم ...پیدا کردن شماهم خیلی مشکله .
_من فردا دانشگاه هستم، دراین مورد صحبت می کنیم .

_اما من نیستم...می دونید زمان هردوتامون محدوده؟.
کلافه شدم.
_اگر منظورتون اینکه امروزصحبت کنیم...من حال مناسبی ندارم اقای...؟.
_راستین هستم.
_بله اقای راستین
بعد کمی فکر کردند گفت:
_پس خانم صدر لطفا شمارتون رو بدید شب تماس بگیرم تا برای هماهنگی صحبت کنیم.
بعداز اینکه شمارم رو تو گوشیش ذخیره کرد خیلی محترمانه خداحافظی کرد.
من و ایداهم رفتنش رو نگاه می کردیم.
با حسرت گفت:
_خوش به حالت هم خوشگله هم مودب.
با خنده بهش نگاه کردم.
_فکر میکنی اول اینطوری بود؟...قبل دعوا به من گفت موش کور...الان هم حتما ترسیده دوباره دیوونه بشم یا دلش به حالم سوخته.!
صورتش رو جمع کرد.
_ببینم عرضه داری گمراهش کنی.
یکی زدم پشت کمرش.
_بیا بریم.
صدام رو کلفت کرده بهش چسبیدم.
_شاید تو بتونی عشق عمو جمشید بشی.
لبام رو غنچه کردم.
_حالا یک ب*و*س بده به عمو ببینم .
حالت چندش به خودش گرفت.
_گمشو...
صداش رو نازک کردو به حالت تاسف دستش رو تکان داد.
_پیف پیف...
با خنده و شوخی سوار ماشین شدیم.

تو ماشین صحبتی بینمون نشد.هردو ترجیح داده بودیم سکوت کنیم.
پشت چراغ قرمز توجه مون به ماشین کناری که دختر پسری به لودگی ر*ق*ص می کردند جلب شد با اینکه شیشه های ماشین بالا بود اما بازهم صدای بلند اهنگشون شنیده می شد.
ایدا با مکثی رو به من کردو گفت:
_دیار...جمشید تا به حال خیلی منو تحقیر کرده، حتی تو!...بارها سوژه خنده دوستاش بودیم...چرا امروز مثل همیشه سکوت نکردی؟
سرم رو به شیشه چسبوندم.
اهی کشیدم و اهسته زمزمه کردم.
_خسته شدم...دیگه تحمل ندارم...خودم عادت دارم به تحقیر، دیگه برام مهم نیست... ولی نمیخوام تو یکی مثل من بشی، بی تفاوت...ارزش اشکات خیلی بیشتره.
صدام رو نشنیده ادامه داد.
_لرزش بدنت طبیعی نبود...قبلا فقط دستات لرز داشت کلاس های مشاورتو ادامه نمیدی، نه ؟.
زمانی که ایدا شد همه کسم...شد رفیق نزدیک تر از خواهر...وقتی از اطرافیان حرف می شنیدم یا اقاجون نا مهربانی می کرد.
ایدا سنگ صبور شد...تکیه گاهم شد.
تا صبح روی شانه اش اشک می ریختم...می گفتم حرفام رو تا غباد نشه.
از همه جا رانده شده به خونشون پناه می بردم...شب هایی که اقاجون فکرمی کرد دنبال ه*ر*ز*گ*ی ام کناره ایدا صبح می کردم.
مامان ایدا وقتی دید هرموقع گریه می کنم لرزش دست دارم، مجبورم کرد به یک روان پزشک مراجعه کنم. روزهای اولی بود که کار می کردم پس اندازی نداشتم فقط تونستم دوجلسه برم؛ اما به ایدا گفتم جلسات مشاورم رو میرم.
دکتر جلسه دوم قرص های آرام بخشی برام تجویز کرد. به خاطر بالا بودن قیمتش فقط در مواقع ضروری مثل امروز ازشون استفاده می کردم.
دیگه پیگیری نکردم چون می دونستم تا گره های زندگیم باز نشه نمی تونم اعصاب و فکر راحتی داشته باشم و مشاوره بی فایده بود.
برای اینکه دروغی بهش نگفته باشم حرف رو عوض کردم.
_هنوزم به حرفاش فکر می کنی؟...میخوای باهش چیکارکنی؟.
نیش خندی زد.

_فکر نکن نفهمیدم حرفو عوض کردی.
بعد یکم فکر کردن گفت :
_نمی تونم بهش فکر نکنم؛ همیشه به قصد تحقیر جلو میاد.
با آهی ادامه داد.
_کاری از دستم برنمیاد ...باید تا آخرش ادامه بدم.
چشماش دوباره غصه دار شد. به طرفش چرخیدم.
_ایدا...من همیشه به موقعیتت غبط خوردم ...تو خیلی زیبایی؛ چشم ابروی مشکیت تضاد جالبی به سفیدی صورتت داده...گونه های برجستت باعث گرد شدن بیشتر صورتت میشه...وقتی می خندی خیلی زیباتر میشی... باطن مهربون و قلب پاک...اینا خیلی خوبه... جمشید باهمه همین طوری رفتار میکنه...تو نباید زیاد ناراحت بشی.
آهسته تر و پرغصه ادامه دادم.
_خوبه که فقط مشکلت با اونه، ولی من چه کاری از دستم برمیاد؟.
سکوت کردم و سرم رو پایین گرفتم.
متوجه منظورم شد .شرمنده سری تکان داد و دست روی دستم گذاشت.
هردو خوب می دونستیم تعداد افرادی که با من بدون تحقیر و توهین رفتار میکنن خیلی کمتر از تعداد انگشتای دسته.
دیگه حرفی بینمون زده نشد. سکوت کردیم. بعضی اوقات آیینه عبرت کسی شدن بد نیست.
روبه روی خونه توقف کرده عینک دودیش رو بالاداد. دستم رو به سمتش دراز کردم و بالبخندی گفتم:
_نمیای تو؟.
نگاه ریز شدش به رو به رو بود.
_دیار اون اقاجونت نیست؟.
به سمتی که گفت چرخیدم. از تعجب چشمام گردشد. اقاجون کناره دیوار نزدیک خونه که دیده زیادی نداشت دست به یقه پسره جوانی شده بود و با اعصبانیت چیزی بهش می گفت.
بی توجه به آیدا از ماشین پیاده شدم و پشت سرشون ایستادم.
پسر چشمش به من افتاد و اشاره به اقاجون کرد که ادامه نده ولی اینقدر اقاجون عصبی بود که متوجه رد نگاهش نشد.
مات صورتش شدم. هرچی فکر می کردم چهره اشناش رو به خاطر نمیاوردم.
از نگاه خیره ام اخم کرد.
اقاجون باصدایی که سعی می کرد بلند نشه گفت :
_تو غلط می کنی منو تهدید می کنی... فکر کردی بهش بگی چی میشه بدبخت؟

چشم از من گرفت و دست های اقاجون رو از یقه اش جدا کرد. خیلی ارام و شمرده شمرده گفت:
_احترام سنتو دارم و گرنه خودت بهتر میدونی هرکاری از دستم برمیاد.
اشاره محسوسی به قد بلند خودش کرد ـــ تقریبا دو برابر اقاجون بود_
_سعی کن از مهلتی که بهت دادم استفاده کنی تامجبور به گدایی نشدی .
بعد سرش رو به طرف من بالا اورد. نگاه به چشم های متعجب من داد. بی پروا چشم به چشم من دوخت. از این بی پروایش خجالت کشیدم ولی خشک شده بودم و نمی تونستم ازش چشم بگیرم.
با مکثی نگاه دزدید و به طرف ماشین مدل بالایی که اون سمت کوچه پارک شده بود رفت.
ماشین ایدا وسط کوچه بود. با بوقی به ایدا که هاج و واج کنار من ایستاده بود اشاره کرد که ماشینش رو برداره. ایدا به خودش اومده دستپاچه به سمت من چرخیدو گفت:
_من برم.
با نیم نگاهی به اقاجون لب زد.
_بعد بهم بگو چی شده.
سریع پاتند کرده سوار ماشینش شدو دنده عقب گرفت.
بارفتنشون اقاجون به خودش اومده سریع به طرفم پاتند کرد. از دیدن حالتش با وحشت یک قدم به عقب برداشتم. به بازوم چنگ زدو به سمت خونه کشیدم. دندان هام رو از شدت درد ناخون های فرو رفتش به دستم, روی هم فشار می دادم. قلبم از فکری که داشتم نبض گرفت.
پرغیظ با صدای کنترل شده اهسته کناره گوشم گفت :
_تو ه*ر*ز*ه اینجا چیکارمی کنی؟!...از کی واستاده بودی؟.
مات و مبهوت از گوشه چشم به چشم های گرد شدش نگاه کردم.
به درنیمه باز خونه رسیدیم دررو با ضرب پاش بازتر کرد.
پرتم کردو فریاد کشید.
_اشغال.
ناخوداگاه دستام رو حایل صورتم کردم. با ضرب پخش زمین شدم. دردشدیدی تو زانوهام پیچید. دیوونه شده بود.
چشماش به خون نشسته بود. صدای شکستنم رو نشنید.
نزدیک شد از یقم گرفت و یک ضرب بلندم کرد. از بین دندان های کلید شدش گفت :
_حالا فال گوش وامیستی؟.
تند تند سرم رو تکان دادم. گریه ام شدت گرفت. نمی دونستم چیکارکنم. مثل گنجشک می لرزیدم.

شوکه شده بودم. زبانم از ترس بند اومده بود. با چشمای گرد شده از وحشت نگاهش می کردم.
به چشمام خیره شد. پراز نفرت با نعره ای دوباره پرتم کردو لگدی به پهلوم زد. جیغ خفه ای کشیدم. نفسم برید. از درد به خودم می پیچیدم.
بلند شدو کمربندش رو باز کرد.
_نشونت میدم که دیگه تواین خونه فضولی نکنی.
ناله کردم.
چرم قهوه ای رنگ رو بالا آورد. به خودم لرزیدم. ازطعم چشیدن شدت ضربه هاش هیستریک با هق هق شروع کردم به حرف زدند، مثل بچگی هام.
_ت تروخ خدان نزند دردد داره... می می سوزه...ب به...ا ارواح...خ خاک... مامان...ب به...ا ارواح...خ خاک...ف فرهاد ...چی چیزی...ن نشنیدم...م من...
باشنیدن صدای جیغی به خودم اومدم و مات به صورت کمبود شدش نگاه کردم. دستش رو روی قلبش از درد فشار می داد.
قلبم فشرده شد.
اعظم هراسان با دمپایی های لنگه به لنگه از روی تراس به سمتش می اومدو تند تند روی دستش میزدو تکرار می کرد.
ـــ اخه این چکاری مرد...خودتو کشتی .
من رو کنار زد. به سختی کمکش کرد گوشه ی حیاط بنشینه. اقاجون چشمش به من افتادو به سختی با درد گفت:
_پاشو گمشو برو تو دخمت خستم کردی.
اعظم با درماندگی نگاهم کرد. از چشماش می خوندم که می گفت تمومش کن.
برای این همه حقارت جز گریه کاری از دستم برنمیومد.
سعی کردم خودم رو کنترل کنم. لرز داشتم. نمی تونستم روی پاهام به ایستم .با هربار بلند شدن لس روی زمین میوفتادم و دوباره از زمین می گرفتم و بلند می شدم .
سنگینی نگاهشون بیشتر اذیتم می کرد. دوست نداشتم نگاهشون کنم. می دونستم تعجب کردن، پدرنبود دردم روبدونه. درد حرفاش بیشتر بود.
سرم پایین بود. از درد این مهر پدرانه اشک می ریختم.
درمانده وسط حیاط نشستم. این چند سال از هر روشی برای شکنجه من استفاده کرده بود. بارها به ناحق طعم ضربه های کمربندرو، روی بدنم حس کردم اما هیچ وقت در این حد عصبی نشده بود.
دستی زیربغلم رو گرفت. کمکم کرد بلند بشم. روی دیدنش رو نداشتم.

بدون اینکه نگاهم کنه اهسته به سمت زیرزمین حرکت کرد.
اشکام شدت بیشتری گرفت. غروره نداشتم برای چندمین بار جلوی این مادر و دختر خورد شد. حتما به خودش میگه دیدی صبح گفتم برو اینجا جایی نداری.
به زیرزمین که رسیدیم کمکم کرد دراز بکشم.
با گریه ازش خواهش کردم که "بره و تنهام بزاره"
اما در سکوت کار خودش رو می کرد.کمکم کرد لباس هام رو عوض کنم. بدون اینکه بگم زخم زانوی راستم رو ضدعفونی کرد. دست های خراش خوردم رو با ارامش کرم زد.
اشک چشمام خشک شد.حرفی برای گفتن نمونده بود. تو سکوت بهش خیره شده بودم.
بدون اینکه حرفی بزنه بیرون رفت و بعد چند دقیقه با سرنگی تو دستش برگشت. بهم نگاه کرد.
_برای آرامشت لازمه...یکی از دوستام پزشکه شرایط تو رو میدونه.
توجه ای به حرفش نکردم اگر امپول هوا هم بود برام فرقی نمی کرد. دستم رو گرفت.
خواست تزریق کنه که مچ دستش رو گرفتم .
_ت تو...می میدونی...ا اون...پ پسره... کی کیه...ک که...م من...ب به...خا خا طرش...ک کتک...خ خوردم؟ُ.
دستش سرد شد ولی بدون تغییری در حالتش خونسرد گفت:
ـــ هر موقع حالت بهترشد صحبت می کنیم.
نای اعتراض نداشتم. دهانم فقط بازو بسته شد.
با نگرانی نگاهم کرد.
مچ دستش رو بیرون کشید و تزریق کرد. بی حس شدم.
بالای سرم نشست و موهام رو نوازش کرد.
_بگیر بخواب دیار...با گذشت زمان همه چیزو می فهمی...نگران نباش.

_نه...حالش خوبه...نگران نباشید...خوابیده.
همه جا تاریک بود. فقط صدای پچ پچش رو می شنیدم. بدون توجه به حرفاش دستم رو روی چشمام گذاشتم.
_مریم...بیدارم چراغو روشن کن.
مکثی کرد.
_من باید برم...بیدارشد...چشم حواسم هست...باشه خداحافظ.
_روشن کردم...میتونی دست تو برداری.

آهسته دستم رو از روی چشمام برداشتم و بهش نگاه کردم. دست به سینه کنار در ایستاده بود. با لبخندی تکیه اش رو گرفت و سینی غذایی که روی زمین بودرو برداشت و کنارم نشست.

_برات شام آوردم.

_ساعت چنده؟

_نزدیک هشت.

آهی کشیدم. چقدرخوابیده بودم که از زمان شرکت رفتنم گذشته بود.

_کسی با من تماس نگرفت؟

به گوشیم اشاره کرد.

_نمی دونستم اینقدر زنگ خوره...مجبورشدم جواب بدم...خیلی تماس گرفتند .گفتم شاید نگرانت بشن...دوستت آیدا و یک خانمی به نام حجتی تماس گرفت.

سری تکان دادم و بی تفاوت گفتم:

_خودم بعدا باهشون تماس می گیرم.

میلی به غذا نداشتم فقط برای بهتر جلوه دادن حالم لبخند مصنوعی زدم و سینی رو جلو کشیدم.

_دستت درد نکنه.

بلندشدم بشقاب، قاشق و چنگال جدا اوردم و دوغی که قبلا خریده بودم رو از یخچال برداشتم.

با چشمکی اشاره به یخچال کردم و گفتم:

_شتر دیدی ندیدی ها.

چشماش گرد شد .

_مگه خبر ندارند؟.

آهی پرحسرت کشیدم .

_از خیلی چیزا خبر ندارند.

چشماش دوباره رنگ ترحم گرفت. من این رو نمی خواستم برای اینکه حواسش روپرت کنم اشاره ای به غذا زدم.

_تعارف نکن.

باچشم بلند بالایی بشقاب غذاش رو پرکرد و شروع به خوردن کرد. خوبه که دیگه ادامه نداد.

تردیدرو کنار گذاشتم و بعد چند دقیقه اون چیزی که ذهنم رو بعد از بیدار شدنم مشغول کرده بود پرسیدم .

_آقاجون...حالش چطوره... قلبش اذیت نکرد؟

پوزخندی زدو با دهان پر گفت:

_نترس طوریش نشده ...الانم بیرون رفت.
خیالم راحت شد حداقل دوباره باعث مرگ کسی نشده بودم. با اشتها شروع به خوردن کردم .
_نمیخوای بگی اون پسرهکی بود ؟
بی تفاوت شانه ای بالا انداخت .
_خواستگارم...فکر کردم دیشب دیدیش.!
با تعجب گفتم :
_پس به خاطر همین به نظرم آشنا اومد...دیشب تاریک بود نتونستم درست ببینمش...میدونی آقاجون داشت باهش دعوا می کرد؟
لیوان دوغی برای خودش ریخت و بی تفاوت گفت:
_آره.
ازنصفه نیمه حرف زدن متنفربودم. چشمام رو بازو بسته کردم و تاکیدی گفتم:
_چرا دعوا می کردند؟.
قاشقش رو پر از برنج کردو نزدیک دهانش گرفت .
_به زودی می فهمی.
حرصم گرفت. وقتی نمی خواست حرفی بزنه سوال کردن هم بی فایده بود .
_به خاطره تو؟
قاشق تو دستش خشک شده مکثی کردو سریع بلند شد .
_من برم دیگه...فعلا.
بدون گفتن کلمه ای پر سوال به رفتنش خیره شدم. نمی دونستم نسبت به چهره ی پریشان شدش چه واکنشی داشته باشم. از رفتارش تعجب کرده بودم.
از چهارچوب در که خارج شد به خودم اومدم و صداش زدم .
با مکثی روی پله ی اخر ایستاد .
_برای امروز صبح معذرت میخوام...باهت بد حرف زدم...برای کمک و شامت هم ممنون...جبران میکنم.
چهره اش تو تاریکی محو شده بود، واضح دیده نمی شد .
_تو خوبی دیار...خوب بمون...نمیخواد جبران کنی...فقط قول بده قوی باشی.
از بغض صداش ته دلم لرزید. از سوالی که کردم پشیمان شدم. بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده به سمت بالا پاتند کرد.

هربار برام ناشناخته تر می شد.!
صدای زنگ گوشیم نذاشت بیشتر از این در موردش فکرکنم .
شماره ناشناس بود. با بی حوصلگی جواب دادم .
_خانم صدر؟.
باشک دوباره به شماره نگاه کردم .
_خودم هستم.
_راستین هستم، امیدوارم فراموش نکرده باشید!
آهم بلند شد حوصله این یکی و نداشتم با خونسردی گفتم:
_بله شناختم.
_تماس گرفتم برای اینکه برنامه بزاریم همدیگرو ببینیم...شما جای رو در نظر دارید؟
به اطراف اتاق سه درچهاری که توش زندگی می کردم چشم چرخوندم، جایی نداشتم .
_نه متاسفانه.
_پس خونه ی ما قرار می زاریم.
یک لحظه ته دلم خالی شد. چهره آقاجون روبه خاطرآوردم. اگر بویی میبرد یا کسی می فهمید، ازاین که هستم وضعیتم بدتر می شد. حتی فکرش هم وحشتناک بود.
_خب چیزه...می تونیم کتابخونـه بریم.
نفس صداداری کشید.
_جای به اون شلوغی اصلا میشه کار گروهی کرد؟!
با درماندگی گفتم:
_یعنی جای غیرخونه شما نیست؟.
_نترسید خانم خدایی نکرده تنها نیستیم مادرم همیشه هست.
ازبرداشتی که از حرف هام داشت سرخ شدم گرچه حدسی که زده بود درست بود هیچ وقت قصد تنها شدن باهش رو نداشتم.
ازسکوتم عصبی شد.
_اگر تا فردا جایی رو پیدا کردید به من زنگ بزنید اگرنه، خونه من...برای هماهنگی تماس بگیرید...خداحافظ خانم صدر.
گوشی تو دستم خشک شد.
کاش می فهمید قبول کردن پیشنهادش برای دختری مثل من مساوی با مرگ بود؛ حتی خودمم با ترسی که داشتم نمی

تونستم کنار بیام.
با اتفاقات امروز دیگه جایی برای ناراحت شدن نداشتم. بهش حق می دادم. می تونستم با یک بهانه نظرش روعوض کنم ولی الان مجبور به رفتن بودم.
بخش دوم

با تاریک شدن هوا خونه تو تاریکی مطلق فرورفته بود.
چیزی به اومدنش نمونده. برای اینکه شک نکنه باید از آلان تا فردا انرژی ذخیره می کردم. دوست نداشتم امشب ناراحتش کنم و با خبر یک مهمان ناخوانده ضیافتمون خراب بشه.
ازمرور گذشته دست کشیدم .بی رمق بلندشدم و یکی یکی چراغ هارو روشن کردم.
حوصله ای آشپزی نداشتم. خودش بارها گفته بود هرموقع به اینجا میام لازم نیست خودم رو خسته کنم.
به سمت تلفن رفتم و چند جور غذایی که دوست داشت رو سفارش دادم. لباس هام رو عوض کردم. یکم به صورت رنگ رو رفته ام رسیدم تا پریشانی حالم مشخص نباشه ولی فرقی به حالم نمی کرد مطمئنم مثل همیشه از چشمام میخوند یک چیزی اذیتم می کنه.!
با شنیدن صدای زنگ در قلبم شروع به تپیدن کرد.
پرتشویش نیم نگاهی به ساعت دیواری تو پذیرایی کردم _نه و بیست دقیقه _هنوز برای اومدنش زود بود.!
برای تحویل گرفتن غذا هم باید اول زنگ پایین رو می زدن .!حتما دوباره خواسته غافلگیرم کنه.
سعی کردم لبخند بزنم و با کشیدن نفس های عمیق آرامشم رو حفظ کنم.
چیزی از چشمی در مشخص نبود. به خیال اینکه پنهان شده تا من رو مثل همیشه بترسونه درو با لبخند بزرگی باز کردم.
در یک لحظه از چیزی که رو به روم می دیدم لبخندم خشک شد و چشمام از تعجب و ناباوری گرد شد.
با یک لبخند پهن به دیوار تکیه داده بود و بالذت بهت من رو تماشا می کرد.
هیچ تغییری نکرده بود.!
هنوز هم بعد دوسال باهمان ژست، باهمان لبخند نگاه می کرد. بعد مدت ها بودنش اینجا باورکردنی نبود.
با نگاه خیره عذاب آورش تکیه اش رو از دیوار گرفت. با قدم های آهسته به سمتم می یومد؛ انگار می خواست بودنش رو باور کنم.

روبه روم ایستاد .تک خنده ای کرد و دوتا پلاستیک بزرگ رو مقابلم گرفت.

اشاره ای بهشون کرد.

_فکر نمی کنی برای دونفر این همه غذا زیادباشه؟!

صداش رو آهسته تر کرد.

_فکر کنم به اندازه یک نفر دیگه ام جا داشته باشین.

اخم پررنگی کردم. اون موقع ها هم اینقدر نگاهش زننده بود؟.!

_چه طوری برگشتی؟...بعد دوسال با اون کاری که کردی چه طوری روت میشه به صورت من نگاه کنی...حالا اومدی اینجا؟!

بدون توجه به حرف هام لبخند تمسخر آمیزی زدو به سرتاپام نگاه کثیفی انداخت.

سوتی کشید.

_این همه تغییر ازت بعیده...تاجایی که یادمه...یک دختر بدبخت بیچاره بودی که زبون درازی هم نداشتی.!

_آره بودم...الانم ازدواج کردم، بهتره بری...نمیخوام برام دردسر درست کنی.

با این حرف سریع تغییر رنگ داده، روی صورتم خم شدو از بین دندان هاش غرید.

_اون موقع ام ازدواج کرده بودی...یادت رفته ؟!...الان برات دردسر شدم؟.!

لال شده، مات به چشمای قرمز شدش خیره شدم. حقیقتی که همیشه ازش فرار می کردم الان روبه رومه.

حتی عطرش هم عوض نکرده بود. نفس عمیقی کشیدم _ عطر تلخ مخلوطی با بوی سیگار_

یک چیزی در ذهنم تکرار شد"من آدم سابق نیستم.!"

به خودم اومدم و خواستم درو ببندم که سریع پاشو لای در گذاشت.

_برو تا زنگ نزدم بیان ببرنت...باید بدونی چند نفر دنبالتن؟.!

درو به پاش فشاردادم.

_دیار نیومدم دعوا...اومدم باهت حرف بزنم...مثل دوتا دوست، مثل گذشته.

پوزخندی زدم.

_برای حرف زدن دیرشده...آلان بایدجواب پس بدی.

بادرد گفت:

_به خاطره مادرم...حالش خوب نیست، میخواد تورو ببینه...از موقعی که فهمیده مریضیش برگشته.

_قبلا یکبار باهمین دروغات خامت شدم.

_حداقل به خاطر روزایی که داشتیم.

با مکثی بی اختیار درو بازکردم.

لبخندی روی لباش اومد. گرفته گفتم:

_به حرمت همون روزا تحولیت نمی دم.

لحنش پرمحبت شد.

_می دونم...فقط میخوام بیای مادرمو ببینی...حرفای منم گوش کنی.

چشمام رو پرحرص باز و بسته کردم و شمرده شمرده تکرارکردم.

_برای شنیدن دیرشده.

نفس کلافه ای کشیدو با ناراحتی گفت:

_باشه...حق داری برای گفتن خیلی دیره... مادرم چی؟...دیار من فقط امیدم به توی.

از لفظ پراحساسی که اسمم رو برد عصبی شدم.

_برو الان پیداش میشه نمیخوام تورو اینجا ببینه...مطمئن باش مثل من مهربون نیست.

به حالت تسلیم دستاش رو بالا گرفته، عقب عقب رفت. کارتی روی زمین انداخت و گفت:

_باهم تماس بگیر...مطمئنم توام مثل ما دلتنگمون شدی.

مکثی کردو با لبخنده خاصی ادامه داد.

_راستی خیلی خوشگل شدی این رنگ بهت میاد.

با این حرفش صدای افتادن چیزی از روی پله ها اومد. هردو با وحشت به هم خیره شدیم.

باترس یک قدم جلو اومدم. دستش رو روی بینیش گذاشت.

سمت راه پله ها رفت. خم شدو با نگاه کوتاهی آهسته گفت:

_چیزی دیده نمیشه.

راه پله ها تاریک بود برقاشم قطع کرده بودن.

به التماس افتادم.

_برو خواهش می کنم...نمیخوام چیزی بفهمه.

رنگ نگاهش تغییر کرد و با شرمندگی به سمت آسانسور رفت.

با بسته شدن در دستش رو به حالت تلفن نشان داد.

لب زد:

_تماس بگیر.

نفسم رو کلافه فوت کردم.

سریع غذاهارو برداشتم و داخل خونه شدم.

ازترس همان جا کناره دیوار سرخوردم. حتی نمی تونستم تصور کنم هم زمان باهم روبه روبشن.

****

سخت بود فراموش کردن کتکی که بی دلیل از آقاجون خورده بودم. با اینکه بعد هشت سال باید عادت کرده باشم اما هر بار برام تازگی داشت و قلبم شکسته تر می شد.

به خاطر زانو درد و بدن دردی که داشتم نتونستم به دانشگاه برم.

از فرصتی که برای تو خونه موندن پیداکرده بودم، گوشه تبعیت گاهم تونستم برای پرت کردن حواسم از گذشته ها روی چند تا طرح کارکنم و درمورد پیشنهاد آقای راستین تصمیم درست بگیرم.

با اینکه سخت بود اما برای آینده ای که در رویاهام روی اون صندلی چرمی می ساختم نیاز داشتم تا وارد اجتماع بشم.

نمی توستم تا آخرعمر دنیام رو در این زیر زمین نمور تصورکنم .با وجود ترسی که داشتم بدون اینکه شکی به دلم راه بدم، برای محک زدن خودم باید پیشنهادش رو قبول می کردم.

نزدیک های ظهر با آخرین شماره ای که داشتم تماس گرفتم.

اول از شنیدن صدام تعجب کرد و بعد از کمی فکر کردن به خودش اومد.!

خیلی محترمانه اما زیرکانه گفت " برای عصر برنامه ی خاصی نداره و من می تونم برای هماهنگی روزها و ساعت ها به خونشون برم و عصرانه هم اونجا به همراه مادرش صرف کنم."

نمی دونم چرا حدس می زدم، این دعوت فقط ارزیابی جنبه ی منه. به خاطره همین بدون تعارف قبول کردم.

گرچه ته دلم از اینکه به صرف عصرانه جایی دعوت می شدم خیلی خوشحال شدم و ذوق می زدم.

برای اولین بار می خواستم بدون برچسبی بهترین باشم.

درکمد لباس هام رو که باز کردم با دیدن کمد خالی آهم بلند شد.

دلم برای تنهایی خودم سوخت؛ فراموش کرده بودم غیر لباس راحتی لباس مناسبی ندارم، پیله تنهایی من جدا نشدنی بود.

از آیدا هم نمی تونستم لباس بگیرم برعکس من قد بلند و اندام ورزشکاری داشت. باوجود اینکه قد متوسطی داشتم اما لاغری پیش ازحد و چهره ساده و بدون آرایشم من رو شبیه دختر بچه ها می کرد.

به خاطره همین تفاوت قد و هیکل به اهل عیال ایدا معروف بودم _ لقبی که جمشید به من داد_

با اینکه نمی خواستم ولی باید از تنها کسی که در این موقعیت داشتم کمک می گرفتم.

_می تونم کت و شلوار خواستگاریمو بهت بدم...به درد عصرانه هم میخوره.

خجالت زده گفتم:

_خب میشه...کفش و شال و کیف مناسب هم بدی؟

مکثی کرده تو صورتم دقیق شدو با لبخند تلخی گفت:

_تا حالا خجالت کشیدنتو ندیده بودم...خیلی بانمک میشی، لپات قرمز میشن.

سرم رو پایین گرفتم و با انگشت های دستم بازی کردم. نمیدونم چرا ازتعریفی که کرد خوشم نیومد. برای یک لحظه از اینکه می خواستم ازش لباس قرض بگیرم پشیمان شدم.

بلند شد. نزدیک در رفت و گفت:

_خودم می خواستم برات بیارم...نمیخواد اینقدر خجالت بکشی منم مثل خواهرت.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه سریع از در خارج شد.

لبخندی به کلمه خواهر زدم. باخیال راحت تری بلندشدم با خانم حجتی تماس گرفتم و گفتم امشب دیرتر به شرکت میام.

نزدیک ساعت چهار شد ـــ دوساعت از رفتنش می گذشت ـــ امیدی به اومدنش نداشتم.
دلهره داشتم از اینکه اعظم یا پدر منعش کرده باشند و یا بهشون گفته باشه من به جایی دعوت شدم.
تصمیم گرفتم تماس بگیرم و به دروغ بگم برام کاری پیش اومده و منتظره من نمونند و بعد برای خرید با آیدا هماهنگ کنم.
درحال شماره گرفتند بودم که در زیرزمین با ضرب باز شد. مریم با دست های پر سعی می کرد درو با پاشنه ی پاش ببنده, با چشم های گرد شده گفت:
_چرا خشکت زده بیا کمکم کن.
به خودم اومدم و سریع جعبه ها رو یکی یکی ازش گرفتم.
ناباورانه به وسایل اطرافم خیره شدم _ کفش لباس و کیف و مانتو از هرکدام سه تا بود و کاور کت و شلوارش_
باشرمندگی گفتم:
ـــ فکر کردم پشیمون شدی...می خواستم قرارو کنسل کنم.
با گلایه نگاهم کرد.
_حتما فکر کردی مامانم نذاشته!؟
ازحرفش خندم گرفت خوب من رو شناخته بود.
ـــ حالا چرا این همه؟
_ببخشید رفتم خونه تا لباسامو بیارم دیرشد...سرراه هم اینو خریدم.
اشاره به جعبه شیرینی کرد.
_اونایی ام که می دونستم نزدیک سلیقه ات هست آوردم تا خودتت انتخاب کنی.
با چشمای که از خوشحالی برق میزد تمام قدردانی عالم رو تو نگاهم جا دادم و خیره نگاهش کردم.
_خیلی ممنون مریم...این دو روز بهترین کمکارو کردی...نمیدونم چه طوری جبران کنم.
با مهربانی نگاهم کرد.
_من که کاری نکردم.

این همه تغییررو باور نمی کردم. با هیجان به آیینه ترک برداشته اتاقم به خودم نگاه می کردم.

_کت و شلوار نباتی، اندام لاغرم رو خوش فرم تر نشان می داد. دیگه لاغریم تو ذوق نمی زد .آرایش دخترانه صورتم رو خیلی ماهرانه انجام داده بود. صورتم روشن تر شده بود. خط چشم کشیده شده، رنگ قهوه ای چشمام رو بیشتر به نمایش می زاشت. موژهای پرپشتم حالت دار شده بودن. گونه های استخوانیم برجسته شده بود و لبام که باریک و کوچک بود درشت شده بودند. در اخر کفش های ده سانتی که به زور مریم پام کرده بودم قدم رو بلند کرده بود.

مریم کنارم ایستاد و ب*و*سه آبداری از لپم کرد.

بیشتر از من ذوق داشت!

_دختر تو محشری...خیلی ناز شدی...همیشه شلخته به نظر میای...اما الان راحت میشه کنارت راه رفت.

سعی کردم حرفش رو نشنیده بگیرم و بغض نکنم.

حق داشت شرایط من طوری نبود که همیشه لباس و آرایش عوض کنم. الان هم مجبور به این کار شدم اون هم با قرض گرفتند!. حتی اگر شرایطش رو داشتم کافی بود کمی بیشتر به خودم می رسیدم اون موقع دیگه نمی تونستم سرپوشی روی واقعیت زندگیم بزارم.

دوباره به خودم نگاه کردم. با تغییر لباس هام انگار خودمم تغییر کرده بودم.

_دیار الان واقعا از من بزرگتر به نظر میای.

با خنده گفتم:

_یکسال اختلاف، منظورته دیگه؟.

جعبه شیرینی رو به دستم داد.

_زشت بود دست خالی بری اژانس هم بیرون منتظرته...برو تا کسی نیومده.

نمی دونم چرا ته دلم از این مهربانی هاش گرفت.

ناخوداگاه جلو رفتم و بغلش کردم و سر رو روی شانه اش گذاشتم.

از ته دل گفتم:

_ممنون.

سعی کرد من رو از خودش جدا کنه. اشک تو چشماش جمع شده بود. با بغض گفت:

_الان آرایشت پاک میشه... برو دیگه تا کتک نخوردی.

چقدر خوب که کنارم بود. چقدر بد که دیر شناختمش.
روی گونه اش رو ب*و*سه زدم و ازش جدا شدم.
با این کفش ها راه رفتن سخت بود، با احتیاط به سمت درحیاط می رفتم .
با صدای بلند گفت:
_مواظب باش نیوفتی...مثل خانم ها راه برو...مثل پنگوئن راه نرو.
باخنده دستی براش تکان دادم و تو ماشین نشستم.
برای اولین بار می خواستم به صورت رسمی پیش یک خانواده غربیه برم .از هیجان و استرس ناخن می جویدم و رفتارهایی که باید داشته باشم رو مرور می کردم جالب بود حتی چهره امیرسالارهم به خاطر نداشتم.

اون موقع ها که مامان زنده بود... هنوز هیچی تغییرنکرده بود...هرجا دعوت می شدیم فقط فرهاد رو باخودشون می بردند.
وقتی با گریه اعتراض می کردم و به دست و پاشون میوفتادم که من هم با خودشون ببرند...مامان دل داریم می دادو می گفت "مهمانی جای بچه ها نیست فرهادم چون کوچیکه نمیتونه تنهاش بزاره ."
بعد ازاون هم آقاجون عارش میومد من رو جایی ببره. دیگه شعور و هیجان مهمانی رفتن هم نداشتم.
آقاجون اون اوایل که داغ دلش تازه بود بارها من رو جلوی همه تحقیر کرد. یک عده هم که شاهد ماجرا بودن نگاه هاشون از صد تا حرف بدتر بود. دیگه بین خانواده ها مثل یک تکه اشغال بی ارزش شده بودم. دیدن دوباره شون، فقط عذاب چند ساله من رو بیشتر می کرد.
من به این گوشه گیری و فراموش شدن راضی بودم.
وقتی رسیدم از راننده خواستم اول کوچه نگه داره. هنوز بیست دقیقه زمان داشتم؛ دوست داشتم راءس ساعت برسم. البته این بهانه فقط برای این بود که از استرسم کم کنم.
سعی می کردم قدم های آهسته بردارم. بدون توجه به اطرافم شماره پلاک هارو می خوندم. صدای گاز موتوری باعث شد یکم کنارتر حرکت کنم تا رد بشه.
چشمم به پلاک هفت خورد خوشحال تا خواستم به سمت خونشون برم کیفم یک ضرب از روی شانم کشیده شد.
ناخوداگاه در یک لحظه بند کیف رو محکم بین دستام نگه داشتم. سرعت موتورو کمتر کردن. پشت سری تلاش می کرد

بندرو آزاد کنه اون یکی دیگه فحاشی می کرد. با این کفش ها تعادل نداشتم، پام پیچ خورد و محکم روی زمین خوردم و همراشون کشیده شدم.

چانم و زانوهام به آسفالت کشیده می شد. وقتی دیدن به قیمت جانمم حاضر نیستم از کیف بگذرم با اشاره راننده بندرو ول کرد و با دادن گازی با سرعت دور شدن.

از درد نمی تونستم بلند بشم.

به حال خودم نمی دونستم گریه کنم یا خوشحال باشم از اینکه کیف مریم دزدیده نشده.

تمام بدنم درد می کرد. احساس می کردم دستام کش اوردند.

نیم خیز شدم و به پشت سرم نگاه کردم.

آهم دراومد. چی فکر می کردم چی شد.

"شیرینی ها روی زمین پخش شده بود، به خاطره خیسی زمین لباس هام گلی شده بودند، یکی از پاشنه های کفشم شکسته بود، زانوی شلوارم پاره شده بود. اگر کیف رو می دادم کمتر ضررمی کردم.

به سختی و سایلام رو با درد زیاد جمع کردم.

لنگان لنگان پا برهنه، کفش به دست به سمت خونشون راه افتادم.

چاره ی دیگه ای نداشتم باید با آیدا تماس می گرفتم تا دنبالم بیاد. دیگه مهم نبود چه فکری درموردم می کنند.

به زحمت تونستم فک زخم شدم رو تکان بدم و پشت آیفون خودم رو معرفی کنم. در باصدای تیکی باز شد و داخل حیاط شدم.

از دیدن منظره روبه روم گریه ام شدت گرفت. من اینجا چیکار می کردم!؟. تا به حال به عمرم چنین خونه ای ندیده بودم، حالا با این وضع اومده بودم.!

تصمیم گرفتم برگردم.

_بفرمایید خانم...

برای رفتن دیگه دیر شده بود.از خجالت چشمام رو بستم و به طرف صدا برگشتم. از دیدن قیافه دردمندم جیغی کشیدو " خدا مرگم بدی گفت."

چشمام رو باز کردم، تار می دیدمش، خانمی _کوتاه قدو تپل _ هراسان به سمتم میومد. ناخوداگاه عقب کشیدم و دستم

رو بلند کردم.

_ب بخشید...ا اش شتباه ...او اومدم.

متعجب ایستاد اما با کمی تعلل دوباره به سمتم اومد.

از شانه هام گرفت و نگران گفت:

_بیا ببینم دخترجان...با این وضع کجا میخوای بری، بیا تو.

بدنم یخ کرده بود. قدرت حرف زدن نداشتم. کم کم لرزش بدنم رو حس می کردم.

از دستم گرفت تا کمکم کنه. لحنش ترسیده شد.

_بیا بریم الان غش میکنی.

توان مخالفت کردن نداشتم و با کمکش بی حال حرکت کردم.

وارد سالن که شدیم صدای خنده ی دختر و پسری فضارو پرکرده بود _ سالن بزرگ و شاهانه ای که از وسط پله می خورد. هر گوشه اش پر بود از مجسمه های بزرگ .محو معماریه و زیبایی خونه شده بودم که از شنیدن" لا اله الا الله ی" کناره گوشم به خودم اومدم.

رد نگاهش روگرفتم. انتهای سالن دونفر آشنا نشسته بودن که از دیدنشون نفسم بند اومد. دختر پسری که تو اغوش هم بودند و با تعجب نگاهم می کردند .بلافاصله سرم رو از خجالت پایین گرفتم _ اسمش رو در ذهن تکرارکردم آیدا قبلا گفته بود باهش دوسته. چطور فراموش کرده بودیم!

_همین جا بمون تا جایی رو کثیف نکنی... من برم برات حوله بیارم.

بدون توجه به من حرفش رو زد و رفت. حالا تنها شده بودم. حرکت چشماشون رو روی تک تک اعضای بدنم حس می کردم. باسر پایین بی صدا اشک می ریختم و در دل به خود لعنت می فرستادم که چرا به اینجا اومدم.

کفش های مردانه ای روبه روم ایستاد. سرم رو اهسته بالا گرفتم. خودش بود، امیرسالار.

بانگرانی گفت:

_خانم صدر چی شده ؟!

پوزخنده صدا داری باعث شد نگاهمون به سمت دختر کشیده بشه. پرناز و اهسته به سمتمون قدم برمی داشت.

_چی می خواستی بشه عزیزم...حتما مثل همیشه بی عرضه بازی دراورده.

از بازوی امیرسالار آویز شد و با خیرگی تو چشماش ادامه داد.

_بمیرم برات با کی هم گروه شدی.!

امیرسالار بانیم نگاهی به من با زور دستش رو کشید.

_الناز بس کن... نمی بینی حالشو.!

با بغض ساختی گفت:

_از یک گدا گشنه طرفداری می کنی!؟...چه بوی گندی هم راه انداخته.

نمی تونسم حرفی بزنم قفل کرده بودم. لرزشی که گرفته بودم و سرمایی که در وجودم بود زبانم رو بند اورد. سرم گیج شد، به دیوار تیکه زده روی زمین سرخوردم که با صدای بلند زنانه ای هردو ساکت شدن.

_دخترجون مثل اینکه دیگه زیادی تو این خونه موندگار شدی که حرمت مهمون این خونه رو نگه نمیداری.!

به امیرسالار اشاره کرد.

_سالار راهنمایشون کن.

رنگ صورت الناز از عصبانیت سرخ شد. سریع به طرف مانتو و شالش رفت، بی قید پوشید و به سمت در اومد.

امیرسالار خواست مانع رفتنش بشه که خانم توبیخی گفت:

_سالار مگه نمی بینی مهمونت حالش خوب نیست؟.

امیرسالار کلافه سرجاش ایستاد و دست به صورت کشیده نگاهش رو بین من والناز چرخوند.

نمی دونم در نگاهم چی دید که من روبه دوستش ترجیح داد. حتما خیلی رقت آمیزشده بودم.!

به سمتم قدم برداشت.

الناز نگاه خشمگینی بهش کرد و درو محکم بست.

از خجالت تمام بدنم در حین سرما عرق کرده بود. اشکام بی وقفه می بارید.

نمی تونستم نگاهشون کنم. دوست داشتم بمیرم شاید چند دقیقه بیشتر نبود به این خونه اشرافی اومدم ولی به اندازه تمام عمرم شرمگین شده بودم.

امیرسالار با مکثی جلوی پاهام زانو زد. همین که خواست دستم رو بگیره غیرارادی دستم رو کنار کشیدم. نفسی گرفت و باصدای کنترل شده گفت:

_میخوام کمکت کنم.

دست خودم نبود نمی تونستم بزارم اون کمکم کنه. وقتی دوباره خواست دستم رو بگیره با گریه غیرعمدی خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

_خ خواهش...می میکنم...م من...ااشتباه...ک کردم...او اومدم...ای اینجا ...با با...م من...ک کاری...ن نداشته...با باشید.

لرزشم بیشتر شد.

از تعجب چشماش گرد شده، از کنارم بلند شدو رفت کنار اون خانم قرار گرفت.

به هردوشون نگاه کردم. با تعجب بهم خیره شده بودن.!

سعی کردم لرزشم رو کنترل کنم و بلند بشم ولی موفق نشدم.

همان خانمی که قبلا دیده بودمش هن هن کنان از پله ها پایین اومد و همین طور هم صحبت می کرد.

_خانم پیدا نکردم...خدا منو مرگ بده ببین این دختر به چه حالی افتاده...پاشو دخترجان حوله تمیز پیدا نکردم.

به سمتم اومد و کمکم کرد تا بلند بشم. سرم خم بود. نگاه خیرشون و سکوتشون بیشتر اذیتم می کرد.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم، رو به خانم و امیرسالار کردم و با هق هق گفتم:

_ب به...خ خدا ...ن نمیخواستم...د دردسر ...د درست...ک کنم...ا اجازه...ب بدین...ب به...دو دوستم...ز زنگ...ب بزنم...ب بیاد... د دنبالم.

با فشاری دستم روگرفت و گفت:

_بیا بریم لرز داری...اب وانو برات داغ کردم...زخماتم باید تمیز بشن کجا میخوای بری؟.

بی توجه به حرفاش درمانده نگاه به اون خانمِ ولیچرنشین رو به روم کردم تا بلکه حرفی بزنه.

به طرف امیرسالار برگشت.

_حوله های تمیزو برو پیدا کن.

_نعیمه تو چرا وایستادی ؟! لباس نو بهش بده...خودتم لباساشو سریع بشورو اتوکن.

رو به من کرد.

_ببینم دختر مگه تو امروز مهمون ما نبودی؟...هنوز چند دقیقه بیشتر باهت اشنا نشدیم.

چرخش رو به سمت دیگه ای حرکت دادو دستوری گفت:

_منتظرم نذارید.

امیرسالار پوفی کشیدو بدون نگاهی از پله ها بالا رفت.

از لحن و کلام محکمش خیالم راحت شد بهش نمی خورد تعارف کرده باشه.!

نعیمه به زور حرکتم داد.

_خیالت راحت شد...بیا بریم دیگه.

حتی یک قدمم از سر جام تکان نخوردم.

_ک کثیف...می میشه.

بادلسوزی نگاهم کرد.

_اون موقع که بهت گفتم نمی دونستم مهمون اقایی...اجازه نداشتم توخونه بیارمت...وقتی به خانم فامیل و وضعیتتو گفتم کلی دعوام کرد...حالاهم بیا تا کار دستم ندادی.

منو به اتاقی برد و کمکم کرد وارد حمام بشم و لباس هام رو ازم گرفت و رفت.

وان از قبل پر شده بود. خودم رو تو آیینه کمدی حمام نگاه کردم.

وضعیت خنده داری داشتم ولی برای خودم گریه دار. تمام صورتم از اشک هایی که ریخته بودم سیاه شده بود, دور چانم خون خشک شده بود.

پوزخندی به این حالو روزم زدم.

می خواستم برای اولین بار بهترین باشم حالا بدنم از کثیفی بو گِلو خاک می داد.

خجالت کشیدم .دوباره با چه رویی بهشون نگاه می کردم.

داخل وان شدم آب داغ احساس بهتری بهم داد، بدنم آرام گرفت.

با اینکه دوست داشتم بیشتر بمونم ولی سریع خودم رو شستم و بیرون اومدم.

حوله و لباس تمیز برام روی تخت گذاشته بود. بادیدن کت و شلوار روبه روم دوباره بغضم گرفت.

طفلک مریم لباس خواستگاریش رو بهم داده بود. باید تمام پس اندازم رو خرج خرید لباس می کردم.

لباس ها رو پوشیدم و منتظر روی تخت نشستم تا یکی بیاد. بعد چند دقیقه نعیمه داخل اتاق شد.

وقتی دید حاضرو اماده نشستم تعجب کرد و گفت:

_تو که اماده ای...می خواستم بیام کمکت...پس چرا بیرون نمیای؟.

به موهای رها شدم اشاره کردم.

_میشه شال و کش موهامو بدین؟.

برقی تو چشماش زده بی معطلی با لبخندی از تو کشو روسری کرم رنگی بهم داد.

_این اتاق منه...این روسری و کشو تازه خریدم...قسمت تو بود مادر.

اگر شرایط عادی بود از این لفظ مادر گفتن خوشحال می شدم ولی حتی نتونستم لبخندی به روش برای تشکر بزنم.

به همراهش از اتاق خارج شدم.

بدون توجه به درد و کوفتگی بدنم خیلی آهسته و لنگ زده به سمت سالن قدم برمی داشتم. هرچی نعیمه اصرا کرد تا کمکم کنه و کمتر روی پام فشار بیارم قبول نکردم. خودم می دونستم که اخر باید بدون کمک از این پا کار بکشم پس ترجیح دادم کمت رخودم رو برای این خانواده لوس کنم.

امیرسالار روی یک مبل تک نفره کناره خانم ویلچر نشین نشسته بود و خیلی اهسته باهم صحبت می کردند.

از دیدنشون استرس گرفتم نمی دونستم چه رفتاری باید داشته باشم، سرمم که تا اخرین حد پایین بود.

با تک سرفه ی نعیمه متوجه حضور ما شدند.

_بفرمایید اینم دختر ما.

خانم با لبخند ملایمی درخواست کرد کنارشون بنشینم.

خیلی دوست داشتم ازشون خواهش کنم بزارن برم ولی باتمام بی تجربگیم می دونستم با لطفی که در حقم کردن بی ادبی محسوب میشه.

خیلی ارام و مطیع روی مبل دونفره رو به روشون نشستم.

_دخترم نیم ساعت دیگه لباسات حاضره.

با خجالت به نعیمه نگاه کردم.

_ا احتیاج...ب به...ت تمیز...ک کردند...ن نبود...ف فکر...ن نکنم...د دیگه...ا استفاده ...مـ مر !...ا استفادم...ب بشه.

ضربان قلبم ازحرفی که نزدیک بود بزنم بالا.رفت.

_نعیمه از.این خانم خوشگل پذیرایی کن فکر کنم خیلی از ترس ضعف کرده.

خجالت رو کنارگذاشتم. سرم رو بالا اوردم و مستقیم مخاطب قرارشون دادم.

_خ خانم...م من...ب برای...ا این...ا اتفاق...وا واقعا...م متاسفم...را راه...د دیگه ای ...ن نداشتم...ن نزدیک...خ خونه...آقای...را را ستین...ب بودم...ن نمیخواستم...م مزاحمتی...ا ایجاد...ک کنم...دو دوست...ن نداشتم...ا اختلافی...ب به... و وجود...ب بیاد.

اخم به چهره هردو اومد. سالار با تاسف سرش رو تکان داد و خانم به اعصاش تکیه داده به جلو خم شد.

_این چه حرفی!...من نمی دونم چه اتفاقی برات افتاده ولی اینو می دونم قرار بود عصرانه همراه ما باشی...از اینکه تو وضعیت مناسب نبودی نشون این نیست که ارزش و احترام مهمان این خونه حفظ نشه... برای بی احترامی هم که بهت شد من باید متاسفم باشم... هم از طرف نعیمه که منتظرت گذاشت هم ازطرف...

با این حرف به سالار نیم نگاهی کردو با افسوس ادامه داد.

ـــــ سالار

سالار در ادامه حرف خانم سرش رو بالا اورد.

_منم متاسفم...هرچند اصلا فکر نمی کردم امروز تشریف بیارید...از اومدنتون شوکه شدم...از طرف خانم مهرپرورم عذر میخوام...مطمینم قصد ناراحت کردنتونو نداشت .

خیلی سعی کردم پوزخندی به روش نزنم.

حدسم درست بود!...انتظار نداشت دعوتش رو قبول کنم!. فقط حرفی رو زده بود .نه قصد دعوت و نه دیدن من رو داشت!. حتما بعد با الناز کلی به من می خندیدن. می تونم تصورکنم الناز مثل همیشه چه طوری ادام رو در میاره شاید خنده هاشون هم به خاطره من بود.

این حرف خیلی برام سنگین بود...اینکه یکی دعوتت کنه و منتظر نیومدنت باشه و تو چقدر ذوق کنی از این که حتی به بهانه ی درس دعوت شدی. درسته من عادت داشتم هیچ وقت کسی منتظرم نباشه اما نمی تونستم قبول کنم چرا هم کلاسی که یک ترم وارد دانشگاه شده من رو سوژه شرط بندی و خنده قرار داده .

ناراحتی و بغض از صدام مشخص بود. بدون توجه به امیرسالار رو به خانم کردم. تمام حس خوبی که از حرف هاش گرفته بودم رو فراموش کردم.

_خ خانم...ب بازم...م منون...ب به...خ خاطر...م محبتتون.

اشاره به لباس ها کردم.

_ه هر...چ چه...زو زودتر...ت تمیز...می میکنم...ب به...آ اقای...را راستین...ت تحویل می میدم...ا اگر...رو رو...ح حساب ...بی بی ادبی...م من...ن نمی نمیزارید...ا اجازه...ب بدید...م من...س سریع تر...خ خونه...ب برم.

متوجه ناراحتیم شدن. خانم به امیرسالار نگاه کوتاهی کرد و چرخش رو به طرف من حرکت داد. دست های مشت شدم رو گرفت.

_عزیزم امیرسالار قصد بدی از حرفاش نداشت...من مادرشم می دونم بلدنیست ...اون چیزی که تو قلبشه به زبون بیاره... دیشب که با تو تماس گرفت ما همه متوجه شدیم قراره هم کلاسیش چند ساعتی مهمان ما باشه...اینقدر سن دارم که بدونم چرا ناراحت شدی...عصرانه که نشد، شامو باید با ما باشی این سوئ تفاهمم باید برطرف بشه.

بالبخندی ادامه داد.

_منم خانم نیستم همه بهم میگن بانو... دوست دارم توام بانو صدام کنی... اینطوری کمتر احساس پیری می کنم.

با صدای امیرسالار سر به سمتش چرخوندم.

_خانم صدر من واقعا قصد ناراحتی شما رو نداشتم اشتباه متوجه شدین.

بانو با فشاری به دستم گفت:

_الان میگم نعیمه شامو حاضرکنه اگر میخوای به خانوادتت خبر بدی تلفن اونجاست.

دستپاچه شدم.

_ن نه...ن نگران...ن نمیشن.

_نگرانی پدرو مادر ارزش یک تماسو داره.

با اسرار مادر امیرسالار بلندشدم و با ایدا تماس گرفتم. برای اینکه شک نکنن خیلی رسمی حرف می زدم و سعی می کردم با لوده بازی ایدا به خنده نیوفتم.

قبل از اینکه شام حاضر بشه امیرسالار در مورد ایده و هماهنگی ها صحبت کرد.

به خاطره زمان کم و ایده نداشتن قرار گذاشتیم هرروز عصر من به خونشون بیام اینطور که من از حرفاش متوجه شدم اصلا علاقه ای به نقشه کشیدن و رشته دانشگاهیش نداشت. شغل اصلیش تجارت بود و فقط به اصرار مادرش درس رو ادامه داده بود.

ضعیفی و بی علاقی هم گروهیم باعث زحمت زیاد و تلاش دو برابر من می شد اما یک مزیت خوب هم برای من داشت!.
امیرسالار تاکید کرد تمام وسایل های لازم رو فراهم می کنه و این دست و دلبازی برای شرایط من خیلی خوب بود.!

شام با سکوت من صرف شد. بانو و امیرسالار مدام سعی داشتند من احساس راحتی بیشتری کنم. با توجه هایی که برای غذا خوردنم انجام می دادند؛ در جواب لطفشون فقط لبخند می زدم و تشکر می کردم.
بعد شام مدت کوتاهی که نشستم بانو در مورد اتفاقی که برام افتاد پرسید و من هم به طور مختصر توضیح دادم. هردو خیلی متاسف شدند و تاکیید کردند به پلیس خبر بدم. با اینکه چهره هاشون رو دیده بودم ولی هیچی به خاطر نداشتم.
بانو وقتی فهمید من قراره هرروز به اینجا بیام خیلی خوشحال شد و تاکیید کرد...
"با اینکه خیلی دوست داره من رو زودتر ببینه و تو این خونه هر زمان بیام خوشحال میشه اما باید فردا رو استراحت کنم و کارمون رو دیرتر شروع کنیم."
ازاین پیشنهاد استقبال کردم و سریع قبول کردم که باعث خنده جفتشون شد.
ساعت نه درخواست کردم تابرام آژانسی بگیرند و لباس هام روعوض کنم. نعیمه لباس های خودم رو تمیز و اتو کرده بود و جاهای که پاره شد رو دوخته بود هرچند بازهم مجبور به خرید بودم و فرقی به وضعیتم نمی کرد.
بانو نذاشت لباس های خودم رو بپوشم و امیرسالارهم مجبور به رسوندنم کرد.
خیلی اصرار کردم خودم میرم ولی تحکم صدای بانو خود به خود مجبور به اطاعتت می کرد.

سر به زیر دنبال امیرسالار حرکت می کردم.
خنده دار بود حالا که تنها شده بودیم دوباره استرس گرفته بودم و ضربان قلبم بالا رفت.
سوار ماشین شد و با تک بوقی خواست من هم سواربشم. با تردید ایستادم. بعد چند دقیقه پیاده شد و در جلو رو باز کرد.
به من نگاه کردو با اشاره ای به داخل پرحرص گفت:
_فکر نمی کردم از این دخترایی باشی که باید درو برات باز کنند.!
نفسی گرفتم.
_خ خوب...د درست...ف فکر...ک کردید...و ولی...ا اجازه...ب بدید...م من...خ خودم... می میرم...ا الان...ک که...ما

مادرتون...ن نیست.

چشماش گرد شده با لحن جدی تری گفت:

_خانم صدر بفرمایید.

دیگه از این صدای پر تحکم جرات مخالفت نداشتم و با تردید نشستم.

وقتی سوار شد ناخوداگاه به در نزدیک شدم. خوشبختانه حواسش نبود وگرنه باز هم از رفتارهای من بد برداشت می کرد.

ـــ خب از کدوم طرف برم؟

از این بابت خیالم راحت بود مجبور به دادن ادرس خونه نبودم. طبق قولی که به حجتی دادم قصد شرکت رفتن داشتم؛ نمی خواستم شغلم رو از دست بدم با اینکه به شدت بدنم درد می کرد و نیاز به استراحت داشتم.

_لطفا سمت خیابان____

نیم نگاهی کردو معتجب گفت:

_چقدر امشب غافلگیرشدم!... بهتون نمیخوره اهل____

به قدری استرس داشتم که متوجه منظورش نشدم ولی بعدها فهمیدم چقدر من ساده لوحانه رفتار کردم.

آهنگ ملایمی گذاشت و تا آخر سکوت کرد. من هم تا می تونستم به در نزدیک تر می شدم و به این فکر می کردم باید کلاس های مشاورم رو ادامه بدم.!

وقتی نزدیک شرکت شد خواهش کردم نگه داره.

من که خونه نمی رفتم و نمی تونستم جلوی چشمش به شرکت برم. به طرف من برگشت و نگاهم کرد.

_هنوز که نرسیدیم...لطفا تعارف نکنید... بگید کدوم کوچه هستین؟.

نمی خواستم آدرس رو دقیق بدونه برای خلاصی از حساسیتش استفاده کردم و به دروغ گفتم :

ـــ ا اهل...ت تعارف...ن نیستم...ف فقط...دو دوست...ن ندارم...خ خانوادم...ش شما... رو رو...ب ببینند...م متوجه...ک که...ه هستید؟

رنگش پرید. دیگه می دونستم برای اینطور رفتارهای بسته واکنش نشان میده.!

ـــ فقط قصد نداشتم تنها مسیری رو طی کنید...حالا که اصرار می کنید...حرفی نیست به سلامت.

لبخندی زدم و بالحن ملایمی تشکر کردم.
زمانی که پیاده شدم تازه نفسم ازاد شد. چقدر سخته نقش بازی کردند.
منتظر شدم حرکت کنه؛ وقتی دید قصد رفتن ندارم با تک بوقی رفت.

کلیدهارو از نگهبانی گرفتم.
از این فلاکت خسته شده بودم. به خاطره اخراج نشدن مجبور بودم بابدن درد کار کنم .
به طبقه چهارم رفتم و لباس مخصوص کارم رو پوشیدم و مشغول به تمیزکردن اتاق ها و سرامیک طبقات شدم.
به خاطره پا درد و زخم دستام نمی تونسم سریع کار کنم ولی انرژی زیادی داشتم، انرژی که خنده به لب هام میاورد و خواب از چشمام گرفته بود. فکرم مدام به سمت خانواده راستین کشیده می شد و تمام لحظه هارو مرور می کردم .
درسته خیلی بد معرفی شدم ولی بعدش عالی بود.
چقدر حسرت اوره چنین مادری نداشتن. چقدر خوبه جایی باشی و از دوباره دیدنت خوشحال بشن. چقدر اون خونه بوی خوشبختی می داد .
کناره پنجره سرتاسری ساختمان ایستادم و به چراغ های روشن شهر نگاه کردم.
چند نفر مثل من بودن که تا نصفه شب بیرون باشن ولی کسی نگرانشون نباشه؟چند نفر هستن که پدر دارن ولی مجبورن تا نیمه شب کارگری کنند؟ چند نفر هستن کسی نباشه تا زخماشون رو درمان کنه؟.
من مادری هم نداشتم تا مادری کنه...اما دلم عجیب امشب هواش رو کرده بود و دلم براش تنگ شده بود.
کاش هیچ وقت بینمون فرق نمیزاشت...شاید الان سرنوشت این نبود...فرهاد زنده بود...مادر بود...پدر بود و من هم یک دختر سالم و شاد بودم...نه یک مرده زنده شده...نه کسی که برای زندگی کردن دست و پا بزنه...انگار با گذشت روزها حسرت هاهم زیادتر میشن...کاش زندگی من هم به روشنی چراغ های این شهر یا به صافی آسمان بود.

نزدیک اذان صبح کارم تمام شد. بعد از نماز به اتاق ارامشم رفتم و روی صندلی مهندس نشستم و پشت سرهم نفس عمیقی کشیدم.
_باید تا روشن شدن هوا صبر می کردم .

_صدری...صدری پاشو ببینم...
بدن خشک شدم رو حرکتی دادم. سرم و بلند کردم و گردنم رو به سختی نگه داشتم. با دیدن خانم حجتی که با عصبانیت بالای سرم ایستاده بود تازه متوجه اطرافم شدم و باسرو رویی آشفته بلند شدم.
صداش رو بلند کردو توبیخی گفت:
_دختر تو چرا اینجا خوابیدی؟!...می دونی اگر مهندس قبل از من میومد چی می شد؟
_ببخشید کارم دیر تموم شد...نشد برم.
چپ چپ نگاهم کرد.
_باید اینجا بخوابی؟.
ازخجالت لب به دندان گرفتم و بهش خیره شدم.
_حالا چرا این ریختی شدی؟...چونت چرا قرمزه ؟...چشماشو نگا یک کاسه خون شده.!
دستی به چانم کشیدم.
_چیزه زیاد مهمی نیست...چشمامم از بی خوابی...الان میرم میخوابم خوب میشه.
_خوب شد مهندس ندیدت وگرنه اول صبحی هردو اخراج می شدیم.
از میز فاصله گرفت و اشاره به در کرد.
_حالا بیا برو.
بدون معطلی وسایلم رو جمع کردم و کلیدهارو تحویل دادم.
بین چهارچوب در ایستادم به چهره منتظرش که دست به سینه ایستاده بود نگاه کردم. بعد کلی این پا اون پا کردن با خجالت گفتم :
_شاید بعضی روزا همین ساعت بیام.
بدون هیچ عکس العملی خیلی خونسرد گفت:
_هرطور راحتی.
تعجب کردم! طوری رفتار کرد که انگار از قضیه خبر داشت.!
از درب شرکت که خارج شدم برای اولین تاکسی دست تکان دادم. با این کوفتگی سخت می شد با اتوبوس به مقصد رسید.
بدون سرو صدایی وارد خونه شدم. هنوز کسی از خواب بیدار نشده بود. به زیرزمین رفتم و باعجله روی تشک پهن شدم افتادم و بیهوش خواب شدم.

باصدای دادو بی داد آقاجون ازخواب پریدم _ نزدیک ساعت دوازده بود _ بعید بود این وقت روز خونه باشه!
بلندشدم و از پنجره آرام سرک کشیدم.
اعظم و آقاجون رو در رو ایستاده بودند. اعظم با گریه چیزی می گفت و مانع رفتن آقاجون به بیرون می شد _ صداش واضح شنیده نمی شد_
آقاجون یکدفعگی فریادی کشیدو دستش رو کناری پرت کرد.
_اعظم بسه کن...ازم چک داره می فهمی؟...میخوای با این حرفا راضیم کنی؟ ...من چیزی برای از دست دادن ندارم...از پسر و زنم با ارزش تر که نیست.
اعظم از حرف های اقاجون شوک شده نا امید روی زمین نشست و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. آقاجون با دیدن وضعیتش لگدی به زمین زدو" لعنتی " بلندی گفت و از درب حیاط خارج شدو درو محکم پشت سرش بست.
مریم هراسان به طرف مادرش دوید. من هم از دیدن این وضعیت طاقت نیاوردم و سرآسیمه از زیرزمین بیرون پریدم.
اعظم با ناله مدام تکرارمی کرد.
_آهش مارو میگیره مریم...نمی فهمه نمیخوام پاسوزه کاراش باشم...خدا قهرش میاد.
مریم کلافه نگاهش کردو گفت:
_فعلا که چیزی نشده...بیا بریم تو، یک فکری می کنیم.
با نگرانی قدمی به طرفشون برداشتم.
_اعظم چی شده؟.
هردو از دیدن من تعجب کردند. اعظم با دستپاچگی اشکاش رو پاک کرد.
سعی می کرد عادی باشه.!
_تو کی اومدی؟.
این سوال یعنی هر چقدر هم نگران باشم چیزی نباید بدونم. از کتکی که دفعه قبل نزدیک بود بخورم تصمیم گرفتم دیگه کنجکاوی نکنم.
خیره نگاهشون کردم, هردو ترسیده بودن!
چیزی نگفتم و به سمت زیرزمین چرخیدم.
دوباره روی تشک دراز کشیدم .ترجیح دادم دخالت نکنم اگر مربوط به من باشه دیر یا زود می فهمیدم.
بعد چند دقیقه مریم بی سرو صدا درو باز کرد و آرام کنارم دراز کشید.
هردو به سقفِ نم زده زل زده بودیم. نفس عمیقی کشیدو گفت:
_می دونی دیشب چقدرنگرانت شدم؟... چرا خبر ندادی نمیای؟.!

آهی کشیدم.
_چه فرقی میکنه؟.
_برای من داره.
از حرف و برخورداش حرصم گرفت. دلیل دلسوزیاش رو نمی فهمیدم به خصوص با پنهان کاری هایی که داشت.
_از دو روز پیش مهم شدم!؟...یادت رفته؟ ...خودت گفتی تو این خونه جایگاهی ندارم ...راست می گفتی اگر جایگاهی داشتم الان می دونستم چه خبره...توام مثل بقیه فکر کن رفتم دنبال...
حرفم رو خوردم خودمم خجالت می کشیدم از حرفی که می خواستم به زبان بیارم.
صورتم رو به طرف خودش برگردوند و تو چشمام خیره شد.
_من هیچ وقت در مورد تو چنین فکری نکردم و نمیکنم...میدونی چه فکرا نکردم؟ گفتم شاید تصادف کردی یا باز...باز...
نفسی گرفت و ادامه داد.
ـــــ دیار چشماتو باز کن...اینقدر مهم شدی که اگر با آیدا تماس نگرفته بودم تمام شهر و زیررو می کردم.
_چرا اینقدر تغییر کردی؟... چرا آدمی مثل تو که به زور بهم سلام می کرد الان شده غمخوارم؟!
مکثی کرد.
_بعضی چیزا رو به زودی می فهمی... بعضی ناگفته ها هم اگر بخوای متوجه میشی.
نشستم و با کلافگی نگاهش کردم.
_مریم من ازحرفات چیزی سردرنمیارم... رفتاراتم گیجم کرده...تو که تا دوسال بی تفاوت بودی...الانم باش...بزار راحت باشم ...من به اندازه کافی درگیریه ذهنی دارم... دیگه بهم لباس قرض نده...نگرانمم نشو...
تا گفتم لباس چمشام گرد شده همه چیز رو فراموش کردم و به مریم نگاه کردم.
از حرکتم تعجب کردو چهار زانو رو به روم نشست.
_چی شد؟!
_مریم لباسات...
_به گوشه اتاق رفتم و از تو کاور در آوردمشون و بدون حرفی رو به روش گذاشتم.
_اینا چرا پاره شدند!؟...تصادف کردی!؟... به خاطر همین چونت قرمزشده ؟.
با شرمندگی گفتم :
_ببین من برات میخرم نگران نباش.
چشماش رو گرد کرد.
_دیوونه بگو چه اتفاقی افتاده دارم سکته میکنم.

خیلی مختصر از اتفاقی که برام افتاده بودرو تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و گفت :"اگر کیف رو ول می کردم این بلا سرم نمیومد."
یکم دیگه صحبت کردیم. در مورد مهمانی و رفتارخانواده راستین سوال کرد از ذوقی که حین تعریف کردن داشتم خندش گرفت و گفت: "به مرور مهمانی هایی زیادی که برم این رفتارها و طرز برخوردها برام عادی میشه و دیگه برام تازگی نداره"

وقتی به طبقه بالا رفت تازه فرصت فکر کردند به حرف های مریم رو پیدا کردم .حرف هایی که نیمه تمام موند!. خیلی چیزها هنوز قابل درک نبود و این سوال برام مبهم بود، ایدا و مریم همدیگررو نمی شناختن! ولی مریم گفت:" با ایدا تماس گرفته و اون خبر نیومدن من رو بهش داده"! اما من که به ایدا نگفته بودم شب خونه نمیرم.!
ترجیح دادم به جای فکر کردند با ایدا صحبت کنم. بهش پیام دادم و برای عصر قرار گذاشتم .

عصر بهاری بی توجه به اطرافیان فارغ از دنیای اطرافمون خیابان هارو طی می کردیم. از اتفاقات دو روز گذشته می گفتیم...از اینکه باجمشید فعلا صلح هستند و سعی کرده زیاد جلوی چشمش آفتابی نشه...از سالار راستین و مادر ویلچرنشینش گفتم...از اینکه چه احساسی برای اولین بار پیداکردم. با نظرمریم موافق بود می گفت: "هیجان من، به خاطر کمتر بیرون رفتنم هست و به مرور عادت می کنم"
به پلاستیک های عقب ماشین نگاه کردم و با وسواس پرسیدم:
_به نظرت لباسام مناسب هستن؟.
با نیم نگاهی به من دوباره حواسش رو به رانندگی دادو گفت:
_اگر فقط برای درس میخوای بری آره مناسب هستن.
بدون توجه به لبخند شیطونی گوشه لبش، لب هام رو جلودادم و گفتم:
_دوست دارم خوب به نظر برسم...کاش حداقل بیشتر خرید کرده بودم.
_دیار فراموش کردی از پس اندازت خرید کردی؟!...نصف پولتم برای لباسای مریم خرج شد.
آهی کشیدم. راست می گفت، با خریدن لباس های مریم به اندازه کافی ول خرجی کرده بودم. با یاداوری اسم مریم یک لحظه یاد صبح افتادم.
_تومریمو می شناسی؟.
_درحد تعریفای تو شناخت دارم.
_پس چرا شماره تلفن تورو داره؟.

باتعجب نگاهم کرد.
_فکرکردم تو بهش دادی.!
سرم رو به تایید تکان دادم و چیزی نگفتم. دوست نداشتم آیدا به این موضوع حساس بشه.
شکّم به یقین تبدیل شد. بی دلیل به من نزدیک نشده بود.
این سوالی بود که خیلی قبل تر باید بهش می رسیدم اما زمان برای من روی دور کند بود.
باتوقف ماشین به طرفم چرخید و اشاره به خونه کرد.
_بفرمایید رسیدید.
بدون اینکه متوجه بشم چی گفت تمام وجودم چشم شد. به اطراف نگاه کردم. هوا تاریک شده بود. برای دختری مثل من این موقع رسیدن، یعنی شب کاری!. اهالی محل یک عده با کنجکاوی به ما نگاه و پچ پچ می کردن.
طفلک ایدا اگر می دونست با رسوندن من چه برچسبی بهش می خورد هیچ وقت پاشو اینجا نمیزاشت.
از نگاه خیرشون هول کرده سریع پیاده شدم و وسایل ها رو از عقب برداشتم.
از شیشه ماشین خم شدم و گفتم:
_ممنون که اومدی...خداحافظ.
بدون اینکه منتظر جوابش بمونم به سمت خونه پاتند کردم و با تکان دادن دستی سریع داخل شدم. می دونستم الان از رفتارم تعجب کرده. نسبت بهش بی ادبی کرده بودم ولی دست خودم نبود!. از این نگاه هایی که پشتش یک عالمه حرفه متنفر بودم. زیر این نگاه ها پر از خاطره بود. نمی خواستم چهره پاک ایدا در ذهن یک عده به بدنامی حک بشه.
با بسته شدن درحیاط اعظم سراسیمه به تراس اومد.
تعجب کردم انگار گوش به زنگ ایستاده بود هیچ وقت سابقه نداشته منتظر من باشه.!
با لحن کشیده ای پرکنایه گفت:
_بالاخره اومدی...بیا بالا آقات کارت داره.
به دست های پرم اشاره کردم.
_اینارو بذارم پایین میام.
_سریع بیا حوصله دعوا ندارم.
به خاطر اینکه بهانه دست کسی ندم وسایل هارو، روی پله ها گذاشتم و به سمت طبقه بالا رفتم.
درنیمه باز بود. بدون در زدن بی اجازه داخل شدم. کسی تو حال نبود.
_خانم نیستین؟
جرات نمی کردم اعظم خالی جلوی آقاجون خطابش کنم. بارها تذکر داده بود خانم خونه اعظم هست و باید خانم خطاب

بشه.
بعدچند دقیقه اعظم با ناراحتی به همراه اقاجون از اتاق خارج شدند. چشماش سرخ بود.!
آقاجون بدون توجه به من روی مبل نشست . اعظم نگاهش رو از من دزدید و به اشپزخونه پناه برد.
از رفتارش ته دلم خالی شد.
باصدای اقاجون به سمتش چرخیدم.
_بیا بشین اینجا.
به مبل رو به روش اشاره کرد.
دل تو دلم نبود. حس خوبی نسبت به این لحن ملایم نداشتم. اهسته نشستم.
بدون اینکه نگاهش رو به من بده, بدون مقدمه چینی گفت:
_قراره ازدواج کنی...من قولو قرار گذاشتم ...پسر بدی نیست...خاطرتو میخواد فردا شب میان خواستگاری.
پس حسم درست بود!. خندم گرفت حتما دوباره ساسان به خواستگاریم اومده اونم به طوررسمی.!
درمانده به اقاجون نگاه کردم و گفتم:
_د درسته...م من...س سربارم...و ولی...م من...با با...سا سان...ا ازدواج...ن نمیکنم .
بغضم گرفت. دوباره به خاطره ترسی که ازش داشتم لکنت گرفتم و نتونستم درست حرف بزنم. همیشه به گرفتن زبان من حساس بود.
اقاجون نفسی گرفت و نیم نگاه سردی بهم کرد.
_ببین باباجان پسرخوبیه... تو دیدیش... همون که اون روز...
مکثی کرد.
_با من صحبت می کرد.
از لحن مهربان و ارام آقاجون شوکه شدم. حرف نگاهش با لحن مهربانش هم خونی نداشت.!
چیزی نمی شنیدم، به مبل چسبیده با چشم های گشاد شده پرسیدم:
_چ چیی !؟
سرش رو بلندکرد و نگاه مستقیم و نافذش رو بهم دوخت. دوباره جمله اش رو شمرده شمرده تکرار کرد.
تعجب کردم این بیست دو سالی که سن داشتم هیچ وقت با این محبت صحبت نکرده بود.
_ببین دیار میخوام جوابت مثبت باشه.!
اشک تو چشمام جمع شد این خواستگاری حتما خیلی مهم بوده که اقاجون اسم من رو به زبان آورده اون هم بعد این همه مدت.!

نمی خواستم خام این بازی بشم. نمی خواستم خام این لحن بی محبت پدرانه بشم و آیندم رو حراج کنم. درست بود سال هاست که من حسرت اینطور صدا کردن رو داشتم اما نه کلامی که بوی محبت نمی داد و بوی سوءاستفاده می داد. چشماش هنوز هم با نفرت حرف میزد.

سعی کردم اعصابم رو کنترل کنم تا لکنتم بیشتر نشه خیلی آرام گفتم:

_م من...ب بچه...ن نیستم...د درسته...ب بزرگ...ش شدن...م منو...ن ندیدین ...ا اما ...م من...ب بزرگ...ش شدم...خ خیلی...و وقته...چ چه...ن نفعی...ا از...ا این...ا ازدواج...می میبرید...ن نگید...خو خوشبختی...م من...ک که...خ خندم...می میگیره.!

آقاجون دوباره پوسته سخت و بی تفاوت پیدا کرد با چشم هایی که سال هاست نگاهش رو می شناسم پوزخندی زدو گفت:

_درست حدس زدی... من هیچ وقت خوشبختی دختری مثل تو رو نمیخوام... الانم به خاطره جبران مرگ برادر و مادرت و داغ روی دله من... مجبور به این ازدواجی ...پاشو سریع گورتم گم کن برو پایین... درضمن...

انگشت اشاره اش رو تاکیدی حرکت داد.

_دوره ه*ر*ز*گ*ی رو خط بکش نمیخوام بفهمه با یک ف*ا*س*ق ازدواج میکنه... بزار بی دردسر عقدتت کنه.

نفسم بند اومد. اشک چشمام خشک شد. من که می دونستم حرف هاش دروغه حداقل ریشه به تیشش نمیزد.

مرگ فرهاد گذشته ام رو گرفت نمیزارم آینده رو هم ازم بگیره. دیگه هیچی مهم نبود. خیلی وقته دیوار بین من و آقاجون شکسته بود اما من هر بار این دیواررو با سکوتم ترمیم می کردم برای یک ذره امید به پدری کردند. سکوت الان یعنی نابودی.

ایستادم شمرده شمرده گفتم:

_چ چرا...با باید...ب به...ح حرفتون...گ گوش...ک کنم؟...تا تا...د دیروز...می میگفتین ...ا ابرو...م مریمو...ج جلوی...خ خواستگارش...می می برم...حا حالا...با باهش...ا ازدواج...ک کنم؟.!

چشماش گرد و شوکه شد از این که خبر داشتم اون پسره خواستگاره مریم بود.

_ش شما...پ پدری...ن نکردی...م من...د دختری...ک کنم؟.

باخیز اقاجون به سمتم، اعظم جیغی کشیده اومد رو به روش ایستادو نذاشت دستش بهم برسه.

_میخوای چیکار کنی مرد.!

آقاجون نفس نفس میزد و با خشم سعی داشت دست های اعظم رو کنار بزنه.

با اخرین صدای ممکن فریاد کشید.

_اخه ببین چه زبونی ام دراورده...اخه کی میاد تو رو بگیره...می خواستم بدمت زن این پسره الاف بشی...حالا این پسره

کور شده تورو خواسته...تو غیر ه*ر*ز*ه گری کاره دیگه ای هم بلدی...دلم به حال کسایی میسوزه که نمی تونی حتی با زبون نصفه و نیمه ام راضیشون کنی...حالا ناز میکنی؟...تو رو چه به ناز کردن...این دفعه باید از بغل کی درت بیارم؟...کی قراره بمیره؟...میخوام خودمو راحت کنم... بسه هر چقدر به زندگیم نحسی آوردی.

دستاش رو با خشونت آزاد کردو رو به اعظم گفت:

_برای فرداشب امادش میکنی.

از حرف هاش خشک شدم. لال شدم. سرم داغ شد. باور نمی کردم. حرفی برای گفتن نمونده بود.

چند سال شده بود این حرف ها تو دلش مونده بود حرف های ممنوعه ای که فقط زخم و زبان میزد.

اعظم با گریه به سمتم اومد. از شانه هام گرفت و کمکم کرد تن بی جانم رو به زیر زمین برسونم .

لرزش بدنم غیرطبیعی بیشتر می شد. اعظم از لرزم هول شده بود. یک گوشه به زور نشوندم و خودش تند تند دنبال قرصام زیرزمین رو, زیرو رو می کرد.

_الهی مادرت بمیره ببین چی شدی؟... کجاست قرصات؟.

با چشم به کیفم اشاره کردم.

قرصم رو که بهم داد نفس راحتی کشیده محکم بغلم کرد و پشتم رو نوازش می کرد. صدای گریه اش کنار گوشم بود.

از کی اعظم اینقدر مهربان شده بود که برای دردم گریه می کرد.!

یادم نمیومد، هیچی یادم نبود. هیچ خاطره ای در ذهنم نبود فقط حرف های اقاجون تو سرم مدام تکرار می شد.

تو گوش اعظم زمزمه کردم.

_ا اقاجون...ح حق...دا داره...م من...ل لکنتی رو...چ چه...ب به...نا ناز کردن... ه همه...می میدونند...م من... ب بدم...ه همه...م منو...د دیدن...ن نه...ا اعظم؟

با گریه رو به بالا نگاه کردم و به حالت هیستریک ادامه دادم.

_ب بخدا...خ خودش...ش شاهده...م من... ه *ه*ر*ز*ه...ن نیستم...ن نزاشت...ح حرف ...ب بزنم...خ خودش...م منو...د دید.

رو به اعظم کردم.

_د دید...ت ترسیدم...و ولی...ک کاری...ن نکرد...ب بهم...گ گفت... ه*ه*ر*ز*ه..د دید...می میلرزیدم...ب بغلم...ن نکرد!

دستم رو روی گوشم گذاشتم.

ـــــ ززد...ت تو...گو گوشم...ب به...ه همه...گ گفت...ه ه*ر*ز*م...خ خدا...خ خودش...د دید...او اون...ن ندید.

لرزشم بیشتر شده بود انگار قرصم دیگه اثر نداشت. زندگی من فقط با مرگ آرام می شد. من این آغوشی که همراه من لرز کرده بود رو نمی خواستم، من مردن می خواستم.
در با صدای محکمی باز شد.
_اومدی مادر نمی دونم چیکار کنم...الان سکته میکنه.
_الان میام نگهش دار.
مریم بود چقدر خوب که اون بالا نبود و حرف های اقاجون رو نشنید گفت:" در موردم فکر بدی نمیکنه"...حتما نمیدونه من ه*ر*ز*گ*ی کردم.
با سوزش دستمم حاضر نشدم از بغل اعظم خارج بشم. چشمام کم کم بسته شدو دیگه هیچی حس نکردم.

_خانم صدر حواستون کجاست؟.!
گیج سرم رو بالا آوردم.
_ببخشید...متوجه نشدم...چیزی گفتین؟.
نفسش رو کلافه بیرون فرستادو شاکی گفت:
_یک ساعت دارم صداتون میزنم...از موقعی که اومدین تو فکرید...حواستون به کار نیست، امروز دانشگاهم نبودین...اتفاقی افتاده؟.
لبخندی به این توجه کردنش زدم و خجالت زده گفتم:
_متاسفانه امروز خواب موندم... نشد که بیام.
با مکثی سری تکان دادو با لحن شیطونی گفت:
_پس حواستو جمع کن این دفعه دیگه صدات نمیکنم...از روشای خودم استفاده می کنم تا حواست جمع بشه.!
خندم گرفت برای تغییر حالم دست روی نقطه ضعفم میذاشت. از این که با من هم مثل بقیه شوخی می کرد خوشحال شدم.

یک ساعت زودتر تصمیم به رفتن گرفتم. امشب مراسم خواستگاریم بود؛ حتما باید قبل از ساعت هشت به خونه می رسیدم.
دیشب با آرامبخشی که مریم بهم تزریق کرد تا همین چند ساعت قبل خواب بودم.
هیچ کس سراغی ازم نگرفت. می دونستند چاره ای جز قبول کردن ندارم. گذاشتن در تنهایی خودم با خودم خلوت کنم تا رضایت به تباهی آیندم بدم.

ولی نمی دونم چرا توقع حمایت و یا حداقل یکم دلگرمی از مریم و اعظم داشتم .صبح چشمم به در خشک شد تا یک نفرشون به دیدنم بیاد با اینکه توقع بی جایی بود اون ها تقریبا هیچ نسبتی با من نداشتن.

رو به امیرسالار کردم و گفتم:

_اقای راستین میتونم امروز زودتر برم؟.

سرش رو بالا اورده موشکافانه نگاهم کرد.

_بله حتما...ولی خوشحال میشم هر کمکی از دستم برمیاد انجام بدم.

در حال جمع کردن وسایل ها لبخندی به روش زدم.

_اگر مشکلی بود...حتما روی کمک شما حساب میکنم.

هردو از اتاق خارج شدیم و به طبقه ی پایین سالن پذیرایی رفتیم.

بانو گوشه ی سالن در حال مطالعه کردن بود با دیدن ما معتجب عینکش رو از روی چشماش برداشت.

_چه زود تموم کردین!

امیرسالار همین طور که بی تفاوت روی مبل کناره مادرش می نشست گفت:

_خانم صدر کاری براشون پیش اومده باید زودتر می رفتن.

تعجبش بیشتر شده رو به من گفت:

_کارت خیر باشه دخترم...حالا نمی شد یکم دیرتر بری...من هنوز نتونستم درست ببینمت.

با لبخندی از محبت خالص این زن گفتم:

_من که قراره هرروز اینجا مزاحم شما باشم...فقط اینبار زودتر میرم.

لبخنده بزرگی روی چهره اش نقش بست و با لفظِ خاصی گفت:

_باشه...فقط قول بده دیگه تکرار نشه...من هنوز با تو خوشگله کار دارم.

خجالت کشیده از لفظ خوشگله ای که به کار برد زیر چشمی به امیر سالار نگاهی کردم که با لبخنده موذی به من خیره شده بود.

لبم رو به دندان کشیدم. حتم دارم لپام از خجالت قرمز شدن.

سعی کردم عادی رفتار کنم و با خداحافظی سرسری از خونشون بیرون اومدم.

وقتی دوست داری زمان به کندی بگذره، اونقدر سریع می گذرند که دقیقه ها رو با ثانیه ها اشتباه میگیری...اما خدا نکنه دوست داشته باشی زمان روی دور تند باشه اون موقع ساعت ها هم برات خفه کننده می شن.

بعد دوتا اتوبوس عوض کردن و کمی پیاده روی بازهم تونستم خودم رو به موقع خونه برسونم تابرای مراسم زودتر آماده

بشم.
بدون نیم نگاهی به طبقه ی بالا وارد زیر زمین شدم.
از چیزی که می دیدم چشمام تا آخرین حد گشاد شد.
روی زمین پر از لباس و کیفو کفش بود _ مریم بینشون نشسته بود و لباس هارو یکی یکی تا میزد.
_اینا ازکجا؟.!
خنده ی نازی کردو گفت:
_علیک سلام...گفتم دیر میای!...
به ساعت اشاره کرد.
_نه که این اینقدر مشتاق!
بی توجه به کنایه اش کنارش نشستم و لباس ها رو یکی یکی زیره رو کردم.
با ذوق بچگانه ای از این همه لباس, پر هیجان گفتم:
_چقدر قشنگن...همه اش واسه خودته؟!... اعظم واست خریده ؟.!
با لبخندی روسریه آبی رنگی به طرفم گرفت.
_سرت کن ببین بهت میاد.
_چرا من؟!... مگه خودت سرت نمیکنی؟.
_...
قری به گردن دادم و با ناز گفتم:
_من هرچی بپوشم بهم میاد.
یکدفعگی به طرفم خم شدو ب*و*س*ه محکمی از روی گونم کردو به خودش فشارم داد.
_قربونت بشم...چی میشه همیشه این چشما بخندن؟.
بااین حرفش در دلم غوغا شد ولی به روی خودم نیاوردم و بغضم رو خوردم.
با خنده خودم رو کنار کشیدم.
_بزار منم برات سوپرایز دارم.
بلند شدم از کمد خریدهایی که دیروز عصر کرده بودم رو آوردم و روبه روش گذاشتم.
_امیدوارم سلیقمو دوست داشته باشی.
با شگفتی به کت و شلواری که از کاور بیرون می کشیدم نگاه می کرد. از دستم گرفت و روی پارچه اش دست کشید.
_دیار اینا از مال خودم قشنگ تر وگرون تره...حتماخیلی بابتشون پول دادی؟.

خم شدم سرم رو روی پاش گذاشتم و از بالا به چشم های چراغونیش خیره شدم.
_من باعث خراب شدنشون شدم...مال خواستگاریت بود.
آهی کشید.
_مهم نبود...فکر نکنم دیگه استفادم می شد.
بدون اینکه منظورش رو متوجه بشم با احتیاط پرسیدم.
_خواستگارت امشب داره برای من میاد ناراحت نیستی؟.
دست روی دستم گذاشت.
_من اونشب می دونستم خواستگاری من نیست و خانوادش برای تو تماس گرفتن... ولی پدرتو و مادر من اشتباه برداشت کرده بودن.
امیدوارنه با هیجان نشستم و گفتم:
_حتما دوباره اشتباه شده...منو به جای یکی دیگه خواستگاری کردن.
با لبخندی ادامه دادم.
_باید حدس میزدم.
_...
_اخه کی که حاضره بایک دختر بدنام و لکنتی ازدواج کنه!
با پوزخنده گوشه ی لبش به رو به رو خیره شد.
_روز اولی که دیدمش دوسال پیش بود...ازهر موقعیتی استفاده می کرد تا در مورد وضعیت خانوادم سوال کنه...تا چند روز پیش که نیتش رو فهمیدم...به جای پرسیدن از حال خانوادم مستقیم از تو سوال کرد...وقتی تعجبم رو دید همه چیزو بهم گفت.
نفسی گرفت.
_اینکه از دختره شوهر مادرم خوشش اومده.
تا بحال عاشق نشده بودم و نمی دونستم چه حس وحالی داره؛ در اون لحظه سوزه صدای مریم دلم رو لرزاند مطمئن بودم حرف دلش چیزه دیگه ای بود.
آقاجون هم اگر از این خونه بیرونم می کرد بازهم حاضر نمی شدم با کسی که مریم دوست داشت ازدواج کنم.
دستش رو فشار دادم و با شرمندگی گفتم:
_باور کن من حتی نمی شناسمش... نمی دونم در مورد کی حرف میزنی؟... فکر می کردم خواستگاره معمولیت بوده...نمی دونستم تو بهش علاقه داری...هر کاری بتونم برای به هم خوردنش انجام میدم.

خنده ای بلندی کرد.
_دیوونه من کی گفتم عاشقش شدم؟.
حق به جانب گفتم:
_سوزه صدات...درسته که من تجربه ی این طور چیزارو ندارم ولی غم چشمات، حسرت صدات...
با هرکلمه ی من چشماش گردتر می شد.
_هرکی این مشخصات رو داشته باشه عاشقه!؟.
شانه ای بالاانداختم به معنی نمی دونم.
_پس تو یک عاشق صددرصدی...چون هر سه رو داری...غم چشما، سوزه صدا و حسرت.
دلم گرفت با ناراحتی گفتم:
_غم دله من مال عشق نیست...عشق تو زندگی من جایی نداره... وقتی کسی دوست داشته شدن رو لمس نکرده نمیتونه عاشق باشه...من از بزرگترین عشقی که مال پدرو مادره محروم بودم الان غم عشق بخورم!؟
با آهی گفت:
_دیار به شایان فرصت عاشقی بده بقیه رو به خدا بسپر...منم از رفتارای شایان متوجه شده بودم این سوال جوابا برای خودم نیست...به خاطره همین از روز اول دل نبستم...برای اینکه حرفمو باور کنی حاضرم قسم بخورم...این زندگی که می تونی داشته باشی به خاطره من از دست نده... غم دله منم به زودی تموم میشه مثل تو... بعضی چیزارو خیلی زود متوجه میشی ولی به قولت عمل کن...خودتو قوی کن.!
یکدفعه تغییر لحن داد و با شور و هیجان ادامه داد.
_الانم بین این لباسا یکیو انتخاب کن...برای تو خریدم.
با چشم های گرد شدم اشاره کردم.
_این همه؟.!
_داری عروس میشی... نمیشه که لباس نداشته باشی بزار رو حساب کادوی عروسی من.
سرم رو روی شانه اش گذاشتم و با بغض گفتم:
_ممنون...برای همه چیز.

بخش سوم

از زمان اومدنش خیلی می گذشت .هیچ وقت سابقه نداشت تا این موقع شب ازش بی خبرم باشم.

بی قرار از این طرف به طرف دیگه رژه می رفتم و تند تند شمارش رو می گرفتم. جواب نمی داد.!
ازشدت نگرانی حالت تهوع گرفته بودم و هرچند دقیقه یکبار عق می زدم. به هرجا که فکر می کردم تماس گرفتم ولی بی نتیجه بود.
خودم رو کلافه روی مبل پرت کردم. پاهام به گزگز افتاده بود.
دوباره با ناامیدی تماس گرفتم .همین که صدای ممتد بوق قطع شد بدون اینکه منتظر شنیدن صدایی از اون طرف خط باشم نگران پشت سرهم تکرار کردم.
_معلوم هست کجایی؟!...نمیگی نگرانت میشم...نباید به من خبر بدی مگه قرار نبود امشب.
_چراقرار بود...کاری برام پیش اومد... نتونستم خودمو زودتر برسونم.
صداش سردو بی روح بود!. این صدایی نبود که چند ساعت قبل تماس گرفت و با هیجان از قراره امشبمون می گفت.!
بی تاب پرسیدم.
_اتفاقی افتاده؟... هیچ وقت سابقه نداشت منو...
دوباره حرفم رو قطع کرده خونسرد گفت:
_نه...یک موقعیت دیگه بیا پیشم...برای امشب دیر شده.
تعجب کردم.
_ولی من منتظرت...
صدای آشنایی بلند صداش کرد، بی توجه به من آهسته گفت:
_اومدم.
زیر دلم از شنیدن صدای نازک زن تیر کشید.
نفسش رو پرصدا بیرون دادو کلافه گفت:
_من باید برم دیارجان...
مکثی کرد.
_فقط نصفه شبی خونتون نرو...همون جا بمون صبح برو...فعلا.
خشک زده چند دقیقه به گوشی تو دستم خیره شدم.

می دونستم اهل خ*ی*ا*ن*ت و پنهان کاری نیست ولی نمی دونم این چه شکی بود که نصفه شبی با شنیدن صدای پرعشوه زن به جانم افتاد.

تن صدایی که سعی می کرد نازک ترش کنه در ذهنم تکرار شد.

هنوز اونقدر گذشته دور نیست که فراموشش کنم، حتی اگر تغییر کرده باشه.!

تیرکشیدن زیر دلم رو نادیده گرفتم و دوباره به لحظه های دیروزم فکرکردم. از روزهایی که این صدا برام فراموش نشدنی شد.

*****

تا اخرین حد سرم پایین بود. از شدت استرس تمام بدنم عرق کرده بود. برای اولین بار در چنین موقعیتی قرارمی گرفتم، نمی دونستم چه حرف هایی قراره زده بشه.

همه سکوت کرده بودند. اعظم هرچند دقیقه یکبار دستم رو برای دلگرمی فشار می داد.

با صدای اقای سن بالایی که حدس میزدم پدرش باشه سکوت جمع شکسته شد. نفسی گرفت و با اجازه ای از جمع شروع به صحبت کرد.

_اقای صدر یکبار دیگه خدمت رسیدیم برای پسرم...قبلش یک عذرخواهی بدهکاریم که این سوئ تفاهم به وجود اومد...حالا اگر اجازه بدید دختر ماهتون رو خواستگاری کنیم.

زیر لب ذکر می گفتم برای حرف های احتمالی اقاجون که امشب دست از کینه اش برداره.

سینه ای صاف کرد و با گردوندن تسبیح تو دستش گفت:

_نمی دونم شرایط دختره منو می دونید یانه...نمیخوام چند روزه دیگه دوباره تو این خونه برگرده...بزارید همین اول اتمام حجت کنیم.

پدرش سریع دستش رو بالا برد و وسط حرف آقاجون پرید.

_نیاز به توضیح نیست اقای صدر...بزارید جوونا صحبت کنن و ما بریم سراغ اصل کاریا.

نفسم حبس شد. صلوات فرستادن رو فراموش کردم.

می تونستم حدس بزنم اقاجون از کدام شرایط حرف میزد اما اینکه بخواد خواستگاری رو به هم بزنه و منصرفشون کنه درک نمی کردم .

اقاجون با اخم غلیظئ رو به من کردو گفت:

_دیار...اقارو راهنمایشون کن.

اقاجون حرمت سن و سال موی سفیدش رو نگه داشت که روی حرفش حرف نزد.!

اعظم بلند شوی زیر لبی گفت و دستم رو فشار داد.

با اکراه بلند شدم. نمی دونستم کجا باید برم. حتی به صحبت کردن اون هم تنهایی فکر نکرده بودم اما به تقلید از مریم به حیاط رفتم.

وقتی کناره حوض ایستادیم به فاصله ی یک سانت رو به روم قرار گرفت.

ناخوداگاه یک قدم عقب گذاشتم و سر بالا برده، نگاه ترسیدم رو به نگاه آشناش دوختم.

مثل همان روز بی پروا تو مردمک چشمام خیره شد.

از رفتاره ترسیدم تعجب نکرد!

بعد کمی مکث دستی به صورتش کشید و بافاصله ایستادو گفت:

_میشه بریم اتاقت صحبت کنیم...همون جایی که اونشب بودی؟.

مردد بهش نگاه کردم. منتظر تایید من بود.

به قدری استرس از شرایط داشتم که نمی دونستم چه دلیلی برای مخالفت بیارم. چشم های آشناش ذهنم رو درگیرخودش کرده بود.

فراموش کردم شرایط زیرزمین جوری نیست که یک غریبه واردش بشه مطمئنا با این تیپ هیچ وقت روی زمین هم نمی نشست.

سست به سمت زیرزمین حرکت کردم.

صدای قدم های محکمش رو می شمردم که با فاصله ی کم پشت سرم راه می رفت.

چراغ رو روشن کردم و کنار ایستادم تا اول وارد بشه.

باکمی مکث به اطراف نگاه کرد. از دیوارهای ترک خورده وسقف نم زده تعجب کرده بود. با دیدن و مقایسه کردنش در اون وضعیت از آوردنش به اینجا پشیمان و خجالت زده شدم.

بیشتر ازاین تحمل نگاهش رو نداشتم. جلوتر ازش رفتم کناره تشک ها نشستم و بهش خیره شدم که زودتر بیاد تا دست از بررسی زندگیم بکشه.

متوجه ناراحتیم شد که سریع رو به روم معذب نشست.
خنده دار بود، قیمت کت و شلوار تنش بیشتر از وسایل اتاق من بود _ .!غیرموکت و یک کمد قدیمی و یک یخچال کرایه ای چیزه دیگه ای نداشتم...حتی به جای تخت لحاف و تشک گوشه ی اتاق بود _
قصد سکوت نداشتم. می خواستم تمام شرایط زندگی من رو بدونه؛ گرچه از نزدیک وضعیت زندگی من رو دید. حتما فهمیده فاصله هامون خیلی زیاده. در اون لحظه برای من بد زندگی کردن مهم نبود؛ من ازنظر جسمی و روحی مشکل داشتم .

سعی کردم استرسم روی ادای کلمات تاثیر نذاره. نفسی گرفتم.
_م من...ش شما رو...ن نمی شناسم...د درک...ن نمیکنم...چ چرا...ا اینجاین.!
منتظر تعجبش از صحبت کردنم بودم ولی بازهم هیچ واکنشی نشان نداد حتی رنگ نگاهش هم تغییر نکردو با دقت به جمله هام گوش می داد.!
بدون نگرفتن نگاهش گفت:
_تصور نمی کردم این پایین این شکلی باشه...به نظرم بالا بازسازی شده ولی اینجا نه، درسته ؟.
درست حدس زده بود آقاجون فقط بالارو بازسازی کرده بود اما نمی خواستم در اینباره صحبتی بشه. من دنبال جوابم بودم.
بامکثی گفتم :
_م من...ش شرایط...ا ازدواج...ن ندارم... ف فکر...ک کنم...با باید...ف فهمیده...با باشید...م من...
دستش رو به نشانه ی سکوت بالا برد.
_بزارید جواب سوال اولتون و بدم...اول معرفی بشم بعد شاید من باب میل شما نباشم.
_...
_هیراد شایان هستم...نمی دونم مریم خانم چقدر از من به شما گفتن...ولی من از شما خیلی چیزا می دونم...چشم بسته اینجا نیستم و مدام لازم به تکرار نیست.
_چ چه...ش شناختی...ن نسبت...ب به...م من...می می تونید...دا داشته...با باشید... م من...ح حتی...ا از...پ پس...ص صحبت ...ک کردن...سا ساده...ب بر...ن نمیام.

چشماش رو کلافه بازو بسته کردو مطمئن گفت:

_اونقدر شناخت دارم که مطمئن باشم، شما شریک زندگیم هستین.

فاصله اش رو بامن کم کردو کامل رو به روم نشست.

بلافاصله سرم رو پایین گرفتم.

آهسته ادامه داد:

_من یک پزشکم...می دونم وضعیتت دائمی نیست...مریم به من گفته وقتی شرایط عادی هستی لکنت نداری یا کم میشه...با چند جلسه مشاوره میتونی دوباره خوب صحبت کنی...بعضی چیزا به مرور درست میشه به من فکرکن...بزار کمکت کنم...بهت قول میدم همه چیز درست بشه...من فقط اعتماد تورو میخوام...همین.

اهسته سرم رو بالا بردم و به چشماش خیره شدم.

صداقت رو می تونستم از صدا و لحن قاطع اش متوجه بشم اماچشمای آشناش پراز تشویش و نگرانی بود.

از خیرگی من چشم دزدید انگار فهمید میخوام از خط نگاهش سر دربیارم.

بعد چند دقیقه سکوت بالای سرم ایستاد و منتظر بهم چشم دوخت.

از لحن جادویی که داشت خشک شده بودم. آرامش صداش مثل لالایی شبانه مادری بود برای به خواب رفتن نوزادش.

دوباره از پایین به چشم های نافذش خیره شدم.

تمام وجودم شک بود. خیلی دوست داشتم بیشتر بپرسم و جواب خیلی از سوال هام رو بگیرم...از اینکه چطوری من رو شناخته یا چه قول و قراری با آقاجون گذاشته...ولی مثل همیشه تسلیم شدم و سوال های ذهنم رو بی جواب گذاشتم.

گرچه بعدها فهمیدم اگر سوالی هم پرسیده می شد جوابش هیچ تغییری در سرنوشت من نداشت. سرنوشت من از قبل به دست آدم های اطرافم نوشته شده بود و من فقط بازیگر صحنه های زندگی خودم بودم.

روی پاهای کرخت شدم ایستادم. هردو شانه به شانه ی هم، به طبقه ی بالا رفتیم.

هنوزهم در سکوت هرکسی آرام نشسته بود.تا این لحظه از استرس چهره هاشون رو دقیق ندیده بودم...دو خانم که یکی از شباهت زیادش به هیراد مشخص بود نسبت مادری داره و دختره جوانی که گمان کنم فقط دو، سه سالی از من بزرگتر بود و مرد ریش سفیدی که مهربانی از لحن و چهره اش مشخص بود و عجیب هم به دل می نشست.

باصدای اعظم همه متوجه ما شدند.

_بالاخره اومدین.

مرد با خوش رویی نگاهی به هیراد کردو گفت:

_باباجان تونستی دختر گلمونو راضی کنی؟.

هیراد نگاهش رو به سمت من داد. منتظره جواب من بود!؟

همه ی نگاه ها در یک لحظه به من دوخته شد. لبخنده محو و پرمعنایی روی چهره ی خانواده اش نقش بسته بود.

برام سخت بود، صحبت کردن در جمعی که نمی دونستم از مشکل تکلمم خبر دارند یانه؟!. همین فکرباعث شد استرسم دو چندان بشه و نتونم روی کلمات به خوبی تمرکز کنم.

با درماندگی به هیراد نگاه کردم. به چشمام خیره شد و بعد مکثی رو به جمع گفت:

_بهتره بابابزرگ برای گرفتن جواب تماس بگیریم که دیارخانم فرصت فکر کردن داشته باشن.

ازاینکه خط نگاهم رو خوند و فرصت فکرکردن بهم داد نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و قدرشناسانه نگاهش نکنم.

درجواب لبخندم، لبخندی زد.

اما خوشحالی من زیاد دوام نداشت. فراموش کرده بودم پدرم ازضعف دخترش خبرداره و هرلحظه منتظره شکستن غرور و زخمی کردن دل پوسیده من بود.

چقدر سخته به جای حامی داشتن پدری داشته باشی که روز خواستگاریت، شوقی برای گرفتن انتقام هشت ساله اش داشته باشه.!

با حرف هیراد، پدربزرگ خواست دوباره مجلس رو به دست بگیره و با لبخندی جمع رو مخاطب قرارداد که با صدای جدی آقاجون ساکت شد.

آقاجون روبه من کرد و با لبخندی که فقط من معنیش رو درک می کردم گفت:

_دیارجان...چرا خودت جواب نمیدی!؟... بزار صداتو بشنویم.

با این حرف ته دلم خالی شد. تمام بدنم به جنب وجوش افتاد. الان قصد آقاجون رو برای این خواستگاری درک می کردم.از ترس یک قدم به عقب گذاشتم، نمی خواستم یکبار دیگه گذشته تکرار بشه.

به یاد دارم وقتی شانزده سال داشتم خانواده ی نا اشنایی برای اولین بار مهمان این خونه شدند. من شناختی از جمع نداشتم و گوشه ی مبل ساکت نشسته بودم. آقاجون من رو مخاطب قرار داد و ازم خواست شعری بخونم.

به خوبی می دونست استرس صحبت کردنم رو سخت تر میکنه. بعد خوندن شعری از حافظ یک ساعتی موضوع خنده بچه های غریبه شدم.

بارها مورد تمسخر همکلاسی هام قرارگرفتم.

خاطرات برام پررنگ شدند

بچه های کلاس دورم کرده بودن و ازم می خواستن اسم هاشون رو یکی یکی تکرار کنم. از ترس به دستشویی مدرسه پناه بردم تا شب که سرایدار مدرسه پیدام کرد، مثل بید به خود می لرزیدم.

اما الان بعد سال ها نمیزارم آقاجون یک بار دیگه ازضعف من، برای انتقام استفاده کنه...من از تکرار بیزارم.

دوباره همه نگاه ها به سمت من کشیده شد. در وضعیت بدی قرار داشتم.

هیراد با یک لبخنده پر آرامشی چشماش رو باز و بسته کرد.

دوباره اقاجون گلوی صاف کردو گفت:

_دیارجان...همه منتظرن تا جواب خودتو بدونن.!

لب هام فقط مثل یک ماهی که برای رسیدن به آب تلاش میکنه تکان خورد.

به هیراد چشم دوختم.

رنگ نگاهش تغییرکرده بود. اینبار پراز نگرانی بهم خیره شده بود.

دلم برای خودم سوخت. دوست داشتم هرطور شده این مجلس به هم بخوره امانه به هرقیمتی که ضعف من بشه دلیل بر نخواستنم.

سعی کردم کلمات رو در ذهن تکرارکنم و تمرکزی داشته باشم.

بریده بریده گفتم:

_ه هرچی...ش شما...ب بگید.

ابداً قصد گفتن چنین جمله ای رو نداشتم ولی کوتاه ترین و آسان ترین راه برای خلاصی بود.

ازخجالت سرخ شدم. سرم رو تا اخرین حد پایین گرفتم. روی دیدن چهره های پر بهتشون رو نداشتم. سکوت ازار دهنده ای بود. متوجه لکنت من شدند. این سکوتِ خانواده ی شایان از عدم اطلاع شون بود. می تونم درک کنم هیچ خانواده ای دوست نداره عروسی داشته باشه که نتونه در جمعی درست صحبت کنه. لرزش بدنم رو حس کردم.

اقاجون دوباره مجلس رو به دست گرفت. صداش شاد شده بود. کارخودش رو کرد.!

_من از اول مجلس می خواستم عرض کنم خدمتون اقای شایان...دختره من سالم نیست...دیار جان اگر گفته میخواد فکرکنه نازه دخترونه بوده...وگرنه ما از خدامونه چنین پسری دامادمون بشه.

_...

_اول کاری بگم...قبلا به نوه اتونم گفتم...دختره من جهاز نداره...به خاطره همین مهریه ام نمی خواییم...والسلام.

دوست داشتم زمین دهان باز می کرد. چیزی به افتادنم نمونده بود.

هیچ کس صحبت نمی کرد. همه مات و مهبوت به من نگاه می کردن. هنوز ازشوک بیرون نیومده اقاجون یتیم بودنم رو نشان داد.

هیراد با چشماش برای اقاجون خط ونشان می کشید. دست هاش از شدت فشار قرمز شده بود ولی دیگه برای من فرقی نمی کرد. مریم بین چهارچوب در یکی از اتاق ها با اشک نگاهم می کردم حتما پشیمان شدن که خواستگاری مریم رو به هم زدن.

خیلی آهسته به سمت در حرکت کردم. پاهام تحمل وزنم رو نداشت به زورخودم رو می کشیدم. چادر از سرم افتاد.

دست هام لمس شدن. بدنم بی حس بود.

صدای آهسته "دیار" گفتن هیراد رو شنیدم.

دیگه اینجا موندنم فایده ای نداشت. منم آدم بودم، طاقت این نگاه های سنگین رو نداشتم. کاش اقاجون می فهمید برای یک دختر بی پدری چقدر سخت میتونه باشه.

همه جارو سیاه می دیدم مگر غیرسیاهی رنگ دیگه ای هم هست؟.!

گیج بودم. می لرزیدم. چندبار زیرپام روی پله خالی شد که با جیغ یکی هوشیارمی شدم و راست می ایستادم.

وقتی به پناهگاهم رسیدم پشت در، روی زمین سرخوردم. اجازه وارد شدن به هیچ کس رو ندادم.

گنگ در تاریکی به نقطه ای زل زدم...از تکرار بی زارم...اما الان بعد سال ها دوباره ، تکرار.

من هم می تونستم مثل هر دختره دیگه ای عادی زندگی کنم ولی نشد، نذاشتن .همان پدری که به جای مرهم گذاشتن روی زخمم تیشه به ریشه زندگیم بست، هشت سال راضی به مرگم بود.

با صدای بلند...با سوزدلم، شروع به صحبت کردم.

_فرهاد منو می بینی؟...به خاطره رفتن تو بود...کاش من به جای تو رفته بودم که روزی صد بارجون ندم...آقاجون تو روخیلی دوست داشت هنوزم داره...بیشتر ازمن... مگه منم میتونه بعد تو دوست داشته باشه؟!...کاش نرفته بودی.

آهی کشیدم.

سر روی زمین گذاشته، خودم رو بغلم کردم.

_فرهاد...اگرصدای منو میشنوی منو ببخش ...اقاجون همیشه میگه خون تو روی پیشونیم میمونه...راست میگه...اگر نبود که همیشه آرزوی مرگ نمی کردم...به خدات بگو به منم نگاه کنه.

با هر کلمه صدام کمتر و کمتر می شد، پلک هام سنگین تر...کلمه ها مثل یک زمزمه در گوشم می پیچید و دیگه هیچی حس نکردم.

_دیار...دیار.

_آخ...

ازدرد دستم رو گرفتم و با خشم به طرفش برگشتم.

_دیوونه...چرا نیشگون می گیری؟.!

_من ازشون خواستم اینکارو بکنن...اصلا حواستون به کلاس نیست.

به استاد که بالای سرآیدا ایستاده بود با شرمندگی نگاه کردم.

_ببخشید استاد...یک لحظه حواسم پرت شد.

مظلومانه بی توجه به چشم های گرد شده ی ایدا به استاد که موشکافانه نگاهم می کرد، نگاه کردم.

بعد مکثی گفت:

_پس لطفا ادامه مسئله رو شما حل کنید.

پوفی کشیده بلند شدم و زیرچشمی به بچه های کلاس نگاه کردم تا ببینم چه تعداد حضور دارند. همه تقریبا بودند. از این سکوت تعجب کردم! همگی خیلی مرتب و مودب نشسته بودند .!در اینطور مواقع قطعاً باید درحال مسخره بازی و خندیدن باشند.

با تعجب چشم هام بین بچه ها در حال چرخش بود که نگاه امیرسالارو شکارکردم.

سری به نشانه ی سلام تکان داد، من هم به تبع همین کار رو تکرار کردم و با طمأنینه به سمت تخته حرکت کردم .بعد

خوندن صورت مسئله خیلی راحت تونستم ادامه جواب رو بنویسم و "باممنون دفعه دیگه حواستون باشه" استاد نشستم.
بلافاصله جمشید برام دست زد و بچه های کلاس هم هماهنگ باهش تشویقم کردند .از کناره آیدا سرک کشیدم و به جمشید که برای اولین بار ردیف اول نشسته بود نگاه کردم .با نگاه معتجبم خنده گله گشادی بهم زد که تمام دندان هاش یک دست بیرون زد و دستش رو به معنی تشکر نشان داد.
به زور خنده ای بلندم رو کنترل کرده و جلوی شاخ دراوردنم رو از این حرکت عجوبه ی کلاس گرفتم.!
آیدا سیخ بدون هیچ عکس العملی نشسته بود. در مواقع عادی دستم رو فشار می دادو می گفت "بهم افتخار میکنه" مطمئنا یک خبری شده که همه باهم تغییر کردن.!
ایدا زیرلبی پرحرص گفت:
_اینقدر به من زل نزن...نفسم گرفت.
تا یادم بود نیشگون ریزی ازش گرفته سری به سرش نزدیک کردم و گفتم:
_بعدا بهم میگی چی شده.
از درد قرمز شد ولی هیچی نگفت!. بازهم صاف و جدی نشسته بود.
با تذکر دوباره استاد حواسم رو جمع کردم و دیگه به هیچی فکر نکردم.

به سمت محوطه بازه دانشگاه رفتیم. امیرسالار و جمشید روی یک نیمکت کناره هم نشسته بودن. قبل از اینکه دیگه پیداش نکنم بایدحرفم رو میزدم.
به سمتشون تغییر مسیر دادم که آیدا بازم روگرفت.
_هی کجا میری؟!...بیا بریم اون سمت.
می دونستم اگر بدونه مسیرم کجاست نمیاد، پس ترجیح دادم بی توجه به "دیار...دیار" گفتنش به سمتشون برم.
با هر قدم نزدیک شدن ولوم صداش کمتر هم می شد به زور جلوی خندم رو گرفتم.
هردو متوجه ما شدن.
امیرسالار چشماش بین من و ایدا در چرخش بود اما جمشید فقط به ایدا زل زده بود و منتظر نزدیک شدن ما بودن .
وقتی رو به روشون ایستادیم با سلام به هردو، رو به امیر سالار گفتم:
_اقای راستین میخوام امروز زودتر به خونتون بیام!

جمشید با نگاه خیره به ایدا...امیرسالارو مخاطب قرارداد.

_ای کلک نگفته بودی خونه میرین؟...!یاد بگیر خواهر شفیق.

اینقدر بانمک صحبت کرد که اگر چهره ایدا از عصبانیت قرمز نشده بود حتما می خندیدم.

من اگر زبانم برای همه نصفه بود؛ اما نمی دونم چرا برای جمشید بلبل می شدم.!

جدی بهش نگاه کردم.

_خجالت بکشید اقا.

روبه امیر سالار ادامه دادم:

_من همون ساعت مقرر میام...مثل اینکه سوءتفاهم شده.

با کمی دقت به من نگاه کرد و آرام گفت:

_خانم صدر قصد بی ادبی نداشتیم...من امروز تا ساعت پنج یا بیشتر شرکت هستم ...شما می تونید کارتونو زودتر شروع کنین.

با اتمام جمله اش آیدا خیلی سریع دستم رو گرفت و کشید و با یک خداحافظی نصفه نیمه رفتیم.

_ایدا دستم شکست.!

دستم رو ول کرده به سمت یکی از نیمکت ها رفت و با عصبانیت روش نشست.

_چرا بهم نگفتی کجا میخوای بری؟.

_اگر می گفتم میومدی؟... باید بهش می گفتم بعد کجا پیداش می کردم؟.

_...

کنارش جاگرفته هیجان زده گفتم:

_حالا تو بگو؟.

چشماش گرد شد.

_چیو ؟!

_تغییر رفتار جمشید و بچه های کلاس.

لبخنده مرموزی زد .مشخص بود به زور جلوی خنده ی بلندش رو گرفته.

_بهت گفته بودم سعی می کنم جلوی دیدش نباشم...هرموقع کلاس تموم می شد زودتر از بقیه خارج می شدم...دیروز

تو تریا نشسته بودم که یکی از دخترای کلاس اومد بهم یک شاخه گل و یک پاکت نامه داد باخنده گفت: "جمشید داده بدم به تو "اول قبول نکردم و گفتم:" دلیلی نداره"...اونم گفت:"برو به خودش بگو..."منم هم کنجکاو شدم...هم نمی تونستم تنها پیشش برم...با یکم ناز قبول کردم...پاکتو بازکردم نامه رو خوندم.

بالاخره خنده اش گرفت و بریده بریده ادامه داد:

_دیار باورت نمیشه...خیلی بچگانه رفتار کرده بود...تمام مسخره کردناشو نوشته بود و برای هرکدوم عذرخواهی کرده بود و در آخرهم نوشته بود...دیگه رفتار بدی نداره اگر بخشیدمش باهش تماس بگیرم تا برای پروژه هماهنگ کنیم...شمارشو زیر برگه نوشته بود...تاکییدم کرده بود مثل خواهرشم.

ازخوشحالی ایدا بعد مدت ها از ته دل خندیدم.

_حالا بهش زنگ زدی؟

_نه امشب تماس می گیرم.

_واقعا عوض شده؟

_چه فرقی میکنه ما که ترم آخریم...دیگه اینجا نیستیم...مهم تحویل پروژه ست.

بعد کمی خندیدن و گفتن جزئیات نامه نفسی گرفت.

_حالا تو بگو دیروز چرا نیومدی؟

تمام اتفاقات دو روزه گذشته رو گفتم" ازخواستگاری هیراد تا حرف های اقاجون"

بعد یکم فکر کردن گفت:

_دیار مطمئنی پدرت این رفتاراش فقط به خاطر مرگ فرهاده؟

رنگم پرید.

این سوالی بود که همیشه می ترسیدم ایدا به جوابش برسه. هیچ وقت بهش نگفته بودم چه اتفاقی افتاد که باعث مرگ فرهاد شد.

سکوت کردم.

بی توجه به رنگ پریدگی من ادامه داد.

_ببین درسته که فرهاد به خاطره دعوا با مزاحمای تو مرده...اما دلیل نمیشه مقصر تو باشی...به نظره من رفتاره پدرت

دلیل دیگه ای داره که تو نمیدونی.

اگر جلوش رو نمی گرفتم تا اخر ادامه می داد و اون چیزی که نباید بدونه رو حدس میزد.

هول شده گفتم:

_نه...اقاجون فقط علاقه شدیدی به فرهاد داشت...بعد اونم مادرم سکته کرد...فقط خیلی سخت میتونه فراموش کنه.

متفکر سری تکان دادو با کمی مکث گفت:

_خواستگارت چی؟

نفسی گرفتم. دوباره یاد آبروریزی دیشب افتادم.

مدام در ذهنم تصویر نگاه آخر پرغصه و نگران هیراد شکل می گرفت. نمی تونستم فراموش کنم. خودمم از ناراحتیم بابت به هم خوردن دیشب تعجب کرده بودم.

آهی کشیدم.

_با صحبتای که دیشب شد حتما پشیمون شدن...ولی با اتفاق دیشب مصمم شدم دنبال کار نیمه وقت دیگه ای باشم...اگر پیدا کنم می تونم یک اتاق برای خودم اجاره کنم و برم دنبال سرنوشتم.

_چطور ممکنه کسی پیدا بشه که اینقدر عاشق باشه و ازت شناخت داشته باشه ؟!...حتی برای دفعه ی اول از چیزی تعجب نکرده باشه!...به نظره من که تماس می گیرن.

درمانده از این حدس هایی که میزد نالیدم:

_اصلا فهمیدی چی گفتم؟.

شانه ای بالا انداخت.

_حالا خواهیم دید...برای خونه می تونم کمکت کنم...یکم پس انداز از خودم دارم... برای کارم به بابا میگم البته اگر مثل دفعه قبل گیج بازی موقع مصاحبه درنیاری.

خیالم راحت شد حداقل در عملی کردن تصمیم تنها نبودم.

سوالی که از دیشب فکرم رو درگیر خودش کرده بود رو با شک پرسیدم:

_ایدا...وقتی باهم پیش روانپزشک رفتیم چقدر گفت زمان می بره تا من خوب بشم ؟

مشکوک به طرفم چرخید.

_اتفاقی افتاد؟.!

_نه فقط میخوام بدونم.

_من که باهش صحبت کردم گفت" اگر خودت همکاری کنی و سعی کنی گذشته رو فراموش کنی و اون چیزی که تو ذهنت هست برات شفاف بشه با جلسات مداوم تقریبا دوسال."

آهم دراومد.

هیچ وقت گذشته فراموش نمی شد. دیشب وقتی دوباره تحقیر شدم به فکر درمان افتادم. نمی خواستم ناتوانیم دلیل بر نشان دادن شخصیتم باشه؛ اما گذشته هیچ وقت شفاف نمی شد.

روبه روی درب سفید رنگ ویلایی ایستادم _ساعت سه ظهر بود_ بعد کلی چرخیدن در خیابان ها و وقت تلف کردن بازهم زودتر از زمان موعد رسیده بودم. مردد از این زود رسیدن زنگ آیفون رو به صدا درآوردم.

روی مبل تک نفره کنارش جا گرفتم.

_ما زودتر از این منتظرت بودیم دخترم... سالار گفته بود زود میای.

لبخندی به روی لبم نقش بست، امیرسالار از اومدن من گفته بود.

_نمی خواستم به خاطره من استراحت نکنید.

خیره لب هام بی مقدمه پرسید:

_دیارجان...تو چرا لکنتت دائمی نیست؟... روز اولی که دیدمت اصلا نمی تونستی درست صحبت کنی.

لبخندم محو شد. ناراحت شده سرجام جابه جا شدم.

از لحن بی منظور و مادرانه ای که داشت مشخص بود قصد بدی نداره اما دوست نداشتم با شناخت چند روزه ای که از من داشتن بعضی مسائل رو مطرح کنن.

من به خاطره اینکه در این خونه احساس راحتی می کردم و شخصیت دیگه ای پیدا می کردم لکنت نمی گرفتم.

با کمی مکث گفتم:

_لکنت من منشاء عصبی داره...استرس ...عصبانیت...هیجان زیاد...ترس.

نفسی گرفتم.

_باعث لکنتم میشه.

_لرزش بدنتم منشاء عصبی داره؟.

بله آرامی زیر لب گفتم.

از چهره ی معتجبش می تونستم حدس بزنم هنوز کنجکاویش نسبت به من تمام نشده سریع ایستادم تا سوال های تکراری دیگه ای پرسیده نشه.

_می تونم کارمو شروع کنم؟.

سری از روی تعجب به این شتابم تکان داد.

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق کار حرکت کردم.

چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم اون روز رو فراموش کردن. هیچ وقت دوست نداشتم در اینباره به کسی توضیح بدم.

سعی کردم به این فکر کنم بانو فقط برای حس کنجکاوی این سوال رو پرسیده نه از روی ترحم و دلسوزی هرچند چشم هاش رنگ ترحم گرفت و خودش رو لو داد.

غرق کار بودم که با افتادن سایه ای به روی نقشه آهسته سرم رو بالا بردم.

امیرسالار بود که دست به جیب به نقشه نگاه می کرد.

_سلام.

نیم نگاهی به من کرد و طلبکارانه به سمت صندلی میز تحریر رفت، کتش رو آویز کردو نشست و بدون حرفی به من خیره شد. چهره اش عصبی بود.!

_علیک سلام...غرق نقشه شدین یا غرق فکرای امروز؟.

پوفی کشیده، بی توجه بهش دوباره مشغول به کار شدم.حوصله باز خواست شدن و ارزیابی رفتار کسی رو نداشتم.

بعدچند دقیقه صدایی صاف کردو جدی گفت:

ـــ خانم صدر میتونم یک سوالی ازتون بپرسم؟.

بهش نگاه کردم. سرش پایین بودو دستاش رو به هم گره زده به جلوخم شده بود.

ـــ بفرمایید.

_مادرم قصد فضولی کردن نداشت... شماهم دختره عاقلی هستی درک می کنی مادرم برام خیلی عزیزه و طاقت دیدن ناراحتیشو ندارم.

با تعجب گفتم:

ـــــ من چنین قصدی نداشتم.

به صورتم زل زد تا عکس العملم رو ببینه ابروهاش رو نمایشی بالا دادو به تمسخر گفت:

_جدی!...اما حبس کردن خودتون تو اتاق اینو نشون نمیده.

چشمام رو کلافه بازو بسته کردم.

ـــــ اگر موضوع اینه من ازشون عذر خواهی می کنم...نیت بدی نداشتم.

ـــــ نمی دونم چرا نسبت به شما اینقدر حساسیت نشون میده.

ـــــ ایشون به من لطف دارن.

پر کنایه ادامه داد.

_نمیخوام این محبت باعث به هم خوردن بعضی از رابطه های من بشه...متوجه هستین که؟.

مطمئنا منظور از رابطه ها الناز بود. نزدیک بود گریه ام بگیره در مورده من فکری می کرد که همه می کردن!...اینکه ازش خوشم اومده و از مهربانی مادرش به نفع خودم سوءاستفاده کنم و باعث به هم خوردن دوستیشون بشم خیلی بی انصافی بود.!

نفسم رو حبس کردم.

_من اهل سوءاستفاده نیستم...رابطه هرکسی به خودش ربط داره.

پوزخندی زد.

ـــ امیدوارم.

برای عوض کردن بحث با یک لبخنده ساختگی بالای سر نقشه ایستاد.

ـــــ کارت عالیه دختر...چقدر خوبه هم گروهیت شاگرد اول کلاس باشه.

نمی تونستم ناراحتیم رو پنهان کنم. بی تفاوت بهش سرم رو پایین گرفتم.

_چند ترم دیگه مونده؟

نفسی گرفته، پرحرص گفتم:

_ترم آخرهستم.

_آفرین...یعنی هفت ترمه تموم میکنی؟... این ترمم که زیاد تو دانشگاه نیستی... درسته؟!

سری تکان دادم.

با نیشخندی "خوبه...خوبه" پرتمسخری گفت و از اتاق خارج شد.

دیگه برام مهم نبود چه فکری درموردم می کنن. به اندازه کافی رفتار و قضاوت های بد در زندگیم دیده بودم که فکر سالار برام ارزشی نداشت. درحدی هم نبودم که منتظر باشم تا میزبان نازم رو بکشه ولی به نظره خودم این حق رو داشتم که درمورد مسائل خصوصیم سوال پرسیده نشه.

برای اینکه از دل بانو دربیارم وسایلم رو جمع کردم و به سالن رفتم.

کناره هم نشسته بودن. بانو مشغول صحبت کردن و سالار با اخم غلیظی شنونده بود.

سلام کردم و بدون حرفی به سمت ویلچر بانو رفتم.

از گونه اش ب*و*س*ه ای زدم، مقابلش روی زمین نشستم و گفتم:

_قصد ناراحتی شمارو نداشتم.

گلهمند به امیرسالار که سرش پایین بود نیم نگاهی کردو با محبت دستم رو فشاری داد.

ـــــ من نباید کنجکاوی می کردم...سالارم نباید به تومی گفت .

بلافاصله گفتم:

_ایشون به من چیزی نگفتن.

نفس راحتی که سالار از جمله ام کشید از گوشه چشمم پنهان نموند. در دلم پوزخندی زدم حتما فکر کرده برای خود شیرینی خبرکشی می کنم.

_رفتار منم درست نبود.

با آرامش لبخندی زد .

_می دونی از روز اول مهرت به دلم افتاد؟.

ـــــ شما به من لطف دارین .

ـــــ نه لطف نیست...پاکی و زلالی تو، مهرتو زیاد کرده.

این زن با تعریف هاش همیشه خجالت زدم می کرد. نیم نگاهی به سالار کردم. با اخم به زمین زل زده بود.

ـــــ دوست داشتم یک دختر مثل تو داشتم...با خواهرم همیشه جای دخترامون موهای عروسکامونو می بافتیم...خواهرم عاشق دختر بچه های مو بلند بود...وقتی سالار به دنیا اومد گریه می کرد که چرا دختر نشده ...خودش هنوز بچه بود...سنی نداشت برای خودش دنبال هم بازی می گشت منم که مثل مادر می دونست.

آه پرحسرتی کشیده، ویلچرش رو به سمت اتاقش حرکت داد .

ایستادم و با صدای بلند گفتم :

_من دیگه میرم بانو...خداحافظ.

با مکثی به سمتم چرخید.

_اسم مادرت چیه؟

جا خورده باشک پرسیدم:

_بله ؟.!

_اسم مادرت چی؟.

مات زمزمه کردم.

_بتول.

_پدرت چکارست؟

سکوت کردم.

نمی تونستم حقیقت رو بگم. با جایی که چند روز پیش پیاده شدم شغل پدرم و وضع مالیمون هم خونی نداشت اگر می گفتم سالار شک می کرد.

صدای سالار از پشت سرم اومد.

_مادر اجازه بدین خانم صدر راحت باشن.

بانو بدون توجه به سالار موشکافانه منتظر جواب من بود.

با کمی فکر اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبان اوردم.

_تاجر طلا و جواهر هستن.!

چشماش پر اشک شد. بدون گفتن کلمه ای به سمت اتاق حرکت کرد.

از لو نرفتن دروغ و خوندن ترس چشمام با عجله به سمت کیفم رفتم.

_من برم دیرم شده.

به سمت درب ورودی پاتند کردم که با صدای بلند و رساش ایستادم.

_می رسونمت.

جلوتر از من سوییچ رو از روی میز برداشت و بدون نیم نگاهی به سمت درب رفت.

جایی برای اعتراض و تعارف نداشت. از روی اجبار باهش همراه شدم .

دنده رو جابه جا کرد.

_خونه تشریف می برید؟

منظورش از خونه همان شرکت بود، خداروشکر روزهایی مهربانیش شکوفا می شد که من باید به شرکت می رفتم.

_بله...ممنون.

با پوزخنده گوشه ی لبش گفت :

_پس پدرتون تاجر هستن...وضع مالیتون نباید بد باشه...همیشه برعکس این نشون می دادین.!

متوجه کنایه اش شدم. سرتاپای من به یک دختره مرفع نمی خورد.

بااینکه اطلاع زیادی از درامد این شغل نداشتم و فقط از روی حرف های ایدا که همیشه از شغل عموش تعریف می کرد، این شغل به ذهنم رسید! اون هم چون عاشق زیورالات زنانه بود و انواع اقسام مدل ها چه طلا و چه بدل رو دوست داشت و با عشق زیاد برای من از اخرین مدل ها صحبت می کرد.

_همیشه چشم ها قاضی خوبی نمی شند .

اخم عمیقی کرده، به فکر فرورفت. بعد چند دقیقه سکوت دوباره گفت :

_خانم صدر مادرم فکر میکنه خیلی شباهت خواهرشو دارید...به خاطره همین در موردتون کنجکاوی میکنه.

_...

ازش دل گیر نشین .

_...

_دنبال یک پرستار هستم...نعیمه نمیتونه هم به کارای خونه برسه هم مراقب مادر باشه اگر شما کسی رو می شناسید معرفی کنید.

_چشم.

با توقف ماشین تشکر کردم و همین که خواستم پیاده بشم قفل مرکزی رو زد.

در یک لحظه تمام فکرهای مزاحمه ذهنم بیدار شدن و با وحشت به سمتش چرخیدم.

بالبخند بهم نگاه می کرد.

زمان و مکان رو فراموش کردم. به لبخندش خیره شدم و با ناله گفتم:

_د درو...ب باز...ک کن.

_اول جواب منو بدید بعد...دیر نمی شه که.

ترسم هرلحظه بیشتر می شد. نمی تونستم به خاطر بیارم چه سوالی کرده، بین منطق و تصور گیر کرده بودم.

درمانده دستم رو به طرف دستگیره بردم.

نمی دونم ترس رو تو چشمام دید یا نه، که نفسی گرفت و گفت:

_از مادرم دلگیر هستین یا نه؟.

خیلی سعی کردم جیغ نکشم با صدایی که هر لحظه بیشتر می شد گفتم:

_ن نه...خ خواهش...می می کنم...د درو... با باز کن.

اشکم دراومد. به التماس افتادم.

_با با...م من...کا کاری...ن نداشته...با باش.

حرف ها و واکنشم دست خودم نبود فقط می خواستم قفل در باز بشه. احساس خفگی می کردم. هر کلمه ناخواسته از تفکرات ذهنم خارج می شد.

دستاش رو به نشانه تسلیم بالا برد. تعجب رو تو چشم هاش می خوندم.

_خیلی خب...باشه.

قفل رو زد. بدون اینکه نگاهش کنم سریع پیاده شدم و دویدم.

تا موقعی که به نفس نفس نیوفتاده بودم از ترس بی وقفه فرار کردم.
انتهای کوچه بن بست به خودم اومدم. به دیواری تکیه زده نفسی گرفتم و بادست های لرزان از تو کیفم دنبال قرص می گشتم. بدون اب حریص دوتا رو باهم خوردم.
روی زمین سرخوردم. تازه قدرت تجزیه و تحیل پیدا کردم و فهمیدم چه رفتار و حرکتی داشتم.
آبروم رفت .از فردا دوباره سوژه بچه های کلاس می شدم.
صورتم رو با دست هام پوشوندم و به این حال و روزم با صدای بلند گریه کردم .ازاین ترس های بی مورد خسته شده بودم ولی کاریم از دستم برنمیومد.
_دخترم...دخترم.
به خانم چادر پوشی که با نگرانی بهم نگاه می کرد خیره شدم .
_چرا گریه میکنی...خونتون کجاست؟.
با کرختی از دیوار گرفتم و بلند شدم. بی توجه به صدا کردناش گیج و منگ به سمت شرکت حرکت کردم و اشک می ریختم. هر اتفاقی می افتاد نباید کارم رو از دست می دادم. به این فکر می کردم دیگه پیش هیچ کس ابرویی ندارم حالا خانواده راستین و هم کلاسی هام اضافه شدند.
با لرزش گوشیم از فکر و خیال بیرون اومدم، شماره ناشناس بود. بی توجه دوباره داخل جیب گذاشتم و به راهم ادامه دادم.

به ساختمان شرکت رسیدم. بعد گرفتن کلیدها مشغول به کار شدم. با اتفاق امروز حتی اون اتاق هم نمی تونست ارامم کنه مدام تو فکرم چهره معتجب سالار بود.
پشت سرهم گوشیم زنگ می خورد، با کلافگی دکمه اتصال رو زدم و عصبی"الوی" بلندی گفتم.
_کرشدم...چه خبرته!؟.
_ایدا تویی؟.
_منتظره کس دیگه ای بودی !؟.
حوصله شوخی نداشتم.
_حرفتو بگو.

_ببخشید مزاحم شدم...مریم دنبالت می گرده...هرچی زنگ میزنه جوابشو ندادی.

لحن دلگیرش نشان از ناراحتش می داد.

از دست خودم بیشتر عصبانی شدم که تنها دلخوشیم رو رنجوندم. ایدا چه گناهی داشت ؟!...مشکل از من بود...همیشه تو بدترین شرایط همراهم بود،حالا من ...

پربغض گفتم:

_تو ببخش ایدا...من حالم خوب نیست، بعد صحبت کردم.

لحنش تغییر کرد و با نگرانی گفت:

_با پدرت دعوات شده؟...به خاطره همین مریم دنبالت می گرده؟...الان کجایی؟... حالت که بد نشده؟.

ته دلم از این همه نگرانی ضعف شد...چقدر خوبه از بین نداشت هات یکی هست که نگرانت باشه.

_نه...من خوبم...با کسی ام دعوا نکردم.

نفس راحتی کشید.

_پس کدوم گوری هستی؟.

خندم گرفت. چقدر خوب تغییر حالت می داد.

_شرکتم...نمیخواد چیزی به مریم بگی من خودم باهش تماس می گیرم.

_از دست تو اخر دق میکنم.

بدون مجال حرفی با هیجان اضافه کرد.

_دیار بگو چیکار کردم؟.

از ذوق صداش من هم هیجان گرفتم.

_چیکارکردی؟.

_باجمشید تماس گرفتم.

_این ذوق داره؟.!

_بزارحرفم تموم بشه بعد تو پره یکی بزن.

_خوب بگو.

_خوشحالیم فقط به خاطره آدم شدنشه... تو نمیدونی چه طوری بامن برخورد کرد ...از هر کلمه ای که می گفت ادب و احترام می بارید...می گفت خیلی از رفتاره گذشتش پشیمون شده...میخواد همه رو تو این مدت کوتاه جبران کنه...هر کینه کدورتی هم هست کم رنگ کنه.

از این تغییر ناگهانی جمشید تعجب کردم.

هردو فکر می کردیم این تغییرات فقط به خاطره دعوای سرکلاس بود؛ چون ازحقمون دفاع کرده بودیم. به خاطره همین همه چیز رو ساده گرفتیم و هیچ وقت به این فکر نمی کردیم اینده چقدر میتونه نزدیک باشه.

و ما خوشبینانه خوشحال از این تغییر، بیشتر باهم صحبت کردیم و ایدا تمام حرف های گفته شدرو گفت. من هم همراهش به هیجان افتاده بودم.

صحبت کردن باعث شد تمام ناراحتی هام رو فراموش کنم و بتونم با یکم انرژی کارم رو انجام بدم.

به اتاق مهندس نگاه کردم. نمی دونم چرا امروز دوست نداشتم داخل اون اتاق بشم انگار تمام اتفاقات زیر سر مهندس بود و من باهش قهرکرده بودم.

از ساختمان بیرون اومدم و به سمت ایستگاه حرکت کردم.

زنگ گوشیم به صدا دراومد دوباره همان شماره ناشناس!...با حدس اینکه شماره مریم باشه دکمه وصل رو زدم.

صدای ناآشنایی "الویی" گفت.!

_...

_خانم صدر...منم سالار مثل اینکه به جا نیاوردین.!

هول کردم. توقع شنیدن صداش رو نداشتم نمی دونستم چی باید بگم.

_صدامو دارید؟.

سعی کردم خونسردیم رو به دست بیارم.

_ب بله...ب بفرمایید.

_راستش تماس گرفتم عذرخواهی کنم و ببینم حالتون خوبه؟.

_ب بله...ل لطف...ک کردین.

_منو ببخشید...نباید اون کارو می کردم و باعث ترستون شدم.

_نه نه...م من...ز زیاد...ت ترسو ...ه هستم.

بعد کمی سکوت نفسی گرفت و گفت:

_به هر حال معذرت میخوام...خداحافظ.

با درماندگی به گوشیم نگاه کردم .کاش حداقل ازش خواهش می کردم این موضوع رو با کسی مطرح نکنه.

خیلی آهسته به سمت زیرزمین حرکت کردم. شب از نیمه گذشته بود اگر آقاجون متوجه اومدنم می شد و از خواب شیرین بیدار می شد دوباره دعوایی راه می افتاد.

همین که کلید برق رو زدم یک لحظه از ترس جیغ کشیده گفتم:

_ت تو...ا این...جا جا...چی چیکار...می میکی؟.!

از نورِ چراغ چشماش رو گرفته و صامت گوشه ای نشسته بود.

با دیدنش خیالم راحت شد.

_حالا چرا تو تاریکی نشستی؟

اهسته دستاش رو از روی چشم هاش برداشت و با دلخوری نگاهم کرد.

_چرا جوابمو ندادی؟.

خونسرد به سمت کمد رفتم.

_صداشو نشنیدم...ایدا بهم گفت... فراموش کردم تماس بگیرم.

اهی کشیده بلند شد.

_فقط خواستم بگم دکتر فردا میاد دنبالت.

به سمت در حرکت کرد.

_شب بخیر.

بلافاصله بازوش رو گرفتم و مانع رفتنش شدم.

_کجا به این زودی میری ؟!...دکتر کیه؟.

عصبی چرخید.

_چرا باید باشم وقتی برات نگرانی من مهم نیست؟.

با پوزخندی ادامه داد.

_دکترم یکم فکر کنی یادت میاد...اگر نه ببینیش یادتت میاد...خداحافظ.

فکر نمی کردم اینقدر باعث دلخوری مریم شده باشم. برای دلجویی به سمتش رفتم و از بازوش گرفتم و به طرف خودم کشیدمش. اجازه نداد بغلش کنم و با خشم خودش رو از بین دستام جدا کرد.

سمت دیگه ای ایستاد.

تعجب کردم. این دوسال شناختی که ازش داشم به خاطر نمیاوردم عصبانی شده باشه یا حتی صداش رو بلند کرده باشه. همیشه آرام بود. حالا چرا باید از جواب ندادن یک تماس اینقدر به هم بریزه!

_مریم باورکن فراموش کردم باهت تماس بگیرم, ببخشید...الانم دلیل عصبانیتتو نمی فهمم.

پرحرص غرید.

_چیه نکنه فقط تو حق داری عصبانی بشی؟ .

سرم تیرکشیدو دستم رو به سرم گرفتم.

_بگم غلط کردم راضی میشی؟

نگاهم کرد. موهای پریشان شده روی شانه هاش رو کشید.

روی زمین نشسته، شروع به اشک ریختن کرد.

این رفتاره غیر طبیعیش نگران کننده بود.

نفسم رو حبس کرده منتظر بهش چشم دوختم تا از یک اتفاق بد خبر بده .سعی می کرد جلوی اشکاش رو بگیره با هق هق گفت:

_ببخشید...دست خودم نیست...دلم گرفته.

آشفته جلو پاش زانو زدم.

_مریم برای اعظم یا پدرت یا شاید اقاجون اتفاقی افتاده؟

دماغش رو بالا کشید.

_نه...فقط یکم دلم گرفته...توام نبودی نگران شدم.

خیالم راحت شد.

صورتش رو با روسری افتادش پاک کرد و بلند شد.

_فردا صبح ساعت هشت حاضرباش شایان دنبالت میاد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

_بگو چی شده؟.

چشماش رو کلافه بازو بسته کرده، آهی کشید.

_بابابزرگ هیراد برای جواب تماس گرفت...پدرتم جواب مثبت داد...قرار شد اخر هفته برای عقد بیان.

شوکه شده وسط اتاق نشستم. متوجه رفتنش نشدم.

همه ی حرف های مریم و اتفاق دیشب رو مرور کردم .

چطور ممکن بود با آبروریزی دیشب دوباره تماس گرفته باشن. نمی تونستم باورکنم به خاطره خودم با این ازدواج موافقت شده. هیراد شایان هنوز برام ناشناخته بود بدون هیچ اشنایی اخر هفته به عقدش دربیام؟!. چطور خانوادش قبول کردن با یک دختره بدنام پسرشون ازدواج کنه؟!. چه منفعتی برای آقاجون داشت که راضی به این وصلت شد؟

از فکر و خیال تا صبح نتونستم درست بخوابم. به هرچی شد فکر کردم. تنها کاری که می تونستم انجام بدم قبل از عقد زودتر از این خونه برم. باید می فهمیدم چه برنامه ای دارن و تا کی زمان برای پیداکردن یک خونه مناسب دارم.

بدون توجه به لباس هایی که مریم تو کمد ردیف کرده بود مانتو و شلوار دانشجویی خودم رو با مقعنه سورمه ای پوشیدم .

روبه روی آیینه قدی کمد دوباره سرتاپام رو بررسی کردم...درست مثل زمانی که می خواستم به دانشگاه برم _خیلی ساده _حتی تاکید مریم برای استفاده از لوازم ارایش هم بی فایده بود. ترجیح می دادم همین طور که هستم دیده بشم .

حداقل با تغییر ندادن ظاهر به رضایت خودم مهرتایید نمیزدم. این ازدواج توافقی بین آقاجون و هیراد شایان بود. من حتی هیچ شناختی از زندگی مشترک نداشتم که تصمیم درست و غلطی در موردش بگیرم.

با هیچ کس هم نمی تونستم ترس از بعضی مسائل رو مطرح کنم. نباید میزاشتم گذشته ای که با ظلم یک عده سیاه شد روی آینده هم تاثیری داشته باشه. من همیشه تنها بودم، حتی تو خیال خودم حالا باید یک روزه یک شخص مجهول رو به عنوان همسر قبول می کردم.

من احتیاج به یک حامی داشتم. به کسی که تمام کبودهام رو جبران کنه. به کسی که مثل کوه پشتم به ایسته، نه کسی

که توافقی وارد زندگیم بشه و فرصت زندگی کردن رو از من بگیره.

به چشم های قهوه ای بی فروغم خیره شدم. چند سالی می شد این چشم ها رنگ قهوه ای شفافی نداشتن.

بازهم بدون هیچ آرایشی، چهره ی بی نقصی داشتم.

اما ای کاش...پیشانی نوشت بی نقصی داشتم.

پوزخندی زدم.

اگر این زیبایی نبود حداقل هرکی از گذشته باخبر می شد نمی گفت با این قیافه همه رو از راه بدر می کنه، چه برسه به این که کارش اینه. اون موقع همه ی زن های محل واهمه ای به نام من نداشتند.!

اهی کشیده، دست از دیدن خودم برداشتم.

درحال پوشیدن کتونی های سفید رنگم بودم که صدای متعجب مریم رو از بالای سرم شنیدم.

_دیار...اینا چیه پوشیدی!؟...من که این همه برات لباس خریدم.!

بی حوصله سلامی کردم.

_تو هنوز مشخص نکردی چرا برای من اون همه خرید کردی...اصلا پولشو از کجا آوردی ؟...مهندس ام می خواست پشیمون بشه با دیدن وضع زندگیم پشیمون می شد.

صدای قهقه اش تو حیاط پیچید.

_مهندس کیه !؟...یک موقع جلوی خودش نگی...بابا بدبخت دکتر این مملکته.

مبهوت باچشم های گرد شده سرم رو بالا گرفتم.

_...

_مگه بهت نگفت...پس شما دو تا درمورد چی حرف زدین!؟.

هرچی فکر کردم به خاطر نمیاوردم درمورد شغل صحبتی کرده باشیم. اونشب به قدری استرس داشتم که بیشتر حرف هاش رو متوجه نشدم. تا الان هم فکر می کردم به خاطره صمیمیتی که بامریم داره باید همکار یا هم دوره باشن.

_مریم...چرا باید الان اینجا باشه؟.!

نفسی گرفته رو به آسمان گفت:

_خدایا باز شروع شد...رفت خونه اول.!

به سمت من چرخیدو با انگشت اشاره اش به پیشانیش زد.

_به خاطره اینکه عقل نداره، عاشق توی نکبت شده...حالا هم تا زیر پاش علف سبز نشده بریم.

سرتا پاش رو نگاه کردم...با شک پرسیدم:

_مگه توهم میای؟.!

_نمی بینی حاضرم؟...سفارش اقای دکتره...یک موقع خانم تنها خجالت نکشن.

لبخنده محوی زدم با وجود مریم استرسم کمتر می شد.

باهم دیگه از در حیاط خارج شدیم.

هیراد دست به سینه به ماشینش تکیه زده با عینک دودی که به چشم داشت کل صورتش رو قاب گرفته بود.

نمی دونم چرا ناخواسته با امیرسالار مقایسه اش کردم. چهره ی بور و چشم های قهوه ای امیرسالار جلوی چشمام نقش بست. دوقطب مخالف هم بودن. هیراد رنگ پوست روشن تری داشت چشم و ابروی مشکی که ناخواسته جذبشون می شدی. قد بلندتر و چهارشانه تر هم بود.

با فشارمریم به بازوم به خودم اومدم.

آهسته گفت:

_نیشتو ببند...ببین چقدر خوش تیپ اومده خاک برسربی لیاقتت دیار با این تیپ مضحکت.

حواسم رو به هیراد دادم.

پیراهن ابی روشن با شلوار کتان ابی تیره پوشیده بود و کت اسپرتی، هم رنگ شلوارش به تن داشت.

از تیپ خودم خجالت کشیدم؛ لباس های رنگ رو رفته ای که از چند فرسخی مشخص بود چقدرکهنه هستن.

نیم نگاهی به تیپ مریم کردم.

بیشتراز من به خودش رسیده بود _ سرتاپا سفید _ بوی عطرش رو حس می کردم.

هیراد با لبخنده جذابی نزدیک ما شد. مثل آدم هایی که مرتکب جرمی شدن سرم رو پایین گرفتم و به مریم نزدیک تر شدم .ناخوداگاه ضربان قلبم تند شد.

خیلی محترمانه با صدای جذاب و بم مردانه ای گفت:

_سلام عرض شد خانم ها.

روبه من کرد.

_خوبی دیار؟.

ازاین صمیمیت یک روزه خجالتم بیشتر شد. با نیم نگاهی آهسته زیر لب جواب دادم :

_ممنون.

با خنده ی جذابی که مطمئنا ازقرمزی صورت من بود؛ به سمت ماشین راهنماییمون کرد.

درب عقب رو باز کرد و مریم بدون تعارف اول سوار شد. همین که خواستم من هم عقب بنشینم درب جلو باز شد.

با تردید نگاهش کردم که بادست اشاره کردو گفت:

_بفرمایید.

ازگوشه چشم نیم نگاهی به مریم کردم که بدون توجه به من با خیال راحت نشسته بود.

با اکراه نشستم.

توی ماشین عطری مدهوش کننده پیچیده بود. با موزیک لایتی که پخش می شد ذهنم اجازه فکر کردن به هیچ افکار مزاحمی رو نمی داد. احساس ارامش زیادی می کردم. دوست داشتم ساعت ها در اون فضای بسته بنشینم.

هیراد خیلی محترمانه از مریم ادرس دانشگاهش رو پرسید.

خیلی دوست داشتم بدونم این دوتا چه طوری باهم اشنا شدن .بین هردو حد و مرزخاصی احساس می شد. هرچند با شناخت کمی که از هیراد پیدا کرده بودم شخصیت جدی و رفتاری که داشت باعث می شد ناخوداگاه بهش احترام بزاری.

همین رفتارش باعث شد شب خواستگاری روی خیلی از سوال هام چشم پوشی کنم و برام مبهم باقی بمونن.

با توقف ماشین هیراد به سمت مریم چرخیدو گفت:

_لطف کردین.

مریم با خجالت نیم نگاهی به من کرد و رو به هیراد گفت:

_خواهش می کنم.

بدون مجال دادن به کسی؛ خداحافظی سرسرکی کرد و سریع پیاده شد.

حتی منتظره جواب هم نشد. دوست داشتم بهش بگم کلاس نره و همراهمون بیاد.

پوفی کشیده به صندلی چسبیدم.

هیراد بعد مطمئن شدن ازرفتن مریم به دانشگاه حرکت کرد.

بعد چند دقیقه سکوت گفت:

_اگر موافق باشی اول به آزمایشگاه بریم... بعد برای صبحانه یک جای دنج میریم...حرف های باقی مونده ام اونجا می زنیم.

با اینکه دوست داشتم اول صحبت کنیم؛ اما مخالفتی نکردم و با گفتن "هر طور مایل هستین"دوباره هردو سکوت کردیم.

جلوی یک ازمایشگاه بزرگ شهر توقف کرد. چند باری شده بود که با ایدا برای گرفتن ازمایش به اینجا بیام. یکی ازمایشگاه های خوب و مجهز بالاشهر محسوب می شد. هربار همین لباس ها تنم بود اما الان از این که با این تیپ همراه هیراد باشم خجالت می کشیدم.

منتظر ایستاده بود. نتونستم بیشتر ازاین معطلش کنم.

اهسته حرکت کردم. سعی می کردم شانه به شانه اش نباشم.

اما قدم هاش رو بامن هماهنگ می کرد و نمیزاشت زیاد ازش فاصله بگیرم. اخرکه دیدم قصد کوتاه اومدن نداره و خودش دوست داره هم پای من باشه سرعت قدم هام رو بیشترکردم.

از زمانی که وارد ازمایشگاه شدیم هر کسی که مارو می دید با احترام به هیراد سلام می کرد اصلا متوجه همراه هیراد نمی شدن.!

به سمت پیشخوان رفت. رو به دختر جوانی سراغ دکتری به نام نعیمی رو گرفت.

_سلام اقای دکتر دیر کردین.

به سمت صدایی که هیراد رو مخاطب قرار داده بود چرخیدم.

زن میانسالی با خوش رویی با هیراد صحبت می کرد.

هیراد من رو مخاطب قرار داد و رو به خانم دکتر گفت:

_خانم دکتر معرفی می کنم...نامزدم دیار.

از لفظ نامزد خجالت زده شدم به خصوص ازنگاه زن که همراه تعجب سرتاپام رو برانداز می کرد.

هیراد متوجه وضعیت من و سکوت معتجب زن شد. به من نزدیکترشد و دستش رو با فاصله به کمرم گرفت .

با اخم رو به زن کردو جدی گفت:

_خانم دکتر...لطفا هرچه زودتر ازمایش مارو بگیرین.

زن بدون اینکه خوش رویی قبل رو داشته باشه با پوزخندی رو به من گفت:

_بیا اینجا دخترم تا ازت ازمایش بگیرم.

رو به هیراد کرد.

_شماهم نیاز به راهنمایی نیست.

با ترس به هیراد نگاه کردم که با ارامش چشماش رو بازو بسته کرد.

همراه خانم به سمت اتاقی رفتم.

_بیا اینجا دراز بکش...تا به حال ازمایش خون دادی؟.

به نشانه نه سرم رو تکان دادم.

درازکشیدم. همین طور که کارش رو انجام می داد گفت:

_فکرنمی کردم دکتر فقط ملاکش برای ازدواج خوشگلی باشه...درسته که قیافه داری ولی معلومه ازچه خانواده ای هستی.

فقط بهش خیره شدم. دوست نداشتم جواب بدم که بفهمه لکنت هم دارم. تمام حرف هاش رو قبول داشتم. حقیقت برای من هم تلخ بود هم نیاز به تاییدنداشت. همه چیزبرای همه روشن بود .اگر لباس گران هم به تن داشتم با بدنامیم چیکارمی کردم.

لبخند زدم تا ادامه نده اما بیشترعصبی شد، شاید فکر کرد مسخره اش می کنم.!

با حرص سرنگ رو تو دستم فرو کرد که ازدرد اشک تو چشمام جمع شد.

_تموم شد میتونی بلندبشی.

نیم خیزشدم .هنوز خون ریزی دستم قطع نشده بود. بی توجه به من از اتاق خواست خارج بشه که با هیراد روبه رو شد.

هیراد یک قدم به داخل اومده، خون ریزی دستم رو دید چشماش گردشد و با عجله به سمتم اومد.

با صدای بلندی که من هم ترسیدم روبه زن گفت:

_چه جوری تزریق کردی که هنوزداره خون میاد...نباید چسبی روی این زخم بزنی؟

زن با وحشت نگاهش بین من و هیراد به چرخش دراومد.

_من به شما گفتم خودت ازمایش بگیری تا خیالم راحت باشه...از یک پرستار مبتدی هم بدتری، وقتی به دکتر برزگر گفتم بیرونت کرد می فهمی...الانم برو وسایلتو جمع کن.

بی توجه به چشم های اشکی زن چسب و پانسمانی برداشت. با ملایمت بدون کوچکترین تماسی دستم رو بست.

خواست کمکم کنه تا از تخت پایین بیام اما اجازه ندادم و خودم با احتیاط پایین اومدم.

بافاصله ای کمی ازمن ایستاد.

روبه زن که بین چهارچوب در خشکش زده بود کردو گفت:

_هنوز که اینجایی؟

با نفرت بهم نگاهی کرد و باچشم های قرمز شده ازاتاق خارج شد.

ازضعفی که داشتم سرم رو گرفتم و گفتم:

_گ*ن*ا*ه داشت سنش زیاد بود... نباید این طوری برخورد می کردین.

_وقتی با این سن یک آمپول بلد نیست بزنه بهتره که اخراج بشه.

سرم گیج می رفت، تعادل نداشتم و به تخت تیکه دادم.

نفس عمیقی کشیده بهم نزدیک ترشد. به نرمی و به آهستگی گفت:

_اجازه که نمیدی کمکت کنم...حداقل حرکت نکن تابه یکی بگم کمکت بیاد.

بهش خیره شدم، هنوز چشماش نگران بودن. سرم رو به تایید تکان دادم .

لبخند تلخی زد و از اتاق خارج شد.

با کمک پرستار تو ماشین نشستم. بعد چند دقیقه هیراد با اب میوه و کیک کنارم نشست.

_بیا عزیزم...اینا رو بگیر فشارت بالا بیاد...تا برای یک صبحانه مفصل بریم.

شرمنده محبت تو کلام و رفتارش شدم.

از دستش گرفتم و "ممنونم" زیرلبی گفتم که به زور شنیده شد.

لبخنده مهربانی زد.

_دستت درد نمیکنه؟.

به پانسمان دستم نگاه کردم.

_نه.

دستش رو بین موهاش عصبی کشید.

_یکم دیگه مونده بود رگ دستت پاره بشه...فردا کاری میکنم تا اخراجش کنن.

_چیزی نیست شما زیادی بزرگش کردین.

پوفی کشیده ماشین رو روشن کرد.

_درمورد این موضوع من تصمیم میگرم...حالاهم ابمیوه تو بخور رنگت پریده.

تا توقف ماشین دیگه صحبتی بینمون نشد.

برای صبحانه به یک کافی شاپ تاپ رفتیم. سعی می کردم زیاد ذوق زدگیم مشخص نباشه. برای اولین باربود در چنین محیطی قرارمی گرفتم.

زیر زیرکی به اطراف نگاه می کردم .

میزهای دونفره، دودی که تو فضا بود، موسیقی ملایمی که پخش می شد همه هیجان من رو دو برابرکرده بود.

اصلامتوجه نگاه خیره هیراد نشده بودم که با لبخنده خاصی به هیجان من نگاه می کرد.

_کسی تا به حال بهت گفته این چشما وقتی خوشحالن چه برقی می زنند؟.

تمام هیجانم با این لبخند و حرف فرو ریخت. تازه فهمیدم در چه موقعیتی هستم و چه بچگانه ذوق زده شدم.

خجالت زده سرم رو پایین گرفته و با انگشت های دستم بازی کردم.

ازاون خنده های مردانه صبحش کرد.

_نمی خواد خجالت بکشی من دیگه غریبه نیستم...دوست ندارم با هرچیزی خجالت بکشی.

چقدر خوب موضوع رو به سمتی که می خواستم برد.

دستام رو روی میز قراردادم و به هم گره زدم. بدون نگاه کردن بهش گفتم:

_من این تغییرو نمیخوام... هنوز خیلی چیزا هنوز مبهمه...من و شما اصلا به هم نمیخوریم...چه دلیلی داره بخواین با ادمی مثل من زندگی کنین؟...من تو زندگیم به اندازه کافی مشکل دارم...نمیخوام غصه تباهی ایندمم بخورم.

نفس عمیقی کشید.

_چرا فکرمیکنی اینده ای با من نداری؟.

_...

_اینکه هیچ شناختی ازمن نداریو درک می کنم اما چرا فکر می کنی به هم نمی خوریم؟...قبلا گفتم من ازت به قدری شناخت دارم که فقط به زندگی باتوفکر می کنم.

_حتی...

مکثی کردم. بیان کردنش پیش یک غریبه خیلی سخت بود.

_حتی...با وجود گذشته یا شهرتی که دارم؟...اصلا چیزی می دونید؟.

چهره اش سخت شد. به سختی از بین لب هاش آوایی خارج شد.

_حتی با وجود گذشته.

بازهم قانع نشدم.

_من امادگی ندارم...فرصت میخوام... نمیدونم چیکاری باید بکنم...من کسی رو...

وسط حرفم پرید.

_قبول دارم برای امادگی پیدا کردن و شناخت به زمان بیشتری احتیاج هست...باید به هم دیگه زمان بدیم.

دستش رو دور فنجان حلقه کرد.

_ولی نمیخوام هیچ رسمیتی هم بینمون نباشه...پنج شنبه اگر موافق باشی نامزدیمو نو اعلام می کنیم...اینطوری رفت وامد هم اسون تر میشه.

نمی دونستم برای این صراحت بیان و اصرای که داشت جوابی داشته باشم اگر مخالفتی هم می کردم اقاجون راحتم نمیزاشت. با این پیشنهاد حداقل می تونستم زمان بیشتری برای پیدا کردن خونه داشته باشم و نیتشون رو ازاین ازدواج می فهمیدم و بعد برای همیشه از اون خونه می رفتم.

به چشم هاش خیره شدم.

_اگر اقاجونو راضی کنین...پیشنهاد خوبیه.

لبخندی از رضایت زد.

_پدرت با من، نگران هیچی نباش...قبلا بهت گفتم فقط کافی بهم اعتمادکنی.

لبخندی به این ارامش زدم.

این دوباری که دیده بودمش نتونستم مخالفتی دربرابر لحن جادویش و چشم های آشناش داشته باشم.

تا شب همراه هیراد بودم. نظرش این بودکه از یک جایی باید این نامزدی شروع بشه و به مخالفت من هم کاری نداشت.!

تا شب درمورد همه ی فکرها و ایده هاش صبحت کرد.

اینکه قصد داشته برای همیشه به کانادا مهاجرت کنه ولی با فوت پدرش منصرف شده و ازاون موقع با پدره مادرش (پدربزرگ) زندگی می کنند. یک خواهر کوچکتر به نام هانیه داره که دوسال ازمن بزرگتره.

از رنگ چشم هام تعریف کرد، اینکه چقدر چهره بدون ارایشم رو دوست داره.

ازهرموضوعی برای حرف زدن استفاده می کرد تا احساس راحتی بیشتری کنم و به حرف بیام. برای معذب نبودنم محیط های شلوغ روانتخاب می کرد. رفتاره محترمانه درعین حال صمیمانه اش باعث شده بود با خیال راحت تری همراهیش کنم.

درمورد قراربا اقاجون خیلی کوتاه گفت "برای بودن با من حاضر به قبول هر شرایطی هست و قرار با اقاجون یک قراره کاری مردانه بین خودشون بوده و هیچ ربطی به ازدواج با من نداشته"

این چند ساعت بودن باهش باعث شده بود شخصیت جدیدی در ذهنم نسبت بهش بسازم .تاجایی که دختری به بی تجربگی من درارتباط برقرار کردن خیلی راحت بدون هیچ خجالتی صحبت می کرد.

برای هرچیزی نظرم رو می خواست. همان نصفه روز تجربه های جدید و قشنگی رو برام ثبت کرد.

اولین بارها روبا هیراد تجربه کردم...اولین باربه کافی شاپ رفتن...بدون هیچ دغدغه ای دو نفره تو پارک قدم زدن.

ارامش یک روزه ای که با هیراد داشتم تجربه ی شیرینی بود در تمام این بیست و دو سال زندگیم. اینکه چقدر خوبه دیده بشی و برای کسی اهمیت داشته باشی.

درسته که عمر شناخت هیراد فقط به همان یک روز ختم شد اما بعضی لحظه ها کافیه برای تمام عمرت. هیراد برای من همان یک روز به اسطوره تبدیل شد.

رویاهای دست نیافتنی دخترانه ام شد...تمام احساس های ناب دخترانه ام رو به جریان انداخت...رویاهایی که شب تا صبح در خواب برای خودم می بافتم و لحظه شماری می کردم برای رسیدن به شاهزاده رویاهام.

بوی عطر هیراد برای مست کردن تمام عمرم کافی بود و چقدر زود زندگی رویاهای پاکم رو به بازی گرفت و رویاهای

شب روزم رو به کابوس تبدیل کرد.
عمره بعضی خاطره ها به کوتاهی خود خاطره هاست.

بخش چهارم

با تکان های دستی چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدن خشک شدم دادم، کمرم چنان تیری کشید که از درد جیغ بلندی کشیدم.
هراسان دستی به پشت کمرم کشیدو توبیخی گفت:
ـــــ چرا اینجا خوابیدی؟!...بدنت خشک شده.
لبخندی به این نگرانیش زدم و به صورتش خیره شدم.
ته ریش یک روزه ای داشت و از چهره اش خستگی می بارید.
با اخم ظریفی روی پیشانیش آهسته کمرم رو ماساژ می داد.
دست روی گونه اش گذاشتم.
ـــــ منتظرت بودم... نفهمیدم کی خوابم برد.
دستش ازحرکت ایستاد. با مکثی سرش رو بالا آوردو بهم خیره شد.
ـــــ واقعا منتظرم بودی؟.
اخم کردم.
_نباید باشم ؟!... می دونی چقدر برای دیشب برنامه داشتم؟.
ایستاد. بی توجه به من کتش رو درآوردو به سمت اتاق خواب رفت.
باصدای بلندی گفت:
ـــــ یکم انتظار بد نیست.
از این بی خیالیش حرصم گرفت. با عصبانیت بلند شدم و دست به سینه بین چهارچوب در اتاق ایستادم .
درحال عوض کردن لباس هاش بود.
ـــــ ارزش یک معذرت خواهی ندارم؟.

با نیم نگاهی کلافه چشم روی هم گذاشت.

ـــــ خواهش می کنم دیار...خیلی خسته ام...بزار برای یک روز دیگه.

خستگی از چشمای قرمز شده اش مشخص بود...دلم به حالش سوخت...سکوت کردم. مهم این بود که بهش اعتماد داشتم.

روی تخت دراز کشیدو ساعد دستش رو روی چشماش گذاشت.

کشش شدیدی بهش داشتم.

آهسته روی تخت نشستم و چهار دست و پا به طرفش رفتم تا کنارش بخوابم. دلتنگش بودم و دوست داشتم مثل همیشه بین بازوهاش به آرامش برسم.

هنوز سرم رو روی بالشت مشترکمون نذاشته بودم که معتجب نیم خیز شد.

ـــــ چیکار میکنی؟.!

با گیجی گفتم:

ـــــ میخوام کنارت بخوابم.!

نفس عمیقی کشید.

ـــــ دیارخسته ام می دونی یعنی چی؟...گفتم بزاربرای بعدا.

بی حرکت و حیرت زده بهش خیره شدم. فقط می خواستم کنارش آرام بگیرم. با خودش چه فکری کرده بود.!

پوزخندی زدم. سریع بلندشدم و به سمت کمد لباس رفتم.

همین طورکه تند تند لباس هام رو عوض می کردم عصبی و پرحرص گفتم:

ـــــ بایدم چنین فکرکنی... کدوم دختری ازخونه پدرش می زنه و شب تاصبح منتظر یک مرد به اصطلاح شوهرش می مونه...حتما باخودت گفتی منم یکی مثل توام که از روی نیاز سراغت میام.

کلافه تکرارکرد.

ـــــ دیار منظورمو بد متوجه شدی.

کمرمانتوم رو سفت کرده به طرفش چرخیدم و با بغض گفتم:

ـــــ منه احمق... اگر قبل از اینکه باهت بیام زیر یک سقف خودمو دراختیارت نمیزاشتم اینقدر راحت خُردم نمی کردی.

اخم عمیقی کرد.

ـــ این حرفاچیه؟ .!

بدون توجه به حالت تهوعی که داشتم به سمت درب ورودی دویدم .نمی خواستم یک لحظه دیگه هم اینجا بمونم.

کفش به دست خودم رو تو آسانسور پرت کردم و دکمه پارکینگ رو زدم.

درب اسانسور در حال بسته شدن بود که بین چهارچوب درقرارگرفت. پابرهنه و نیمه ع*ر*ی*ان به سمتم پا تند کرد.

همین که خواست خودش رو به من برسونه در به روش بسته شد.

صداش بلند شده به درب آسانسور ضربه ای زد.

ـــ دیارصبر کن.

بااینکه نمی تونست با اون وضع خودش رو سریع برسونه اما بازهم بین در آسانسور سطل گوشه ی پارکینگ رو گذاشتم.

هم زمان دزگیر ماشین و ریموت رو زدم. سوار شدم و با اخرین سرعت دنده عقب گرفتم همین که خواستم بپیچم تا از پارکینگ خارج بشم درحالی که نفس نفس میزد و دکمه های پیراهنش رو می بست از پله ها پایین اومد.

با دیدنم ایستاد. بهش خیره شدم.

از این فاصله هم می تونستم ببینم چشم های مهربانش چه حالتی دارن. دلم از دیدن پریشانیش لرزید .من فقط دلم بهش تنگ شده بود...همین .

هیچ حرکتی نمی کرد. منتظر بودم جلو بیاد اما فقط نگاه می کرد. با نگاه آخر پا روی گاز گذاشته با سرعت از نگاه پرحرفش فرار کردم.

بغضم گرفت.

چرا فکر می کردم دوباره داریم مثل گذشته ها میشیم.

****

به صورت اصلاح شدم با ذوق نگاه می کردم.

هرچند دقیقه یکبار ایدا با سرخوشی دست به صورت نرمم می کشید.

به اصرار مادر هیراد برای مراسم نامزدی همراه ایدا و مریم به آرایشگاه اومده بودیم. اول اقاجون اجازه به این تغییرنمی داد اما بعد یک تماس کوتاه از جانب هیراد، رضایت به آرایشگاه رفتنم داد. ذوق و شوقی که از این کار داشتم اجازه نداد به این فکر کنم چرا آدمی مثل آقاجون بایک جمله نظرش عوض شد.

ـــــ آه ایدا... آرایش صورتم خراب شد.

ـــــ خوب خوشم میاد...نرم شده.

با هیجان به ابروهای اصلاح شدم دست کشیدم و گفتم :

ـــــ ایدا من که ابروهام نازک بود اینقدرتغییرکردم،تو چقدرتغییرکنی.

پشت چشمی ناز کرد.

ـــــ تو قیافه داغونتو با من مقایسه میکنی؟.!

هینی کشیده به سمتش خیزبرداشتم.

با صدای بلند می خندیدیم. از خوشحالی من خوشحال بود. هردو فکر می کردیم ،دیگه دوران تنهایی من تمام شده و تا چند دقیقه دیگه خوشبختی رو لمس می کنم. وقتی از تصمیمـی که گرفته بودم بهش گفتم "اینکه میخوام برای یکبارهم شده فرصت شناختن رو به خودم بدم"، فرصتی برای شناختن هیراد!

ازخوشحالی اشک به چشم هاش اومد و دوباره مثل خیلی از مواقع باهم بودنمون برای هم خیال پردازی کردیم.

ـــ چه خبرتون شما دوتا!؟.

به مریم که درگیر کاور لباس بود نگاه کردیم.

ـــــ این ازکجا ؟.!

لباس رو جلوی خودش گرفت و رو به آیینه ایستاد .ابروهاش رو بالا داده با تحسین خاصی گفت:

ـــــ خیلی قشنگه نه ؟.

با دقت به کت و دامن شیری رنگی که با ژست جلوش گرفته بود نگاه کردم .ـــ ازمدل و دوختی که داشت می شد فهمید خیلی گران و مارک داره ـــ

ـــــ مال خودته؟.

ـــــ مطمئنا اقای دکترمنو نمی خواسته سوپرایزکنه.

خوشیم ازبین رفت.

به طرفش رفتم و باناراحتی گفتم:

ـــــ حتما فهمیده اقاجون هزینه ای برای لباسم نداده...ترسیده لباس بد بپوشم.

بدون تـوجه به نگاه های افتاده ایدا و مریم برای حساب کردن به سمت خانم ارایشگر که با کنجکاوی بهمون خیره شده بود رفتم.

ـــــ میشه بگید چقدرباید پرداخت کنم ؟.

با ناز یک چرخشی به چشماش دادو گفت :

ـــــ حساب شده عزیزم.

با اخم به مریم که مثل مجرم ها ایستاده بود نگاه کردم.

ـــــ کی پرداخت کرده ؟.

بی حوصله به مریم اشاره کرد.

ـــ این خانم.

مریم هول زده به سمتم اومد. دستم رو گرفت و کشید.

ـــ الهی من قربونت بشم بیا بریم.

آهسته ترگفت:

ـــ بعدا حرف می زنیم.

عصبی شدم.

ـــــ درسته که آقاجون برای این نامزدی هیچ پولی به من نداد ولی به قدری پس انداز دارم که برای نامزدیم خرج آرایش و لباسمو کس دیگه ای نده.

با درماندگی چشماش رو بازو بسته کرد.

ـــــ من حساب کردم...قول میدم بعدا ازت پس بگیرم... ولی لباسو چرا نمیخوای قبول کنی؟...اون بیچاره فقط می خواست خوشحالت کنه...نذار روز اولی به خاطره این مسائل هردو ناراحت بشین.

مردد به ایدا که گوشه ی سالن با چشم های گرد شده ایستاده بود و از نگرانی ناخن می جوید نگاه کردم.

منتظرتاییدش بودم. نمی دونستم این کار درسته یانه!. با اینکه اقاجون اتمام حجت کرده بود که هیچ خرجیو به عهده نمی گیره اما من دوست داشتم برای یکبارهم شده مثل بقیه باشم، حتی اگر این نامزدی پایانش مشخص نباشه.

ایدا متوجه نرم شدن و تردیدم نسبت به حرف های مریم شد.

به طرفم اومد و دست روی شانه ام گذاشت .

_مطمئن باش برای خوشحالی خودت بوده...نه اینکه چون پول لباس نامزدیو نداشتی.

نفسی گرفته "باشه " ارامی گفتم.

با اینکه ته دلم راضی نبود ولی نمی خواستم کسی رو ناراحت کنم.

هردو متوجه این شدن که مشکل من لباس هیراد نبود .مشکل من حسرت هایی بود که برای همیشه به دل میموند.

لباس رو پوشیدم و دوباره آرایش صورتم رو ترمیم کردن.

برعکس چند دقیقه قبل دوست نداشتم به چهره خودم خیره بشم. ازخودم و لباس تنم شرمنده می شدم.

روبه مریم کردم وگفتم:

ـــــ بریم تموم شد.

به چشمام دقیق شده با مکثی ایدارو صدا زد. با اشاره چشمی هردو به طرفم اومدند. دستام روگرفتن و به سمت ایینه قدی سالن هولم دادن.

ازسرعت عملشون نتونستم مقاومتی داشته باشم.

ایدا دستاش رو دور کمرم محکم تر کرد.

ـــــ ببین چه هلویی شدی؟...دلت میاد خودتو نبینی؟.

سرم رو آهسته بالا برده به سرتاپام با غصه خیره شدم.

واقعا بی نظیر شده بودم.

انگاراین لباس برای خودم دوخته شده بود. به اندام لاغرم فرم داده بود. موهای لختم حلقه حلقه دورم ریخته شده بود.

مریم تاج گلی روی سرم گذاشت.

دستاش رو دوره شانه هام گذاشت و فشاری داد.

ـــــ مثل فرشته ها شدی.

تاجو محکم ترکردم.

نگاه هردو ازتو ایینه به من بود و چشماشون از اشک برق میزد.

بغضم گرفت. هرسه می دونستیم چقدر غربیانه دارم عروس میشم و جای یک نفر چقدر خالی بود. مادری که با تحسین

قربون صدقه دخترش بشه.

دلم پرغصه تر شد.

مادر اگر الان هم زنده بود هیچ وقت از خوشحالی من خوشحال نمی شد .شاید به خاطره فرهاد بدتر از اقاجون رفتارهم می کرد.

آهی کشیده شال و مانتوم رو پوشیدم.

بعضی چیزها فراموش شدنی نیست.

بچه ها بی سر و صدا همراهیم می کردن.

تمام حس های خوب صبح از بین رفته بود و جاش رو یک حس مبهم پرکرده بود.

ایدا و مریم می گفتن برای هر دختری این حس به وجود میاد به خاطره این که بزرگترین تصمیم زندگی قرار گرفته بشه. اما ترس من از اینده نبود. حسی بود که بعدها فهمیدم چه قدر می تونست عذاب آور باشه. حسی که امید به این مراسم نداشت و همه چیزرو مثل یک خواب زودگذر می دونست.

تنها کسی که عادی لبخند میزد و خوشحال به نظرمی رسید پدربزرگ بود .مادر و خواهرش حتی یک لبخنده، هر چند کوچک به لب نداشتن.

و اما هیراد...خیلی خوشتیپ تر ازقبل شده بود. عطرش تمام فضارو پرکرده بود ولی به خاطر تشویش و نگرانی که به چهره داشت لبخنداش مصنوعی به نظرمی رسید.

وقتی چهره تغییرکرده من و لباس اهدایی خودش رو دید با لبخند دلگرم کننده ای لب زد:"چقدرخوشگل شدم"

من هم ازخجالت تغییررنگ دادم و سعی می کردم کمتر نگاهش کنم.

ازطرف ما فقط ایدا و مریم اضافه شده بودن که به خاطره کم بودن تعداد مبل ها روی زمین نشسته بودن.

سکوتی که همه کرده بودند بیشتر به استرسم دامن میزد. حالت تهوع گرفته بودم .اگر قبل مراسم مریم آرامبخشی بازور به خوردم نمی داد از استرس زیاد لرز هم می کردم و خانواده هیراد یکی دیگه از ایراد های من رو متوجه می شدن.

بدون گفتن کلمه ای منتظر عاقد نشسته بودند. حتی نمی دونستم قراره این نامزدی همراه با محرمیت باشه!. دقیقه های آخرمریم از برنامه ای که اقاجون داشت باخبرم کرد و این نگرانیم رو چند برابر کرده بود.

بالاخره زنگ در باعث زمزمه ی آرامی بین جمع شد. مریم باز کردن درو به عهده گرفت. بعد چند دقیقه با "یالله" گفتن حاج اقا همگی بلند شدند.

پدربزرگ دوباره مجلس رو بدست گرفت. با بگو بخندی که می کرد لبخند به لب همه اورده بود.

اقاجون با عصبانیت پنهانی که فقط از چهره اش مشخص می شد گوشه ترین مبل رو برای نشستن انتخاب کرده بود.

مثل یک شاهد عقد برای یک غریبه رفتار می کرد.

از دیدنش بغضم گرفت. اینقدر ازش شناخت داشتم که بدونم راضی به این خوشبختی نیست و آرزوی بدبختی من رو داره.

با "بسم الله" حاج اقا دوباره همه سکوت کردند.

جمع رو ازنظرگذروندو گفت:

ـــــ چراعروس خانم و اقا داماد پیش هم نیستن ؟.

همه به هم نگاه معتجبی کردند.

بعد مکثی اعظم از کنار من بلند شد و جاش رو به هیراد داد.

ـــــ خوب عقد دائم خونده بشه یا صیغه هستند؟.

پدربزرگ به آقاجون و هیراد نیم نگاهی کردو گفت:

ـــــ دائم دیگه.

هیراد نفسی گرفت و گفت:

ـــــ نه حاج آقا یک محرمیت شش ماهه بخونید...برای مراسم عروسی دائم می شیم...قبلاحرفامونو زدیم.

خیالم از پیشنهاد هیراد راحت شد. اینطوری اگر تفاهم نداشتیم بعد جدایی من یک دختر مطلقه حساب نمی شدم.

اقاجون با خشم رو به من کردو گفت:

ـــــ تو چرا بدون مشورت با من نظر دادی!؟.

به طرف هیراد برگشت.

ـــــ من دختر صیغه نمیکنم که دو روز دیگه کارت به اسم نامزد بازی باهش تموم شد، دوباره بفرستیش ور دل خودم...نه اقا من رضا نیستم...والسلام.

از لحن و حرفش اشک به چشمام اومد...عرق سردی ازشرم ریختم.
لرزم داشت شروع می شد. هیراد که کنارم نشسته بود متوجه لرزش دست های مشت شدم شد.
از هیچ کس صدایی درنمیومد. سکوت محض بود که مادر هیراد به حرف اومد.
ـــــ اقای صدر احترامتون واجبه...اما اجازه نمیدم در مورد پسره من اینطور صحبت بشه...الانم فقط این پیشنهاد به خاطره خود جوونست...اگر باهم تفاهم نداشته باشن، بتونن بدون هیچ مشکلی جدا بشن...اینطوری برای دیار جان هم خیلی بهتره حرفش تو دهن مردم نمیوفته.
آقاجون با پوزخنده صداداری گفت:
ـــــ دختر من حرفش تو...
نفسم از جمله اقاجون داشت می گرفت که با صدای بلند و رسای پدربزرگ حرفش قطع شد.
نفس راحتی که کشیدم از چشم هیراد دور نموند.
ـــــ حاج اقا همون دائم بخون.
مادرهیراد با اخم گفت:
_اما بابا...
پدربزرگ دستش رو به نشانه سکوت بالابرد.
_همین که گفتم...عقد دائم خونده بشه.
درمانده به هیراد نگاه کردم تا بلکه مخالفتی برای عقد دائم کنه اما سرش پایین بود و متوجه پریشان حالی من نشد.
بعد مکثی سرش رو بالا اورد.
ـــــ دائم بخون حاج اقا.
به طرف من چرخید و با ارامش چشماش رو بازو بسته کردو آهسته گفت:
ـــــ به من اعتماد کن.
سرم روپایین گرفتم. کاش اینقدر زبان داشتم که اعتراض کنم. به مریم و ایدا نگاه کردم. هردو وضعیتشون بهتر از من نبود مثل سکته ای ها نشسته بودن.
حاج اقا با نیم نگاهی به جمع رو به هیراد گفت:

_اقا داماد انشاالله مهریه مشخص دیگه؟.

هیراد نفس عمیقی کشیدو گفت:

ـــ بله حاج اقا...500 تا سکه بایک ویلا تو شمال که سندش قبلا به نام خورده فقط یک امضاء لازم داره.

یک لبخنده کوچک به لب هام اومد. نمی دونم چرا از هیراد توقع چنین مهریه ای رو داشتم.

همه ی جمع با چشم های گرده شده بهش خیره شده بودند.

اقاجون هیرادرو مخاطب قرار دادو با اطمینان گفت:

ـــــ قبلا گفته بودم...به ازای جهزیه و هزینه های دیگه مهریه نمی خواییم.

چانم از این همه بغض و حقارت لرزید. چادرم رو بیشتر روی سر کشیدم تا کسی خجالتم رو نبینه. قطره اشکی روی دست های مشت شدم ریخت. اقاجون سعی داشت این مجلس رو بهم زهر کنه. نمی دونست طمع زندگی من با این مجلس هیچ وقت شیرین نشده که بخواد تلخ تر بشه.

هیراد با صدای کنترل شده ای گفت:

ـــــ دیار به اندازه کافی عزیز هست که چشم داشتی به جهزیه نداشته باشم.

با تهدید شمرده شمرده اضافه کرد.

_شما هم یادت باشه چه حرفایی زدی.!

رنگ صورت اقاجون پرید. دستش رو مشت کرده باغیظ به پاش زد. همین یک جمله کافی بود که تا آخر سکوت کنه.

هیراد پوزخنده صدا داری زدو رو به حاج اقا ادامه داد.

_حاج اقا بنویس...خیلی دیر شده.

حاج اقا "بسم الله ی" گفت و شروع به نوشتن کرد.

هنوز از تنشی که به وجود اومده بود لرز داشتم. سعی می کردم روی عصابم کنترل داشته باشم. حرف های اقاجون مداوم برام تکرار می شد و نمیزاشت ذهنم آرام بگیره.

با نشستن دستی روی دستم، سرم رو به سمتش گرفتم و تو چشماش خیره شدم. آهسته با همان نگاه خیره اش بهم نزدیک شدو تو گوشم زمزمه کرد:

_نگران هیچی نباش من همیشه باهتم...به هیچی فکر نکن، غیره آینده.

خیلی نرم ب*و*س*ه روی گوشم گذاشت و خیلی جدی عقب کشید.
حسی که در اون لحظه به تار و پود قلبم نشست غیر قابل گفتن بود. آرامشی که از صدای نفس کشیدن زمزمه ی آرام تو گوشم گرفتم ضربان قلبم رو بالا برد.
نفس برای کشیدن کم بود. با ناباوری به ظاهر جدیش نگاه کردم و آهسته از زیر چادر دست روی گوشم گذاشتم. به جای اینکه از این کار مورمورم بشه و مثل همیشه واکنش نشان بدم، باعث دل گرمی قلب و روحم شد. در اون لحظه بود که فهمیدم چقدر میتونم دوستش داشته باشم و دوست داشتنی باشه. هیراد با یک هفته آشنایی اعتماد یک عمر روبه من داد.

آیدا و مریم بهمون نزدیک شدن و پارچه سفید رنگی بالای سرمون گرفتن.
هانیه _ خواهر هیراد _ با لبخند و چشمکی به هیراد از جاش بلند شدو شروع به قد سابیدن بالای سرمون کرد.
ـــــ دوشیزه مکرمه...
نفسم تو سینه حبس شد.
چشمام رو بستم و با آرامش قلب، به خدا توکل کردم.
نفسی گرفتم.
_ب بله.
با صدای دست و سوت چشمام رو بازکردم.
دوباره مراسم رو تکرار کردن. وقتی هیراد"بله" گفت.
دست و سوت بیشتر شد. اولین نفری که با چشم های گریان به سمتم اومد اعظم بود. صورتم رو قاب گرفته از چشمام بوسید.
_خوشبخت بشی دخترم حلالم کن.
به خاطره این محبت از نوع مادرانه ب*و*س*ه ای روی گونش کاشتم.
کاش واقعا به جای اعظم مادری بود تا برام آرزوی خوشبختی می کرد.
مادر هیراد هم با بغل کردن هر دوتامون برامون آرزوی خوشبختی کرد.
همه یکی یکی تبریک می گفتند. همه به جز یک نفر که عجیب جاش با همه ی بی مهریاش احساس می شد. پدری که

دست به دست هیرادم بده و ازش قول بگیره خوشبختم کنه .

بهش نگاه کردم .

پا رو پا انداخته، دست به سینه بهم خیره شده بود.

کاش فرهاد زنده بود.

با صدای پدربزرگ چشم ازش گرفتم و به احترامش بلندشدم.

ب*و*س*ه ای به شانه ی هیراد زدو گفت:

ـــــ ایندفعه مواظبش باش...دخترمو به تو سپردم.

نتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم. برای این لحن پدرانه ای که هیچ وقت در زندگیم حسش نکرده بودم، بغض کردم.

به طرفم اومد و بغلم کرد.

این آغوش عجیب بوی محبت خالص پدرانه می داد. شانه هام از شدت گریه می لرزید. پشت کمرم رو نوازش کرد.

_چرا گریه باباجان...تو الان باید خوشحال باشی.

دستمالی بهم داد. اشک هام رو پاک کردم.

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت.

_دفعه آخرت باشه گریه میکنی...دیگه دخترم شدی...ببینم اشکت دراومده پدر هیرادو درمیارم.

با بغض و لبخندی گفتم:

_ممنون از اینکه منو دخترتون می دونید.

لبخندی زد.

_اذیتت کرد بیا به من بگو.

به سینه اش زد.

_همیشه پشتتم.

دست به جیب برده دوتا جعبه ی مخمل بیرون آورد و با لبخنده خاصی کف دست هیراد گذاشت.

هیراد جعبه ی اول رو باز کرد .

دست به سمتم گرفته حلقه ی ظریفی رو نشان دادو با مهربانی گفت:

ـــ اجازه هست؟.

بدون اینکه چشم از چشم های فریبنده اش بگیرم آرام دست بالا بردم. بدون اینکه چشم از بی پروایی من بگیره با لبخندی آرام حلقه رو به انگشتم برد.

دست و سوت دخترا بلند شد.

با شگفتی به دستم که الان خالی نبود نگاه می کردم. نمی تونستم لبخند بزرگم رو پنهان کنم.

_خوشت اومد؟.

سرم رو تکان دادم.

_فوق العاده ست.

مادر هیراد با هیجان کنارم ایستادو گفت:

ـــــ سلیقه من بود.

به چشم های ذوق زده اش نگاه کردم.

ـــــ خیلی خیلی زیباست خانم شایان.

محکم بوسم کردو گفت:

ـــ بهم بگو مامان عزیزم.

پدربزرگ با همان لبخنده خاص جعبه دوم رو به دستم داد و به هیراد اشاره ای کرد.

درجعبه رو باز کرده حلقه رو برداشتم و به تقلید ازخودش بالا بردم. باچشمکی گفتم:

_اجازه هست؟.

خنده ی جذابی به این شیطنتم زد. دستش رو جلو اورد و آهسته حلقه رو بین انگشت های کشیده و مردانه اش جا دادم.

خم شد از گونه ام نرم ب*و*س*ه ای زد .خجالت زده سرم رو پایین گرفتم.

ایدا جلو اومدو با بدجنسی گفت:

ـــــ حالا نوبتی هم باشه نوبت برداشتن شالته؟ .

سرم رو بالا بردم و چشم غره ای بهش کردم اما مریم و هانیه هم جلو اومدن تا شالم رو بردارن.

خودم رو عقب کشیدم تا مبادا دستی بهم بخوره.

ـــــ این کارمنه نه شما.

همشون با لبخند و ابروهای بالا شده نگاهم کردن.

مثل مجسمه به هیراد که دستاش رو بالا میاورد نگاه می کردم. خیلی اهسته شالم رو دراورد.

با لبخنده پر احساسی به موهای بلندم که موج دار اطرافم ریخته بود نگاه می کرد.

سرخ شده و خجالت کشیده سرم رو تا جایی که امکان داشت پایین گرفتم که خنده جمع بلند شد.

بعد کلی خندیدن و تبریک گفتن خانواده هیراد تصمیم به رفتن گرفتند. اقاجون خیلی خشک با پدربزرگ دست داد و خداحافظی کرد. حتی برای بدرقه هم نیومد .دیگه رفتارهاش مهم نبود.

دوست هم نداشتم لحظه های خوش چند دقیقه قبل رو برای خودم تلخ کنم اما افسوس که چشم دیدن خوشی من رو نداشت و طمع شیرین لحظه ها رو خیلی زود فراموش کردم.

اعظم و من برای بدرقه به همراهشون به حیاط رفتیم. قبل از این که سوار ماشین بشن مادر هیراد با دودلی به سمتم اومدو بافاصله ای از جمع گفت:

_هیچ وقت دل پسرمو نشکن تا آخر دوستش داشته باشم.

با اطمینان به چشم هایی که عجیب شباهت به آشنای من رو داشت نگاه کردم.

_قول میدم.

باخیال راحت تری بهم لبخند زد و خداحافظی کرد.

وقتی رفتند اعظم برای تنها گذاشتن ما با یک لبخنده پر معنی به طبقه بالا پاتندکرد.

خواستم تند پشت سرش برم که دستم از پشت کشیده شد.

_کجا؟.!

هنوز از تنها شدن باهش خجالت میکشیدم...هول شدم.

_ب برم...با بالا.

بامهربانی تو چشمام نگاه کرد.

_از تنها شدن با من می ترسی؟.!

_ن نه... به خدا.

_پس چرا لکنت گرفتی؟.

با ناراحتی گفتم :

_ف فقط...ه هول...ش شدم...ه همین.

چشماش غمگین شد.

_برو لباساتو عوض کن بریم یکم دور بزنیم.

با تعجب سر بالابرده به اسمان اشاره کردم.

_تو این هوا!...میخواد بارون بگیره الانم نم نم میاد.

لبخندی زد.

_بهانه نگیر با ماشین هستیم پیاده که نمیریم.

با چشمکی ادامه داد.

_اینطوری رمانتیک ترم هست.

خجالت زده به سمت زیرزمین حرکت کردم.

_الان حاضر میشم.

_دیار.

با مکثی به سمتش چرخیدم.

_بله؟.

لحن و نگاهش جدی شد.

_خیلی دوست دارم...خوشحالم از اینکه بالاخره دارمت.

از تغییر لحنش تعجب کردم اما اینقدر خوشحال شدم و کیلو کیلو قند در دلم آب شد که توجه ای به لحن خسته و جدیش نکردم.

جوابی جزء خجالت کشیدن نداشتم.

دوست داشتم من هم جرات می کردم و بهش می گفتم.

_من هم از این لحظه خوشحالم.

نتوستم بیشتر از این به چشم های شفافش خیره بشم و سریع به سمت پناهگاهم پاتند کردم.

از جمله دوستت دارم...فهمیدم چقدر مهمه که بدونی بودنت در این دنیا بی دلیل نیست و کسی هست تا براش نفس بکشی.

باید زن باشی که بفهمی برای دوباره زنده شدن و نفس کشیدن...تنها یک جمله دوستت دارم کافیه. و من دوباره با یک جمله زنده شدم...حس زنده بودن داشتم .برای منی که تا به حال دوست داشتنی حس نکرده بودم، عین خود معجزه بود.

همین یک جمله کافی بود که انرژی بگیرم و رویا سازی کنم.

سعی کردم از بین لباس های استفاده نشدم بهترین رو انتخاب کنم _ یک مانتو شکلاتی و شلوار و شال کرم با کیف ست انتخاب کردم _قبلا مریم گفته بود"این رنگ خیلی بهم میاد."

برای اولین بار چشمام برق میزد. دیگه تَرَکِ گوشه ی آیینه زشت دیده نمی شد.

به سرتا پام بارضایت نگاه کردم.

باشادی نفس گیری حاضر و اماده به طبقه ی بالارفتم. هرلحظه منتظر لحظه های شیرین و جدیدی بودم که اون روی خوش زندگی رو به من هم نشان بده.

از شنیدن صداها به گوشام شک کردم؛ ازاینکه دوباره خیالاتی شده باشم. با تعجب بین راه پله ها مکث کردم و با دقت گوش دادم.

صدای داد عصبی آقاجون بود. از داد بلندش بند دلم پاره شد. هراسان پله هارو دو تا یکی بالا رفتم. نفهمیدم چرا یکدفعگی با شنیدن جمله ی آخر پاهام سست شده ناخودآگاه پشت درگوش ایستادم.

اقاجون ـــ بسه پسره ی...به خواستش رسیده حالا منو تهدید میکنه...دیار کی باشه ...من چکامو میخوام.

خنده ی بلندی سر داد.

_نمیخوای که بو ببره؟.

هیراد ـــ احترام خودتو نگه دار...نذار تمام عالم بفهمن چیکارکردی...نگران آبروت باش ...دیارم به موقع اش میفهمه.

_منو از چی می ترسونی؟!...همین دختره مگه بهم آبروام گذاشته؟.

_خفه شو پای دیارو وسط نکش.

صدای داد عصبی هیراد بود!...ترسم بیشتر شد.!

با صدای جیغ ایدا طاقت نیاوردم و درب رو باز کردم. ازدیدن وضعیت روبه روم چشمام گرد شد.!

اقاجون و هیراد دست به یقه شده بودن.!

ایدا و مریم یک گوشه با ترس ایستاده بودن. اعظم نشسته روی مبل روی پاش میزد و اشک می ریخت.

وحشت زده از صحنه ای که می دیدم پرسیدم:

_چی شده؟.

تازه همه متوجه من شدن و با نگرانی نگاهم کردن. هیراد یقه آقاجون رو ول کرده عقب کشید و آهسته به آقاجون گفت:

_بعدا حرف می زنیم.

قدمی جلو گذاشته، رو به هیراد گفتم:

_چی شده؟.

کلافه دست تو موهاش کشیده، نفسش رو بیرون دادو نگاهم کرد.

_هیچی نیست...اگرحاضری بریم؟.

به اقاجون خیره شدم و دوباره باشک پرسیدم:

_چی شده؟.

برق چشم های آقاجون دلهرم رو بیشتر کرد.

پوزخنده صدا داری به هیراد که عصبی بهش چشم دوخته بود زد و خونسرد رو به من کردو گفت:

_واقعا میخوای بدونی یا خودتو زدی به ندونستن ؟.!

هیراد با اخطار گفت:

_ساکت باش.

اقاجون چشماش رو درشت کرده با لحن جنون آمیزی گفت:

_چرا ساکت باشم؟... دیگه با چی میخوای تهدیدم کنی ؟.

دلم گواه بد می داد، می دونستم الان اتفاقی میوفته که نباید بیوفته. نفسم به شماره افتاده بود. کنترل عصابم رو از دست

دادم. لرزم داشت شروع می شد .از رفتارهاشون گیج شدم. کسی حرفی نمیزد.

با التماس رو به هیراد و اقاجون گفتم:

_چی چیو...با باید...م من...ن نفهم...ج جریان...چ چی؟.

هیراد خواست بهم نزدیک بشه که ناخواسته یک قدم به عقب برداشتم.

اقاجون نگاه پرکینه اش رو به چشمام داد و با لبخنده تهوع آوری به هیراد اشاره کرد.

_اینو یادت نمیاد؟!...چطور ممکنه کسیو که از بغلش کشیدنت بیرون یادت بره؟.!

با گفتن این حرف هیراد به سمتش خیز برداشت. اعظم جیغ کشید.

_بس کن مرد...از خدا بترس.

اقاجون بی توجه به اعظم و تقلای هیراد برای گرفتن دهنش، فریاد کشیده به تخت سینه اش زد.

_همون نجاستتون فرهادمو کشت.

لال شدم.

با ناباوری به هیراد خیره شدم. دست از تقلا برداشت و ترسیده نگاهم کرد .نمیدونم حالتم چطور شده بود که همشون رنگ پریده با وحشت بهم خیره شدن،حتی اقاجون !

قدم به قدم عقب می رفتم. نفسم بند اومد. توان هیچ کاری رو نداشتم. با شک به هیراد زل زده بودم که مطمئن بشم اقاجون فقط قصد اذیت کردن من رو داشته .هرچی بیشتر نگاه می کردم تصویرها یکی یکی واضع تر می شدن.

نفسم به شماره افتاد.

بغل...بوی عطرش...نوازش دستم...زمزمه صداش...چشم های نگرانش...من مواظبت هستم گفتناش...همان اهنگ صدا.

یادم اومد، اسمش هیراد بود!

دستم رو جلوی دهانم گرفتم. زار زدم _ من چطور نفهمیدم؟.!

با درد فریاد کشیدم.

_خدایا.

یک قدم به جلو اومده، دستش رو به سمتم گرفت.

داد کشیدم.

_ن نیا.

با نگرانی بهم زل زده بود. چشماش اشکی بود ؟!. برای من اشک می ریخت ؟.!

_بزار بهت توضیح بدم عزیزم.

هیچی ارامم نمی کرد حتی لحن پربغضش...منگ شده بودم.

نمی تونستم صحبت کنم. دهانم رو باز بسته کرده آه کشیدم.

به در نزدیک شدم. نگاهم رو به اقاجون که هنوز پوزخندی گوشه ی لبش داشت و با لذت بهمون خیره شده بود دادم.

نامرد همه چیزو می دونست؟...می دونست و گذاشت من باهش ازدواج کنم؟... یعنی کابوس هرشبم، شد شوهرم؟.!

باصدای بلند، پردرد خندیدم. دیوانه شدم. هم اشک می ریختم هم هیستریک با صدای بلند می خندیدم.

از شدت خنده دلم رو گرفته بودم و به اقاجون اشاره می کردم.

_ی یعنی...ت تو...ش شناختیش...ت تو...می می دونستی...ک کیه ؟...گ گذاشتی ...شو شوهرم...ب بشه؟.

قهقه زدم.

_م من...ک که...با باور...ن نمیکنم.

یکدفعه جدی شده با چشم های به خون نشسته پرغصه گفتم:

_م من...ک که...گ گفتم...ب بزار...ح حرف...ب بزنم...چ چرا...ن نذاشتی ؟.

از ته دل آه کشیدم.

_آ آخه...بی بی انصاف...ا الان...د دلم...ب به... چ چی...خ خوش...با باشه؟.

ناله کردم. لرزیدم.

_ت تو...ک که... ه هر...کا کاری...گ گفتی...ن نه...ن نگفتم.

جیغ کشیدم .

_چ چرا...گ گذاشتی؟...م مگه...د دخترت...ن نبودم؟.

از این واکنش و حرف های غیر عادیم ترسیده بودن.

با چشم های گردشده نگاهم می کردن. حتی اقاجون دیگه نگاهش رنگ نفرت نداشت، رنگ پشیمانی داشت. خواست جلو بیاد.

با درد اشاره کردم.

_ن نیا...خ خیلی... د دیره.

به سمت در چرخیدم. قبل ازباز کردن در مکثی کرده، به طرفش سر برگردوندم و تو چشم های اقاجون خیره شدم.

_ک کاش...ی یکم...دو دوستم داشتی.

باتمام شدن جمله ام دستگیره رو گرفتم و پریدم بیرون تا برای همیشه از این خونه و آدماش فرارکنم.

به سرعت می دویدم نمی دونستم کجا؟...مهم نبود. دیگه هیچی مهم نبود.

نفس نداشتم، به نفس نفس افتادم. به لرز پاهام و تنه دردمندم توجه نمی کردم .فقط می دویدم. از نفرت وجودم انرژی می گرفتم .

باصدای فریاد"مواظب باش" صدای جیغ ترمز ماشین در یک لحظه ناخوادگاه ایستادم.

به خودم اومدم. تازه متوجه صداهای بوق ماشین های اطرافم شدم _ تو خیابان بودم .

باوحشت دستم رو از روی چشمام برداشتم. ماشین به اندازه یک قدم ازم فاصله داشت. راننده با وحشت بهم خیره شده بود.

گیج به دنبال صدا به پشت سر چرخیدم _هیرادبود.!

هراسان اون سمت خیابان بی توجه به بوق ماشین ها از بینشون رد می شد تا به من برسه.

دلم لرزید...یک قدم عقب برداشتم، با پیاده رو فاصله ای نداشتم...دید...داد کشید "دیارصبرکن"...بوق ماشین ها بیشتر شد .

یکی یکی ردشون می کرد.

دلم پر از نگرانی شد از اینکه تصادف کنه، قلبم پراز نفرت، پراز تشویش .نتونستم به ایستم...نزدیکم شده بود...برگشتم...دوباره صدام کرد...پاتند کردم...صدای ترمز ماشین یا فاطمه زهرا گفتن مردم هم نذاشت برگردم و پشت سرم رو دوباره نگاهی کنم.

دلم خون شد...دلم رو پشت سرم جا گذاشتم.

دویدم تا دوباره نبینمش. قلبم می گفت دیگه برام مهم نیست...دلم بی تابی می کرد.

صدای هق هق پردردم تمام خیابان ها و کوچه هایی که بی هدف می چرخیدم رو پرکرده بود.
هر رهگذری که از کنارم می گذشت از سوز گریه هام دلش به رحم میومد. خبر نداشتن برای دلی که کشتم عذاداری می کردم.

نمی دونستم کجام. گیج و منگ بودم. ازشدت باران سرتاپام خیس شده بود. سرخی چشمام و اشک های خشک شدم، دیگه دل کسی رو به رحم نمیاورد.
روی نیمکتی مقابل جایگاه خالی بچه ها تو پارک نشستم.
به وسایل های بازی خیره شدم. هیچ وقت به یاد نمیارم بچگی کرده باشم. همیشه فقط حسرت بود.
خاطره هابرام مثل یک فیلم مرور می شدند.
به چندسال قبل برگشتم .به زمانی که فارغ از دنیای اطرافم بودم.
زمانی که فقط حسرت تاپ سواری داشتم ولی خیلی زود بزرگ شدم.

چهارده سالم بود. به قرار سال های گذشته ی هرسال همه ی خانواده جمع می شدندو برای سیزده فروردین ماه، به باغ هکتاری عموهاشم می رفتند که به بهانه ی سیزده بدر از پیره سال خورده ی فامیل بازدیدی داشته باشند و هم نحسی رو بدرکرده باشند.
باغ هکتاری بزرگی در شمال که برای همه جا داشت تا سبزه به سبزه گره بزنند و نحسی رو با خوشی گره کنند.

برای دیدن دختر عموها و پسرعموهای هم سن و سال خودم که سالی یکبار می دیدمشون لحظه شماره می کردم.
ازاول فروردین ماه مادر شرط میزاشت" تا اگر دختر خوبی باشم باغ عموجون می برنم."
و من اون سیزده روز دختر خوبی می شدم و هر کاری می گفت، می کردم.
از نبردنم به دیدو بازدیدها و موندنم تو خونه به بهانه ی اینکه " اگرمهمانی از شهرستان اومد پشت درب خونه منتظرنمونه."
و من همیشه چشم انتظاره مهمان های ناخوانده از شهرستان اومده در خونه به حسرت مهمانی های عموها و خاله ها می شستم.

آجیل های بدون پسته و بادام برای خودم می ریختم و تک و تنها خاله بازی می کردم.
برای خودم هم خاله می شدم هم عمو، به امید اینکه دختر خوبی باشم تا سیزده بدرمن هم ببرند.
به امید اینکه اگر فرهادمریض نبود، سرفه نمی کرد پیش من میزاشتنش تا من این سیزده روز تنها نباشم.

روز سیزده فروردین بود. دل تو دلم نبود.
صبح زود زودتر از همه حاضر و آماده منتظر بودم. بهانه ای برای نگه داشتنم تو خونه نداشتن.
سیزده روز دختر خوبی بودم.
چهارده سالم بود .از خوشگلی و سفید پوستی تو محل معروف بودم به دیار خوشگله یا دختر بلوری اصغرسبزی فروش.
نسبت به سن و سالم قد بلند و توپر بودم .وقتی برای خرید بیرون می رفتم با افتخار سرم رو بالا می گرفتم .
هرموقع همسایه ها از خوشگلیم پیش مادر تعریف می کردند عصبی می شد و من رو دعوا می کرد.
همیشه می گفت به مادربزرگ خدابیامرزم رفتم. وقتی ازش می پرسیدم حالا چرا عصبی میشی!؟.
در دهانم میزدو می گفت" توهم مثل اون مادربزرگت زبون درازی."
ومن همیشه ناراحت بودم، شبیه به کسی شدم که مادر همیشه ازش نفرت داشت.
پوزخندی زدم.
روز سیزده فروردین از همیشه دیرتر از خواب بیدارشدن. تا ساعت "دوازده" روی مبل چشم انتظاره بازشدن در اتاق مادر و پدر بودم.
حق اعتراض نداشتم. می ترسیدم همین یکم دیرهم من رو نبرند.
هرچند دیراما بالاخره رسیدیم.
دل تو دلم نبود. روی ابرها بودم از اینکه بچه هارو می دیدم.
همه بودند. عموها،خاله ها و عمه ها... همه به سمتمون اومدند. اما هیچ کس من رو ندید حتی بعد یکسال.!
همه به طرفِ فرهاد رفتند و غرق ب*و*س*ه اش کردند.
مادر همیشه دعا می کرد "کاش من به جای فرهاد مریض بودم."
نمی دونست من در اون لحظه آه کشیدم که ای کاش فرهادی نبود، تا من رو ببینند. نمی دونستم خدا صدام رو می شنوه و یک عمر پشیمان میشم چرا آرزو نکردم که من به جای فرهاد مریض می شدم.

به ظرف های تو دستم خیره شدم. همه ی بچه ها درحال بازی کردن بودند.

یادم رفته بود از زمانی که بلوغ شدم دیگه بزرگ شدم و نباید با بچه ها بازی کنم.

باید ظرف های هرسال خانواده هارو من کناره جوی آب می شستم.

همیشه به این فکرمی کردم چرا دختره عموجلال که هم سن منه باید بازی کنه و من ظرف بشورم ؟.

به فرهاد نگاه کردم.

بین جمع بزرگترها نشسته بود و مثل همیشه شیرین زبانی می کرد. یک سال و نیم از من کوچکتر بود اما بزرگتر دیده می شد، چون جُستَش پُرتر بود.

آقاجون همیشه می گفت: " فرهاد واسه خودش مردی شده ". وقتی من رو کتک میزد و تمام بدنم رو کبود می کرد مادر قربون صدقه اش می شد؛ ولی هیچ کس کبودی های دست من رو نمی دید که از درد شب ها تا صبح ناله می کنم.

باصدای سارا _ دخترعمو جلال _حواسم جمع کارم شد .

_دیار نمیای باما بازی کنی؟.

کاش می تونستم.

باحسرت به صورت سارا نگاه کردم.

_باید ظرف بشورم.

_بعدا میشوری...بیا دیگه.

_مامانم گفته دیار باید ظرفارو بشوره...توام برو بازیتو بکن.

به فرهاد نگاه کردم که با اخمی به من دست سارا رو گرفت و برد.

باخوشحالی به ظرف های تمام شده نگاه کردم. می خواستم برم با بچه ها بازی کنم که آقاجون صدام زد. به طرفشون رفتم.

همگی دوره هم جمع شده بودند. آقاجون کناره مادر نشسته بود.

_بله.

عمو جلال دست به سبیل برده، سرتاپام رو برانداز کرد.

برق نگاهش رو دوست نداشتم.

خیره به من، به آقاجون گفت:

_این دیاره؟...چه بزرگ شده...خوشگل شده.!

آقاجون خنده ای بلند سر دادو گفت:

_آره بی شرف...میخوای دختره تو؟.

مادر عصبی روش رو برگردوند.

با تمام بچگیم از این حرف و نگاه حس خوبی نداشتم. سرم رو پایین گرفتم و منتظر ایستادم.

با اشاره مادر، آقاجون تازه متوجه من شد و دست از خندیدن کشید.

_دیار دخترم...برو ته باغ یک انباری داره...یک جعبه ی بزرگِ قهوه ای هست...بهم بیارش.

به قدری از لحن نرم و دخترم گفتن آقاجون خوشحال شدم که به این فکر نکردم ته باغ، یعنی خیلی دور...هوا هم داره تاریک میشه و من نمیتونم به تنهایی برم.

با جمله ی اقاجون از خوشحالی بال درآوردم و با ذوقی از این دخترم گفتنش "چشمی گفتم" و به سمت ته باغ پرواز کردم.

قبلا با فرهاد برای یکم کنجکاوی به انباری ته باغ اومده بودیم. می دونستم مستقیمِ درخت های گیلاس انباری میشه.

فارغ از دنیای اطرافم دنبال یک جعبه ی قهوه ای رنگ انباری رو می گشتم.

با صدای خش خش پایی و نفس های صدا داری به هوای اینکه سگ عمو به دنبالم اومده با ترس به عقب چرخیدم.

که ای کاش سگ بود و تکه تکه ام کرده بود.

دوتا جوان قد بلند و لاغر اندامی که یکیشون از همان نگاه های عمو جلال داشت و یکی دیگه با تعجب نگاهم می کرد.

با خیال آسوده ای از نبودن سگ سینه سپر کرده گفتم:

_شما تو باغ عموجون چیکارمی کنید؟.!

همان که نفس های صدا دار می کشید با لذتی سرتاپام رو نگاه کرده یک قدم به جلو برداشت.

دست به کمر با آبِ از دهان افتاده و چشم های قرمز شده، خیره خیره به من گفت:

_ببین چه ل*ع*ب*ت*ی هیراد...حلال اون پولی که بهش دادیم.

باتمام بچگیم فهمیدم نیتشون درست نیست. در عالم بچگی فکر می کردم میخوان من رو به دزدن و پول بگیرند.
با ترس یک قدم عقب گذاشتم. اشک هام شروع به باریدن کرد.
با هق هق گفتم:
_تو روخدا بابای من پول نداره...منو ندزدید.
صدای قهقه اش بلندشده به سمتم اومد و رو به دوستش که خشکش زده بود گفت:
_درو ببند...زود باش...وقت نداریم.
حس خوبی از این لحن نداشتم...ترسم بیشتر شد...به دوستش با التماس نگاه کردم تا درو نبنده...یلکه کمی دلش به رحم بیاد... ما اون مات به چشم هام خیره بود.
با صدای بلند شده ی رفیق نامردش که می گفت "به جنب دیگه" به خودش اومد.
با مکثی چرخیدو درب رو بست.
با بسته شدن در نفس من هم رفت. امیدم رفت. اشک هام خشک شد .
با وحشت بهش نگاه می کردم که باخنده کهیری به طرفم می یومد. هر یک قدم نزدیک شدن یک قدم با لرز عقب می رفتم.
با صدای کش داری بو می کشید و تکرار می کرد.
_جوون...چشمای ترسیدت خوشگل تر میشه...از چی می ترسی؟...تو که اینکاره ای باید بهت عادی باشه...حالا ما یکم خشن تریم کوچولو.
به دیوار پشت سر خوردم...راه فراری نداشتم.
دست هاش به حصاره بدن لرزانم دراومد. صورت خم کرد. به التماس افتادم.
_تورو خدا ولم کن...من کاری نکردم.
بدون توجه به التماسم، به لرز وجودم صورتش رو بین گردنم نگه داشته بو می کشید .
نفسم رفت. از ترس زبانم بند اومد. حتی نمی تونستم جیغی بکشم.
با چشم های تار و ترسیده به پشت سرش، به چشم هاش نگاه می کردم. با زبانِ، بی زبانی از هیراد که شوکه شده وسطه انباری ایستاده بود خواهش می کردم تا نجاتم بده.

به طرفم خیمه زد. تو گوشم زمزمه می کرد. نفسش صدادار شده بود. از بوی بدِ بدنش لرزم بیشتر شد.
به زور روی زمین انداختم. کر شده بود. التماسم رو نمی دید.
هق هقم خفه شد.
با صدای نعره ی یکی از روم بلند شد و با ترس به عقب برگشت.
این نعره رو خوب می شناختم. روی نگاه کردن به برادرم رو نداشتم. به فرهادی که صدای فریادش برای اولین بار کمک به خواهرش شد. برای اولین بار غیرتِ برادرانه گل کرد.
تنه بی جانم، لرزان، نیمه ع*ر*ی*ان، روی زمین افتاده بود.
پاهام تو شکم جمع کرده، به این حال روزه ام زار میزدم.
صدای زدو خورده فریادِ فرهاد که فحش می داد و اون حیوان صفت رو با کتک از روی من جمع کرد ترسم رو بیشتر می کرد.
نمی دونستم از این شرم به کی پناه ببرم. از این شرمی که ناخوداگاه حساس گ*ن*ا*ه می کردم، می دونستم کاره بدیه.
دستی شانه های لرزانم رو به اغوش گرفت و به طرف خودش کشید.
نمی دونستم چشم بسته پناه بردم به خوده درد برای درمان دَردَم. نمی دونستم این شانه های پهن، این عطر گرم، یک روزی می شه کابوسه بچگی هام.

از شدت شرم برای پنهان کردنِ بدنم از برادری که عجیب صدا کلفت کرده بود و به حمایت از من داغ کرده بود که مبادا پاهای برهنه و مانتوی دکمه نداشتم رو ببینه،
به بغل کسی پناه بردم که عجیب بوی آرامش می داد.
آرام اشک می ریختم...با نوازش های دستش هق هقم خفه شده بود.
باصدای بلند "یاحسین" به طرفشون چرخیدیم و فرهادی رو دیدیم که صورتش غرق خون بود. اون انسان نما مستی از سرش پریده بود و با شیون نوحه می خوندو به سرخودش می کوبید.

از دیدن صحنه روبه روم شوکه شدم. باور نداشتم که برادرم عزیز دور دانه ی مادر بی حرکت خوابیده. دهانم رو بازو

بسته کردم تا بلکه فرهاد رو صدا بزنم که بلند بشه .هیراد هم شوک زده، بدون اینکه من رو از آغوشش بیرون بیاره ناباورانه خیره شده بود.

هردو بدون هیچ عکس العملی نگاه می کردیم تا بلکه یکی دست از شوخی برداره.

وقتی که در انباری باز شد و همه هجوم آوردند؛ تازه فهمیدم چقدر زندگی میتونه به اندازه ی یک نخ آرامش بی انصاف باشه.

فرهاد سرشکسته، بی جان، پرخون، دراز شده...اون حیوان صفت با شیون زارمیزنه و طلب بخشش میکنه تا بلکه فرهاد بلند بشه...من نیم عریان بغل هیراد شوکه شده ،خشک شده بودیم .

از دیدن صحنه ی روبه رو چشم ها گرد شد. همه منتظر حرکتی از کسی بودند .پدر و مادر زودتر با گریه تو سرخودشون زدند و به طرف فرهاد پرواز کردند.

و بقیه، امان از بقیه که برای پاک کردن این ننگ به سمت من هجوم آوردند.

هرکس لگدی، مشتی میزد.

موهام رو کشیدن و کشون کشون از بغل اون لکه سیاهی بلندم کردند. صدای جیغم دل هرکسی رو به رحم میاورد.

التماس می کردم بزارید حرف بزنم.

به اشتباه تمام زندگیم تاوانِ همان یک آغوشِ پرگناه رو پست دادم.

هیچ کس گفته هارو باور نکرد...همه دیده هارو دیدن.

هیچ کس نفهمید دختری از ترس بی آبرویی به نااهلش پناه برد. برادرش به خاطره ذات خراب خواهرش نمرد، به خاطره دفاع از خواهرش مرد.

هیچ کس تنه بی جان و زخمی من رو ندید. همه تنه کبود من رو از ش*ه*و*ت یکی دیگه دیدن.

بعد مرگ فرهاد دیگه این زندگی زندگی نشد.

به خاطره کتک هایی که خوردم یک هفته تو زیرزمین مردم و زنده شدم ولی کسی به دادم نرسید.

شب ها از شدت درد کابوس می دیدم...جیغ می کشیدم...ناله می کردم...کمک می خواستم ولی کسی به فکر ناله های من نبود .

شب ها زیرزمین تاریک بود، یک گوشه می شستم تا مبادا دوباره کسی به سراغم بیاد که با خدا شرط مردن کرده بودم.

تب و لرز داشتم...زخم هام عفونت کرده بود...درحال مردن بودم...بوی تعفنم کل زیرزمین رو برداشته بود...نیمه هوشیار بودم.

هنوز که هنوزه نفهمیدم کی وساطت من رو کرد تا من رو به بیمارستان رسوندن.

سخت جان بودم که زنده موندم.

بعدخوب شدنم دیگه بعد هرترس هر تنشی این زبان برام زبان نشد. باهر کلمه ای نبض قلبم تند میزد. دنیا برام سخت شد. روز به روز ضعیف تر و بی جان تر می شدم.

دیگه دیاری نبودم که تمام غمش فقط توجه ی پدر و مادرش به برادرش بود.

دیگه فرهادی نبود.

شب ها موقع خواب تو همان زیرزمین نمور، صدای ناله و نفرین های مادر رو می شنیدم که نفرین می کرد به خاطر دختره نااهلش پسره اهلش مرد.

بعضی شب ها تو خواب قصد جانم رو می کرد که اگر آقاجون به دادم نمی رسید تا به حال خفه شده بودم.

دو ماه بعد...مادر از غصه ی مرگ فرهاد سکته کردو مرد.

عزاداری اهل محل و فامیل دو برابر شده بود. هرکی از راه می رسید اتفاق اون روز و مرگ فرهادرو، پچ پچ وارانه در مراسم مادر تعریف می کرد.

زمانی شدم انگشت نمای همه که آقاجون در مراسم ختم مادر به همه اعلام کرد از قاتل فرهاد گذشته و فرهاد به خاطره خراب بودن خواهرش جانش رو داده.

به دست وپاش افتادم...التماس کردم بزار حرف بزنم که چرا فرهاد جانش رو از دست داد اما نذاشت...نذاشتن.

از التماس خسته شدم. دیگه اصراری هم نکردم. مردن برای من کافی بود.

که مردم فقط نفس می کشیدم.

هشت سال گذشت، چهارسال بعده فوت مادر آقاجون با یکی از مشتریاش که تازه طلاق گرفته بود ازدواج کرد.

دنیای من تاریک تر شد. کم کم شدم کلفت خونه های مردم تا اینکه تو شرکت کار پیدا کردم.

اما هیراد...همان که سال ها، دنیام رو سیاه کرده بود نزدیک ترینم شد. دیگه چه امیدی برای آینده می موند.

پسری که تا دیروز هیچ تصویری ازش نداشتم و فقط تو کابوس هام حسش می کردم حالا برام زنده شده بود.

حالا می فهمیدم چرابهم نزدیک شد. تمام حرف های مریم در ذهنم تکرارمی شد.
چقدر دردناکه بفهمی کسی که مدعی عشق بوده فقط برای عذاب وجدان عاشقی کرده.
پوزخندی زدم.
چقدرساده باور کرده بودم کسی می تونه با شرایط من کنار بیاد و دوستم داشته باشه.
بعضی اوقات هر چقدرهم اشک بریزی بازهم می مونی برای کدام دردت دوباره بغض کنی.
به جای کم بودن اشک هام واسه دردام امشب آسمان برام اشک می ریخت.

خیره روبه رو بودم. چیزی نمی دیدم تو گذشته و اینده غرق شده بودم.
با صدای زنی چتر بدست از دنیای سیاهم فاصله گرفتم.
_دخترخانم.
نگران بالای سرم ایستاده بود.
بی رمق"بله ی" آرامی گفتم.
_اینطوری که تو خیس شدی تاصبح دووم نمیاری...دخترجون پاشو برو خونتون.
خیره خیره نگاه می کرد. با رخوت بلندشدم تادست ازسرم برداره.
آهسته به سمت مخالف پارک حرکت کردم. شب از نیمه گذشته بود. عابرهای پیاده و ماشین هاخیلی کم رفت و امد می کردن.
به گوشیم نگاه کردم. 72تماس بی پاسخ از هیراد...11تماس از خونه و 42بار ایدا.
به این نگرانی های بی دلیل پوزخندی زدم.
بی مقصد خیابان های رو طی می کردم. سرما دیگه تا مغز استخوانم رسیده بود .بدنم بی حس شده بود. به اون خونه رفتن مساوی باقبول هیرادبود. اقاجون با این نقشه ی عقددائمی که راه انداخت فقط نیتش این بود تا مجبوربه زندگی باهش بشم.
کاش به حرف مریم گوش کرده بودم و خیلی وقت پیش از اون خونه فاصله می گرفتم.
پیش ایداهم نمی شد رفت. دیگه دوستی نمونده بود. اون هم مثل بقیه حتما فکرمی کرد با یک دختره بدکاره دوست شده. با خانواده معتصبی که داشت اگرخودش هم راضی به دوستی بود پدرش محال بود بزاره با یک دختره بدنام دوست

باشه.

به تنها جایی که می شد رفت فکرکردم. جایی که هیچ کس نمی تونست پیدام کنه .

جایی که با رفتنم باعث تغییر زندگیم شد. جایی که بعدها جز تلخی چیزی باقی نموند.

روبه روی خونه ویلایی سفید رنگ ایستادم _ پلاک هفت._

درمانده به زنگ نگاه می کردم. نمی دونستم کارم درسته یانه؟.

با صدای ترمز ماشین مقابل خونه سریع پشت درخت پنهان شدم تا کسی متوجه حضورم نشه.

صدای خنده ی پرنازه دختری با صدای قهقه پسری قاطی شده بود.

یکم چشم ریز کرده، به سرنشین های ماشین چشم دوختم. یکم فضارو نور ماشین روشن کرده بود.

الناز که قسمت راننده نشسته بود و امیرسالار که قصد پیاده شدن داشت رو دیدم.

صدای ضبط ماشین چنان بلند بود که نمی تونستم بفهمم چی دارن میگن ولی صدای خنده هاشون تشخیص داده می شد.

موقع پیاده شدن الناز خم شد و با ل*و*ن*دی گونه ی سالارو بوسید .سالار هم جواب ب*و*س*اش رو با خم کردن سرش داد.

حالم اصلا خوب نبود. با دیدن این صحنه خاطرات دوباره تکرار شد. ناخوداگاه دست روی گردن و لبم میزدم و پاک می کردم. دست روی گوشم گذاشتم، هنوز جای ب*و*س*ه ی هیراد داغ بود.

دست و پاهام شروع به لرزیدن کرد. سست شده روی زمین نشستم. چقدرخوب که هوا تاریک بود و کسی من رو پشت درخت نمی دید.

به نفس نفس افتادم. چشمام سیاه تاریکی می کرد. سرم می چرخید .

باصدای بوق ماشین و بستن درخونه، آهم بلندشد.

کاش کمک خواسته بودم. تن بی جانم رو به درخت تکیه دادم. چشمام رو بستم و از خدا خواستم دیگه باز نشه.

بخش پنجم...

_حامد بهت راحت مرخصی داد؟.

به تقلید از حامد لبخنده کجی زدو صدایی کلفت کرد.
_خانم شفیق...مگر میشه به شما مرخصی نداد.!
چپ چپ نگاهش کردم.
_حامد با احترام تر از این حرف هاست که به تمسخر گرفته بشه.
جدی شد. بعد یکم به فکر فرورفتن آهسته با شک پرسید:
_تو مطمئنی خودش بوده؟...شاید به نظرت اومده.
پوفی کشیدم. از یادآوری صدای دلهره آوره دیشب مورمورم شد.
_اگرمطمئن نبودم به تو نمی گفتم.
دستش رو دوره فنجان محکم تر کرده، مات لب زد.
_پس بالاخره پیداش شد...بعداین همه مدت هنوز فراموش نکرده !؟.
سرش رو بالا آورد و بابدبینی چشم ریز کرد.
_نگو که بهش شک کردی؟.!
کلافه سری تکان دادم.
_بهش اعتماد دارم... فقط این شکی که به دلم افتاده اذیتم میکنه.
دست روی دستم گذاشت.
_خوب طبیعی...هرکس دیگه ام جای تو بود همین شکو می کرد.
با لبخنده محوی ادامه داد.
_فقط به فکراون کوچولوی تو راهت و مراسم عروسیتباش...خودتو با این فکرا درگیر نکنن.
عصبی دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم.
_آیدا...یادت رفته؟... الان صحبت کردیم !...من قرارنیست نگهش دارم...توام قول دادی کمکم کنی.
اخم کرد.
_من کی چنین قولی دادم!؟.
به اطراف چشم چرخونده، آهسته تر گفت:
_می دونی اگربفهمه می خوای بچه شو بندازی چقدربد میشه؟.
فکرش هم برای وحشتم کافی بود. ولی خونسرد شانه ای بالا انداختم .
_از کجا میخواد بفهمه ؟...فقط تو خبرداری.!
سری به تاسف تکان داد.

_دیار خیلی دیر شده برای تصمیم گرفتن...اون موقع که به هربهانه ای مراسمو عقب می انداختی و باهش خوش می گذروندی باید فکر این روزا رومی کردی.

کلافه چشمی بازو بسته کردم.

_فعلا نمیخوام در موردش حرفی بزنم.

_...

_اگربندازمش خبردارنمیشه...اگرهم نگهش دارم یک ماه دیگه عروسیمون میفهمه.

سری به سمتم خم کرده، پرحرص لب زد:

_همه چیز به همین سادگی ...بندازمش !...شریک جرمت بشم؟.

دستش رو گرفتم .ملتمس گفتم :

_تو منو درک میکنی... من تازه دارم طعم زندگی و جوونی کردنو می فهمم...هنوز خیلی آرزو دارم... چرا باید اول زندگی یکیو ترو خشک کنم.

از تعجب دهانش باز موند.

_دیارداری درمورد بچه ات حرف میزنی !؟.

لب به دندان گرفتم.

_فعلا زوده.

_این حرفارو نزن...فکر می کنم نمی شناسمت...کاری نکن جا پا برای کس دیگه ای بازکنی.!

کیفش رو برداشت و بلندشد.

دستش رو گرفتم.

_به کسی نمیگی؟.

تو چشم هام خیره شده، مکثی کرد و با ناراحتی گفت :

_تو نمیای ؟.

_میخوام یکم فکرکنم.

پوزخندی زد.

_خوبه...یکم فکر بهت لازمه...به گذشته ای که داشتی بیشتر فکر کن...شاید خودتو پیدا کردی.!

چادرش رو محکم گرفت و با قدم های بلند و صدادار رفت.

مات رفتنش، قهوه ی تلخم رو مزمزه کردم .بایک غریبه دردل می کردم بیشتر به نتیجه می رسیدم.

نگاهم رو به پنجره رو به پارک کافی شاپ دادم.
همان کافه و پارکی که اولین بار با کسی اومدم که برام پر از خاطره شد. ذهنم به همان گذشته کشیده شد .
****
باغ عموهاشم بودیم. روی زمین بین سبزه های تازه کوتاه شده همگی نشسته بودیم. بازهم فرهاد ایستاده بود و برای همه شیرین زبانی می کرد. سرم روی پاهای مادر بود. همه لبخند به لب داشتن. با نوازش های دست مادر چشم هام با ارامش بازو بسته می شد. صدای شُرشُر جوی آب بین صدای خنده گم شده بود.
مابین صداهای گمشده فریاد کمک بلندشد.
دست مادر افتاد .
ناخواسته بلند شدم و به دنبال نشانه ای از صدا به اطراف سرچرخوندم. همه می خندیدن ولی بی صدا.!
یکی یکی شمردم...عمو...خاله...به کی می خندیدن؟.
فرهاد که نبود!. مادرهنوز نوازش می کرد.!
خواستم بهش بگم فرهاد نیست ولی من هم صدا نداشتم.!
دوباره صدای کمک بلند شد.
هراسان به سمت صدا حرکت کردم. هرچی به ته باغ نزدیک تر می شدم صدا واضح ترشنیده می شد.
آهسته در انباری رو بازکردم.
فرهاد زانو به بغل سرش رو روی پاهاش گذاشته بود. لباساش خونی بود!. همه جا پر از خون بود .
آهسته گریه می کرد.
به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم.
_فرهاد...داداشی چی شده؟...چرا لباسات خونیه؟.
بازهم جواب نداد.
دستم رو بلندکردم و روی شانه اش گذاشتم.
سرش رو بلندکرد.
از وحشت به عقب پریدم و زمزمه کردم:
_هیراد.!

صورتش خونی بود. از چشماش خون می چکید .

باخشم به طرفم خیز برداشت، نتونستم فرار کنم با نفرت گلوم رو گرفت. داشت خفم می کرد. جیغ کشیدم.

از شنیدن صدای بلندم هوشیار شدم.

نفس نفس میزدم. گلوی خشک شدم رو گرفتم.

داشت خفم می کرد. اشک هام بی اختیار می ریخت. چهره خونی هیراد جلوی چشمام بود.

درب محکم به دیوار خوردو سالار با موهای پریشان بین چهارچوب در ظاهر شد. از دیدنش شوکه شدم اما هنوز وحشت خواب نمیزاشت درست فکر کنم.

نمی دونستم ترسم از هیراد بود یا خوابی که دیدم.

باصدای بلند نعیمه رو صدا زد. از گریه و لرزم تعجب کرده بود .

آهسته به طرفم قدم برداشته، دستاش رو بالا برد و شمرده شمرده تکرارکرد.

_چیزی نیست خواب دیدی...اروم باش.

باچشم های گریان نگاهش می کردم. گلوم آزرده بود و نمی تونستم حرفی بزنم، تقلا برای حرف زدن بی فایده بود.

بعد چند دقیقه کوتاه نعیمه با یک لیوان آب و یک پلاستیک سراسیمه داخل اتاق شد.

سالار به سمتش چرخید. داروهارو از دستش گرفت و با عجله به طرفم اومد.

نعیمه با لبخندی روی تخت نشست و دستم رو گرفت.

_الهی قربونت بشم بالاخره بیدار

شدی...هنوز یکم تب داری چیزی نیست مادر ...خواب دیدی.

شانه های لرزانم رو گرفت و بغلم کرد .

برای ارامش پشتم رو نوازش می کرد اما برای یک لحظه هم فکر هیراد از ذهنم خارج نمی شد.

سالار یک طرفه روی تخت نشست.

_درازش کن...نمی بینی حالش خوب نیست.

بی حال دراز کشیدم.

سُرمی بالای سرم آویز کرد.

بی توجه به هراسم خونسرد آستینم رو بالا داد.

چشمام رو از شدت سوزش بادرد بستم.

خیلی ارام گفت :

_راحت بخواب...دکتر گفته حالا حالا باید استراحت کنی...بعد دو، سه روز تب و لرز تازه به هوش اومدی.

به صورت خواب الود و خسته اش نگاه کردم. به سختی تونستم ازبین لب های خشک شدم نجوا کنم.

_من اینجا چیکارمیکنم؟.

اخم کرد.

نعیمه دستم رو فشاری دادو گفت:

_بعدا می فهمی...خدا بهت رحم کرد.

اما من بی توجه به دعاهای نعیمه هنوز خیره اخم روی صورت سالار بودم.

از این خیره گی کلافه شده دستی به موهاش بردو ایستاد.

رو به نعیمه گفت:

_داروهاش رو بده...خواب می مونی.

گیج ومنگ به رفتنش نگاه می کردم.

چشمام کم کم داشت بسته می شد اما نگاه نگران آخر سالار بین چهارچوب در رو به خاطر سپردم و دیگه هیچی نفهمیدم.

دست مشت شدم رو از پنجره بیرون بردم. قطره های ریز ریز باران رو با تمام وجودم حس می کردم. بوی نم خاکی که از زمین ساطح می شد مست خوشیت می کرد.

پنجره رو به باغ باعث شده بود این اتاق همیشه بوی عطر گل بده .

هوا رو با ولع نفس کشیدم.

یک هفته گذشته بود. یک هفته تب و لرز شبانه روزی من. یک هفته در بستر بیماری بودن. یک هفته از کابوس های شبانه پریدن .هرشب خواب های تکراری دیدن.

از کابوس زندانی شدن تنبیه های مادر تو زیر زمین تاریک تا صدای قهقه های بلند فرهاد و از اخر رسیدن به کسی که

کابوس هرشبم شده بود.

هیراد...هیرادی که هرشب با چشم های نگران و صورت خونی به خوابم میومد و بدون حرف فقط نگاهم می کرد. چشم هایی که هیچ وقت فراموش نمی شدن.

وقتی از دیدن کابوس های شبانم از خواب می پریدم و نفسم بالا نمی یومد، یک مادر که عجیب عطر مادرانه می داد به آغوشم می کشید و تا صبح برای ارامش قلب و روحم شروع به قران خوندن می کرد .

وقتی "بسم الله" می گفت حضور خدارو حس می کردم و عجیب این دل پر از ترس و دلهره به ارامش می رسید.

سالار هرشب پراخم و بی کلام برای چک کردن وضعیتم میومد. نعیمه با تذکرهای مداومش سرساعت داروهام رو بهم می داد.

نمی دونستم بیرون از این اتاق چه فکری در موردم می کنند.

ولی ادم های این خونه برام اشنا شده بودن.

باری شده بودم روی دوش یک عده که فقط یک هم کلاسی ساده برای پسرشون بودم هم کلاسی که تا دیروز اصلا دیده نمی شد.

حالا دست سرنوشت در این مسیر قرارم داده بود. تکلیف زندگی پوچ شدم مشخص نبود ولی با خوب شدنم باید از یک جایی شروع می کردم.

نمی تونستم زندگی باهیراد رو پیش بینی کنم. شروع زندگی که همراه باعذاب وجدان و اجبار بود. ولی مطمین بودم هیچ وقت برای گذشته ی تیره ام نمی بخشمش.

بی حوصله از لبه ی پنجره فاصله گرفتم و به سرتاپام نگاه کردم .

یک دست بلوزو شلوار صورتی دخترانه.

از این حقارت آه کشیدم.

حتما به خاطره من مجبور به خرید شدند.

بعد چند دقیقه نعیمه با یک تقه به در با صورتی بشاش وارد شد. بدون اینکه حرفی بزنه مشغول به جمع کردن پتو روی تخت شد.

_امروز صبحانه تو سالن همراه بقیه صرف میشه.

ته دلم خالی شده با شک پرسیدم.

_چرا؟.

_بانو گفتن.

از روبه رو شدن باهشون خجالت می کشیدم. بی توجه به ضعفم دوباره دراز کشیدم.

_من که هنوز خوابم میاد.

چشماش گردشده پتو رو مرتب پایین تخت گذاشت و بالای سرم ایستاد .

با لبخنده مرموزی یک دفعگی از دستام گرفت و کشید که صورتم از درد جمع شد. دوباره دستام رو کشید.

_اخ چیکار می کنی...بدنم درد میکنه.

_یک هفته بدنت بی تحرک مونده فقط خوابیدی...بایدم درد بگیره...یکم کش بیاد خوبه.

با تمام شدن حرفش دستام رو دوباره کشیدو به زور بلندم کرد و به سمت حمام هلم داد.

_برو یک دوش بگیر...بوی تعفن گرفتی.

با ناراحتی چرخیدم.

_نعیمه جون داشتیم ؟.

دماغش رو گرفته به سمت در رفت.

_میرم بهت لباس و حوله بیارم...یک ربع بیشتر طول نکشه.

برگشت با تهدید دستش رو به طرفم گرفت.

_فقط یک ربع وگرنه میام تو.

خندم گرفت.

با رفتنش زیر بغلم رو بو کردم. خودمم از بوی بدنم حالت تهوع گرفتم.

بعد یک ربع به در زد. سریع حوله پوشیده بیرون اومدم. دوباره لباس نو گذاشته بود.

سری از افسوس تکان دادم.

منتظرایستاده بود تا بپوشم.

به طرف لباس ها رفته رو بهش آهسته گفتم:

_نعیمه جون روسری نداشتی؟.

چشم غره ای رفت و با طعنه ی کلام گفت:

برای کی میخوای رو بگیری؟...سالارخان که دیگه دیدت...تو بغلش بودی به اینجا اومدی.

از گفتن حرفش خجالت کشیدم. حتی تصور اینکه تو بغل سالار باشم هم شرم اور بود چه به برسه به اینکه...

سعی کردم به روی خودم نیارم. اخم کردم.

_یعنی چی؟...اون موقع حالم بد بود...الان که حالم خوبه.

اخم کرده به سمت کشوی میز آرایشی رفت.

روسری سفید رنگی رو با حرص روی تخت گذاشت و بی توجه به چهره معتجب من به سمت در رفت.

_لباس بپوش خودت بیرون بیا.

لاغر بودم لاغرتر شده بودم. لباس ها بهم گشاد بود. زیر چشمام گود شده بود.

دوباره این چشم ها نور نداشتن .

پورخندی زدم.

فقط یک روزو نصفی این چشم ها برق شادی داشتن.

نفسی گرفتم و به سمت در رفتم.

هر قدمی که به سمت میز نهارخوری برمی داشتم بیشتر پشیمان می شدم که چرا وقتی حالم بدبود به این خونه اومدم و حالا جوابی برای سوال هاشون نداشته باشم .

سعی کردم خیلی عادی برخورد کنم. به سالار و مادرش که دور یک میز نهارخوری دوازده نفری نشسته و در سکوت درحال صبحانه خوردن بودن"سلام و صبح بخیر "گفتم.

سالار با نیم نگاه کوتاهی بی توجه به من مشغول درست کردن لقمه ای شد اما بانو با صورت خندان دست از خوردن کشیدو گفت:

_سلام عزیزم...چقدرخوبه که حالت بهتر شده.

به صندلی کناره خودش اشاره کرد.

_بیا که باید انرژی بگیری.

از روی هردوشون خجالت می کشیدم اما از سالار بیشتر می ترسیدم .

روی صندلی کناره بانو جا گرفتم.

از هرچیزی که روی میز بود مقابلم گذاشت و با مهربانی کلامش گفت:

_بیا عزیزم... همه اینارو باید تموم کنی.

تشکر زیر لبی کردم. زیر چشمی حواسم به سالار بود.

بدون توجه به من مشغول صبحانه خوردن بود.

ازاین ظاهر بی تفاوتش احساس راحتی می کردم اما نمی دونستم چراته دلم از این بی توجه ایش گرفت!. دوست داشتم حداقل به عنوان یک هم سفره مخاطب قرارم بده. مثل روزِ اولی که هم سفرشون شدم.

ارام شروع به لقمه گرفتن کردم.

هرچند دقیقه یکبار بانو تاکیید می کرد"باید انرژی بگیرم و خیلی ضعیف شدم."

از حرف هایی که می زد احساس راحتی کردم و تند تند لقمه های بزرگ می گرفتم. حضور سالارو به کل فراموش کرده بودم.

با سنگینی نگاهی سرم رو بالا بردم که با یک اخم پر رنگی خیره خیره نگاهم می کرد.

از نگاه من بعد مکثی روی اجزای صورتم به لپ باد کردم اشاره کردو گفت:

_بعد اتمام صبحانه توضیح می دی چرا اینجا درکناره ماهستی؟.

با این حرفش هول شده لقمه ای که داشتم تو گلوم پرید.

شروع به سرفه کردم. نمی تونستم درست نفس بکشم.

بانو هول شده بودو نمی تونست حرکت کنه. بلند بلند از سالار می خواست به پشتم بزنه و بهم اب بده.

بعد کلی سرفه کردن خفه شدنم رو احساس می کردم که به اهستگی از سرجاش بلند شد و به سمتم اومد.

چندتا محکم با غیظ به پشتم زد و لبه ی یک لیوان اب رو، روی لب هام گذاشت و با فشاری مجبورم کرد جرعه جرعه بنوشم.

عقب کشیدم و نفس های بلند و صدادار می کشیدم .

مثل همیشه طلبکارانه بالای سرم لیوان به دست ایستاده بود و تو چشمام خیره شده بود.

با صدای بانو هردو به سمتش چرخیدیم. بالحن تند و عصبی سالارو مخاطب قرار داد.

_دو دقیقه نمی تونی شرنباشی...نه؟.

نگاهش رو به من داد.

با تغییر لحن ملایمی گفت:

_ببخشید دیارجان...این پسر هنوز خیلی چیزارو بلد نیست.

با این حرف سالار لیوان اب رو محکم روی میزه جلوی من کوبید.

انگشت اشاره اش رو به طرفم گرفت و شمرده شمرده تکرار کرد.

_وای به حالت برای اینجا اومدنت اونم نصفه شبی دلیل قانع کننده ای نداشته باشی...یک هفته به خاطره جنابعالی از کارو زندگی افتادیم...اون موقع...

با صدای فریاد بسه کن بانو ادامه نداد.

نگاه اخر و پرخشمش رو حوالم کردو به سمت پله ها پا تند کرد.

از لحن و خشم سالار ترس تمام وجودم رو گرفت. به صندلی چسبیده ته دلم غوغایی به پاشده بود.

بانو با ریزبینی منتظره عکس العمل من بود.

به چشم های ریزشده اش دقیق شدم. با ارامشی که از من در اون لحظه بعید بود گفتم:

_من برای اومدنم دلیلی ندارم...فقط جاییو نداشتم.

نفس راحتی کشیدو به پله های طبقه بالا نیم نگاهی کرد.

_می دونم عزیزم...هر دلیلی داشته باشی به خودتت مربوط میشه...سالار از چیزه دیگه ای دلگیره...از توجه من نسبت به تو حساس شده.

این زن هر لحظه من رو بیشتر شرمنده می کرد. از نگاهش می خوندم چقدرمی تونه مثل یک مادر قابل اعتماد باشه. هنوز صدای قرائت قرانش که باعث ارامش روحم می شد تو گوشم بود اما ترس از تهدید سالار و دروغ هایی که از قبل گفتم و بدنامیم نمیزاشت درست تصمیم بگیرم.

طوری که به دروغم شک نکنه مستقیم به چشماش خیره شدم.

_اگر حالم خوب بود زودتر از این بهتون می گفتم...من...

دستش رو به نشانه سکوت روی بینیش گذاشت.

_صبر کن دخترم سالار هم بیاد...نمیخوام سوء تفاهمی به وجود بیاد.

با صدای بلند نعیمه رو صدا زد و ازش خواست به سالار بگه به سالن پذیرایی بیاد.

ته دلم خالی شد. این اعتماد به نفسی که با صحبت کردن با بانو داشتم ازبین رفت.

نمی دونستم دوباره می تونم نقش بازی کنم و توجیهی بیارم یانه؟.

ویلچر بانو رو گرفتم و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

روی مبل تکی نشستم و بانو رو کنار دستم قراردادم. جایگاه همیشگی سالار و بانو .!

سالار باخونسردی و اخم ظریفی روی چهره، به سمتمون میومد.

وقتی چشمش به جای من افتاد. اخمش پررنگ ترشد و سمت مخالف ما نشست.

هرسه سکوت کرده بودیم. چهار تا چشمِ ریز بین منتظر صحبت کردن من بودن.

نمی تونستم با گفتن حقیقت زندگیم آبروی نسبی که بین این خانواده یا دانشگاه داشتم رو از بین ببرم.

با رفتنم ازاین خونه دوست داشتم تصویر درستی از من در ذهنشون حک بشه نه یک دختر بدنام و فراری.

با همین دیدگاه بچگانه شروع به گفتن دروغ هایی که ناخوداگاه در ذهنم اومد کردم غافل از این که یک روزی، یک جایی ماه از پشت ابر بیرون میاد و جزو تمام صفت های خوبی که داشتم دروغگویی هم اضافه می شه.

ادم ها نسبت به دروغ هایی که میگن قابل اعتمادهستند...وقتی پیش خودت اعتماد به خودت هم شکسته میشه...دیگه کم کم به این رسوایی بیشتر دامن می زنی.

زندگی پیش خانواده راستین از اولین دیدار باعث شکل گیری شخصیت دوباره ی من شد و من رو به منی غیر من تبدیل کرد.

با یک دروغ به شخصیت وجودی تبدیل شدم که همیشه در رویا و خیالبافی های دخترانه ام داشتم.

این یک دروغ نبود یک آرزو بود...اگر بعضی از دروغ ها گ*ن*ا*ه باشن، بعضی از آرزوها هم گ*ن*ا*ه می شن.

ادم ها بعضی اوقات به نسبت ارزوهاشون دروغ میگن و من با این توجیه بدون ترس از اینده شروع کردم.

نفسی گرفتم. سعی کردم لکنت نگیرم .هردو چشم شده بودند.

شمرده شمرده لب زدم.

_بدون اینکه بخوام سر از اینجا دراوردم.

پوزخنده سالارصدادار بود.

بی توجه بهش ادامه دادم.

_حق دارین باورنکنین...من نمی خوام بیشتر از این زحمتتون بدم...تمام هزینه های ...

_از این حرفا نزن دخترم...اگر مشکلتو بگی ما حتما کمکت می کنیم...با خانوادتم من صحبت میکنم.

چشمام رو از این همه اصرار بانو بازو بسته کردم. بی فایده بود، هردو فقط دلیل و توضیح می خواستن.

_نمی دونم از کجا بگم...از زمانی شروع شد که دوباره پدر ازدواج کرد...نامادریم هیچ وقت از وجود من خوشحال نبود...این چند روز خیلی اصرار می کردن ازدواج کنم اونم با کسی که خودشون می خواستن و بهشون منفعت داشت...نمی دونم چی شد پدر سکته کرد و روی تخت بیمارستان افتاد...بعد از اون دنیای منم جهنم شد...همه ی زندگیم دست اون افتاد...فهمیدم تمام دارایی هارو به اسم خودش کرده...منم دیگه تو اون خونه جایی نداشتم...روز به روز رفتارش بدترمی شد...تا اون شب که می خواست منو به زور وادار به ازدواج کنه اونم فقط برای منفعت شخصی خودش...تهدیدم کرد.

از یاداوری ازدواجم گریه ام گرفت.

_همیشه می گفت من زیادیم...باید زودتر برم.

بانو برای همدردی دستم رو گرفت و فشارخفیفی داد.

_گریه نکن مطمین باش حال پدرت خوب میشه...میتونی حقتو بگیری و دوباره برگردی.

نفسی گرفتم .

_من دیگه تو اون خونه برنمیگردم...بود و نبود من برای هیچ کس مهم نیست... میخوام پیش دخترخالمبرم...اتریش زندگی میکنه...از وضعیتم خبرداشت...بارها گفته بود بیام پیش خانواده مادریم...از قبل مدارکی که لازم بودو بهش فرستاده بودم... ولی اونشب مجبور به فرار شدم...اگر می موندم باید به زور پای سفره عقد بله می گفتم...جز فرار راهی دیگه ای برای خلاصی از این ازدواج به ذهنم نمی رسید... خودمم نمی دونستم کجا قراره برم...دقایق اخر تونستم بهش خبر بدم...بهش گفتم باهش تماس میگیرم تا کارامو انجام بده...حتما تا اخر ماه کارام درست میشه.

_...

_باور کنید تنها جایی که اونشب زیر بارون به ذهنم رسید اینجا بود...قصد داخل شدن نداشتم یعنی از اومدنم پشیمون

شدم...هنوزام نمیدونم چطور سر از اینجا در اوردم.

بانو با هرکلمه ی من دستم رو به نشانه ی همدردی فشار خفیفی می داد .

قصد منصرف کردن من رو داشت، می خواست متقاعدم کنه که پیش خانواده ام برگردم.

سالارهم با چشم های ریز شده دست به سینه بهم خیره شده بود. نگاهش غوغا می کرد، امیدی به باورش نداشتم.

_خواهش میکنم بانو اصرار نکنید...همین امروز برای همیشه میرم...به اندازه کافی این چند روز زحمت داشتم.

کلافه سری از تاسف تکان داد.

_کجا میخوای بری؟.

به سالار نیم نگاهی کردم و رو به بانو اهسته لب زدم:

_نمیدونم.

مردد به گفتن حرفی به سالار نگاه کرد و منتظر تاییدش شد.

از نگاه خیره بانو به ستوه اومده اخم پررنگی کردو جدی گفت:

_چطور باید حرفاتو باور کنم؟.

از این صراحت بیان رنگ از صورتم پرید.

بعد این همه سخنرانی با لکنت گفتم:

_م من...خ خوب...چ چه طوری...خ خوب...م من.

با حرف بانو نفس راحتی کشیدم.

_سالار باز شروع کردی؟...!چه دلیلی به دروغ داره؟.

در دلم به حرفش پوزخندی زدم.

هزار دلیل غیراز یک دلیلی که گفتم. از این همه دروغگویی خودم حالت تهوع گرفتم.

بعد کمی سکوت سالار دوباره به حرف اومد.

_تا هر موقع کارت درست شد میتونی بمونی...ولی مسئولیتش با خودت...چند روز بعد که پدرت حالش بهتر شد مدعی نشه؟.

آهی کشیدم.

_مطمین باشید هیچ وقت پدرم مدعی من نمیشه.

این حرف حقیقت محض بود.

با اینکه جایی برای رفتن نداشتم و اصرارم بی مورد بود با این وجود سریع اضافه کردم.

_من تا فردا اینجا هستم...بیشتراز این شرمنده شما میشم فقط اگر...

بانو با لحن جدی مختص به خودش حرفم رو قطع کرد.

_تا موقعی که لازم بود همین جا هستی مثل دخترم...اصلا میدونی ممکن چند روز یا چند ماه کارت درست بشه؟ .

_...

_مطمین باش رفتن از کشور به همین آسونی که میگی نیست...به خصوص تو که ممکن نامادریت دنبالت بگرده...فقط باید صبرکنی تا دختر خاله ات کاری انجام بده یا پدرت حالش خوب بشه...الانم با یکی تماس بگیرو از خوب بودن حالت خیالشونو راحت کن.

"چشم" زیرلبی گفتم.

ازاین کلام قاطع خوشحال شدم. حداقل می تونستم تا پیداکردن خونه، سرپناهی داشته باشم.

سالار بلند شده دست به چانه اش کشیدو متفکر رو به من گفت:

_دانشگاه چی؟...برای پروژه با استاد صحبت کردم...وضعیتتو گفتم اما مطمین نیستم دوباره وقت بده.

بدون جواب به سوالاش پرسیدم.

_از ایدا خبر دارید؟.

متوجه نگرانیم شد. همه می دونستند من و ایدا چقدر به هم وابسته بودیم .

لحنش نرم شد.

_بهش نگفتی...نه؟.

از خجالت لب به دندان گرفتم.

مکثی کرد.

_ازش خبر که ندارم...اما جمشید میگه اصلا حالش میزون نیست.

دلم گرفت برای عمر این دوستی که تاریخ انقضا داشت. حتی فکرش هم نمی تونست بکنه من به کی پناه اوردم.

سرم رو بالا گرفته، رو به سالار قاطع گفتم:

_نمیخوام کسی از اومدنم به اینجا اطلاع پیدا کنه...دانشگاهم برای امتحانات پایان ترم میام...زیاد واحد ندارم...پایان نامم تنها یک تایید لازم داره...فقط اگر لطف کنید با استاد صحبت کنید و دلیلی برای این غیبت بیارید.

با پوزخندی آهسته ادامه دادم.

_فکر می کنم بعد چهارسال حق غیبت داشته باشم...نه؟.

_پروژه چی؟.

_تا زمانی که اینجاهستم انجام میدم.

یک لحظه چشماش برق زد و لبخنده معناداری روی لب هاش اومد.

"خوبه" زیر لفظی گفت و بی توجه به مابه سمت پله ها رفت.

به طرف بانو چرخیدم.

چشمای مهربانش غصه دار شده بود.

لبخندی به روش زدم.

_سعی میکنم زودتر همه چیزو درست کنم.

ضربان قلبم از جمله ای که به زبان آوردم ریتم گرفت .خودمم از حرفی که زدم مطمئن نبودم، هنوز برای اخرش خیلی زود بود.

به لباس های اتو کشیده روبه روم خیره شدم.

چقدر برای پوشیدنشون ذوق داشتم. برای اولین بار دوست داشتم زیبا و بهترین پیش هیراد ظاهر بشم. چه شبی بود. تلخی گذشته روی شیرینی آینده ام سرپوش گذاشت و لکه سیاهی شد تو آینده ام.

کسی که از گذشته تا الان همیشه در فکر و ذهنم بود، حتی تو کابوس هام حالا بایک شناسنامه سیاه اسمش برام پررنگ تر شده بود.

با رخووت بلند شدم. باید از سکوت این خونه استفاده می کردم تا مانعی برای رفتنم نداشته باشم. نمی تونستم منتظره اجازه ی بانو تا خوب شدنم صبرکنم به خصوص هنوز از تهدید صبح سالار بیم داشتم.

سعی کردم لباس هایی که قرار بود برای دلبری از همسرم باشه رو بپوشم.

رو به روی آیینه به خودم خیره شدم.

این چشم ها بیشتر از این هشت سال غصه دار شده بودن.

آهی کشیدم.

این صورت، صورت یک دختره تازه عقد شده نبود. صورت دختری بود که به سوگ همسر جوان مرگ شده اش ماتم گرفته، من هم عزادار رویاهای مردم بودم.

کیفم رو برداشتم و بدون هیچ تردیدی از اتاق بیرون رفتم. می خواستم برای بدست آوردن زندگیم از همین حالا بجنگم.

پشت درخت قطور رو به روی ساختمان شرکت ایستادم. یکی یکی خروج و تعداد کارکنان رو چک می کردم.

شک داشتم از اینکه خانم حجتی جایگزینی به جای من پیدا کرده باشه. هنوز از اخراج نشدنم امید داشتم .می تونستم حداقل تا پیدا کردن کار بهتری درآمدی برای خودم داشته باشم.

آخرین کارمند طبق شمارشم از ساختمان خارج شد. آهسته به سمت ساختمان حرکت کردم.

آسانسور طبقه چهارم گیر کرده بود. از بودنش لبخندی به لبم اومد. عادت همیشه خانم حجتی بود به خاطره کمتر معطل شدن آسانسورو بالا نگه می داشت.

برای اینکه زودتر بهش برسم بدون تاملی پله هارو دوتا یکی بالا رفتم.

از شنیدن صدای مردانه آشنایی انتهای پله های چهارم خشکم زد. دستمام رو محکم جلوی دهانم گرفتم که صدای نفس زدن هم بلندنشه.

چشمام هرلحظه ازشنیدن صدا گردتر می شد.

سرخم کردم تا ببینمش.

_خانم حجتی من تمام پرونده های شرکت فرازو بایگانی کردم اگر احتیاج شد به خودم بگید.

به سمت آسانسور حرکت کردو با مکثی چرخید و دوباره گفت:

_راستی...برای تمیز کاری شرکتم یک فکری بکن.

حجتی از بین چهارچوب در فاصله گرفت و آهسته گفت:

_اگر اجازه بدین من یک نفر دیگه رو بیارم.

داخل آسانسور شد، دکمه ای رو زدو گفت:

_نه فعلا صبرکن.

بابسته شدن درب آسانسور نفس من هم رفت. سست شده روی اولین پله نشستم. نمی تونستم باور کنم کسی که تا دیروز روی صندلی اتاقش برای خودم خیالبافی می کردم، مهندسی که همیشه عطر تلخش مخلوطی با بوی سیگارش برای من آرامش داشت اون باشه.

همان لباس...همان تیپ همیشگی...مثل امروز صبح محکم و با صلابت حرف میزد .برعکس شخصیتی که تو دانشگاه شناخته شده بود!. مگه یک ادم چقدر می تونه متفاوت رفتار کنه .!

چرا آدم های اطراف من اونی نیستن که باید باشن.

بغضم گرفت حتی فکر اینکه یک روزی بفهمه من همیشه اتاقش رو تمیز می کردم هم عذاب اور بود. پیش خودم از تصورش هم خجالت کشیدم.

بادرد جلوی چشمام رو گرفتم و پشت سرهم تکرار کردم.

_نمیفهمه...نمیفهمه.

_صدری تویی؟.

بغضم رو قورت داده، سرم رو بالا گرفتم.

متحیر با چشمای گرد شده، بالای سرم ایستاد بود.

_دیوونه شدی!...با خودت حرف میزنی؟.

بلند شدم و خاک مانتوم رو گرفتم. دست و پاهام می لرزید، عصبی شده بودم.

_سَ سلام.

سرتاپام رو برانداز کرد.

_علیک سلام...فکر کردم دیگه نمی بینمت.

به ابروهام اشاره کرد.

_ظاهرا تغییرهم کردی.!

دستش رو بالا پایین برد و ادامه داد.

_از لباستم مشخصه دیگه احتیاج نداری اینجا کار کنی.!

بغضم هر لحظه درحال ترکیدن بود. دیوارو تکیه گاه پاهای لرزانم کردم. نمی تونستم بزارم تنها امیدم ازبین بره. من به

پول این کار احتیاج داشتم.

برای نگه داشتن زندگیم به هر ریسمانی چنگ میزدم حتی اگر یک روز رئیسش با دیدنم متوجه تمام دروغ هام بشه.

وقتی برای راحت زندگی کردن راهی نداشته باشی، بدون فکر تصمیم می گیری.

بین دوراهی گیر کردم و دست به کاری زدم که تا دیروز ازش خجالت می کشیدم اما حالا استرس ازدست دادنش رو داشتم، حتی به قیمت شکستن غرورم برای کارگری پیش هم کلاسیم که بهم اعتماد کرده بود.

درمانده بهش خیره شدم و گفتم:

_اشتباه می کنید...حالم خوب نبود نتونستم یک مدت بیام...شما که هنوز چیزی به مهندس نگفتین.!

رنگش پرید. با شک پرسید.

_فالگوش ایستادی؟.

_لحظه آخر رسیدم.

نفس راحتی کشیدو گفت:

_باشه فقط بار آخرت باشه غیبت بلند مدت داری.

دسته کلیدهارو به سمتم گرفت.

_بیا کارتو شروع کن که مهندس خیلی شاکیه.

توانی برای کار کردن نداشتم، هنوز با خودم درگیر بودم.

یک قدم به عقب رفتم و ملتمس گفتم:

_از فردا.

با تاخیر دستش رو پایین اورد.

خیالم راحت شد. به سمت پله ها چرخیدم و آهسته گفتم:

_ممنون.

_صدری.

لحنش پر از ترحم و دلسوزی بود.

بدون اینکه برگردم" بله" آرامی گفتم.

_کمکی از دست من بر میاد؟.

پوزخندی زدم. حتی حجتی بی تفاوت هم دلش به حال و روز من سوخت.

نتونستم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم. پاتند کرده، سریع از پله ها پایین اومدم. تحمل این ترحم و دلسوزی ها برام سخت بود.

برای همه چیز باید اشک می ریختم. هیچی برام نمونده بود. حتی عزت نفس که با کارگری کردن پیش همکلاسیم تمام شد.

آهسته و بی رمق قدم میزدم و برای این حال و روزم اشک می ریختم. مثل هربار به اون چیزی فکر می کردم که سال هاست حسرت داشتنش رو خوردم.

چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم با ازدواجم دیگه نیازی نیست دوباره کار کنم. اعتمادم به هیراد باعث شده بود که به این فکر کنم برای همیشه به آرامش رسیدم. یک تکیه گاه محکم، یک سنگ صبور که خدا برای تمام سختی هام بهم داده بود.

اما اَمان ازخیالبافی و رویاهایی که همه اش سراب باشه.

حتی برای یک روز هم به آرامش نرسیدم. دلم از همه گرفته بود...حتی خدا.

دیگه باید با ترس دیده شدن کار کنم. همان یک ذره آرامش هم دیگه ندارم.

با نزدیک شدن به خونه سعی کردم دوباره بشم همان دیاری که بین خانواده راستین شناخته شده بود. یک دیاری که بدنام و شکست خورده نبود.

زنگ در رو به صدا درآوردم که بدون معطلی بازشد.

نعیمه چشم انتظار روی پله ها ایستاده بود. وقتی خیالش از اومدنم راحت شد با اخم پررنگی روش رو برگردوند و داخل شد.

از استقبالش مشخص بود دیر کردم و از این که بدون اجازه رفتم ناراحت شدن .

مثل اینکه قانون این خونه خیلی متفاوت با جایی بود که قبلا زندگی می کردم.

وقتی بانو و سالارو چشم انتظاره ورودم دیدم، دلم غرق خوشی شد و چند ساعت قبل و هویت جدید سالارو فراموش کردم .

شاید برای اولین بار بود که جنس این نگرانی هارو حس می کردم. خیلی شیرین بود، این چشم انتظاری برای بودنم بود.

با سرخوشی سلام کردم.

هردو معتجب شده، رنگ نگاهشون تغییر کرد.

شاید باورشون نمی شد این لحن شاد از یکی مثل من بر بیاد.!

بانو به ظاهر نرم شده سلام کردو با گلگی گفت:

_دخترم داشتم سالارو دنبالت می فرستادم...فکر می کردم دیگه نمیای یا باز اتفاقی افتاده.

لبخندی به این لحن مادرانه زدم.

سالار پوفی کشیده، بی توجه به من سری تکان داد و به سمت پله هارفت.

به طرف بانو رفتم.

از گونه ی نرمش ب*و*س*ه ای زدم.

_یکم کار داشتم که باید انجام می دادم.

کنارش زانو زدم .

_ملاقات پدرت رفتی؟...می دونستم طاقت نمیاری.

لرزیدم. مطمئنم تا آخر عمر شرمنده این زن شدم. برای رسوا نشدنم سرم رو پایین گرفته، چشم دزدیدم.

_آ اره...هیچ تغییری نکرده بود...هنوز بیهوشه.

دروغ گفتن راحت شده بود.!

شانم رو فشارداد.

_خدا بزرگ مادر.

پوزخندی به این خدای بزرگ زدم که من رو خیلی وقته فراموش کرده بود.

_اره خیلی بزرگه.

بلند شدم و روبه روش ایستادم.

_اگراجازه بدید یک روز درمیون برم بهش سربزنم...تا اینجا هستم میخوام بیشتر ببینمش.

با محبت بهم خیره شد.

_انشاالله قبل رفتنت حالش بهتر میشه.

دلم گرفت.

هیچ وقت خودم رو بابت دروغ هایی که به این زن گفتم نمی بخشیدم. این دیار تازه شکل گرفته کم کم شبیه ادم های اطرافش شده بود.

بااجازه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم.

در اتاق سالار نیمه باز بود. فضای راه روی بالا _ما بین اتاق ها_از موسیقی ملایمی پرشده بود.

ناخوداگاه از صدای موسیقی، عطرتلخ و بوی سیگار به سمت اتاقش کشیده شدم.

دراز کشیده مستقیم به سقف خیره شده بود و هر چندبار یک پک محکم به سیگار تو دستش میزد.

مات سیگاره توی دستش شدم.

بارها مهندس رو در خیالم رو به روی پنجره سرتاسری شرکت سیگار بدست تصور کرده بودم اما حالا به فاصله چند قدم دود شدن تصوراتم رو می دیدم ولی با دو شخصیت جدا، یکی سالار راستین بداخلاق و یکی رئیس با همان ارامش.!

متوجه سنگینی نگاهم شد و به سمت در چرخید .

با دیدنم نیم خیز شده با سر اشاره کرد جلوتر بیام.

بین چهارچوپ در ایستاده دوباره به چهره اش خیره شدم. در ذهنم مقایسه اش می کردم با ادمی که باید کنارم بود.

باصدای عصبی نیمه بلندش به خودم اومدم.

_با توام چته؟...چرا ماتت برده به من؟.!

گیج نگاهش کردم. متوجه منظورش نشدم.

کلافه روی تخت نشست و گفت:

_هیچی...خجالت نمیکشی؟...دیگه باید تو خونه خودم معذب باشم؟.

از حرفش سرخ شدم. من اصلا توجه ای به بهش نداشتم. مثل همیشه نسبت به من طلبکار بود.

نتونستم جلوی زبانم رو بگیرم و آهسته پرسیدم:

_چرا؟.!

_...

_تو دانشگاه همه میگن خیلی خوش اخلاق هستید...حتی تو...

میخواستم بگم حتی تو شرکت هم رفتارت خوبه که مکث کردم.

چشماش رو ریزکرده با بدبینی گفت:

_حتی...چی؟.

یکم فکرکرده دوباره گفتم:

_حتی قبل از اینکه اینجا بیام...رفتار زیاد خوبی نداشتین ولی بهتر از الان بود.

_...

_چرا فقط با من؟...اگر مشکلتون بودن من اینجاست که من گفتم میرم اما مادرتون...

دستش رو بالا برده، ساکت شدم.

خونسرد بلندشدو سیگارش رو تو جا سیگاری روی میزش خالی کرد و به طرفم اومد .

مقابلم دست به کمر ایستاد.

_من مشکلی باتو و اینجا موندنت ندارم...اما به نظرم حرفات منطقی نیست...باور کردنش سخته.

مطمئن بودم از اینکه حرف هام رو باور کرده.

برای اینکه خیالش رو راحت کنم بی تفاوت گفتم:

_خوب با یک تحقیق ساده همه چیز حل میشه...فقط مطمئن هستین دلیلش چیز دیگه ای نیست؟.

دستپاچه شد.!

سریع به خودش اومدو با چشم های ریز شده گفت:

_خب...خب معلومه اولین فرصتی که داشته باشم برای تحقیق میرم.

ته دلم ازاین حرفش خالی شد اما امیدوار بودم هیچ وقت برای من وقت نمیزاره.

شانه ای بالا انداخته بی تفاوت چرخیدم و "شب بخیری" گفتم.

_هیراد کیه؟.

سرجام خشک شدم و با چشم های گرد شده به سمتش چرخیدم.

ادامه داد.

_وقتی پیدات کردم...تاصبح گوشیت زنگ خورد تا اینکه باتریش تموم شد.

_...

سه نفرم بیشترنگرانت نبودن ...هیراد،ایدا و مریم.

_...

_آیدا که می شناسم...مریمم مهم نیست...اما هیراد بیشتر از همشون تماس گرفت.

رنگ ازصورتم پریده با شک و دلهره پرسیدم.

_ج جواب...دا دادین؟.

لبخنده حرص درآر و پیروزی زدو روی تختش نشست.

منتظر به من چشم دوخت.

اشکم داشت درمیومد اگر همه چیزرو می دونست مطمئنا رفتار خیلی بدتری داشت. دلیل این عذاب دادنش رو نمی فهمیدم.

با التماس نگاهش کردم تا بلکه حرف بزنه.

پوزخندی زد.

_جواب ندادم...کسی که نصفه شبی به یک جا پناه می بره حتما از یک چیزی فرار کرده...منم واقعا دلم نمی خواست تا روشن نشدن قضیه از پناه بردن و اعتمادت به ما پشیمونت کنم...اما الان خودم پشیمون شدم...چون تو از اعتماد ماسوء استفاده کردی و تمام حقیقتو نگفتی.

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم. خیالم راحت شد. حداقل قرار نبود زودتر از این دروغم آشکار بشه...نه تا زمانی که خودم بهشون چیزی نگفتم.

دوباره به دروغ متوسل شدم.

_هیراد خواستگارم...همون که قرار بود باهش ازدواج کنم...بیشترین دلیل فرارم این بود...نمی خواستم تا وقتی پدرم روی تخت بیمارستان هست زندگی منم مثل اموالش دست زنش بیوفته...من طاقت حرف زور ندارم...درسته دیگه ثروتی ندارم ولی حداقل با رفتنم می تونم برم پیش خانواده مادریم خوش باشم.

هیچ عکس العملی به حرف هام نداشت انگار بهش داستانی از روی کتابی می خوندم که موضوع کسل و خسته کننده ای داشت.

بعد مکثی نفس عمیقی کشید.

_تاجایی که بشه برای حق و حقوقت کمکت میکنم.

لبخنده محوی برای تاثیرحرف هام زدم.

_من حق و حقوقی از کسی نمیخوام...وقتی پدری نداشتم که بهم پدری کرده باشه.

دوباره روبه روم ایستاد .

با لحنی که دراون لحظه فکر می کردم چقدر تاثیر گذاره گفت:

_تا زمانی که اینجا و مهمان این خونه هستی دیگه به چیزی فکرنکن...فقط یک خواهشی ازت دارم...زیاد مادرمو وابسته به خودت نکن...قبلا بهت گفته بودم به خاطره شباهت زیادی که به خواهرش داری دوست داره...هنوز مرگشو باور نکرده.

اه پر حسرتی کشید.

_با رفتن خواهرش سختی زیاد کشید تا تونست کمی فراموشش کنه...نمیخوام دوباره این وابستگی تکرار بشه.

توجه ای به حرف هاش نداشتم فقط لبخندی برای تایید می زدم.

نمیدونم اگر از گذشته ام باخبر بود بازهم راحت حرف هام رو باور می کرد.

از نرم کردن دل سالار با خوشحالی "شب بخیری" گفتم.

بدون در نظر گرفتن لبخنده معنادار روی صورتش از اتاق بیرون اومدم.

وقتی دراتاقم بسته شد دوباره شدم دیاری که همیشه ازش فراری بودم .

یک آدم ضعیف که از خودش هم فراری بود. دلم برای چشم های دلسوز بانو و سالار سوخت. چقدر عذاب اوره به خاطره منافع خودت از محبت کسی استفاده کنی.

با خودم عهد کردم هرچه زودتر از این خونه برم. من اهل دروغ و نقش بازی کردن نبودم. بعد اینکه جایی رو پیدا کردم تو یک نامه همه چیزرو بهشون توضیح می دادم.

با توهم این فکر وجدان ناراضیم رو آرام کردم .

سعی کردم دیگه به هیچی فکر نکنم. به سمت گوشیم رفتم و به شارژی که خریده بودم وصلش کردم.

بعد از اینکه گوشیم شارژ شد و روشنش کردم، بلافاصله حجم زیادی پیام پشت سرهم فرستاده شد.

دلم گرفت همه پیام ها فقط از سه نفربود، با اینکه سالار گفته بود فقط همین سه نفر نگرانم شدند ولی خوشبینانه منتظره حتی یک پیام کوتاه مثل "کجایی"از آقاجون بودم.

آهی کشیدم.

جمله ی آقاجون رو به خاطر آوردم که"من فقط براش بدبیاری داشتم."

باید می فهمیدم آقاجون از نبود من احساس راحتی می کرد، نه نگرانی.

پیام های هیراد رو نخونده پاک کردم، اهمیتی برام نداشت. اما عزیزترینم...تو همه ی پیام ها دل نگرانیش مشخص بود.

تازه می فهمیدم چقدر به بودنش احتیاج داشتم و چقدر بابت پنهان کاریم ازش شرمنده بودم ولی با تمام بی معرفتی من، بازهم نگرانم شده بود. روی اسمش ب*و*س*ه ای زدم. کاش حداقل عکسی ازش به همراه داشتم.

گوشی تو دستم لرزید. با دیدن اسمی که روش حک شده بود، ضربان قبلم نبض گرفت.

احساس های متفاوتی با هر خاموش روشن شدن صفحه به سراغم میومد _ ترس ، نفرت، گیجی و شک. شاید...شاید هم کمی دوست داشتن که به همراهش حسرت بود.

ناخودآگاه دستم دکمه ی سبز رنگ رو فشار داد و محکم به گوشم چسبوندم.

صدای سکوت بینمون پررنگ بود انگار هنوز متوجه وصل تماس نشده بود.

صدای آهسته و بمی با شک زمزمه کرد.

_دیار؟.

وجودم پراز درد شد. بغض کردم برای این صدایی که می تونست قشنگ ترین آهنگ دنیا برای منه تازه به دوران رسیده باشه .

سکوت کردم. چیزی به جز حسرت نمونده بود.

_دیار ...عزیزم خودتی؟.

باور کردن این همه درماندگی و آشفتگی از هیراد سخت بود.

طاقت نیاوردم و فقط گفتم:

_چرا؟.

آه پردردی کشید.

_کجا رفتی؟.

به سختی با بغضی که داشت خفم می کرد لب زدم.

_می دونی کابوس شبام بودی؟...می دونی بعد اون شب من مردم؟...می دونی چه بلایی سرم آوردین؟...هنوزم کابوس شبامی.

_...

_آخه بی انصاف من که خیلی وقته تاوان دادم...برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشی سراغم اومدی؟.

با هر جمله ی من آه می کشید.

_دیارم.

جیغ کشیدم.

_من دیار تو نیستم.

_به خدا هستی...تو خیلی چیزارو نمی دونی...بزار بهت توضیح بدم...فقط برگرد.

_...

خنده داربود در اون لحظه فقط هیراد چندسال پیش رو می دیدم. کر شدم...به چند سال قبل برگشتم .

بی توجه به حرف هاش در یک عالم دیگه بریده بریده گفتم:

_م منو...نا نابود...ک کردین...ب بچه...ب بودم...ب بزرگم...ک کردین...ش شدم...ب بد کاره...ه هنوزم...ه هستم.

بغضم ترکید. اشک هام بی مهابا میومد. به سختی نفس می گرفتم.

هیراد فهمید حالم طبیعی نیست که با وحشت داد کشید.

_بگو کجایی تا بیام دنبالت...دیار خواهش میکنم...فقط بگو کجایی؟.

_...

دلم برای بغض صداش ضعف شد.

_دیار آروم باش...سعی کن نفس عمیق بکشی.

عصبی شده بودم. نمی تونستم حرف بزنم. لرزش بدنم حس می شد. تنها کاری که تونستم قبل افتادن گوشی از دستم انجام بدم دکمه ی قطع تماس بود.

از پشت روی تخت افتادم. پشت سرهم نفس می کشیدم. سعی می کردم به چیزی فکر نکنم.

دوباره همه تلخی ها برام تکرار شد. گذشته ای که ازش فراری بودم، دوباره پررنگ شده بود. صدای زمزمه های هیراد اذیتم می کرد.

ناخوداگاه دستام رو روی گوش هام گذاشتم تا نشنونم، صدای نفس هایی که تو گوشم بود.
دوست داشتم فریاد بزنم. چقدر خوب بود کسی سراغم رو نمی گرفت. تمام توانم رو از دست دادم.
دلم به حال تنهای خودم سوخت .برای مقاوم شدن هنوز خیلی زود بود.
نفهمیدم چقدر گذشت که کم کم چشم های پر دردم بسته شد .

صبح بادرد چشمام رو ازهم بازکردم. نعیمه پایین تخت با یک بالشت و پتو خوابیده بود و روی من هم پتو کشیده بود.
بی حس بودم. نمی تونستم حرکت کنم. از تقلای زیاد دوباره چشمام گرم شد و خوابم برد.

_به نظره من به یک متخصص اعصاب و روان هم مراجعه کنید.
_ ...
_این تب و لرزها و لرزش های غیرطبیعی بدن میتونه علایم خوبی نباشه.
_می تونید یکیو معرفی کنید؟.
_حتما...من چندتا متخصص خوب می شناسم.
باقطع شدن صدای بانو و دکتر آهسته چشمام رو باز کردم.
بدون توجه به سرگیجم از تخت پایین اومدم. به سمت کمد رفتم و یکی یکی لباس هام روپوشیدم. با وضعیتی که من داشتم فقط فهمیدن بانو از بیماریم کم بود باید هر چه سریع تر یک جای دیگه رو پیدا می کردم.
آهسته از اتاق بیرون اومده سرکی کشیدم.
هیچ کس تو راهرو نبود. از پله ها آهسته پایین اومدم. سالن هم کسی نبود و با خیال راحت تونستم از درب ورودی خارج بشم .
تاعصر به چندتا املاکی سرزدم اما همه تا می فهمیدن چه شرایطی دارم و حتی پول پیش هم ندارم خیلی محترمانه بیرونم می کردند. بعضی ها که تا می فهمیدن تنها هستم برای این تنهایی دندان گرد می کردند.
از این بی فایده گشتن درمانده و خسته به سمت خونه حرکت کردم. دوباره باید برای نبودنم به دروغ متوسل می شدم.
مثل همیشه بدون جواب در باز شد. از تمام بدنم درد وحشتناکی رو حس می کردم.
نیشخندی به این حال و روزم زدم.

همیشه بیچاره تر از قبل وارد این خونه می شدم .
نا امید درب سالن رو بازکردم .ذهنم اینقدر درگیر بود که نمی دونستم برای این بی خبر رفتن چه دلیلی بیارم.
صدای محکم و رسای بانو می یومد"درمورد آلودگی هوا و سخت شدن رفت و آمدش به بیرون صحبت می کرد."
هیچ کس متوجه ورود من نشد. سالار مثل همیشه کناره بانو نشسته بود و دو نفر عجیب آشنا پشت به من، روی مبل نشسته بودن. چهره هاشون مشخص نبود اما با حس آشنایی این دو مهمان توانم دیگه برید.
به سختی روی پاهام ایستاده بودم. خم شدنشون رو حس می کردم. کیف از روی شانه ام سرخورده به زمین افتاد.
از صدای برخورد کیف همه متوجه من شدند اما من فقط تمام وجودم چشم شده بود و بهت زده نگاهشون می کردم.
با پرت شدن کسی تو آغوشم بغضم ترکید. خودش بود...نازنینم. دلم از دلتنگی پر بود. از لرزش شانه هاش من هم می لرزیدم.
هر دو فقط گریه می کردیم و ازشدت دلتنگی همدیگر رو فشارمی دادیم.
مریم سعی می کرد جدامون کنه اما موفق نمی شد. اخر کلافه خیلی جدی و اخطار گونه صداش زد.
_آیدا تمومش کن.
بلافاصله با اکراه از من فاصله گرفت و اشک هاش رو با پشت دست پاک کرد .
شوکه شده بودم. نمی تونستم حرکتی کنم. حال خودم زیاد خوب نبود خیلی سوال تو ذهنم بود.
به سالارنگاه کردم. خیلی بی تفاوت شانه ای بالاانداخت.
مریم از گیجی و بلاتکلیفی من استفاده کرد و دستم رو گرفته رو به بانو گفت:
_اگر اجازه می دید حالا که بعد مدتی پیداش کردیم یکم باهم تنها باشیم.
بانو با روی خوش به مریم نگاه کردو گفت:
_خواهش میکنم دخترم...طبقه بالا اتاق دیارجان برید.
و بعد از اتمام جمله اش یک چشم غره ای به من رفت.
ازحرکت بانو خنده به لب هامون اومد.
پرسوال به سالار نگاه کرده، لب زدم.
_چی شده؟.!

با لبخند مثل خودم جواب داد.

_هیچی...خیالت راحت.!

برای رفع و رجوع از دل بانو وقت داشتم و از ذوق دیدن آیدا و مریم بدن دردم رو نادیده گرفته، به سمت اتاق راهنمایشون کردم.

هر سه گرد روی تخت نشسته بودیم. هیچ کس حرفی نمی زد.

آیدا هنوز هم بغض داشت اما مریم طلبکار و جدی نشسته بود، ناراحت بودن .!

آیدارو درک می کردم و بهش حق می دادم ولی مریم با دروغ هایی که گفت این رفتارش غیرقابل تحمل بود.

_این همه راه اومدید که سرتونو پایین بگیرید؟.!

ایدا گلهمند نگاهم کرد.

_میدونی چقدر دنبالت گشتیم؟...حتی فکرشم نمی کردم اینجا بیای...گوشی تو چرا خاموش کردی؟.

_چطوری فهمیدین؟.

_جمشید گفت.

آهی کشیدم.

_نمی خواستم پیدام کنید.

_حتی من ؟.

جدی به چشماش خیره شدم.

_حتی با گذشته ای که دارم بازم خانوادت اجازه می دن باهم باشیم؟...یا خودت حاضری با آدمی مثل من دوست باشی؟...فکر کنم فهمیدی به چی معروفم.

دست روی دستم گذاشت.

_همه خیلی چیزا میگن مهم خودتی که میدونم پاکی.

_ایدا خانوادت هم...

_اونا چیزی قرار نیست بدونن.!

از حرفش ناراحت شدم. با اینکه بهم ایمان داشت و حرف های که درموردم می زدند رو باور نکرد اما این که بخواد

پنهان ازخانواده اش باهم دوست باشیم، آزاردهنده بود. درسته که چیزی تغییر نمی کرد ولی بعضی حریم ها مثل قبل نمی شد.

مریم طاقت نیاورد و با پرخاشگری گفت:

_چرا فرار کردی؟...فکر کردی با بی خبری ما همه چیز درست میشه؟...اصلا به این فکر کردی فرار یک دخترخوش نامی مثل تو که تازه عقد شده یعنی چی؟.

اخم کردم.

_نه نمی دونم اما دیگه مجبور نیستم تو خونه ای باشم که اول و آخر باید برم پیش شوهری که گذشته و آینده امو نابود کرده.

_اون نابود کرده !؟...چه گذشته ای که خودتم درست چیزی ازش نمیدونی!؟...حتی چهره اشم یادت نبود...چرا نمیزاری حرف بزنه؟.

پوزخندی زدم و به خودم اشاره کردم.

_من چیزی نمیدونم!...مثل اینکه یادت رفته من خودم اصل ماجرام...بعد هشت سال توضیح بده...!حالا که اسمش رومه؟.

_...

صدای هردوتامون بالا رفته بودو ایدا سعی می کرد هردومون رو ساکت کنه.

مثل دوتا دشمن به همدیگه نگاه می کردیم.

سری ازتاسف تکان داد .

خواست بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم و با بغضی که ناشی از گلایه زیاد بود آهسته گفتم:

_تو از اول می دونستیو بهش کمک کردی، نه؟...مگه چیکارت کرده بودم که با دشمنم دست به یکی کردی؟.

_...

_این چند روز مدام به این فکر می کنم که چه نفعی برای تو داشت که منو فروختی ...تویی که فکر می کردم مثل خواهرم شدی.

اشک تو چشم هاش جمع شده بود.

_خیلی دوست داره.

_...

_چقدر می شناسیش؟...چندبار دیدیش؟...حالا شده دشمنت؟.

پوزخندی به حرف هاش زدم.

_از گذشته چیزی بهت گفته؟.

_هرچیزی که لازم باشه گفته...اطلاعات من درحد آدمایی که پشت سرت پچ پچ میکنن...مطمئن باش هیچ کس حقیقتو نمیگه...نمی دونم هیراد کجای ماجراست ...فقط اینقدر بهش اعتماد دارم که می دونم میخواد جبران کنه...بهش اعتماد کن... باورش کن دیار.

با خشم بلندشدم.

_می فهمی چی میگی؟...از اول بهت گفتم چرا باید بیاد خواستگاری دختری که فقط یک نفر جرات کرده خاطرخواش بشه، یکی که مثل خودش بدنام بود...گفتی دوست داره!...گفتم حرف زدنم چی؟...گفتی باهش کنارمیادا!...گفتم خانوادم؟ ...گفتی خودت مهمی!...اینه دوست داشتن!...از روی جبران گذشته؟...از روی عذاب وجدان؟ ...به خاطر اینکه چیزی تو گذشته جا گذاشته.!

_...

_من جبران نمیخوام من نوجوونیم و میخوام...من فراموشی میخوام...بگو بره...به قول اقاجون من از اول به دنیا اومدنم بدبیار بودم...بگو من که خیلی وقته مرده بودم.

بادرد روی زمین نشستم و سرم رو با دستام گرفتم.

زمزمه کردم.

_مریم...دلم خیلیشکست...فکر می کردم بدبختیام تموم شده...منم احساس دارم از سنگ نیستم...مگه چند نفر تو دنیا پیدا میشن بهت بگن دوست دارم...ولی حالا...

آه پرسوزی کشیدم.

هردو کنارم نشسته، به آغوش گرفتنم و برای بی کسیم گریه کردند.

زمانی که هرسه ساکت شدیم، مریم سرش رو روی شانه ام گذاشت و گفت:

_بهت گفتم هیرادو چطوری شناختم؟.

_مهم نیست.

آهی کشیدو بی توجه به من به یک گوشه خیره شده، مات ادامه داد.

_تورو خوب نمی شناختم...فقط ازحرفا و گفته های پدرت شناخت داشتم...وقتی صحبت همسایه پایینی می شد، شروع به بدگویی از تو می کرد...گاهی اوقات بین حرفاش می گفت:"باعث بی ابرویش شدی و همین که تو این خونه درکنارمون نفس میکشی خیلی درحقت لطف کرده..."وقتی فهمیدم یک دکتر به نام پیگیره تو شده برای اینکه دل خوش نشه همه چیزو بهش گفتم...این که دختر درستی نیستی و ظاهر گول زنی داری...روزای اول در مقابل حرفام سکوت می کرد فقط دنبال یک نشونه از تو بود...یک روز که خیلی از اصرارش عصبانی شدم بهش گفتم:"پیگیر دختری میشی که از سالم بودنش پدرشم شک داره؟."

اه نفس گیری کشید.

_خیلی عصبانی شد تو یک لحظه رگ گردنش بیرون زد...به طرز وحشتناکی فریاد کشیدو گفت" هیچ وقت چیزیو که نمی دونی با گفته های دیگران سعی نکن بشناسی، دیار از برگ گل پاکتره اشتباه ما به این جاکشوندش..."اون روز حرفشو گذاشتم روی احساساتش...ولی دیگه اصرارم بی فایده بود...قبول کردم کمکش کنم سعی کردم تو رو هم بهتر بشناسم...هرچی بیشتر بهت نزدیک می شدم و زیر نظرت داشتم حالم از قضاوتم به هم می خورد...دروغ چرا به خودم می گفتم الان توبه کرده و پشیمون شدی...حتی پیگیره رفتاره تنها دوستتم بودم...تمام حالتای عصبی تورو وقتی پدرت اذیتت می کرد بهش می گفتم...تا چند روز پکر می شد...با چندتا دکتر صحبت کرد که بتونه برات آرامبخشی بگیره...خودشم بهم یاد داد که چطوری بهت بزنم...می گفت:"این واکنشای عصبیت اگر درمان نشه کم کم روی قلبتم فشار میاره.

با نیشخندی ادامه داد.

_تا اینکه قراره خواستگاری گذاشتن...اما مادرم و پدرت به اشتباه فکر کردن که می خوان برای من بیان...به خاطره تو چند ماه با خانوادش درگیر بود وگرنه خیلی زودتر از این به خواستگاریت میومد.

نفسی گرفته به سمتم چرخیدو پرخواهش گفت:

_دیار من نمیدونم هیراد تو گذشته چقدر برات پررنگ بوده...ولی بدون برام خیلی عزیزی...هیچ وقت نخواستم تو اون خونه نباشی الانم برای همه چیز متاسفم...من فقط دوست داشتم خوشبخت بشی...برای فهمیدن واقعیتی که تو گذشته

بود و داشتن آیندت باید به هیراد اعتماد کنی نه فرار.

پرسوال نگاهش کردم تا ادامه بده اما نگاه دزدید و برای فرار از اصرارم سریع بلند شد و روی تخت نشست.

_به من مربوط نیست زندگی خودته.

اخم کردم .خودخواهانه دوست نداشتم به حرف هاش گوش بدم و یک فرصت برای زندگیم به دست بیارم.

_به هرحال دیگه چیزی بدتر برای فهمیدن وجود نداره...کاری که نباید می شد، شد ...منم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم...گفتن از گذشته ام فقط یک بهانه ست برای کم کردن عذاب وجدانی که داره.

_...

با تهدید به هردو نگاه کردم.

_نمیخوام کسی بدونه کجام...اون موقع دیگه هیچ وقت پیدام نمی کنید.

هردو با ترس بهم خیره شدن.

_نکنه بهش گفتین ؟.

_نه به خدا هیچ کسی خبرنداره.

نگاه تهدیدامیزم رو از ایدا به مریم دادم. سریع گفت:

_ای بابا نمیگیم دیگه...منم گفتم طرف توام.

نفس راحتی کشیده، به سمت ایدا چرخیدم و مشکوک پرسیدم.

_جمشید چطوری بهت گفت؟.

نیشش باز شد.

_طرح می کشیدم و حواسمو نمی تونستم جمع کنم، هی خراب می کردم...یکدفعه گفت"من ازش خبر دارم حالش خوبه."

ازلحنی که به صداش داد خنده ام گرفت.

_پس همه چیز خوبه...دیگه اذیتت نمیکنه؟.

نیم نگاهی به مریم کردو با خجالت گفت:

_نه...تازه خیلی اخلاقش فرق کرده انگار یکی دیگه شده.

سرم رو روی شانه اش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

_دلم برات تنگ شده بود...خوبه که دوباره هستی.

دستش رو روی شانه ام گذاشت و آهسته کناره گوشم گفت:

_دیار...میخوای با زندگیت چیکارکنی؟...تا آخر میخوای اینجا باشی؟...پیش خانواده این پسره!؟.

ته دلم از حرفش خالی شد .صاف نشستم و با انگشت های دستم بازی کردم.

_یک فکرایی دارم...فقط بدون شناسنامه تقریبا غیرممکنه.

پرخواهش به مریم خیره شدم .حرف نگاهم رو خوند.

_دیار نمی تونم کمکت کنم...شناسنامت بعد عقد دست هیراد موند، من اگر بخوام ازش بگیرم مشکوک میشه.

با لبخنده تلخی گفتم:

_مهم نیست...خودم حدس میزدم.

تا یک ساعت بعد درمورد همه چیز صحبت کردیم. از نقشه هایی که داشتم، ازخونه و کار باحقوف بالاتری که قصد داشتم پیدا کنم. هردو قول دادن تا جایی که امکان داشت کمکم کنند. مریم قرار شد در اولین فرصتی که پیدا کرد کارت حساب پس اندازه ام رو با یکم وسایل شخصیم برام بیاره.

از زمانی که تونستم با کسی دردو دل کنم یک باری از روی دوشم برداشته شد. راحت تر و باذهن آزادتری می تونستم تصمیم بگیرم.

هردو اصرار داشتن که باید حقیقت به خانواده راستین گفته بشه ولی بازهم من قبول نکردم. عواقب این پنهان کاری رو نمی دونستم و ای کاش اون روز با اومدنشون همه چیزرو تمام می کردم.

با رفتن بچه ها خودم رو به اتاق بانو رسوندم تا از دلش دربیارم .

همین که خواستم اجازه ورود بگیرم سالار با دستش مانع از در زدنم شد .

با تعجب به طرفش چرخیدم.

دستش رو حایل کمرم کرد که از در فاصله بگیرم .انگشت اشاره اش رو به علامت سکوت روی بینیش قرار داد و به بالا اشاره کرد.

اخم غلیظ روی پیشانیش و چشم های جدیش مجبورم کرد بدون مخالفتی پشت سرش اهسته به طبقه بالا حرکت کنم.

به سمت اتاق خودش رفت. ایستاد تا من اول وارد بشم. مردد داخل شدم. از این که ایدا و مریم چیزی درمورد من بهش

نگفتن مطمئن بودم اما بازهم نمی تونستم دلهره ای که در دلم افتاده بود رو نادیده بگیرم.
خواست در رو پشت سرم ببنده که چشمش به ترس نگاهم افتاد و با مکثی پشیمان شده در رو تا آخر باز گذاشت. از این کارش نفس راحتی کشیدم و منتظر ایستادم.
با نا آرامی چند قدم راه رفت. بعد چند دقیقه طولانی ایستاد، بهم خیره شدو گفت:
_من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم...چرا دنبال خونه میگردی؟.
از تعجب چشمام تا آخرین حد گرد شد.
ادامه داد.
_نمیخواد تعجب کنی کسی چیزی نگفته امروز صبح دیدم بیرون رفتی دنبالت اومدم.
ـــــخب...من...اینجا...
دستش رو تو هوا تکان داد و بالحن تمسخرآمیزی گفت:
_نگفتم که دروغ سرهم کنی...اگر اینجاموندن اذیتت می کرد از اول نمیومدی.
_...
_توخونه رو برای مدت طولانی میخوای نه فقط برای قبل سفرت...انکار نکن که از تک تک جاهایی که رفتی پرسیدم.!
_ ...
ذهنم یاری نمی کرد. نمی دونستم چه دلیلی برای سر پوش گذاشتن به دروغ های که قبلا گفته بودم بیارم. از خجالت و این رسوایی سرم رو پایین گرفتم.
از سکوتم استفاده کردو گفت:
_به خاطره پول نمیتونی بری، درسته؟.
فقط تونستم سرم رو تکان بدم.
با تردید و مزه مزه کردن حرفی ادامه داد.
_من می تونم کمکت کنم تا پیش دخترخالت بری...بدون دغدغه ی پول.
باید از این اشتباه درش میاوردم...با لبخندی قاطع و مصم نفسی گرفتم و گفتم:
_من منصرف شدم دیگه نمی خوام برم...نمیتونم پدرمو تنها بزارم هر چند منو دوست نداشته باشه.
این حرف از ته دلم بود. قبل فرارم بارها به این موضوع که از این شهر و ادم هاش فاصله بگیرم فکر کرده بودم. حتی با

وجود حرف هایی که می شنیدم و زندگی در زیرزمین نم گرفته بازهم نتونستم اقاجون رو تنها بزارم. حالا این شرایط مشابه بود.

با مکثی سرم رو بالابردم.

_و من احتیاج به دلسوزی کسی ندارم...اقای راستین.!

با این حرفم چشماش برق زد. پوزخنده صداداری زد.

_حتی پول یک اتاقم نداری.

_...

_هیچی نداری همین لباسای تنتم من برات خریدم.

_...

_وقتی از خونه بیرونت کردن به این فکر کردی من اگر نبودم الان کجا بودی؟.

دیوار دفاعیم در برابرش شکست. درمانده و مبهوت بهش خیره شده بودم.

نمی دونستم برای این منتی که روی سرم گذاشته شد و غرور شکسته شدم اشک بریزم یا برای حقیقت محض بودن جمله هاش ازخجالت مثل قطره آب بشم.

حتی نمی دونست من همان مقدار پولی که پس انداز کردم، پول کارگری تو شرکت خودش بود.

فقط با بغض نگاهش کردم و اون هم با نگاه پیروزی بهم خیره شد.

_میخوام مشکلت حل بشه...توام در مقابلش کمکم میکنی.

_م من...اا حتیاج...ب به...ک کمک...ش شما...ن ندارم.

فقط برای چندلحظه رنگ ترحم به چشم هاش اومد.

پوفی کشید. روی تخت نشست و سرش رو بین دستاش گرفت.

بغضم با اشک های بی صدا ترکید، دلش به حال زبان لکنتیم سوخت.

_حداقل به پیشنهادم فکر کن.

...—

_تو به پول احتیاج داری، برای چه کاری به من مربوط نیست در قبالشم برام کاری انجام میدی.

_...

_تاشب فکراتو بکن و بهم خبر بده.

سرش رو بالا اورد.

_به این فکر کن که تا ابد نمیتونی اینجا زندگی کنی.

بدون معطلی به سمت در چرخیدم و با کوبیدن در حرصم رو خالی کردم. با اینکه تمام حرف هاش درست بود و می دونستم جوابم چیه، ولی دلم گرفت. شاید خیلی پر توقع شده بودم که دوست نداشتم با این لحن بامن برخورد بشه. من تابه حال از این بدتر هم شنیده بودم اما از سالار توقع بیان چنین جمله هایی رو نداشتم .به اتاقم پناه بردم.

شام هم در سکوت صرف شد. هر دو سعی می کردند زیاد من رو مخاطب قرار ندن و با جمله های کوتاه سکوت کنند.

سالار حق داشت من تا ابد نمی تونستم کنارشون باشم. با تشکر کوتاهی از جمع دونفرشون فاصله گرفتم.

روی تراس اتاقم نشسته بودم و به اسمان سیاه بالای سرم چشم دوخته بودم.

نمیدونم من بی وفاتر بودم یا خدا...اما دلم عجیب برای خدای بی وفام تنگ شده بود. بعد از اون شب که از همه فرار کردم دیگه نمازی هم نبود خونده بشه .حتی دیگه خداهم نداشتم، خدایی که هیچ وقت بامن مهربانی نکرد.

پرگلایه زیر لب زمزمه کردم.

_از ادمات دلم گرفته...حتی ازخودم...از وجودی که به وجود تو دل خوش بود...خدایا زیر این اسمونت برای من هم سهمی گذاشتی؟...هوای دلم خیلی وقته به صافی اسمونت نیست...خیلی وقته امیدی به موندن ندارم.

با صدای گوشیم از دردو دل کردن دست کشیدم.

هیراد بود. سرم رو بالا بردم و با بغضی که تو صدام بود گفتم:

_خدایا ببین تنها کسم، درده زندگیمه.

رد تماس دادم که دوباره زنگ خورد.

_چرا جواب درد زندگیتو نمیدی؟.!

از ترس پریدم. بالای سرم ایستاده بود. بدون اینکه توجه ای به چهره ی شوکه شده من داشته باشه دست به جیب به درِ تراس تکیه داده بود و خونسرد به اسمان نگاه می کرد.

_چرا جوابشو نمیدی؟ شاید کمکت کنه.!

چشم ازش برداشتم. بدون اینکه جوابش رو بدم و یا حتی بپرسم تو حریم خصوصی من چیکارمیکنه؟ پاهام رو تو شکم

جمع کرده دوباره به رو به رو خیره شدم.

بعد چند دقیقه سکوت گفت:

ـــــ میدونم امروز خیلی تند رفتم.

_...

ـــــ شاید باید اول درخواستمو می گفتم...بعد در مورد مسایل دیگه صحبت می کردیم.

_...

ـــــ چرا حالا که هردو به کمک احتیاج داریم به هم دیگه کمک نکنیم؟.

خسته از تکرار حرف هاش بلند شدم که داخل برم. سد راهم شد.

با اخم بهش خیره شدم تا کنار به ایسته.

با لحن ارامی گفت:

_بزار حرف بزنیم...بهت نمیاد لجباز باشی...حداقل اینطوری راحت تر فکر میکنی.

برقی که تو چشم های قهوه ای روبه روم بود چیزی نبود که بتونم در برابرش مقاومتی داشته باشم.

تمام دلخوریم رو از حرف هایی که زده بود فراموش کردم. به این فکر می کردم ادم رویاهام که رو به پنجره سرتاسری سیگار به دست می ایستاد و برام پراز قدرت بود چقدر میتونه چشم های مهربان و جدی داشته باشه؟.

رئیسی که همیشه برام دوست داشتنی و قابل احترام بود حالا با فاصله ی کم داشت از من درخواست می کرد. هرچند در این چند ماه خرج زندگیم از کاری بود که سالار بهم داده بود می گذشت، رئیس مرموزمن.

از تعبیری که در ذهنم نسبت بهش داشتم لبخنده کم رنگی گوشه ی لبم نقش بست که به معنی موافقت من برداشت و کنار کشید تا رد بشم اما من بارضایت نگاهش کردم و دوباره سرجای اولم نشستم.

بعد مکثی با اکراه کنارم قرار گرفت. از طرز نشستنش روی زمین مشخص بود که وسواس تمیزی داره. پیشنهاد دادم تو اتاق صحبت کنیم که خیلی سریع قبول کرد و جلوتر از من داخل اتاق شد. شبیه بچه هایی شده بود که قول تاپ سواری بهشون دادن .

من روی تخت نشستم و سالار صندلی میز ارایشی رو انتخاب کرد.

به طرفم خم شدو گفت:

_خانم صدر چون به شما اعتماد دارم این پیشنهادو میدم.

_...

_کار زیاد سختی نیست فقط باید از یک جایی چند تا مدرک بیارید.

_از کجا؟.

_خب من و شما به یک مهمانی اخر هفته دعوت میشیم...اگر قبول کنید مدارک تو اون خونه ست.

با ترس بهش خیره شدم و پشت سرهم بدون کمی نفس گرفتن گفتم:

_مهمانی؟ نکنه از اونایی که بچه ها میرن؟ دزدی برم؟.!

با نفسی دستش رو عصبی به صورتش کشید.

_آروم باش...اگر اجازه بدی یکی یکی بهت توضیح میدم.

_...

_من گفتم دزدی!؟...اون مدارک مال خودمه که به خاطره خ*ی*ا*ن*ت یکی از زیر دستام از اونجا سر دراورده...مهمانی هم خیلی رسمی برگزار میشه و همه همکار هستند.

نیش خندی زدو با طعنه ادامه داد.

_نمی دونستم مهمانی بچه های کلاسو رفتی.!

از حرفش خجالت کشیدم ولی جدی گفتم:

_النازو ببرید من نمیتونم.

_الناز هم دعوته اما با خانواده اش...توقع نداری جلوی خانوادش با من باشه.

با لحن چندشی گفتم:

_بهش نمیاد که این چیزا براش مهم باشه.

_برای خودش نه ولی برای پدرش چرا.!

_به هرحال من نیستم.

_میتونم بپرسم چرا؟.

_خب...

نمی تونستم بگم من اداب معاشرت چنین مهمانی هارو بلد نیستم و زبان درست حسابی هم ندارم. حتی اگر استرس

برخورد هم نداشته باشم استرسی که جمع بهم وارد می کرد و ترس کاری که قراره انجام بدم نمیزاشت من راحت مدارک رو به دست بیارم.

موشکافانه بهم خیره شد.

_به خاطره مشکل لکنتت که نیست؟.

چیزی برای گفتن نداشتم این یکی از مشکل های من بود که خودش می دونست.

رو به روم روی تخت نشست که ناخوداگاه فاصله رو بیشتر کردم.

_حتما فکر همه چیزو کردم که میگم...اونجا قرار نیست تو زیاد حرف بزنی.

_...

_بعضی مسائل هم با تمرین خودم بهت یادم میدم...از رفتارت و متانت مشخص چنین مهمونی هایی تا به حال نرفتی...این ایراد نیست این یک اعتقاده...نگران نباش ...بعد پیدا کردن مدارک سریع میریم.

_...

_منم قول میدم هر خونه ای که خواستی با ضمانت من و پول پیش برات اجاره کنم تا کار توام حل بشه.

حرف هاش وسوسه کننده بود. می تونستم سریع تر مستقل بشم و برای یک بار هم شده به چنین مهمانی هایی برم.

چقدر اون لحظه دید من نسبت به یک آرزو کوچک بود. نمی دونستم ادم ها نسبت به آرزوهایی که دارند بزرگ می شند اما من آرزوهام بستگی به عقده هام داشت...همین عقده های دیروزم باعث نابودی فردام شد .

آرزویی که جاش رو به عقده بده میشه یک خوشی زود گذر...میشه یک قطره اب که فقط لب هات رو تر میکنه.

با مکثی کوتاه جواب دادم.!

_باشه قبول...فقط امیدوارم از پسش بربیام.

با خوشحالی بلند شد و بشکنی روی هوا زد .فکر نمی کرد راضی کردن من اینقدر آسان باشه اون هم با گفتن فقط دو جمله.!

به سمت در رفت و سرخوش گفت:

_از فردا شروع می کنیم...یک جوری برنامه ریزی میکنم که هم به کارای دانشگاه برسیم و هم پروژه رو تموم کنیم.

نمی خواستم به خاطره این کار از شرکتش اخراج بشم.

سریع گفتم:

_فقط من سه روز درهفته نیستم.

نمی دونم چرا با این حرفم قهقه ی بلندی زد و بعد با چشمکی گفت:

_خوبه که اعتماد کردی... شب بخیر.

ازجمله ی آخرش دلم گرفت. اعتماد چیزی بود که خیلی وقت پیش برام بی معنی شده بود. امیدوار بودم که دوباره بی اعتماد نشم.

با افکار پراکنده سعی کردم خواب آرامی داشته باشم حداقل دیگه دغدغه ی خونه نداشتم.

بخش ششم...

از شنیدن صدای قیژصندلی از گذشته فاصله گرفتم و توجه ام رو به آدم مقابلم دادم. با تعجب بهش چشم دوختم که خیلی خونسرد رو به روی من نشست.

خود به خود دهانم ازاین همه وقاحت باز شد.

دست به سینه بهم خیره شد.

_فکر می کردم فقط تو بعد دو سال تغییر کردی ولی با دیدن ایدا نظرم عوض شد.!

_اینجا چیکارمیکنی؟!...تعقیبم کردی؟.!

از قهوه ی سرد آیدا مزه کردو خونسرد گفت:

_به چی فکر می کردی؟...یک ساعتِ دارم نگات میکنم انگار تو این دنیا نیستی! لابد به اون که دیشبم تنهات گذاشت.!

کیفم رو باعصبانیت برداشتم و بلند شدم.

روی میز به سمتش خم شدم و پرغیظ گفتم:

_به این فکر می کردم یک آدم چقدر می تونه پرو باشه.

منتظر جوابش نشدم. بی توجه به لبخنده گوشه ی لبش سریع از درب کافه بیرون اومدم و به سمت ماشینم رفتم که کیفم از پشت کشیده شد. با غیظ به سمتش چرخیدم.

_فقط میخوام باهت حرف بزنم بعد این همه مدت خواسته زیادیه؟.!

شمرده شمرده کلافه تکرار کردم.

_نمیخوام ببینمت...نمیخوام باهت حرف بزنم...اینم خواسته زیادیه؟.

چشماش رو عصبی بازو بسته کرد. سعی می کرد آرام باشه.

_میدونی از چی حرصم میگیره؟.

_...

از اینکه همه فکر میکنن فقط من مقصرم...خودتو یادت رفته چه دروغایی سرهم کردی؟.

با صدای بلند از روی حرص پوزخند زدم.

_من اگر دروغ گفتم از روی ترس بود...از بی پناهیم بود...ولی با دروغم به کی اسیب زدم؟...دل کیو شکستم؟.

سری از روی درد و افسوس تکان داد و مکثی کرده بدون حرف فقط بهم خیره شد .مات این سالارِ آرام تازه شکل گرفته شدم. گوشه ی چشمش می پرید.!

آهسته گفت:

_من چی ؟.

به قلبش اشاره کرد.

_به کسی آسیب نزدی!...فکر کردی من از سنگ بودم؟!...احساس نداشتم؟.!

کیفم رو محکم تکان دادو با صدای بلندی تری ادامه داد.

_حالا فقط من مقصرم؟.

کیف رو از دستش با ضرب بیرون کشیدم. با لحن بی تفاوتی گفتم:

_من خیلی وقته دیارسابق نیستم که با یک حرف و لحن صدا رنگ عوض کنم.

لبخنده تلخی زد.

_میدونم...من به مادرم قول دادم میفهمی؟.

دستی روی هوا تکان داده، بی توجه به خواهش صداش به اون سمت کوچه دویدم. موقع سوار شدن تو ماشین مکثی کردم و با تردید بهش نگاه کردم.

از چهره اش درماندگی می بارید. می دونستم چقدر براش سختِ خواهش کردن و حتی برای راضی کردن من این حرف های به اصطلاح عاشقانه رو به زبان بیاره.

بدون اینکه بخوام با صدای بلندی گفتم:

_منتظر تماسم باش.

خنده به لب هاش اومده نفسی راحتی کشید و دست روی قلبش گذاشت.

سریع تو ماشین نشستم. بدون اینکه دوباره نگاهی به اون سمت کنم استارت زدم و حرکت کردم.

بغضم گرفت چقدر ازخاطره هام دورشدم. این ادم کسی نبود که همیشه در

تصوراتم ازش یاد می کردم.

هنوزهم برام قابل احترامه، رئیس مرموز من. از یادآوریش لبخنده شیرینی به لب هام اومد.

*****

_اقای راستین...ببینید این طرح و خوب زدم؟.

به سمتم متمایل شده، سرش رو روی برگه ها خم کرد. با دقت بررسی کردو گفت:

_خیلی کارت عالیه...مطمئنم دراین رشته خیلی موفق میشی.

مثل روزهای گذشته از حرف هاش خجالت زده شدم.

بعداز اون شب که قول و قرار گذاشتیم با هر تمرین و برخوردی به هر نحوی از من تعریف می کرد. با اینکه حس می کردم به خاطره راحتی و صمیمیت بیشتر من هست اما بازهم با هر تعریف قند تو دلم اب می شد و از خجالت سرخ می شدم .

برای فرار از این تعریف های زیادی، دوباره حواسم رو به طرح دادم.

_می دونستی گوشه گیریت و لباس پوشیدنت بیشتر آدمو به طرفت جذب می کرد؟

متعجب سرم رو بالا بردم که ادامه داد.

_شخصیت مرموزی داری!...هیچ وقت فکر نمی کردم چنین دختری باشی، محکم و با اراده.

تک خنده ای کرد.

_روز اولی که دیدمت از گرما صورتت قرمز شده بود...منتظر بودم برای سربه هوا بودنت ازم معذرت خواهی کنی ولی اونقدر کلافه بودی که دلم به حالت سوخت.

اون روز رو خوب به یاد داشتم اما با لحن و خنده ی دلهره آوری که داشت فقط تونستم لبخندی بزنم .

_ممنون از لطفتون...اون روز واقعا روز سختی رو شروع کرده بودم.

یک دفعه خنده از روی لب هاش کنار رفت و جدی به طرفم خم شد.

_تا حالا کسی تو زندگیت بوده ؟.

رنگم پرید. ریزبینانه بهم خیره شده بود.

از سکوتم لبخنده تلخی زد. خواست حرفی بزنه با ضربه ای که به درب باز اتاق خورد سریع عقب کشیده صاف نشست.

نفس راحتی کشیدم.

نعیمه بین چهارچوب در قرار گرفته بی توجه به من رو به سالار کرد.

_خانم شفیق اومدن...بگم کجا بیان؟.

سالار باگیجی چند لحظه قبل گفت:

_خب...بگو بیاد اینجا.

هنوز حرفش تمام نشده بود که ایدا کناره نعیمه ایستاد...بدون حرفی مشکوک به من و سالار که کنارهم نشسته بودیم نگاه کرد. سالار دستپاچه از نگاه دقیق شده و غافلگیرانه ایدا بلند شد ایستاد؛ لبخندی به روش زدو گفت:

_خوبی ایدا؟.

اخم پررنگی کرد.

_ممنون اقای راستین.!

روی کلمه ی آقای راستین تاکیید کرد.

سالار اول جا خورد اما بعد با لبخنده کجی به تمسخرگفت:

_ناهارحاضره...دوست داشتین تشریف بیارید خانم...

مکثی کرد.

_شفیق.!

ایدا نگاه خونسردش رو حفظ کرد. بدون اینکه خم به ابرو بیاره گفت :

_فقط برای دیدن دیار اومدم نه چیزه دیگه ای.

سالارهم بیشتراز این اصرار نکرد، دست به جیب برد و با لبخنده پرمعنی و پرغروری آهسته به سمت در قدم برداشت.

موقع خارج شدن از در چرخیدو نیم نگاهی به من کردو گفت:

_پس فعلا دیار جان.

نگاه ایدا و نعیمه سریع من رو نشانه گرفت. هردو پرسوال بهم خیره شدن و من هم مات و مبهوت از شنیدن اسمم با پسوند جان! به رفتنش خیره بودم.

نعمیه با صدای سالار که حالا از فاصله ی دور شنیده می شد نگاه معناداری بهم کرد و با تاسف سری تکان داده درو پشت سرش بست و مارو تنها گذاشت.

چادرش رو از روی سرش برداشت و روی تخت نشست.

_باید خیلی صمیمی شده باشی که دیار جانش شدی.!

به طرفش چرخیدم.

_اینطور که فکر میکنی نیست.

شاکی و پرگلایه ادامه داد.

_همه اون طرف نگرانتن...شوهرت دربه در دنبالته...آقاجونت برای هیچ کس زندگی نذاشته...حالا تو اینجا، کناره این خانواده که ازشون هیچ شناختی نداری خوش می گذرونی؟.!

کنارش نشسته دلگیر گفتم:

_ایدا تو منو نمی شناسی!؟...من چنین آدمی ام؟.

رنگ نگاهش شرمنده شد.

_خیلی بهش اعتماد داری؟.

_تو خیلی حساس و پایبندی...الان برای گفتن یک اسم اینطور ناراحتش کردی؟.!

نفسش رو پرصدا بیرون داد.

_امیدوارم روزی نرسه روی دیدن هیرادو نداشته باشی و دلت گروی یکی دیگه باشه.

بدون اینکه توجه ای به حرفش داشته باشم با سادگی تمام هنوز درگیره جان پشت اسمم بودم!. از شنیدنش قلبم ضربان گرفته بود و برای رسوا نشدن به پشت دراز کشیدم.

با حواس پرتی گفتم:

_مریم چراهمرات نیومد؟.

_این چند روز همراه و حامی هیراد شده...هرجا میره، هرکار میکنه کنارشه...برای پیدا کردن تو کمکش میکنه.!

اخم غلیظی کردم و دستم رو زیر سر گذاشته به سمتش چرخیدم.

_چرا باید اینکارو بکنه !؟...مگه نگفت طرف منه!؟.

مردمک سیاه چشماش رو به حالت متعجب چرخی داد.

_دیار مگه جنگه طرف تو باشه؟...اگر نظر منو بخوای هیراد خیلی قابل اعتماد تره از این پسره ست.

_تو بدبین شدی...من غیره خوبی ازشون رفتار بدی ندیدم...به من پناه دادن.

شانه ای بالا انداخت و کنارم دراز کشید.

_تو بگو؟.

مکث طولانی کرد و باتردید گفت:

_همه چیزخوبه...فقط یک اتفاقی افتاده که تو باید بدونی شاید نظرت عوض شد... به خاطره همین اومدم ببینمت.

تا درب ورودی حیاط همراهیش کردم. هردو آشفته و گرفته شده بودیم.

ب*و*س*ه ای روی گونه ام زدو با اطمینان گفت:

_نگران نباش پدرت نمیتونه کاری بکنه.

احتیاج به تنهایی داشتم لبخنده مصنوعی زدم و به چشم های نگرانش خیره شدم.

_من از پس خودم برمیام.

نفسی گرفتم.

_فقط مطمئن هستم دیگه به اون خونه برنمی گردم.

سری از تاسف تکان داد.

_هرطور راحتی.

بدون گفتن کلمه ی دیگه ای به سمت ماشینش رفت. با لبخندی بهش دست تکان دادم و درو بستم.

این چند روز حوصله ی هیچ کس رو نداشتم...دوست داشتم هرچه سریع تر از گذشته فاصله بگیرم...از شنیدن هرچیزی که من رو یاد تلخی ها می انداخت فراری بودم .با تمام دوست داشتنی که نسبت به ایدا داشتم اما برای اولین بار با خبری که داشت از دیدنش خوشحال نشدم.

پوفی کشیده اهسته و مغموم به سمت خونه حرکت کردم.

_دیار

دوباره ذهنم کشیده شد به جان پشت اسمم!. هنوز برای عادت کردن شنیدن اسمم بدون پسوندی از زبان سالار زود بود.

من جنبه ی این صمیمیت رو نداشتم.

با کمی تامل و خجالت به سمت صدا چرخیدم. به یکی از درخت های تزیینی گوشه ی حیاط تکیه زده بود. با آرامش به طرفم قدم برداشت و رو به روم ایستاد.

نمیدونم چرا نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم...از خجالت نبود، حسی بود که در اون لحظه من رو وادار به حفظ فاصله می کرد.

بدون مقدمه گفت:

_نمیخوام فکرت برای فردا درگیر باشه.

_...

_هر اتفاقی افتاده یا هر حرفی شنیدی که حالتو پریشون کرده فراموش کن... نمیخوام زحمتام به هدربره.

پوزخندی در دل زدم، هرکسی به فکر خودش بود.

بالحنی که ناراحتیم مشخص بود قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

_نه مطمئن باشید...چیزه خاصی نیست.

بی توجه بهش به سمت خونه چرخیدم.

از حرفی که زد سرجام بی حرکت ایستادم.

_به ایدا بگو به جمشید اعتماد نکنه.!

جمله اش رو یکبار برای خودم تکرار کردم و گیج و پرسوال دوباره به سمتش برگشتم.

_چرا باید بهش بگم؟...اونا که فقط پروژه دارن!...چه نیازی به اعتماد هست؟.

پوزخندی زد...همین طور که از کنارم می گذشت تا به داخل خونه بره به چشم های معتجبم خیره شدو گفت:

_فکر می کردم صمیمی تر از این حرفا باشید.!

بدون اینکه پلک بزنم به رفتنش خیره شدم.

درک نمی کردم هدفش از این حرف چی بود اما از روی احساس و شناختی که نسبت به بهترین یار همیشه ام داشتم؛ خوشبینانه جمله ای رو که شنیدم به حساب یک تعصب و لجبازی کودکانه گذاشتم.

اعتمادی که به ایدا داشتم باعث شد تا اخر عمرخودم رو سرزنش کنم و بعدها برام درس عبرتی بشه تا بی تفاوت از کناره گفته ها گذر نکنم.
در این یک هفته سعی کرده بودم بیشتر به خودم تلقین کنم تا مثل یک دختر عادی میتونم به یک مهمانی برم.
ولی هرچی به زمان نزدیک تر می شدیم اضطراب من هم بیشترمی شد. با اینکه سالار هرروز با به تصویر کشیدن لحظه به لحظه یک مهمانی ساده و صحبت کردن از افرادی که شرکت می کنند تونست یکم امیدوارم کنه اما در این لحظه هیچ چیز از نصیحت هاش به یاد نداشتم.
از شب قبل خواب به چشمام نیومده بود؛ حتی با وجود قرص های آرامبخشم که قبلا مریم همراه وسایل هام اورده بود.
گوشه ی تخت کز کرده بودم. از صبح بیرون نرفته بودم تا متوجه این پریشان حالی من نشند.
این چند روز هم خیلی تونستم خودم رو خوب نشان بدم. اگر وسوسه ی وعده های سالارنبود حتما از انجام این کار شانه خالی می کردم.
ایدا هم دیروز متوجه عادی نبودن وضعیت من شده بود اما به خاطره اینکه می دونستم از این کار منعم میکنه و مخالف سالارهم هست، حرفی در اینباره بهش نزدم. دیروز با خبرهایی که داشت، برعکس به انجام اینکار مصمم تر شدم.
اینکه هیراد از اقاجون شکایت کرده و منجربه دعوای وحشتناکی بینشون شده .اقاجون هم شبانه به هرکسی که فکر می کرده با من در ارتباط هست اعلام کرده که به گوش من برسونند؛حتی اگرهم برگردم جایی در اون خونه ندارم.
خیلی اصرار داشت که پیش هیراد برگردم و بهش تکیه و اعتماد کنم اما من قاطعانه سرحرفم بودم، و ته دل امید داشتم که روزی از پیدا کردن من خسته میشه و من رو طلاق میده، و من هم برای همیشه بدون ردپایی از گذشته به رویای آزادی می رسیدم.
با صدای ضربه ی در سعی کردم به افکارم نظم بدم تا کمتر اضطرابم مشخص بشه.
نعیمه جدی با کاور لباسی وارد شد. از زمانی که مهمان دائمی این خونه شدم رفتارش نسبت به من خیلی تغییر کرده بود.
سعی می کرد کمتر هم صحبت من باشه !
بدون توجه به من کاورو روی تخت گذاشت.
_اینو سالارخان اوردن که به شما بدم.
دلخورگفتم :

_نعیمه...احساس میکنم اون روزی که گِلی وارد این خونه شدم محبتت نسبت به من بیشتر بود.!

مستقیم مردمک چشمام رو نشانه گرفت و گفت :

_اون روز چیزی برای پنهون کاری نداشتی.!

متوجه منظورش نشدم و مطمئن گفتم :

_الانم ندارم .

لبخندی زد.

_می دونی چشمای ادما خوب حرف می زنند؟.

_...

بامکثی دستش رو تو روپوشش کردو ادامه داد.

_منتظر بودم خودتت سراغشو بگیری...ولی الان بهترین فرصته.

از چیزی که کف دستش دیدم، رنگم پرید. ضربان قلبم تند شد. غیر ارادی دستم رو لرزان بلند کردم و حلقه رو برداشتم. شوکه شده بودم. توقع هرچیزی رو داشتم غیراز این!. فراموش کرده بودم شب آخر دستم بود.

بهش خیره شده بودم. برای یک فلز ساده بغض گرفت.

_من یک عمر پیش این خانواده کارکردم...به خاطره تو مدیون شدم...نمیخوام قضاوتت کنم...ولی اون یک هفته که تب داشتی من بالای سرت بودم چیزایی که تو تب می گفتی هماهنگ با داستانی که سرهم کردی نبود.

_...

_چند بار اسمی رو گفتی که...گفتی...

تردید تو چشم هاش موج میزد، بعد مکث طولانی گفت:

_تو ازدواج کردی !...خودت گفتی...وقتی مطمئن شدم که باهت تماس گرفت من برداشتم خیلی اصرار کرد که بگم کجایی؟...می گفت شوهرته!...ولی چیزی بهش نگفتم...گفتم حالت بد شده، اجازه ندارم بگم کجایی...وقتی اقا فهمید خیلی عصبانی شد گوشیو ازم گرفت.

پشت بهم ایستاد.

_نمی دونم چه حکمتی که تا به حال به بانو یا آقا نتونستم بگم ولی هرچی هست دلم نسبت بهت هنوز تردید داره...من خبرچین نیستم خیالت راحت.

خواست بیرون بره که پربغض صداش کردم، به طرفم چرخید.

_بعضی چیزا گفتنی نیست دیدنیه...مثل زندگی من.

_ ...

_قصد سوءاستفاده ندارم.

به انگشتر اشاره کردو گفت :

_بعضی چیزاهم به یک حلقه نیست به دله...ولی هرچی هست اسمش تعهده... مواظب دلت باش.

مات رفتنش شدم. درک درستی از جمله ای که گفت نداشتم. دوباره به انگشترم خیره شدم. برای یک روزهم شده بود دغدغه ی زندگی گذشتم رو نداشتم اما با دیدن این انگشتر تمام حس های بد گذشته به سراغم اومد .

تصویر اخرین بار هیراد که بین ماشین ها بود به یاد اوردم. با حرص انگشترو روی تخت پرت کردم. نمی خواستم شبم رو که می تونست بهترین شب باشه با فکرهای بیهوده خراب کنم.

نفسی گرفته به سمت کاور لباس رفتم .

یک ماکسی پولکی مشکی که تمام پوشیده بود_مدل استین و دامن جذبی داشت_

با احتیاط لباس رو پوشیدم. سعی کردم ارایش زیادی نداشته باشم. با مقدار وسایلی که دراختیارم قرارداده بودن، ارایش مختصری کردم و موهای حالت دارم رو روی شانه هام پخش کردم. یک هویت جدیدی پیدا کرده بودم. با این لباس واقعا یک دختر تاجر حساب می شدم که قصد رفتن به یک مهمانی بزرگ رو داشت.

اهی کشیدم.

دوباره فراموش کردم هیچ وقت هویت با لباس پوشیده نمیشه .

برق تک نگین حلقه از تو آیینه چشمک میزد. ناخواسته به سمتش رفتم و در انگشت چپم کردم. با یک تصمیم آنی هم موهام رو ساده جمع کردم و شال مشکی رنگی به سر کشیدم. نتونستم بدون حجاب برم. همان احساسی رو داشتم که برای اولین بار حلقه رو به دستم کرد. با ارامشی که به تمام وجودم منتقل شد، حاضرو آماده به سمت بیرون حرکت کردم.

بانو مثل همیشه درحال مطالعه کردن بود که با شنیدن صدای پاشنه های کفشام روی سنگ فرش ها سرش رو بلند کرد.

برق نگاهش رو دوست داشتم.

آهی کشیده سرش روتکان دادو گفت :

_خوشگل شدی.

دوباره مشغول کتاب خوندن شد.

هنوز ناراحت بود...من هم اینقدر درگیری ذهنی داشتم که فراموش کرده بودم برای دلجویی به سراغش برم .

کنارش نشستم.

_بانو اگر کاری کردم که ناراحت شدید...ببخشید .

بلافاصله کتابش رو بست و به من خیره شد. تمام اجزای صورتم رو یکی یکی بررسی کرد.

_مگه میتونم از دست کسی که منو یاد خاطرهام میندازه دلخور باشم؟.

_پس چرا این چند روز کمتر بامن حرف زدین؟.

بالحن پرگلایه و آزرده گفت:

_چون اونقدر مهم نیستم که وقتی بیرون میری بی خبر نری.!

از رفتاری که داشتم شرمنده شدم. این چند روز هم بدون اطلاع به کسی از خونه خارج می شدم. دلیلی هم برای این کار نداشتم، شاید فکر می کردم فقط پدر و مادرها نگران بچه هاشون می شند یا بهم تلقین شده بود وجود من برای هیچ کس فرقی نداره یا خیلی دلیل دیگه ای که عادت من رو تغییر داده بود، منی که هر روز صبح به اعظم بیرون رفتنم رو اطلاع می دادم.

دست های چروکیده اش رو بین دست هام گرفتم و خجالت زده گفتم:

_این چند روز خیلی درگیری فکری داشتم...اصلا حواسم به اطراف نیست...بعضی چیزارو فراموش میکنم حتی اینکه دیشب شام چی خوردم.

تمام گفته هام حقیقت داشت از موقعی که از خونه ی پدریم بیرون اومده بودم مروره همه چیز و فکرکردن به گذشته چند برابر شده بود.!

با محبت نگاهم کرد.

_اینقدر فکرو خیال نکن دختره گلم...همه چیز درست میشه.

_...

_این چند روز که دیدن پدرت رفتی حالش بهتر شده بود؟.

پوزخندی به این سوال زدم، نمی دونست سه شبی که نیستم شرکت پسرش رو تمیز میکنم.

خوشبختانه با صدای سالار دیگه مجبور به دروغ نشدم. هردو توجه مون رو به پله ها دادیم.

باصدای بلند سلام کرد.

محوش شدم. انگار تو رویاهام حرکت می کرد. بوی عطرش رو از این فاصله هم حس می کردم، همان بویی که همیشه تو اتاق کارش بود.

کت و شلوار مشکی که به تن کرده بود به چهره ی بورش جذابیت داده بود و سنش بیشتر دیده می شد، درست هم سن و سال تصوراتم شده بود.

با لبخندی رو به رومون ایستاد. سوت بلندی کشیدو چرخی زد.

_چطورشدم خانم ها؟.

بانو از این شیرین بازی پسرش غش غش خندیدو گفت:

_مطمینم به زیبایی دخترم نشدی.

بااین حرف بانو نگاه سالار تازه متوجه من شد.

حالا نوبت اون بود که من رو برانداز کنه اما من بی توجه به نگاهش هنوزهم محو خودش بودم .

My God Lady..._چقدر شما تغییر کردین؟.

با لحن شیرینش دل بی جنبه من هم لرزید...خجالت زده سرم رو پایین گرفتم که هردو با صدای بلند خندیدن.

بانو گفت :

_دخترمو به تو سپردم...بفهمم مثل الان اذیتش کردی، نه من نه تو.

سالار به حالت تعظیم دراومده گفت:

_چشم بانو.

روبه من کرد.

_دختره بانو...افتخارمیدید؟.

ازاین همه انرژی من هم شارژ شده بلند شدم و روی گونه ی بانو ب*و*س*ه ای زدم.

_خداحافظ بانو.

محکم بازوم رو گرفت و به طرف خودش کشید که ناخواسته به سمتش کج شدم.

تو گوشم آهسته، طوری که کسی متوجه نمی شد گفت :

_مواظب خودت باش...یک لحظه ام از سالار جدا نشو.

با حرف بانو ترسم بیشتر شد انگار تازه عمق کاری که داشتم می کردم رو درک کرده بودم. تنها و بدون هیچ شناخت قبلی همراه همکلاسی و رئیس دیروزم به مهمانی یک غریبه می رفتم!...منی که تا همین لحظه به خاطره یک اشتباه داشتم تاوان گذشته رو پس می دادم و فرصت دوباره ای برای اشتباه کردن نداشتم.

تمام بدنم یخ زد. سعی کردم عادی باشم. بالبخنده زورکی ایستادم اما مثل اینکه موفق نبودم تا احساسم رو پنهان کنم.

بانو گفت:

_نگفتم نگران بشی...سالار مواظبت هست دخترم.

نفسی گرفته به سمت سالار که منتظر ایستاده بود آهسته حرکت کردم.

دوباره تعظیمی برای بانو کردو درب رو باز کرد.

خیلی با احتیاط رانندگی می کرد. هردو تو فکر بودیم. هرچی از خونه دورتر می شدیم ترس من هم بیشتر می شد .

هنوز متوجه اضطراب من نشده بود...اما این رو خوب می دونستم و مدام برای خودم زیر لب تکرار می کردم.

"اگر از این بازی پیروز بیرون نیام دیگه هیچ وقت موفق به تنها زندگی کردن نمیشم و نمی تونم به راحتی با هر آدمی برخورد داشته باشم."

با خودم عهد کرده بودم اگر نتونستم غلبه برترسم کنم و از پس یک مهمانی ساده برنیام، شبانه به خونه ی اقاجون نقل مکان میکنم...و اون موقع می فهمیدم ارزش من در دور از اجتماع و زندگی در زیرزمین نمور خلاصه میشه.

با صدای سالار به طرفش چرخیدم؛ دوباره اخم کرده بود.!

_طبق نقشمون پیش میریم...فقط کاری که بهت گفتم و درست انجام بده.

_اگرکسی بیاد چی؟.

_نگران نباش همه اونجا می دونن اجازه ندارن به طبقه بالا برن...کسی ام هست مراقب باشه که بی نظمی نکنن...ایرجم ندیده میدونم بهت اعتماد میکنه.

_چرا!؟.

نیم نگاهی کردو با لبخنده مرموزی گفت:

_همین طور که من بهت اعتماد کردم.!

به سادگی لبخند زدم. خوشحال بودم از اینکه خوده واقعی دیار رو میبینه و بهم اعتماد داره نه گذشته ای که سرتاسر بی اعتمادی بود.

_چرا اون فلش مهمه؟.

مکثی کرد.

_خب نمی دونم میدونی یا نه؟... من یک شرکت صادرات و وادرات از پدرم بهم ارث رسیده .

کاش می شد با صدای بلند گفت: _من جزوی از خدمت هستم و بهتر از هرجای دیگه اونجارو می شناسم .

_یک مدت فهمیدم اسنادی که مربوط به شرکت منه از شرکت خارج میشه و خریدو فروشی که میکنم با امضای من زودتر نصفشون از گمرک خارج میشن...از هر بار خیلی تعداد ناچیزی کم می شد و همون هم روی هم کلی سود و ضرر داشت...بعد یک مدت رغیبامم متوجه خیلی چیزا که نباید میشدن شدن...مثل امتیازاتی که برای وارد کردن اجناس داشتم...تمام مدارک خیلی تمیز ورود و خروج می شد...و مدارک اصلی خارج و فرعی جایگزین می شدن...کارمندا هم بدون این که متوجه جعلی بودن قراردادا بشن خریدو فروش می کردن...ولی به نفع یکی دیگه !...تا اینکه سر یک معامله تمام جنسایی که وارد کرده بودم یک جا فروختم تازه اونجا بود که فهمیدم نصف جنسا نیست و با امضای خودم خارج شدن...بدون اینکه بدونم کار کی بود تمام مدارک مال شرکت و امضاء خودم بود...فقط تونستم یک شکایت تنظیم کنم...چند ماه بدون اینکه بفهمم ضرر کردم اگر زود متوجه نمی شدم حتما ورشکست می شدم... تونستم با کمک پلیس حسابدارمو گیر بندازم که با کم بودن بار و نوشتن ترازنامه و فاکتورای اشتباهی مقصر شناخته شد...ولی اون هم طبق اسنادی که داشت بی گناهی شو ثابت کرد.

_...

_تمام کارمندامو بیرون کردم از باربر گرفته تا سرایدار مدتی بود دیگه اسنادی جابه جا نشد پلیس همچنان تحقیق می کرد تا اینکه ایرج دوست دختر صیغه ای شو از خونه اش بیرون کرد...اونم برای انتقام اومد سراغ من.!

اهی کشید.

_میدونی چرا؟.

منتظر بهش خیره شدم.

_چون قبلا مدیر فروش شرکت من بود...ایرج با وعده وعید خامش کرده...و الان پشیمون شده دوباره پیش من

برگشته...ولی ازافرادی که تو شرکت برای ایرج کار می کردن بی اطلاع بود که تعداشون کم هم نیست چون وعده های نون ابداری می داده...الانم اون چیزی که میگم برام بیار تمام مدارکی هست که از شرکت من خارج شده از اسمای شرکتایی که برای نابودی من باایرج همکاری کردن تا تعداد کالاهای که با امضای من معامله شده و قراردادای شرکت...هر چیزی که مربوط به نام تجاری من باشه...خیلی راحت میتونه از اسم من استفاده کنه یا خیلی راحت میتونه مواد جابه جاکنه...اینم بهت بگم شیمِا مطمینه مدارک تو اون فلشه...اما من میگم یک حدسه ایرج باهوش تراز این حرفاست.!

ازحرف هایی که زد تازه دلیل محافظه کاریش رو می فهمیدم؛ اینکه چرا همه ازش می ترسیدند حتی نظافتچی شرکت باید یک آدم ناشناس باشه.!

انگیزه موافقت خودم رو از این مهمانی فراموش کردم فقط مصمم شدم کاری بهش انجام بدم. حتی دراون لحظه تفکرم نسبت به سالار تغییرهم کرد انگار خ*ی*ا*ن*ت به خودم شده بود.

روبه روی درب آهنی مشکی رنگی توقف کرد. با تک بوقی درب آهنی توسط مرد کت و شلوار پوشی باز شد.

ماشین حرکت کرد و از بین باغی که انبوهی از درخت های کهن و بزرگ داشت عبور کرد. انتهای باغ نمای خاکستری ساختمان ویلایی دیده می شد که سالار ماشین رو با فاصله ی کمی از پله های ویلا نگه داشت. ظلمات شب و محوطه ی تاریک بدون چراغ باغ، فضایی خوفناک و وهم آوری رو ایجاد کرده بود.

نمای ساختمان فقط با شعله های آتش که به صورت تزیینی روی هر پله در سمت راست و چپ گذاشته شده بود و چراغ هایی که از پنجره های بزرگ نمایان می شد نورانی و مشهود شده بود.

با ترس به سالار نگاه کردم. دراون لحظه به نظرم چهره ی سالارهم وحشتناک بود و با کمال تعجب آرزو کردم کاش به جاش هیراد کنارم نشسته بود.!

آهی کشیدم و به حلقه ام نگاه کردم _ باید تا آخرش می رفتم.

با پیاده شدن سالارمن هم با پاهای لرزان همراهش شدم.

دوشادوش هم از پله ها بالا می رفتیم. درب چوبی رنگ بزرگی روبه رومون باز شد.

صدای بلند آهنگ خارجی تمام فضای سالن رو پرکرده بود به طوری که صدا سخت به گوش می رسید.

مسخ شده به زن و مردهای که گوشه به گوشه ی سالن ایستاده بودن نگاه می کردم.

عده ای گرم صحبت بودن و عده ی دیگر...

تازه فهمیدم چقدر تفاوت با تصوری که در ذهن داشتم و حرف های سالار از یک مهمانی رسمی و ساده وجود داشت.

سالارهم حرفی نمیزد!. یقین داشتم ترس رو از چشمام خونده بود و پیش بینی شوکه شدن من رو از چنین منظره ای رو داشته.

تمام حرف هاش یک تصویرسازی الکی فقط برای راضی کردن من بود. از اول هم قصد داشت من رو در عمل انجام شده قرار بده.

پوزخندی به سادگی خودم زدم.

دختر جوانی توجه ام رو جلب کرد که خنده رو به طرفمون میومد. _ موهای مشکی فِرش رو آزاد باز گذاشته بود و با هرقدم از روی شانه هاش بالا و پایین می شد، رنگ پوست گندمی مانندی که داشت به چشم های کشیده درشت و مشکیش جلوه ی خاصی داده بود؛ اما درنگاه اول تنها چیزی که به ذهنم اومد _خنده رو وبانمک.

روبه رومون ایستاد. دست به دست سالار گذاشت و با چشکمی به من اشاره کوتاهی کرد .

_پس موفق شدی همراه خودت بیاریش .

سالار خنده ی عصبی کرد و از بین دندان هاش گفت:

_شیما اجازه ورود میدی؟.

شیما!...دوباره با تعجب به سرتا پاش نگاهی کردم. برای زن صیغه ای زیادی جوان بود؛ حتی کت و دامن صورتی که پوشیده بود سنش رو خیلی کمتر نشان می داد.

متوجه عصبی بودن سالار شد به خاطره همین باخنده بلندی گفت:

_البته عزیزم.

با اشاره ای که کرد خدمتکار مردی کنارمون ایستاد.

_مانتوت و بده تا آویز کنند.

برای تلف کردن وقت و مسلط شدن بر اطرافم آرام شروع به درآوردن مانتوم کردم. هردو منتظر بهم چشم دوخته بودن.

نفس های عصبی سالار نشان می داد که خیلی بیشتر معطل من شدند.!

مانتوم رو دادم که سالار به شالم اشاره کرد. شانه هام رو به معنی نه بالا انداختم.

پوفی کشید.
شیما با لبخندی به سمت سالن اصلی راهنماییمون کرد؛ به جایی که مراسم اصلی برگزار می شد. هرچی جلوتر می رفتیم تعداد افراد هم بیشتر می شدند. با پاهای لرزان سعی می کردم قدم هام رو هماهنگ بردارم تا زیاد از شیما و سالار که بی توجه به من گرم صحبت بودند فاصله نگیرم.
جمعیت زیاد اضطراب و ترس من هم بیشتر می کرد .
در گوشه ترین قسمت سالن روی یک مبل سه نفری قرار گرفتیم. با اشاره ی شیما پذیرایی انجام شد که من از استرس همه رو رد می کردم .
صورت سالار از رفتار من رو به سرخی بود. فکر نمی کرد تا این حد به خاطره یک مهمانی دست و پاهام بلرزه و ترس داشته باشم .
شیما و سالار دوباره مشغول صحبت کردن شدند با اینکه نزدیک بودم ولی چیزی از حرف هاشون متوجه نمی شدم .
تمام حواسم رو به ادم های متفاوت اطرافم داده بودم؛ آدم هایی که ازتیپ و ظاهرشون مشخص بود که با من چقدر از نظر اعتقادی و فرهنگ متفاوت هستند...و من تنها باحجاب و پوشیده بین خانم ها بودم .
با صدای جیغ یکی از جام پریدم. الناز با هیجان خودش رو تو بغله سالار پرت کردو گفت:
_کجایی تو؟ زودتر منتظرت بودم.!
سالار نیم نگاهی با ترس به من کرد و آهسته النازرو از خودش جدا کرد.
لبخنده مصنوعی زدو گفت:
_مهم اینکه که به موقع اومدم.
با چشم اشاره به من کرد .
_معرفی میکنم دوست جدیدم دیار.
الناز که تا به اون لحظه پشتش به من بود و اصلا من رو ندیده بود با تعجب به سمتم چرخید. از سکوت چند ثانیه ای که کرد مشخص بود در حال تجزیه و تحلیل من هست .
_تویی؟!...نشناختمت.!
پوزخندی زد .

_چه عجب لباس نو پوشیدی...به خاطره این کلاساتو نمیایی؟...چون داری دوستای مردمو دور میزنی.!

بعد شروع کرد با صدای بلند خندیدن .

باصدای قهقه اش کسایی که اطرافمون بودن به سمت ما چرخیدن .

سالار آهسته گفت:

_تو که میدونی برای چی اینجاست...دور بزنی یعنی چی!؟.

پوزخندی به این به اصطلاح طرفداری سالار زدم. بی تفاوت روم رو به سمت مخالف چرخوندم. اینقدر استرس داشتم که فرصت فکر کردن به این تیکه ها رو نداشتم .از اضطراب حتی متوجه ترس و دروغ دیگه ی سالار نشدم که الناز باید با خانوادش اینجا بود و جلوی پدرش نمی تونست بهش نزدیک بشه!. از قبل هم به این طرز صحبت الناز نسبت به خودم عادت کرده بودم؛ برام مهم نبود. می دونستم از اذیت کردن من لذت می برد؛ اما با جمله ای که گفت تونست پوسته خونسرد من رو بشکنه.

با بدجنسی گفت:

_عزیزم کسی و انتخاب می کردی که حداقل بتونه دوتا جمله رو راحت بگه نه این لکنتی رو .

با نفرت تو چشماش خیره شدم که با یک لبخند ملیح که بوی پیروزی می داد نگاهم می کرد؛ تاب این تحقیر سخت بود.

بدون حرف بلند شدم تا از این مجلس عذاب برم. سالار و شیما هول شده می خواستند مانع من بشند که با صدای سلام شخصی هرسه صامت ایستادند.

به طرف صدا چرخیدم.

مرد جا افتاده بلند قامتی کنارم ایستاده بود که نگاهش چهره من رو نشانه گرفته بود. _چشم های سبز و پوست برنزه اش اولین چیزی بود که در نگاه اول میخکوبت می کرد.

نگاهش رو به کندی ازمن گرفته؛ رو به سالار که حالا چهره ی خنثی داشت گفت:

_این خانم زیبا همراه شما هستن ؟.

سالار دستش رو به طرفش دراز کردو با لحن بوداری گفت:

_سلام عرض شد ایرج خان.!

با تعجب نگاهش کردم. هیچ ذهنیت قبلی از ایرج نداشتم ولی این چهره مردانه ی جذاب با تعریف های سالار هماهنگ

نبود.

نگاه کنجکاوم رو شکار کرده لبخندی به روم زد .

خجالت زده از این نگاه خیره و لبخند دارش سرم رو پایین گرفتم.

سالار برای خلاصی من از شر نگاهش سریع گفت:

_ایشون دوست بنده هستن...دیار جان.

اسمم رو یکبار برای با خودش زمزمه کرد.

_دیار...

دستی روبه روم قرار گرفت. سرم رو بالا بردم که باهمان لبخند گفت:

_خوشبختم خانم زیبا...بنده ایرج هستم.

به دستش اشاره کردم و آهسته گفتم:

_م متاسفم ...م من...االهل...ددست...دادادن...ن نیستم.

سالار اخم کرد...الناز پوزخند زد.

اون درست مثل ادم های اطرافم رنگ نگاهش باطرز بیانم عوض شد اما نگاهش ترحم نبود...یک نگاه خاص، یک نگاهی که معنیش رو درک نکردم .

_باید از حجابتون حدس میزدم...فکرمی کردم فقط یک ظاهر سازی زنانه ست.

با تحسین نگاهم می کرد که الناز از بازوش آویز شدو گفت:

_ماهم که هیچی عمو ایرج.

ایرج بینیش رو گرفت و کمی کشید و با لبخندی که به زور گوشه لبش داشت گفت:

_مگه نگفتم کمتر دوره برمن به پلک دخترجون...خجالت نمیکشی از اینو اون آویز میشی؟.

لحنش هیچ شباهتی به شوخی نداشت. همه می دونستند جدی بیان شده ولی با صدای بلند به این جمله ی ایرج خندیدند؛ شاید برای اینکه الناز ناراحت نشه و به دل نگیره. بعد کمی صحبت کردن با سالار ببخشید کوتاهی گفت و به جهت مخالف ما رفت.

جالب بود که شیما در این فاصله ی کم اصلا مخاطب قرار نگرفت و ازحالت چهره اش می شد فهمید ازاینکه مورد توجه

این مرد قرار نگرفته چقدر ناراحت شده.

سالار نزدیکم شد و آهسته تو گوشم زمزمه کرد.

_خودش بود.

اخم کرده به صورتش زل زدم. هنوز فراموش نکرده بودم که چطور اجازه داد دوست دخترش من رو به تمسخر بگیره.

متوجه ناراحتیم شد. تا خواست حرفی بزنه الناز دستش رو گرفت و کشید.

_بیا بریم عزیزم.

با مکثی روی چهره ی شیما به من اشاره کرد و بعد بی توجه به من هردو به سمت ر*ق*ص*نده ها رفتند.

هاج و واج به رفتنشون نگاه می کردم.

_نگران نباش.

آهی کشیدم.

_م من...ه همیشه...ن نگرانم...ا الان...ک که...ق قراره...

با خنده ی دلبرانه ای که کرد به سمتش چرخیدم.

_فکر کنم بدجور چشماشو گرفتی.!

گیج بهش نگاه کردم. اشاره به روبه رو کرد.

نگاه خیره ایرج رو بین جمع پنج نفری شکار کردم.

نگاهش حس بدی رو منتقل نمی کرد اما رنگ من پرید و با ترس رو به شیما گفتم:

_ن نکنه...ف فهمیده؟.

_چرا رنگت پریده !؟...مطمین باش با هرکی کاری داشته باشه باتو نداره.

_چ چرا ؟.!

نیم نگاهی پرحسرتی به من کرد.

_کلا ایرج آدم شناسه خوبیه با این جور دخترایی مثل تو کاری نداره.

سالن با صدای دست و جیغ رقصنده ها شلوغ شد.

زوج های مختلفی بین جمعیت خودنمایی می کردند ولی فقط من تمام حواسم روبه دو تا چشم دادم.!

سالار رو به روی ما با در آغوش گرفتن الناز درحال ر*ق*ص بود و نگاهش رو به من داده بود. دلم از دیدن این نگاه و تصویر گرفت.

نگاهش همچنان خیره به من درحال چرخش بود که صدای زمزمه ی شیما از این خیال شیرین دورم کرد.

_داره میاد این سمت شروع کن.

توجه ای بهش نکردم.

با هرچرخش قلب من هم همراهشون چرخ میخورد. دوست داشتم تمام توجه اش مال من می شد .

صدای قلبم بلندتر از صدای ترسم شده بود. با اتمام اهنگ الناز روی دوپا ایستاد و...

با این حرکت عرق سرد تمام وجودم رو پرکرد...نگاهم رو به حلقه ام دادم چقدر تفاوت بین من و این دختر بود...یک عمر من تاوان عذاب ب*و*س*ه یکی رو به بدنم دادم و رسوای عالم شدم اما اون بی پروا طبل رسوایی میزد...شاید تفاوت بین ه*و*س و عشق همین باشه...پنهان وآشکار.

سرم تیر کشید. بادرد هردو دستم رو محکم به سرم گرفتم و فشار می دادم.

لرز بدنم ازترس طبیعی بود. نگاهم به ب*و*س*ه ای که روی گونه ی الناز خورد ثابت موند یاد لحظه ای افتادم که تو ماشین باهم بودن .

سستی بدنم نمایشی نبود...این لحظه ها تکرار مکررات خاطره ها بود.

ازضعف به طرف شیما متمایل شدم. شیما هم به گمان اینکه نقش بازی میکنم و به حرفش گوش کردم، به کولی بازی زد. با جیغ کمک خواست و کمکم کرد روی مبل بنشینم.

نمی دونم چرا دوست داشتم در اون لحظه حتی نمایشی هم شده سالار نگرانم بشه .دست ازاون ر*ق*ص مسخره بکشه و به این سمت بیاد. با این فکر بیشتر خودم رو درمانده ومریض نشان دادم. ایرج به طرفمون پاتند کرد و تعداد افراد کمی که نزدیکمون ایستاده بودن رو کنار زد. مقابلم ایستاد .

چشماش هراسان شده بود؛ این یعنی کارمن خوب بوده.!

اما من فقط منتظر یک جفت چشم قهوه ای نگران بودم .

_چی شده ؟.

بالاخره اومد کناره ایرج قرارگرفت. هردو نگاهشون متفاوت بود، از نگاه سالار فقط یک چیز مشخص می شد...تحسین .

با داد ایرج دست از نگاه کردن بهش کشیدم.

_چرا معطلی شیما !؟...ببرش بالا تا دکتر خبرکنم.

بدن شیما هم لرز گرفته بود مثل اینکه حس کرده بود واقعا دچار شوک شدم .بارها مریم گفته بود؛ وقتی واکنش دارم حرکت هام خیلی وحشتناک می شند .

یکی ازحضار با صدای بلند گفت:

_دکتر صالحی اینجا هستن الان صداشون میکنم.

ایرج وقتی دید شیما ترسیده و قادر به حرکت نیست به طرفم اومد تا خودش کمکم کنه. مثل همیشه هیستریک خودم رو به شیما چسبوندم و با وحشت به چشم های سبزرنگش خیره شدم. رفتارم دست خودم نبود...دلم ازکسی گرفته بود که قول داده بود مواظبم باشه! اما خیلی مصنوعی نگران گوشه ای ایستاده بود.

شیما خودش رو جمع وجور کرده از زیر بازوهام گرفت و بلندم کرد. به سختی از بین جمعیت عبور کردیم و به سمت پله هایی رفتیم که در قسمت شمالی سالن بود اما به خاطره راه روی جدایی که می خورد دیده نمی شد که به طبقه بالا راه داره.

ایرج به سالار هم اجازه ورود به طبقه ی بالا رو نداد!. نگاه آخر پیروز سالارحالم رو بدتر کرد...حس یک آدمی رو داشتم که تو بیابان گیر کرده و اطرافش پراز گرگ های گرسنه ست و راهی جز تسلیم نداره .

طبقه بالا مشابه ی سالن پایین بود؛ با این تفاوت که یک راه روی عریض قرار داشت که شامل پنج درچوبی بود. دراین طبقه می شد پی به قدمت و طول عمر ساختمان برد مشخص بود این طبقه بازسازی نشده است.

با صدای ایرج به سمتی که گفت حرکت کردیم. هرلحظه وحشتم بیشترمی شد و فراموش کرده بودم که چرا دچار شوک شدم!. فقط یک سوال در ذهنم بود چرا من رو به این طبقه اوردند؟. اگربلایی سرم بیارند کسی صدام رو می شنوه؟.

دیگه توان حرکت نداشتم. اینکه تا الان هم تونستم خودم رو کنترل کنم برای من خیلی امیدوار کننده بود.

روبه روی آخرین اتاق قرار گرفتیم. با اشاره دستش اول ما داخل شدیم.

هردو کنجکاوانه اطراف رو بررسی می کردیم. شیماهم محو زیبایی اتاق شده بود.

سرم تیرکشید، از درد ناله ی بلندی کردم.

صدای عصبی ایرج، شیمارو از رویا بیرون اورد.

_نمیبینی نمیتونه به ایسته؟.

به سمت تخت بزرگ سلطنتی راهنماییمون کردو گفت:

_به خاطره این که پایین سرو صدا بود اینجا اوردمت...بیا یکم استراحت کن.

بی توجه بهش روی مبل سه نفره ی اتاق به حالت دراز کشیده نشستم.

اعتراضی نکرد.

منتظر بودم از اتاق خارج بشه تا شیما به کارش برسه و این بازی مسخره تمام بشه.

عصبی بین اتاق قدم میزد هر چند دقیقه یکباردست به موهاش می کشید. نمیدونم از چی اینقدر عصبی شده بود ولی مطمئن بودم به خاطره من نبود.!

بعد چند دقیقه مرد کوتاه قد و سن بالایی وارد شد. بعد پچ پچ کوتاهی که با ایرج داشت برای معاینه به طرف من اومد.

با چند سوال و گرفتن فشارم تشخیصی که همیشه دکترها برای من می گرفتن داد.

_شوک عصبی.!

روبه چهره ی متعجب و عصبیش با شرمندگی گفتم:

_ب ببخشید...م مهمونیتون...به هههم...خ خورد.

جدی و شمرده شمرده گفت:

_کسی اذیتت کرده ؟...تا جایی که حواسم بود با کسی هم حرف نزدی به جز...

نگاهش رو به شیما که بغ کرده گوشه ای دست به سینه ایستاده بود داد.

_تو بگو چی شده؟.

شیما بی تفاوت شانه هاش رو بالا داد.

_دیدی که گفت سابقه داره.

کنایه دار ادامه داد.

_تاحالا نگرانی تو برای کسی ندیدم.!

نمی تونستم کلمه ای هم حرف بزنم اما واقعا دلم به حال شیما سوخت.

_ی یکم...ا استراحت...ک کنم...خ خوب...می میشم...خ خواهش...می میکنم...م مهموناتونو...ت تنها...ن نذارید.

دست ازخط و نشان کشیدن برای شیما برداشت و موشکافانه من رو نگاه کرد.
ازطرز نگاهش معذب شده سرم رو پایین گرفتم. بعد چند دقیقه طولانی ریزبینانه گفت:
_بسیار خب...همین جا استراحت کن...هرموقع سالار خواست بره خودم صداتت میکنم.
تاکیید کرد.
_فقط خودم.
_...
_توهم بامن بیا کارت دارم.
هردو باترس بهش نگاه کردیم. اگر شیما می رفت نمی دونستم قراره چه اتفاقی اینجا بیوفته. من فقط وظیفه ی آوردن شیما به طبقه بالا رو داشتم.
شیما یکم اون پا این پا کرد تا بلکه من حرفی بزنم.
_خب دیار تنها میمونه.
ایرج خیلی خونسرد به سمت در رفت.
_همین که گفتم.
بین چهارچوپ درایستاد و منتظربه شیما خیره شد.
به سمتم خم شده؛ ب*و*س*ه ای رو گونم کاشت و گفت:
_عزیزم دوباره برمیگردم.
با لبخنده مصنوعی به سمت درب رفت. وقتی که شیما خارج شد ایرج با نگاه خشک، چند دقیقه بهم خیره شد و بعد با مکثی درب رو بست.
بدون شیما نمی تونستم کاری انجام بدم. روسریم رو درآوردم و روی مبل دراز کشیدم .
دست چپم رو بالا گرفته، پوزخندی به این حلقه بی نشانم زدم .
چند روز پیش حتی فکرش هم نمی کردم سر ازخونه غریبه ها دربیارم. الان هم بین ادم هایی باشم که بی پروا به هم گره می خورند؛ مثل گذشته های خیلی دورمن، امابا تفاوت خواستن نه زور. کاش می دونستم این ها هم مثل من تاوان پس میدن؟ .
برای دورشدن ازفکر و خیال خودم رو به رویاهام سپردم. چشمام رو روی هم گذاشتم و خودم رو درحال ر*ق*ص به

جای الناز تصور کردم.

لبخندی به این خیال زدم، حتی فکرش هم می تونست قشنگ باشه.

با صدای در سریع نشستم. شیما لبخند زنان با وسایلم وارد شد.

خوشحال از اینکه میتونم زودتر قرصم رو بخورم کیفم رو از دستش چنگ زدم و سریع بدون آب قرصی خوردم و دوباره بی توجه به شیما دراز کشیدم.

بعد چند دقیقه کنارم نشست.

_چقدر خوب که بالا اومدی.

باصدای پرهیجانی گفت:

_باورت میشه خودش وسایلو به من داد تا بیارم...گفت:" چون سابقه حمله عصبی داری حتما قرص مصرف میکنی".

بعدا گفت:" تا هرموقع خواستم پیشت باشم ". اول خودش می خواسته بیاره ولی گفت:"شاید تومعذب میشی."

دستم رو از روی چشمام برداشتم و نیم خیز شدم.

_کارتو کردی؟.

چشماش پراز انتقام شد. فلشی رو از تو کتش درآوردو نشان داد.

اهی کشیده به حالت اولم برگشتم.

_کاش هیچ وقت به پول احتیاج نداشتم...به نظر ادم خوبی میاد.

تمام وجودش غم شد. تو فکر فرورفت.

بعد چند دقیقه به خودش مسلط شد و دوباره با خنده گفت:

_بودن تو معجزه بود...حالا میفهمم چرا سالار اینقدر اصرار به بودن تو میکرد...اومدن به این بالا زیاد سخت هم نیست ولی...مثل اینکه به دلش خیلی نشستی هیچ وقت کسی غیر خودش به این طبقه نمیاد...وقتی حالت بد شد تعجب کردم داره به این سمت میاد...فکر می کردم به یکی از اتاق های پایین می ریم.

_چرا ؟.

شانه ای بالا انداخت.

_هنوز هیچ کس نفهمیده...حتی منی که چند ماه تو این خونه رفت وآمد داشتم.

_خونه ی جالبیه انگار دیواراش باهت حرف میزنند...البته به جزباغ وحشتناکش.

_باغ به خاطره امشب تاریک شده، تا کسی وسوسه نشه بره...تا حالا مچ چند نفرو بین درختا گرفته.

_...

_این خونه ام بازسازی شده ست، غیراز این طبقه اونم به خاطره اتاقاش که با سلیقه ی خانمش چیده شده .

آهسته ترادامه داد.

_میدونی بعضیا میگن زنشو تو یکی ازاین اتاقا زندانی کرده...بعضیام میگن به خاطره مستبد بودنش زنه ولش کرده...من بیشتر با دومی موافقم آخه کدوم مردیه که فقط اتاقا به انتخاب زنش چیده شده باشه.!

نمی دونم چرا به طرفداری از ایرج دراومدم و حرفی که بیان کردنش درست نبودرو به زبان آوردم.

_پس تو چرا صیغه اش شدی؟.!

_چون حرفاش حقیقت نداره .

از ترس هردوتامون پریدیم. اصلا متوجه اومدنش نشده بودیم. هردوتامون از خجالت صورت هامون سرخ شده بود.

طفلک شیما وضعیتش از من بدتر بود .

_س سلام .

با اخم خیره نگاهم می کرد...جدی گفت :

_ظاهرا حالت بهتره شده تاپنج دقیقه دیگه باید پایین ببینمت .

روبه به شیما کرد و باعصبانیت بیشتری ادامه داد.

_شما هم خوش اومدی.

بعد درب رو محکم بست و رفت.

حالش اصلا خوب نبود، دست های مشت شده اش رو فشار می داد .

ترجیح دادم سکوت کنم. من حق رو به ایرج می دادم. کسی که چند ماه بهش اعتماد کرده و زنش شده هرچند صیغه، خیلی راحت راز این خونه رو برای یک غریبه فاش می کرد و پشت سرش بدگویی می کرد. تازه خبر نداشت یک چیزهایی هم از خونه اش کم شده.

آهسته مانتوم رو پوشیدم. چشمم به روسریم افتادم. آهم دراومد با این وضعیت جلوش ایستاده بودم.

حالا بیشتر ازچند دقیقه قبل ازش خجالت می کشیدم.

دست سنگ شده اش رو گرفتم و بازور همراه خودم به طبقه پایین بردم. بدون نگاه کردن به کسی به باغ رفتم و تا اومدن سالار روی پله ها نشستیم .

اینطوری برای هردوتامون بهتر بود. شیما ایرج رونمیدید، من هم با دیدن جمعیت و رفتارهای زننده ی الناز و سالارحالم بد نمی شد .

صدای موسیقی ارامش شب رو به هم زده بود. هردو بی هدف به تاریکی خیره شده بودیم و به این موسیقی نا ارام گوش می دادیم.

خیلی زمان برد اما خبری از کسی که به من وعده داده بود که هوای من رو داره نشد تا اینکه سره سنگین شدم رو روی شانه ی شیما گذاشتم. برای چند لحظه چشمام رو بستم و دیگه چیزی نشنیدم.

بخش هفتم...

بی توجه به اطرافم ماشین رو کج گوشه ای پارک کردم و به سمت خونه قدم برداشتم. احساس می کردم از خستگی کش آوردم .دوست داشتم بدن کوفته شدم رو سریع با یک دوش آب گرم تسکین بدم و تمام اتفاقات دیشب و امروز رو فراموش کنم .

کلیدرو تو قفل چرخوندم و بدون کوچکترین صدایی وارد شدم .

لبخندی به لبم اومد؛ دوباره صدای قهقه ای پرنازش تو کل خونه پیچیده بود. فکر کرده امشب هم قصد خونه اومدن ندارم.

با بدجنسی درب محکم بستم تا اعلام حضور کنم .

بلافاصله صداها قطع شد؛ حتما به گوشاشون شک کردند.

سرم رو پایین گرفتم و تقریبا چشم بسته راه اتاقم رو در پیش گرفتم. دوست نداشتم دوباره از حضورم معذب بشند و من شاهد صحنه های عاشقانشون باشم.

درب اتاقم رو باز کردم.

لبخندی به این وسواسش زدم؛ اتاقم از تمیزی برق میزد.

روسریم رو درآوردم و روی تخت پرت کردم. همین طور که به سمت کمد می رفتم تا لباس هام رو عوض کنم شروع به

شمارش کردم.

_یک، دو،سه...

درب با ضرب باز شد. برای دقیق بودنش لبخنده محوی زدم .

عادت این دوساله اش شده بود. هرموقع مچش رو موقع دلبری کردن می گرفتم احساس گ*ن*اه می کرد. فکر می کرد از رفتارهاش ناراحت میشم یا شاید بعدها مانعی براش ایجاد کنم .

بلوزم رو با یک حرکت درآوردم و به سمتش چرخیدم .

با صورت گلگون شده بین چهارچوب در ایستاده بود. هیچ وقت حرف دلش رو نمیزد مثل همیشه فقط با حرف زدن می خواست از دلم دربیاره تا مطمئن بشه من از دستش ناراحت نیستم .

_کی میخوای یاد بگیری اول در بزنی بعد تو این اتاق بیای؟.

به سرتاپام که خیلی راحت جلوش لباس عوض می کردم اشاره کرد .

_تو که راحتی چه فرقی به حالت داره ؟.

باناز چشم چرخوند.

_معلوم کجایی!؟...شب که خونه نمیای الانم که بی خبر و بی سروصدا میای.

با کنایه ادامه داد.

_جشن دونفرتون خوش گذشت ؟.

ابروهام رو بالا انداخته دست به کمر ایستادم؛ بدجنس شدم .

به رژه کم رنگ شدش و یقه ی کج شده تاپش اشاره کردم.

_فکرمیکنم از نبود من به تو بیشتر خوش گذشته.

لب گزید تا جلوی خندش رو بگیره به پشت سرش نگاه کرد و درب رو آهسته بست.

از حرفی که زدم و عکس العملی که داشت نتونستم جدی باشم.

باخنده ی من شروع کرد با صدای بلند خندیدن. هنوز هم خوش خنده بود و خنده روی لب هرکسی میاورد.

خودم رو سرخوش روی تخت پرت کردم.

قری به گردنش داد.

_توام که شاگرده خودمی باید بهت خوش گذشته باشه.!

خندم محو شد؛ به سقف خیره شدم. اصلا دوست نداشتم دیشب رو برای خودم مرور کنم.

متوجه ناراحتیم شد.

با بی خیالی به سمت میز آرایشی رفت. خودش رو مرتب کرد و شروع به تمدید آرایشش کرد. همین طور که خط چشم می کشید با دهان باز شده گفت:

_دعوا کردین ؟.

_نه.

_به خاطره همین رنگت زرد شده ؟.

سکوت کردم. کاش می تونستم بهش بگم چقدر ذهنم درگیر شده.

آهسته کنارم نشست.

_میخوای به...

سریع نشستم و دستام رو بالا بردم.

_اصلا حرفشم نزن...من حالم خوبه، فقط یکم خسته ام... همین.!

ریز بینانه به چشمام خیره شد.

نفسش رو پر صدا بیرون داده خونسرد بلندشد و به سمت در رفت.

_میل خودته...من که نباید به خاطره تو عیش و نوشم رو خراب کنم...می خواستی می گفتی دیگه...یکم سیاست رفتاری از من یاد می گرفتی وضعت این نبود.

با بی حوصلگی گفتم:

_شیما ادامه نده...زودتر برو...منتظرش نذار.

معتجب وسط اتاق ایستاد با چشم های گرد شده به سمتم چرخید.

موهای فرش رو از روی صورتش محکم عقب دادو انگشتش رو به حالت تهدید بالا برد و به بیرون از اتاق اشاره کرد.

_حیف که نمیتونم صداتو در بیارم، برای خودم بد میشه و گرنه چنان میزدمت که دیگه گستاخی نکنی.

بانازی به صدام اداش رو درآوردم .

_من دست پرورده خودت بودم.!

با اینکه خندش هم گرفته بود ولی با اخم غلیظی گفت:

_شام برات میارم نمیخواد با این شکل و قیافه بیای.

سری تکان داده جدی گفتم:

_ممنون خیلی خسته ام.

_تا یکم استراحت کنی شامم حاضره.

لبخندی بهش زدم که با چشم غره ای از اتاق خارج شد.

شیما تنها کسی بود که با من مثل بچه ها رفتار می کرد و قصد تربیت من رو داشت .

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم و به سمت حمام رفتم.

****

سه ماه از قول وقراری که بین من وسالار بود گذشت. سه ماه ازاون مهمانی کذایی که همه چیز به طرز عجیبی تغییرکرده بود گذشت .

از اون شبی که نفهمیدم چه طور سر از اتاقم درآوردم و صبح روز بعدش با چشم باز کردنم آدم های این خونه دغدغه ای رو پیدا کرده بودند که من ازش سردر نمی آوردم.

سالاری که همیشه تو این خونه حضورش حس می شد شب ها تا نیمه شب بیرون بود و صبح خیلی زود ناپدید می شد.

روزهایی هم که زودتر پیداش می شد با بانو درحال جرو بحث کردن بود و وقتی هم به نتیجه ای نمی رسید با قهر دررو محکم می بست و دوباره ازخونه خارج می شد .

شب ها هق هق پر درد بانو تمام فضای این خونه رو پر می کرد؛ اما نه من نه نعیمه جرات نزدیک شدن به اتاقش رو نداشتیم تا بلکه سراز کاره این مادر و پسر دربیاریم و مرهمی روی زخم هاشون باشیم .

بین تمام آشفتگی های خودم اضطراب موندن در این خونه رو هم پیدا کرده بودم .منی که فکر می کردم نحسی من دامن گیره این خانواده شده و آرزو می کردم کاش تو همان زیرزمین محکوم به حبس می شدم.

تمام مدت خیلی سعی کردم بدون گرفتن پولی از سالار خونه ای پیدا کنم و قید این خونه و ادم هاش رو بزنم اما با شرایطی که من داشتم یک اتاق هم اجاره نمی دادند.

به هر بهانه ای می شد با ترس و لرز به طرفش می رفتم ولی روِی، یادآوری قولی که بهم داده بود رو نداشتم .

چند باری زودتر به شرکتش رفتم تاهمه چیزرو بگم و خودم رو از این بند خلاص کنم تا بلکه زودتر بتونم از اون خونه فرار کنم، خونه ای که بوی ماتم گرفته بود ولی هر بار منصرف می شدم و پشت درخت ها پنهان می شدم و رفتنش رو تماشا می کردم .

در این سه ماه مریم و آیداهم کمتر سراغی از من می گرفتند و من رو با ترس هام تنها گذاشته بودند. حتی کسایی که نزدیک ترینم بودند قول و قرارهایی که بامن داشتند رو فراموش کرده بودند، چه برسه به سالاری که من فقط بین گرفتاری هاش یک غریبه بودم. هرکسی به فکر مشغله ی زندگی خودش بود. بافرارم کم کم داشتم فراموش می شدم و من تنهاتر از هر زمان دیگه ای شده بودم؛ منی که حتی حقوقم سه ماه پرداخت نشده بود و در تنگنا هم به سر می بردم. به هر طرف می رفتم بن بستی سخت تر از قبل روبه روم قرار می گرفت. و بازهم از ناچاری تو این خونه اتراق کردم و هر روز که می گذشت احساس سربار بودند و شرمندگی روی دوشم رو بیشتر حس می کردم .

بعضی چیزها هم ناخواسته بین این هم دغدغه درحال تغییر بود و من به شدت از این تغییر واهمه داشتم و نسبت بهش گیج بودم. شایدهم به خاطره همین با تمام این اضافه بودن دلم راضی به رفتن نمی شد .!

تغییری که از رفتارهای محبت آمیز سالار نسبت به من شروع شد .

رفتارهایی که یکدفعه شکل گرفت و ناشیانه به قلبم سرایت کرد و به یک دغدغه ی شیرین تبدیل شد .

وقتی که دراوج خستگی همراهم می شد و پابه پام درس میخوند و تمام حواسش رو برای یاد دادن من میزاشت؛ لذت بخش بود.!

وقتی که سریک فرمول ریاضی بحث می کردیم تا به جواب برسیم؛ شیرین بود.!

قند تو دلم آب می شد، زمانی که من رو بعد دعواهایی که با مادرش داشت مضطرب گوشه سالن می دید و با تمام آشفتگی که داشت به سراغم میومد تا این نگرانی رو با یک جمله ی" چیزی نیست" حل کنه.!

مگه یک دختر مثل من که دوست داشتنی رو حس نکرده بود چه مفهوم و تعریفی از عشق و زندگی داشت که حق وابسته شدن به این خانواده رو نداشت.!

من تشنه و اسیره این محبت های ساده شده بودم .

شب هایی که از صدای پر سوز بانو کسی خواب به چشم نداشت، کناره پنجره می ایستاد و تند تند پشت سرهم سیگار دود می کرد؛ تماشاش می کردم تا بلکه مثل خیلی از مواقع متوجه حضورم بشه و از بیدار بودنم شاکی باشه.

صبح ها زودتر از نعیمه بیدار می شدم و براش صبحانه آماده می کردم تا مجبورم کنه در کنارش لقمه ای نان و پنیر بخورم.
شب ها برای اومدنش لحظه شماری می کردم و خودم رو روی مبل به خواب می زدم تا تماشام کنه .
وقتی برای امتحان های پایان دوره من رو به دانشگاه می برد و کنارش قرار می گرفتم زمان رو فراموش می کردم؛ درصورتی که هیچ درک درستی از احساس و رفتارم نداشتم .
من دیده شدن رو دوست داشتم .
ایداهم از تشویش و نگرانی که زمان امتحانات داشتم شک کرده بود که این وسط چیزی درست نیست و سعی می کرد در مورد هیراد بیشتر با من صحبت کنه تا بلکه دلداگی پیش نیاد .
هیرادی که روبه روی درب دانشگاه چشم انتظارم می ایستاد اما به خاطره شلوغی و رفت و آمدی که باماشین سالار داشتم هیچ وقت موفق به دیدن من نشد. و تنها کسی هم بود که بعد سه ماه من رو فراموش نکرده بود.
این وسط تنها حضور یک نفر بعداز مهمانی پررنگ شده بود و با هر بهانه ای به این خونه رفت و آمد می کرد .
ایرج شفیعی...نا آشناترین آدمی که باهش احساس راحتی می کردم .
هرچند وقت یکبار پا به این خونه می گذاشت و ساعت ها در یک اتاق در بسته با سالار صحبت می کردند و گاهی اوقات به دادو بی داد هم ختم می شد .
هر دفعه ازحضور مداوم من بین این خانواده غافلگیر می شد و باکنجکاوی تمام در مورد من می پرسید اما همیشه با جواب های کوتاه و سربسته ی سالار کلافه می شد تا جایی که خودم مجبور به توضیح شدم که چرا به این خانواده پناه بردم .
به خاطره نگاه های متفاوت و توجه ای که نسبت به من داشت، سعی می کردم در زمان حضورش بیشتر در کنج اتاقم باشم و به یک سلام و خداحافظ کوتاه بسنده کنم تا در تیررس نگاه پرحرفش نباشم .
گاهی اوقات فکر می کردم توجه سالار نسبت به من فقط به خاطره حس رقابت و حسادت با ایرج بود .و من خیلی خوشبینانه این حس رو برای خودم تعبیرهایی شیرین می کردم .
دم دمای صبح بود که با کابوس مرگ فرهاد هراسان بیدار شدم؛ خوابی که مدت ها ست ندیده بودم.
تپش قلبم قطع نمی شد. از ترس و وحشتی که به جانم افتاده بود به گوشه ترین قسمت اتاق پناه بردم .

نزدیک اذان صبح برخلاف عهد و پیمانی که این سه ماه با خودم بسته بودم تصمیم گرفتم برای آرامش قلبم و روح فرهاد دوباره نماز خوندن رو شروع کنم تا بلکه یکم از عذاب گناهام کمتر بشه .

روبه روی سجاد سبزرنگی که مدت ها بود دراین اتاق خاک گرفته بود قامت بستم .سعی کردم دوباره روح و قلبم رو معطوف خدایی کنم که نسبت بهش بی معرفتی کرده بودم.

تا روشن شدن هوا چند سوره از قران هم خوندم اما برعکس روزهای دیگه که کابوس می دیدم و با خدای خودم خلوت می کردم آرامش نگرفتم و من این رو به حساب دور شدن قلبم از خدا گذاشتم.

قرآن رو بوسیده کنار گذاشتم و آهسته به سمت سالن حرکت کردم. می خواستم با آماده کردن میز صبحانه ازاین بی قراری فرار کنم .

چراغ اتاق بانو روشن بود. خوشحال ازاینکه میتونم با صحبت کردن یکم از این دلهرم رو کم کنم به سمت اتاق پاتند کردم .

با شنیدن اسمم از زبان سالار معتجب پشت در ایستادم .

به خاطره نیمه باز بودن در، راحت می تونستم صداشون رو بشنوم .

_اصلا مطمینی دیارتو رو قبول میکنه ؟...خانوادش چی؟ حاضر میشن دخترشونو به تو بدن؟...حاضره باتو بیاد یک کشور غریب؟.

_...

_من یک دلیل قانع کننده از تو میخوام؟.

صدای پوزخنده سالار واضح بود .

_یعنی تا حالا متوجه تغییر نگاهش نشدین؟...مطمینم دل اونم با منه!...من هرجای دنیا باشم اونم میاد...چرا دلیل قانع کننده از من میخواین؟...مگه من پسرت نیستم؟ ...اینقدر به من بی اعتمادی؟.

_من به تو اعتماد دارم...فقط نگران این دخترم تو تا دیروز عاشق اون دختره بودی حالا چی شده دلبسته دیار شدی؟.

عاشق من شده.!

_چرا نگرانشی چون شبیه به خواهرته؟...می ترسی مثل اون بدبخت بشه؟... گول عشق و عاشقی یکیو بخوره؟...من به شما اطمینان میدم یکی مثل...

بانو پر بغض گفت:

_بس کن سالار .

_من نمی فهمم هر موقع صحبت میکنم شما پای خواسته منو وسط می کشی... اصلا فراموش کردی به خاطره چی صبح به این زودی اومدم سراغت؟.

_به یک شرط باهت میام؟.

_...

با کمی مکث ادامه داد.

_قبول می کنم باهت بیام...ولی قول بده تا برگشتنمون خوب فکراتو بکنی...واگذار میکنم به خودت...هردوتاتون برام عزیزین.

_...

_نگران خانوادشم نباش...بدونم تو حرفت، حرفه میرم به زورم شده از نامادریش رضایت میگیرم...تا اون موقع هم حتما این دختر مشکلش حل شده و با خیال راحت به خواستگاریش میریم.

_امیدورام به همین اسونی باشه...همین که موافقت کردین خودش جای امیدواری داره.

_کی میریم؟.

_...

با نزدیک شدن صدا از در فاصله گرفتم و به سمت اتاقم پا تند کردم. دلشوره ای که داشتم بی مورد نبود، صدای تبل یک رسوایی دیگه میومد .

ازاین که سالار هم به من علاقه مند شده خوشحال بودم. حس های ضدو نقیضی به سراغم اومد. حس هایی که گاهی گ*ن*ا*ه می شد، گاهی درد.

به این فکرکردم اگر زودتر باهشون آشنا می شدم شاید الان وضعیتم بهتربود و مجبور به پنهان کاری نبودم.

تمام حس های بد رو دور ریختم و اجازه رویا پردازی به خودم رو دادم؛ رویاهایی که باعث شد فراموش کنم به کسی متعهد هستم .

حتی فکر کردن به گذشته هم نمی زاشت این رویاهای شیرین رو نداشته باشم.

به خیال اینکه اگر همه چیزرو خودم بهشون بگم با شناختی که از من در این مدت پیدا کردند حتما به این یقین می رسند که من مثل گفته های مردم نیستم.

تا ظهر برای خودم خیال پردازی کردم.
نقشه کشیدم بعد از رفتنی که بانو ازش حرف میزد؛ فرصت مناسبی هست که با هیراد صحبت کنم و همه چیزرو تمام کنم. خیلی راحت با خیال های خام و ساده ای که داشتم دنیای خودم رو می ساختم. حتی دغدغه ی اجازه آقاجون هم نداشتم.
با خیال راحت و ذوق وصف ناپذیری، امید داشتم کسایی پیدا شدند که خود واقعی من رو دیدند بدون درنظر گرفتن دیار لکنتی یا دیاری که بدنام عالم شده؛ بدون اینکه سالار عذاب وجدانی داشته باشه و عاشق خوده واقعیم شده .
مطمین بودم با شنیدن دلیل هام و زندگی که داشتم من رو می بخشند و حق رو به من میدند و هیچ وقت بابت دروغ هام از من دلگیر نمی شند. خودم رو با این تفکرات تبرئه می کردم .
وقتی روح و جسمم هنوز دختر بود بی توجه به سیاهی تکه کاغذئ خیال پردازی می کردم. دختر که باشی همین دنیاهای خیالی برات لحظه هات می شند...همین تفاوت هاست که دنیای دخترانه رو میسازه و اخره تمام عاشقانه هاست.
من هم با این که این دنیا پر بود از فرازو نشیب ولی با خیال خام چشم روی این شیب های پر پیچ و خم بستم .
سرساعت برای ناهار به سمت سالن حرکت کردم .
سعی می کردم خونسرد به نظر بیام. هنوز دلشوره ای که صبح به دلم افتاده بود و تصویر مرده ی فرهاد برام واضح بود.
نعیمه درحال چیدن میز بود؛ به سمتش رفتم تا کمکی کرده باشم. بشقاب هارو از دستش گرفتم که با خشم از بین دستام بیرون کشیدو بدون توجه به من دوباره شروع به گذاشتن بشقاب هاروی میز کرد .
دلیل ناراحتیش رو حدس می زدم. بغض کرده، صندلی رو کشیدم و روش نشستم. بهش حق می دادم. من با دروغ هام همه چیز رو به هم زده بودم اونقدر شجاع هم نبودم که در این مدت به قولم عمل کنم و از این اشتباه درش بیارم.

بعد چند دقیقه همراه بانو و سالار در سکوت ناهار می خوردیم. هرچند من با غذام بازی می کردم و به این فکر می کردم که چه زمانی از خود واقعیم بهشون بگم که مثل نعیمه دچار سوء تفاهم نشند .
با صدای سالار که من رو مخاطب قرار داد حواسم رو جمع کردم .
_بله؟.
دست از خوردن کشیده؛ موشکافه نگاهم کردو گفت:
_چند روز پیش که رفتم دانشگاه جمشید می گفت یک آقایی به نام هیراد شایان دنبالم می گشته...بچه هاهم می گفتند

قبلا سراغ تورو از همه می گرفته.!

نفسم بند اومد. با وحشت بهش خیره شدم. قبلا بهش گفته بودم که هیراد کیه به این نگاه مچ گیرانه نمیخورد، فراموش کرده باشه .

دور دهانش رو با دستمال پاک کرد و همین طور که زبانش رو در دهانش می چرخوند و قصد تمیز کردن دندان هاش رو داشت، تک تکه با لحن خونسردی ادامه داد.

_اسم اون خواستگاراتم هیراد بود...درسته؟.

آهسته گفتم:

_درسته.

سکوت کرد...از نگاه خیره و پراز حرفش سرم رو پایین گرفتم.

بانو برای پشتیبانی از من گفت:

_سالار بعدا می تونیم درمورد این آقا صحبت کنیم...خودتم میگی خواستگارش بوده ...مگه شوهرشه که پیِ دختره مردم راه افتاده!...توام ازاین دختر بازخواست می کنی؟.

قلبم فشرده شد. این جمله درست حق و حقوق هیراد رو مشخص می کرد.

نعیمه با افسوس سرش رو تکان دادو از سالن بیرون رفت.

مثل اینکه زمان پرده برداری از حقایق رسیده بود. دراون لحظه امیدوار بودم که من رو به خاطره دروغ هام ببخشند و دوباره جایی بینشون داشته باشم .

به سختی اما مصمم لب بازکردم و گفتم:

_اگر اجازه بدین میخوام چیزی و بگم...فقط خواهش میکنم قضاوت نکنید و به من فرصت توضیح بدین .

سالار بی توجه از روی صندلی بلند شدو گفت:

_من که باید شرکت برم...دوست داشتی برای بعد بزار .

_اما...

بانو دستم رو گرفت و گفت:

_عجله نکن دخترم تا شب فرصت زیاده...خودتم که عصر باید به دیدن پدرت بری، وقتی برگشتی شب دور هم صحبت

می کنیم.

لبخندی به روی سالار زد .

_من و سالارهم باید یک چیزی و بهت بگیم.

ساکت شدم. درمانده نگاهشون کردم. دلم گواه بد می داد. نمی خواستم به این آسانی از دست بدمشون .

_دیار میتونی چندلحظه به اتاقم بیای؟.

بانو با لبخندو چشمکی روبه من گفت:

_برو دخترم.

بعد جریانات صبح اصلا دلم نمی خواست قبل از روشن شدن حقایق زیاد اطراف سالار قرار بگیرم اما توان و بهانه ی مخالفت هم در برابرشون نداشتم.

با اکراه و سست آهسته پشت سرش حرکت کردم .

بین چهارچوب در اتاقش ایستادم؛ تعارفی هم به داخل شدنم نکرد. به سمت میز تحریرش رفت و جعبه کادوپیچ شده ای رو بیرون آورد و مقابلم گرفت.

باتعجب به دست دراز شدش نگاه کردم.

لبخندی به این گیجی من زد.

_بگیرش هدیه هست.

_هدیه !؟...به چه مناسبت؟.

_به خاطره چند دلیل...قبولیت با نمرات عالی و تایید پایان نامه ات و از همه مهمتر شناخته شدن طرحمون به عنوان طرح برتره کلاس.

از خوشحالی دستم رو محکم جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم.

_برای تموم شدن درست هم یک جشن می گیریم.

برای اولین بار از خوشحالی زبانم بند اومده بود. نمی دونستم چی بگم. حتی فکرش هم نمی کردم. خبر یک جشن برای من مثل یک خواب بود .در این مدت اینقدر ذهنم درگیر بود که برام مهم نبود چه نمره ای میگیرم؛ همین که قبول می شدم برام کافی بود حتی شنیدن این خبرهم می تونست برای من خوشحال کننده باشه.

دستم رو با دودلی بالا بردم و جعبه ی مربع شکل و بزرگ رو از دستش گرفتم.
چشم های قهوه ایش رو برای اولین بار شفاف می دیدم؛ از خوشحالی برق میزدند.
_لازم نبود.
_من به تو مدیونم...به خاطره کمکایی که به من کردی...چه درس چه کاری...فکر نکن دراین مدت فراموش کردم...هنوزهم سره قولم برای خونه هستم.
مکث کرده پر احساس ادامه داد.
_فقط می خواستم بیشتر پیش ما بمونی.
اشک تو چشمام جمع شد. این برای من خیلی با ارزش بود؛ از اینکه فراموش نکرده بود و من براش مهم بودم.
آه پرحسرتی برای این مهربانی هاش کشیدم .
_اگر نبودی با این غیبتام مشروط می شدم و دوباره عقب میوفتادم.!
لبخندی زدم که فقط تلخیش رو خودم حس کردم.
_بازش کن ببین خوشت میاد؟.
روبان قرمز رنگ رو آهسته باز کردم.
از چیزی که می دیدم چشمام گرد شد_ یک ساعت صفحه بزرگ دخترانه _از اون هایی که هیچ وقت توان خریدنش رو نداشتم.
خواستم تشکر کنم که دستش رو بالا بردو گفت:
_احتیاج به هیچ تشکری نیست...فقط به خاطره خودت بود...دوست داشتم برای همیشه از من یک یادگاری داشته باشی.
با محبت نگاهش کردم. برای یک لحظه احساس کردم رنگ نگاهش رنگ غم گرفت. پوفی کشید و بلافاصله از در خارج شد و من رو با یک ذهن پر از سوال تنها گذاشت.
دوباره با سرخوشی به ساعت نگاه کردم. زودتر از چیزی که فکر می کردم عقربه هاش شروع به ناکوکی با دل من کردند.

نزدیک های ساعت پنج برای شرکت رفتن آماده شدم. از صبح که حرف های بانو و سالار رو یواشکی شنیده بودم تصمیم گرفتم فقط برای تصفیه حساب به شرکت برم. دوست نداشتم شب وقتی از خودم و سرنوشت سیاهم تعریف می

کنم؛ متوجه بشند من کجا کار می کردم. فکر می کردم حداقل اینطوری غرورم حفظ میشه.
کیفم رو برداشتم و به سمت سالن رفتم. بانو گوشه ای روی ویلچرش مشغول کتاب خوندن بود. بدون نزدیک شدن بهش با صدای بلند بی حوصله خداحافظی کردم.
قبل از اینکه قدمی بردارم صدام کرد که مجبور شدم به سمتش برم و ناآرام و کلافه روبه روش به ایستم.
از بالای عینک مشکی کائوچویی خیره نگاهم کردو جدی گفت:
_این چند مدت اجازه ندادی که بریم عیادت پدرت، به هر بهانه ای شونه خالی کردی...ماهم اینقدر گرفتار شدیم که فراموش کردیم...اما امشب رفتی خودت و نشون بده بگو این مدت کجا بودی...نمیخواد از چیزی بترسی ما پشتت هستیم...دراین سه ماهم حتما نامادریت پشیمون شده.
به این ساده دلی بانو پوزخند زدم. چقدر مورد اعتمادش بودم که حتی یک بارهم شک نکرد شاید من قصد فریب داشتم . به قول سالار "تمام تصمیم هاش و اعتمادش به خاطره این بود که من شباهت به خواهر گمشدش رو داشتم.
سری تکان دادم و زیرلب باشه ای زمزمه کردم.
لبخند تلخی زد. با آه نفسش رو بیرون فرستادو به جلوی پاهای فلج شده اش اشاره کردو گفت:
_بیا چند لحظه اینجا بشین.
اصلا حالم خوب نبود و حوصله ی شنیدن حرف های بانورو نداشتم. برای اولین بار در دل به این پرچانگی بانو نسبت به خودم دهن کجی کردم.
از ناچاری جلوی پاهاش زانو زده منتظر بهش چشم دوختم.
یکدفعه دستم رو که روی پاش گذاشته بودم رو گرفت و محکم فشار داد.
برای زدن حرفی تردید داشت و با فشردن دستم برای خودش حلاجی می کرد. نرم شدن استخوان دستم رو احساس می کردم؛ طاقت نیاوردم و بادرد گفتم:
_بانو...خواهش می کنم آهسته تر.
به خودش اومده فشار دستاش رو کمتر کرد. بغض دار با هاله ای از اشک بهم خیره شد. انگار در یک دنیای دیگه سیر می کرد.
_بهش مادری نکردم...اینقدر درگیر خواهرم و زندگی خودم بودم که ازش گذشتم...بعد گمشدن خواهرم چند سال

مریض شدم، افسردگی گرفتم...به جای اینکه من مادر باشم و غمخوار بچم باشم، امیرسالار پرستارم شد...بعد خوب شدنم همین که خواستیم دوباره یک خانواده بشیم پدرشو از دست داد...تو نوجوونی بار مسئولیتش چند برابر شد...میخوام تا زنده ام خوشبختیش و ببینم...به خاطره من و پدرش کم لطمه ندید.

لبخنده گیجی زدم.

_متوجه منظورتون نمیشم.

_نمی تونم روی حرف پسرم حرف بزنم...از داره دنیا منم و امیرسالار...از جون خودمم برام با ارزش تره.

دستم رو ول کردو ملتمس گفت:

_نمیخوام هیچ وقت ناراحتیشو ببینم...با اینکه فقط بیست و هفت سالشه ولی ازهمه ی هم سن و سالای خودش عقب موند...جوونیش، درسش...

نمی خواستم ادامه حرفش رو بشنوم. من قبلا هم نگرانی یک مادررو دیده بودم. این حرف ها آخرش خوشایند نبود. قول یک مادر برای خوشبختی بچه اش و یک زمینه سازی برای پیشنهاد صبح سالار بود.

نذاشتم ادامه بده؛ بلند شدم. به سمتش خم شدم و بین جمله اش ب*و*س*ه ای رو گونه اش گذاشتم و گفتم:

_بانو من عجله دارم شب اومدم باهم صحبت می کنیم...منم برای شما باید خیلی چیزا رو توضیح بدم.

برای یک لحظه احساس کردم رنگ نگاهش، رنگ نفرت شد.!

به خودم لرزیدم و صاف ایستادم.

از چشم های گرد شده و معتجب من به خودش اومد و با مهربانی که ازش سراغ داشتم گفت:

_برو عزیزم فراموش کرده بودم.

خداحافظی زیر لبی گفتم و بدون معطلی به سمت در پا تند کردم. از این تغییر ناگهانیش دلهرم چند برابر شد.!

پشت درختِ روبه روی شرکت پنهان شدم تا با چشم های خودم مطمئن بشم از ساختمان خارج میشه.

بعد چند دقیقه چشم انتظاری با ژست رئیس مآبانه اش و عادت خاصش دست به جیب از پله های شرکت پایین اومد.

منتظر ایستاد تا ماشینش رو از پارکینگ کارکنان بیارند.

هرچند ثانیه یکبار به ساعتش نگاه می کرد. برای منی که سه ماه مهمان خونه اش بودم و تمام حالت هاش روحفظ بودم، بی قرار بودنش از این فاصله هم مشخص می شد. این آشفتگی از آدمی به خونسردی سالار بعید بود.

تمام وجودم چشم شد. لحظه به لحظه حرکاتش رو در ذهنم ثبت می کردم.
دل پرآشوبم بهانه گیر شده بود. نمی دونستم امشب با شنیدن جریان زندگیم میتونم داشته باشمش یا نه.
ماشینش رو جلوی پاهاش متوقف کردن. راننده که یکی از نگهبان های شرکت بود پیاده شد و سوئیچ رو کف دستش گذاشت.
مستاصل بود. بازهم کلافه به اطراف نگاهی کرد. بعد چند دقیقه ناامیدی سوار ماشین شد و با تک بوقی تشکری کرد و به سرعت دور شد.
احساس دلهره آورم مانع رفتنم می شد؛ اما بی رمق و با دودلی به سمت ساختمان حرکت کردم.

خانم حجتی برعکس روزهای دیگه منتظرم ایستاده بود. با دیدنم هراسان به سمتم پاتند کردو گفت:
_کجایی تو دختر...چقدر دیر کردی.!
دست لرزانش رو به سمتم گرفت.
_بیا این کلیدا رو بگیر.
بی توجه به مضطرب بودنش جدی گفتم:
_خانم حجتی من برای کار نیومدم.
چشم غره ای کردو به سمت در رفت. پشت به من با صدای بلند گفت:
_یک ساعت منتظرت نبودم که الان بهت مرخصی بدم.
دنبالش دویدم تا بگم اون چیزی رو که مدت ها پیش باید می گفتم. اما اون باعجله داخل آسانسور شدو گفت:
_بذار برای یک روز دیگه...امروز مهندس تاکید کرد تمام طبقات باید تمیز بشه...فردا جلسه مهمی داره.
هاج و واج به رفتنش خیره شدم. مثل تمام روزهای زندگیم نتونستم دوباره یک جمله رو به زبان بیارم.
به خودم این وعده رو دادم، برای رفع دلتنگیم به اون اتاق که پر بود از رویاهای دخترانم و ثبت عطرش در ذهنم، برای آخرین بار این کارو میکنم.
بعداز اینکه لباس کارم رو پوشیدم وسایل نظافتی رو برداشتم و یکی یکی به سراغ طبقه ها و اتاق ها رفتم.
می خواستم حالا که یکبار دیگه مجبور به این کار شدم فکر و ذهنم رو مثل روزهای قبل فرارم آزاد کنم؛ تا این وجود ناارامم حداقل درتنهایی خودش در آرامش باشه.

شعری زیرلب زمزمه کردم و هماهنگ باوزن شعر تی رو به حرکت در می اوردم.

بعد اتمام طبقات با خستگی که به جانم افتاده بود به آخرین اتاق رسیدم.

عرق های روی پیشانیم رو گرفتم و موهای رها شدم رو از زیر روسریم جمع کردم.

بی تاب وارد اتاق شدم و نفس عمیقی کشیدم.

اتاق رئیسی که شاید از امشب با شنیدن هویت واقعیم یا فراموش می شدم یا فراموشم می کرد؛ و من از فردا دیگه شب هایی رو نداشتم که با تکیه زدن به یک صندلی چرمی خستگیم رو بگیرم و آزادانه برای خودم خیال پردازی و به رویاهای دست نیافتنیم پروبال بدم.

کناره پنجره ایستادم. خیلی وقته با چهره ی واقعیش در تصوراتم کناره این پنجره سرتاسری سیگار به دست می ایستاد.

با بغض تو صدام شروع به تی کشیدن کردم...میخوندم از دلتنگی برای این زندگیم که همیشه باید یک جایی تسلیم می شد.

دل پرآشوبم از نداشته هام گرفته بود.

اشک هایی که ریخته می شد دست خودم نبود...دست این دل پرغم بود که هیچ وقت آرام نمی گرفت.

اشک من از ترس دوباره تنها شدن بود...اشک من مدت ها بود که بی دلیل می بارید.

_دیار!...

قلبم از شنیدن صدای پر بهت آشنایی به تپش افتاد. مکث کرده با ترس به پشت سرم چرخیدم که ای کاش می مردم.

با چشم های خیس و حیران بهش خیره شدم.

دست هام بی حس شدند...تی با صدای بدی روی زمین افتاد.

چشم هاش دیدن من رو تو این لباس باور نداشت.

کسی پشت سرش وارد شد که دیدنش تا چند لحظه پیش برام دنیا بود.

حالا اون بود که بین چهارچوب درخشکش بزنه و به سرتاپای من با ناباوری خیره بشه.

ازاین نگاه های پرحرف پاهام بی حس شدند .

یک قدم عقب رفتم و به پنچره های سرتا سری نفرین شده تکیه زدم و روی زمین سرخوردم.

هیچ کس حرفی نمی زد؛ حرفی نبود زده بشه؛ اوضاع من دیدنی بود.

بعضی اوقات وقتی ترس از چیزی داشته باشی...نباید بترسی باید از این به ترسی که زندگی دست میزاره روی چیزهایی که ازش وحشت داری تامعنی ترس رو بهت نشان بده. ترس من از روشن شدن واقعیت بود. ترس از خود رسوایی بود؛ اما نه به این شکل که سرتاپام از شرم و خجالت برای کاری که می کردم خیس بشه.

بعد یک سکوت طولانی که برای من یک عمر گذشت، سالار کامل داخل شد و هیراد خشک شده ی وسط اتاق رو کنار زدو دست به کمر مقابلم ایستاد.

خونسرد اما بالحن خوارکننده ای گفت:

_حدس می زدم همه ی حرفات دروغ باشه...ولی گول قیافه مظلومتو خوردم...گفتم گ*ن*ا*ه داره...حتما یک مشکل بزرگی با خانوادش پیدا کرده که دختر ساده ی کلاس به هم کلاسیش پناه برده...اونم همکلاسی پسرش که با ترس و لرز از کنارشون رد می شد...ولی نمی دونستم چقدر رو داری دختر خانم.!

خنده ای بلند و تمسخرآمیزی کرد که بی شباهت به قهقه نبود.

_بی چاره مادر من.

مات بهش خیره شدم.

_می دونی وقتی قدم به قدم، کوچه به کوچه از تو پرس و جو می کردم...چقدر از خودم خجالت می کشیدم که به چنین دختره بدنامی پناه دادم.!

با درد چشمام رو بازو بسته کردم. سه ماه بود که عادت به شنیدن این حرف ها و قضاوت ها نداشتم.

با هر کلمه کمر به نابودی من می بست.

_حالا با تمام گند کاریات...چرا حُرمت نون و نمک مارو نگه نداشتی؟.

انگشت اشاره اش رو با تهدید بلند کردو عصبی ادامه داد.

_میدونی اگر ثابت بشه تو دزدی کردی زنده ات نمیزارم؟.

قبلم تیر کشید. مرگ خودم رو حس کردم.

با بی رحمی گفت:

_از خودم تعجب می کنم توی گدا گشنه و هفت خطو چرا تا حالا نتونستم بشناسم... !الان که نگات می کنم می بینم قیافه درست و حسابی ام نداشتی.

نیش خند زد.

_شاید چون چهره کهیرت رو شده.!

به هیرادی که مات گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد؛ با صدای بلند فریاد کشید.

_لعنتی به این فکر کردی؟...حتما اینم خامش کردی که پات وایستاده؟.

تنم می لرزید. باهر جمله اش بیدار می شدم و دوباره میمردم.

سرش رو بالا برد. چشم بست و آهسته تر با لحنی که یک خیال شیرین رو بیان می کرد ادامه داد.

_میدونی چه فکرا برای یک زن شوهردار داشتم...مطمئن بودم نه نمیگی.!

با این حرفش هیراد با آه پردردی روی دیوار سرخورد و نشست .چشماش رو با درد روی هم گذاشت و فشار داد.

به خداوندی خدا...کمر شکسته یک مرد رو دیدم. خودم هم از این دروغ از شرم آب شدم؛ منی که دست از پا خطا نکرده بودم و حریم هارو حفظ می کردم.

دوست داشتم به خاطره کمره خم شده ی هیراد هم شده فریادی بکشم و بگم تمومش کن لعنتی، گ*ن*ا*ه من فقط نگفتن بود.

اما نای حرف زدن نداشتم. شوکه شده بودم و فقط به این بلای نازل شده نگاه می کردم...کاش می مردم.

دیگه این چشم های قهوه ای رنگ که با هر کلمه من رو می شکست، نمی شناختم.

نفرت کلام و نگاهش قلبم رو می سوزوند و خاکستر می کرد.

با نیم نگاهی به من و هیراد کشته شده، با خیال راحت چرخید و دوباره بین چهارچوپ در ایستاد.

برای آخرین بار نیش زد و من بخت برگشت رو سوزوند.

_یادم رفت بهت بگم کلفت خوبی بودی...حیف که دیگه لازمت ندارم وگرنه از کارت راضی بودم.

با تحقیر نگاهش رو به چشمام دادو با پوزخندی پیروز بیرون رفت.

مات به رفتنش خیره شدم.

بغض راه گلوم رو بسته بود. نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم. لرزم از روی ترس نبود از روی این رسوایی بود .

امان از دله خوش خیال من، که شکسته بود و غرورم و آبروم زیر پاهای بی رحم سالار له شده بود. نمی دونستم برای غرور نابود شدم سوگواری کنم یا برای هیرادی که برای بار دوم شاهد نابودی من شده بود .

بعد چند دقیقه سکوت آه پردردی کشید. با صدای شکست خورده و پرغم بدون اینکه نیم نگاهی به من له شده کنه؛ همین طور نشسته سرش رو به دیوار تکیه دادو در یک دنیای دیگه شروع به صحبت کرد .

_هجده سالم که شد به اصرارخودم رفتم کانادا...همه فکر می کردند این پا فشاری من فقط به خاطره موفقیت بیش تر و علاقه ی که به پزشکی دارم اما خودم می دونستم چرا!...جوون بودم دوست داشتم خیلی چیزارو تجربه کنم اعتقاد و پایبندی پدرم به بعضی مسائل نمیزاشت خوب تجربه و تفریح کنم...طرز فکرم همین بود؛ درس کناره شیطونی کردن...اونجا که رفتم...تازه به تمام تفریحام و آرزوهایی که داشتم رسیدم...تحصیل در بهترین دانشگاه پزشکی با نمره های عالی...انواع اقسام تفریح از امتحان کردن انواع نوشیدنی ها تا سیگار و تنوع شبانه تختم.!

پوزخنده صدا داری زد.

_اونقدر تو خوشی غرق بودم که حتی خانوادمم برام مهم نبودن...ماهی یکبارهم به زور باهشون حرف میزدم اونم فقط برای پول...نزدیکای تولد 22سالگیم بود که مادرم تماس گرفت و گفت پدرم سکته کرده و حالش زیاد خوش نیست باید ایران برگردم. با اولین پرواز خودم رو رسوندم...از چیزی که فکر می کردم اوضاع بدتر بود...پدرم زمین گیر شده بود زیاد توانایی حرکت نداشت اما با دیدن من حالش بهتر شد...به خاطره وضعیت پدرم یک ترم مرخصی گرفتم تا وقتی خوب شد با خیال راحت تری برگردم.

مکثی کرد.

_وقتی به یک چیزی عادت می کنی ترک کردنش سخت میشه...شب تا صبح تو خونه ی بدون هیجان، خیلی برام سخت می گذشت...همه پی به کسلی من برده بودن...با پیشنهاد مادرم خانوادگی برای تعطیلات عید به ویلایی که تو شمال داشتیم رفتیم...از شانس من اونجا تعدادی از دوستای قدیمیم که ویلای کناریمون رو اجاره کرده بودند رو دوباره دیدم . منم از بیکاری وقتایی که می تونستم باهشون سر می کردم...تفریحاتشون مثل خودم بود...برای سیراب کردن خودم به همه چیز چنگ میزدم...روز سیزده فروردین رسید.

از این عدد نحس گوشام تیز شد و با دقت به حرف هاش گوش کردم.

آه پرحسرتی کشید و با مکثی دوباره گفت:

_حسام از بقیه خیلی شرتر بود، وضعیت زندگی منم می دونست...اون روز گفت یکیو پیدا کرده که خیلی خاصه چون هزینه اش خیلی بالاست فقط دنبال یک شریک برای خودش می گرده...می گفت وقتی دختره رو دیده خوشش اومده

دلش نیومده به من نگه...با تعریفایی که کرد مشتاق شدم ببینم از کی حرف میزنه...قبول کردم... گفت تا یک ساعت دیگه به این آدرس بیا...سر ازپا نمی شناختم...راس ساعت سر قرار بودم...اونجا حسامو با یک اقا که سر پول بحث می کردن دیدم یک حدسایی زدم که اون مرد واسطه ست به خاطره همین خودمو نشون ندادم...اما چهره اش تا آخر تو ذهنم موند...حسام قیمت و پایین میاورد و اون راضی نمی شد ...نسبت به کاری که میخواستم بکنم دودل شدم...حس خوبی نداشتم...خواستم جا بزنم برگردم...اما نشد...نزدیک غروب داخل یک باغ بزرگ هکتاری شدیم...صدای جیغ و داد بازی بچه ها ازتو باغ میومد...از صدای بچه ها شک کردم اما بازم برنگشتم...به سمت جایی که مرد گفته بود رفتیم _انتهای باغ _ وقتی در انباری و حسام باز کرد هردو مون شوکه شدیم...از اون چیزی که فکر می کردیم بچه تر بودی...یک چیزی این وسط درست نبود...چهره ی مظلوم و بچگانه ات نذاشت حرکتی کنم...حسام که حالت تعادلی نداشت؛ قبل از اومدنمون زیاده روی کرده بود و درک درستی از اطراف نداشت...فقط تشنه طعمش بود...سخته بین هوای نفس و غریزت منطقی فکر کنی...ولی هرچی بود...مسخ دختر بچه ای شده بودم که با چشماش التماس می کرد کمکش کنم... ولی من...

از یادآوری اون روز بغضم ترکید. بی صدا اشک ریختم و گوش می کردم.

_نمی فهمیدم چی درسته چی غلط، گیج شده بودم...به خودم گفتم اگر منم یک ذره نوشیدنی می خوردم شاید خیلی چیزا الان تغییر می کرد...ولی هرچی بود مطمین بودم اگر برادرت سرنمی رسید، من نمی زاشتم بلایی سرت بیاد...می خواستم بیام جلو...وقتی مثل گنجشک خیس شده ترسیده بودی و خودتو جمع کرده بودی ناخوداگاه به سمتت کشیده شدم...دوست داشتم ازت محافظت کنم که اینطوری به خودت نلرزی و هق هق نکنی...شونه هاتو به طرف خودم کشیدم...نرم تو بغلم خزیدی...از لرزت منم لرزیدم؛ اما وجودم نه...برای اولین بار برای یک دختر قلبم لرزید ...باختم...عطرت رو با تمام بند بند وجودم حس می کردم...فوق العاده بود.

آه کشید.

_با مرگ فرهاد خیلی چیزا تغییر کرد.

هق هقم خفه شد؛ مرگ فرهاد همه چیز رو تغییر داد.

_خانوادم فکر می کردن حسام باعث مرگ یکی شده که پای منم گیره...اونقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم چرا حسام آزاد شد و پدرت رضایت داد...تنها چیزی که برام مهم بود بدونم تو با خوردن اون همه کتک هنوز زنده ای یا

نه؟...حسام حرف نمیزد...سرگردونی من رو می دید اما چیزی از اون خانواده که پسرشون رو کشته بود نمی گفت، حتی یک اسمم ازشون نداشتم...وجب به وجب اون ناحیه رو گشتم. می گفت فراموش کن؛ اون دختر الان فقط یک لکه سیاهی شده برای خانواده اش ...همش تصویر یک دختر بچه بی پناه تو ذهنم بود...ناآرومی و پریشون حالیم باعث شد شبایی که از پدرم پرستاری می کردم...پی به کاری که می خواستیم بکنیم ببره.

نفس عمیق و پر دردی کشید.

_پدرِ مریضم همه چیزو فهمید...خودم بهش گفتم...از باره روی دوش پسرش طاقت نیاورد و زودتر چشم بست...منم با رفتنش عزادار شدم...تو اگر زود بزرگ شدی منم روزگار بزرگم کرد .

پوزخند پردردی زدم؛ روزگار من رو، رو سیاهم کرد.

_فهمیدم رسم مردونگی تو دوتا چشم شفاف و پاک خلاصه میشه...از همه کارام دست کشیدم...دل به زندگی و خانوادم دادم...تا اینکه بعد چند سال دوباره خیلی اتفاقی دیدمت...اما تو یک شهر دیگه...تو یک جای دیگه...باهمون چشما...باهمون مظلومیت...تو این همه سال هیچ وقت فراموشت نکرده بودم...ازگوشه کنار فهمیدم چه به سرت اومده...هر چی بیشتر می دیدمت و می شناختمت باور می کردم دوست داشتنم این همه سال اشتباه نبوده...می خواستم جبران کنم نه برای عذاب وجدان، برای خودم...من هشت سال پیش وجود و قلبم رو تو همون چهاردیواری جا گذاشتم...پدرت بدهی بالا آورد فقط با یک چک پنجاه میلیونی موافقت کرد تا تو برای همیشه مال من بشی.

از این که فقط با یک چک معامله ام کرده پرگلایه و پربغض لب زدم.

_هیراد

تک خنده ی بلندی کرد.

_میدونی تو کاری و کردی که همه باتو کردن...نذاشتی من حرف بزنم...بهم اعتماد نکردی...اگر سراز اون انباری درآوردم چون چوب رفاقتو خوردم...من نامرد نبودم... هیچ وقتم نمی خواستم بهت آسیب بزنم...اگر الان دارم از اون گذشته لعنتی میگم به خاطره این نیست که دل به دلم بدی...دیگه برای زدن این حرفا خیلی دیر شده... خیلی دیر.

بابی رحمی که به کلامش داد گفت:

_فقط میخوام بدونی برام مردی دیار...میخوام همین جا بعد هشت سال همه چیزو چال کنم...اون دختری که برام مقدس بود مُرد...همین جا...تو همین اتاق چالش کردم و براش فاتحه خوندم...برام دیگه تموم شدی...باید خیلی وقت پیش

میفهمیدم نمیتونم کسی رو مجبور به موندن کنم...درموردت اشتباه فکر می کردم...فقط به خاطره دین گذشته و روح پدرم...از این به بعد برات مثل یک پشتیبان می شم مثل یک برادر...سایه به سایه دنبالتم که گذشته نابودتت نکنه...در اولین فرصت، طلاقت میدم.

صدای بم و جدیش که پر از شکوه بود، مثل ناقوس مرگ تو ذهنم تکرار شد.

من براش مردم.

بعضی لحظه ها در زندگی هست که مرگ هم برات کمه فقط دوست داری زمان متوقف بشه و دیگه زندگی نکنی یا به عقب برگردی و خیلی چیزهارو تغییر بدی .

حرکت عقرب های ساعت رو نمی فهمیدم. مات به روبه روم خیره بودم. تمام حرف هایی که زده شد با خودم مرور می کردم. حرف هایی که حق و ناحق گفته شد. قلبم بیشتر ازهمه برای اینکه بازیچه دست آقاجون بودم شکست. نمی تونستم حرفش رو باور کنم. کم ارزش بودن عذاب بزرگی تو این دنیاست حالا من فقط برای یک مقدار پول هربار زندگیم رو از دست می دادم.

آدم های زندگیم رو با خودم مجسم کردم. کی می تونست من رو معامله کرده باشه ؟ .

به ذهن خسته ام فشار آوردم. یکی یکی مردهایی که دراون باغ بودندرو تصور کردم ...عمو هاشم، عمو جلال و...

صدای آقاجون تو گوشم پیچید. شاخک هام فعال شد .

"_میخوای دختره تو؟...فکر میکنی اگر بهش بگی چی می شه؟ منو از چی می ترسونی؟."

حتی فکرش هم برای بند آوردن نفسم کافی بود. چشمام رو با درد بستم.

فکر کردن به خود درد خیلی وحشتناک تر ازخود درد بود .

هیراد سرش رو به دیوار تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود .

ازشکی که به جانم افتاده بود زبان بازکردم تا بپرسم چیزی که باعث چشم بستن همیشگی من می شد.

_ا اون...م مرد...ک کی...ب بود؟.

باترس زمزمه کردم .

_آ ا قاجون؟.

سکوت کرد. هیچ حرکتی نکرد تا این دل وامانده من به کلامی گرم بشه .

قلبم برای حرف های سالار نسوخت...وجودم از شرم برای هیراد آب نشد...همیشه برای من سیاه روزی چیزی بدتر هم وجود داشت. حالا باروشن شدن حقیقت دل پر آشوبم که از صبح ناسازگار بود آرام گرفت.

برای مرگم زانو بغل کردم. دلم ازشنیده ها خون شد. آهی پرسوز کشیدم.

یکدفعه مثل دیوانه ها خندیدم و از روی درد بریده بریده گفتم:

_ف فکر...می میکردم...این چ...چند...سا سال...ف فقط...به به...خ خاطره...م مرگ ...ف فرهاد...ت تو...چ چشمام...ن نگاه...ن نمیکنه.

_...

_ی یعنی..د درست...ح حدس...ز زدم؟...چ چقدر...راراحت...ا از...ق قصاص...گ گذشت .

نتونستم ادامه بدم. حالم به هم خورد تمام سنگ فرش هایی که باعشق تمیزشون کرده بودم رو کثیف کردم؛ به روی این زندگی عق میزدم.

چشمه ی اشکم دیگه خشک شد...چشم هام به سوزش افتاده بود .

هیراد باعجله بلند شد و کنارم نشست. خواست شانه ام رو بگیره تا بهتر بالا بیارم اما دستم رو لرزان بلندکردم و مانعش شدم.

با نگرانی نگاهم می کرد .

این بغض لعنتی که راه گلوم رو گرفته بود نمی ترکید .

_اقا...ما خیلی وقته پایین منتظر هستیم باید بریم...بیش تر از این نمی تونیم صبر کنیم.

به سربازی که بین چهارچوب در ایستاده بود با تعجب نگاه کردم .

_الان میایم شما برید.

رو به من کردو نگران گفت:

_باید کلانتری بریم...میتونی حرکت کنی؟.

گیج بهش زل زدم. هیچی به خاطره نداشتم .

ادامه داد.

_برای دزدی شرکتش به تو مشکوک شدند.

پوزخند زدم. چه قدرخوش خیال بودم که فکر می کردم بهم اعتماد داشت و من رو خوب شناخته؛ برای هیچ کس مهم

نبودم .

با کرختی بلند شدم. به خود می لرزیدم.

تلوتلوخوران بی توجه به کثیف کاری که شده بود از اتاق بیرون اومدم .

هیراد دوشادوش من حرکت می کرد. مواظب بود تا نیوفتم. چشمام سیاه تاریکی می شد. سرگیجه امانم رو بریده بود. راه پله هارو در پیش گرفتم. دو،سه باری از پله می خواستم بیوفتم که از بازوم گرفت و تاآخر اجازه ی جداشدن نداد .

من فقط مرگ می خواستم .

به درب خروج رسیدیم. یک ماشین پلیس جلوی در پارک شده بود و سالار همراه یک مردی که لباس سبزرنگ آگاهی به تن داشت ایستاده بود. ازترس ناخواسته بیشتر به هیراد چسبیدم.

سالارمتوجه ما شد. پوزخندی به دست های گره شدمون زد.

آهی کشیدم.

اگر زودتر بهش می گفتم که اینجا کار میکنم، شک نمی کرد .

به طرفشون رفتیم. هیراد اجازه ای ازاون مرد گرفت تاخصوصی صحبت کنند .

من و سالار رو در روی هم تنها موندیم .با اخم نگاهش رو به سمت دیگه ای داد .

به سختی تونستم لرزش صدام رو کنترل کنم. با لکنتی که زیادتر شده بود گفتم:

_م من...د دزدی...ن نکردم...ب بزارید...ت توضیح...ب بدم.

توچشمام خیره شد و با لحن بد و زننده ای گفت:

_بعدا معلوم میشه...دیگه ام نمیخوام صداتو بشنوم.

ناخودآگاه از وحشت نفرت نگاهش یک قدم عقب برداشتم. این چشم ها برام خیلی ناآشنا شده بود .

با صدای مرد هردو به سمتشون چرخیدیم. هیراد مشکوک و بااخم به هردومون نگاه می کرد .

مرد روبه سالار کردو گفت:

_اقای راستین بریم.

_مگه اینا با ما نمیان؟.

_چرا اما جدا میان .

_اما...

مرد بی سیمی که به دست داشت رو مقابل سالار گرفت و بالحن جدی تری گفت:

_اقای راستین تا اینجا هم فقط به خاطره اصرار شما اومدیم وگرنه هنوز چیزی اثبات نشده...خواهش میکنم بیشتر ازاین وقت تلف نکنید .

سالارخواست دوباره مخالفتی کنه که نگاهش به خیره گی و درماندگی من افتاد .مردد سرش رو تکان داد و بی توجه به کسی سوار ماشین پلیس شد .مرد بعد تذکری به هیراد، همراه سرباز سوار ماشین شدند .

با فشرده شدن دستم با گیجی به سمت ماشین هیراد کشیده شدم. توان مخالفت نداشتم؛ می دونستم باید حتما برده بشم .

تو ماشین حرفی گفته نشد هردو خسته تر ازاونی بودیم که برای هم از نگرانی هامون بگیم .

هیراد هم قربانی تنهایی و نحسی من شده بود. یک قربانی که اگر اون اتفاقات نمیوفتاد؛ هیچ وقت حاضر نبود به روی دختری مثل من نگاه کنه درست مثل اون .راست می گفت منه گدا گشنه ی بدنام، کی ام که کسی برام بمونه!؟.

حتی خانوادمم من رو نمی خواستند .

من فلک زده از زمانی که یادم میومد؛ محبتی هم از پدرو مادرم ندیده بودم که یکم ته دلم به اون خاطره یا حتی یک لحظه مهربانی خوش باشه تا حداقل بی دلیل حرف های هیرادرو باور نکنم.

هیچ درکی از اطرافم نداشتم. اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم ومن ازماشین پیاده شدم.

بازوم رو گرفته بود و همراه خودش می کشید. راه روهای شلوغ کلانتری رو با شتاب طی می کردیم تا به موقع برسیم .

پشت دراتاقی چند ضربه زد و با اجازه ای داخل شدیم. همان مرد سبزپوش بود که اجازه داد جدا بیایم.

درحال نوشتن چیزی بود. با دیدن ما نیم خیز شده اشاره کرد بنشینیم.

به من نگاه کرد و پرونده ای رو جلوش باز گذاشت و گفت:

_خانم صدر می دونید به خاطره چی اینجایین؟.

گنگ بودم. مات و بی اهمیت نگاهش کردم .

ظاهرا متوجه وضعیت بده من شد که شروع به توضیح دادن کرد .

_آقای راستین اعلام کردن تمام مدارک و اسنادشون از شرکتشون دزدیده شده .

_...

_ظاهرا تنها کسی که راه به اون اتاق داشته شما و یک نفردیگه بوده...اقای راستین هم اعلام کردن که اعتماد کامل به اون خانم دارند و جای هیچ شکی به ایشون نیست...چندتا از کارمندا و نگهبان ها هم شهادت دادن که شمارو چند مرتبه خارج از وقت کاریتون رو به روی شرکت دیدن که همه چیزو زیر نظر داشتین .

با ناباوری به هیراد و سروان نگاه کردم. کی می تونست شهادت داده باشه؟ کسی اونجا من رو نمی شناخت و ندیده بود .!

سروان برای گفتن حرفی مردد به هیراد نگاه کردو با شک گفت:

_خب تحقیقی که داشتیم و سابقه ی خوش نامی ایشون میتونه هرکسی و به شک بندازه.!

رنگ هیراد پرید. قلبم از این واقعیت تلخ شکست .

هیراد آهسته دستم رو فشار داد و، رو به سروان گفت:

_خودتون هم دارید میگید فقط تحقیق کردین و چیزی هنوز ثابت نشده و حرف مردم هم همیشه باد هوا ست.

_بله درسته...هنوز مدرکی هم وجود نداره...ما فقط وظیفه امون رو داریم انجام میدیم...چند روز پیش باید این خانم به اینجا می یومدن...اقای راستین مدعی شدن چندماه با یک هویت دیگه سعی داشتن وارد زندگیشون بشن و قصد نزدیک شدن به ایشون رو داشتن...سراز کار شرکت هم درآوردن و بعد هم برداشتن اسناد.

با هرحرفش گیج ترمی شدم خیلی شوخی مسخره ای بود. با یک دروغ وپنهان کاری سالار من رو دزد کرده بود.!

ولی بازهم به خودم این امیدواری رو می دادم که هرکسی دیگه ای هم بود با دروغ هایی که من گفتم و ضربه ای که قبلا از کارمنداش خورده بود، این رفتار و شک رو داشت.

دفاع و حرف هایی که هیراد با سروان میزد رو نمی شنیدم. فقط هرسوالی که ازمن می شد با بله و خیر جواب می دادم.

تنها به یک چیز فکر می کردم برای تمام زندگیم خودم مقصر بودم .

بعد نیم ساعت طاقت فرسا از اتاق خارج شدیم. مثل ربات من رو به هر طرف می خواست میبرد و هرکاری که می گفت می کردم .

من یک مرده متحرک شده بودم که فقط نفس می کشیدم .

جلوی درب ورودی کلانتری گفت: "منتظرش بمونم تا ماشین رو بیاره. "

بارفتنش به سمت مخالف حرکت کردم. هنوز نمی خواستم چیزی رو باورکنم .

درست مثل سه ماه پیش آواره خیابان ها شده بودم. حالم طبیعی نبود. حتی لرزهم نداشتم. فاقد هرحس و حالی شده بودم و هیچ چیز به یاد نمی آوردم.

نگاه های ترحم انگیز مردم بیشتر حالم رو بد می کرد .

فقط یک مقصد می شناختم. می خواستم بهشون توضیح بدم و بگم اشتباه فکر می کنند. قصد سوء استفاده ازشون نداشتم.

با این امید به طرف کوچه اشون قدم برداشتم. ماشینی جلوی پاهام ترمز کرده بوقی ممتد زد. با فکر اینکه مزاحم هست بدون نیم نگاهی راه خودم رو درپیش گرفتم .

تو حال خودم بودم که یکدفعه دستم از پشت کشیده شد.

به خاطره ضعف و گیجیم محکم بهش خوردم. با دست هاش کمرم رو نگه داشت که تعادلم رو حفظ کنم .

از رنگ آبی پیراهنش می شد فهمید کیه. سرم رو به سختی بالا بردم و بی حس و حال به چهره اش خیره شدم.

با اخم وحشتناکی نگاهم می کرد.

خواستم خودم رو کنار بکشم که دستاش رو د*و*ر ک*م*رم محکم تر کرد. با صدایی که سعی می کرد کنترل کنه گفت:

_کجا به سلامتی ؟.

برام خشم صداش مهم نبود؛ فقط می خواستم برم. باتمام بی جانیم تقلا کردم وبه حرف اومدم .

_ولم کن می خوام برم...تو کیه منی؟.

_...

_مگه نگفتی دیگه باهت کاری ندارم یادت رفت؟ .

بی توجه به تلاشم برای جداشدن دستم رو محکم گرفت و با خودش کشید .

دربرابرش مثل جوجه ای بودم که همراهش کشیده می شد.

پرغیظ گفت:

_نه یادم نرفته ولی مثل اینکه تو خوب گوش نکردی...گفتم سایه به سایه دنبالتم... تا بلکه تو آدم بشی دست از بچه بازی برداری.

ازاین حرفش حرصم گرفت. سرجام ایستادم و با تمام بی جانیم ضجه زدم .

_آره من بچه ام...بزاربرم...میخوام بهشون بگم تو بدبختم کردی...پدرم نامردی کرده...بگم دیار هرچی باشه دزد نیست...خراب نیست...بگم دیار دلشو تو اون خونه جا گذاشته.

یک دفعه ساکت شده دستام رو با ضرب جلوی دهانم گرفتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم. خودمم از حرفی که تو عصبانیت زده بودم تعجب کردم. مبهوت به هم خیره شده بودیم. شوکه شده بود. بهش حق می دادم خودمم هنوز اون جمله ی ممنوع رو باور نداشتم که به زبان آوردم .

دستهاش بی حس و سرد شدند. از فرصت استفاده کردم و از زیر دستش سرخوردم . به خودش اومد. دوباره محکم کمرم رو گرفت و با نعره ای که کشید در جا میخکوبم کرد.

_بس کن دیار.

دریک لحظه چشما و صورتش از اعصبانیت قرمز و رگ گردنش برجسته شد .

حالا من بودم مات به چهره برافروخته اش نگاه می کردم.

چشماش رو بازو بسته کرد. به سمتم خم شد و شانه هام رو محکم با فشاری گرفت و تو چشم های پربهتم خیره شد.

_می خوای بری چی بهشون بگی؟هان؟.

هان روبلند فریاد کشید.

ناخواسته ازتن صداش یک قدم عقب رفتم. چشمام گرد شده بود .

دستم رو کشید تا حرکتی نکنم .

_تو اصلا روت میشه اینو بری بگی؟...این همه مدت پنهان کاری، دروغ کافی نبود؟ ...بری بگی ببخشید، غلط کردم از دست شوهرم فرارکردم ؟تف نمیدازن تو صورتت؟ این چیزارو میفهمی دیار؟... اصلا فهمیدی زن من شدی؟ میدونی این کسی که داری میری از اشتباه درش بیاری چقدر آسون بهت تهمت دزدی زده ؟...میخوای دوباره هر چی خواست بهت بگه ؟...بس نبود این قدر خارت کرد؟...تحقیرت کرد؟.

باتلنگر حرف هاش و دادی که زد بغضم ترکید .

یادم آورد چند ساعت قبل چی شنیده بودم. حق داشت همه ی حرف هاش درست بود؛ من خیلی وقته هیچی نیستم.

حالم دست خودم نبود از گفته هاپر بودم. ظرفیتم برای شکستن تکمیل شده بود .

با مشت های کم جانم به سینه اش کوبیدم. زارمیزدم و می گفتم.

_تقصیرتویِ...من راضی بودم به اون زندگی نکبتی...چرا برگشتی؟...من عادت کردم به تحقیربه توهین...میزاشتی به درد خودم بمیرم...ازت متنفرم...ازت متنفرم هیراد.

حرف هام و جمله هام غیرارادی بود. کنترلی روی حرکت هام نداشتم. فقط می خواستم خالی بشم .

نمی فهمیدم مشت های که میزدم دردش کمتر از درد حرف هام بود و تنها دل من نیست که میشکنه.

مشت هام رو با سستی گرفت. سرم رو به سینه اش فشار داد. گریه هام بی صدا شده بود. دیگه جانی تو بدن نمونده بود. آرام چشمام رو بستم و به صدای ضربان قلبش که با ریتم تند میزد گوش کردم. صدای قلبش رو دوست داشتم.

سرم تیرمی کشید. کم کم دیگه هیچ صدایی نشنیدم.

با تیرکشیدم سرم از خواب پریدم .

همه جا تاریک بود. با گیجی به اطراف نگاه کردم. نمی دونستم کجام. درک درستی از این اتاق سه درچهارِ تاریک نداشتم.

هیچ چیزرو به یاد نمی آوردم. سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد. طاقت تاریکی مطلق روندارشتم. دوست داشتم زودتر بدن کِرخت شدم رو حرکتی بدم .

آهسته ازتخت یک نفره ی چوبی پایین اومدم و با چشم های ریزشده به سمت در قدم برداشتم. درب رو باز کردم.

برای کمی آشنایی و درک اطراف بین چهارچوب در ایستادم.

سکوت مطلق بود. به اطراف دقیق ترشدم.

یک خونه نسبتا کوچکی که فقط با نورِ ملایم نارنجی رنگِ آباژور، روشن شده بود .

از صدای تَق تَق ظرف ها به طرف آشپزخونه که با نورِ زرد رنگی درسمت راستم دیده می شد حرکت کردم .

از دیدن مریم که مشغول گشتن بین کابینت ها بود، نفس آسوده ای کشیدم .

حضورم رو احساس کرد. به سمتم چرخید و با نیم نگاهی به من دوباره خونسرد مشغول گشتن شد و گفت:

_سلام صبح بخیر...بهتری؟.

دست روی سرم گذاشتم و با ناله گفتم:

_یکم سرم درد میکنه.

_اثرات داروهاست...برو بشین بهت قهوه بیارم.

_داروها؟.!

لبخنده بی جانی زد و دست به کمر ایستاد .

_دیروز تو خواب هی ناله می کردی...شوک عصبی داشتی وهمش ازخواب میپردی ...فشارتم که پایین بود...هیراد بهت سرم غذایی وصل کرد...یک آرامبخشم بهت زد تا راحت بخوابی...فکر کنم اثرات اونا باشه.

کلافه نفس عمیقی کشیدم.

_آخرمن با این آرامبخشا می میرم.

_نترس تو هزارتا جون داری .

چپ چپ نگاهش کردم. بی تفاوت چرخیدو گفت:

_بروبشین الان میام.

بدون هیچ حرفی روی مبل نزدیک آشپزخونه نشستم و به اطراف چشم دوختم.

نسبت به ابعاد کوچک خونه، خیلی باسلیقه چیده شده بود. ترکیب رنگ های گرم _نارنجی و شکلاتی مبل ها و پرده، تابلوهای کلاسیک نصب شده روی دیوارها _انرژی خاصی بهت منتقل می کرد. با وجود کم بودن فضا احساس راحتی و آرامش بهت منتقل می شد .

مریم خیلی خونسرد با دوتا ماگ بزرگ قهوه از آشپزخونه خارج شد. یکیش رو روی میزِ مقابل من گذاشت و قبل از اینکه کنارم بنشینه کلید برق رو زد که فضا پرنورتر شد .

سریع دست دراز کردم و لیوان رو برداشتم و به بینیم نزدیک کردم.

چشمام رو بستم و همین طور که عطر قهوه رو با ولع بو می کشیدم گفتم:

_اینجا خونه پدرته؟.

_نه خونه ی هیراد.

از شنیدن اسمش ته دلم خالی شد .

با مِن مِن ادامه داد.

_متاسفم دیار...بهم گفت چه اتفاقی افتاده...مثل اینکه حالت به هم خورده ...رسوندت بیمارستان...دو روز بستری بودی...بعداز من خواست اینجا بیام...می دونست وقتی تنها ببینیش دوباره به سرت میزنه.

به خودم پوزخندی زدم .

بعداز شنیدن اون حرف ها بیهوشی بهترین اتفاق برای من می تونست باشه .

برای اولین بار ازاین که چیزی متوجه نشدم لبخنده محوی به روش زدم.

ولی بازهم دوست نداشتم چیزی ازاتفاق هایی که افتاده بود بشنوم و دوباره همه چیزرو ناخواسته برام مرور کنه .

بی تفاوت قهوه ام رو مزه مزه کردم.

_خودش کجاست؟.

مکث کرد .

_تو اون اتاق خوابه...این چند روز خواب درست درمونی نداشت.

بعد چند دقیقه سکوتی که بینمون شد طاقت نیاورد و دوباره با کنایه گفت:

_نگفته بودی دلداده اون پسره شدی؟.

جوابش برای من واضح بود .

می دونستم مریم و آیدا از سالارخوششون نمیاد و نسبت بهش بدبین هستند. خودمم هنوز حسم رو درک نکرده بودم تا باکسی مطرحش کنم .

چهار زانو روی مبل نشستم. تیکه دادم و به لیوان تو دستم خیره شدم.

آهسته تردامه داد.

_نا امیدمون کردی دیار.!

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

_چرا چون دوستش دارم ؟.

از لحن دفاعیم و عصبیم معتجب شد. باپوزخند گفت:

_نه چون تومتعهد به یکی دیگه بودی که شب عقدتت فرار کردی...تو حتی اجازه حرف زدن بهش ندادی.!

با لحن عادی و بی اهمیت گفتم:

_من تعهد به کسی که زندگیمو نابود کرده ندارم.

بغ کرده آهسته زمزمه کردم.

_همتون منو گول زدین...با یک چک پنجاه میلیونی متعهدم کردین.!

پوفی کشید و لیوانش رو محکم روی میزگذاشت.

_یادته چندماه پیش گفتم خودت باید بعضی چیزارو بفهمی؟...چشماتو باز کنی ...اصلا به چیزیم فکر میکنی؟...تو حتی تو زندگی خودتم سرک نمی کشی !...یک عمر به همه چَشم گفتی...تو چطور ادعات میشه کابوس هیرادو میبینی درحالی که اصلا چهره اش رونشناختی؟...اگرسوال میکردی بهت جواب میداد...پس لطفا کسی رو مقصر ندون.

_...

_تو درمورد همه هرطور که دوست داری فکر و قضاوت میکنی، کاری که درمورد اون پسره هم کردی.

ترجیح دادم سکوت کنم. هیچ وقت نمی توست جای من باشه. من بدترین دوران زندگیم به بلوغ رسیدم. از صدای هرنفسی از خواب می پریدم.

حتی خش خش برگ های پاییزهم من رو یاد صدای نفس های خش دار می انداخت .چهره ی هیرادهم نسبت به هشت سال پیش خیلی فرق کرده بود. اون اتفاق قدرت فکر و کنجکاوی رو از من گرفت .

من فقط یاد گرفته بودم سرم به کارخودم گرم باشه؛ تا پرآوازه تر از این نشم و بد بودنم به همه ثابت نشه .

بارها به خاطره نه گفتن و کنجکاوی کردن کتک خورده بودم.

حالا از من توقع داشت درمورد خواستگاری که آقا جون انتخاب کرده بود کنجکاوری کنم؟ .!

قهوه ام رو یک نفس سر کشیدم. داغیش جگرم رو سوزوند؛ اما بازهم به سوزش قلب و روحم نمی رسید. بغضم رو پایین فرستادم؛ تا دوباره اشکی برای گذشته ریخته نشه.

متوجه دلخوریم شد؛ ادامه نداد و حرف رو عوض کرد .

_ایرج شفعیی می شناسی؟ .

سرم رو تکان دادم.

_دوست سالار بود...یکباربه مهمونیش رفتیم.

_دیار فقط برای مهمونی رفته بودی؟.

ارلحن مشکوک و پرسوالش ته دلم خالی شده باترس بهش خیره شدم.

ازحالت وحشت زدم متوجه شد که یک مهمانی ساده به قصد رفتن نبوده.!

پوفی کشیدو گفت:

_معلوم نیست چه گندی زدی که ازت شکایت کرده.

رنگم پرید. یاد فلشی که شیما به من نشان داد افتادم.

_حالا سکته نزنی هنوز چیزی مشخص نیست.

_...

_الانم چون ازت مدرکی ندارن نتونستن برای دزدی بازداشتت کنن.

این حرفش دیگه بی انصافی بود؛ با عصبانیت بلند شدم.

_من کاری نکردم...نکنه توهم باورت شده؟.!

با تعجب گفت:

_آروم باش!...هنوز که چیزی مشخص نیست.

_تو راست میگی من خیلی احمقم...اگر احمق نبودم بعد این همه کلفتی کردن دزد نمی شدم...ولی من دیگه طاقت یک تهمت دیگه رو ندارم...ایندفعه خودمو می کشم...انگ ه *ر*ز*ه بودنم کم بود حالا دزدم شدم ؟.

_یک دفعه دیگه این کلمه رو بگی خودم می کشمت.!

مریم هول شده شال افتاده روی شانه هاش رو به سرش کشید و صاف ایستاد .

به چهره هیراد که با اخم غلیظی دست به کمر ایستاده بود خیره شدم. موهای ژولیده شده اش و گرمکن سورمه ای که به تن داشت، نمیزاشت چهره اش جدی تر از این به نظر بیاد.

از دیدنش یاد وضعیتی که من رو دید و حرف هایی که گفته شد افتادم. ازش خجالت کشیدم؛ اما چیزی که روی دلم سنگینی می کرد نمیزاشت به چیزه دیگه ای فکر کنم .ناآرام و بی قرار شده بودم.

_مگه دروغ میگم؟...یادت رفته!...خودت کاری کردی که بهم بگن.!

مطمئن چانم رو بالا گرفتم و گفتم:

_اصلا الان که فکر می کنم می بینم کدوم پدری حاضره با دخترش چنین معامله ای بکنه؟.

_...

_توهم فهمیدی بدبختم، آقاجون دیگه رام نمیده...خواستی خودتو با یک دروغ از عذاب وجدان راحت کنی.

از جمله ای که به زبان آوردم و خودم هم بهش ایمان نداشتم دلم سوخت.

بغضم ترکید.

با آستین لباسم اشک هام رو پاک کردم.

ناامید و ملتمس بی ربط ادامه دادم.

_از یک بی آبرویی دیگه می ترسم...اونا حرفمو باور نمیکنن...ندیدی گفت فهمیدن آدم خوش نامی نیستم.

هردوشون متحیر نگاهم می کردند.

می دونستم بهانه ی الکی می گیرم. اعصابم ضعیف شده بود. هرلحظه واهمه ی یک اتفاق ناخوشایندرو داشتم. ترسیده بودم. طاقت یک رسوایی دیگه رو نداشتم. دلم یک هم درد می خواست. دلم به یک آغوش مادرانه احتیاج داشت که تمام گلایه ها و درد هام رو به جون بخره. این تنهایی و بی اعتمادی بیشتر عذابم می داد. دلم یک همدم مادرانه خاص می خواست...یکی ازجنس بانو.

مریم به طرفم اومد و با دلسوزی بغلم کرد .

هیراد کلافه چشماش رو چند ثانیه بازو بسته کرد و دست به موهای نامرتبش بردو گفت:

_دیار من برای گذشته هیچ کاری از دستم برنمیاد...بهت قول میدم بهت ثابت کنم پدرت چه جور آدمیه...الانم چاره ای نیست باید برای جواب دادن بری...چند روز گذشته...شاکی جدید پیدا کردی که ازت مدرک هم داره .

مثل بچه ها پام رو به زمین کوبیدم.

_من نمیام اونجا کسی حرفمو باور نمیکنه.

پوفی کشید. درمانده تراز من گفت:

_خوب تو بگو من چیکارکنم؟.

بدون اینکه فکر کنم دارم با کسی صحبت میکنم که چندماه قبل از دستش فرار کردم بلافاصه گفتم:

_منو ببریک جایی که کسی دستش بهم نرسه.

لبخنده نامطمئن و نگرانی زد.

_با فرار چیزی درست نمیشه...فقط تاریخ بی گناهیت عقب میوفته.

_...

کلمه ی بی گ*ن*ا*ه رو برای خودم زیر لب تکرار کردم. اشکم بند اومد. با تجزیه و تحیل جمله اش، به چشم های مصمش نگاه کردم.

حرفی نزدم. این آشفتگی و بهانه گیری ازضعفم بود.

سرم روتکان دادم و بی توجه به نگاه نگرانشون به سمت اتاقی رفتم که ازش بیرون اومدم .
راست می گفت راهی بود که باید می رفتم با فرارم فقط اوضاع بدتر می شد. نباید میزاشتم ترسم به همه دزد بودنم رو ثابت کنه.

بی توجه به چهره حرص خورده ی هیراد، عقب کنار مریم نشستم.
با حرکت پرشتاب ماشین خودم رو به مریم نزدیک ترکردم و آهسته طوری که صدا به هیراد نرسه پرسیدم.
_آیدا کجاست ؟.
رنگش پرید. با نیم نگاهی به چشم های کنجکاوِ تو آیینه گفت:
_میاد...سرش شلوغ بود.
_حالش خوبه؟.
_آره...آره...نگران نباش.
بهش بیشتر چسبیدم. با تردید نیم نگاهی به هیراد که حالا تمام حواسش رو به رانندگی داده بود کردم و پچ پچ گونه سوالی رو که ذهنم رو درگیرِ خودش کرده بود رو به زبان آوردم.
_از کجا منو پیدا کرد؟...نکنه تو یا آیدا گفتین؟...به خاطره همین روش نمی شه بیاد؟ چشم غره ی وحشتناکی کرد و بلندتر از تن صدای من به طوری که راحت شنیده بشه گفت:
_نه سالار رفته بیمارستان بهش گفته بیا زنت پیشه ماست...!بعدا قرار گذاشتن بیاد شرکت، تو رو اونجا ببینه...نمی دونسته میخواد کارکردن تورو نشون بده.!
کارکردن رو بلندتر و با تحقیرگفت.
ازلحن و تن صدای بالارفتش ازخجالت سرخ شدم. سریع به آیینه نگاه کردم که چشم تو چشم یک نگاه پرحرف شدم.
بامکثی نگاه دزدید و سرش رو به نشانه ی افسوس تکان داد.
برای یک لحظه تمام نفرتم نسبت به سالار قوی شد که با اینکار غرور و شخصیتم رو به بازی گرفت.
ناراحت و بغ کرده عقب کشیدم و خودم رو به سمت در متمایل کردم.
تصویر چشم های دلگیر و پرحرفش ذهنم رو پریشان تر کرد و ناخواسته درذهنم دو چشم سیاه نقش می بست.
چشم بستم و سرم رو به شیشه چسبوندم و تا آخر چیزی نگفتم.

روی صندلی های فلزی رنگِ رو رَفته ی, راه روهای کلانتری نشسته بودیم تا صدامون کنند.

با دیدن قیافه و تیپ های مختلفی که دستبند به دست از مقابلمون رد می شدند و گاهی التماس و دعواهایی که این وسط می شد؛ هرلحظه استرس و ترس من رو بیشتر می کرد و ناخودآگاه فاصله ام با مریم کمتر می شد.

به خصوص از زمانی که ایرج اومده بود و من رو روی این صندلی های مندرس پریشان حال و پرتشویش دیده بود؛ یک لحظه هم ازمن چشم برنمی داشت و با بدبینی نگاهم می کرد؛ تا جایی که چند مرتبه با تذکر هیراد رو به رو شد.

_خانم صدر و شاکیشون بفرمایید داخل.

مریم دستم رو فشاری داد و با گفتن "نگران نباش "همون جا منتظرمون نشست.

من لرزان همراه هیراد و ایرج داخل اتاقی شدیم که مردی خشن و سن بالایی با لباس رسمی نظامی پشت میز نشسته بود و با وارد شدنمون نگاه تیزبینش من رو نشانه گرفت.

من و هیراد کنارهم نشستیم و ایرج روبه رومون قرار گرفت.

با سکوت چند دقیقه ای که شد و با بازشدن پرونده سبزرنگی که قبلا دیده بودم مرد رو به من کردو گفت:

_خانم صدر می دونید که این آقا از شما شکایت کردن ؟.

نیم نگاهی به چهره ی عصبی ایرج کردم و آهسته "بله ی" گفتم.

_خب توضیح بدید؟...شاید همین جا همه چیز تموم شد و نیاز به دادگاه نبود.!

با التماس به هیراد نگاه کردم تا دلش بسوزه و به جای من حرف بزنه.

لبخنده نصفه نیمه و بی حس و حالی زد و رو به مرد گفت:

_جناب سروان خانم صدر از این جریان بی اطلاع هستن.

سروان نیم نگاهی به من کرد و موشکافانه گفت:

_چه نسبتی باهم دارید؟.

سرم رو پایین گرفتم و با گوشه ی روسریم بازی کردم؛ جوابی برای این سوالش نداشتم .

هیراد نفس عمیقی کشید وگفت:

_یک آشنایی دور باهم داریم.

لحن مرد تمسخرآمیز و مچ گیرانه شد.

_که اینطور!...پدرش کجاست؟.

ایندفعه قبل ازاین که هیراد جواب بده سرم رو بالا گرفتم و جدی گفتم:

_مُرده.

هیراد با مکثی معتجب به سمت من چرخید.

سروان با ریزبینی که بین عکس العمل های من و هیراد داشت دوباره رو به هیراد کرد وگفت:

_شما دیروز وثیقه گذاشتین؟.

هیراد بدون نیم نگاهی به منِ معتجب رو به سروان گفت:

_بله.

سروان خونسرد چیزی یادادشت کردو گفت:

_می تونید وثیقه تون رو بگیرید...مثل اینکه حالشون خوب شده...نه خانم صدر؟.

_گیج" بله ی"زمزمه کردم.

سرش و بالا آورد. عینک گرد روی چشم هاش رو برداشت و مستقیم من رو نشانه گرفت و گفت:

_می دونی امیرسالار راستین فرار کرده؟.

بلافاصله با چشم های گردشده تکرار کردم.

_فرار؟.!

ایرج پوزخنده صدا داری زد و بالحن تلخی گفت:

_بله...فرار کرده.

سروان کلافه نفس عمیقی کشید.

_واقعا ازچیزی مطلع نیستین یا دارید نقش بازی می کنید؟.

هیراد جدی و پراخم صداش رو بم ترکردو گفت:

_من که گفتم از چیزی خبر نداره.

سروان لبخنده معناداری زد.

_بسیار خب _...خانم شیما علی پور اعتراف کردند که با کمک شما و امیرسالار راستین مدارکی رو از خونه ای آقای شفعیی خارج کردن...قراردادهایی هم پیدا شده که همگیش به نام شما و خانم علی پور هست...قراردادهایی که با مهرو اسم شرکت ایرج شفعیی جعل شده و به نام شما خورده...می دونید با اسم و رسم شرکت تجاری"فراز"جلوی چند تن بار قاچاق گرفته شده؟...اون هم بانام و امضای شما خانم صدر.!

رنگم پرید. قبلا این اسم رو شنیده بودم .

به صورت ایرج نگاه کردم و با شک و ترس گفتم:

_درست همین حرفا رو برعکس به من گفته بود...باور کنید...گفت ازش دزدی کردین .ایرج سری با تاسف به این زود باوری من تکان داد و نگاهش رو به سروان داد.

_خانم صدر چند ماه تو شرکت اقای راستین کار می کردین؟.

_نزدیک هشت ماه.

متفکر ادامه داد.

_این چند وقت ازشما امضا یا اثرانگشتی گرفتن؟.

یکم فکر کردم.

_غیر از قرارداد اولیه که امضاء همراه اثر انگشت بود.

_میتونم بپرسم اونجا چیکار می کردین؟.

خجالت زده به ایرج و هیراد نیم نگاهی کردم.

_اونجا رو نظافت می کردم.

_جالبه برای نظافت قرارداد رسمی بودین؟.

_بله.

_می دونستین یک ساختمان چهار طبقه غیر از شما چند مستخدم دیگه ای داره که هیچ کدوم رسمی نیستند و نصف حقوق شما رو هم می گیرند؟.

مشکوک تر گفت:

_چرا فقط شما رسمی بودین؟...اینجورکه ما فهمیدیم حقوقتون هم کم نبوده...تا حالا شک نکردی؟.

_...

_قبلا اقای راستین رو می شناختین؟.

_هم کلاسیم بود...ولی نمی دونستم شرکت مال اونه.

با این حرفم سکوت کرد و دوباره یاداشت کرد. بعد چند دقیقه ازهیراد وایرج خواست اتاق رو ترک کنند تا با من به تنهایی صحبت کنه .

بدون کوچکترین فرصتی برای تجزیه و تحلیل حرف هایی که گفته شد با بسته شدن در بلافاصله از سوالش غافلگیر شدم.

_چرا دکتر شایان نگفت شوهرته !؟.

لب گزیدم. باید از نگاه مچ گیرانش می فهمیدم همه چیزرو در مورد من میدونه.

به سختی لب بازکردم و با خجالت گفتم:

_قرارِ جدا بشیم.

_چرا میخواد طلاقت بده؟...به خاطره حرف هایی که پشت سرت میزنند؟.

نگفت چرا "میخواین جدا بشین"؟...نشنید گفتم"قرار جدا بشیم"!...گفت "می خواد طلاقت بده"؟!...چون آدمی مثل هیراد حق ازدواج با دختری مثل من رو نداشت.

پوزخندی زدم و مات بهش خیره شدم.

_به خاطره همین شب عقدت فرار کردی تا طلاقت نده؟...نمی خواستی از دستش بدی؟.

دستم رو مچ کردم و از شدت حرص فشار دادم؛ تا حرفی نزنم و بد بشه برای کسی که زندگیم رو نابود کرده بود؛ تا بی احترامی نشه به این مردِ ریش سفیدِ مقابلم که یک بند می گفت و قضاوت می کرد.

_...

_رابطت با راستین چی بود؟... بالاخره هیچ مردی حاضرنمیشه زنی رو قبول کنه که چند ماه خونه ی یکی دیگه بوده.

قبلم تیرکشید. من به پَس زده شدن عادت کرده بودم. هیراد هم دیر یا زود این کارو می کرد. دیگه چه اهمیتی داشت، چه نیازی به تکرار برای من بود که این مرد غریبه نیش میزد.

_...

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نبود. کسی منه ِ واقعیم رو در این بازی باور نمی کرد. سالار خوب کسی رو انتخاب کرده بود.

آهسته اولین قطره اشکم چکید.

_چرا سراز مهمونی آقای شفعیی در آوردی؟.

پوزخند زد.

_میدونی این جور مهمونی ها خانم های خاص میرند !...حتما بودی و دیدی نیاز به گفتن نیست...شماهم که با توجه به گفته های همسا...

لب زدم.

_ن نه...خ خواهش...می می کنم...ا ادامه...ن ندید.

نگاهش رو به چشم های پر غصه و درمانده ام داد. مثل هرکس دیگه ای رنگ ترحم رو تو چشماش دیدم.

لحن خشک و بی رحمانه اش رو تغییر داد.

_ببین دخترم...از اسم تو سوءاستفاده شده...نمی خواستم جلوی شوهرت بگم...ما تو خونتون جایی که قبلا زندگی می کردی تمام مدارک و مقدار زیادی پول پیدا کردیم ...پدرتم از چنین مدارک و پول زیادی بی خبر بود.

کلمه ی پدررو با کنایه گفت.

_تو دیروز باید به اینجا آورده می شدی که به خاطره وضعیت غیر نرمالت به جات وثیقه گذاشته شد...تا روشن نشدن این پرونده هم ما این حکم رو از دادسرا داریم که بازداشتت کنیم...اگر به نتیجه ای هم نرسیم زندان می برنت.

_...

_پس به نفعته همه چیزو تعریف کنی تا ما بتونیم کمکت کنیم...گرچه با گفته های آقای شفعیی می شه حدس زد شماها فقط قربانی یک آدم مریض شدین...آقای شفعیی هم امیر سالار راستین کم ازش کلاهبرداری نکرده...تقریبا با سرمایه زیادی از کشور خارج شده.

تمام فکر و حواسم رو به پول و مدرکی که سراز زیرزمین درآورده بود دادم .خودمم گیج شده بودم. همه چیزرو در ذهنم مثل پازل چیدم تا بلکه برسم به جایی که من اشتباه کردم ولی هرچی بیشتر جلوتر می رفتم فقط به یک نتیجه می رسیدم من سادگی کردم.

_هرچی می پرسم با دقت جواب بده.

سرم رو تکان دادم.

_می دونستی راستین میخواد از کشور خارج بشه؟.

_نه فقط از حرفای خودش ومادرش متوجه شده بودم قرار جایی برن و برگردن.

_قبلا می شناختیش؟.

_گفتم که همکلاسیم بود.

_پس اینم میدونی که برای یک ترم از دانشگاه اصفهان مرخصی گرفته بود نه انتقالی؟.

نیش خند زد.

_یک دانشجوی بی انضباط مشروطی که فقط با پول کارش و جلو می برده.

_فقط می دونستم از اصفهان اومده.

با یک ذره امید سریع گفتم:

_دوستش الناز مهرپرور می تونه کمکتون کنه...اون حتما از جاش خبر داره.

سربه افسوس تکان داد.

_متاسفم دخترم...قبل از شما آقای شفعیی هم به ما درمورد ایشون گفتند...اما این خانم به هیچ عنوان قبول نکردن که با راستین دوست بوده و مدعی شده درحد یک هم کلاسی می شناسش.

ازاین حماقت آهی کشیدم. ناامیدانه سر به زیر انداختم.

_چرا سه ماه تو خونشون بودی؟.

بین گفتن و نگفتن تردید داشتم؛ فرار من و پناه گرفتنم بین خانواده ی راستین چیزی نبود که به راحتی گفته بشه.

شروع به گفتن کردم. از زمانی که پشت دربِ سفیدِ اون خونه از حال رفتم تا حرف ها و دروغ های سالار و خودم. همه چیزرو با جزئیات گفتم. غیر ازاون رازِ فرار و اتفاق اون شبِ بارانی که فرقی به حال این پرونده نمی کرد. با گفتن حقایق تونستم کمی نظرش رو نسبت به خودم تغییر بدم.

_نمیخوای چیزه دیگه ای بگی؟.

_نه.

_همسرت آقای...

پرخواهش و با التماس بین حرفش پریدم.

_گفتم که ما ربطی به هم نداریم...میخواییم جدابشیم...اون از کارای من بی اطلاع بود...من از دست اون فرار نکردم ما به

زور پدرم ازدواج کردیم...یک اسم تو شناسنامه که خیلی زودهم پاک میشه.

سری تکان داد.

_میتونی از امیر سالار راستین شکایت کنی.

ته دلم خوشبینانه می گفت که اون آدم هایی که به من پناه دادند خیلی بهتر از چیزی هستند که ازشون شنیدم؛ به خاطره همین بازهم بدون فکر گفتم.

_نه.

سربازی رو صدا زد.

دوباره مکثی کرد و با دست کشیدن به ریش سفیدش متفکر پرسید.

_راستین می تونست سه روز پیش فرار کنه...ولی چرا می خواست حتما همه بفهمند سه ماه تو خونه اشون بودی؟...تو بدون شکایت صوری راستین هم پات گیر بود...دلیلی نداشت خودش و معطل تو بکنه.

کلافه از سوال و جواب ها نفس عمیقی کشیدم.

_من نمی دونم...خودمم گیج شدم.

بعد صورت برداری که از حرف هام شد دستور داد که من رو تا روشن شدن حقایق به بازداشتگاه ببرند.

با دستبند تو دستام از اتاق خارج شدم.

شرمم میومد سرم رو بالا بگیرم و بهشون نگاه کنم.

با فشاری که زنِ چادر پوشِ پلیس به دستم واردکرد؛ حرکت کردم و به سمت انتهای سالن بی حس همراهش کشیده شدم.

برای آخرین بار سرم رو بالا بردم و نگاه به پشت سرم کردم تا ببینم ایندفعه کی شاهد ذلت من بود.

در اون وضعیت برای صحنه ای که دیدم لبخنده تلخی زدم.

هیراد و مریم متوجه بردن من نشده بودند و گوشه ای باهم در حال صحبت کردن ایستاده بودند.

نگاهم به لبخنده مریم خشک شد که با هر قدم لبخندش دورتر می شد.

برای هرجمله ی هیراد لبخنده ملیح و بی دغدغه ای می زد.

قطره اشکی ریختم.

درست مثل چندماه پیش که کناره اون حوض کوچک ایستاده بودند؛ به موقعیتش غبطه خوردم با این تفاوت که من به جای تبعیدگاهم به یک حبس دیگه برده می شدم.
باید برعکس دفعه ی قبل تا آخرش برای بی گناهیم می جنگیدم.
نزدیک های درب بازداشتگاه بودیم که با گفتن"صبرکنید "به پشت سرمون چرخیدیم.
ایرج بود. روبه روم قرار گرفت.
نفس عمیقی کشیدو گفت:
_خودم میدونم چرا بهت اعتماد کردم...ولی فکر می کردم با همه فرق داری که تو رو وارد حریم شخصیم کردم.
_...
_دلیل کار شیما و سالارو میدونم...ولی تو.
سرم رو بالا تر گرفتم تا بهتر ببینم این مرد قوی هیکل رو که چند برابرمن بود .
با بغض و درد گفتم:
_حتما شما هم گول قیافه مظلومم و خوردین؟.
توچشمام دقیق تر شد.
_نه من با این سنم گول احساسم رو خوردم.
پوزخندی زدم و بی توجه به چشم های سبزرنگِ شکست خورده اش برگشتم.

بخش هشتم...

دست از کار کشیدم و دوباره گوشی کنارم رو چک کردم.
طاقت نیاوردم و روی عکس دونفره ی روی صفحه ی گوشیم دست کشیدم. نگاهم روی لبخند و چشم های خندانش خشک شد .
کنارم مقتدر ایستاده و دست روی شانه هام گذاشته بود. همان پیراهنی رو پوشیده بود که به خاطرش تمام پاساژهارو متر کردم تا اونی که باب سلیقه اشِ پیدا کنم. تمام زندگیم پر شده از این عکس های دونفره ی پرخاطره.
لبخندی به این دلتنگی زدم.

برای اولین بار، یک روزه کامل ازش بی خبرم. حتی به یک تماس کوچک برای شنیدن صداش هم راضی بودم؛ تا این دلِ بی قرارم رو آرام کنم.

چشم به چشم های پر ستاره ی خودم دوختم که با خوشحالی دست به سینه بهش تیکه زدم. حتی از تو عکس هم می شد فهمید چقدر این چشم ها با دوسال پیش متفاوت هستند .

با ناامیدی دست زیرچانم گذاشتم و به آیداخیره شدم که تا آخرین حد سرش رو روی نقشه ها خم کرده بود .

آهی کشیدم .

بی حوصله نیم نگاهی به نقشه های دست نخورده ی زیر دستم کردم .

_به جای هر چند ثانیه آه کشیدن کارتو تموم کن.!

نفس عمیقی کشیدم و به صندلی چرمِ قهوه ای رنگم تکیه زدم.

_نمی تونم تمرکزکنم...فکرم درگیره...حواسم پرت میشه.!

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره اخم کردو گفت:

_منم اگر خیالم راحت بود، همسرم با رئیس شرکت دوسته...هی مرخصی می گرفتم... صبح دیر سرکارم میومدم و همش آه می کشیدم.

به جلو خم شدم و دفاعی گفتم:

_من فقط دیروز مرخصی داشتم.

نیم نگاهی کردو ادامه داد.

_صبح چرا دیر اومدی؟.

_خواب موندم...تاصبح فقط فکر می کردم.

پوزخند زد .

_لابد به گذشته...کاش می دونستم چی باعث شده دوباره برگردی به اون خاطره های کوفتی.

بی توجه به کنایه کلامش بلند شدم .

_قهوه میخوری برات بیارم؟.

_اگر میخوای باج بدی نه !...من اون نقشه ها رو نمی کشم مال خودمو باید امروز تحویل بدم...اگر برای خودم میخوای

بیاری بدم نمیاد.

چپ چپ نگاهش کردم.

_خودتو لوس نکن خودم ه*و*س کردم.

لبخندی زد و سرش رو باهیجان بلند کرد .

_فداش شم...حتما ویار کردی؟.

سرجام خشک شده، با تعجب دست روی شکم صافم گذاشتم و آهسته گفتم:

_فکر نکنم ...آخه تا حالا چیزی ه*و*س نکردم.!

سری از تاسف تکان داد.

_چون هنوز خودتم باورش نکردی...مثل خیلی چیزای دیگه.!

ته دلم لرزید .

_چند وقتشه؟.

گیج گفتم:

_نمی دونم.

_حدسم نمی زنی؟.

سری تکان داد.

_چه سوالی شما دوتا که...

اخم کرده توبیخی گفتم:

_آیدا.!

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

_مگه دروغ می گم؟.

_اصلا چه فرقی میکنه؟.

_خدا به دادت برسه دیار...خودم باید یک فکری برات بکنم...حالا برو دو تا قهوه بیار اینارو باید تا ظهر تحویل بدم.

سعی کردم حس شیرینِ زیرپوستی چند وقت بودنش رو نادیده بگیرم و به این فکر کنم هنوز برای تجربه ی این حس

شیرین وقت زیاد دارم .

باحس و انرژی تازه ای به سمت آبدارخونه حرکت کردم .

مثل دیوانه ها برای اینکه کسی از کارمندها متوجه من نشه لبه ی پنجره ی انتهای سالن شرکت نشستم. هردوتا لیوان قهوه رو جلوی بینیم گرفته بودم و با ولع و لذت بو میکشیدم. یک لحظه هم نمی تونستم از بینیم دورکنم؛ حتی دلم نمیومد یکم از قهوه ام رو مزه کنم .

_چیکارمیکنی ؟.

با شنیدن صداش از جا پریدم. یکم از قهوه روی پام ریخت اما سوزشش اینقدر زیاد نبود که جلوی خوشحالیم رو از دیدنش بعد یک روز قهر بگیره. دیدنش از بوی قهوه هم لذت بخش تربود .

به سرتا پاش زیر چشمی نیم نگاهی کردم.

لبخنده محوی زدم .

همان پیراهنی که من براش خریده بودم با کُتی که به انتخاب من خرید پوشیده بود _ پیراهن سفید با کت آبی روشن._

سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشان بدم. هنوز کاری که دیشب و حرفی که صبحش بهم زد رو فراموش نکردم.

اخم ظریفی کرده، بی توجه بهش با آرامش لبه ی پنجره نشستم. قهوه ام رو مزه مزه کردم و حواسم رو به تردد ماشین های ریز شده ی زیرپام دادم.

با مکثی آهسته یکی از ماگ های قهوه رو از دستم گرفت و مقابلم کج، لبه ی پنجره نشست. مثل من به بیرون خیره شد .

بعد چند ثانیه سکوت گفت:

_از حامد مرخصی تو گرفتم...همین جا منتظرت میمونم برو کیفتو بیار .

نیم نگاهی با ناز کردم .

_متاسفم کارام مونده...نمیتونم همراهیت کنم عزیزم.

عزیزم رو کشیدم .

هیچی نگفت فقط تو سکوت با چشماش برام خط و نشان کشید .

با لفظی که سعی می کرد مشخص نباشه چقدرحرصش رو کنترل میکنه به لیوان تو دستم اشاره کردو گفت:

_بله کاملا مشخصه چقدرسرت شلوغه...یک ساعت فقط داری قهوه بو میکشی.!

شانه هام رو بی قید بالا انداختم و بلندشدم .

همین طور که آهسته خاک پشت مانتوم رو می گرفتم گفتم:

_استراحت می کردم.

بامکثی دست به کمر ایستادم .

_دوست داشتی تا آخر وقت منتظرم بمون...خودت گفتی یکم انتظار بد نیست.!

چرخیدم که برم، خونسردتر از خودم گفت:

_آزمایش تو گرفتی ؟.

رنگم پرید. فراموش کرده بودم که خودش منو برده بود تا آزمایش بگیرم.!

بدون اینکه برگردم گفتم:

_آره ...منفی بود.!

پشت سرم ایستاد. آهسته به طرفم خم شد و تو گوشم زمزمه کرد .

_حتما برگه ی آزمایشِ مچاله شده ی زیر مبل مال آیداست؟.

لعنتی زیرلبی به این حواس پرتی خودم گفتم. خودم رو نباختم و به سمتش چرخیدم.

صاف ایستاد و منتظر بهم چشم دوخت .

خجالت کشیدم. هیچ وقت ازش چیزی رو پنهان نمی کردم؛ حالا دروغی به این بزرگی گفتم .

_بعدا باهم صحبت می کنیم...من الان حالم خوب نیست.!

چند لحظه تو چشمام خیره شد. کلافه دست به صورتش کشید.

لبخندی زد و خیلی جدی با گفتن "پایین منتظرتم" بی توجه به من از کنارم گذشت .

به رفتنش خیره شدم. همیشه وقتی تاکییدی روی چیزی داشت نمی شد مخالفتی کنم .

دوباره بی حوصله لبه ی پنجره نشستم و به پایین خیره شدم. بعد چند دقیقه از خیابان رد شد و سوار ماشینش شد .

حتی از این فاصله هم قلبم حضورش رو حس می کرد و براش بی تابی می کرد .

دست روی شکمم گذاشتم و چشم بستم .

من برای به دست آوردن آرامشِ این زندگی عمرم رو گذاشتم.

****

صدای دستو سوت و صلوات امروز هم بلند شد!. چقدر این صدا می تونست شیرین باشه...صدای آزادی.!

به دیوارهای نمور و نم گرفته خیره شدم...بیست و یک خط، بیست و یک روز گذشت. بیست و یک روز با دیوارهای غم گرفته، خو گرفتم.

مثل تمام این بیست و یک روز، گوشه ی این سلول روی موکت خاکستری با بغل کردن زانوهام به بیست و یک روزه گذشته فکر می کردم که چرا من باید بین یکی از این بندها زانوی غم بغل بگیرم.

هرچی بیشتر فکر می کردم و خونه های این پازل هارو جابه جا می کردم دوباره شبیه یک سلول می شد و در آخر به بن بست ختم می شد.

به هشت ماه پیش فکر می کردم یا هشت سال قبل که نقطه ی شروع تمام سیاهی های زندگیم بود؛ اما دوباره یک خونه کم میاوردم .!

صداها واضح تر می شدند...انگار کسی که آزاد شد؛ مهمان سلول بغلی بود. چقدر می تونند برای آزادی یکی خوشحال باشند؟

چرا من بین تمام این سال ها هنوز هم زندانیم؟.

یادمه مادر هر موقع نفرین می کرد رو به آسمان می کردم و تو دلم به خدام می گفتم:"تو جدی نگیر"!...اما خدا جدی گرفت و آه مادر دامنم رو گرفت.

خیلی وقت پیش من هم مثل فرهاد مُردم...اما هنوز کسی باور نکرده که هی تیشه به روزگارِ من می زنند.

_دیار صدر تویی؟.

گیج و منگ مثل تمام این بیست و یک روز به هم سلولیم خیره شدم.

پوفی کشید.

با همان لحن لاتی که داشت رو به بقیه کرد و گفت:

_من میگم مجنونه ها... هی بگید نه... ببینید مثل منگلا نگاه می کنه.!

با زحمت زبان باز کردم تا نگاه خیره بقیه رو، روم نداشته باشم.

_دیار صدر منم.

به تمسخر چشم گرد کرد و گفت:

_یک ساعتِ دارند از بلندگو صدات می کنند...تازه می گی دیارصدر منم؟.

دست به سمتم دراز کرد.

_پاشو ملاقاتی داری.

اخمی کردم...مثل تمام این بیست و یک روز که یک روز در میان به دیدنم میومد!. هنوز چهره ی معتجب همراه با غصه اش رو بین راه روها فراموش نکردم .من روی دیدنش رو نداشتم.

بی توجه به نگاه های کنجکاوشون و دستِ دراز شده ی روبه روم بلندشدم و روی تخت فلزی دو طبقه زوار دررفته، پشت به همه دراز کشیدم و چشم روی هم گذاشتم.

بعد چند دقیقه دوباره صدای فنرهای تختم با نشستن کسی کنارم شنیده شد.

ایندفعه صدای انسی گنده لات رو با فاصله ی کمتری کناره گوشم شنیدم...چشم باز کردم.

با لحنی که ازش بعید بود تو گوشم زمزمه کرد.

_نمیدونم چرا نمی خوای ببینیش ولی هر موقع رفتم ملاقات...دیدم پشت دیوار شیشه ای یکی هست که همیشه چشم انتظارته.

نفسی گرفت... با آه پرحسرتی گفت:

_انتظار کشیدن خیلی سخته... مثل دیدن سراب تو بیابون به امید اب له له بزنی ولی آب نبینی .

از تعبیری که کرد خندم گرفته بود... خب من هم چشم انتظار بودم اما چشم انتظار اون نه، چشم انتظار کسایی بودم که من رو به فراموشی سپرده بودند.

بعد مکثی با شک آهسته تر پرسید.

_دوست پسرته؟ فامیلت که نیست!...بهت نمیاد چنین فامیلایی داشته باشی.

اخم کردم.

چرخیدم و تو چشماش خیره شدم...گستاخ تر از خودش زمزمه کردم.

_شوهرمه!...

به آنی چشم هاش گرد شدند.

پوزخنده صداداری زدم...مثل خیلی ها که این چند روز تا متوجه می شدند هیراد با این همه اسم و رسم چه نسبتی با من

داره چشم گرد کرد.

_به هم میایم نه...؟.

نه رو پرغیظ گفتم.

لبخندی زد.

دست دراز کرد تا روی گونه ام بزاره، سریع عقب کشیدم و به چشم های پر سوالش پر اخم خیره شدم.

_ولش کن چیکارش داری؟.

با مکثی چرخیدو گفت:

_جون تو کاریش ندارم...فقط گفتم صداش میزنن.

با اخم بازوش رو گرفت و بلندش کرد .با تهدید انگشت اشاره اش رو بلند کرد و نزدیک صورتش برد.

_دفعه آخرت باشه دُر برمی داری.

انسی دستش رو کشیدو گفت:

_خیلی خب بابا...خوبه زبون این بی زبون شدی.!

با نیم نگاهی به من پوزخنده صداداری به هردوتا مون زدو بیرون رفت.

به چهره ی رنگ پریده ی شیما خیره شدم.

بااخم بی حال کنارم نشست.

روزبه روز بیشتر لاغر و ضعیف تر می شد. دیگه از اون شیمایی که روز اول دیدمش خبری نبود. چشم هاش بی روح شده بودند. رنگ نگاهش غم داشت. تاره یکی عین من شده بود. این چند روز همدم شب های زندانم شده بود. هردوتا مون قربانی یک بازی اشتباهی شدیم. وقتی نتونستیم از خودمون دفاع کنیم و فهمیدیم اون مهمانی فقط یک بازی برای شناخت ایرج از ما بوده و جمع کردن شاهدهای زیاد برای شناسایی ما هردو فهمیدیم چه ساده باختیم.!

_چی شده ؟.

_گفتن بیام صدات کنم...خواهرت ملاقات خصوصی گرفته.

با بدبینی گفتم:

_از کجا معلوم مریم باشه؟.

_خودش تاکیید کرده بهت بگند...مثل اینکه فهمیده تو فقط جواب یک نفرو نمیدی.

با اینکه از اومدنش بعد مدت ها باید خوشحال می شدم که بالاخره سراغی از من گرفتند؛ اما ته دلم دوست نداشتم کسی به دیدنم بیاد و تصویری از دیار پشت میله ها داشته باشه.

همان یک نفر که به قولش عمل کرد و من رو این چند روز تنها نذاشت و شد برام یک پشتیمان، به طور اتفاقی من رو تو راه روها برای بازجویی ها با چهره ی مغموم و گرفته دید برای یک عمر شرمندگیم کافی بود...هر چند اون تصویر های بدتری ازمن در ذهنش داشت؛ اما این دفعه تفاوت داشت اون داشت برای آزادی زنی دست و پا می زد که پابند گذشته اش بود.

با دست های بسته شده به سمت اتاقی برده شدم.

مریم چادر پوش پشت به در نشسته بود که با ورود ما معتجب بلند شد ایستاد. با ناباوری به سرتاپام خیره شد...من هم تمام تنهایی ها و بی معرفتی های این چندروزه اشک شد تو چشم هام.

باباز شدن دست هام همدیگررو بغل کردیم. عمق دلتنگیم به حدی زیاد بود که دوست نداشتم یک ثانیه هم ازش فاصله بگیرم اما با فاصله گرفتن مریم من هم با اکراه ازش جداشدم.

پشت میز روی صندلی های پلاستیکی رو در روی هم نشستیم. سرم رو از خجالت پایین گرفته بودم...من این نگاهی که پراز دلسوزی بودرو نمی خواستم...دلم به یک نگاه پر محبت تر تنگ شده بود.

دست روی دست های گره شدم گذاشت و گفت:

_چرا اینقدر ضعیف و لاغر شدی؟ رنگ صورتت زرد شده.!

نفس آسوده ای کشید.

_الان که می بینمت خدا روشکر میکنم با این قیافه حاضر به دیدن هیراد نشدی.

با مکثی توبیخی ادامه داد.

_حال چرا اون طفلی رو اذیت میکنی؟... دیدنش خیلی سخته ؟...چقدر باید پاسوز تو بشه.

پوزخندی به این دلسوزی زدم. برای اولین بار به دیدنم اومده بود اون هم فقط به خاطره نگرانی یک نفر دیگه...بدون اینکه وجود آب شده ی من مهم باشه و از حال و روز نگفتنی من بپرسه.

از سکوتم عصبی شد.

_دیار باتوام چرا جواب نمیدی؟.

سرم رو بالا گرفتم و بالحنی که دلخوریم مشخص بود گفتم:

_چی بگم ؟.

اخم کرد.

_چرا هر دفعه میاد به ملاقاتت خودتو نشون نمیدی؟.

_نمیخوام کسی به دیدنم بیاد حتی تو!... مطیمنم الانم اومدی چون اون ازت خواسته.!

از درستی حدسم لب گزیده رنگ به رنگ شد.

_خب...خب این چند روزه سرم شلوغ بود.

نیش خند زدم.

_همتون باهم؟... فقط باید کسی از روی دِین به دیدنم بیاد یا کاری برام انجام بده... خودم مهم نیستم؟.

لبخنده محوی زد و با لحن کنایه آمیزی گفت :

_تو که همون یک نفر ملاقاتی ام رد میکنی؛ بقیه پیش کش...فکر کنم همه دیگه به این دردسرای تو عادت کردن.!

از حرفش ناراحت شدم. صاف به صندلی تکیه زدم. بغض راه گلوم رو بست. از وجود خودم بدم اومد که به خاطر فرار از این تنهایی و پیدا کردن کمی دل خوشی اون بیرون، باید محبت گدایی می کردم و گلایه می کردم چرا کسی به دیدنم نمیاد ...هنوز به تنهایی پشت میله ها عادت نکرده بودم.

لبخنده تلخی زدم.

هاله ای از اشک از این حقارت در چشم هام جمع شد.

_بهش بگو دیگه نیاد...ما که دیر یا زود ازهم جدا میشیم...بگو خیلی وقته بخشیدمش حتما پدرشم بخشیدش...دیگه عذاب وجدان نداشته باشه...بره دنبال زندگیش تا اینجام راحت طلاقم بده...نمی خوام کسی برام دلسوزی کنه...این پیگیرها وظیفه اون نیست...وظیفه ی پدرمِ که براش مهم نیست گوشه ی زندون باشم یا گوشه ی خیابون...باید یاد بگیرم از هیچ کس انتظار نداشته باشم چه غریبه ها چه آشنا...نمیخوام دیگه توهم بیای چه اولین بار چه آخرین ب...

_بهش چی بگم دیگه نیاد؟.

پربهت بهش خیره شدم...با این جمله ی بی ربط و یک دفعه که بین حرف هام گفته شد فراموش کردم در مورد چی

صحبت می کردم.

لب زدم.

_چی؟.

دوباره جمله اش رو خونسردتر از قبل تکرار کرد .

گیج ناخواسته زمزمه کردم.

_چرا اینقدر بهت مهمه؟.

از لب های قفل شده و نگاه پرحرفش قلبم نبض گرفت...آهی کشیدم.

چهره آدم هایی که این چند روز براش افسوس می خوردند که اسیر منی شده که جز بی ابرویی چیزی براش نداشته رو به خاطر آوردم و با مریم همه چی تمام روبه روم مقایسه کردم.

با کمی تردید، گیج زمزمه کردم.

_فقط کافی قانع اش کنی من اگر از اینجا بیرون بیام به دردش نمیخورم...فقط یک لکِ سیاه تو زندگیش میشم.

بغض کردم.

_من واقعا دیگه نمیخوام بیرون بیام...همه اینجا نگاه هاشون مثل خودمه ...بهش بگو اینقدر برای بی گناهی من تلاش نکنه...بره دنبال زندگیش دنبال یکی که مثل من نیست یکی مثل خودش.

چشمام رو پرده ای از اشک پرکرد...به سوزش افتاد؛ ولی خودم رو کنترل کردم تا گریه نکنم...دیگه بس بود برای این زندگی هرچی زار زدم؛ اما به نتیجه ای نرسیدم. تکرار مکررات اشک ریختن نداشت فقط برات هرروز دیکته می شد.

برعکس من مریم جلوی ریزش اشک هاش رو برای این روزگار من نگرفت...شاید هم اشک شوق بود.!

قطره اشکی رو از گوشه ی چشم های سرخ شده اش گرفت...لبخنده نیمه جانی زد.

_میدونی من آرزو دارم جای تو بودم ؟.

پوزخندی زده به اطرافم چشم چرخوندم.

_آرزوی این دیوارهای غم گرفته رو داری که آدمای توش به امید یکم آزادی شب رو صبح می کنند؟.

_...

_یا آرزوی منی رو داری که تا دیروز فکر می کردم زندان تو اون زیرزمین خلاصه میشه...اما الان می فهمم من خودم زندانی خودم شدم نمی تونم هیچ وقت ازاین سایه ی سیاهم فاصله بگیرم.

چشم های دلسوز چند دقیقه پیش جاش رو به غم داد.

سری با درد و غصه تکان داد.

_باور نمی کنی؟.

_...

_امامن حاضرم یک لحظه به جای تو زندگی کنم.

نیش خند زد.

_مامانم همیشه می گفت"دیار اگر معشوقه ی خوبی نباشه ولی یک روز، یکی پیدا میشه باتمام وجود دوستش داره...همین طوری با کم و کاستیاش قبولش میکنه."

آه پرسوزی کشید.

_یادته پدرت دوسال پیش سالگرد فرهاد سکته کرد و بردیمش بیمارستان؟...اون روز بود که فهمیدم منم میتونم کسی رو دوست داشته باشم .

با گیجی بهش نگاه کردم .

اون روز رو خوب به یاد داشتم. من اجازه نداشتم برای سالگرد بیام و خونه مونده بودم که خبردادن آقاجون حالش بد شده و بیمارستان بردنش. من هم سریع خودم روبه بیمارستان رسوندم.

_بعضی اوقات فکر میکنم اگر بهت زنگ نمیزدم تا بیمارستان بیای یا پدرت سکته نمی کرد...همه چیز فرق می کرد تو الان اینجا روبه روی من نبودی و من هم...!دکتر وقتی بالای سرش اومد، رنگش پرید...هول کرد ولی سریع تونست خودش رو جمع و جور کنه و تشخیص سکته بده...فکر کردم چون تازه کارِ هول شده.

پوزخندی زد و ادامه داد.

_کارم شده بود با چشم دنبالش کردن...با هر بهانه ای ازش سوال می پرسیدم ...اونم با آرامش جواب می داد به خصوص وقتی فهمید من با پدرت آشنا هستم رفتارش تغییر کرد؛ بیشتر صمیمی شد...حالا اون بود که ازم سوال می کرد...می گفت آشنایی خیلی نزدیک با پدرت داره...پدرتم اونقدر بیحال بود که نشناختش.

_...

_وقتی زمان عیادت میومدی و پشت در اتاقش می شستی و با آرامش قرآن می خوندی...می دیدم همه ی وجودش چشم می شد و تورو نگاه می کرد...اونجا بود که ازت متنفر شدم با خودم گفتم کم کم بهش میگم چه دختری هستی و چه

گذشته ی تاریکی داری...حتی کاری کردم که بری ازش سوال کنی تا بفهمه نمی تونی درست حرف بزنی...بعد مرخص شدن پدرت، هر هفته به هر بهانه ای می رفتم دیدنش ولی اون رفتارش تغییرنکرد فقط درمورد شماها کنجکاوی می کرد؛ به خصوص تو...یک روز عصبانی شدم هرچی از تو می دونستم بهش گفتم...نباید می گفتم دیار.!

_...

_فقط می خواستم بدونه دل به کی داده اما خودم رو پیشش خراب کردم...من اون موقع تو رو نمی شناختم...وقتی سربسته یک چیزایی از گذشته گفت؛ با هرکلمه از تو گفتن چشماش پراز حسرت می شد؛ فهمیدم چقدر اشتباه کردم...یادته بهت گفتم از اون خونه برو دعا می کردم بری تا پیدات نکنه...من فقط بودن هیرادو می خواستم ...عشق خودخواهی نمیشناسه...با اینکه دیگه مرزی بینتون نیست و قراره جدا بشید ولی هنوز...

سریع بلند شدو گفت:

_حلالم کن دیار.

بلافاصله با جمله ای که گفت به سمت در پا تند کردو خارج شد.

مات به رفتنش خیره شدم.

حتی تصور حرف هایی که میزد برای من سخت بود. دوست داشتم ازش بپرسم اگر خاطره ای مثل من با هیراد داشت بازهم حاضر بود دوستش داشته باشه؟.

اگر چند ماه قبل پی به این دوست داشتن می بردم محال بود تن به این ازدواج بدم ...و فقط با گفتن یک جمله زودتر، دیگه این اتفاقات هم نمیوفتاد.

آهی کشیدم.

برای افسوس بیان یک جمله، دیگه خیلی دیر شده بود...من از این نگفتن ها در زندگیم زیاد داشتم .

بی حس و حال تر از قبل به سلولم برده شدم. نمی دونم چرا با شنیدن حرف های مریم بازهم وجودم آرامش داشت...شاید به خاطره اینکه این چند روز شوک زیاد داشتم...شایدهم به خاطره دغدغه های خودم، عشق مریم به هیراد برام بی معنی بود.

با اومدنم به بند از میله های تخت بالا رفتم و روی تخت کنار شیما که درحال کتاب خوندن بود دراز کشیدم.

کتابش رو بست و به یک طرف نیم خیز شده؛ تو صورتم دقیق شد .

معتجب ازحالت گرفتم گفت:

_خودش بود؟.

_نه مریم.

نفسش رو توی صورتم فوت کردو دوباره کنارم دراز کشید .

_خبر بد بهت داد؟.

سری تکان دادم .

_چی گفت؟.

بی توجه به سوالش کنجکاوانه پرسیدم .

_شیما...تا حالا نگفتی چه طوری با ایرج آشنا شدی؟.

آشفته بلند شدو گفت:

_برای ایرج اتفاقی افتاده؟.

چپ چپ نگاهش کردم و دستش رو به طرف خودم کشیدم.

_نه...اینقدر بلند نشو...بگیر بخواب.

بی طاقت گفت:

_دیار خواهش میکنم بگو اگر چیزی شده.

نفسی گرفتم و خیلی خلاصه از مریم و حرف هاش گفتم .با دقت گوش می کردو حرفی نمیزد .

بعد تمام شدن حرف هام با لحن حرص درآری گفت:

_چقدر سخت کسی که دوستش داری بیاد خواستگاری یکی مثل تو.

بعد با این حرف غش غش خندید.

_وای دیار طفلک مریم رقیبش تو بودی...میتونم بفهمم چقدر اذیت شده.

دل دماغ شوخی نداشتم...خیره ی صورت قرمز شده اش شدم تا خنده اش تمام بشه...با اینکه می دونستم شوخی میکنه اما کمی به دل گرفتم...حق داشت بخنده؛ هیچ چیز در مورد ما نمی دونست و ظاهره ماجرارو مقایسه می کرد...مثل خیلی های دیگه فقط در این حد می دونست که از روی اجبار ازدواج کردیم.

_از خودت بگو.

یکدفعه جدی شدو گفت:

_چی بگم؟.

_همه شو...دوست دارم بدونم...این مدت در مورد من همه چیزو فهمیدی ولی من چیزی از تو نمی دونم.!

_سالار بهت چیزی نگفت؟.

_فقط گفت زن صیغه ای بودی که بیرونت کرد.!

به سقف خیره شد و نفس عمیقی کشید .

_پدرو مادرم هردو معتاد بودن...مامانم که یک شب گذاشت و رفت و دیگه هم نیومد ...بابامم که موادش از همه چیز مهمتربود...منم که اضافه بودم...همسایه ها نوبتی بهم غذا می دادند...هیچ وقت یادم نمیره اولین روزی بود که عادت شده بودم چیزی از این دوره دخترونه نمی دونستم...ترسیده یک گوشه نشسته بودم و گریه می کردم...بابا من رو دید وقتی دردم رو فهمید برای اولین بار غم و شرمندگی رو تو چشماش دیدم...دستم رو گرفت و منو برد پیش مادر بزرگ پیرم و دیگه هیچ وقت هم دنبالم نیومد...تا الان که امید به برگشتش دارم.

مادربزرگم پیر بود...سنی ازش گذشته بود ولی با جون ودل هوامو داشت...هنوزم گاهی صدای نازش تو گوشم برام لالایی میخونه...

کم کم غم دوری پدرم و غصه ی زندگی من از پا انداختش...وقتی 18سالم شد بهم گفت دیگه زیاد عمرش به این دنیا نیست و دوست داره خوشبختی منو ببینه ...دختری نبودم که خواستگار نداشته باشم ولی تا اون موقع دوست داشتم درس بخونم تا برای خودم کسی بشم...مامان بزرگم می دونست و اصرار به ازدواجم نمی کرد .ولی اون نگاه وحرف چیزی نبود تا دلشو بشکنم...با خودم گفتم بعد ازدواجم میشه موفق شد. ازبینشون قرعه به نام ایمان افتاد...پسره خوبی بود...نجیب و چشم پاک...هنر درس می داد...اهل شعرو شاعری بود...ازروی منطق جواب دادم.

آهی کشید.

_بعد عقدم سر سه ماه مادربزرگم با خیال راحت رفت...انگار فقط منتظر یک بله ازمن بود. روزای اول زندگیم خوب بود...ولی کم کم وضع زندگیمون تغییر کرد...یکبار اتفاقی دیدم داره مواد می کشه...از اونجا بود که وضعمون به کل تغییر کرد...با هر بهانه کتک می خوردم. باهر بهانه ای تحقیرمی شدم...دیگه ترس از نشئه شدن نداشت... فقط مواد بود که آرومش می کرد. برای کار رفتم توی شرکت ایرج...دانشجوی گرافیک بودم...شدم منشیش...از اونجا بود که

شناختمش...سرش تو کار خودش بود ...جدی و حساب شده باهمه برخورد می کرد...رفتار جذابی داشت...می دیدم هرروز با دخترای رنگی دوست میشه و قرار میزاره ولی با اهلش بود.

_منم که مشکلات خودمو داشتم...یک بار ایمان نشئه شدو افتاد به جونم...پول میخواست بهش ندادم...جوری زد که تا یک هفته سرپا نشدم. نتونستم برم شرکت ...اونجا بود که ایرج به سراغم اومد تا بفهمه چرا بی خبراز شرکت رفتم...وقتی منو با اون وضع دید؛ بیمارستان بردم...تا چندروز بستری بودم و خودش خرجمو می داد... دنده ها و قفسه سینم شکسته بود. از روش خجالت می کشیدم...ولی با رفتارش خود به خود آروم می شدم و خجالت رو فراموشم می کردم...بهم گفت اگر میخوای طلاق بگیری تا آخرش کمکم میکنه...منم قبول کردم...بعد طلاقم همه جوره هوامو داشت...بهم خونه ی جدا اجاره کرد و کمکم کرد درسمو ادامه بدم.

_هرروز که می گذشت می فهمیدم برام عزیزتر و قلبم با دیدنش صدا دارمی شه ...من تغییر کرده بودم...سعی می کردم بهتر دیده بشم...ولی اون نه همین طور محتاطانه و مقتدر رفتار می کرد...با هردیر اومدنش نگران می شدم...با هرخستگیش ناراحت می شدم...باهرسرفه ای که می کرد من براش تب می کردم...حسیو تجربه می کردم که بی قرارم کرده بود...یواشکی قرارایی که با دخترا میزاشت رو کنسل می کردم...می فهمید ولی به روم نمیاورد...گذاشتم روی حسابی که اونم نسبت به من بیمیل نیست وگرنه اخراجم می کرد...تا اینکه خودم بهش پیشنهاد ازدواج دادم!

لبخنده تلخی زد .

_قبول نکرد...گفت بعد خانمش نمیتونه اسم کسی رو تو شناسنامه اش داشته باشه...باهرترفندی بود راضیش کردم صیغه بشیم...قبول نمی کرد...می گفت حیفم میتونم زندگی بهتری پیش یک مرد جوون تر داشته باشم...مردی که عاشقم باشه ...مردی که بیست و دوسال باهش فاصله نداشته باشم...ولی من کورو کر شده بودم...تب تند وجودم ایرج رو فریاد میزد...مثل معتادی شده بودم که می خواست ترک کنه...نبودنش دیوونه کننده بود...می گفتم عشق زیادِ من، ایرجم عاشق میکنه.

با حسرت ادامه داد.

_به سختی قبول کرد زنش بشم...اونجا بود که معنی خوشبختی رو درک کردم ...فهمیدم خوشبختی برای یک زن یعنی کناره مردی راه بری که مرد باشه...ایرج برام خود زندگی شد...هرروز که می گذشت حساسیت های منم بیشتر میشد...ناز کردنم عشق ریختنم بیشتر می شد...دوست داشتم برای یکبارهم که شده ازم تعریف کنه ...عاشقانه خرج

کنه...هربار که بهش می گفتم؛ می گفت من که بهت گفتم عشق اول و آخرم یکی بود...بهانه گیر شده بودم...دست خودم نبود یکبار که سر بچه باهش بحث کردم؛ گفتم دلم یک بچه از وجودت میخواد که اونم گفت فقط یک بچه داره...منم عصبانی شدم و هرچی از دهنم دراومد باره زن و بچه اش کردم...اونم بدون حرف فقط نگاهم کردو بعد گفت:" ازاولم کارمون اشتباه بوده"...فرداش صیغه رو فسخ کرد.

_یک شبه دنیامو ازم گرفت...مثل دیوونه ها شده بودم...نه ماه عاشقی کردن کم بود...اون موقع بود که سالار پیداش شد...با سالار همکار و دوست بود...تمام جیک و پوک همدیگرو خبر داشتند...اومد خونم تو گوشم خوند ایرج حق نداشته خیلی راحت بیرونت کنه...اونقدر گفت تا قبول کردم بهش کمک کنم تا بلکه داغ دلم کم بشه و انتقام این خودخواهی ایرج هم بگیرم...گفت فلشه کاری ایرج رو بیارم.

پورخندی زد و گفت:

_فلشی که هیچی توش نبود...بقیه اشم میدونی چی شد.

_هنوزم دوستش داری؟.

مکثی کرد .

_میدونی دیار...اگر از عشق؛ از من سوال کنی میگم عشق، وقتی واقعی می تونه باشه که می دونی درکنارش امنیت داری...وقتی شونه به شونه اش قدم میزنی نگران تفاوت قد و لباست نباشی و به فکر بوی عطرش باشی...تو زندگی گذشتم نگران این بودم که برای شوهرم کم نباشم ولی ایرج منو بزرگ کردو بهم ارزش داد همین تفاوت هاست که همیشه عاشقم چون از عشقش بزرگ شدم...خیلی چیزا رو تجربه کردم .

نفسی گرفت.

هردو سکوت کردیم و به یک نقطه خیر شدیم و در دنیای خودمون غرق شدیم .

با این تعریف هایی که از عشق شنیدم دنبال درک حسم نسبت به سالار می گشتم .من حتی نمی تونستم تعریف درستی از عشق داشته باشم...شاید اگر این اتفاقات نمیوفتاد من هم این حس رو باسالار تجربه می کردم؛ یا اگر یک خانواده خوب و یک دختر بی حاشیه ای بودم.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

رو به شیما کردم و گفتم:

_زن و بچه ایرج کجان؟.

شانه ای بالاداد.

_هیچ وقت نفهمیدم، بهت که گفتم!...هرکسی یک چیزی میگه...ولی سالار می گفت زنش یک شب که باهم دعواشون میشه بچه شش ماهش رو برمیداره و برای همیشه میره...منم نه دوست داشتم نه جرات می کردم واقعیت رو ازش بپرسم.

_به نظرت مریم...

سکوت کردم...نمی دونم چرا از جمله ای که می خواستم به زبان بیارم لرزم گرفت و دوست نداشتم ادامه ای داشته باشه.

شیما متوجه تردیدم شد...به نیم رخم خیره شدو گفت:

_به نظره من...مریم عاشق رفتار هیراد شده نه خود هیراد...هیچ وقت خود واقعی شو ندیده...الانم با وجود تو فراموشش کرده.

دلم برای خودمون گرفت.

هیچ کدام به خواسته ی دلمون نرسیده بودیم...هیرادهم رکاب این زندگی رو خورد؛ می تونست گذشته رو فراموش کنه و با مریم بهترین زندگی رو داشته باشه.

به نظره من بعضی اوقات باید برای خوشبختی خودت عشق رو فدا کنی...بعضی اوقات عشق خود خوشبختی نیست .

هیراد، عشق من جزء بدنامی براش چیزی نداشت...هرچند اگر عشق واقعی داشته باشه. من هیچ وقت معشوقه ی خوبی برای کسی نمی شدم.

با خودم عهد کردم اگر فهمیدم مریم هنوزهم یکم از احساسش باقی مونده باشه بعد طلاقم هیراد رو راضی کنم...و برای خوشبختی که هیچ وقت سهم من نمیشه همه کاری کنم.

پریشان ومغموم به تخت خودم پناه بردم و سرم رو تو بالشت فرو کردم. برای اولین بار نیست که دلم از نداشته هام میگیره ولی دلم عجیب از این نداشته ها می خواست.

چشم بستم تا دوباره یک روز دیگه رو با فکر و خیال های خودش به سرانجام برسونم که با پرت شدن جسمی سنگین روی صورتم از درد و هول نیم خیز شدم.

به کتاب کنارم که قطر زیادی داشت و چند دقیقه قبل بین دست های شیما دیدمش نگاه کردم با غضب سرم رو بالا بردم و چشم به چشم خندان شیما دادم که از تختش به سمت پایین تقریبا آویز شده بود .

_چته...چرا کتاب پرت میکنی؟.

_میخوای بازم بری تو فکرو غصه بخوری؟.

پوفی کشیدم .

_مگه اینجا کاری دیگه ای از دستم برمیاد؟.!

صاف سرجاش نشست و دستی تو هوا تکان داد.

_من خسته شدم...ما که نمی دونیم تاکی اینجا هستیم...باید زانوی غم بغل بگیریم ؟

شانه ای بی تفاوت بالا انداختم .

ـــ هرکاری دوست داری انجام بده.

قبل از اینکه جلوی چشم های گرد شده اش دوباره دراز بکشم سریع خودش رو به پایین رسوند...بالبخندی به سمتم اومدو اهسته به طرفم خم شدو دست های کنار افتادم رو بلندکردو یک دفعه کشیدو به وسط برد.

معتجب بهش خیره شدم.

_چیکار می خوای بکنی؟.!

سری تکان داد.

_یکم ر*ق*ص.!

با این حرف هردو دست هاش رو کنار پهلوهام گذاشت. ناخواسته خودم رو سفت گرفتم و دست هام رو روی شانه هاش گذاشتم.

با این کارم کل بند قهقه زدن و شیما برای کنترل خنده اش قرمز شده بود .

نیم نگاهی خجالت زده به چهار زنی که از چهره اشون مشخص می شد به خاطره چی اینجا هستند کردم. هر چهارنفر با کنجکاوی و خنده به من و شیما که روی در روی هم ایستاده بودیم نگاه می کردند .

بدون اینکه حرکتی کنم؛ آهسته از بین لب های بسته شدم زمزمه کردم .

_من بلد نیستم .

شیطون خندید.

_مگه تو مهمونی ندیدی؟...تو که روی سالارو اون دختره زوم کرده بودی.!

ازیادآوریش صورت جمع کردم.

_من به رقصشون نگاه نمی کردم.

فاصله اش رو کمتر کرد.

با صورت قرمز شده دست راستم رو از روی شانه اش برداشت و کنار کمرش گذاشت و دوباره خودش به حالت اول برگشت.

_هر حرکتی میکنم تو هم پا به پای من انجام بده.

به هیجان اومدم و با سرخوشی سری تکان دادم.

قدم اول رو به سمت چپ گذاشت. هول شدم به سمت راست قدم گذاشتم.

دوباره صدای خنده ی همه بلند شد.

خودمم از کاری که کردم خندم گرفت...همین طور که سعی می کردم حرکت هام رو با شیما هماهنگ کنم از شدت خنده بریده بریده گفتم:

_اینم از ایرج یاد گرفتی ؟.

چشم هاش درخشید...سری با خنده تکان داد .

_خودش بهم یاد داد .

دوباره قدم بعدی رو گذاشت که باصدای انسی هردو به سمتش چرخیدم.

_این دختره راه رفتنش رو بلد نیست تو میخوای بهش از اینا یاد بدی.!

بی توجه بهش دهن کجی کردم و به چهره متفکر شیما نگاه کردم تا حرکتی بکنه .

شیما دست هاش رو برداشت و یک قدم عقب گذاشته؛ دست به کمر سرتاپام رو برانداز کرد .

_دیار بی راهم نمیگه...تو ناز دخترونه نداری...راه رفتنتم عادی و افتاده ست...روز مهمونی لباستو سخت نگه داشته بودی.!

چپ چپ نگاهش کردم .

_حالا این یک چیزی گفت تو باید جدی بگیری؟.

انسی تکیه اش رو از دیوار گرفت و کنار شیما ایستاد به من اشاره کرد.

_من روز اول فهمیدم اشتباهی آوردنش تو نفهمیدی؟.

یکی زد پشت کمر شیما .

_ولی تو معلومه چه آتیشی هستی .

شیما این حرف رو، روی حساب تعریف گذاشت و با ناز چشم چرخوند .

_خودم این و میدونم.

با چشم های گرده شده اسمش رو صدا زدم که به خودش اومد .

_دیار خب راست میگه!...اول باید یک چیزایی رو یاد بگیری بعد بریم سراغ این ر*ق*ص های دونفره.

انسی لبخنده پیروزی زدو رفت روی یکی از تخت ها نشست و به ما چشم دوخت. حالا پنج نفر مشتاق منتظر نمایش ما بودند.

شیما سینه ای صاف کردو پاشنه های پای دمپایی پوشش رو بالا فرستاد.

_وقتی می خوای با کفش های پاشنه بلند راه بری...یک خط فرضی برای خودت بکش که کج راه نری و مستقیم روی یک خط باشی.

مستقیم شروع به حرکت کرد.

_صاف راه برو...خم نشو.

قدم بعدی به سمت من چرخید.

_آهسته حرکت کن...تند قدم برندار.

شانه هاش رو صاف بالا برد.

ـــــ افتاده راه نرو...سرت همیشه بالا باشه...مغرورانه راه برو جوری که دنیا رو زیر پاهات احساس کنی.

دستی زیر موهای فِرش برد.

ـــ باناز و آهسته دست به موهات بکش...همه رو تسخیرخودت و زیباییت کن.

چنان جدی توضیح می داد و حرکت می کرد که همه از خنده دل درد شده بودیم؛ اما شیما بی توجه به صدای بلند خنده ها

کاره خودش رو می کرد. دوره آخر دست من رو گرفت و همراه خودش مجبورم کرد حرکت ها رو بی نقص چند بار تکرار کنم .

با هر بار افتادنم با دمپایی های پلاستیکی خنده ها بیشتر می شد. به نفس نفس افتاده بودیم و بی دغدغه می خندیم.

و من برای اولین بار در این بیست و یک روز به زندگیم فکر نکردم و تمام حواس و استعدادم رو داده بودم به راه رفتن دریک خط راست فرضی.!

شیما با دقت تمام حرکت های من رو با شب مهمانی مقایسه می کرد و بهم اشتباهاتم رو گوش زد می کرد .

برای اولین بار دوست داشتم ناز دخترانه داشته باشم و یاد بگیرم؛ هرچند ته دلم می دونستم اون بیرون کسی نیست که من برای دلبری کردن خودم رو آماده کنم.

_دیار بیدارشو خسته نشدی اینقدر خوابیدی؟.

کش وقوسی به بدنم دادم. پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم و چرخیدم .

_دیار میگم پاشو.!

_...

_پاشو خبرای خوب دارم.

خودم رو بیشتر فشار دادم و خواب آلود گفتم:

ـــ بعدا شیما الان پاهام خیلی درد می کنه !...خوابم میاد .

مکثی کرد...با لحنی که ته خنده ای داشت گفت:

ـــ نمی خوایم که تمرین کنیم...!پاشو وسایلاتو جمع کن که رفتنی شدیم.

چشمام خود به خود از شنیدن خبرش باز شد...از ذوق خوش خبری یک دفعه نیم خیز شده، چرخیدم که محکم به صورتش خوردم.

_اخ...چه خبرته.

دماغِ کوفته شدم رو فشاری دادم و با هیجان گفتم:

ـــ راست میگی؟.

صورتش رو از درد جمع کرده بود؛ با کج و کوله کردن لب هاش حرفم رو تایید کرد.

از خوشحالی جیغی کشیدم و محکم بغلش کردم که از پشت برگشت و با گرفتن لبه ی تخت تعادلش رو حفظ کرد و زیر لب ناسزایی به این هیجان من گفت...صدای اعتراض بچه ها بلند شد و هر کدام غرغر می کردند که چرا با جیغ من بد خواب شدند.

انسی خمیازه کشان از تختش پایین اومد و کنار تخت من یک طرفه ایستاد .

ـــ تو هم رفتنی شدی دیار بی زبون.!

لحنش طوری نبود که این خوشی رو ازمن بگیره...با لبخنده نادری که این چند روز از من بعید بود گفتم:

ـــ بله انسی گنده لات.!

لبخندی با چشم های پرغصه و حسرت بارش زد.

شیما متوجه تغییر رنگ نگاهش شد؛ سریع برای تغییرحالتش بلند شد و باخنده دو تا پشت کمرش زدو گفت:

ـــ دخترمو خوب آموزش دادم؟...خوب شده نه؟.

انسی سرتاپام رو با لودگی نگاه کردو دستی به چانش کشید.

ـــ نه هنوز کارداره...ولی قابل تحمل شده...دیگه گیج نمی زنه.

لبخندی زدم.

ـــ امیدوارم دفعه دیگه نوبت تو بشه.

لبخندی تلخ تراز نگاهش زدو گفت:

ـــ من اشتباهی اینجا نیومدم.

چشم به چشم های ناامیدو بی فروغی دادم که به خوبی درک می کردم؛ حسِ وجودی زنِ روبه روم رو که ناامیدی چه حسی داره.!

شیما سرفه ای کرد و با یک چشم غره ای به من دستش رو گرفت و به سمت بقیه برد و یکی یکی همه رو با سرخوشی بیدار می کرد و خبر آزادیمون رو می داد.

خوبی اینجا این بود که همه هم درد و هم دلت می شدند...با شادیت شاد می شدند و از غصه ات پرغصه و برای آزادیت هِل هِله می کشیدند و برای اسارتت به بند کشیده می شدند.

مطمئن بودم بیرون از اینجا دلم برای یک رنگی آدم های این چهار دیواری تنگ می شد.

شاید خاصیت این چهاردیواری این بود که زیرسَقفِ سیمانیش همه باتمام فاصله ای که ازخدا داشتند، نیّت دلشون با بنده های خدا یک دل می شد که یک وقت اونی که اون بالاست رو فراموش نکنند .
آدم های این چهار دیواری با همه ی بی خدایشون عجیب بوی مهربانی خدا رو می دادند.
من و شیما به رسم تمام زندایی های آزاد شده یکی یکی همدیگر رو با خوشحالی بغل کردیم و برای تک تکشون آرزوی رهایی داشتیم؛ رهایی نه از بند بلکه از وجود دربندشون.

با دست های باز شده برگه های خاصِ آزادی رو امضا کردیم و در راه رو های دادسرا منتظر نشسته بودیم تا صدامون کنند.
از دلشوره ای که بعد از آزادی دردلم افتاده بود حالت تهوع گرفته بودم و پام رو مضطرب به زمین می کوبیدم.
برعکس من شیما خیلی خونسرد و بی تفاوت نشسته بود.
دستش رو روی پام گذاشت و بافشاری نگهش داشت.
_چرا اینقدر استرس داری؟.
درمانده به چهره ی مهربانش نگاه کردم و گفتم :
_دوست داشتم بی گناهیم ثابت بشه بعد بیرون بیام...ولی اینطوری دوباره یک برچسب...
لب گزیدم و ادامه ی جمله ام رو با آهی کوتاه کردم.
_شیما من اون بیرون جایی ندارم...کجا رو دارم برم؟.
با دستش فشاری دل گرم کننده ای به پام وارد کرد و لبخنده پر مهری زد .
ـــــ میتونی بیای خونه ی من تا...
رنگش پرید و بدون هیچ حرکتی مات به پشت سرم خیره شد.!
با تعجب به پشت سرم چرخیدم تا ببینم چرا حرفش رو نصفه گذاشت که خودم بدتراز شیما لب هام با دیدن شخصیتی که با ژست اقا منشانه از ته سالن همراه وکیل هیراد به سمتمون قدم برمی داشت از بهت و تحسین از هم فاصله گرفت و به کل نگرانیم رو فراموش کردم.
خیره جذب نگاهش شدم که چشم از ما برنمی داشت.ـــ کت و شلوار نوک مدادی که همراه با پیراهن سبز یشمی هم رنگ چشم هاش پوشیده بود، جذابیتش رو دو چندان کرده بود.

سرم رو آهسته کناره گوش شیما بردم و گفتم:

ـــ شیما نگفتی ایرج چند سالشه؟.

بدون حتی پلک زدنی خیره زمزمه کرد.

48_سالشه.

ـــــ بهش نمیخوره...ازهر جوونی جذاب تره.!

چپ چپ نگاهم کرد...از بین دندان های کلید شده اش پر حرص گفت:

ـــ خجالت بکش دیار...سالار کم بود ایرجم اضافه کن به کلکسیونت.!

تا خواستم جوابش رو بدم با صدای ایرج هردو بلند شدیم.

مخاطبش فقط من بودم.

ـــ سلام دیارِصدرا!...خوشحالم که شاد و آزاد می بینمت.

لبخنده اطمینان بخشی زد .

ـــ مطمئن بودم تو با همه فرق داری.!

هیچ وقت احساس بدی نسبت به توجه ایرج به خودم نداشتم. از همان روز اول برام قابل اعتماد و محترم بود .

لبخندی خجالت زده به روش زدم و گفتم:

ـــ مرسی ایرج خان...سروان گفتند چقدر پیگیر بودین.

اخم تصنعی کرد و نیم نگاهی به شیما و وکیل هیراد که مشغول صحبت با سربازِ نگهبان بود کردو گفت:

ـــ اینو بدون الان که اینجایی فقط به خاطره پیگیرهای یک نفره که خودت خوب میدونی کیه.!

می دونستم منظورش از اون یک نفر کیه؛ کسی که زیادی تو زندگیم حضورش پررنگ بود و هست.

سرم رو از شرمندگی پایین انداختم.

نمی دونم چقدر از من شناخت پیدا کرده بود ولی همین که رنگ نگاهش به ترحم تغییر کرد یعنی خیلی میدونه.

شیما از اول به خاطره بی محلی که باهش شد عقب ایستاد.

بعد چند دقیقه وکیل هیراد صدامون زد و داخل اتاقی شدیم.

مرد میانسالی که حکم نهایی رو صادر می کرد عینکش رو, روی بینیش جابه جا کردو رو به من گفت:

ـــ خانم صدر...طبق شهادتی که پدرتون دادن مدارک و پول هارو خانمی که بعدا مشخص شد خانم حجتی هستند چند روز قبل به منزلتون بردند...با بازجویی هایی که انجام شد ایشون اعتراف کردن و بی گناهی شما ثابت شد...اما هنوز اسم شما زیر قرارداد قاچاق هست و هنوز بعضی مسایل حل نشده است...اقای ایرج شفیعی هم شکایتشون رو ازشما پس گرفتن...تا بسته شدن پرونده و پیداشون مظنون اولیه آقای راستین شما با قید ضمانت ازادهستین...لطفا بفرمایید اینجا روامضا کنید.

با کرختی بلند شدم...هنوز هیچی مشخص نشده بود و مثل همیشه به من حکم آزادی داده بودند با یک برچسب.!

مرد رو به شیما کردو گفت:

ـــ شما هم مثل خانم صدر...بفرمایید اینجا رو امضا کنید .

شیما اول یک نگاه به ایرج کرد و ایرج سرتاپاش رو برانداز کردو با یک پوزخند روش رو برگردوند .

شیما با بغض و دست های لرزان امضا کرد.

وکیل هیرادهم بلند شد و کارِ وثیقه ها رو انجام داد و بعد انجام شدن کارهای نهایی هردو بی توجه به ما رفتند.

دست شیما رو گرفتم و با زور بلندش کردم. بی حس روی صندلی های راه رو نشسته بود، حرکتی نمی کرد.

به التماس افتادم .

ـــ پاشو شیما...بعدا برای عزاداری وقت زیاده ...اینجا تو این شلوغی جای ماتم گرفتن نیست.

بالحن بغض داری گفت:

ـــ آرزو می کنم هیچ وقت حس منو نفهمی دیار...آدم چقدر باید بدبخت باشه وساطتت رو آدمی مثل ایرج بکنه.

با خنده به شانه اش زدم و گفتم:

ـــ ولی خیلی خوبه آدمی مثل ایرج ازت تعریف کنه.!

_...

_الان که فکر می کنم می بینم زیادی به نظرم این مرد جذابه...از منم که خوشش اومده منم...

با چشم های گرد شده سرش رو بالا آورد و به چشم های جدی اما شادم نگاه کرد.

شانه ای بالا انداختم و با نازک کردن و کش دادن صدام که از خودش یاد گرفته بودم گفتم:

ـــ باید قبول کنی من حالا ازتو طنازتر شدم.!

با این حرفم بلافاصله ازحالت شوک دراومده؛ نیم نگاه کوتاهی به اطراف کرد و با چشم های ریز شده پرغیظ گفت:

ـــ حیف که دوست ندارم دوباره برگردم اون تو وگرنه نشونت می دادم .

لبخندی بهش زدم. چپ چپ نگاهم کردو پر حرص بلند شد و حرکت کرد.

ازدربِ دادسرا خارج شدیم که چشمام بین اون همه رهگذر تک ماشین آشنایی که اون سمت پارک شده بود شکار کرد .

خیره ماشینی شدم که صاحبش دست به سینه از این فاصله با یک اخمِ غلیظی به من نگاه می کرد .

با اینکه این چند روز نمی خواستم ببینمش و یک هفته از گفتن حرف های که به مریم زده بودم گذشت و دیگه هم ازش خبری نشد و من هم امیدی به دیدن دوباره اش نداشتم؛ اما در اون لحظه از حضورش دلم غرق خوشی شد.

اینکه دیدم بعد از آزادی تنها نیستم و یک نفر حتی پراخم و پرگلایه منتظرم ایستاده؛ لذت بخش بود و خدا رو برای بودنش شکر کردم .

لبخنده محوی به روی چهره ی جِدیش زدم.

شیما از ردِ نگاه خیره ام و تعریف هایی که انسی ازش داشت شناختش...سوتی کشیدو گفت:

ـــــ خوش به حالت من حاضرم با این ایرج گوربه گور شده عوضش کنم.

ـــ شما یکم راحت باش.!

شیما با صدای خشکِ ایرج که از پشت سرمون می یومد به مرز سکته رسید.

با چشم های گرد شده و ترسیده آهسته به پشت سرچرخید و به ایرجی که با اخم بهش نگاه می کرد؛ خیره شد.

از حالت پر غیظ و عصبی ایرج و چهره ی ترسیده ولی دلتنگ شیما که دفاعی چشم در چشم هم داده بودند و برای هم خط ونشان می کشیدند خندم گرفته بود.

بی خیال از همه جا ناخواسته شروع به خندیدن کردم.

ایرج متوجه خنده ی بی صدای من شد و با لبخنده محوی نگاه از روبه روش گرفت و به من خیره شد.

شیما ازاین نگاه و لبخند دلگیر یک قدم ازمن فاصله گرفت؛ و من تازه متوجه خنده ی بی جام شدم.

کم کم لبخندم با هر قدم آهسته ی ایرج به سمتم محو می شد.

کنارم ایستاد...دست چپش رو طوری پشت کمرم قرار داد که مجبور شدم پا به پاش حرکت کنم.

به سمت ماشین هیراد قدم برداشت.

ازگوشه چشم نیم نگاهی به منِ خجالت زده کردو گفت:

ـــ نمی دونستم توی جغله شوهر داری!؟...روز اول که دیدمت گفتم یک دختر دبیرستانی.!

لبخنده تلخی زد و آهسته تر ادامه داد.

ـــ اگر نداشتی خودم می گرفتمت حتی به زور.!

بلافاصله سرم رو بالا گرفته؛ چپ چپ نگاهش کردم و پر اخم گفتم:

ـــ خجالت بکش من جای دخترتم...می خوای منم مثل شیما کنی؟.

با این جمله ی دفاعیم قهقه ی بلندی سر داد.

ـــ خوبه زندان بهت ساخته...زبونت باز شده...روز اول از من خجالت می کشیدی.!

لبخندی به این لحن شوخش زدم.

رفتاری که با من داشت، نمی ذاشت هیچ وقت ازش چیزی رو به دل بگیرم...و خودمم می دونستم نسبت به قبلِ زندان یکم شجاع تر و بی پروا شدم .

ایستاد...یک نگاه به هیرادِ منتظر و یک نگاه به شیمای نگران کرد .

جدی رو به من گفت :

ـــــ خیلی وقته جای دخترم شدی...چون می خوام یکی مثل شیما نشی؛ بهت میگم اگر مردی دلش رفت دیگه رفته.

_...

_حالا که دل به دله تو داده بهش فرصت بده !...به خودتم فرصت بده ...روزایی که میومدم خونه ی بانو می فهمیدم هردفعه رنگ نگاهت عوض میشه...ولی خیالم از بابتِ اون نامرد راحت بود...تو رو هم می گفتم بچه ای سرت به سنگ بخوره برات خوبه که الکی قلبتو به کسی نبازی و اسم عشق و عاشقی رو خراب کنی...نذار گذشته ی من براش پیش بیاد.!

آهی کشید و آهسته تر زمزمه کرد .

_اگر زنه منم یکم بهم فرصت می داد و به من اعتماد داشت من الان این نبودم .

دوباره حرکت کرد و من میخکوب زمین شدم و با ناباوری و پربهت بهش نگاه می کردم که با مکثی از نبود من چرخید و با یک قدم خودش رو به من رسوند و یکی محکم پشتم زد تا حرکت کنم.

مقابل هیراد ایستادیم...بدون اینکه کوچکترین نیم نگاهی به من داشته باشه به ایرج دست داد...ایرج هم لبخند کم رنگی به این بی توجه ای هیراد زد.

دوباره یکی محکم تر پشتم زد که به جلو پریدم و با یک قدم فاصله، روبه روی هیراد ایستادم .سرم تا آخرین حد پایین بود.

آهسته سلام زیرلبی کردم اما جوابی نگرفتم.

روی دیدنش رو نداشتم...خودم می دونستم تا اینجا چقدر اذیتش کردم .

ایرج با ته خنده ای که تو صداش داشت گفت:

ـــ صحیح و سالم تحویل شما.

انگشت اشاره اش رو بالا برد.

ـــ جلوی خودش می گم ایندفعه چموش بازی درآورد به من بگو دوباره برمی گردونمش جایی که بوده...اینجور زنای ناقلق باید جاشون همین جا باشه.

هیراد پوزخنده صدا داری زد و بی توجه به من سوار ماشین شد و سرش رو از پنجره بیرون فرستادو گفت:

ـــ دستت دردنکنه ایرج جان.

ایرج به نشانه ی احترام سری تکان داد و هیراد پر اخم منتظر به روبه رو خیره شد.

ایرج به سمتم خم شد و آهسته کناره گوشم گفت:

ـــ خیلی از دستت عصبانی.

تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

ـــ شیما چی میشه ؟.

دوباره جدی شده صاف ایستاد.

ـــ تو نگران اون نباش.

ـــ به اونم فرصت بده...فقط من باید ببخشم ؟.

هیراد که حرف هامون رو می شنید صدایی صاف کردو توبیخی گفت:

ـــــ دیار زود باش دیر شد.!

آهی کشیدم.

برای شیمای گرفته دستی تکان دادم و بی توجه به نصیحت های چند لحظه قبل ایرج به سمت درِ کناره راننده قدم برداشتم.

باضربه ای به شیشه متوجه انتظار من شد و با مکثی شیشه رو پایین فرستاد.

می دونستم حرفی که می خواستم بزنم به تنها آدمی که این چند روز حمایتم کرده و تنهام نذاشته بی جا و بی احترامی محسوب می شد...اما دلم نمی خواست براش یک سربار باشم و از روی دِین به گذشته همراهیم کنه...هر چند از ته قلب می دونستم با رفتنش من تنهاتر و حضورش هرچند نصفه اما دلگرمی برای منه بی پشت و پناه هست.

سرخم کردم و نگاه به چشم های پر سوالش دادم.

ـــ اگر اجازه بدی من خودم میرم...به اندازه کافی مزاحمت شدم.

چنان از نیّتم تغییر حالت و اخم و نگاه وحشتناکی کرد که بدون کوچکترین اشاره ای مثل ربات بلافاصله سوارماشین شدم و ترسیده و بالاجبار کنارش جا گرفتم و دریک لحظه پی به خواسته ی اشتباهم بردم.

صدای خنده ی بلند ایرج ازحرکتی که کردم از پنجره های پایین خیلی واضح شنیده می شد.

هیراد دوباره خداحافظی کرد و ماشین رو روشن کرد.

با حرکت ماشین چرخیدم و پشت سرم رو نگاه کردم. ایرج دست به جیب به سمت شیما می رفت. لبخندی زدم و صاف نشستم. مطمئن بودم شیما بازهم موفق میشه دل ایرج رو به دست بیاره.!

از سکوت طولانی که بینمون شد طاقت نیاوردم و کج نشستم.

به نیمرخ اخم کردش نگاه کردم که یک دستش رو بیرون پنجره تکیه داده بود و یک دستی رانندگی می کرد و موهایی که به خاطره باد درحال چرخش بودند.

با مِن مِن گفتم:

_بابت وثیقه و کمکت ممنون...این چند روزه به خاطره من حسابی تو دردسر افتادی .

اخمش غلیظ تر شد...بدون حرکتی یا نیم نگاهی گفت:

_خودم بهت گفتم تا آخرش هستم، پس نیازی به تشکر نیست...اما مطمئنی فقط باید تشکر کنی؟.

متوجه منظورش نشدم...با گیجی گفتم:

ـــ باید جبران هم بکنم؟.

سری تکان داد.

ـــ نمی دونستم اینقدر ازمن بدت میاد که حاضر به دیدنم نیستی.!

سریع دل جویانه گفتم:

ـــ نه اینطور نیست...من به مریم گفتم که بخشیدمت الان که بیرونم راحت می تونی بری سراغ زندگیت...دیگه نمی خواد عذاب وجدانی نسبت به من داشته باشی... منم با اتفاقات این چند روزفهمیدم ...

با نفس پرصدایی وسط حرفم پریدو گفت :

ـــ بعدا درموردش صحبت می کنیم...الان باید بریم پیش پدرت.

وحشت زده به صندلیم چسبیدم و گفتم:

ـــ من که گفتم نمی خواد نگرانم باشی...فعلا یک جا موقتی میرم بعدم یک خونه اجاره می کنم ولی اونجا منو نبر.

چپ چپ نگاهم کردو پرحرص گفت:

ـــ دیار چرا حرف بی خود میزنی؟!...پدرت حالش خوب نیست خواسته ببینت.

پوزخند زدم.

ـــ من نمیام همین جا نگه دار.

ـــ چرا؟.

ـــ حالا که مریض شده می خواد منو ببینه؟...به خاطره همین اسم حجتی رو برده!؟اصلا تو که باید خوب دلیلشو بدونی چرا دیگه نمی خوام ببینمش.

ـــ دلیل اصلیش همینه...حالا که می خواد بعداین همه سال حرف بزنه باید ببینیش که بهت ثابت کنم چه جور آدمی.!

نیش خند زد .

ـــ یادت رفته قبل از رفتنت چه قولی بهت دادم؟...باید بری چون دیگه دوست ندارم حرف های کنایه دار بشنوم.!

ته دلم خالی شد...شکی که تا الان نسبت به حرف هاش داشتم به یقین تبدیل شد.

از روبه رو شدن با آقاجون می ترسیدم...دوست نداشتم تصویرِ بدی ازش درذهنم داشته باشم؛ هر چند که اون تصویرهای خیالی از یک پدر مهربان و نمونه باشند.!

دوباره به سمتش چرخیدم.

سعی کردم لحنِ نرم تر و نازتری به صدام بدم تا از موضع اش کوتاه بیاد. حرف های شیما رو یک بار برای خودم مرور کردم و با تغییر لحن گفتم:

ـــ هیراد...

بامکثی نگاه از رو به رو گرفت و ابروهای گره شدش بالارفتند و معتجب سربه سمتم چرخوند.

دوباره با همان لحن گفتم:

ـــ من نمیام.

دوباره اخم غلیظی کرد و به روبه رو خیره شد...با صدای بمِ خوش آهنگش تاکییدی تکرار کرد.

ـــ این رفتن به نفع خودته!...باید دیریا زود با حقایق زندگیت کنار بیای.

نیم نگاهی بهم کردو جدی تر ادامه داد.

ـــ درضمن، هرچی هم از اون تو یاد گرفتی فراموش کن که اصلا بهت نمیاد.!

پوفی کشیدم.

دست به سینه بغ کرده و عصبی به صندلیم تکیه دادم.

یا من هنوز مبتدی بودم یا این ترفندها برای هیراد سازگاری نداشت.!

از زمانی که وارد کوچه تنگ و باریکِ آشناشدم از درون شروع به لرز کردم و برای نگاه هایی که ریز بینانه ماشین غریبه ای رو کنکاش می کردند تپش قلب گرفتم.

با توقف ماشین با ترس و لرز از پشتِ شیشه های دودی به اطراف خیره شدم .تعداد کمی از آدم هایی بودند که سرگذشت زندگی من نقل مجلسشون بود؛ اما احساس می کردم هزاران چشم به من دوخته شده.

هیراد با نیم نگاهی به اطراف آهسته اسمم رو صدا کرد و خودش زودتر از من پیاده شد.

با نیم نگاهی به خونه زیرلب ذکری گفتم و با دلشوره ای بی پایان و پاهای لرزان از ماشین پیاده شدم .

هیراد بلافاصله برای خلاصی از شرِّ نگاه ها کنارم قرار گرفت؛ اما من نامحسوس از کناره هیکل تنومندش سرک کشیدم و چشم به نگاه های خیره ای دادم که از دیدن من گرد شده بود.

فاصله اش رو با من کمتر کرد و برای حمایت از من قصد داشت دستش رو روی شانه ام قرار بده که ناخوداگاه کنار

کشیدم و با وحشت سر بالا بردم و به چهره معتجبش خیره شدم.
خودمم ازاین واکنش تعجب کردم. از دیدن چشم های غمگین شده اش خجالت کشیدم...دست خودم نبود ولی این تغییر رنگ نگاهش رو دوست نداشتم.
سری از افسوس تکان داد و جلوتر از من حرکت کرد و زنگ رو به صدا درآورد.
با باز شدن درب بی توجه به من داخل شد و درب رو تا انتها باز گذاشت.
بی توجه به نگاه های اطراف بدون هیچ کششی سست و بی حال به داخل قدم برداشتم .
وسط حیاط دست به سینه منتظر من ایستاده بود.
لبخنده تلخی به روی اخم کردش زدم. همین که اینجا کنارم بود برای منِ بی کس دل گرم کننده بود.
نگاهم به زیرزمین پشت سرش که مهروموم شده بود کشیده شد.
قلبم فشرده شد...تمام لحظه به لحظه خاطرات تلخ این زیرزمین نمور رو به یاد داشتم.
بغضم گرفت.
چه شب و روزهایی از تنهایی گوشه ی این زندان کز نکرده بودم.
عجیب بود اگر می گفتم؛ این چند ماه دوری هم دلم رو برای این خونه و حتی آدم هاش تنگ نکرده بود؟.
هیراد که نگاه زوم شدم رو به تبعیدگاهم دید، با تذکر اسمم رو صدا زد .
سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم...در تنهایی هام وقت برای مرور خاطراتِ شیرینم زیاد داشتم.!
لبخنده تصنعی زدم و به سمتش قدم برداشتم .
با ضربه ای که به درب شیشه ای طبقه ی بالا زد؛ اعظم بلافاصله با صورت خندان درو به رومون باز کرد.
با دیدن من، هیراد رو که پشتش پنهان شده بودم رو کنار زد و با چشم های اشک جمع شدش غرق بوسم کرد. با هر ب*و*س*ه ادعای دلتنگی هم می کرد و از بی معرفتی من گلایه می کرد.
همه چیز زیادی تغییر کرده بود یا من به یاد نمیاوردم اعظم نسبت به من دلتنگی کرده باشه...!اما دیگه برای دوست داشتن و ابراز دلتنگی دیر شده بود و در اون لحظه به حدی بی حس و حال بودم که مثل یک درخت خشکیده باهش رفتار می کردم و افسوس می خوردم که ای کاش خیلی قبل تر هم دوستم داشت...اون موقع از این رفتار احتمالا بال درمیاوردم.

درعوض به جای من هیراد جواب پر چانگی هاش رو با آرامش می داد .
بعد چند دقیقه که به تعارف گذشت، متوجه حالِ گرفتم شد و با شرمندگی به داخل هدایتمون کرد. با نشستن ما روی مبل دونفره خوشحال به سمت یکی از اتاق ها رفت.
هیراد آهسته به سمتم خم شدو گفت:
_دیار من میرم یک صحبت خانوادگی اگر من نباشم بهتره...یک ساعت دیگه دنبالت میام.
با این حرفش ته دلم خالی شد؛ از اینکه دروغ میگه و فقط قصد آوردنم رو به اینجا داشته و دوباره سرمن با آقاجون معامله کرده...یا دیگه براش مهم نیست آقاجون چه بلایی قراره سرمن بیاره و فقط میخواد از دست من خلاص بشه.
شَکم هرچند اشتباه ولی هرچی بود دوست نداشتم من رو با آقاجون تنها بزاره .حداقل مطمئن بودم با وجودش هیچ بلایی یا کتکی قرار نیست سرم بیاد .
با ترس به چشم هاش نگاه کردم نا خواسته دستش رو محکم گرفتم و ملتمس گفتم:
_ن نه...ب بمون...خ خواهش...می می کنم...مَ من...ای اینجا...ت تنهام.
رنگ نگاهش مثل چند دقیقه قبل از واکنشی که داشتم پراز غصه شد...نفسی بیرون دادو به اطراف چشم چرخوند.
دلش برای این تنهایی که خونه پدرم داشتم سوخت؛ دل خودمم که مهم نبود .
باصدای گرفته و ناراحتی گفت:
_بعضی چیزا هم خاطرات شیرین رو به یادت میاره هم تلخ.!
اشاره به مبلی که چند ماه پیش برای عقد کنارهم نشسته بودیم کرد.
آهی کشیدم و گفتم :
_می میتونست...ش شیرین...با باشه...می میخواستم...ب به...ز زندگیم...ف فرصت...ب بدم.
خواست چیزی بگه که اعظم با چشم های گریان به سمتمون اومد.
اشک هاش رو با روسریش پاک کردو گفت:
_دیار می خواد ببینتت.
دل تو دلم نبود...بعد چند وقت با گفته هایی که شنیده بودم می خواستم ببینمش.
از یک طرف دوست نداشتم به این زودی پا به این خونه بزارم و باهش رو به رو بشم و از طرف دیگه ترس از تایید حرف

های هیراد هم بود.

با فشاری که هیراد به پام وارد کرد بلند شدم. از روبه رو شدن و افتادن اتفاقی بدتر می ترسیدم.

منتظر بودم تا هیراد همراهم بلند بشه که گفت:

_تنها باشید بهتره.

اعظم هول کرده گفت:

_نه، نه اقای دکتر...از صبح حالش خوش نیست شما بالا سرش باشید خیالم راحته.

نیم نگاهی مردد به من کردو گفت:

_آخه م...

_اقای دکتر شما که همه چیزرو می دونید.

با گیجی نگاهشون می کردم و چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم؛ فقط تمام حواسم پیش اتاق مقابل بود.

بعضی اوقات ذهنیتی نسبت به یکی داری که هیچ وقت فکر نمیکنی روزی برسه که بخوای فکری برای تغییر این ذهنیت پیدا کنی.

با دیدن آقاجون نیمه جون و بی حال روی تخت چوبی گذاشته شده کناره دیوار؛ تمام باورهام از پدر مقتدرم شکست.

تمام باورهایی که من رو به یک پدر نامهربان وصل می کرد.

ضربان قلبم تند شروع به زدن کرد. چشمام به سوزش افتاد از دیدن پدری که هیچ وقت ناز دخترانم رو نخرید.

نتونستم جلوتر برم تا صورت پیر شده اش رو واضح ببینم...من طاقت شکستن کسی رو نداشتم با اینکه بارها من رو شکستند.

مگه من چقدر ازاین خونه دور بودم که سفید شدن موی پدرم رو ندیدم.!

کنار چهارو چوپ در سرخوردم و روی زمین نشستم و برای خودم تصویرسازی کردم .

هیراد به طرفش رفت و در گوشش چیزی زمزمه کرد.

به سمتم چرخیدو خیره ای نگاهم شد. برای اولین بار من رو دید...برای اولین بار رنگ نگاهش مهربان بود و نگاهی پدرانه داشت...ولی افسوس که من با این نگاه بیگانه بودم.

به سرفه افتاده به سختی گلویی صاف کردو گفت:

_عوض شدی...انگار چند ساله ندیدمت.!

پوزخندی زدم که از تلخیش رنگش پرید.

با حسرت سرش رو تکان داد.

مثل همیشه زبانم دربرابرش کوتاه بود .دوست داشتم بی حرمتی کنم و فریاد بزنم آخه بی انصاف فقط چند سال منو ندیدی.!

اما بازهم با دیدن دست های لرزانش قلبم فشرده شد و همه چیز رو فراموش کردم.

به سختی کلمه ها رو می گفت.

درست مثل روزهایی شده بود که از ترسِ وجودش زبانم بند میومد و نفسم می گرفت...مثل همین لحظه با اینکه جانی در بدن نداشت اما من هنوز هم ازترس دیدنش لرزبه جانم افتاده بود و از هیبت پیرشده اش نفسم گرفت.

هیراد پشت سرش رو با بالشتی درست کرد تا راحت تر بنشینه.

روبه من کردو با التماس گفت:

_بزار حرف بزنم...زیاد فرصت ندارم.

من این التماس رو نمی خواستم فقط حقیقت رو می خواستم .پر حرف سکوت کردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم .

هیراد بلند شد و کناره پنجره ی کوچک اتاق دست به سینه ایستاد.

هردو گوش بودیم و منتظر شنیدن حرف های آقاجون برای روشن شدن روزگارِ سیاه من.

به روبه رو خیره شد...با بستن چشم هاش می خواست روی جمله ها تمرکز کنه. با درد بریده بریده شروع به حرف زدن کرد.

_سی سال پیش با بتول ازدواج کردم...بدون هیچ پشتوانه ای زندگیمون روشروع کردیم...با پس اندازی که داشتم تونستم تو کارم موفق بشم...روز به روز وضعم بهتر میشد...چیزی تو زندگیمون کم نداشتیم فقط دوست داشتیم با وجود یک بچه عشقمون هم کامل بشه...همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه فهمیدیم بتول بچه دار نمیشه...چند سال شب و روزمون شده بود دعا کردن و دکتر عوض کردن ولی بی نتیجه بود.

به سرفه افتاد و به سختی ادامه داد.

_بهمون گفتن یک امام زاده هست که نذرش کنی حتما حاجت می گیری...ماهم به یک امیدی شبانه راهی شمال شدیم تا صبح اولین نفر تو امام زاده باشیم...دل تو دلمون نبود...بتول می گفت به دلم اومده حاجتمون رو می گیریم...بین راه بودیم، نزدیک های امام زاده...جاده تاریک بود، منم خواب الود...دیده کافی نداشتم...زدم به یکی!..به یک زنه جوون حامله.

آهی کشید.

_از ترسمون سریع بیمارستان رسوندیمش...وضعش بد بود...دردش گرفته بود...تو راه التماس می کرد فقط بچه اشو نجات بدیم و اگر مُرد به پدرش بسپریمش...وقتی رسیدیم بیمارستان بیهوش شده بود.

لب گزیده با شرمندگی گفت:

_دیگه هم چشماشو باز نکرد...فقط تونستن بچه اشو نجات بدن...دل نگرانی های یک مادرو ندیدیم...چشم انتظاری یک پدرو ندیدیم...بتول می گفت تقدیر بوده این بچه رو ما بزرگ کنیم وخدا سرراهمون گذاشته...منم چشم بسته دل به خواستش دادم.

با یکم پول خرج کردن...تونستیم دخترو بگیریم و مادررو بی نشون خاک کنیم.

اسمشو گذاشتیم" دیار"یعنی"پیدا " چون با پیدا شدنت زندگیمون رنگ گرفت...اون موقع ها بود که تو کارم به مشکل مالی برخوردم اما زیاد اهمیت ندادم.

_ولی نفهمیدیم دنیا زیادی انتقام گیره و خون مادر جوون مرگ شدت دامنمون رو می گیره...بعد چند ماه که به بودنت عادت کرده بودیم بتول حامله شد...اول باورمون نمی شد...از خوشحالی روپامون بند نبودیم ...هرچه قدر شکمش بالاتر میومد تو هم قد می کشیدی...هردومون خجالت می کشیدیم اعتراف کنیم اشتباه کردیم که دنبال پدرت نگشتیم!...حتی از اینکه جایی همراهمون باشی خجالت می کشیدیم و دوست نداشتیم همه جا کنارمون باشی تااون شب رو به یاد بیاریم...به اینم فکر می کردیم اگر پدرت و پیدا کنیم جواب خون مادرت چی می شه؟حالا که یک بچه داشتیم باید جواب مرگ یکی دیگم می دادیم؟...اجبارا نگهت داشتیم و برای همیشه قید پیدا کردن پدرتو زدیم...وقتی فرهاد به دنیا اومد...مزه ی واقعی پدر شدن رو حس کردم ...دنیامون فرهاد بود...با هر شیرین کاری و قد کشیدنش دوباره زنده می شدیم و روز به روز تو رو فراموش می کردیم.

_تو فقط یک بچه برامون بودی که به خاطره خون مادرش نگه اش داشته بودیم.

تا اینکه نفهمیدم چی شد که ور شکست شدم...یک شبه همه چیزمو از دست دادم ...یک سبزی فروش شدم...خونمون رو به این محل آوردیم...بازهم بابت وجود فرهاد اینا برامون مهم نبود...همین که داشتیمش شب و روز خدارو شکر می کردیم...ولی زیاد این خوشبختی دوام نیاورد...نمیدونم روزایی که فرهاد مریض شدو یادت میاد یا نه؟.

_...

_سرطان خون یک شبه هردومون رو پیر کرد...به هرجا که فکر کنی برای معالجه اش رفتیم...درمانش پول میخواست...به نزول افتادم...بیشتر غرق شدم...حاضر بودم برای تنها ثمره ی زندگیم همه کار بکنم...تا دوباره از ته دل بخنده نه از درد خندش رو پنهان کنه...می خواستم بدمت زن دوم عمو جلال بشی تا همه ی بدهی هامو صاف کنه ولی بتول نذاشت گفت دوباره جلو چشم مون هستی و باعث عذابمون میشی .

_روز سیزده خیلی اتفاقی اون پسره رو دیدم که با دوستش در مورد کارش صحبت می کرد...وقتی ازش پرسیدم فکر کرد مشتری ام خیلی راحت قیمت می داد...بدون اینکه فکر کنم اشک یتیم دامن گیره از تو بهش گفتم که گفت"اگر اون موردی که میخواد باشی برای گروهی که کار میکنه، پول عالی بابت معرفی تو بهم میدن "خودش و دوستشم جدا مشتری هستن...یک گروهی که دخترارو برای هر مراسم یا کاری ردو بدل می کردند.

_با این فکر که هم خرج مداوای فرهاد در میاد هم تو دیگه سربارمون نیستی و برای همیشه از پیشمون میری قبول کردم...خیالم راحت بود که تو رو پسند می کنه.

_بدون اینکه بهش بگم دخترم هستی یا چند سالته فقط گفتم خودشم راضی خرج زندگیشو دربیاره...به خاطره همین اون پسره تهدیدم کرد که اگر رضایت ندم به همه می گه ماجرا چی بوده...منم از ترس آبروم و فهمیدن بتول از واقیعتی که خودم مقصر بودم رضایت به خونِ تنها پسرم دادم.

_اتیش به زندگی خودم زدم...نمی دونستم تا ته باغ دنبالت میاد...با دستای خودم بچه مو کشتم...بعد مرگش همه می گفتن تو نحس بودی و نباید از اول میاوردیمت بتول هم از غم فرهاد مُرد ولی هیچکس نفهمید ماجرا چی بوده...با پول قصاص پسرم تونستم بدهی هامو بدم...روز به روز بیشتر ازت منتفر می شدم همه چیزو از وجود نحس تو می دونستم...ولی الان که فکر می کنم می بینم تو گناهی نداشتی ما چوب دل سیاه خودمون رو خوردیم.

_...

_ببخش دخترم.

نفسش گرفت و یک دفعه به پهلو افتاد...از شدت بی نفسی رو به کبودی بود .

هیراد سریع به طرفش رفت و اعظم سراسیمه داخل اتاق شد .

دیدن صحنه ی جان دادن یکی باید دلم رو به لرز میاورد؛ اما من در اون لحظه فقط به یک چیزی فکر می کردم این مرد کی بود که من بهش پدر می گفتم؟...کسی که باعث مرگ مادرم و بدبختی خودم شده بود الان منفورترین آدمه...مطمئن بودم این مرد خوی حیوانی داشت.

پوزخندی زدم.

این آدم بی صفته روبه روم طلب بخشش می کرد؛ اما حسرت مرگ پسرش رو می خورد.

روی پاهای لرزانم سعی کردم به ایستم.

یک عمر جلوی این مرد ضعیف بودم و از ضعف من خوشحال شد...نمی خواستم دیگه لبخندی از ضعف من به چهره اش بیاد.

ای کاش توان نفرین داشتم تا ذلیل تر بشه...اما بازهم واگذار کردم به خدایی که از بودنش دراین سال ها دلگرم شدم...که اگر اون نبود معلوم نبود چه برمن می گذشت و از کجاها سردر میاوردم.

هر چند دیر اما من دراون لحظه، دراون خونه، بعد هشت سال حبس، حس رهایی داشتم.

بی توجه به هیرادی که بالای سرش قلبش رو ماساژ می داد تا کمکش کنه برای ذره ای تنفس بیرون رفتم. نفس کشیدن در این خونه برای من حرام بود.

تا شب در خیابان ها پرسه می زدم. برای حرف هایی که شنیدم و واقعیت هایی که فهمیدم نه اشکی بود نه آهی.

دیگه چیزی برای حسرت خوردن وجود نداشت.

به هر رهگذری، تنه میزدم و روزهایی رو که پشت سر گذاشتم رو مرور می کردم.

بُغضی که تو گلوم بود دربرابر دردهای زندگیم چیزی نبود.

غصه و ماتم پدرو مادری در دلم غمباد شده بود که اگر داشتمشون آوار و سرگردان کوچه و خیابان نبودم یا حسرت خیلی چیزها رو نمی خوردم و سقفی غیراز آسمان خدا بالای سرم بود.

شاید با بودنشون روزهایی رو نداشتم که حسرت عشق پدر ومادری رو داشته باشم یا شاهد روزهایی باشم که مادری بین بچه هاش فرق بزاره و برای بچگی کردنم تنبیه ام کنه.

با درد آه کشیدم و از یادآوریش چشم بستم.

یک بار وقتی ازش کتک خوردم بین گریه کردنام و ببخشید گفتنام ازروی بچگی بهش گفتم.

"منو ببر پیش مامان واقعی خودم...!تو رو دوست ندارم...تو منو همیشه دعوا میکنی"

الان می فهمم چرا بعد از اینکه بهش گفتم حالش بد شد و شروع به گریه و زاری کرد و من رو به زیرزمین فرستاد تا جلوی چشماش نباشم.

دلم برای مادر جوان مرگ شدم خیلی تنگ شد...حتی شنیدن اینکه لحظه ی مردنش به فکر من بوده، ته دلم رو از وجودش پر از عشق کرد.

دوست داشتم یک همراه برای خالی کردن این بغض داشته باشم؛ اما امان از بی کسی.!

به تنها جایی که داشتم و به فکرم رسید رفتم...جایی که می دونستم گوشی برای شنیدن هست...جایی که خیلی وقت بود مرحم دل زخمیم و شب های تنهاییم بود.

روبه روی خونشون ایستادم.

دلم هوای گریه کردن داشت...مثل چند ماه قبل فقط همین آدم برام مونده بود.

قبل ازاون شب فکر می کردم با زیاد شدن آدم های اطرافم و سیاه شدن برگه ی دوم شناسنامم دیگه طعم تنهایی رو حس نمی کنم اما نمی دونستم تنها تر از همیشه میشم و حتی سقفی برای زندگی ندارم.

پوزخندی به خوش خیالیم زدم و زنگ رو فشار دادم. مثل همیشه بدون پرسیدن دربِ این خونه به روم باز شد.

دوست داشتم ازش بپرسم این چند روز چرا سراغی ازمنِ بی کس نگرفته؛ بااینکه می دونست چقدر وجودش برام مهمه.

فرح خانم جلوی درِ ورودی به اسقبالم اومد...برعکس روزهای آشنای قبل لبخنده تصنعی به روم زد.

مادرانه ب*و*س*ه ای روی گونم گذاشت وگفت:

_سلام عزیزم...خیلی وقته منتظرت بودم.

با این حرف نفس راحتی کشیدم...خیالم راحت شد حداقل دوریش به خاطره گذشته ام و سخت گیری های خانواده اش نیست.

به سمت سالن پذیرایی خونه قدم برداشتیم. با چشم دنبالش می گشتم تا بلکه از یکی از این اتاق های مخفی خارج بشه.

فرح خانم متوجه چشم انتظاری من شدو با افسوس سری تکان دادو گفت:

_حالش زیاد خوب نبود، سرشب خوابید.

با تعجب روی یکی از مبل ها نشستم و پرسیدم.

_چرا !؟.

بلافاصله اشک گوشه ی چشم هاش جمع شد.

به راه روی مخفی اتاق ها نیم نگاهی انداخت و آهسته کنارم نشست...گلایه آمیز گفت:

_تو چه دوستی هستی که نفهمیدی حالش چه طوره؟...ازدواج کردی دیگه سراغی ازش نگرفتی که ببینی داره چیکار میکنه؟ آیدا کم هم دردت شد؟!

آهی کشید.

_دختر مثل دست گل بزرگ کن...آخرش این بشه.

تحمل نصفه و نیمه حرف زدن نداشتم؛ به قدری شنیده بودم که از این مقدمه چینی ها بی زار باشم.

با نگرانی بلند شدم و رو به چهره ای که عجیب شبیه دخترش بود قاطع گفتم:

_می خوام ببینمش.!

لبخنده دل گرم کننده ای زد.

_با اینکه دیر اومدی ولی امیدم به توی دیار...کمکش کن...با ما که حرف نمی زنه.

سری تکان دادم و به سمت اتاقش پاتند کردم.

آهسته درو باز کردم. روی تخت پشت به در خوابیده بود.

داخل اتاق شدم و درو پشت سرم بستم. آهسته روی تخت نشستم و موهای مشکی بلندش رو کنار زدم و آرام کنارش دراز کشیدم.

دست سردش رو گرفتم و از سرمای وجودش تنم لرزید .خم شدم و پتو رو روش مرتب کردم. نیم نگاهی به صورت مهتابیش کردم که حالا به زردی میزد .

از پشت بغلش کردم. چقدر دوست بدی بودم که نفهمیدم چه بلایی سر آدمی که همیشه هوام رو داشت اومده.

قطره اشکی روی بالشتش چکید. خودم رو فراموش کرده بودم و فقط ایدا بود.

بعد چند دقیقه با صدای گرفته بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

_تویی دیار؟.

جگرم از سوز صداش سوخت. دست راستم رو بالا بردم و روی دست سردش گذاشتم و برای تایید فشاری دادم.

_دلم برات تنگ شده بود.

_منم.

_حتما اتفاقی افتاده که یادی از من کردی.!

تلخ شده بود. تنها جمله ای که در اون لحظه ازاین واقعیت می تونستم بگم روبه زبان آوردم.

_ببخش که دوست خوبی نیستم.!

آهی کشید.

قطره اشکش تو تاریکی اتاق برق زد و روی گوشش چکید.

_چی شده؟...تو که وضعیت منو میدونی.!

_دیگه مهم نیست.

بغض کردم.

_برای من مهمه...تو بگو تا منم راحت حرف بزنم...از این نگفتن دارم می ترکم.

در فکر فرو رفت و بعد چند دقیقه سکوت بغض دار گفت:

_دیدی دوباره چوبه سادگیمون رو خوردیم؟...همش یک نقشه بود...تو رفتی زندان من اینجا مردم.

از حرف هاش چیزی سر در نمیاوردم...هر لحظه نگرانیم بیشتر و جمله ی سالار در ذهنم پررنگ تر می شد. از فکر بی راهی که داشتم لرز کردم.

برای امروز به اندازه کافی تکمیل بودم با حرص نیم خیز شدم و عصبی گفتم:

_آیدا من دیگه آدم صبوری نیستم...دیگه کشش ندارم.

به سمتم چرخید و تو چشمام خیره شد.

_چی میخوای بدونی از گول خوردنم یا سادگیم؟.

_یعنی چی؟...درست حرف بزن ببینم.!

با بغض بریده بریده گفت:

_روز آخر باهم قرار داشتیم...چند روزی بود خودشو ازم مخفی می کرد و سراغی ازم نمی گرفت...همش می گفت میخوام اول با خانوادم صحبت کنم تا راضی شون کنم خواستگاریت بیان...منم که ساده حرفاشو باور کردم و برای خودم کلی خیال ساختم...روز آخر گفت"بیا پارک میخوام ببینمت"...وقتی با کلی دلتنگی سرقرار رفتم خیلی راحت گفت..."دیگه خسته شده و خیلی وقته این بازی رو برده"...گفت"با بچه های کلاس رو من شرط بسته بودن"...تو روم نگاه کردو گفت"تو هم مثل دخترای دیگه هستی، فقط ادعای مقدس بودن داری اونم به خاطره خانوادت...گفت"منم مثل بقیه اشونم فقط یک رنگ دیگه"...یک اُمل که امروزی فکر میکنه.!

بغضش شکست.

_دیار بهم گفت"این چند روز که بامن بوده خجالت می کشیده کنارم راه بره چه برسه به اینکه بیاد خواستگاریم"...منه احمق به خانوادم، به خاطرش دروغ می گفتم و باهش راحت بیرون می رفتم.

روی ابروهای اصلاح شده اش محکم دست کشید.

_به خاطرش تغییر کردم دوست داشتم به نظرش زیبا بیام...می بینی چقدر ساده!

نامرد بهم گفت"سالار چه نقشه ای برات داشته"می خواستم همون روز بهت خبر بدم شرکت نری اما اینقدر داغون بودم که تورو فراموش کردم...می دونی سالار بهش چی گفته "اینکه ادمای ساده ای مثل ما رو چه به نفس کشیدن."

چشماش رو با دستاش پوشاندو با درد گفت:

_می دونی دیار درد من عشق کوفتی که داشتم نیست...سوختن دلم نیست... عذاب من از سادگیمه...از اعتمادی که داشتم...ازاین که به خاطرش عوضی شدم ...احساس کثیف بودن دارم...میدونی از اون روز دعوا سرمن شرط بسته که فکرم رو تغییر بده؟...وقتی دید منم شدم یکی مثل خودش ترکم کردم.

بغلش کردم...شانه هامون از گریه همدیگه خیس شد.

ما اونقدر بزرگ و زرنگ نبودیم که به کسی اجازه ندیم راحت به زندگیمون وارد بشه .وقتی چوپ سادگی دلت رو خوردی زخمش عمیق تر از زخم روزگار می شه.

زخم دل آیدا رو حس می کردم خودم از این زخم ها زیاد داشتم...زخم هایی که تا زمان مرگ گوشه ی قلبت خودنمایی می کنه.

همان تحقیرهایی که سالار من رو کرد، نازنینم شنیده بود...فقط من درک می کردم درد این تحقیرها چقدر زیاده؛ منی

که باهش بزرگ شده بودم.

بعد چند دقیقه که آرام شد؛ دوباره کنارهم دراز کشیدیم. هردو به سقف خیره شده بودیم.

با صدای خش دار گفت:

_کاش برمی گشتیم به چند ماه پیش اون موقع شاد بودیم.

با حسرت زمزمه کردم.

_برای من فرقی نمی کرد...اون موقع هم من چیزی برای ازدست دادن نداشتم.!

لب گزیدم و با شرمندگی ادامه دادم.

_سالار بهم گفت بهت بگم بهش اعتماد نکنی...اما من هیچ وقت فکر نمی کردم تو بخوای طرفش بری.

لبخنده تلخی زد.

_خودمم فکر نمی کردم...بعد از اون پروژه فکر می کردم دیگه نمی بینمش اما هرروز پا پیچم شد تا راضیم کرد.

_چرابه من نگفتی؟.

_تو خودتت اینقدر درگیر زندگیت بودی که جایی برای من نبود.

باتردید زمزمه کردم.

_شما باهم...

اخم پررنگی کرد.

_نه...حتی فکرشم نکن؛ تو منو نمی شناسی؟...اگر بود که من خودمو می کشتم.

نفس راحتی برای این فکر بیهوده کشیدم.

مِن مِنی کردو گفت:

_پیش پدرت رفتی؟.

سری تکان دادم.

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد.

_پس فهمیدی.!

پرسوال و معتجب نگاهش کردم که ادامه داد.

_بهت گفت پدرت نیست؟.!

اخم کردم.

_تو از کجا میدونی؟.

_همون شبی که فرار کردی من خونتون بودم با اعظم دعواش شد...از تو حرفاشون شنیدم.

کلافه گفتم.

_چرا بهم نگفتی؟.

_خودش خواست بهت نگیم اما اگر می دونستم اینقدر راحت برخورد می کنی و باهش کنار میای زودتر بهت می گفتم.!

آرنجم رو روی چشمام گذاشتم و پوزخندی زدم.

_من هیچ خاطره ای باهشون ندارم که دل کندن ازش سخت باشه...فقط دلم برای خودم می سوزه که بی دلیل بارها مُردم...دلم برای خیلی از روزهایی که باید داشتم اما از من گرفتن می سوزه...تو هرموقع به من می گفتی برای شنیدن دیر بود.

_نپرسیدی چرا شهادت دروغ داده؟.

نیم نگاهی بهش کردم.

_نه من حال خودمم فراموش کردم...اما جوابش زیاد سخت نیست حتما پول گرفته.

مکثی کرد و با احتیاط پرسید.

_حالا...میخوای چیکار کنی ؟.

این سوال وحشتناک ترین سوالی بود که از من پرسیده می شد و هیچ وقت هم جوابی براش نداشتم؛ چون زندگی من منتظر جواب نبود.

باکمی فکر و کمی حسرت گفتم.

_نمیدونم از کجا شروع کنم؟...میخوام جبران کنم ولی وقتی فکر می کنم می بینم این ریسمان پوسیده وصل شدنی نیست ناامید می شم...خیلی چیزا عوض شدنی نیست...میدونی حالا که همه چیزرو فهمیدم، هم احساس سبکی دارم، هم چیزی روی دلم سنگینی میکنه...از موقعی که یادم میاد فقط سربار بودم و کسی من رو نمیخواسته...بی دلیل تحقیر شدم...بهم تهمت زدن...همیشه نفرت اطرافیانم رو داشتم و براشون حکم برگِ برنده بودم؛ از آقاجون که میخواسته من

رو بفروشه تا همکلاسی که به واسطه ی من کلاهبرداری کرد...اینا رو چه طوری فراموش کنم؟...میتونم ذهن همه رو عوض کنم؟.

_...

_زیادی دیر نیست؟...پدرو مادری که ندارمشون چی؟...میدونی چقدر دلم برای دیدن پدرم پر میزنه؟...چقدر دلم برای مادرم تنگه؟...ایدا من کجای این زندگی بودم؟... میتونم از بدنامی انصراف بدم؟...الان که مجرمم شدم و زندانم رفتم .! از چیزی که ته دلم رو می سوزند بغض کردم.

_به نظرت پدرمو پیدا کنم حاضره چنین دختر بدنامی رو قبول کنه؟...اصلا به چیه من با این سن افتخار کنه؟...اگر اونم فکر کنه من نحسم یا فراموشم کرده باشه چی؟.

_...

_تو به من بگو چیکار کنم تا همه چیز جبران بشه؟...من خسته ام، خیلی...این چند ماه به اندازه ی این هشت سال از این زندگی سیر شدم...من حتی دیگه یک سرپناه هم ندارم تا شب رو صبح کنم.

می خواست لب بازکنه تا حرفی بزنه که صدای زنگ گوشیش بلند شد...با اکراه نشست و گوشی رو از روی عسلی تخت برداشت و جواب داد.

از شنیدن صدای پشت خط با نیم نگاهی به من، صداش رو صاف تر کردو گفت:

_سلام...بله خودم هستم...خوب هستین؟... ممنون...بله اینجاست...باشه بهش میگم...خداحافظ.

چرخیدو سرزنش گر گفت:

_بهش نگفتی اینجایی؟.

لبخنده تلخی زدم.

_اینم مثل بقیه...این فقط عذاب وجدانش بیشتر ...میدونه چقدر بدبختم.!

چشم گرد کرد.

_اینطور نیست...تو مگر چقدر شناخت از آدمای اطرافت داری که اینو با بقیه مقایسه میکنی.!

_هیرادم جزو همون گذشته است که باید فراموش بشه...نمیخوام دیگه کابوسی داشته باشم.

باضربه ای که به در اتاق خورد و بلند شدن صدای فرح خانم برای شام دیگه ادامه نداد.

آیدا باحسرت گفت:

_دیگه در این اتاق و باز نمیکنه.

_چرا؟.

_یک بار که حالم خوب نبود سر هردوشون داد کشیدم و گفتم شماها مقصرید ...نذاشتین خوبو بدو تشخیص بدم...از اون موقع به خودم واگذارم کردن...کاری به کارم ندارن...ولی می بینم وقتی از اتاق بیرون میام چقدر نگران نگاهم می کنن و شبا موقع خواب میاین بهم سر میزنن.

سرش رو بین دستاش گرفت و گفت:

_من خیلی بد کردم دیار، شرمندشونم...اونا مقصر نیستن...هرکاری کردن که من لطمه نخورم...زندگی تورو ندیدم و ناشکری کردم.

_بهشون نگفتی؟.

سری تکان داد.

_همه چیزرو بهشون گفتم...فکر می کردم واقعا دوست داشتنی این وسط هست به ازدواج راضیشون کرده بودم.

بلند شدم دستش رو گرفتم و کشیدم.

_میتونی جبران کنی...همین که داریشون باید خدا رو شکر کنی...الانم بیا بریم که به فرح جون قول دادم از لاک تنهایی درت بیارم.

سرمیز شام با هر لبخند آیدا برای بارچند هزارم دراین چهار سال دوستی بهش حسودیم شد.

غوغایی در دلم برپا می شد؛ از اینکه می دیدم پدر و مادری داره که با خوب شدن حالش و دیدن خنده هاش چشم هاشون چراغونی میشه...و من با هر قربون صدقه زیر پوستی محبت آمیز قند تو دلم آب می شد و آه زیرلبی از این نداشتن می کشیدم.

فرح خانم دل تو دلش نبود وقتی آیدارو لبخند به لب از اتاق بیرون اومده دید و از خوشحالیش به سمت من بال درآورد و محکم بغل و ب*و*س*ه بارانم کرد...آقای شفیق هم با وجودِ اینکه لبخند سخت به روی لبهاش میومد، لبخند قدر شناسی زد و از حضورم بعد مدت ها احساس خرسندی کرد.

بعد شام هرچقدر زمان می گذشت؛ از حضورم در این وقت شب خجالت می کشیدم...با آیدا هم در اینباره صحبت نکرده بودم که دلهره ی موندگاری نداشته باشم...هر چند از ته قلب دوست نداشتم دوباره سربار بودن رو احساس کنم و پدر و

مادرش فقط به خاطره تک دخترشون رضایت به موندن من بدند؛ به خصوص اینکه بعد چند مدت سرحال شده بود و هردو دوست داشتند خلوت خانوادگی داشته باشند و آیدا هم متوجه نگاه های زیر زیرکی پدر و مادرش نمی شد و تمام حواسش رو به من میداد تا من احساس تنهایی نکنم و این بیشتر من رو معذب می کرد.

دورهم نشسته بودیم...آیدا در مورد پایان نامه اش توضیح میداد؛ از اینکه نمره ای رو که می خواسته کسب نکرده...فرح خانم هم برای ریختن چند استکان چای مارو تنها گذاشت و من تمام حواسم از گوشه چشم به آقای شفیق بود که کلافه هر چند دقیقه یکبار ساعت مچیش رو چک می کرد و من باهر بار چک کردن دقیقه ها، نفسم به شمارش می یوفتاد.

بالاخره طاقت نیاورد و با دست کشیدن و تابی به سیبل های خاکستری پر پشتش من رو مخاطب قرار داد.

_دیارجان دفعه دیگه که اومدی حتما با همسرت بیا خیلی دوست دارم ایشون رو ببینم.!

با این حرف آیدا رنگ به رنگ شد و با چشم های گرد شده به سمت پدرش چرخید...و من بند دلم پاره شد و از شرم سرخ شدم و گفتم:

_چشم.

اما مصرانه سرجام نشسته بودم.

ایدا بعد بُهت طولانی که داشت به خودش اومد رو به پدرش گفت:

_دیار امشب قرار پیش من بمونه.!

_دختر عقد کرده خوبیت نداره شب بی اجازه ی شوهرش سرش رو جایی بزاره؛ وگرنه دیار برای من باتو فرقی نداره.

این چند سال آشنایی که بااین خانواده داشتم می دونستم پایبندی به اصول سنتی حرف اول رو میزنه...و این حرفی که در لفافه زده شد رو به خوبی درک می کردم .

در دلم پوزخندی زدم.

اگر این مرد می فهمید من چند ماه بی خبر از شوهر و پنهانی شب رو صبح می کردم!...یا صبح از کجا آزاد شدم!...چه قضاوتی در موردم می کرد؟...حتی فکر کردنش هم برای لرز کردنم کافی بود.!

آیدا مات لب زد.

_بابا.!

آقای شفیق بی توجه به دخترش ادامه داد.

_از حرف من ناراحت نشو دخترم...به خاطره خودت میگم که حرف مردم پشت سرت نباشه!...اون موقع که می موندی یک دختر مجرد بودی، پدرتم براش مهم نبود اما الان چی؟.

آیدا سکوت کرد و سرش رو از خجالت پایین برد.

و من بغض کردم برای تنها دوستی که به خاطره منی که زیادی خوش نام بودم؛ شرمنده شد و دفاعی نداشت.

هردو خوب می دونستیم اگر ذره ای راز نهانِ من برای پدرش آشکار بشه عمر دوستیمون به ثانیه هم نمی کشه.

پرصدا نفسی گرفتم و گفتم:

_حق با شماست...اما خبر داره که امشب اینجا هستم، آیدا هم به خوبی می شناسه.

پدرش با رضایت سری تکان داد.

اما به یک لحظه هم نکشید که شانس بر من پشت کرد و دروغم برملا شد.

فرح خانم معتجب به پذیرایی قدم گذاشت و باصدای بلند گفت:

_دیار یک آقایی دنبالت اومده.!

هر سه ریزبینانه و با شک به من خیره شدند.

رنگم پرید...هول شده بلند شدم و گفتم:

_حتما اشتباهی شده...من الان میام.

از زیر نگاه پرسش گرانشون سریع فرار کردم و به سمت درب ورودی پاتند کردم.

حدس می زدم باید انتظار دیدن چه کسی رو پشت در داشته باشم؛ اما از دیدن آدمی که با ژست مخصوص خودش منتظر باز شدن در ایستاده بود خود به خود لبهام از تعجب فاصله گرفت و تازه پی به کلام کنایه دار فرح خانم بردم.!

اسمش رو زیر لب تکرار کردم.

اون هم با یک پوزخند خواست چیزی بگه که با صدای آقای شفیق نگاهش رو به پشت سرم داد.

_آقای دکتر مشتاق دیدار.!

کلافه چشم بستم و آهم ازاین سوء تفاهم دراومد...مثل اینکه هنوز حس کنجکاویش رو در مورد اطرافیان آیدا ترک نکرده بود.

دستپاچه به پشت سر برگشتم...می تونستم تعجب و بهت رو تو چشماش ازاین مرد جا افتاده روبه روم که چقدر فاصله

سنی داریم بخونم .! کنارم ایستاد .

ایرج متوجه این سوئ تفاهم شد و قبل از این که من لب باز کنم؛ خیلی متواضع دستش رو دراز کردو گفت:

_آقای دکتر شایان کاری براشون پیش اومد، نتونستن خدمت برسن... بنده ایرج شفیعی هستم از آشناییتون خوشبخت آقای...؟.

پدر آیدا که تازه از شوک دراومده بود؛ شیفته احترام و فروتنی ایرج شد...محکم دستش رو گرفت و گفت:

_شفیق هستم...من هم از آشنایتون خوشبختم...با اینکه حیف شد آقای دکترو نتونستم زیارت کنم ولی درعوض باب آشنایی جنابعالی فراهم شد.

ایرج سرش رو با احترام پایین بردو گفت:

_شما لطف دارید جناب شفیق این سعادت بنده بود.

بعد روبه من کرد...طوری که فقط من لحن پرحرصش رو درک می کردم گفت :

_دیار جان بهتره زودتر بریم تا این موقع هم خیلی دیر شده.

رو به آقای شفیق کردو ادامه داد.

_واقعا متاسفم تااین زمان طول کشید.

کلافه بهش نگاه کردم...جلوی مردی که چند لحظه قبل من رو برای اینجا موندن منع کرده بود نمی تونستم مخالفت یا حرفی بزنم؛ فقط تونستم رفتاری داشته باشم که دروغم رو پنهان کنه و آیدا به جای من بازخواست نشه.

معتجب رو به ایرج کردم و گفتم:

_من که بهش گفتم اگر کار داره نگران من نباشه!...من امشب رو اینجا می مونم شماهم الکی تو زحمت افتادین.

متوجه منظور و بهانه ی من برای همراه نشدنم شد...چشمای سبزرنگش با این سن و سال شیطون شد و به آنی برق زد و بالحن تاسف باری گفت:

_خودت که میدونی چقدر روی رفت و آمد تو حساسه، فکر نکنم دوست داشته باشه شب جایی موندگار بشی!...درثانی خودت که می دونی چقدر بهت وابسته شده.!

آقای شفیق باتحسین از تعصب خیالی که ایرج بیان کرد به سمت من چرخید.

_دیدی گفتم دیارجان...قدر همسرت و دوست داشتنش رو بدون که از این جوونا کم پیدا میشن.!

زیر لب "بله ای" زمزمه کردم...رو به ایرج گفتم:

_اجازه بدید خداحافظی داشته باشم...الان میام.

لبخند پیروزمندایی زد و دست به جیب ایستاد.

آقای شفیق هم که هرلحظه بیشتر جذب جذابیت ایرج می شد؛ شروع به تعارف های الکی کرد.

از موقعی که تو ماشین نشسته بودیم با اخم مشغول رانندگی بود...به حدی جدی رفتار می کرد که من هم جرات اعتراض نداشتم.

بالاخره بعد چند دقیقه تحمل این سکوت؛ تردید رو کنار گذاشتم و گفتم:

_میشه منو خونه شیما ببرید؟.

پوزخنده صداداری زدو گفت:

_ببرمت تا دوتایی یک گنده دیگه بزنید؟.

_...

_مثل اینکه فراموش کردی صبح کجا بودی؟.

رنجیده بهش خیره شدم.

نیم نگاهی بهم کرد.

_این جوری نگاه نکن جغله من مثل اون شوهرت نیستم پاش بیوفته دوباره می فرستمتون اون تو.

دلخور گفتم:

_من که حرفی نزدم.

_نمیخواد حرفی بزنی اون چشمات...

"لااله الا الله" زیر لبی گفت...عصبی تر ادامه داد.

_باخودت چی فکر کردی که شب می خواستی اونجا بمونی؟.

_...

_اون قدر تجربه دارم که بفهمم اون مردی که امشب خونش بودی راضی به موندنت نبود...حالا امشبو میموندی شبای دیگه چی؟.

نیش خند زد.

_نکنه یک همکلاسی دیگه داری که باهش مهمونی بری.!

خودم رو گوشه ای جمع کردم...بی توجه به کنایه کلامش، بغض کرده گفتم:

_حق با شماست من سرپناهی ندارم کاش هیچ وقت رضایت نمی دادین؛ حداقل یک سقفی بدون دغدغه و بی منت بالای سرم بود...من حالا حالا هم یک زندانیم...نه پشت میله های زندان...زندانی دل خودم زندانی بی کسی و تنهایمم...اگر میگم برم پیش شیما چون اونم یکی مثل من تنهاست...آدمای تنها دردهمو میفهمن.

دست اشاره اش رو بالا آورد و با صدای نیمه بلند تاکییدی گفت :

_خودتو هیچ وقت با شیما مقایسه نکن...هیچ وقت! شیما چوب طمع زیادشو خورد ...توهم نها نیستی پس اون پسره چیکارست؟.

پوزخند زدم.

_بعضی چیزا رو شما نمی دونید، ما هیچ نسبتی باهم نداریم.

_اتفاقا همه چیزو این چند روز فهمیدم...اگر مجبور شدی ازدواج کنی...درست! پدرت نامردی کرده اینم...درست !ولی بدون همه یک اشتباهی تو گذشته دارن، هیرادم جزوشونه...تو اون مغزه کوچیکت فرو کن اگر تو گذشته جوونی کرد با زندگیت بازی کرد، اونقدر مرد هست که پای کارش وایستاده.

بغضم ترکید...درک حرف هاش برام سخت بود.

_من نمیخوام به خاطره عذاب وجدان باهم باشه؛ من خودم آدم نیستم؟.

صورتم از اشک خیس شد...هق هقم تمام فضای ماشین رو پر کرد.

ازحرفش کوتاه نیومد...با جمله ی پرحرص آتیش به دل شکستم زد.

_اون پسر آدم حسابت کرد که زندان فرستادت!...به خاطره همین دل به دلش دادی که حالا پای عذاب وجدانو وسط میکشی!؟...نکنه هنوزم میخوایش بهانه میاری؟.

عصبی شدم...به مرز انفجار رسیدم یک نفر هم حق رو به من نمی داد، همه طرفدار اون بودند. نمی دونم چرا حالا که ایرج همه چیزرو می دونست دوست داشتم طرفدار من باشه.

برای قانع کردنش بدون اینکه فکر کنم بی ربط گفتم:

_اگر با دختر خودتم همین کارو می کرد بازم حقو بهش می دادی؟.

بااین حرفم زد روی ترمز که صدای بوق ممتد ماشین های پشت سرش بی ملاحظه به طرز رعب برانگیزی بلند شد.
باچشم های به خون نشسته به سمتم چرخید و بدون حرف بهم خیره شد.
ته دلم از زیاد آشنا بودن این چشمای قرمز لرزید...رنگ سبزخوش رنگش از قرمزی دیده نمی شد.
صدای نفس های بلندش از عصبانیت و بوق های سرسام آور اذیتم می کرد.
ازخشم محکم روی فرمان زد که ازجا پریدم.
با درد نعره کشید...به چهره ی جدید و قرمز شده اش خیره شدم...احساس خطر کردم.
نمی تونستم تمرکز کنم روی چهره عصبی ایرج با چهره ی پر ش*ه*و*ت خاطراتم، هردو تصویر برام تکرار می شد...لرزکردم...وحشت زده کنار کشیدم و بهش خیره شدم.
بدون اینکه دست خودم باشه شروع به التماس کردم.
_ت تورو...خ خدا...کاکاری...با باهم...ن نداشته...با باش...ب بزار...ب برم.
نفسم بریده بریده شد...بادست مشت شده ی لرزانم به شیشه کوبیدم...بریده بریده و هیستریک تکرار کردم.
_با با...م من...کا کاری...ن نداشته... باباش.
نگاهش ازخشم به تعجب و نگرانی تغییر رنگ داد.
صدای نفس های بلندش قطع شد...زیر لب زمزمه کرد.
_دیار چی شد!؟.
درمانده به لرز و نفس های بریدم و جمله های نامفهومم نگاه می کرد...پربهت دست هاش رو بالا گرفت و زمزمه کرد.
_ببین کاریت ندارم.!
اما من نمی شنیدم...فقط صدای نفس های یک نفر تو گوشم زمزمه و برام تکرار می شد.
دستاش رو با تردید به سمتم گرفت تا بغلم کنه.
با وحشت و چشم های گرد شده سرجام خشک شدم و به دستاش خیره شد.
توان حرکت نداشتم...زبانم بند اومد؛ فقط چشم های قرمز شده یک نفر بود که به سمتم قدم برمی داشت.
با یک حرکت تو بغلش کشیده شدم. به خودم اومده؛ جیغ های بلند و گوش خراش کشیدم و بی جان شروع به تقلا کردم تا بلکه رهام کنه...مثل گنجشگ می لرزیدم .دستاش رو دورم محکم تر کرد که لرز و تقلام کمتر بشه...بی توجه به

جیغم آرام تو گوشم زمزمه می کرد.

_دیار غلط کردم...ببخشید...دیگه داد نمی کشم...من نمی دونستم.

صداش رو نمی شنیدم...بدنم کم کم بی حس شد و سکوت کردم...فقط صدای بلند بوق ماشین ها آخرین چیزی بود که به یاد دارم.

بخش نهم...

_مهندس صدر...خانم مهندس ؟.

از صدای بلند و زنگ دار کناره گوشم بی اختیار ازجام پریدمو گیج و منگ سلام کردم.

به زور جلوی خنده ی بلندش رو گرفت.

گلوی صاف کرد و با لحن جدی تری گفت:

_ببخشید قصد ترسوندنتون رو نداشتم هرچی صداتون کردم متوجه نشدین.

از خجالت دستی به مقعنه ام کشیدم و لب گزیدم.

_الان سرکارم میرم.

لبخندی زده دست به کمر ایستاد.

_مطمئنید قرار کاره دیگه ای نکنید؟.

چشم ریز کردم...با کمی فکر و تمرکز روی برنامه هام رنگم پرید؛ وحشت زده به سمت پنجره چرخیدم.

به ماشینش تیکه داده بود و این بالا رو نگاه می کرد. می تونستم حدس بزنم چقدر از این تاخیر عصبانی شده.

درمانده چرخیدم و به حامد نگاه کردم تا برای این دیر کردن چاره ای داشته باشه.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

_از من کاری ساخته نیست...اگر تا چند دقیقه دیگه ام پایین نفرستمتون خودش میاد در اینجارو تخته میکنه.!

بدون کوچکترین معطلی به سمت اتاق کارم پاتند کردم .باضرب درو بازکردم که بلافاصله صدای اعتراض آیدا بلند شد.

همین طور که قلبش رو الکی ماساژ می داد گفت:

_چه خبرته یک ساعت رفتی الانم این طوری میای ؟.

بی توجه بهش به سمت وسایلام رفتم...کیفم رو برداشتم، چشمم به نقشه های ناتمام روی میز خورد...نیم نگاهی به ایدا که منتظر و معتجب به کارهای هول هولکی من چشم دوخته بود کردم.

با بدجنسی نقشه هارو لوله کردم و با یک لبخنده تصنعی روی میزش گذاشتم.

_باید برم.

چشم گرد کرده خودش رو عقب کشید.

_به من چه می خواستی...

_سخت نگیرید خانم شفیق راه دوری نمیره.!

با صدای حامد آماده باش ایستاد و با صدای بلند سلام کرد.

استرسم نذاشت به این حرکتش قهقه بزنم.

حامد هم خندش رو کنترل کرد و فقط به یک لبخنده محبت آمیز اکتفا کردو گفت:

_علیک سلام.

کلافه دست به پیشانیم کشیدم و رو به حامد نقشه های لوله شد رو بالا بردم.

_نباید مرخصی می دادید من اینا رو چیکارکنم ؟.

صدای ریز آیدا رو از یک قدمیم شنیدم.

_خیلی ام انجام می دادی؟.

چشم غره ای به این غرغرش زدم.

حامد با مکثی روی چهره قرمز شده ی آیدا دست به گوشه ی لبش کشیدو گفت:

_خانم شفیق مطمئنم همکاری می کنند...امروز من تاساعت 4 شرکت هستم...شماهم می تونید تا اون موقع باشید و نقشه هارو تحویل بدید.

نفس پرصداش از کنار گوشم جگر سوز بود.

با رو دربایسی که با حامد داشت لبخند کج و زورکی زدو گفت:

_حتما.

حامد چشماش برقی زدو"خیلی خوبه "زیر لبی گفت و رو به من کرد.

_شماهم بهتر برید تا شرکتم تخریب نشده.!

با شرمندگی نقشه هارو روی میزش گذاشتم...رو به چشم های عصبیش که پنهانی خط و نشان می کشید لب زدم.

_جبران میکنم.

بی توجه به حرص نگاهش به سمت در رفتم. خداحافظی سرسرکی از حامد و آیدا کردم و از اتاق خارج شدم و بدون نیم نگاهی به کارمندای دیگه به طرف درب ورودی پاتند کردم.

با دیدن آسانسور که روی طبقه همکف متوقف شده بود آهم بلند شد. به سمت راه پله ها رفتم، با دوتا یکی کردن پله ها شش طبقه رو یک نفس پایین اومدم تا بیشتر از این معطل نشه و کارمن رو روی حساب جبران نذاره.!

نفس زنان با گرفتن زیر دلم از ساختمان خارج شدم و برای گرفتن نفس تازه ای ایستادم.

با دیدنم چشم ریز کرد. از حالتم که خم شده بودم و پشت سرهم نفس عمیق می کشیدم؛ سری به تاسف تکان داد.

با بی دقتی از بین ماشین ها عبور کرد و به سمتم اومد.

همین طور که شانه هام رو گرفت و ماساژ می داد، توبیخی و پرحرص گفت:

_تو باز از پله ها پایین اومدی؟...با این شرایطی که داری نباید احتیاط کنی ؟.

همین طور که نفس نفس میزدم سرم رو بالا برده رو به چشمای شماتت بارش گفتم:

_می خواستم دیر نیام.!

ابرو بالا انداخت.

_دوساعت دیر کردی...یک ربع هم روش.!

صاف ایستادم و به بازوش تکیه کردم...دست دور کمرم گذاشت و با احتیاط ازبین ماشین ها عبور کردیم.

صدا بلند کردم تا با بوقِ ماشین ها و ازدحام خیابان پر رفت و آمد و پر ترافیک یکی نشه.

_من که گفتم نمیام تو خودت منتظرم موندی.!

مثل خودم صدا بلند کرد.

_دیرکردنتو توجیه نکن...حامد گفت تو هپروت بودی تا زیاد دعوات نکنم.!

خنده بلندی کردم که صداش رو فقط خودم شنیدم.

تیغه ی بینیم رو به بازوش مالیدم و گفتم:

_این حامد نمیخواد دست از گزارش دادنش برداره ؟.

به ماشین رسیدیم دزدگیر رو زد. ازش فاصله گرفتم. لبخند جذاب مردانه ای زدو با ابروهای بالارفته گفت:

_روز اولی که برای استخدام ذوق داشتی باید فکر اینجاشو می کردی.!

چپ چپ نگاهش کردم...همین طور که از کناره چهره ی پیروزش می گذشتم با کج کردن لبم پرحرص گفتم:

_نه که همینطوری استخدام شدم بعد اون همه آزمون!...خیلی هم پارتی بازی کرد.!

درب رو بازکردم و بی توجه به لبخنده محوش سوار شدم.

_____

بدون اینکه حرفی بزنه تو سکوت رانندگی می کرد.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم؛ ترجیح دادم تا خودش شروع کننده نباشه حرفی نزنم.

روبه روی مجتمع پزشکی توقف کرد که فاصله ی زیادی با شرکت نداشت.

کمربندش رو بازکردو گفت:

_پیاده شو.

بدون کوچکترین حرکتی چشمام رو بازو بسته کردم و گفتم:

_من نمیام.

مکثی کردو به طرفم چرخید.

_چرا؟!...برای معاینه وقت گرفتم.

_قرار بود اول صحبت کنیم...نگفتی می خوای منو اینجا بیاری.!

خونسرد گفت:

_چه صحبتی؟ اول باید از وضعیتت خیالم راحت بشه.

چشمام رو گرد کردم و کج نشستم.

_چه صحبتی ؟.!

نفس کلافه ای کشید.

_میشنوم...برات که مکان مهم نیست؟...فقط اول بگو چی باعث شده تو به من دروغ بگی و این مسئله ی به این مهمی رو از من پنهان کنی ؟.

تمام شجاعتم رو جمع کردم و بدون تردید گفتم:

_من این بچه رو نمیخوام، دلیلی نداره از وضعیتشم باخبر بشم.!

یک دفعگی جدی شد و اخم پررنگی روی چهره اش نشست.

_میفهمی چی میگی؟...اگر به خاطره مراسم عروسی که میتونیم زودتر بگیریم...تو که کاراتو کردی...الانم حالت خوب نیست نمیفهمی چی میگی...دیگه هم حرفی نمونده.

نمیدونم چرا بی دلیل از حرفی که زد عصبی شدم...نتونستم خودم رو کنترل کنم؛ شاید به خاطره اینکه حرفی از اتفاق دیروز نمیزد.!

ناخواسته صدام بلند شد.

_واقعا فکر میکنی هیچ حرفی نمونده ؟...بعد یک روز اومدی به جای اینکه وضعیت روحی وجسمی من رو بپرسی میخوای از وضعیت یک لخته مطمئن بشی؟...اصلا آزمایش رو می دیدی سراغم می یومدی؟! یا سرت گرم بود؟.

بی توجه بهش در رو بازکرده؛ از ماشین پیاده شدم و به سمت مخالف حرکت کردم.

هنوز فاصله ی زیادی نرفته بودم که دستم از پشت کشیده شد.

به سمتش چرخیدم.

نیم نگاهی به اطرافِ کوچه ی خلوت کردو گفت:

_اول دکتر بعد هرجا خواستی میبرمت.

از این نادیده گرفتن عصبی تر شدم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم؛ اما محکم تر گرفت.

جیغ کشیدم.

_من نمیخوامش.

مثل خودم داد کشید.

_چرا نمیخوایش؟.

_نمی خوام چون هنوز آرزو دارم...مانع پیشرفتم میشه...نمیخوام یکبار دیگه برای نداشته هام اشک بریزم میخوام برم دنبال آرزوهام.

دستم رو با حالت بدی توی صورتم پرت کرد.

از بین دندان های کلید شده اش گفت:

_حتما از دیروز آرزوهات عوض شده؟.

_توچی مطمئنی دیروز عوض نشدی؟ یاشایدم عوضی...خوب صدای پرنازش میومد.!

زدم به شکمم.

_دو روز دیگه هم این بالا اومد...دیار به چه دردت میخوره؟.

انگشتش رو تهدید آمیز بالا آورد و شمرده شمرده تکرار کرد.

_فقط دلم میخواد به اون بچه آسیبی بزنی، ببین چیکارت میکنم دیار...!الانم مثل بچه ی آدم بیا بریم.

از تن صدای بالا رفتش و خشنش ترسیدم...تا به حال اینطوری بامن حرف نزده بود؛ اما بی فکر زبان باز کردم.

_من نمیزارم تو بری سراغ عشق و حالت من بچه اتو بزرگ کن.!

چیزی نگفت فقط بهم خیره شد. از حالت صورتش چیزی مشخص نمی شد؛ اما این نگاه برای منی که خوب می شناختمش از صد تا حرف بدتر بود...منی که از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم...از حرفی که زدم پیشمان شدم.

آهسته روبه روش قرار گرفتم. تو چشمای دلخورش خیره شدم و با لحنی که سعی کردم تاثیر گذار باشه برای آرام شدنش گفتم:

_ببخشید...از حرفی که زدم منظوری نداشتم عصبانی شدم...تو که منو می شناسی عصبی میشم کنترل زبونم دست خودم نیست.

مکثی کرد و برای به دست آوردن آرامشش چند ثانیه چشم روی هم گذاشت.

به بازوش چنگ زدم.

_هر جا تو بگی میام.!

چشم باز کرد و موشکافانه بهم خیره شد.

باور نمی کرد اینقدر راحت کوتاه اومده باشم.

طاقت دیدن چشماش رو نداشتم...جلوتر ازش حرکت کردم.

با مکثی کنارم قرار گرفت. همراه و هم مسیر پیاده تا مطب دکتررو طی کردیم.

همین که به ساختمان رسیدیم جلوتر از من از پله ها رو بالا رفت.

با تردید به اسم حک شده ی "دکتر نرگس هاشمی متخصص زنان و زایمان" که با رنگ طلایی بین تعداد زیادی دکتر چشمک میزد خیره شدم.

دست روی شکمم گذاشتم و با شک به چشم های منتظر روبه روم خیره شدم.

جمله ی آیدا در ذهنم زمزمه شد"چون باورش نکردی."

در یک تصمیم آنی و غیرارادی از فرصت استفاده کردم و به سمت انتهای کوچه با سرعت دویدم و به آدمی که پشت سرم جا گذاشتمش فکر نکردم.

با رسیدن به خیابان اصلی بغض کردم...اشکام شروع به باریدن کرد.

برای بار دوم از خودم فرار کردم؛ اون هم به خاطره اینکه هنوز احساسم رو نسبت به یک لخته خون درک نکردم و با این حس مادرانه بیگانه بودم!

****

_دیار دیار...

دوست داشتم با صدای نجوا گونه ی توی گوشم که به آهستگی زمزمه می شد؛ چشم باز کنم تا این صدای زیادی آشنا رو ببینم.

به سختی لای پلک های سنگین شدم رو باز کردم که دوباره از نور زیاد، سریع چشم بستم.

زمزمه صدا دورتر شد.

_آهسته چشم بازکن.

آرام چشم باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم . بوی الکل پخش شده در فضا و سفیدی سرتاسری اتاق فقط به بیمارستان شباهت داشت.

تکیه اش رو از کناره پنجره ی رو به بیرون گرفت و به طرفم اومد.

بالای سرم ایستاده لبخند خسته ای زدو گفت:

_چند روز نخوابیده که اینطوری جبران کردی ؟.

مات به موهای پریشان روی پیشانیش و چشم های خسته اش خیره شدم.

دوست داشتم زمزمه کنم؛ چقدر با این لباس مهربان به نظر میای؛ اما فقط لب بازکردم و گفتم :

_آب.

به سمت یخچال رفت. لیوان آبی پرکرد و آورد. تخت رو بالا داد. بدن کوفته شدم رو یکم بالا تر کشیدم. جرعه جرعه آب رو به خوردم داد.

با رفع تشنگی سرم رو عقب کشیدم و با گرفتن نفس تازه ای بهش خیره شدم.

اخم داشت.

_بدنم درد می کنه...نمی تونم حرکت کنم.

لیوان رو، روی میزه کنار گذاشت و یک طرفه روی تخت نشست.

بی تفاوت تر از لحنی که همیشه ازش سراغ داشتم گفت:

_طبیعیه اثرات داروهاست باید عادت کرده باشی!...یک روز کامل خواب بودی.!

زیاد تعجب نکردم...فقط فراموش کرده بودم من طبیعی نیستم.

_ایرج آوردم ؟.

_...

از سکوتش استفاده کرده دستی به پیشانیم کشیدم و گفتم:

_دست خودم نبود...نمیدونم چی شد...چند وقتی ازاین شوکا نداشتم...یادم رفته بود که من عادی نیستم.!

بازهم چیزی نگفت و با چشم های پراز حرف بهم خیره شد...بهتر از هرکس دیگه ای می دونست من مشکلم کجاست.!

ازاین سکوت و نگاه خجالت کشیدم.

هیراد زیادی همه چیزرو در مورد من می دونست .

سرم رو پایین گرفتم و با انگشت های دستم بازی کردم.

دست روی دستِ سردم گذاشت.

_الان به یکی میگم بیاد کمکت...از نظر من که مرخصی...منم به چند تا مریض سربزنم دیگه اینجا کاری ندارم...بهتره بریم تا دیر نشده در مورد خیلی چیزا صحبت کنیم.!

بلند شد و به سمت در رفت. با باز کردن در به سمتم چرخیدو با مکثی گفت:

_اینطوری نیازی نیست هر دفعه ازم فرار کنی...من دیگه از این بازی خسته شدم... فرصتی هم ندارم هر دفعه دنبال تو باشم.!

سری تکان دادو بلافاصله از در خارج شد.

به پنجره رو به بیرون خیره شدم.
از حرفِ دلش دلم گرفت...حق داشت خودمم خسته شده بودم؛ بهتر بود یکبار برای همیشه تکلیف زندگی خودم رو مشخص می کردم.
چند دقیقه بعداز رفتنش پرستار جوان و جدی برای کمک به من اومد. با احتیاط بدون هیچ دردی سُرم رو از دستم خارج کرد و باطمانینه برای لباس پوشیدن همراهیم کرد. طوری مثل یک شی با ارزش بامن رفتار می کرد که نیاز به حدس زدن نبود که از قبل بهش گوش زد شده.!

منتظر روی صندلی های راه روهای خلوت بیمارستان نشسته بودم و به رفت و آمد پرستاران و پزشک هایی که هرکدام با تعجب به من نگاه می کردن چشم دوخته بودم.
کلافه نگاهم رو به چند پرستار دادم که دورهم جمع شده بودن و به حرف های همان پرستاری که به کمک من اومد گوش می دادند و هرزگاهی پنج نفری به سمت من می چرخیدن و دوباره پچ پچ می کردند.
با صدای بم آشناش که از یکی از اتاق ها می یومد و سکوت سالن رو برهم زد، گوش تیز کردم و خوشحال نگاه ازشون گرفتم و بلافاصله برای رهایی از زیر این نگاه های نافذ به سمت صدا پاتند کردم؛ تا بلکه بهش بگم من خیلی وقته منتظرش هستم.
اما همین که نزدیک اتاق بیمار شدم از منظره روبه روم قدمی عقب گذاشتم و برای داخل شدن منصرف شدم.
با ارامش مشغول معاینه کردن قلب پیرزن سالخورده ای بود که به زور نفس می کشید و با هربار معاینه به دو پرستار ایستاده کنارش چیزی رو توضیح می داد.
چشم به پرستاری دادم که با هرجمله ی جدی و خشکش رنگ به رنگ می شد و با عشق چشم به چشمش می داد؛ اما هیراد توجه ای به این نگاه نمی کرد و گاهی توبیخی تذکر هم می داد تا حواسش رو بیشتر جمع کنه.
رو به پیرزن با لحن ارام و شمرده تری شروع به توضیح از بیماریش و عمل موفق امیزی که داشت کرد.
محو این ارامش و رفتار جدیش شدم که قبلا ناخواسته در مراسم خواستگاری هم جذبم کرده بود.
_اگر اینجا ببینت برای ما بد میشه.!
سر برگردوندم و به دختر جوانی که چند دقیقه قبل از من به همکاراش می گفت نگاه کردم.
_کاری نمی کنم فقط ایستادم.

با چشم های کنجکاو نیم نگاهی به داخل اتاق و پرستارای منتظره گوشه ی سالن کردو با صدای آهسته تری گفت:

_راسته که تو زنشی ؟.

به وضوح جا خوردم و از این سوال بی ربط ضربان قلبم نبض گرفت.

ناخوداگاه به سرتاپام نگاه کردم که بعد از مدت ها هنوز همان مانتوی شکلاتی رنگ عقدم رو که حالا رنگ و لعاب روز اول هم نداشت به تن داشتم...به هیرادی چشم دوختم که سراغ بیمار بعدی رفته بود...فرم سفید رنگ و پیراهن سورمه ای که به تن داشت زیبایی خاصی به پوست سفید و موهای مشکی پراکنده شده روی پیشانیش داده بود.

یاد نگاه پر تحقیر زن آزمایشگاه و جمله ای که در کلانتری گفت افتادم من هیچ سنخیتی با این مرد جذاب روبه روم نداشتم.

برای رسوا نشدنم لب گزیده؛ یکم از در فاصله گرفتم و با خجالت گفتم:

_فقط یک اشنایی دور باهم داریم.

نفس آسوده ای کشید...با لبخنده پهنی گفت:

_پس راسته میگن زنه ولش کرده ؟.

لبم از شدت فشار به سوزش افتاد...یک قدم عقب تر برداشتم.

_من اطلاعی ندارم.

بی توجه به خجالت و رنگ پریدگی من ادامه داد.

_به این خشک و جدی بودنش نگاه نکن همه ی بخش و بیماراش شیفته همین رفتارش هستن...فقط کافی باهت حرف بزنه تا آرومت کنه.

نگاهم رو از لبهای گوشتی قرمز شده اش بالاتر بردم و به چشم های عسلی روشنش دوختم.

_تنها خصلت بدی که داره هیچ کسی رو نمیبینه.

منم همراهش آه پرحسرتی برای دیده نشدن این همه زیبایی کشیدم.

_خانم نصیری...؟.!

از صدای عصبی هیراد که بین در ایستاده بود وحشت کرده یک قدم عقب پرید.

با تته پته سلامی داد.

هیراد بی توجه به این هول شدگی و ترس بالحن سرزنش بار و مچ گیرانه گفت:

_شما الان نباید بالای سر بیمار اتاق 14 باشید!؟ .

رنگش بیشتر پرید و تند تند سری تکان داد.

_الان میرم، آخرین بار که وضعیتش رو چک کردم نرمال بود.

هیراد اخم غلیظ تری کرد.

_سریع تر برید خانم ! تا توبیختون نکردم.

نیم نگاهی پرنفرت به دو پرستاری که چپ و راست هیراد ایستاد بودند و باتمسخر ریز می خندیدن کرد و با گرفتگی به سمت انتهای سالن پاتند کرد.

از گوشه چشم نگاهش به منه جمع شده گوشه ی دیوار خورد...معتجب به طرفم چرخید.

با نیم نگاهی به انتهای سالن و بررسی صورت رنگ پریده ی من، تازه پی به ماجرا برد. در لحظه تعجبش به خشم تبدیل شد.

چشم ریز کردو گفت:

_تو اینجا چیکار می کنی؟...مگه قرار نبود منتظرم بنشینی تا کارم تموم بشه؟.

از این لحن عصبی زبانم بند اومد...رنگم به شدت پرید...به سختی لب باز کردم.

_ف فکر...ک کردم...م منو...یا یادت...ررفته.

ایندفعه صدای خنده ی دو پرستار بلندتر و واضح تر شنیده شد.

لعنتی زیر لبی به این لکنت بی موقع زدم که ابروم رو پیش غریبه ها برد.

برای این آهنگ خنده های پرعشوه بغض کردم.

نفهمیدم هیراد چی بهشون گفت که به سرعت برق ازمون دور شدند؛ اما من به دل گرفته بودم و احساس حقیر بودن می کردم.

متوجه ترسم از لحنش شد.

خسته و کلافه رو به روم ایستاد و دستی به صورتش کشید.

با مکثی به سمتم خم شد تا هم قدم بشه.

با کنکاش تو صورتِ بغ کردم با لحن نرم تر و آشناتری گفت:

_چند دقیقه دیگه صبر کنی کارم تموم میشه...دوست ندارم با کسی حرف بزنی چون نمی خوام به خاطره چند تا حرف بی اساس اذیت بشی...الانم انتهای سالن سمت چپ یک اتاق هست اسم من روش نوشته شده؛ برو کمی استراحت کن تا من هرچه سریع تر بیام.

سرسنگین شدم رو به زور تکان دادم .

پوفی کشید و فاصله گرفت.

بدون اینکه نگاهش کنم سست و به زور از مقابلش گذشتم و به انتهای سالن قدم برداشتم.

با خوندن و شمردن پلاک اتاق ها آخر به اتاق سمت چپ انتهای سالن رسیدم. با دیدن اسم درج شده اش بارنگ آبی پررنگ لبخنده محوی زدم.

دستگیره ی درو پایین بردم و وارد شدم.

از رایحه ی گرم دلنشین داخل اتاق نفس عمیقی کشیده؛ پریز برق رو زدم و درب رو پشت سرم بستم.

به سمت میز بزرگ چوبی که بیشتر شباهت به میز مدیران داشت قدم برداشتم.

روش پر از برگه ها، پرونده هاو نسخه هایی که نامرتب و پراکنده روی هم انباشته شدند بود. با وسواس انگشت روی دستگاه های پزشکی روی میز که خاک گرفته بود کشیدم...نگاهم رو به جالباسی گوشه ی اتاق که پراز لباس های رنگارنگ تعویض شده و تخت معاینه ی چسبیده به دیوار که از ملافحه ی چروکش مشخص بود اینجا استراحت می کنه دادم.

لبخندی به این شلختگی زدم...ظاهره آراسته اش به این اتاق نمی خورد.

ناخواسته دست به تمیز کردن زدم. هرکدام از برگه ها و پرونده های مرتبطه روی میز رو، دسته دسته می کردم و به ترتیب گوشه ای میزاشتم.

با کمی مرتب شدن چشمم قاب عکس برعکس شده؛ لابه لای برگه هارو شکار کرد.

با تردید بلندش کردم.

دیدن تصویر حس های متناقضی رو به سراغم اورد...هم ناراحت و هم خوشحال شدم .لبخنده تلخی به این لبخندهای از ته دل نقش بسته توی تصویر زدم...روی تک به تک چهره ها بادلتنگی دست کشیدم.

"پدر بزرگ دست روی شانه های پهن هیراد گذاشته بود، هردو پشت سر مادر و خواهرش که دست در دست هم روی یک نیمکت چوبی نشسته، پرقدرت و استوار ایستاده بودند."

چشم های همشون برق خوشحالی داشت .

نگاهم روی لبخنده مردانه عمیقی خشک شد؛ که تا به حال در این مدت کمه آشنایی ازش سراغ نداشتم.

دلم گرفت...من جز درد و گرفتاری کاری براش نکردم که یک لبخند از ته دل بزنه .

حدس اینکه هیراد آرامش وجودش رو مدیون چنین خانواده ای زیاد سخت نبود .

از دیدن آدم های آشنای فراموش شده، قطره اشکی روی قاب عکس چکید...با دیدنشون هرچند تصویری؛ اما خاطرات یک روز شیرینی رو برام تداعی کرد ...خاطراتی که سرانجام خوبی نداشت؛ اما بازهم باعث می شد دلم برای دیدن این آدم ها و مهربانیشون تنگ بشه و جز خوبی در ذهنم چیزی حک نشه.

دیدن شادی خانواده رو به روم که نسبت نزدیکی باهشون داشتم، دلم رو پراز حسرت کرد. دوست داشتم من هم کنارشون ایستاده بودم یا حداقل چنین عکسی داشته باشم...منی که تا به حال حتی عکسی از خودم به چاپ نداشتم .

پرتوقعی بود که انتظار داشتم عکس کوچکِ من پایین این قاب عکس یاگوشه ای از میز بود.!

پوزخندی به این خوش خیالیم زدم .

فراموش کردم عشق عذاب وجدانی قابل یک عکس رو نداشت .

قاب رو با وسواس پاک کردم و دوباره سرجاش گذاشتم. تاچند دقیقه باغصه به این خانواده خیره شدم .

برای سرگرم شدن و نشمردن تعداد سرانگشتی عکس های خودم دوباره اتاق رو مرتب کردم.

بعد چند مدت طولانی که از فرط خستگی و فکرو خیال های بیهوده سر روی میز گذاشته بودم درِ اتاق باز شد.

سر بلند کردم .

با دیدن برق اتاق جلوتر قدم برداشت و درو پشت سرش بست .

_گفتم بیای استراحت کنی یا اتاقو تمیز کنی ؟.

فقط به یک جمله ی "حوصلم سر رفته بود "بسنده کردم.

با تمام خستگی که داشت لبخنده مهربانی زد .

_اشکالی نداره درعوض الان میبرمت یک جایی تا سرحال بیای.

به سمت لباساش رفت. روپوشش رو درآورد. لباس هارو برای اینکه نظمشون برهم نخوره یکی یکی با اخم و دقت نگاه می کرد .

لبخندی به این گیجش زدم.

_دنبال چی می گردی؟.

_کتم نیست .

به کتِ مخمل قهوه ای سوخته روی تخت اشاره کردم .

_جلوتر آماده گذاشتم.!

به این حواس پرتیش سری تکان داد و"ممنونم" زیرلبی گفت .

همین که پوشیدش به سمت در قدم برداشت.

_بریم، من آمادم.

بدون اینکه از روی صندلی گرم و نرم بلند بشم...قبل از اینکه برای زندگی شروع نشدمون تصمیم بگیریم...می خواستم حرف دلم رو که عجیب بعد دیدن این عکس روی دلم سنگینی می کرد بزنم .

_همه راست میگن تو پاسوز من شدی ؟.

یک قدم رفته رو برگشت و معتجب وسط اتاق روبه من چرخید .

جوابی نداد .

_ما برای هم فقط یک رد پا تو گذشته هستیم...تو مسئول زندان رفتن من نبودی که دنبال ازادیم راه افتادی...من خودم سادگی کردم.

تردید رو کنار گذاشتم و ادامه دادم.

_نه من می خوام دینی داشته باشم؛ نه تو دیگه دینی به من داری.

دستی به دور لبش کشید.

_قرار الان بریم صحبت کنیم لزومی به زدن این حرفا نبود.

بلندشدم روبه روش ایستادم .

_یک نگاه به دور و برت بنداز...به این اتاق...به اسم و رسمت...به آدمای شیفته اطرافت!...هیچ نیازی به حرف زدن

نیست، از روز اول همه چیز مشخص بود، من زیادی خوش باور بودم که جواب مثبت دادم.

_...

_اصلا خجالت نکشیدی من از پس یک جواب ساده برنیومدم؟.

عصبی شد .

_اون دختره حرفی زده ؟.

_نه...من فقط فراموش کرده بودم با هر گمشدنم یکی ثبتی باید دنبالم بگرده...تو هیچ مسئولیتی نسبت به من نداری...وقتی اینقدر سرت شلوغه و ادمای سالم تری بهت نیاز دارن نمیخوام سربات باشم.

پوزخندی زد.

دست افتاده کنارم رو بلندکرد و بین دست های بزرگ مردانه اش جا داد .

_آدمایی که وارد زندگی من میشن خودم تعیین می کنم چقدر مهم هستن وتا کی میمونند، کسی هم قرار نیست سربار باشه...اوناهم برای خندشون توبیخ شدند.

سرم رو پایین انداختم و پرغم لب زدم .

_خسته شدم...میخوام فقط تموم بشه.

دستم رو فشاری داد.

_تنهات نذاشتم که فکرو خیال کنی، الانم میریم صحبت می کنیم شاید اروم ترشدی.

_چه حرفی میمونه؟.

توبیخی صدا بلندتر کرد.

_چی شده؟.

دوست داشتم لب باز کنم و حرف دلم رو که مدت ها روی این دل لعنتی غماد شده بود رو برای یکی به زبان بیارم...دوست داشتم گلایه کنم از عکس چهارنفره ی روی میز که عجیب دلم از این عکس های دسته جمعی می خواست...گلایه کنم از این دوست داشتنی که ارزش یک عکس نداشت!. من دلم خیلی چیز ها می خواست؛ اما توان رسیدن نداشتم.

منتظر بهم خیره شده بود تا لب بازکنم؛ اما من با" هیچی، ببخشید" دست از دستش بیرون کشیدم و به سمت در رفتم .

حرکتی نکرد...هنوز کلافه از این دیوونه بازی من ایستاده بود.

به زور لحن شاد به صدام دادم و لبخند دندان نمایی به روش زدم تا اون هم به من یکی ازاون لبخندهای نادر بزنه.
_دیر میشه...قرار بود منو جایی ببری که انرژی بگیرم.
به خودش اومد با "صبر کن الان میام" به سمت میزش رفت و من هم در ذهنم تصویر لبخندش رو پاک کردم.
بی تفاوت از اتاق خارج شدم و نفس عمیقی از این خفگی زدم. این بهانه گیری ها قلب خودم رو بیشتر به درد می اورد.
با کمی تاخیر دوشادوش هم از زیرنگاه های کنجکاوانه افراد از محیط خفقان اور بیمارستان خارج شدیم.

دوست داشتم از شدت هیجان فریاد بزنم...اولین باری بود جایی رو می دیدم که تمام شهر زیرپام معلوم می شد...دیگه هیچ چیز وهم اوری نبود غیراز سکوت و ارامشی که شب داشت.
هیراد با لبخنده خاصِ خودش کنارم ایستاد و رو به شهر گفت:
_هر موقع خستم یا دلم گرفته برای ارامش بهترین جاست؛ سکوتش رو دوست دارم.
خنده ذوق زده ای کردم و باشگفتی گفتم:
_خیلی زیباست...خوبه که جایی رو داشته باشی تا ارومت کنه.
روی زمین نشستم و پاهام رو تو شکمم جمع کردم...به نیمرخ خسته اش از بالا خیره شدم.
_منم خیلی وقته دنبال جایی برای داشتن ارامشم؛ ولی هرچی جلوتر میرم می فهمم جایی که قلبت اونجا نباشه آرامشم نداری.
کنارم آرام نشست و گوش داد .
_وقتی بچه بودم به تنها چیزی که اهمیت نمی دادم بچگی کردن بود...همیشه سعی می کردم دختر خوبی باشم تا مامان و بابام ازم تعریف کنن...از همون موقع معنی ارامش رو درک نکردم، هیچ وقت هم خودمو پیدا نکردم تا بدونم با چی اروم میشم...فقط دوست داستم ازدید اونا خوب باشم.
نفس عمیقی کشیدو به روبه رو خیره شد. تا چند دقیقه سکوت مطلقی بینمون بود.
با چشمک زدن چراغ های زیرپامون می شد ازادی رو حس کرد؛ و من ازاین حس لذت می بردم.
با صدای بم هیراد این سکوت شکست...خیره به رو به رو سوالی پرسید که ته دلم به خاطره تلخی جوابش لرزید.
_به خاطره همین دروغ گفتی؟.
رو به اسمان پرستاره کردم و تنها حرف دلم رو به زبان اوردم .

_اون موقع ها که هنوز به نظر همه زیبا بودم تو عالم خیال, خودم رو کناره شاهزاده رویاهام می ذاشتم وبه این فکر می کردم چقدر می تونه خوشبختی اسون باشه... اگر میگم دوست داشتم به نظر همه بهترین باشم چون اینطوری بزرگ شدم و بهم یاد دادن برای خوب بودن باید جایزه بگیرم...ولی نشد من خودم رو اون سال ها جا گذاشتم...نمی دونم دیار واقعی چه شکلی!...اما وقتی وارد خانواده راستین شدم ناخواسته یک دیار دیگه شدم...دیاری که باعث شرمندگی خودش نبود؛ ادمی که همیشه تو خیال بچگیش بود اونجا شد.

_...

_تونستم بفهمم معنی زندگی، یعنی داشتن یک غمخوار مثل بانو که مادر نداشتت رو فراموش کنی و از مهربونیش سیراب بشی...تو اون خونه ادمایی بودن که منو بدون گذشته تاریکم قبول کردن...بیست ودو سال هیچ کس دختر بودنم رو ندید ولی اونجا فهمیدم دختر بودن یعنی چی...هرروز که می گذشت می ترسیدم خود واقعیم رو بشناسن، خودی که هیچی نداره جز بدنامی...من اولش فقط ترس رسوایی محل خونمون رو داشتم، اما بعدا با هر دروغ بیشتر از خودم دور و شرمنده می شدم.

بعد مکث طولانی با ابروهای گره شده گفت:

_هنوزم بهشون فکر میکنی؟.

به نیمرخ سخت شده اش خیره شدم .

متوجه منظوری که دوست نداشت واضح بیان کنه شدم...جوابی براش نداشتم؛ اما بازهم حرف دلم رو زدم.

_گاهی که به خودم به ایدا یا شیما فکر می کنم می بینم هیچ کدوم به خواستمون نرسیدیم؛ اما من مثل اونا نبودم...من درک درستی از زندگی و دوست داشتن کسی نداشتم و برای هر رفتارم گیج بودم.

به سمتش چرخیدم و به نمیرخش خیره شدم .

_نمی دونم عشق چه شکلی تا حالا حسش نکردم...ولی میدونم ادمی تو اون خونه بود که کم کم فهمیدم برام مهم شده، براش مهم شدم...هرچند ممکن هر آدمی که وقتی کنارشی توجه هاش و محبت هاش رو دوست داشته باشی اما من هیچ وقت چنین حسایی رو تجربه نکرده بودم و برام خیلی شیرین بود...همیشه اولین بارها برات شیرین ترین هاست...اولین بار من هرچند اخرش تلخ؛ اما هنوز فکر می کنم شیرین باشه.

با حسرت بیشتر ادامه دادم.

_اونجا یک دیار خدمتکار بدنام بود که وقتی پا به اون خونه گذاشت شد یک دختر عادی که برای گرفتن حقش به یکی

پناه برده...من خیلی وقته گم شده بودم و خودم خبر نداشتم.

پردرد خندیدم.

_باورت میشه روز اخر فهمیدم میخواد ازم خواستگاری کنه؟.

بدون اینکه به سمتم برگرده اخمش غلیظ تر شد...از فشاری که به فکش میاورد سکوت کردم.

بعد سکوت طولانی که بینمون شد؛ دوست داشتم حرف بزنه تا حرفِ بی جای من رو فراموش کنه.

_تو به من بگو این حس ها اسمش چیه ؟.

با کمی فکر کردن دستی به صورتش کشید؛ بدون اینکه برگرده گفت:

_عشق کاری به زمان و مکان نداره...زیبایی وزشتی نمی شناسه، وقتی یکی بیاد وارد قلبت بشه دلیلی برای دوست داشتنش نیست...باعشق می تونی یک ادم خوب بشی یا یک ادم بد...ولی وقتی عشق و وارد زندگیت کردی اون زندگی دیگه زندگی نمیشه...عشق معجزه ای داره که وقتی کنارش می شینی به جای دیدنش به فکر اهنگ صداش باشی نه فکر تغییر اجزای صورتش...وقتی وجودت ناارومه با دیدنش ارامش می گیری و دغدغه هاتو فراموش می کنی.

_...

_مرزبین عشق و ه*و*س به باریکی یک تاروموی...عشق وقتی مقدس که اسمش خ*ی*ا*ن*ت نباشه...عشق بهانه نمی شناسه باید بی بهانه رفتار کنی...باعشق میتونی همه چیزرو داشته باشی...امنیت، اعتماد،محبت، خوشبختی...

_....

_عشق چیزی نیست که با داشتنش زندگیتو به هم بزنی چون عشق خود زندگیه.

با نیش خندی که زد وجودم به لرز دراومد.

_درست مثل تو می تونستی زندگی داشته باشی که از خودت گرفتی.!

نیم نگاهی پرحرف بهم کرد که سریع نگاه دزدیدم و به روبه رو خیره شدم .

_برای بعضی چیزا احتیاج نیست مدام تکرار کنی، عشق چیزی که از نگاه یک عاشق مشخصه به شرطی که رسم عاشقی بلد باشی.!

جوابی برای حرف هاش نداشتم می دونستم اونقدر زمان نداشتم که فرق خیلی چیزهارو بفهمم...احساسم درمورد سالارهم از روی ندونستن همین فرق ها بود.

منه دور از اجتماع اونقدر بارون دیده نبودم تا بد و خوب رو تشخیص بدم؛ عشق که خودش یک تجربه است برای

عاشقی کردن .

ترجیح دادم سکوت کنم تا بیشتر از این خجالت نکشم؛ ولی انگار هیراد واقعا امشب من رو اورده بود تا خیلی حرف ها گفته بشه .

_دیروز وقتی رفتی حالش بدشد تا بیمارستان ازم می خواست بهت بگم ببخشیش.

بی تفاوت تر از همیشه بدون نگرانی برای اون مرد، بهش خیره شدم و با حسرت گفتم:

_اگر مریض نمیشد هیچ وقت نمی فهمیدم نه؟...یا همیشه زندان بودم؟.

_...

_می دونی ازهمین دلم می سوزه اگر مریض نمی شد، هیچ وقت نمی فهمیدم از کجا اومدم...تو چی تو تا کجا میخواستی بهم نگی؟.

تمام زوایای صورتم رو از نظر گذروند با مکثی چشم گرفت و اهسته با صدای خوش اهنگش گفت:

_بعد از اون اتفاق وقتی متوجه شدم همون کسی که فروختت پدرت بوده شک کردم ؛ ولی وقتی دوباره پیدات کردم مطمئن شدم پدرت نیست...می خواستم یکم بهم اعتماد کنی و زمانی که حس کردم یکم علاقه ای ازطرف تو به وجود اومده همه چیزو بهت بگم ولی با رفتن تو همه چیز برعکس شد...دوباره کلاهش رو برداشتن وحالا مونده پول هایی که نزول کرده...برای بار دوم سکته کرد شانس اورد می تونه حرف بزنه از زمانی که از کما دراومده فقط می خواد باتو صحبت کنه...می بینی دیار شاید دیر ولی دنیا تقاص تو رو ازش گرفت.

_ولی اون خاطرات بد پاک نشدنی و بدنامیم هنوز هست.

_خاطرات ساختنی...سعی کن حالا که همه چیزو فهمیدی خاطرات خوش بسازی قضاوت مردم همیشه هست ادمی که تو رو نمی شناسه به اندازه ذهن خودش درموردت قضاوت می کنه زیادی کوچیکه، پس به درد تو نمی خوره...باوراتو تغییر بده اگر همیشه درحال فرار از خودت باشی هیچ وقت تغییر نمی کنی.

اهی کشیدم و گفتم:

_تا حالا بارها خواستم تغییرکنم ولی یک چیزی بوده که دوباره بشم همون دیار ضعیف...خیلی دوست دارم به جای لرز و ضعف کردن مشکلمو بدون لکنت حل کنم ...دوست دارم خیلی چیزارو فراموش کنم؛ مثل هیرادی که تو گذشته بود یا اون...

حتی اسمش هم نفسم رو بند میاورد...نفس عمیقی کشیدم و به سختی ادامه دادم.

_یا دوستت.

لبخنده تلخی زدو دست های مشت شدم رو فشاری داد .

_دوست دارم وقتی خانوادمو پیدا کردم به دیار بودنم افتخار کنم...نمیخوام پدرم منو با آوازیه که دارم بشناسه...از خودم خیلی ناامیدم...به نظرت می تونم خودم و عوض کنم ؟.

با اطمینان تو چشمام خیره شد :

_حتما می تونی...من کمکت می کنم، فقط بایدخودت بخوای...نگران هم نباش اگر مشاورتو ادامه بدی سریع مشکلت حل میشه...فقط مطمئنی؟.

_ازچی ؟.

_ازاینکه پدرتو پیدا کنی؟.

دستم رو زیر چانم گذاشتم و به شهر زیر پام نگاه کردم .

_الان تنها ارزومه.

با این حرف دوباره سکوتی بینمون شد.

نیم نگاهی به چهره ی متفکرش کردم و از فکری که داشتم لبخنده محوی زدم .

با بدجنسی به سمتش چرخیدم و گفتم:

_اگر میخوای ببخشمت و سریع فراموش کنم باید پدرمو پیدا کنی.!

چشماش با تجزیه و تحلیل جمله ام دریک لحظه گرد شد...معتجب نگاهم کرد .

سعی کردم خیلی جدی برخورد کنم که موفق هم شدم. چاره ای نداشتم اگر هیراد نبود هیچ وقت نمی توستم پیداش کنم.

_فکر کنم ما نسبت به هم دیگه دینی نداشته باشیم تا جایی هم که یادمه، گفتی دنبال زندگیم برم.!

با یاداوری حرف های چند ساعت قبل به خودم لعنتی فرستادم و از حالت جدی بودن خارج شدم.

صدام رو نازک تر و با خمار کردن چشمام ملتمس و پراحساس گفتم:

_یعنی کمکم نمی کنی ؟.

به شهر زیر پام اشاره کردم.

_غیر تو کسی بهم مونده؟...قول میدم دخالتی تو زندگیت نداشته باشم.

از این جمله و لحن پراحساسم خنده اش رو خورد.

_کمکت می کنم ولی توهم باید شرایط منو قبول کنی.!

چشمام رو باناز چرخی دادم .

_شرایط...؟.!

انگشتش رو گوشه لبش کشید.

_تا قبل از پیدا شدنش باید تحت درمان باشی.

از کمکش ناامید شده؛ آهی کشیدم و با لبخنده تلخی گفتم :

_من فعلا هزینه اش رو ندارم...دیگه پس اندازی هم برام نمونده...نمی تونم پول جلسات مشاورم رو بدم...باید به فکر یک کار خوب باشم.

_تو نگران هزینه هاش نباش.

_اما ...

دست روی بینیش گذاشت.

_میخوای این مدت کجا بری؟.

لب گزیده؛ سکوت کردم .

نفسی گرفت.

_تا اون موقع خونه من هستی.

قبل از اینکه اعتراضی کنم تاکییدی گفت :

_اینم میتونه جزو درمانت باشه فکر نکنم دکترت مخالفتی داشته باشه...تو جایی هم برای موندن نداری...حداقل تا پیدا کردن یک خونه مناسب میتونی اونجا باشی... برای کارم نگران نباش؛ می تونی با درسی که خوندی یک کار خوب پیدا کنی و هزینه های خودتو بدی.

دوست داشتم دیگه ترسی از گذشته نداشته باشم...تا آخر هم نمی تونستم آواره باشم...درحال حاضر هیراد هم قابل اعتماد ترین آدمی که می شناختم بود.

فقط تمام سکوت و تردیدم به خاطره ترسام بود...هیراد کابوس شبانه روزی این چند سال بود و حالا تکیه کردن بهش برام سخت بود.

_دیار...من خیلی کم به اون خونه رفت وآمد می کنم یا بیمارستانم یا خونه خودمون هستم.

یکم خشن و جدی تر ادامه داد.

_اگرهم میبینی دارم اینقدر منطقی باهت حرف میزنم و زور بالا سرت نیست؛ چون نمیخوام دوباره فرار کنی و به نااهلش پناه ببری...فکر می کنم این حق رو به عنوان کسی که تو زندگی ازهمه بهت نزدیکتر داشته باشم...چه بخوای چه نخوای من الان همسرت محسوب میشم...میتونم خیلی راحت وادار به هرکاری بکنمت!...کارایی که چند ماه قبل باید انجام می دادم!...اگر یکم نسبت بهت سخت گیر بودم الان این نبودی!...اما از الان بدون؛ دیگه نمیزارم بدون اجازه من کاری انجام بدی حتی اگر مجبور بشم زندانیت کنم...اینقدر پیشم هستی تا تکلیفمون مشخص بشه.

چپ چپ نگاهش کردم.

_الان فرصت فکر کردن به من دادی!...با این تهدیدای تو میتونم قبول نکنم؟.

شانه ای بالا دادو مثل پسر بچه های تخس گفت:

_میل خودته.

خندم گرفت...هیراد هم غیرقابل پیش بینی و شیطون بود.

خودم رو یکم به سمتش متمایل و گردنی کج کردم.

با لحن لاتی که از تاثیرات انسی بود صدایی کلفت کردم و گفتم:

_میشه درخواست جنتلمنی مثل شمارو رد کرد؟.!

سعی کرد جلوی قهقه اش رو بگیره؛ از رفتارم تعجب کرده بود...خودش رو یکم عقب کشید.

_نه خوبه مثل اینکه تصمیمیت جدیه...مگه نگفتم هرچی اون تو یاد گرفتی فراموش کن؟.

خنده بلندی کردم و با فاصله ی کمی که داشتیم آرام بهش خیره شدم.

_ممنون شب خوبی بود؛ احساس سبکی می کنم.

بلافاصله نگاه دزدید...بلند شد ایستاد و تند تند خاک شلوارش رو گرفت.

_بهتره بریم هم من خسته ام هم تو.

جلوتر از من به سمت ماشین رفت. مطیع به سمتش پاتند کردم تا کنارش حرکت کنم. سوار ماشین شدیم.
گرفته و تو فکر بود؛ من هم حرفی نداشتم تا از این گرفتگی نجاتش بدم. چشماش پر از حرف بود؛ اما سکوت کرد...سکوتی که بعدها به ضرر هردوتامون تمام شد.

درب اپارتمان رو باز کرد و کنار ایستاد تا من اول وارد بشم.
حس شرمندگی داشتم...اگر چند ماه پیش بود الان به عنوان یک عروس به این خونه پا میزاشتم.
آهسته قدم برداشتم. پشت سرم اومد. بلاتکلیف وسط هال ایستادم و به اطراف خیره شدم.
_اینجا جایی نیست که قرار بود بعد ازدواج بیام پس راحت باش.
خجالت کشیدم...نمیدونم ازحالت صورتم حسرت مشخص بود یا من برای هیراد زیاد خونده شدم.!
به سمت اتاقی که قبلا یکبار توش چشم باز کردم رفت؛ درش رو باز کردو گفت :
_بفرمایید اینم اتاقت...کلیدش رو، روی در گذاشتم؛ هرکار دوست داری بکن.
به سمت اتاق کناری رفت .
_ببخشیدخیلی خسته ام...شب بخیر.
بی توجه به من داخل اتاق شد.
با اینکه می دونستم برای راحتی من سریع رفت ولی ناراحت شدم؛ دوست داشتم بپرسم چی باعث اذیتش شده.

کش و قوسی به بدن کوفته شدم دادم که بعد مدت ها سقفی بی منت به خودش دیده و تا این موقع صبح به خواب بود.
نور خورشید تمام فضایی اتاق رو پر کرده بود. لبخنده خواب الودی به این حس وحال سرصبحی زدم. اوایل مهرماه صبح های دل انگیز پاییز انرژی و سبک بالی خاصی بهت منتقل می کرد...به خصوص برای منی که مدت هاست خواب راحت نداشتم و دیشب بدون از اون پهلو به اون پهلو شدن سرم به بالشت نرسیده بیهوش خواب شدم.
با صدای بلند آشناش که مشخص بود با تلفن صحبت میکنه، رخووت وسستی رو از خودم دور کردم و بلند شدم. با مرتب کردن تخت و جابه جایی وسایل روش به سمت میز آرایشی چوبی دخترانه گوشه ی اتاق رفتم.
به سرتاپام خیره شدم...یقه لباسم رو مرتب کردم...تیشرت قرمز و شلوار سفید رنگ نخی که دیشب تا شده گوشه ای از تخت گذاشته شده بود؛ همان لباس هایی که اخرین بار، با چشم باز کردنم دراین خونه به تن داشتم و من اصلا دلم نمی

خواست باخوب شدن حالم سرصبح به این فکر کنم؛ اون روز چه کسی تن من این لباس هارو کرده مریم یا...
سری برای فراموشی این فکرهای بیهوده تکان دادم.
موهای پیچ خوردم رو که حالا بلندتر از حد معمول رسیده بود با دست کشیدن لابه لاش مثل یک شانه صاف کردم و برای پوشاندن دست های برهنه ام دورشانه هام پراکندشون کردم و در این فکر بودم که باید سرفرصت وسایل باقی موندم رو از اون زیرزمین نفرین شده بیارم.
صدای صحبتش قطع شد...با برانداز کردن دوباره خودم درب اتاق رو باز کردم.
درست مثل اولین باری که پا به این خونه گذاشتم همه چیز مرتب و انرژی بخش بود. نوری که از بیرون می تابید فضارو دلنشین تر کرده بود.
خیلی ارام گوشه ی اپن ایستادم و نگاهش کردم.
بدون توجه به اطراف و بادقت درحال ریز کردن گوجه بود. نفس عمیقی کشیدم .تازگی عطرنان با عطری که می شد حدس زد بوی شامپو ست رایحه ی خاص
و مست کننده ای رو در فضای نقلی خونه پخش کرده بود.
گرم کن کِرم رنگی به تن داشت...موهای خیسش پراکنده روی پیشانیش پخش شده بود.
از دیدنش پیشمان شدم که چرا بااین وضع بدون پوشش ظاهر شدم...درسته که محرمیتی باهم داشتیم؛ ولی برای صمیمیت و راحتی من خیلی زود بود.
همین که خواستم عقب گرد کنم با صداش سرجام میخکوب شدم.
_صبح بخیر .
برای رفتن دیر شده بود...ناخواسته دستی به موهام کشیدم و خودم رو جمع تر کردم تا استین های کوتاهم دیده نشه.
این حرکتم از دیدِش پنهان نموند؛ اما بدون اینکه عکس العملی داشته باشه دوباره مشغول کارش شد و خونسرد گفت:
_یکم دیگه استراحت می کردی.
ازخجالتم سکوت کردم و مات به نیم رخش خیره شدم.
ته دلم ممنونش شدم از اینکه طوری رفتار نکرد تا بیشتر معذب بشم.
زیادی بی تجربه بودم...بین خانواده راستین حضور بانو و نعیمه خودش یک دلگرمی برای درک حضور سالاربود؛ اما

تنهایی تجربه جدیدی برای من بود...اون هم اولین بار از زمان عقدمون با اتفاق ها و برخورد هایی که پشت سر گذاشتیم.

همین طور که سرش پایین بود گفت:

_دیار اگر یکم دیگه اینجا بمونی و به من زل بزنی باید بیای اینا رو درست کنی.

سرش رو چرخوند و لبخنده شیطونی به سرتاپام زد.

_منم بدم نمیاد به کسی زل بزنم.!

دستپاچه سری تکان دادم و به طرف یکی از مبل ها رفتم و پشت به اشپزخونه دست به سینه سیخ نشستم.

با صدایی که ته مایه خنده داشت گفت:

_یکم دیگه مثل دخترای خوب بنشینی صبحانه حاضر میشه.

نگاهی به خودم کردم؛ نمی دونستم گریه کنم یا قهقه بزنم...ازهول حرفش مثل دانش آموزهای ابتدایی نشسته بودم...برای پنهان شدن از تیر راس نگاهش دراز کشیدم تا بیشتر ازاین خجالت نکشم.

_امروز اقای صدرو مرخص می کنن...مریمم هست دوست داشتی همراهم بیا.

با شنیدن اسم اون نامرد و مریم همه چیزرو فراموش کرده؛ بلافاصله بلندشدم.

به سمت اپن چرخیدم...دوزانو نشستم و دست هام رو تکیه گاه پشتی مبل کردم و روبه هیراد طبلکارانه گفتم :

_معلومه که نمیام...تو چرا باید بری؟ مگه کارت باهش تموم نشده؟.

گوجه هارو تو مایتابه ریخت و بالبخندی رو به من، با ارامشی که همیشه تو صداش داشت گفت:

_مثل اینکه فراموش کردی شغل من چیه...برای من بابقیه هیچ فرقی نداره.!

حرصم گرفت.

_بالاخره فراموش نکنی به من چه قولی دادی!...بااین کارا خودتو بیشتر درگیر می کنی.

_اتفاقا می خوام امروز ببینم می تونم جزییات بیشتری ازش بگیرم...اگر بتونه فامیل و یا حتی ادرسی بگه پیدا کردنش راحت میشه.

اهی کشیدم.

_اون که میگی سکته کرده حالش خوش نیست...به نظرت یادشه بعد این همه سال؟.

موزیانه لبخندی زدو جدی گفت:

_ناامید نباش بالاخره از یک جایی شروع می کنیم...من برای راحتی خودمم شده دست از تلاش برنمی دارم...شده تک به تک خونه ها رو می گردم تا از شَر تو یکی خلاص بشم.

لبی به تمسخر کج کردم.

_اتفاقا بعد خلاصی ازمن کیسای زیادی دورو برت هستند؛ خودم کمکت می کنم.

ابروهاش از تعجب بالا پرید...دست از کار کشید و نزدیک اپن ایستاد.

_لطف می کنی...حالا منظورت کیا هستن؟...امیدوارم فقط ایدا جزوشون نباشه که اونم یکی مثل خودته.!

با این حرفش هینی کشیدم و ازبهت چشمام گرد شد.

_از خداتم باشه...اصلا من کی اسمی از اون بردم؟.

با خنده گفت:

_خب تو اون مغزه کوچیکت غیر ایدا هم کسی هست؟.

_اره...مریم.

سریع لبخندش جاش رو به اخم داد.

_دیگه ازاین شوخیا نکن.

بااخم عمیقی که کرد معلوم بود از احساسش خبر داره. ولی من ول کن نبودم به نظر من هردو میتونستن خوشبخت باشن؛ و خیلی عجیب بود که من این خوشبختی رو برای خودم نمی خواستم و به دیگران واگذار می کردم.

_میدونی دوست داره؟.

چپ چپ نگاهم کردم و بی توجه به حرف من چرخید.

صداش تو عصبانیت بم تر شد.

_بیا صبحانتو بخور برو سراغ کارات، منم دیرم شده...دیگه هم ازاین حرفا نشنوم.

ذوقم کور شد .هنوز برای مطرح کردنش زود بود.

پوفی کشیدم و بلندشدم، پشت میز قرار گرفتم.

دوباره تو فکرفرو رفت و به میز خیره شده بود .بشقابم رو رو به روش گرفتم.

نیم نگاهی به دست دراز شدم کرد و چشم به من دوخت.

لبخندی زدم.

_لطفا زیاد بکش، یادم نمیاد آخرین بار کی غذا خوردم.!

لبخنده محوی زد؛ اما جدی ظرفم رو گرفت و پراز املت کردو بدون کلمه ای با نان زیاد مقابلم گذاشت.

برای خودش هم کمی کشید و بابی میلی شروع به لقمه گرفتن کرد.

سعی کردم صحبت کنم تا دلخوری بینمون نباشه...دوست نداشتم کسی که پناه من شده برنجونمش؛ هرچند نمی دونستم روی مریم در این حد حساس باشه که مُهر سکوت به لبهاش بزنه.!

_خیلی خوشمزه شده.

توجه ای نکرد. حواسش اینجا نبود. هنوز لقمه ای که گرفته بود تو دست بهش خیره شده بود.

_هیراد .

_...

یکم بلندتر اسمش رو تکرار کردم و با تکان دادن دستم مقابل چشماش، تازه به خودش اومد.

دستی به پیشانیش کشید.

_ببخشید حواسم نبود، چیزی گفتی؟.

_خوشمزه شده.

"نوش جانی" گفت...همین که خواست دوباره تو فکر بره بلافاصله ادامه دادم.

_می تونیم قبل از اومدنشون بریم وسایلمو بیارم؟.

با مکثی تو چشمام خیره شد.

_البته میتونم الان ببرمت ولی با آیدا برو، بزار سرگرم بشه اونم این چند روزکم اذیت نشده؛ نذار فکرو خیال بکنه.!

_نه من میخوام فقط با تو برم.

ابرویی بالا داده مشکوک پرسید.

_چرا؟...می ترسی؟.

از درستی حدسش رنگم پرید. واقعا من از رو به رو شدن با ادم هایی که با دیدن من چشم تیز و شروع به پچ پچ می کنند یا مردایی که هیز براندازم میکنن واهمه داشتم. می دونستم با ایدا رفتن چیزی رو حل نمی کرد...من مدت ها از اون

کوچه و محل دور بودم و ترس از روبه رو شدن با واقعیتِ اون خونه و زیرزمین اذیتم می کرد.
اخرین بار حس اعتماد و اعتمادبه نفسی که از اونجا رفتن در کنارش بهم داد رو دوست داشتم و می خواستم دوباره تکرار بشه.
با لکنتی که موقع مچ گیری می گرفتم گفتم:
_خ خودم...می می رم.
ریزبینانه نگاهی کرد و نفس عمیقی کشیده ارام گفت:
_احتیاج نیست...امروز به مریم میگم برات بیاره.
"ممنون" زیر لبی گفتم و بی میل مشغول لقمه گرفتن شدم. دیگه تا اخر حرفی نزدم. از این که متوجه ترسم شد و چیزی ازش پنهان نمی موند معذبم کرد...ولی ته دلم خوشحال بودم که احتیاج به توضیح نداشتم و خط دل و چشمم رو خوند.

بعد صبحانه ای که در سکوت صرف شد با تماسی از بیمارستان خیلی سریع اماده و با گذاشتن کلیدهای خونه باعجله بیرون رفت.
بی حوصله اطراف خونه چرخ میزدم و خودم رو سرگرم می کردم. همه چیز مرتب و از روی اصول چیده شده بود؛ برعکس اتاق کارش احتیاج به تمیز کاری نداشت.
درحال جمع کردن ظرف های صبحانه بودم با دیدن چیزی که زیر دست کلیدها چشمک میزد دست از کار کشیدم...سست شده با یک قدم خودم رو به اپن رسوندم.
ته دلم به این همه توجه و فکر گرم شد...ناخواسته بغضم گرفت.
حس کردن بعضی چیزها زیادی شیرین بود .
باتمام درگیری و عجله ای که داشت بازهم به فکر بوده تا اگر یک موقع خواستم بیرون برم پولی به همراه داشته باشم...می دونست پول ندارم تا دستم رو پیش کسی دراز نکنم و برای گفتن شرمنده نشم...اگر این کار از روی دین هم باشه بازهم برای من ارزشمند بود...منی که تا به امروز فقط نان دست مزد خودم رو می خوردم و کسی به فکرم نبود.
باشمردن پول ها و یک حساب سرانگشتی به یاد سپردم، زمانی این پول زیاد رو بهش پس بدم و محبتش رو جبران کنم.
با فکر جبران بدون معطلی به سمت اتاق پاتند کردم و حاضرشدم. لیست وسایلی رو که لازم داشتم و تو خونه نبود رو

چک و یادداشت کردم...می خواستم با درست کردن یک ناهار خوب از این لطفش تشکر کنم.
خیلی سریع تونستم مغازه های محلی رو پیدا کنم. تا به حال خرید زیاد کرده بودم؛ اما حس و حالی که ازاین خرید داشتم وصف نشدنی بود...با ذوق و بی دغدغه بین قفسه ها می گشتم و برای خودم شعری زمزمه می کردم؛ تا جایی که هرکسی از کنارم می گذشت از این دیوانگی و سرخوشی تاسف میخورد...خودمم دلیل این شادی رو درک نمی کردم و ترجیح دادم بی خیال این نگاه ها بشم.
ذائقه غذایی هیرادرو اولین بار قبل از نامزدی که باهم به رستوران رفتیم کمی به یاد داشتم و طبق همان شناختِ کم خرید می کردم.

با خریدهایی که کردم؛ تونستم با کمترین زمان غذای مورد علاقه اش رو درست کنم و سراغ روزنامه ای که خریده بودم برم.
تا ظهر مشغول پیدا کردن کار و تلفن زدن بودم؛ ولی مثل روزهایی که دنبال کار می گشتم، ناامیدتر از همیشه تلاشم بی فایده بود. همه جا سابقه کار یا یک ضمانت معتبر می خواستن. اگر اینطوری پیش می رفت بازهم باید به هرکاری راضی می شدم تا بتونم هزینه هام رو پرداخت کنم.
خسته از این دوندگی روی زمین بین روزنامه ها دراز کشیدم و بی توجه به زمان چشم روی هم گذاشتم.
از شنیدن صدای موسیقی که مثل وز وز زنبور در گوشم می پیچید با اکراه چشم بازکردم و به اطراف چشم دوختم. با دیدن هیراد که درست بالای سرم ایستاده بود، در یک لحظه همه چیزرو به خاطر آوردم و چشمام تا اخرین حد باز شد.
دستپاچه نیم خیز شدم تا زودتر خودم رو جمع و جور کن؛ ولی از شدت درده، بدنِ خشک شدم جیغ خفه ای کشیدم.
به طرفم اومد...دست دراز کرد تا شانه هام رو بگیره که با عقب گردی بین راه پشیمان شد.
_روی زمین خوابیدی بدنت گرفته یکم ماساژ بدی خوب میشه.
سری به تایید تکان دادم.
به سختی دست پشت کمر رگ به رگ شدم بردم و اهسته ماساژی دادم.
بعد کم شدن دردش، گیج بهش سلام کردم .
_جای خواب نداشتی؟.
_نمی خواستم بخوامم...کی اومدی؟.

سرزنش گر نگاهم کرده؛ به سمت اتاقش رفت و باصدای بلندتری گفت :

_خیلی وقت نیست اومدم.

با کش وقوسی به بدنم بلندشدم. قبل ازاین که به سمت اشپزخونه قدم بردارم صدای موسیقی گوش خراش رو کم تر کردم.

خورشت، برنج و سالاد های تزیین شد رو روی میز گذاشتم و منتظر نشستم تا بیاد.

بعد چند دقیقه معطلی به اپن تکیه زدو با لبخنده خسته ای گفت :

_می خواستم ناهار سفارش بدم...از عطری که تو خونه راه افتاده بود فهمیدم ناهار درست کردی.

اهسته کنار دستم نشست.

همین طور که ظرفش رو پراز برنج کردم و مقابلش گذاشته؛ با لبخنده گوشه ی لبم گفتم :

_خوب من ازاین لطف ها زیاد میکنم.!

_لطف ! تا جایی که یادمه وظیفه خانم هرخونه ست.

چشمام رو تابی دادم و بی منظور گفتم:

_اولا خانم خونه وظیفه ای نداره؛ بعدا من که خانم این خونه نیستم.!

اخمی کرد.

_راست میگی یک لحظه فراموش کردم دیگه خانم این خونه نیستی.

ازحرفِ حقش ناراحت شدم و لبخنده تلخی زدم.

با نیم نگاهی به چهره ی یخ شدم، سریع حرف رو عوض کرد.

_روزنامه ها رو برای چی گرفتی؟.

نفس عمیقی کشیدم تا ذهنم دوباره به جمله اش کشیده نشه.

_خب می خواستم ببینم می تونم کاری پیدا کنم یا نه.

دوتا بازو هاش رو روی میز گذاشت...جدی بهم خیره شدو گفت:

_بهت گفتم نگران کار نباش من خودم برات با مدرکت پیدا میکنم...مادیشب باهم حرف زدیم...یادت رفته؟.

یادم نرفته بود؛ فقط صبرم زیادی کم بود. برای اینکه دوباره حرف نامربوطی نزنم و ناراحتش نکنم"باشه"زیر لبی

گفتم...ولی خودم ازته دل می دونستم به امیدش نمیمونم.

سری تکان داد و ارام شروع به خوردن کرد.

چشم ازش دزدیدم و ظرف خورشت رو مقابلش گذاشتم.

_حدس میزدم ناهار اینجا بیای.

_من نمیومدم برای خودت درست نمی کردی؟.

شانه ای بالا انداختم.

_خوراکم زیاد نیست.

روی صورت گرفتم مکثی کرد.

_نمیخوای بدونی چی شد؟ ادرسو پیداکردم یا نه؟.

دوباره به هیجان اومده با صدای بلندتر و شادتری گفتم:

_پیدا کردی؟...یادش بود؟.

لبخندی زد.

_اره گفت برای اینکه ببخشیش همه کار میکنه.

_یعنی خیلی حالش بده ؟.

به تایید سری تکان داد.

_زیاد تعریفی نداره...امکانش هست ازاین بدتر هم بشه تا اینجاشم نه میتونه درست حرف بزنه نه راه بره.

اهی کشیدم...با یاداوری روزهایی که پشت سر گذاشتم گفتم:

_یک زمانی صحبت کردن من رو به تمسخر می گرفت یادته؟...به نظرت جای بخشش هم گذاشته؟.

_گفت بهت بگم"میدونه چقدر مهربون و دل رحمی اونم میبخشی، به روح فرهادش قَسَمت داد."!

پوزخندی زدم.

_اون دیار مرد...خودم دیشب بهت گفتم دوست دارم فراموشش کنم...خسته شدم از بس که به همه اعتماد کردم و احساسم رو گذاشتم ولی...

_دیار!...

_نه هیراد بزار حرف بزنم...تو فقط از همه چیز من خبر داری...میدونی تو اون زندگی به من چی گذشت؟...حتی ایداهم نمیدونه من چی کشیدم...هیچ کس نمیدونه چه شبایی تو اون زیر زمین مثل سگ دوره خودم از درد می چرخیدم، ولی کسی و نداشتم بهش بگم...تا حالا شده با حسرت به دستای پدرت نگاه کنی و برای نداشتنش عذاب بکشی؟...تاحالا شده جلوی جمع سوژه ی خنده بشی؟...یا از بالای اتاقت بوی غذاهای رنگارنگ مهمونی بیاد؛ ولی تو گشنه سرتو روی بالشت بزاری؟... میدونی کلفتی کردن خونه مردم یعنی چی؟... چشمایی که روته چه احساسی رو بهت میدن؟...یا پیشنهادایی که از گفتنش شرمت میاد.

اهسته و پردرد زمزمه کردم.

_اگر شرکت سالار هم نبود...معلوم نبود چه اتفاقات دیگه ای بهم میوفتاد.

_...

_همه ی این دردا و حرفا رو تحمل کردم فقط به عشق پدرم گفتم" داغ فرهاد و مادرم هنوز تازه ست"...یک روزی منو میبینه، میبخشه، میفهمه من کی ام!...ولی حالا...

اهی کشیدم...دوباره یک نفس ادامه دادم.

_مگه گ*ن*ا*ه من چی بود؛ بی کس بودنم؟...یا بد قدم بودن؟...مگه دست خودم بوده تا بهش بدی بیارم؟...یاخودم گفتم منو با منت بزرگ کنند؟...همه اش به این فکر میکنم میبینم اگرفرهاد تا ته باغ همراهم نمیومد سرنوشت من چی میشد؟...توهم حرفمو باور نمی کردی و الانم عذاب وجدان نداشتی.

با اشک هایی که صورتم رو پرکرده بود بلند شدم.

_بهش بگو نمی بخشم، بگو دیارو خیلی وقته کشتیش.

خواستم به اتاقم برم که وسط راه چرخیدم...رو به صورت گرفته اش که نگران نگاهم می کرد اشک هام رو پاک کردم...لبخنده بی جانی زدم.

_ببخش این یک روز حرمت نگه نداشتم؛ همش ناراحتت میکنم...خواستم با این ناهار کاری که بهم کردی رو جبران کنم؛ ولی نشد.

چرخیدم که برم یک دفعه دستم رو گرفت و به طرف خودش کشید.

تو آغوشش محکم نگه ام داشت.

خواستم تقلا کنم که صدای تپش قلبش در یک لحظه همه چیز رو از ذهنم برد...بی اختیار سست شده خودم روشل

گرفتم.

بدون هیچ حرف و حرکتی به این صدای ارامش دهنده گوش می دادم...بی توجه به موقعیتم مجذوب این حس شدم.

با ارام شدنم آهسته گفت:

_تو هیچ وقت اتفاق بدی برای هیچ کس نیستی، تو خود ارامشی دیار.

بعد چند دقیقه از شوک کاری که کردم بیرون اومدم و ازش فاصله گرفتم.

از شدت خجالت سرم رو پایین گرفته بودم و دست هام رو به هم گره زدم. دست خودم بود به سمت اتاق پاتند می کردم؛ اما پاهام کششی به رفتن نداشت.

نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد...کلافه دستی به صورتش کشید.

_ببخشید، نمی خواستم اینطوری بشه.

با ته خنده ای که تو صداش بود ادامه داد.

_ولی خیلی خوبه که ازمن نترسیدی و بهت شوک وارد نشد.!

با تعجب سرم رو بالا بردم و بهش خیره شدم.

به این موضوع فکر نکرده بودم...اگر چند سال قبل رو فراموش کنم این دومین باره که پناه این آغوش می شدم و نمی ترسیدم.

دستی پشت سرش کشید و به سمت مبل رفت. عادی پا رو پا انداخت.

_بیا بشین...من تا وقت دارم میخوام درمورد موضوعی باهت صحبت کنم.

دستی به صورتم کشیدم تا رد اشک هام رو پاک کنم. اهسته روی مبلِ مقابلش نشستم.

هنوز ازش خجالت می کشیدم؛ ولی با رفتار عادی که داشت من هم سعی می کردم حس چند دقیقه قبلم رو نادیده بگیرم.

برای کم کردن استرس و خجالتم دست به موهام می کشیدم و چشم می دزدیم.

بعد سکوت طولانی که مطمئنا برای ارامش من بود گفت:

_تا اینجا فقط فهمیدم پدرت شمال زندگی می کرده، بعد گم شدن مادرت از ایران میره...اینارو وقتی فهمیدن که میخواستن تو رو بهش برگردونن ولی با رفتن پدرت و ترس خودشون دیگه نتونستن...ازشم فقط یک اسم می دونست.

_چی ؟.

_حاتمی.

درمانده تر تکرار کردم.

_حالا باید چیکار کنیم؟.

_قول دادی تا زمان پیدا کردن خانوادت مشاورتم بری...

حرفش رو نصفه گذاشت انگار که چیزی به یادش اومده باشه؛ با شک بهم خیره شد .

_دیار تو چرا واکنشات همیشگی نیست؟...تا جایی که یادمه می خواستم دستتم بگیرم عقب می کشیدی و با وحشت بهم خیره می شدی ولی الان...

با سوء ظن بیشتری چشم ریز کردو گفت:

_نکنه فقط می خواستی منو اذیت کنی؟.

سرم رو تند برای نفی تکان دادم.

_نه دست خودم نیست...من واقعا بعضی اوقات ازت می ترسم و حِست میکنم و میرم به اون دوران...ولی الان به این فکر نکردم تو هیرادی.!

چشم هاش به آنی گشاد شد و دست هاش رو مشت کرد...با صدای کنترل شده گفت:

_پس فکر کردی کی ام؟ سالار؟.

ازاین برداشتی که کرد نزدیک بود گریه ام بگیره...هرچی می گفتم برعکس می شد.

من از قضاوت شدن می ترسیدم.

با لرزِ تو صدام گفتم:

_نه به جون خودم...به هیچ کس...چه طوری بگم...اروم شدم چون صدای تپش قلبت و عطرت ارومم میکنه.

رنگ نگاهش عوض شد.

به خوبی درک می کردم...تقصیر خودم بود با رفتاری که داشتم همه رو نسبت به سالار حساس کرده بودم؛ هیراد هم استثنا نبود...همین که به روم نمیاورد با بودن یک اسم گوشه شناسنامه دلبسته شدم نشان از غیرت نداشتش نبود؛ چون حرمت ها رو ازبین برده بودم دیگه کاری به کارم نداشت.

چانم لرزید با بغض گفتم:

_درسته این قلب با هرمهر و محبتی میلرزه و دلبسته میشه ولی هرز نمیره...وقتی بهم جدی شد...وقتی فهمیدم اونم حسی بهم داره...می خواستم بهشون بگم همون روز ولی نشد شَبِش هم که...می خواستم بگم از کجا فرار کردم، خانوادم کی ان و در عقدِ توام...اونقدر بهشون اعتماد داشتم که بدونم باورم میکنن...رو کمکشون حساب باز کرده بودم...هنوزم باور نمی کنم ازم سوءاستفاده کرده باشن...اینا رو گفتم که بدونی من بهت هیچ وقت خ*ی*ا*ن*ت نکردم اگر فکر وخیالیم بوده بعد تو...بدون تو بوده.

متفکر به حرف هام گوش می داد. بدون هیچ تغییری تو چهره بی روح شده اش گفت:

_احتیاج به توضیح نیست.

جدی تر ادامه داد.

_دکترت تقریبا از همه چیز اطلاع داره در مورد اتفاق امروز خودم بهش میگم...این خیلی خوبه که واکنشات دائمی نیست...سریع تر به نتیجه می رسیم...برای رفتن به شمال باید یک مدت صبر کنی تا من بتونم برنامه به کارام بدم و جایگزین برای خودم پیدا کنم...در اولین فرصت برای پیدا کردن پدرت میریم...با دکترتم تلفنی میتونی در تماس باشی.

بلند شد ایستاد. همراهش بلند شدم.

_امشب نمیام...خونه پدر بزرگم هستم.

سرم رو به تاکیید تکان دادم.

وسایلش رو برداشت و به سمت در حرکت کرد.

دوباره از یادآوری چیزی به سمتم چرخید.

_نمیخواد دیگه خودت خرید کنی...به یک نفر سپردم هرروز چیزایی که لازم داری برات بیاره...دوست داشتی خودتم بهش لیست بده...وظیفه ی منه تو اون یخچالو پر کنم.!

با تاکییدی که به لحنش داد منتظر جواب من هم نموند؛ درب رو بازکرد و خارج شد.

بین چهارچوب در ایستادم و به بستن بندهای کفشش نگاه کردم.

_خانوادتت میدونن من اینجام؟.

ازبالا نیم نگاهی کرد و با بستن آخرین بند ایستاد.

_نه.

_این چند ماه...

_ازاین چندماهم چیزی نمی دونند به هر بهانه ای نبودنت رو توجیه کردم.

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم تا بیشتر ازاین کنجکاوی نکنم که خجالت زده بشم.

کتش رو پوشید و به سمت اسانسور رفت...تا بالا اومدنش یک طرفه ایستاد و بهم خیره شد. چشم هاش مثل اهن ربا جذب می کرد؛ ناخوداگاه خیره نگاه پرحرفش شدم و چشم به چشماش دادم.

هیچ وقت نتونستم نگاه پرحرفش رو بخونم.

با بالا اومدن اسانسور مکثی کرده داخل شد؛ ومن یک گوشه تا بسته شدن درب با چشم بدرقه اش کردم.

صدای تپش قلبش هنوز تو گوشم بود. برای افکارم سری تکان دادم و درب رو پشت سرم بستم.

چشمم به میزه دست نخورده ای که چیده بودم افتاد.

آهی ازحسرت کشیدم .

هیچ وقت مثل دوتا دوست هم نمی شدیم...صحبت های ما دونفر تمامی نداشت؛ همیشه یک موضوعی برای پا گذاشتن به اون گذشته لعنتی بود.

دلم گرفت. جمع کردن میزرو برای بعد گذاشتم. ترجیح دادم حالا که فرصت تنهاشدن داشتم؛ با خدای خودم خلوت کنم.

وضو گرفتم و به سمت اتاق رفتم.

از چیزی که می دیدم تعجب کرده؛ با مکث داخل اتاق شدم...یک لحظه شک کردم اتاق رو اشتباه اومدم.

روی تخت پراز پلاستیک های بزرگ و کوچک بود. با تردید به طرفشون رفتم. از چیزی که می دیدم ناراحت شدم. قبلا هم یکبار دیگه پنهانی این کارو کرده بود...بااینکه دیگه غروری نمونده؛ اما هنوز هم برام خیلی سخت بود...توان پس دادن این همه محبتی که بهم می کرد رو نداشتم؛ اینطوری فقط دِینم بهش بیشتر می شد به خاطره وظیفه ای که درحق من نداشت. لباس هارو یکی یکی بیرون میاوردم و برای هرکدام آهی می کشیدم. اگر بیدار بودم و خریدهارو می دیدم قبول نمی کردم؛ اما الان یک بی احترامی بزرگ حساب می شد.

پوفی کشیدم.

با درماندگی بهشون خیره شدم. هرکدام وسوسه کننده بود. سلیقه اش تحسین داشت .مطمئن بودم اگر سرکارِ پردرآمد

هم می رفتم، نمی تونستم باهش حساب کنم.
افسوس خوردم ازاینکه چرا صبح بهش حرفی زدم...حتما فهمیده دوست نداشتم چیزی ازاون خونه بیارم. هیراد با این کارهاش من رو بین حس نفرت و احترامی که بهش داشتم گیج تر می کرد.

شب از نیمه گذشته بود. بعد دم کردن دوباره چای روی مبل نشستم و بی حوصله روزنامه ها رو بالا پایین می کردم. برای فرار از تنهایی صدای تلویزیون رو تا اخر زیاد کرده بودم و برای پریدن خواب از چشمام هر یک دقیقه یک قلپ چای میخوردم.
صدای پی درپی زنگِ در، جلوی چرت یک دقیقه ایم رو گرفت.
با وحشت از جام پریدم...به هوای اینکه اون باشه و شب دوباره به اینجا اومده دستی به لباس هام کشیدم و هول هولکی صدای تلویزیون رو کم و اطرافم رو مرتب کردم. قبل از اینکه درب رو به روش باز کنم از چشمی نگاه کردم تا حداقل مطمئن بشم خودشه؛ اما بادیدن ادم عجول پشت درب که ول کن زنگ هم نبود، لبخندی زدم و بدون معطلی درب رو باز کردم.
با لبخنده پهنی به سمتم چرخید؛ اما لبخندش از بودنم کم رنگ و به تعجب تبدیل شد.
به سمتش رفتم و وجود خشک شده اش رو با دلتنگی به آغوش کشیدم.
خودش رو عقب کشید.
_چقدر دلم برات تنگ شده بود.
به زور "منم همینطوری" زیر لب گفت.
لبخندی زدم و با شوق به داخل تعارفش کردم.
پشت سرم داخل شد.
_بیا بشین چرا خشکت زده؟...تعارف میکنی؟.
لبخنده کجی زد و با طمانینه روی مبل نشست.
همین طور که تند تند روزنامه های پراکنده شدرو جمع می کردم گفتم:
_از اومدنت خیلی غافلگیر شدم...شب اول، تنهایی اینجا خیلی سخت می گذشت ...هیراد بهم گفت امروز قرار تو رو ببینه؛ باید حدس میزدم بهت میگه.

با صدای پر بغضش دستم روی هوا خشک شد.

_من به خاطره تو نیومدم.

حیرت زده با ادامه ی جمله اش صاف روی زمین دوزانو نشستم.

_اصلا خبر نداشتم تو اینجا هستی.!

ناخواسته سر برگردوندم و ساعت دیواری منگوله دار تو سالن رو نگاه کردم"ده و نیم "از فکری که کردم مورمورم شد.

_پس چرا اومدی ؟.

به ساعت اشاره کردم.

_اونم این موقع.!

پوزخندی زدم.

_مادرت همیشه اولین کسی بود که برای من حرف درمیاورد.!

از شرم لب گزید.

_چند روزه جوابم و نمیده.

آهسته تر زمزمه کرد.

_اما الان با وجود تو می فهمم بی ارزش شدم.

برای این همه وقاحت سکوت کردم.

به سمت اشپرخونه رفتم و با صدای نیمه بلند گفتم:

_امشب نمیاد...میتونی جای دیگه دنبالش بگردی.!

برای رسم ادب و محبت های گذشته اش استکان چای براش ریختم و بدون تعارف باسینی مقابلش گذاشتم.

همین که خواستم به اتاق برم؛ مچ دستم رو گرفت و با التماس گفت:

_بشین میخوام باهت حرف بزنم.

نفس کلافه ای کشیدم و روبه روش نشستم.

_اینطور که فکر میکنی نیست...چون مطمئن بودم تا این موقع بیمارستان نیست اینجا اومدم تا باهش حرف بزنم.

بی حوصله گفتم:

_هرکسی مسئول رابطه خودشه نیاز به توضیح نداره.!

در دل برای این جمله ی بی ربط به خودم ناسزا فرستادم .

عصبی شد... از حالت مغموم شده اش خارج شد.

با چشم به خونه اشاره کرد.

_وقتی زیریک سقف هستین بهت مربوط میشه.!

به تیشرت چسبناکم اشاره کرد.

_نه به اون حرف هات نه به این سر و س*ی*نه بیرون ریختنت...فهمیدی لقمه ی گنده تر از دهنت برداشتی حیفت میاد بیرون تُفش کنی...خوشم اومد زندان رفتی حرفه ای تر شدی.!

مخم از شنیدن حرف هاش سوت کشید...داغ شدن گوش هام رو احساس کردم.

حیران لب زدم.

_مریم؟.!

بغضش شکست.

عصبی دکمه های مانتوش رو باز کرد. نفس های پی درپی عمیقی می کشید تا جلوی ریزش اشکاش گرفته بشه. از شدت فشار و حرص قرمز شده بود.

طاقت نیاوردو بلندشد پنجره هارو باز کرد و مقابلش ایستاد.

_پاشو بهش زنگ بزن میخوام برای اخرین بار باهش حزف بزنم.

نیم نگاهی بهم کرد.

_خواهش میکنم تو که میگی برات مهم نیست.

دلم برای شخصیت شکست خورده ی روبه روم سوخت. با تمام ناراحتی که از حرف هاش پیدا کردم؛ اما بازهم می خواستم بهش ثابت کنم برای من مهم نیست.!

لبخنده تمسخرآمیزی به سرتاپاش زدم و به سمت تلفن رفتم. با اشتیاق کنارم ایستاد و شماره موبایلش رو برام تکرار کرد.

بعد چند بوق صداش تو گوشی پیچید.

_دیار.!...

لبخندی به این نگرانی و معتجب بودنش زدم؛ به کل مریم حرص خورده کنار دستم رو فراموش کردم.

آهسته پچ پچ کردم.

_خونتونی؟ میتونی حرف بزنی؟.

صداش شاد شد.

_یعنی باید باور کنم تو زنگ زدی تا حرف بزنی؟... اگر چیزی احتیاج داری راحت بگو.

از یادآوری ظهر لپام گل انداخت.

_نه اگر چیزی لازم داشته باشم خودم می گیرم.

ناخواسته با لحن دلواپسی پرسیدم.

_ناهارتو که نصفه خوردی...می خواستی شامتو کامل ...

با این حرف گوشی با ضرب از دستم کشیده شد.

دست روی هوا خشک شده مبهوت به سمتش چرخید.

دست به کمر با اشک های که سعی می کرد ریخته نشه؛ پرحرص صدا بلندتر کردو گفت:

_به خاطره این جواب تلفنامو نمیدی؟...حالا می سپری بیمارستان رام ندن؟...بله دیگه خانم پیداش شده نیازی به من نیست.!

نمیدونم هیراد چی بهش گفت که عصبی تر شد.

_این؟!...به اصرار من بهت بله گفت...برای یکی دیگه افتاد زندان...تو این وسط چه نقشی براش داشتی که حالا میگی زنمه؟.

_...

_منو تهدید می کنی؟ برای آدمی که هیچ هویتی نداره؟...دو روز دیگه دوباره دل به یکی میبنده میزاره میره، اون موقع قیافت دیدنی.

گوشی پراز خشم روی زمین پرت شد...هق هقش رو با صدای بلندتری آزاد کرد.

با اینکه باحرف هاش نسبت بهش دل چرکین شدم؛ ولی بازهم دلم براش سوخت .دوست داشتم برای دلِ شکسته اش کاری انجام بدم؛ اما در توانم نبود.

پرگلایه گفتم:

_اصرارت برای این بود که فقط منو پیشش کوچیک کنی؟ منی که خودش بهتر از هرکسی میدونه هویتی ندارم که اگر داشتم الان اینجا نبودم.

به سمتم چرخید.

_دلم از این می سوزه چرا تو؟.

باید با واقعیت یک نفر روبه روش می کرد. خار شدنش رو نمی خواستم.

به خاطره همین تو چشم هاش خیره شدم و شمرده شمرده با بی رحمی تکرار کردم .

_منم انتخابش نیستم...این حرفو بهت زد چون تو رو نمیخواد...کی میخوای بفهمی؟.

_دیگه حرفاتو باور نمیکنم...نه به اون اشک ریختنات که بهش بگم بره دنبال زندگیش، نه به اینکه خودت اومدی وسط زندگیش.

چشم گرد کردم.

_من وسط زندگیش هستم، یادت رفته چه نسبتی با من داره؟.

به سمت کیفش رفت. روسریش رو روی سرش مرتب کرد و دکمه های مانتوش رو بست.

پوزخندی به سرتاپام زد.

_تو ام تا دو روز تو این خونه موندگاری...فکر می کنی اگر خانوادش بفهمن میزارن تور پهن کنی؟.

حرفش رو گذاشتم روی حساب داغ دلش، سعی کردم حداقل من آرام باشم .

قدم برداشتم و روبه روش ایستادم.

_تو الان عصبی هستی...بمون یکم آروم شدی بعد برو، خطرناکه.

تک خنده ای زد و مقابلم دست به کمر ایستاد.

تو چشمام خیره شده اهسته زمزمه کرد.

_تو هم یکی مثل مادرتی...! تا حالا به این فکر کردی مادرت نصفه شبی، تو جاده تاریک از کجا اومده؟ اگر پدری بود چند سال پیش سروکلش پیدا می شد! یا شایدم پدرایی! هیچ کس حاضر نیست با یک زن نامشرو...

نفهمیدم چی شد که ناخواسته دستم رو بالا بردم و تو صورتش کوبیدم...به یک طرف سکندری خورد با چشم های گرد

شده و دست رو گوش گرفته به سمتم چرخید.

خشک شده سرجام به صورت متورمش خیره شدم...خودش هم باور نداشت.

نادم زمزمه کرد.

_دیار...ببخشید منظوری نداشتم.

خواست به سمتم بیاد تا بغلم کنه؛ خودم رو عقب کشیدم.

_ا از...ا این...خ خونه...ب برو...ب بیرون.

مکثی کرد و به چهره ی پردردم خیره شد.

کیف بدست به سمت در رفت...بدون اینکه برگرده گفت:

_فقط می خواستم حرصمو سرت خالی کنم، حرفمو جدی نگیر.

زیر لب زمزمه کردم.

_درست مثل بقیه اروم شدی.!

نفهمیدم کی درب رو پشت سرش کوبید؛ اما با رفتنش سست پخش زمین شدم و مدام برای خودم جمله اش رو تجزیه و تحلیل می کردم...لعنت می فرستادم به این زندگی که برای یکبارهم شده نمی خواست من آرام شب رو صبح کنم.

می دونستم این حق رو ندارم به مادر جوان مرگ شدم که عجیب عشقش در وجودم جریان داشت شک کنم؛ اما دلم بی قرار بود و ازاین حرف ناحق سخت شکست. دوست داشتم با یکی حرف بزنم تا خالی کنم حرف هایی که ذهنم رو منحرف می کرد و نمیزاشت خوب فکر کنم.

به سمت تلفن افتاده، روی زمین چهار دست و پا کردم.

شماره ایدا رو ده بار گرفتم و هر ده بار با تردید قطع کردم...چهره و حرف پدرش در ذهنم پررنگ شد؛ نمی خواستم دوباره حرفی بهم گفته و حرمتی شکسته بشه.

زدم روی تکرار و شماره ای که نباید می گرفتم رو گرفتم.

بوق ازاد زد اما جواب نداد.

دلم گرفت. احساس خفگی کردم. ناامید از فرارِ این تنهایی گوشی رو روی زمین گذاشتم و روبه پنجره ایستادم.

با خدای خودم دردو دل کردم و اشک ریختم برای مادری که ندیده بودمش و برای پدری که ...

هق هقم رو خفه کرده بودم و زار میزدم.

زنگ تلفن تو فضای خونه پیچید.

بی رمق تر ازاونی بودم که به سمتش پاتند کنم...تا بلکه از این تنهایی و فکر های بیهوده نجات پیدا کنم.

بعد چند بوق صدای دلخور و خسته اش توفضا پیچید.

_دیار...اگر باز نمیخوای تلفنو به کسی بدی جواب بده.

لبخنده محوی زدم...با صاف کردن صدام و گرفتن اشک هام ناخواسته به سمت گوشی رفتم.

_تماس گرفتم جواب ندادی قهر کردی؟.

لبخندش رو حس می کردم.

_یک مورد اورژانسی پیش اومد مجبور شدم، بیمارستان بیام...متوجه تماست نشدم ...الانم دارم برمی گردم خونه.

قطره اشکی روی گونه ام چکید...با بغض خورده شده گفتم:

_تعریف کن.

_ازچی؟.

_از مریضت...می خوام گوش بدم.

صداش نگران شد.

_گریه کردی!؟مریم چیزی بهت گفته؟صبرکن تا نیم ساعت دیگه میام اونجا بهم بگو.

دلم از این بودن ضعف شد؛ اما با حسرتی که فقط خودم حسش می کردم بلافاصله گفتم:

_نه برو پیش مادرت، فقط می خوام گوش بدم.

_...

_تا اونجا میرسی برام تعریف کن.

زمزمه کرد.

_دیار؟.

_میخوام تنها باشم، همین.

بعد کمی مکث و کشیدن نفس های عمیق با صدای نگران و خسته اش شروع به حرف زدن کرد.

روی زمین نشستم تکیه ام رو به دیوار دادم. گوشی رو بین دستام مشت کردم تا حواسم پرت نشه.

_یک پسر بچه نوجوون بود.

زیر لب زمزمه کردم؛ اما شنید.!

_چند ساله ؟.

_فقط هیجده سال داره قبلا از بیمارای خودم بود دوهفته پیش عمل شد اما از شانسش امشب تصادف کرد و دوباره بهش شوک وارد شد.

نمیدونم چقدر گذشت و تلفن بدست به آوای صداش گوش سپرده بودم و اون بدون اینکه خسته بشه یا غری به جانم بزنه، حرف زدو حرف زد.

از دوستاش از همکاراش، خاطرات دوران دانشجوییش...با هر تعریف گاهی لبخند میزدم گاهی اه می کشیدم...گاهی به این فکر می کردم چرا از من خاطره ای نداره؟.

اینقدر گفت که نفهمیدم کی پلک هام روی هم افتاد و با زمزمه صداش به خواب عمیقی فرورفتم.

بخش دهم...

با حس کردن لرزش سرسام آور گوشی سرجام ایستاده بدون معطلی دست به جیب بردم ؛ همین که خواستم جواب بدم قطع شد.

به حدی فکر و خیال کردم که متوجه زمان و مکان نشده بودم...گیج به اطراف نگاه کردم تا شاید کمی اشنا باشه...اما دریغ از یکم آشنایی از این اسم های روی دیوار حک شده.

کلافه دست به کمر ایستادم تا بلکه رهگذری بیاد آدرسی ازش بگیرم.

دوباره گوشیم به صدا دراومد. خودش بود. تردید رو کنار گذاشتم و سریع جواب دادم.

قبل از اینکه چیزی بگم صدای دادش بلند شد.

_معلوم هست کجایی؟...فرار کردی؟...یکم نباید فکر کنی؟...گوشیتو چرا جواب نمیدی؟... نمیگی نگرانت میشم؟.

بهش حق می دادم که اینطور عصبی بشه اما از فرصت به نفع خودم سوء استفاده کردم. با بدجنسی لبخنده محوی زدم و گفتم:

_عزیزم ببخشید...یک کاری برام پیش اومد مجبور شدم برم.!

سکوت کرد...فقط صدای نفس های بلند عمیق عصبیش میومد...زرنگ تر ازاین حرف ها بود که منظورم رو متوجه نشه.!
صداش رو پایین اورده؛ با لحنی که معلوم بود خودش رو کنترل میکنه آهسته و پر حرص گفت:
_کجایی ؟.
لجبازی رو کنار گذاشتم و سر به اطراف چرخوندم.
_واقعا نمیدونم اینجا کجاست.!
دوباره صداش بلند شد.
_یعنی چی؟...منو دست میندازی؟.
پوفی کشیدم...به طرف مرد جوانی که خیلی فاصله داشت دویدم.
_چند لحظه صبر کن الان میگم.
سریع بهش رسیدم و سد راهش شدم. نفس نفس میزدم. نای حرف زدن نداشتم. پهلو هام درد گرفت.!
مرد جوان با تعجب بهم خیره شد که چرا جلوش رو گرفتم و فقط نفس می کشم.
روی زمین نشستم و با صورت جمع شده گوشی رو به سمتش بالا بردم.
با مکث و تردید از دستم گرفت و به گوشش نزدیک کرد.
نمی دونم بهش چی گفت که رنگش پرید و با ترس بهم خیره شد...فقط یک کلمه ازش شنیدم.
_نمیتونه حرف بزنه.!
بی توجه بهش سرم رو بین دستام گرفتم.
انگار ظهر تا حالا تازه متوجه ضعف و احساس گرسنگیم شده بودم...دلم بیشتر برای این موجود تو شکمم سوخت...اگر بخوام نگه اشم دارم بااین سهل انگاریام خودش زودتر نابود میشه.
یک لحظه از فکر نیست شدنش لرز کردم...ناخودآگاه برای محافظت ازش دست دور شکمم گذاشتم تا نبضم ارام بگیره.

بعد مدت خیلی کم ماشینش تو کوچه پیچید و جلوی پامون ترمز کرد. هنوز ماشین خاموش نکرده به سمتم پاتند کرد.
_هوشیاری؟.
سرگیج شدم رو تکانی دادم.
نفس آسوده ای کشید و از زیر پاهام و بازوهام گرفت و بلندم کرد.

خودم رو جابه جا کردم تا بیشتر بهش بچسبم. عطرش رو با تمام وجود بو کشیدم.
از مرد جوان عابر تشکر کرد و من رو روی صندلی جلو گذاشت. چشمام نیمه باز بود که به سمتم خم شد تا کمربندم رو ببند.
کناره گوشم گفت:
_اگر حالت خوب بود یک کتک مفصل داشتی!...ولی به موقع اش عزیزم.
از لحن کشیده عزیزمش لبخنده بی جانی زدم و از بی حالی چشمام کم کم بسته شد.
*****
یک هفته ازاون شب پر آشوب گذشت...یک هفته از رفتنش می گذره .
یک هفته فقط به در و دیوارهای این خونه نگاه کردم یا پارک محلی وقتم رو به بطالت گذروندم...گاهی هم زیر هوای بارانی پاییز دل مردگیم رو سرکوب می کردم.
دراین یک هفته هر ساعتی که میتونست و وقتش آزاد بود بهم زنگ میزد و از خوب بودن حالم مطمئن می شد.
انگار اون هم متوجه شده بود من این تنهایی رو دوست و بهش احتیاج دارم که در وقت بیداری سراغی ازمنِ تنها نمی گرفت.
در این یک هفته نه من به روش میاوردم صبح بعد از اون شب چه طوری سر از تخت دراوردم، نه اون به روی خودش میاورد نصفه شبی پا به این خونه گذاشته.
شب های دیگه هم سَرزدنش مثل یک راز پنهانی بین خودمون میموند و هیچ کدام حرفی درباره اش نمی زدیم...شب هایی که منِ غرقِ خواب متوجه حضورش نمی شدم و پنهانی به خونه اش سرمیزد و طبق عهدش یخچال همیشه پر رو، پراز خوراکی های رنگارنگ می کرد و به قرار هرشب پول هایی رو روی اُپن زیر دست کلیدها میزاشت...ومن صبح ها برای بودن عطرباقی مانده اش شامه تیز می کردم و ازاین توجه غرق خوشی می شدم.
همیشه پای تلفن با تاکییدی به لحنش درآخر تذکر می داد از نبودش سوء استفاده نکنم و دنبال کار نباشم...روم نمی شد بهش بگم دیگه دل و دماغی هم برای پیدا کردن کار ندارم.
هر موقع قصد داشتم درمورد لباس ها یا پول های گذاشته شده ازش تشکر کنم؛ به گونه ای حرف رو عوض می کرد که بیشتر شرمنده خودش و محبت هاش می شدم...وبر عکس من هم در رابطه با حرف های ردو بدل شدم با مریم، حرف رو عوض و به یک دل گرفتگی تعبیرش می کردم.

به سختی در این یک هفته اون جمله آخرش رو فراموش و به خودم تلقین کردم، یک گفته از روی کینه ی کهنه و یک دوست داشتن بی راهه هست...می دونستم اگر حرفی درباره اش به هیراد بزنم آشوبی به پا میکنه که مریم دل شکسته تر از این می شه...و من از تمام دل های شکسته دنیا بی زارم.

این لاک تنهایی رو بدون هیاهوی بیرون دوست داشتم...حتی با اینکه خیلی دلتنگ آیدا و شیما بودم؛ اما بازهم به خودم این جرات رو نمی دادم یک تماسِ هرچند کوچک باهشون داشته باشم...بیم داشتم از حرف یا اتفاقی که دوباره این آرامش من رو برهم بزنه.

دلم هوای خیلی چیزها رو کرده بود که دراین خلوت تنهایی براشون عزاداری می کردم.

آدم ها هرچه تنها تر باشند فرصت بیشتری دارند تا نداشته هاشون رو بشمارند و قدر داشته هاشون رو بدونند...حتی فرصتی پیدا می کنند تا تعداد آدم هایی که در زندگیشون رفت و آمد داشتند رو سرشماری کنند.

زندگی من اتوبان پر رفت و آمدی نبود که سرشماریش از دستم خارج بشه؛ ولی همان تعداد آدم ها رهگذری بودند که قلب و روحم رو به بازی گرفتند.

هر کدام بازیگر ماهری بودند، و این بیشتر از هرچیزی حس وحال زندگی رو از من گرفته بود...و واهمه داشتم از این که بخوام قدم به دنیای بیرون بزارم.

این شب ها عجیب زندگی روی دور کند پیش میرفت. دیشب خواب فرهادرو دیدم برعکس همیشه نگاهش رنگ نفرت وانتقام نداشت...نگاهی پراز غم بود.

به خاطره خوابی که دیدم صبح زود برای ارامش روحش حلوایی درست کردم و بین همسایه ها پخش کردم.

مثل هربار که خودی نشان می داد؛ اینبارهم دلم آرام و قرار نداشت و به هر گوشه این خونه از شدت استرس پناه می بردم.

دوست داشتم گوشی رو بردارم و به یک آشنا بگم پیشم بیاد؛ ولی هرچه بیشتر فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم اطرافیان من تا کی باید تاوان این ترس ها وضعف من رو پس بدند.

صبح هیراد از صدای گرفته ام متوجه آشفته گیم شد؛ اما هرچی اصرار کرد تا دلیلش رو بگم فقط به یک جمله قناعت کردم "حوصله ام سررفته."

خجالت می کشیدم ازاین تماس های پی در پی که گاهی صدای خودش به حدی خسته بود؛ ولی بازهم حال من براش

مهمتر بود. خیلی دوست داشتم بهش بگم اگر برای راحتی من رفته حداقل امروز رو همراهم باشه و در بیداریم به این خونه سری بزنه؛ ولی بازهم سکوت کردم.

مثل مرغ سرکنده از شدت دلشوره، روی مبل نشسته و کانال های تلویزیون روبا هر تکان دادن پا عوض می کردم.

از صدای چرخش کلید گوش تیز کردم. اومدنش بهترین اتفاق می تونست در این روز نحس باشه. با سرعت بلند شدم و به سمت در دویدم. قبل ازاینکه در با کلید باز بشه با لبخنده بلند بالایی دستگیره رو گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

از دیدن شخص روبه روم خنده رو لب هام ماسید و تو دلم گفتم اون اتفاق بد رسید.

با چشم های گرد و دست خشک شده روی هوا مبهوت بهم نگاه می کرد.

مطمئنا باور نداشت من رو خونه برادرش با این شکل و ظاهر ببینه. یک لحظه در ذهنم تیپم رو مرور کردم و لبخنده ریزی زدم...برای اولین بار در این مدت از لباس خریدنش خوشحال شدم .

سعی کردم اسمش رو به یاد بیارم اما از استرس اسم خودمم دراون لحظه فراموش کرده بودم...از هولم دست راستم رو به موهام کشیدم و دست چپم رو به طرفش بلند کردم.

_سلام...هما خانم خوشحالم اینجا می بینمتون.

به خودش اومده پوزخندی زد و به تمسخر گفت:

_هما خانم؟ حقم داری عزیزم...عروسی که چندماه ناپدید بشه و ازشم خبری نباشه...بایدم اسم خواهر شوهرشو اشتباهی بگه.!

رنگم پرید. جوابی براش نداشتم. دست و پام رو بیشتر گم کردم. هیراد گفته بود چیزی از فرار من نگفته ولی...

تنه ای بهم زد که با ضرب به لولای درب چوبی خوردم. بازوم رو از درد گرفتم و با صورت جمع شده به داخل شدنش نگاه کردم.

وسط ایستاده عصبی به سمتم چرخید.

_اسم من هانیه ست...گفتم که دیگه تکرار نشه.!

بی توجه به من گوشیش رو با حرص ازتو کیفش درآورد و مشغول شماره گرفتن شد.

درب رو پشت سرم بستم. کناره اپن ایستادم و دستِ دردمندم رو ماساژ می دادم.

سرتا پام رو با دشمنی نگاهی کرد و دوباره مشغول شماره گرفتن شد.

طرز نگاهش حالم رو بدتر کرد...برای گرفتن یکم تسلط بر اعصاب، به بهانه آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخونه پناه بردم...گرچه دید مستقیم داشت واین باعث هول شدن بیشتر من می شد.

استکانی برای ریختن چای تازه دمم برداشتم...از شنیدن صداش با بردن اسم مخاطب پشت خط ناهوا از دستم سرخورد و روی سرامیک افتاد.

با وحشت بهش خیره شدم.

چشم غره ای به این دست و پا چلفتگی و فال گوش ایستادنم زد...بی توجه به صدای شکستنی و ترس نگاهم گفت:

_مامان نه چیزی نیست...خونه مجردی هیرادم...بگو کی اینجاست؟...عروست ...بله...نه تنها...نمی دونم مثل اینکه فقط ما غریبه بودیم !...خانم از مسافرت برگشتن! ...نه بیا خودتت باهش صحبت کن...نه به اونم الان زنگ میزنم ...باشه.

با هرکلمه ای که می گفت تپش قلبم بیشتر می شد.

چیزی از حرف هاش متوجه نمی شدم؛ فقط این رو می دونستم باید منتظر یک اتفاق ناخوشایند باشم.

بی اختیار چند قدم وحشتزده به جلو رفتم؛ بدون اینکه حس کنم پام رو, روی خرده شیشه ها گذاشتم.

از سوزش دوست داشتم جیغ بلندی بکشم ولی بی توجه به درد پیچیده تو پام به طرفش رفتم.

مطمئن بودم ابروی هیراد برام مهمه...نمی خواستم یک نفر دیگه به خاطره من لطمه بخوره و باعث دعوای یک خانواده بشم به خصوص قبلا هم گفته بود چقدر خانواده اش براش مهم هستند...چیزی که من همیشه دوست داشتم تجربه اش کنم.

صدای خسته اش تو گوشم پیچید.

به اندازه کافی به خاطره من برنامه هاش رو تغییر داده بود و مدیونش بودم.

لنگان لنگان پا تند کردم. حواسش به من نبود و مشغول شماره گرفتن بود. قد بلندی کردم و گوشی رو از دستش چنگ زدم.

ازاین غافلگیری چشمی گرد کرده دست به کمر بهم خیره شد.

گوشی رو پشتم قایم کردم و یک قدم ازش فاصله گرفتم...با شجاعتی که دراون لحظه پیدا کرده بودم گفتم:

_بی بیمارستان...گ گ*ن*ا*ه...دا داره.

صورتی جمع کرد.

_ما گ*ن*ا*ه نداریم با ابرومون بازی شده؟.

_م من...هههستم.

_تو با این...

"استغفرالله ای" گفت و با عصبانیت روی مبل نشست.

_الان مادرم میاد خودت بهش بگو.

سوالی بهش خیره شدم.

پوفی کشیده آهسته زیرلب زمزمه کرد.

_حتم دارم همه چیزو دروغ گفته.!

روبه من با اخم عمیقی ادامه داد.

_پدرت میدونه اینجای؟.

اخم کردم...دلیلی نداشت اون بدونه.

سری تکان داده "نه ای" لب زدم.

لحن تمسخرآمیزش هرلحظه بیشتر می شد.

_خوبه واقعا...از موقعی که عقد کردی هر دفعه پدرت به یک بهانه ای برای آبروریزی خونه ما اومده.!

به تقلید ازصدای زمخت آقاجون لبی کج و صدایی کلفت کرد.

_پسرتون دختر منو قاییم کرده!...گم شده!...من ازتون شکایت می کنم!...شماها دختر ساده منوگول زدین، گذاشته رفته.!...

چپ چپ نگاهم کردو با لحن لودگی ادامه داد.

_حالا خانم راحت میگه نه...باید خونسرد باشی کجا بهتر از یک خونه حاضر اماده.!

چشمی چرخوند.

_واقعا از هیراد بعیده!...خوبه افتاب و مهتاب ندیده نیست...دلیل این پنهان کاریتون رو باید توضیح بدی...می تونی با یک زبون نصفه نیمه؟.

از حرف های شنیده شده وارفته روی مبل نشستم.

فرار کردنم جز دردسر چیزی نداشت...به هوای اینکه از نبودم سریع فراموش میشم...چه واقعیت هایی که اطرافم بود و چه ساده همه چیزرو می دیدم...این وسط فقط نبود، من بود که لطمه بزرگی به اطرافیانم زد.

هیراد هم بیشتر ازهمه به عنوان یک همسر باید جواب پس می داد .آقاجون رو نشناخته بودم که همیشه بدترین راه رو برای انتقام انتخاب می کرد...طفلک هیراد.

کلافه سر بین دست هام گذاشتم.

قدرت تجزیه و تحلیل حرف هاش برام سخت بود...از اون شب بارانی تا اخرین روز زندانم در یک لحظه برام مرور شد...حاصلش گفته های پنهانی بود که از من دریغ شد...کاش دراون سه ماه حداقل می دونستم اطرافم چی می گذره و از نیت اون مرد که ابرو بردن براش مثل یک آب خوردن بود باخبر می شدم.

من همراه خودم با ابرویی بقیه هم بازی کرده بودم.

نمی دونم چقدر زمان گذشت و من به این فکر می کردم چه جوابی باید برای توجیه این آبروریزی و نبودنم بیارم.

زنگ آیفون به صدا دراومد. دست وپاهام بی حس شده بود. لبخنده پیروزی به لب داشت...بلند شد، درب رو باز کرد و منتظر ایستاد.

دوباره سرم رو بین دست هام گرفتم و به جلو خم شدم...طاقت دیدن یک شرمندگی دیگه و جواب پس دادن رو نداشتم...کم بی آبرویی نشده بود.

باصدای سلام شاد آشنایی که با هانیه معتجب، سلام علیک می کرد سر بالا بردم .مثل اینکه خدا باهم یار بوده که تنهام نذاشته...با دیدنشون دلم یکم آرام گرفت.

شیما همراه ایرج از در تو اومدن. با دیدن رنگ پریدگی من و صورت قرمز شده هانیه متوجه ناآرام و غیر طبیعی بودن جو شدند.

لبخنده روی لب های شیما محو شد. ایرج چشم ریز کرد.

شیما خواست برای تسلی قدمی به سمتم برداره که صدای زنگ برای دومین بار شنیده شد...از اشتیاق هانیه برای در باز کردن سرجاش چرخید و چشم به در دوخت تا ببینه کی قرار حاضر بشه.!

ازصدای سلام مادر هیراد با وحشت بلند شدم.

غیر ارادی به چشم های ایرج با تمنا و درماندگی خیره شدم. نمیدونم از نگاهم همه چیزرو خوند که اخمش پررنگ تر شد

یا برای خواهش نگاهم اخم کرد.!

همیشه در موقعیت هایی که قرار می گیری نباید به این فکر کنی بدتر ازاین هم میشه چون مطمئن باش چند دقیقه بعد زمان بدترین رو بهت نشان میده.

هیچ تصویری از زن ایستاده روبه روم نداشتم...خجالت می کشیدم به چهره زنی نگاه کنم که چند ماه پیش ازم خواسته بود کناره پسرش عاشقانه بمونم و هیچ وقت دلش رو نشکنم...که من چقدرهم خوش قول بودم.!

امان بر زبانی که مهر سکوت روی لبهاش باشه. همه منتظر چشم به من دوخته بودند. لبخنده تصنعی زدم و با پای لنگان به طرفش رفتم که توجه اش به پای زخمیم جلب شد.

_س لام...ما مادرجون...ب بخشید...ی یکم...ش شوکه...ش شدم.

نیم نگاهی به هانیه عصبی که به اپن تکیه زده بود کرد.

روبه من لب بازکرد تا حرفی بزنه اما با صدای یا الله گفتن شخصی که آهسته درب رو بازتر و به داخل اومد به پشت سر چرخید.

با دیدنش بغضم ترکید و آهسته اشک ریختم...از حضور نیومدش ارام شدم.

احساس بی پنهاهی رو داشتم که پناهگاهی پیدا کرده...حس ارام و یاور پدرانه ای که به وجودم منتقل شد؛ تمام ترس هام رو پوشاند...نگاه پر محبت پدرانه اش رو به خاطره آوردم...چقدر خوب بود که تغییر رنگ نداده بود...صدای پر مهرش برام تکرارشد که با اطمینان بهم گفت همیشه پشت و پناهم هست و من چقدر در حقشون بی معرفتی کرده بودم.

پدر بزرگ اهسته قدم داخل گذاشت. پرمهر نگاهم کرد و یکبار همه رو از نظر گذروند.

با بودنش این زبان، بی زبون باز شد و لب باز کردم.

_خوش اومدین پدر جون.

ازبه کار بردن کلمه "پدر" دلم غنج شد و ازگرمی و آرامش وجودش لکنتم روفراموش کردم.

به سمتم اومد. پدرانه بغلم کرد و ب*و*س*ه ای روی پیشانیم کاشت.

_سلام بابا جان خوبی؟...نوه امون بی معرفت شده که فرشته ای مثل تو رو فقط برای خودش میخواد؟...یا تو بی معرفت بودی؟.

لب به دندان گرفتم و از خجالت حضورشون سرخ و سرپایین بردم.

بعضی چیزها زیادی عیان بود و جا برای پنهان کاری نداشت...نبودن حضور من دلیل و منطقِ محکم می خواست و من جز شرمندگی چیزی برای این خانواده نداشتم.

شانه ام رو فشاری داد و رو به مادرجون گفت:

_منتظر من بودین که اماده باش ایستادین؟ بیاین بنشینین که دخترمون بتونه ازمون پذیرایی کنه تا خودی نشون بده.

همه بدون هیچ عکس العملی ایستاده بودند.

به سمت من چرخید.

_نکنه عروس تو رسم مهمان داری بلد نیستی که اینا هنوز سرپا ایستادند؟.

هول شده تند تند با تشویش تکرار کردم.

_ببخشید...بفرمایید خواهش میکنم.

همگی بااکراه وسست از این نمایش روی مبل ها یکی یکی جا گرفتن. با خیال راحت به سمت آشپزخونه قدم گذاشتم که با صدای ایرج سرجام ایستادم و چرخیدم.

_دیار...

_بله؟

به پای زخمیم که حالا پراز خونِ خشک شده بود اشاره کرد.

_بهتره با این پات بنشینی.

روبه شیما کرد.

_شیما هست.

دستی به موهام کشیدم و ای وای زیر لبی برای این حواس پرتیم زدم که بی حجاب مقابل ایرج ایستاده و اون هم بی پروا توجه و نگرانی می کنه.

ازش نگاه دزدیدم و به زور با صدای گرفته گفتم:

_چیزی نیست می بندمش...وظیفه ی منه پذیرایی کنم؛ خودم میارم.

پدر بزرگ با لبخنده پدرانه خودش به شوخی گفت:

_بیا بشین بابا من تازه پاتو دیدم...بیا بشین می خوای شوهرت کلمون رو بکنه بگه تقصیر شماها بود؟.

نمیدونم چرا با این حرف سریع به مادرجون نگاه کردم که با ریز بینی منتظر عکس العمل من بود.

مخالفتی نکردم و با مکثی کنار شیما نشستم.

شیما دستم رو فشاری داد و همین طورکه از کنارم بلند می شد زمزمه کرد.

_خاک برسرت این همه باهت کار کردم اخر چلاق شدی خودم باید جورِتو بکشم.

لبخنده پراضطرابی بهش زدم.

به سمت اشپزخونه رفت. بعد چند ثانیه سکوتی که بینمون بود با صدای ترق و تروقی که راه انداخت و با ضرب یکی یکی کابینت ها رو بازو بسته می کرد ازبین رفت.

ایرج نفس صداداری کشید. مادرجون اخر طاقت نیاورد و روبه هانیه که حالا لبخنده محوی از کارکردن شیما داشت گفت:

_پاشو عزیزم کمکش کن تا کاردست خودش نداده! تو بهتر به این خونه واردی.

بانیم نگاهی به پای من ادامه داد.

_اون جعبه کمک های اولیه هم بیار.

هانیه با اکراه بلند شدو چشم غره ای به من رفت.

لبخنده تشکرامیزی به مادرجون زدم؛ اما پاسخ من فقط یک لبخنده غمگین و نگاه دزدیدن بود.

لبخندم رو خوردم...ناخوداگاه پرغصه به ایرج نگاه کردم. با ریزبینی خودش, متوجه این نگاه های ردو بدل شده بود.

با آرامش چشم بازو بسته کردو لب زد.

_مهم نیست.

دلم بااین یک جمله و نگاه ارامش بخشش کمی دل گرم شد...شاید چون می دونستم تنها نیستم.

بعد چند دقیقه شیما سلانه سلانه با نازی که داشت روی همان خط فرضی خودش سینی به دست از اشپزخونه خارج شد.

با لحنی که سعی میکرد هم میزبانی کنه هم جو رو شاد کنه گفت:

_یک چایی آوردم که مطمئنا خوشحال می شید عروستون علیل شده.!

سرخ شده به اعتراض اسمش رو بردم که لبخند به روی لب همه اورد.

اول از همه به سمت پدرجون برای تعارف قدم برداشت.

پدرجون با برداشتن استکان چای رو بهش گفت:

_پیرشی باباجان.

شیما ازلفظ "باباجان" شل شدو گل ازگلش شکفت...چندثانیه بدون حرکتی به پدرجون خیره شد.

ته دلم لرزید و بغض کردم برای نگاه پر حسرت و پرمهر شیما که فقط یکی مثل من درک می کرد، همین یک کلمه چه آشوبی دردل ندیده ما به پا می کنه.

ایرج اسمش رو آهسته برد. به خودش اومد و با یک ببخشید به سمت مادر جون تعارف کرد.

بدون اینکه به سمت ایرج بیاد سینی رو روی میز گذاشت و با فاصله کمی کنار دست پدرجون نشست.

جدی پا روی پا انداخت و بی توجه به ما با لحن شوخ و شیرین خودش گفت:

_همون نگاه اول فهمیدم نوه اتون خوش تیپی و خوشگلیش رو از کی به ارث برده.!

پدرجون قهقه ای زد.

_من که از اون بهترم باباجان.

ایرج ایندفعه توبیخی اسمش رو برد که دوباره لبخند روی لب همه آورد.

دلیل این لحن ایرج برای منی که شیما روبه خوبی می شناختم مشخص بود...یعنی از یکی خوشش اومده و می خواد به حرف بیارش...پدرجون هم با هر جمله یک بابا جان پشت بندش می گفت و ازخود بی خودش می کرد.

بعد چد دقیقه که گذشت بالاخره هانیه کلافه از اشپزخونه بیرون اومده؛ جعبه ای رو مقابل پای مادرش گذاشت.

_فقط همینارو داشت.

مادرجون بلافاصله بلندشدو گفت:

_دیارجان بیا تو اتاق پاتو پانسمان کنم.

_پاشو باباجان تا زخمت کار دستت نداده.

مردد نگاهی به جمع انداختم. ایرج بازهم به تایید سری تکان داد. این رفتار جدیدش رو دوست نداشتم که فقط نظاره گر بود .به روش اخمی کردم که لبخنده محوی زد.

همین که بلند شدم شیما رو به پدرجون گفت:

_خب کجا بودیم ؟ .

به کمک مادرجون لنگان لنگان به سمت اتاق ها رفتیم.

قصد داشت به سمت اتاق هیراد بره که راه رو کج کردم و گفتم:

_اتاق خودم بریم...اتاقشون کثیف میشه.

بلافاصله دست تکیه گاهش از پشتم افتاد .با تعجب ایستادو نگاهم کرد.

_اتاق خودت.!

بدون اینکه متوجه منظورش بشم با حواس پرتی گفتم:

_بله این یکیه.!

یک لنگه پا جلوتر ازش حرکت کردم و روی تخت نشستم. به فکر فرورفت و با مکث طولانی داخل اتاق شدو درب رو بست.

پایین پام زانو زد.

با پنبه آغشته به پتادین آهسته خون های خشک شده و زخم کف پا رو تمیز می کرد. شدت سوزش به حدی بود که زبانم رو از داخل گاز می گرفتم تا جلوش جیغی نکشم.

_برای دعوا نیومدم هانیه هم به قدری برادرش رو دوست داره که به خاطرش گاهی عصبی میشه.

از شنیدن صداش بدنم بی حس شد...دیگه درد و سوزش رو حس نکردم...وجودم گوش شد تا بشنوم ته حرف هاش به کجا میرسه.

از پایین نیم نگاهی کردو مشغول باند پیچی پام شد.

_اومدم بدونم چی این وسط هست که تو فراری شدی؟...پسرم بی طاقت شب و روزش یکی بشه و دنبال تو بگرده؟.

با نگرانی و دردو دل مادرانه اش پرغصه ادامه داد.

چیزی که به ما نمیگه؛ اما من یک مادرم آشفتگی چشماش رو میفهمم، وقتی ازش سراغ تو رو میگرن از خجالت متوسل به دروغ میشه چقدر عذاب میکشه.

لرز کردم.

چسبی روی باند زد و بامکثی مردد گفت:

_پدرت راست میگه مجبور به ازدواج شدی؟...فقط به خاطره موقعیتش؟...به خاطره همین فرار کردی؟.

نیم نگاهی به اتاق کرد.

_شما دوتا چی رو ازمون پنهان میکنید؟...چرا تو خونه اشی!...پدرت چرا با دادو هوار گفت"دیگه دختری تو رو قبول نداره."

سر پایین بردم و ازشدت پربودن لب به دندان گرفتم تا از این درد دونستن فریادی نزنم .

_هیراد اینقدرخوب هست که لیاقتش یک عشق واقعی باشه.!

"می دونم" پر بغضی لب زدم.

نفس پرصدایی کشید و منتظر بهم چشم دوخت.

فرارم اشتباه بود. بدون درست کردن پله های شکسته پشت سرم بدترین راه رو انتخاب کردم و در اخر هم رسیدم به اول ماجرا...درست روبه روی گذشته؛ اما با جواب پس دادن به یک برچسب دیگه...عروسی که چند ساعت بعد از عقدش فرار کرد به خاطره رازی که هیچ کس ازش خبر نداشت.!

من ناامیدی یک مادر از پسرش رو نمی خواستم...نمی خواستم دوباره سنگی بشم جلوی اینده هیراد...هر چند دیریا زود ما راهمون جدا بود...درتوان من هم نبود گفتن از چیزی که سرنوشت من و پسرش رو به هم گره زده بود...گفتن از چیزی که باید از اول گفته می شد و اعتماد یک مادر رو نسبت به پسرش کم رنگ می کرد، کار من نبود.

با فهمیدن این موضوع هم دوباره نگاه های اطرافیان نسبت به من عوض می شد ...من نگاه عصبی هانیه رو بیشتر دوست داشتم تا زمانی که بدونه یک بد آوازه با برادرش ازدواج کرده و رنگ نگاهش بوی نفرت بگیره...من از این نگاه ها حراص داشتم و دوست نداشتم دوباره تجربه کنم. سکوت بهترین راه فرار برای جواب ندادن بود.

آهی کشید و پام رو بین دست گرفت.

_زخمت عمیق بود...به نظرم به بخیه احتیاج داره تا اومدن هیراد تحمل کن، روش زیاد نه ایست.

بلند شد.

_الانم وسایلاتو با کمک دوستت جمع کن و همراهمون بیا نمیشه تنها بمونی.

دستی به موهام بردم تا لب به اعتراض بزنم اما تاکییدی گفت:

_حالا که خونه پدرت نیستی نمیزارم دیگه تنها بمونید...تا زمان ازدواجتون هم مثل دخترم میشی...این خونه هم پرازخون شده نمیتونی تنهایی تمیزکنی...خود هیراد یک فکری براش میکنه.

بی توجه به من در رو پشت سرش بست.
لحن تاکییدی این زن زیادی آشنا بود. با کلافگی سرم رو بین دست هام گرفتم.
دلم آرامش این خونه رو می خواست. دوست نداشتم دوباره برای کسی نقش بازی کنم، مطمئنا با رفتنم مجبور به خیلی از رفتارها می شدم.
بعد مدت کمی شیما در اتاق رو باز کرد. با گردن کشی به داخل لبخندی زد و بدون اجازه چمدون به دست وارد شد.
اگر هر لحظه دیگه ای بود از دیدنش خوشحال می شدم؛ اما در این وضعیت...
معتجب چشمی گرد کردم و به چمدون سورمه ای رنگ بزرگ تو دستش اشاره کردم.
_این و از کجا آوردی ؟.
به سمت کمد رفت و مقابلش گذاشت.
_مال اتاق بغلی بود...مامانه داد گفت بیام کمکت.
لبخنده مرموزی زد...همین طور که مشغول برداشتن لباس ها شد گفت:
_رفتنی شدی؟...بیرونت کرد؟.
با افسوس به لباس هایی که هنوز دوروز نبود چیده شده بود نگاه کردم...آه پر صدایی کشیدم.
_نه مجبورم خونشون برم...گفت نمیزاره اینجا تنها باشم.
_حالا چرا ناراحتی باید خوشحال باشی که...برو تو دلشون جا بازکن...من اگر جای تو بودم...
وسط حرفش پریده روی تخت دراز کشیدم.
_شیما...!خواهش میکنم.
شانه ای بالا داد و بی توجه به من مشغول کارش شد.
آهسته زمزمه کردم.
_نمیخوام دیگه نقش بازی کنم...میخوام خودم باشم...همون یکبار که مجبور به دروغ شدم برای یک عمرم کافی بود.
چپ چپ نگاهم کردم.
_قراره برای کی نقش بازی کنی؟...اینا که تورومی شناسن؟...قضیه سالارفرق می کرد تو مجبورشدی، تاوانشم پس دادی...برو برای فرارت دل شوهرت و خانوادشم به دست بیار.

پوزخند پررنگی زدم.

هنوزهم اززندگی من خبرنداشت که دیر یا زود تمام میشه.

دست هام رو زیر سرم قلاب کردم و به سقف خیره شدم. برای تغییر بحث باشک چیزی که برام سوال شده بود رو پرسیدم.

_شمادوتا!...امروز!...بعد این مدت...! اونم این ساعت...!اومدنتون فقط یک معجزه بود؟.

سرخوش خندید.

_به خاطره خانم منم امروز دلی از یار درآوردم...مثل اینکه اون شوهرت امروز به ایرج زنگ زده منو بیاره پیش تو تا تنها نباشی!...آقا بعد چند مدت سرسنگین بودن اومده میگه.

صداش رو کلفت تر کرد.

_امروز نمی خواد کار کنی میخوام ببرمت جایی.!

سری به تاسف تکان داد.

_به خیال اینکه بعد مدتی میخوام باهش جایی برم به خودم رسیدم...هرچی به خونه نزدیک می شدیم دل تو دلم نبود گفتم دلش برام تنگ شده تا...

بالشتی به سمتش پرت کردم که حرفش رو خورده قهقه زد. دست از کار کشید و خودش رو کنارم پرت کرد. من هم نتونستم جلوی خنده ی بلندم رو بگیرم؛ بی پروا شروع به خندیدن کردیم.

_خجالت نمی کشی؟.

آه کشداری کشید که موهای فرِ پریشانش بالا و پایین شد.

_امروز دیدن دوباره تو یک بدبختی بزرگ بود تمام ارزوهام خراب شد.!

خودم رو به سمتش نزدیک تر کردم و گفتم:

_درعوض من از بودنتون بعد مدت ها خندیدم.

لبخندی زد.

_فکر می کردم ایرج یک جورهایی هوامو داره.

متوجه منظورم شد ابروی بالا داد.

_درکت میکنم...منم ازاین برنامه ها داشتم ...ضعف، شرمندگی و نداشتن پشت پناه خیلی بده...ایرجم اگر ازت دفاعی نکرد میخواست خودت باشی مثل زمانی که به من بزرگ بودنو یاد می داد...مطمئن باش نمی ذاشت کسی بهت بی احترامی کنه! همین طورکه گذاشت خودت تو موقعیت باشی...هرچند فکر می کنم می دونست چنین خانواده ای نیستن که اذیتت کنن.

از قصد و نیت ایرج لبخندی به لبم اومد. حس شیرینی در وجودم سراریز شد. بی شک ایرج می تونست همراه خوبی باشه. نگاهم رو به شیما دادم.

_موفق شدی؟.

یک لحظه باغصه نگاهم کرد...آه پرسوزی کشید و دوباره به سقف خیره شد .

باحسرت گفت:

_هوامو داره...اجازه داد دوباره سرکارم برگردم...خونه امو میخواد بزرگ تر کنه...اما دل به دلم نداد...میگه "می دونه مقصر نیستم و قصد و نیت سالارو از اینکه مارو به بازی داده چیه"...به خاطره همین ازم ناراحت نیست...میگه "خسته شده دوست داره برگرده به گذشته ها یکی رو میخواد در کنارش اروم باشه."

به سمتم چرخید.

_می بینی دیار یکی مثل تو از گذشته فرارمیکنه...یکی مثل ایرج تو گذشته گم شده.

_دلیل کار سالارو نگفت؟.

_نه ولی هرچی هست ایرج رو این طور بهم ریخته...هرچند تنها اون نبوده مثل اینکه کلاه دونفر دیگه ام برداشته که ازشون خصومت شخصی داشته.!

با لبخنده تلخی ادامه داد.

_اون مرد شکست نیست به خاطره همین میخواد بره.

_کجا؟.

_جایی که بانو وسالار هستند.

سوالی با شک پرسیدم.

_پس چرا به کسی چیزی...

با تقه ای که به در خورد حرفم رو نصفه نیمه گذاشتم. هانیه سرکی به داخل کشیده با دیدن وضعیت درازکش ما پشت چشمی نازک کرد و با عصبانیت که به چهره ملیحش نمیومد گفت:

_پدرجون گفتند سریع تر اماده بشید.

بابسته شدن در بدون معطلی ازکنارم بلند شد و به سمت لباس ها رفت و یکی یکی توی چمدون می گذاشت.

مات چهره گرفته اش شدم که با نیم نگاهی گفت:

_می تونی بنشینی که، بیا اینارو تا بزن.

وضعیتش رو درک می کردم.

اسمش رو اهسته زمزمه کردم تا بعدش با جمله ای هم دردش بشم؛ اما سریع به سمتم چرخید و گفت:

_ادامه نده دیار...نمیخوام اشکی ریخته بشه.

مطیع بدون حرفی روی زمین نشستم و لباس ها رو تا زدم.

بعد تمام شدن تمام لباس ها دوزانو مقابلم نشست.

تیکه برگه ای رو توی زیپ جلو گذاشت و دستم رو محکم گرفت.

_ادرس خونم، شماره تلفن...هرچیزی که فکر میکردم لازم میشه برات نوشتم...اگر یک روزی یکی مثل من شدی خونه من همیشه درش بروت بازه.!

زمان خداحافظی زیر نگاه های کنجکاوانه خانواده شایان سعی می کردم خیلی رسمی با ایرج و شیما برخورد کنم...نمی خواستم دوباره سوالی در ارتباط با آشنایی ما در ذهنشون ایجاد بشه و من دوباره برای جواب پس دادن سکوت کنم...برای من محتاط رفتار کردن خیلی بهتر بود تا اینکه هر لحظه منتظر تایید دیگران باشم...هرچند می دونستم به جای من یک نفر دیگه به زودی بازخواست میشه.!

ایرج هم معذب بودن من رو احساس کرد و قبل رفتنش با چشمک پنهانی لب زد "بهم زنگ میزنه."

دل تو دلم نبود، از حس کنجکاوی و دلتنگی بی قرار شده بودم...خیلی دوست داشتم ازش بپرسم به کجا قصد سفر داره تا گمشده های فراری رو پیدا کنه؟ یا چرا هیچ وقت از جای رفتنشون به کسی چیزی نگفته؟. سوال های ذهنم تمامی نداشت؛ اما یک چیزی رو خوب درک می کردم، من هنوز هم دلبسته محبت بانو و سالار بودم...دلیل کاری که با من کردند رو می خواستم و دوست داشتم هر چه سریع تر به جواب برسم...می دونستم حتما پشت پرده دلیل قانع کننده ای هست

که دست به چنین کاری زدند.

دل کندن از خونه نقلی و ارامش بخش هیراد خیلی سخت بود؛ اما با رفتن ایرج و شیما اینقدر سریع یک چمدون لباس اهدایی من رو به ماشین منتقل کردن که جای هیچ اعتراض دوباره ای برای من نذاشتن .

بی پناه بودن همیشه باعث میشه توپ فوتبالی باشی برای پاس. هر لحظه از خدا می خواستم هرچه زودتر پدرم رو پیدا کنم؛ پدری که شاید بازهم من رو نخواد و من اون موقع فقط خواستار مرگ بودم.

توی ماشین همه سکوت کرده بودند؛ حتی صدای نفس ها یا صدای خش خش سینه پدربزرگ در سکوت چهار نفره وهم اور بود.

خونه ی پدر بزرگ فقط دو کوچه تا خونه ی هیراد فاصله داشت. از زود رسیدنشون و طبق گفته هایی که هیراد در زمان قبل نامزدی داشت حدس زدنش زیاد سخت نبود و توقع چنین فاصله کم رو داشتم.

روبه روی یک خونه ویلایی نما سنگی پارک کرد. هانیه بدون توجه به کسی درب رو باز کرد و قصد پیاده شدن داشت که پدربزرگ با یک چرخش به سمتش گفت:

_هانیه بابا چمدون باتو که من یکی کمر ندارم .

بلافاصله میان حرفشون پریدم و گفتم:

_اجازه بدید خودم میارم.

هرسه معتجب به سمتم چرخیدن. هانیه که برعکس مادر و پدرجون لبخندی به لب نداشت و رک تر بود قبل ازاینکه اجازه حرف زدن به کسی بده چپ چپ نگاهی کردو گفت:

_بااین پات؟!...نگران نباش بزار پات خوب بشه خوب ازت بیگاری می کشیم.!

حرفش رو جدی گرفتم و روی صندلی وارفته لب بستم.

پدرو مادر جون از عکس العملم خندیدن و هانیه هم لبخندی به لب هاش اومد.

پدر جون ازتو آیینه با لبخندی گفت:

_شوخی می کنه باباجان به خونه خودت خوش اومدی.!

لبخنده تلخی ازاین لفظ خونه خودت زدم که روی حساب خجالت من گذاشتن.

هانیه پیاده شد ومن هم سست نگاه دزدیدم و سریع پیاده شدم تا پی به حس و حال این غم بی پناهی من نبرند.

تکیه به درب ماشین زدم و به خونه جدید موقتم نگاهی انداختم. نسبت به محیط محلی آپارتمان سازی شده تنها خونه ای که هنوز شکل و شمایل خودش رو حفظ کرده بود خونه پدر بزرگ بود. خونه ویلایی نما سنگی دو طبقه ای که یک درب کوچک باریک ساده سفید و یک درب ماشین رو داشت. دلم گرفت از این که می دونستم ماندگاریمم دراین خونه پایدار نیست؛ و تا کی باید دوباره عادت کنم و سریع دل بکنم مشخص نیست.

بعد کمی معطلی مادرجون هم پیاده شد. کنارم ایستاد کمکم کرد راه بیوفتم .هانیه پشت به ما چمدون به دست حرکت کرد. بعد باز کردن در پدربزرگ با تک بوقی رفت. از نبودش کمی استرس گرفتم ولی صمیمیت مادرجون و تعارف هایی که می کرد باعث می شد خوشبینانه فکر کنم. با ورودم به حیاط لبخنده محوی روی چهره بغ کردم نشست.

نسبت به تصوراتم خونه ساده و دور از تجملاتی داشتند. چیزی که بیشتر از هرچیزی تو این خونه از بدو ورود حس می شد صفا و صمیمیتش بود.

حیاط نسبتا کوچک خونه با گلدان های رنگارنگ چیده شده روی نرده های سفید رنگ ایوان و باغچه پر ازگل تزیین شده بود؛ هرچند به خاطره هوای نیمه سرد پاییزی گلی جوانه نزده بود؛ اما بازهم حس ارامش رو بهت منتقل می کرد.

با دیدن نیمکت فرش شده گوشه حیاط لبخندم پررنگ تر شد؛ یاد عکس چهارنفره نابشون افتادم.

مادرجون به این ریزبینی من لبخند میزد و سعی می کرد قدم هاش رو اهسته برداره تا من ازاین محیط ارامش بخش لذت ببرم.

درب چوبی ایینه کاری شد رو باز کرد. جلوتراز ما هانیه داخل شد و با در اوردن کفش ها من و مادرجون هم وارد شدیم.

می دونستم حس کنجکاوی که با نگاه کردنم نشان میدم، خیلی نسبت به یک تازه عروس و تازه وارد زشت بود؛ اما دلم عجیب با ارامش این خونه عجین شده بود و من رو یاد معماری های سنتی می انداخت.

سمت راست ورودی نظرت پذیرایی ال مانندی که با مبل های راحتی و پشتی های قرمز پر و طاقچه ها با وسایل قدیمی و تک تزیین شده بود جلب می کرد. گوشه ی سمت چپ یک حال کوچک داشت که به دو درب منتهی می شد، ما بین این دو، پله های کوتاه و سنگی بود که با یکم پیچ به طبقه ی بالا راه داشت.

وسایل های داخلش برعکس خونه ی مدرن هیراد سنتی و سرتاسر فرش های قرمز به کار برده شده بود. در ضمیر ناخوداگاهم با خونه ای که چند ماه پیش بودم مقایسه اش کردم؛ خونه بانو پر از تجملات وسایل زینتی بود و حس اشرافیت بهت دست می داد.

تجربه به من ثابت کرده بود، موقعیت مهم نیست، مهم خاطراتی که از مکان و زمان برای خودت ثبت میکنی .
باید منتظر می موندم ازاین خونه پراز حس چه لحظه های شیرین و تلخی برام خاطره ساز می شن...خونه بانو زیبایی داشت ولی خاطره هاش پراز تلخی شد.
اهسته به سمت طبقه بالا رفتیم. این طبقه هم سبک پایین رو داشت؛ اما با کوچک کردن فضا سه اتاق شده بود...می شد حدس زد این طبقه تازه ساز هست و بعد چند سال روی بنا ساخته شده.
به سمت یکی از اتاق های بالا رفتیم. هانیه جلوتر از ما سریع قدم برداشت و یکی از اتاق ها رو با کلید مخفی شده بالای چهار چوبش باز کرد و چمدون به دست داخل شد .
اتاق بزرگی که قبل از هرچیز توجه ات به عکس یک نفره سیاه و سفید هیراد که بزرگ به صورت پوستر روی دیوار نصب بود جلب می شد.
با همان لبخند خاص و گیرایی که فقط برای نرم کردن یکی به لب میاورد و مثل همیشه نگاه مستقیم و جدیش رو به رخ کشیده بود.
مات عکس شدم. از لبخندش لبخند به لب هام اومد، عکاس تصویر هنری زیبایی رو خلق کرده بود. دوباره قبل از فکر کردن حرف دلم رو به زبان اوردم. بدون قصد و نیت خاصی پشت جمله ام با هیجان و تحسین گفتم :
_فوق العاده ست.!
مادر جون و هانیه لبخند و نگاه های منظور داری باهم ردوبدل کردن...چشم های هردو درخشید .
تازه متوجه حرفی که زده بودم شدم. مادر جون با ته خنده ای که داشت گفت:
_تا ناهار استراحت کن عزیزم هرکاری داشتی صدامون کن.
به سمت در رفتن. وسط اتاق ایستادم و با نیم نگاهی به عکس یاد حرفی که بهم زد افتادم؛ نمی خواستم دوباره نگرانش کنم.
هول شده قبل ازاینکه در رو پشت سرشون ببندن باصدای بلند "مادرجون" گفتم.
با تعجب هردو به داخل سرکی کشیدن.
_میشه به هیراد بگید من اینجام...نمی خوام نگران بشه.
هردو باهم ابرویی بالا دادند و هانیه کنجکاو پرسید:

_باهش قهری؟.

گیج نه ای گفتم.

_پس چرا خودت زنگ نمی زنی؟.

لب به دندان گرفتم.

_گوشیم گم شده.!

تعجبش بیشتر شد.

_هیراد می دونه؟.

_زیاد بهش احتیاج ندارم.

مادر جون مشکوک سری به تایید تکان داد و هانیه بعد گرفتن جواباش چشم غره ای کرد و بی توجه به من رفت.

مشکوک قدمی به داخل گذاشت.

_از کی گوشی تو گم کردی؟.

متوجه منظورش نشدم؛ اما هرچی به ذهنم فشار اوردم به یاد نداشتم اخرین بار کی همراهم بود.

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم و صادقانه گفتم:

_باور کنید گمشدنش مهم نیست؛ زیاد تماس نداشتم.

نفس عمیقی کشید و با برانداز کردن دوباره من گفت:

_باشه خودم بهش می گم اینجایی.

بدون نیم نگاهی با اخم پررنگی از در خارج شد.

با بستن شدن در نفس راحتی برای خلاصی از این سوال و جواب ها کشیدم و خودم رو، روی تخت پرت کردم .

با نوازش دستی روی گونم به رخووت بیشتری فرو رفتم. دوست نداشتم از این حس شیرین چشم باز کنم. به سمت مخالف چرخیدم و دست زیرسر گذاشتم. نوازش قطع شد. اخم کردم.

هنوز چشم هام بسته بود که از حس ب*و*س*ه روی گونه ام و شنیدن نفس های ارام کنار گوشم؛ شاخک هام فعال شد...چشمام به سریع ترین حالت ممکن باز شد. غیر ارادی نیم خیز شدم و دستش رو چنگ زدم.

از چیزی که در تصورم بود؛ ضربان قلبم تند و به نفس نفس افتادم.

هیراد نگران و معتجب روی تخت نشسته بودو با احتیاط دست سفت شدم رو از دور مچش ازاد کرد. با دیدنش تازه راه تنفسم رو پیدا کردم...ارام پشت سرهم نفس عمیق می کشیدم.

دوباره دستم رو با احتیاط گرفت و فشاری داد.

_خوبی؟.

بین نفس های بریده بریده گفتم:

_ببخشید... ترسوندمت... خواب بد دیدم.

مشکوک پرسید.

_چه خوابی؟.

کلافه دست روی پیشانیم گذاشته با خودم زمزمه کردم.

_کابوس های همیشگی...یک مدت فراموش کرده بودم.!

منتظر بهم چشم دوخت. با لبخنده تلخی ادامه دادم.

_خیسی روی صورت... نفس های صدادار.

رنگش پرید... تو جاش جابه شد.

عکس‌العملش غیر طبیعی بود!. چشم ریز کردم و با سوء ظن پرسیدم:

_تو منو بوسیدی؟.

بدون اینکه به روی خودش بیاره؛ با یک حرکت بلند شد و محکم از مچ دست هام گرفت و به طرف خودش کشید. بی حس تر ازاونی بودم که عکس‌العملی داشته باشم.

یک دستش رو پشت کمرم گرفت و یک دست دیگه اشم تو دستم گذاشت؛ دوزانو روی تخت از بالا به لبخند چشماش هاج و واج خیره شدم.

_می دونی چند ساعت خوابیدی؟... همه نگرانت شدن...اگر قصد بوسیدنتم داشته باشم با این قیافه پف کردت مطمئنا پشیمونم می کنی.!

به ثانیه نکشید تا جمله اش رو مرور کنم.

دوباره دست روی پهلوهام گذاشته، اهسته مثل پر کاه بلندم کرد...مثل بچه هایی که خراب کاری کردن نگه ام داشت...با

یک قدم به خودم اومدم و جیغ خفیفی کشیدم.

بی اختیاراز ترس افتادن بهش چسبیدم و از گردنش آویز شدم. شانه هاش به لرزش دراومد.

با صدای پر خنده تو گوشم گفت:

_به قول ایرج، اخه توی جغله ارزش داری که من بوست کنم؟.

از حرف و شکی که بهش کردم خودمم خندم گرفت.

نزدیک درب سرویس اتاق روی زمین گذاشتم.

_برو یک ابی به صورتت بزن...شاید اون موقع ارزش ب*و*س کردن داشته باشی.!

رنجیده گفتم:

_حالا من یک حرفی زدم...توام سوء استفاده کن.

لبخنده پر مهری زد.

_بیرون منتظرت می مونم تا باهم به طبقه پایین بریم.

لبخندی به تایید زدم. پای زخم شدم رو فراموش کردم و با ضرب قدم به جلو گذاشتم.

هیراد نصفه راهی که رفته بود از صدای جیغم با عجله برگشت نگران بهم خیره شد. به چهارچوب در تکیه زدم و چشمام رو با درد جمع کردم.

_چی شد؟.

به پام اشاره کردم. تازه متوجه باند پام شد.

با اخم غلیظی خم شد و پام رو بین دست گرفت و زخمش رو بررسی کرد.

_خون ریزی نکرده...روش فشار نیار.

زیر بازوم رو گرفت...بهش تکیه کردم و با کمکش دست و صورتم رو شستم...دوباره از کمر بلندم کرد و روی تخت نشوند.

پایین پام زانو زد و باند رو با احتیاط باز کرد. اخمش پررنگ تر شد.

_چه اتفاقی افتاده؟.

_چیزه مهمی نیست یک بریدگی ساده ست.

کف پام رو کج کرد و زخم تکه تکه بریده شد رو نشان داد.

_تو به این میگی بریدگی ساده؟.!

لب به دندان گرفتم.

_کار هانیه ست؟.

دستپاچه شدم و یک نفس تکرار کردم.

_نه به خدا...تو که منو میشناسی چقدر حواس پرتم متوجه شیشه شکسته های زیر پام نشدم.

سری به تاسف تکان داد.

_نیاز به بخیه نیست...بعد شام خودم دوباره ضد عفونیش می کنم.

همین طورکه دوباره باندش رو می بست گفت:

_چرا وقتی اومدن بهم نگفتی تا منم بیام؟.

اهی کشیدم.

_نمی خواستم اذیت بشی تا کی باید به جای من جواب پس بدی؟.

نیم نگاهی کرد.

_توام قبلا چندسال پیش به جای من جواب پس دادی.!

از یاداوری کتک هایی که خوردم به خود لرزیدم...یخ بستم.

دستش از حرکت افتاد؛ متوجه سردی بدنم شد؛ اما سربلند نکرد.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم.

_تو مقصر نبودی.

با مکثی ادامه دادم.

_اگرم میخواستی این چند روز میومدی.!

لبخندی به این لحن دلخور و ناراحتم زد.

_من فقط منتظر یک تماس ازتو بودم... هرشبم سرمیزدم نگو که نمی فهمیدی.!

_همیشه صدات خسته بود...نمی خواستم دوباره به خاطره یک تماس بی دلیل از کار و استراحتت بیوفتی...به اندازه کافی

سربار...

اهسته کنارم نشست و با فاصله کمی دست روی لب هام گذاشت.

سکوت کردم.

_پایین منتظرمونن...گوشیتم دست منه فقط کافی بود سراغشو ازم می گرفتی.!

سوالی بهش خیره شدم.

_اون روزکه می خواستی برای بازجویی بری تو خونه جا گذاشته بودی.

بازهم از جا گذاشتنش چیزی به خاطر نداشتم کنجکاو پرسیدم:

_با مادرت صحبت کردی؟.

اخم کرد.

_نه هنوز فرصت نشده... فقط تماس گرفت گفت تو اینجا اومدی.

مکث کرد.

_میتونم ازت یک خواهشی بکنم؟.

سری برای تایید تکان دادم.

_قبل از گفتن هرچیزی بامن مشورت کن تا حرفامون یکی باشه.!

مضطرب لب زدم.

_من حرفی نزدم...چیزی فهمیدن؟.

لبخندی به این دل نگرانیم زد و با ارامش مختص خودش گفت:

_می دونم، اما من روزایی که نبودی وانمود می کردم با گوشی باهت در تماسم ...نمیخوام اینبار تا تکلیفمون مشخص نشده خانوادمو درگیر کنم...مادرمم یکم به این موضوع حساس شده.

لب گزیدم؛ یاد حرفِ مادرش افتادم...فقط ارام زمزمه کردم.

_متاسفم.

_این حرفو نزدم تا ناراحت بشی.

ته دلم خالی شد. مطمئن بودم مادرجون ایندفعه تا گرفتن یک جواب قانع کننده ای کوتاه نمیاد. سکوت کردم و ترجیح

دادم خودش سرفرصت با مادرش صحبت کنه.

لبخنده پر استرسی به روش زدم و دستی به موهام کشیدم.

_بهتره بیرون بری تا من لباسم رو عوض کنم.

متفکر چند ثانیه بهم خیره شد تا دلیل این حرف عوض کردن رو متوجه بشه.!

از اخر پوفی کشیده بلندشد به سمت کمد لباس رفت. ازداخلش یک بلوز و دامن بلند کرم رنگ دراورد و کنارم روی تخت گذاشت.

_هانیه لباساتو چیده؛ من بیرون منتظرم کاری داشتی صدام کن...به پاتم فشار نیار.

چرخید از بین در نیمه باز نگاهم کرد. دوباره لبخند به لبهاش اومده بود، چشم بازو بسته کرد و درب رو پشت سرش بست.

با رفتنش ناخواسته بلوزم رو بو کردم. کمی بوی عطرش رو گرفته بود. لبخندی به لبم اومد و دمای بدنم بالا رفت. دوباره لحظه ای که بلندم کرد رو تصور کردم.

از وهمی که داشتم به قدری شوکه شده بودم که خجالت کشیدن رو فراموش کردم و خیلی راحت بین بازوهاش ارام گرفتم.

سرخ شده لب گزیدم.

سری برای این ذهن درگیرم تکان دادم و سعی کردم بدون اینکه به پام فشاری بیارم اهسته لباس هام رو عوض کنم.

شالم رو ازاد روی سرم گذاشتم و لنگان لنگان از اتاق بیرون رفتم.

کناره دیوار اتاق چشم بسته تکیه داده بود.

_هیراد.

بلافاصله چشم باز کردو با لبخنده خسته ای به سمتم اومد.

چشماش از خستگی قرمز شده بود.

_کاش یکم استراحت می کردی چشمات قرمز شدن.

لبخنده خسته ای زد.

_من عادت دارم، چیزمهمی نیست.

دستش رو به سمتم گرفت.

_بریم؟.

بی توجه به دست دراز شده اش ناخواسته از بازوش گرفتم و بهش تکیه دادم.

خودمم از کاری که کردم شوکه شدم. دست خودم بود دوباره دوست داشتم حس چند دقیقه قبل رو تجربه کنم.

خشکش زدو یک قدم به عقب برداشت.

صورتم روبین بازوش پنهان کردم تا خجالتم مشخص نباشه. بعد چند لحظه به خودش اومد و دوباره دستش پشت کمرم نشست. اهسته به سمت پایین حرکتم داد. ازش ممنون بودم که به روم نیاورد چرا اینکارو کردم؛ و من جز رسوایی و ندونستن جوابی نداشتم.!

حالا که هیراد حضور داشت رو به رو شدن با خانواده اش کار زیاد سختی نبود...شاید چون مطمئن بودم کسی هست که حمایتم کنه...شاید هم معجزه این شانه های پهن همین بود که حس آرامش رو فقط به آدم منتقل می کرد.

این چند روز به اندازه کافی ثابت کرده بود؛ میتونه برای منه بی پناه جایگاه امنی برای تکیه کردن باشه و در کنارش بدون ترس قدم بردارم.

شاید هم نفس گرفتن از عطری که عجیب بوی آشنایی می داد این اعتماد رو به وجود من سرازیرکرده بود.

این اعتماد از هرجا بود؛ اعتماد به نفس بالایی گرفته بودم و با خیال راحت مثل یک ملکه به دور از هر اشفتگی قدم برمی داشتم.

با رسیدن به پله آخر ازش فاصله گرفتم .صدای سلام بم و رساش توجه همه روبه سمتمون جلب کرد.

بعد چندماه دوباره در کنارهم قرار گرفتن لبخند به لب خانواده اش آورد.

سعی کردم من هم باصدای بلند و رسا سلام کنم.

پدرجون با خوش رویی که همیشه نسبت به من داشت گفت:

_علیک سلام بابا جان ساعت خواب.!

ازاین پرخوابی که این مدت بهش دچارشده بودم خجالت کشیدم.

هانیه برعکس صبح بشاش بود. با بدجنسی که معلوم بود از روی قصد نیست و فقط جنبه شوخی داره به دنباله حرف پدرجون چشمی گرد کردو گفت :

_کسی تا به حال ندیده عروس خونه مادرشوهرش بخوابه؛ تازه براش کاراشم انجام بدن.!
لب به دندان گرفته باشرمندگی به مادرجون که فقط با خنده نظاره گر بود نگاه کردم.
_واقعا ببخشید...کاش بیدارم می کردین.
هیراد چشم غره ای به هانیه رفت و از پشت کمرم به جلو هلم دادو آهسته گفت:
_شوخی میکنه دیار...لازم نسیت سریع سرخ بشی.!
هانیه دستاش رو نمایشی بالا گرفت.
_خدایا شانس بده.!
لبخنده پهنی روی لب های همه نقش بست. با نشستن ما بلافاصله مادرجون بلند شد وسایل پذیرایی رو مقابلمون گذاشت و از هانیه خواست میزشام رو زودتر آماده کنه...هرچی اصرار کردم که من هم همراهش بلند بشم و کمک کنم قبول نکرد.
پدرجون هم با لبخند معناداری به من و هیراد که کنارهم نشسته بودیم خیره شده بود.
هیراد بی توجه به تعارف های معمول رد و بدل شده با خیال راحت ازهر میوه ای برداشت و مشغول پوست گرفتن شد.
مابین توضیح دادن به پدر جون از یک بیماری که این چند روزداشته، با کارد میوه خوری تکه برش شده ای رو به سمتم می گرفت و نگه می داشت؛ اگر هم تعارف می کردم حرفش رو قطع و تاکییدی مجبور به گرفتنم می کرد...من هم به خاطره اینکه حرفش رو مدام قطع نکنه و من رو بیشتر خجالت زده نکنه سریع برمی داشتم.
مادرجون بعد چند دقیقه که کارهارو به هانیه سپرد کنارمون نشست و در بحثشون شرکت کرد. گاهی باریزبینی خودش بحث رو به نبودن من می کشید، ازنگرانی هایی که این چند روز داشته صحبت می کرد. با هر جمله تایید من هم می گرفت و سعی می کرد حرفی از زیر زبانم بکشه؛ اما من گاهی سکوت و گاهی با جمله کوتاهی پاسخ می دادم.

از اینکه مثل اعضای خانوادشون حساب می شدم؛ حس خوبی بود...اینکه مثل یک جمع خانواده بین افرادی نشسته باشی که دوست داشته باشن توهم حرف بزنی وبا هر صحبت کردند سکوت کنند و بادقت به اظهار نظرت گوش بدند؛ عجیب شیرین بود.
به نظرم همه چیزخوب می شد وقتی حرفی از گذشته ها به میان نمیومد و دیار واقعا عروس این خانواده بود...وهیراد یک همسر عادی برای من...و هردو دور از خاطره ی مشترک باهم بودنمون.

همین چند دقیقه صحبت از خیلی چیزها فاصله گرفتم...مثل خودشون بی تفاوت برخورد و فراموش کردم صبح چه اتفاقی افتاد و من چرا اینجا هستم.

برای اولین بارها تجربه خوبی بود، بین جمعی دور از لکنت و استرس قرار گرفتن.

پدرجون با مهربانی ذاتی خودش رو به من کردو گفت:

_پات بهتره دخترم؟.

لبخندی به این لحن نابش زدم.

_بله خدا روشکر.

با صدای هانیه که برای شام دعوتمون کرد مادرجون بلافاصله سریع بلند شد و رو به هیراد کردو گفت:

_بهتره تا شام سرد نشده بریم.

همگی مطیع به سمت میزه شش نفره چوبی زیر راه پله ها رفتیم.

چیدمان و غذاهای رنگارنگ روی میز اشتهای هرکسی رو تحریک می کرد؛ اما طبق عادت همیشگی معدم نتونستم بیشتر ازحد توان و با لذت غذا بخورم به خصوص با میوه هایی که به زور خوردم.

حتی اصرارهای پیش از اندازشون به حدی بود که چند قاشق بیشتر خوردم.

پدرجون که درست مقابلم نشسته بود ظرف سالاد رو بهم دادو گفت:

_تعارف نکن بابا جان نسبت به دفعه ی قبل که دیدمت ضعیف تر شدی.

زیرچشمی به هیراد نگاهی کردم. با مکثی لقمه ای قورت داد و توبیخی بهم خیره شد. می دونستم همیشه پشت تلفن فراموش می کنه در مورد یخچال دست نخورده خونه اش بهم تذکر بده.

نگاه ازش دزدیدم.

سعی کردم طوری جمله ها رو کناره هم قرار بدم که حمل بر بی ادبی مهمان و تمام زحمت ها نادیده گرفته نشه.

_واقعا همه چیز عالی بود...خیلی ممنون مادر جون...نمی دونم چرا یک مدت نسبت به غذا بی میل شدم؛ وگرنه کی میتونه از این غذاهای رنگارنگ بگذره؟.

هانیه که از اول نگاهش مشکوک بین ما در چرخش بود با لحن دو پهلویی گفت:

_خوابتم سنگیه!...تو اتاق اومدم متوجه نشدی...نکنه حامله ای؟.!

همه ی نگاه ها بلافاصله به سمت هیرادی که سرش پایین بود کشیده شد؛ منتظر حرف یا شوخی از جانبش بودن.
بدون اینکه سرش رو بالا بیاره و توجه ای به کسی داشته باشه دستش رو دور لیوان خالی فشار داد...رنگ پوستش ازسفیدی رو به قرمزی می زد، به فکر فرورفته بود.
همه از این عکس العملش سکوت کردند...کسی جرات حرف زدن نداشت.
من هم که معتجب چشم گرد کرده بودم...شاید این واکنش ها به ثانیه نکشید؛ اما برای یک لحظه سکوت نفس گیری بود.
سریع به خودم اومدم و دستپاچه پارچ اب وسط میز رو برداشتم و در لیوان بین فشار دستش آب سرد ریختم.
نیم نگاهی بهم کرد و اب رو یک نفس سر کشید .
پدر جون تک سرفه ای کردو با لبخندی رو به هیراد گفت:
_بابا جان چیزی نگفت که اینقدر خود خوری میکنی...چی میشه حالا منه پیرمردو زودتر به آرزوم برسونی.
بازهم هیچ کس ازاین شوخی لبخندی به لب هاش نیومد... مثل اینکه همه پنهانی متوجه عادی نبودن وضعیت ما شده بودن ولی روی گفتن نداشتن.!
بهم خیره شد... بی پروا چشم به چشمم داد... دوباره چشماش پراز حرف شده بود. رنگ نگاهش رو دوست نداشتم؛ پر از گله و شکایت بود.
سرم رو به زیر انداختم.
از شوخی که هانیه کرد ناراحت نشدم؛ هر کسی برای برادر و خواهر یا حتی عزیزترینش آرزو داره؛ اما این شکسته شدن و تغییر رنگ ناگهانی هیراد اذیتم کرد. دوباره به یاد اوردم اسیر من شده و می تونست فارغ از هرچیزی ارزوی خانواده اش رو براورده کنه و یک زندگی ارام رو در کنارشون تجربه کنه.
سکوت بدی بینمون شد ...همه غرق فکرهای خودشون بودند.
با صدای مادرجون که مخاطبش من بودم سرم رو بالا بردم.
_دیارجان نوش جانت عزیزم...باید خیلی وقت پیش دعوتت می کردیم اما شرایط پیش نیومد.!
با لحن شادتری ادامه داد.
_خوبه که تا یک مدت پیش خودمون هستی...حسابی جبران میشه.

لبخنده تلخی به روی زنی زدم که با تمام ناگفته های دلش، بازهم مثل یک مهمان خاص رفتار و من رو بیشتر شرمنده می کرد.

ممنونم زیر لبی گفتم.

نمی دونم چرا حال همه گرفته شد... کسی دل و دماغ غذا خوردن نداشت.

پدر جون نفس بلندی کشید...با گفتن "الهی شکر، دستت درد نکنه دخترم " از سر میز بلند شد.

هانیه بلافاصله بعد از رفتن پدرجون پر بغض گفت:

_هیراد من قصد شوخی داشتم، نمی دونستم ناراحت می شید.

هیراد کلافه دستی به صورتش کشید.

دوست نداشتم به خاطره من رابطشون خراب بشه... با حال گرفته ای که داشتم به زور لبخندی زدم.

_مهم نیست، ما ناراحت نشدیم!...هرکسی با خواهر و برادرش حق شوخی داره.

رو به هیراد کردم.

_مگه نه؟.

بی توجه به گفته من، گیج رو به هانیه سری تکان داد.

_من می شناسمت عزیزم.

بلند شد به سمتش رفت و از سرش ب*و*س*ه ای زده...موهای ل*خ*ت بلندش رو پریشان و دمه گوشش پچ پچی کرد.

هانیه جیغ بلندی کشیدو به سمتش خیز برداشت .مادرجون با عوض شدن حال و هوای پسرش لبخند عمیقی زد.

_اذیت نکن دخترمو...الانم میزو جمع کنید که من یکی حال و حوصله ناز کشیدن ندارم.!

هردو با کلکلی که داشتند به سمت میز اومدن و با برداشتن یک تکه ظرف همگی لبخند زنان به سمت اشپزخونه رفتن.

بغضم رو خوردم.

نمی دونم گ*ن*ا*ه من چی بود که یک لحظه نباید حسرت نخورم. سست و بی حال ظرف ها رو تو هم می چیدم تا برای بردن راحت باشن...با هر تکه ظرف آه می کشیدم و مرور می کردم... قرمزی پوست هیراد، عزیزم پشت بند جمله اش و ب*و*س*ه ی روی سر هانیه، لفظ پر مهر مادرجون که دختر یکی یک دونه اش رو برادرش اذیت نکنه.!

پوزخند زدم.

من غیر کتک ازفرهاد چیزی به یادگار نداشتم.

ته دلم کمی بودن و خواستن میخواست... هرآن ممکن بود ازاین نادیده گرفتن شیون کنم .دراین مدت ازاین خونه به این خونه رفتن بد عادتم کرده بود ...نداشته هام و تنهاییام زیادی به رخ کشیده می شد... حسرت هام تو اون زیرزمین کمتر بود.

به حس و حال خودم غبطه می خوردم که با صدای آشناش بی حال سر بلند کردم.

_دیار.

میدونم حق این رو نداشتم ازش دلخور باشم و بهش قول دادم تو زندگیش دخالت نکنم؛ اما عجیب دلم ازش پربود.

منتظر بهش خیره شدم... بدون هیچ "بله" یا یک "جان" از ته دل مثل هر زن و شوهری.!

چشم ریز کرد. می دونم حرف نگاهم رو خیلی وقته میخونه.

با لبخنده محوی به سمتم قدم برداشت.

بدون پلک، خونسرد اما از درون غوغا چشم تو چشم به نزدیک شدنش خیره شدم.!

بالای سرم قرار گرفت .

یک دستش رو تکیه میز و یک دستش رو پشت صندلیم گذاشت. با فاصله کمی به سمتم خم شد.

_از حرف هانیه ناراحت شدی ؟.

دوست داشتم جیغ بکشم و بگم نه از دست قرمزی بی دلیل پوستت و بی توجه ایت حرص می خورم؛ اما فقط نگاه دزدیدم.

خودمم می دونستم خیلی وقته بهانه گیر و خسته شدم.

بی تفاوت اما دلخور سرم رو با جمع کردن ظرف ها گرم کردم.

_هانیه دختر مهربون و شادی چرا باید ناراحت بشم؟.

با سکوت چند ثانیه آهسته کنار گوشم زمزمه کرد.

_دیار خیلی وقته این چشما بامن حرف میزنن.!

لعنتی به این صدای نفس گیرش گفتم. دست از کار کشیدم و بدون نیم نگاهی، با صدایی که هر لحظه کمتر می شد، تند

پشت سرهم برای توجیه این دل گرفتگی، تکرارکردم.

_بالاخره بچه دار شدن حق طبیعی هرکسی !توام حق داری ناراحت باشی که با وجود من این موضوع عقب میوفته...امیدوارم همسر بعدیت بی دردسر باشه.

نفس پر صداش گوشم رو قلقلک داد.

_فکر میکنی من به خاطره بچه ناراحت شدم؟.

سرم رو به تایید تکان دادم.

_منکر این نمیشم بچه دوست دارم، میخواستم همه چیز بی دردسر پیش بره.

رنجیده به سمتش چرخیدم و مستقیم تو چشماش خیره شدم.

_من نمی خواستم ؟.!

با دیدن چشمام مکثی کرد و حرفش رو خورد.

_هر موقع اونقدر بهم نزدیک شدی که تونستی حرف دل و چشمم رو بخونی بهت میگم چرا ناراحت شدم.

کلافه شدم.

_بگو تا بدونم...اونقدر با تجربه نیستم که...

از صدای یاالله گفتن پدرجون بلافاصله دست به کمر ایستاد.

پدرجون با لبخنده شیطونی نقش بسته روی چهره اش به سمتمون قدم برداشت.

_اون دوتا تو اشپزخونه خودشونو حبس کردن تا حرفاتون تموم بشه...بابا جان هنوز فرصت زیاد برای خلوت کردن.

سرخ شده سرم رو پایین گرفتم.

نمیدونم هیراد چه عکس العملی داشت که صدای قهقه پدرجون بلند شد..هردو با تکه ظرفی به سمت اشپزخونه رفتن.

آهی برای این نصفه حرف زدن های تلنبار شده کشیدم.

بعد شام دوباره همه چیز به صمیمیت قبل برگشته بود با خیال راحت و درارامش کنارهم چای می خوردیم و تلویزیون تماشا می کردیم.

از زمان نشستن با فاصله ای هیراد کنارم؛ نگاه تیزبین هانیه که روبه رومون قرارگرفته بود هرحرکت مارو شکار می کرد.

به میل خودم یکم صمیمی تر کنارهیراد نشستم و خودم رو با هر نگاه بیشتر بهش نزدیک تر می کردم.

نمی دونم دوست داشتم با این کارم ثابت کنم حرف هایی که مادر جون نسبت به احساس من زده بود اشتباه ست و خیالشون رو راحت کنم یا فکر می کردم حرف هانیه ام بی منظور به این جدایی ما نبوده بلکه یک تیکه بر رابطه ما بود.
بااین توجیه ها فاصله رو کمتر می کردم تا بلکه شکی به رابطه ما نداشته باشن.!
تعجب هیراد با هر لحظه نزدیکی بیشتر میشد و درآخر دستش رو روی کمرم گذاشت وبه سمت خودش کشیدم.
اهسته کناره گوشم گفت:
_بهت نمیاد بدجنس باشی؟ می خوای حرص هانیه رو دربیاری.!
ایندفعه توجه ام رو به تلویزیون داده لبخنده محوی زدم. هیچ چیز ازش پنهان نمی موند.!
آهسته پچ پچ کردم.
_نه فقط میخوام بهمون شک نکنند.!
اشاره چشمی به فاصله کم شدمون کرد و با لبخنده خاصی گفت:
_می ترسم اذیت بشی.!
بی توجه به کنایه کلامش خجالت رو کنار گذاشتم و سرم رو, روی شانه اش گذاشتم.
یک حس رقابت با اون ب*و*س*ه برادرانه به هانیه پیدا کرده بودم... هرچند ته دلم می دونستم این رقابت بی فایده است؛ اما دوست نداشتم تا زمانی که اینجا هستم چیزی از رابطه ما بدونند.
با این حرکت من, مادر جون طاقت نیاورد و بین فیلم با عذر خواهی ازهیراد و پدربزرگ خواست تا به اتاقش بیان.
هیراد ب*و*س*ه بی صدایی از روی شال به سرم زد.
_اگر خسته ای میتونی زودتر بخوابی.
"باشه " ارامی گفتم.
از گوشه چشم حواسم به نگاه معتجب هانیه و مادرجون و لبخنده پر مهر پدرجون بود.
ته دلم ازاین کارش ذوق کردم و کمی خیالم راحت شد... با اینکه حس می کردم این رفتار هیراد برای توجیه حرف هایی که قرار زده بشه بود.
به احترام پدرو مادرجون بلندشدم. هردو ب*و*س*ه ای روی گونه ام گذاشتن وبا شب بخیری به سمت یکی از اتاق های پایین رفتن.

هانیه با رفتنشون شب بخیر کوتاهی گفت و خمیازه کشان به سمت اتاقش رفت. به پله های بالا نگاه کردم؛ اهم دراومد...اهسته لنگان لنگان خودم رو به سختی به اتاق رسوندم.

مطمئن بودم این جلسه به خاطره فرار من و پنهان شدنم و اتفاقات امروز بود؛ اما خیالم راحت بود میتونه قانعشون کنه.

با خیال راحت لباس عوض کردم و با گشتن بین کشوها بُرسی پیدا کردم و اهسته جلوی میز ارایشی شروع به شانه زدن موهام کردم .

فارغ از همه جا به فکررو رفته بودم. باهربار شانه زدن زمان ومکان ازدستم خارج می شد...همه چیزرو از اول بارها و بارها مرور می کردم...به گره های که درست مثل همین تارهای پیچ خورده در زندگیم وجود داشت.

با نشستن دستش روی شانه ام ازتو آیینه بهش خیره شدم. چشماش از خستگی قرمزتر شده بود.

لبخنده خسته ای زد.

_به چی فکر می کردی که متوجه من نشدی؟.!

به سمتش چرخیده سرم رو بالا گرفتم.

_به خیلی از چیزهایی که همیشه بهشون فکر میکنم ولی هیچ وقت براشون جوابی نداشتم.!

متفکر بهم نیم نگاهی کردو "خوبه" آرامی گفت.

به سمت سرویس اتاق رفت.

بی تاب نتیجه جلسه سه نفرشون بودم...با صدای کمی بلند شده پرسیدم:

_بهت گفتن امروز چی شد؟.

مشغول دست و صورت شستن بود، از بین درب باز سرویس نیم نگاهی کردو با افسوس گفت:

_فراموش کرده بودم هانیه زیاد به اونجا سرمیزنه اگر زودتر بهت می گفتم ازقبل آمادگیشو داشتی.

حوله به دست بیرون اومد. همین طورکه صورتش رو خشک می کرد گفت:

_روی تخت بنشین میخوام پانسمان پاتو عوض کنم.

معترض و کمی خجالت زده گفتم:

_فقط وسایلا رو بهم بدی خودم میتونم عوض کنم.

چیزی نگفت فقط دست به کمر بهم خیره شد.

پوفی کشیدم و روی تخت نشستم.

لبخنده محوی زد. باخشک کردن دستاش به سراغ وسایلاش رفت. جلوی پام زانو زد و درسکوت آهسته مشغول عوض کردن باند شد.

دوست داشتم برای همیشه از نگرانیم بهش بگم؛ نمی خواستم حرف باقی مانده ای بینمون بمونه.

_مادرجون خیلی امروز نگرانت بود.!

خونسردتر ازقبل گفت:

_مادرا همیشه نگرانن.!

_اگر به خاطره من ناراحتن بهشون حق میدم...من مقصرم با آبروتون بازی شده ...نمیخوام بینتون جدایی بندازم.

بهم خیره شد جدی و شفاف میان کلامم گفت:

_کسی قرار نیست بین خانوادم جدایی بندازه.

لبخندی زدم .از لبخندم خیالش راحت شد.

_نبود من دلیل نمیخواد؟ چه توجیهی براشون داشتی؟.

نفسی گرفت.

_تقریبا همه چیزرو با کمی پنهان کاری گفتم...فهمیدن صدر پدر واقعیت نیست گفتم مجبور شدی فرار کنی منم از همه چیز خبر داشتم, چون نمی خواستیم صدراز جات خبردار بشه و وضعیت روحی مناسبی نداشتی پنهان شدی...این مدتم پیش ایرج و خانوادش بودی تا پدرتو پیدا کنی...درمورد ایرج هم گفتم با شیما همکلاس بودی.

نفس اسوده ای کشیدم.

_شک نکردن ؟.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

_بعد مشخص میشه.!

از یاداوری جمله مریم که یک لحظه هم فراموش نکرده بودم، لب گزیدم. بیانش هم سخت بود؛ اما نمی خواستم کس دیگه ای دوباره با شنیدن داستان پیدا شدنم چنین گمانی ببره.

با دودلی از درستی حسم آهسته بریده بریده پرسیدم.

_در درمورد...مادرم...چیزی...بهشون گفتی ؟.

جمله ام رو یکبار زیر لب تکرار کرد...دست از کار کشیده چشم ریز کرد.

_مادرت!؟.

سری به تایید تکان دادم.

_نمیخوام بدونن من چطوری سر از اون خونه درآوردم فقط بگو پیدام کردن.

نفسی گرفت... تو چشمام خیره شد و با مکثی با لحن مچ گیرانه پرسید.

_پس دلیل گریه اون شبت این بود!؟... مریم بهت حرفی زده!...چرا به من نگفتی؟.

دستپاچه شدم.

_نه اون چیزی نگفته خودم میخوام کسی...

دست اشاره اش رو, روی بینیش گذاشت. سکوت کردم و نگران بهش خیره شدم.

پوزخند زد.

_من حرفای مریمو حفظم، میدونم تو ذهنش چی میگذره.!

این جمله رو گذاشتم روی حساب صمیمیت زیادشون... لب هام خود به خود از هم فاصله گرفته، خشکم زد. یک لحظه دلم برای مریم سوخت.!

_پس بین تو ومریم چیزی بود که اینقدر عصبی شده بود؟.

سری به افسوس تکان داد.

_بهت دیگه چی گفت؟.

بی توجه به سوالش مبهوت لب زدم.

_اگربه خانوادت بگه چی؟...چرا بهم نگفتی باهم درارتباط بودین؟...به خاطره همین از بردن اسمش عصبی شدی؟! دعواتون شده؟

اخم کرده بلند شدو چند قدم کلافه راه رفت .

آهسته کنارم نشست.

_هیچ ارتباطی بین من و اون نبوده...نیست و نخواهد بود.

گیج لب زدم.

_پس چرا گفت دیگه جواب تلفناشو نمیدی؟...چرا باید حرفای اونو حفظ باشی !؟.

لب برچیده دلخور ادامه دادم.

_هیراد من بهت گفتم نمیخوام مانع تو و زندگیت بشم, اگر دوستش داری به خاطره من دعوا...

بلافاصله دست روی لب هام گذاشت. چشماش غمگین شد.

_اگرتویی هم وجود نداشت من عشقی که پر از خودخواهی باشه رو نیمخوام.

سوالی نگاهش کردم.

سکوت کرد. دستش رو برداشته به جلو خم شد و کف دستش رو کلافه محکم روی دهانش کشید.

نیم نگاهی به من منتظر کردو با لبخنده تلخی گفت:

_دیارمن تو رو باید خیلی وقت پیش پیدا می کردم؛ قبل ازاین اتفاقا و ابروریزها اما مریم با خودخواهیش نذاشت.!

نیش خند زد... به روبه رو خیره شد.

_خیلی قبل تر از عقدمون متوجه احساسش شده بودم، ولی به قدری درگیر تو بودم که نمی دیدم اون باهر بهانه بهم سرمیزنه... تا اینکه شروع کرد ازتو بد گفتن! اون موقع بود فهمیدم حسی نسبت بهم داره، طوری رفتارکردم تا ازاین دلبستگی دل بکنه...هر حرفی میزد به تو ربطش میدادم تا بفهمه تو برام عزیزی...کم کم کوتاه اومد...سرد شد. کمکم کرد تا بتونم بیشتر دورادور هواتو داشته باشم؛ هر واکنش عصبیتو بهم می گفت...همه جا همرام و همراهت شد، بدون اینکه حرفی از دوست داشتنش بزنه... می گفت "میخوام دیارو بشناسم تا متوجه قضاوت بدم بشم"منم گذاشتم روی حساب اینکه فهمیده من دلم پیش یکی دیگه ست.!

_همه چیز خوب پیش می رفت تا اینکه فرار کردی...دربه در دنبالت میگشتم...هرجا که فکرشو بکنی من رفتم...اون موقع هم باز سراغم اومد، دلداریم می داد پا به پام همه جا میومد...حتی زودتر قبل از رفتنم پیداش می شد و می گفت نگرانِ تا بدونه تو کجا رفتی؟!...حیف که نمی دونستم فقط میخواد سر از کارام دربیاره!...روزهایی که اقاجونت قصد داشت بیاد آبروزی زودتر بهم می گفت...خودمو می رسوندم... هر چند هیچ وقت با اطلاعات غلطش زود نمی رسیدم...بعد که بهش می گفتم چرا زودتر نگفتی؟ با هربهانه ای توجیه میکرد!...بازهم نمی دونستم فقط میخواد پیش خانوادم خرابت کنه.!

نیم نگاهی تاسف باری بهم کرد.

_غافل ازاینکه ازجات خبرداره و تو بهش گفتی دیگه برنمی گردی !...برای من پیدا کردنت آسون می شد؛ اگر مریم همراهم نمی شد یا قصد اینو نداشت که بخواد بهم نزدیک بشه...می دونستم ازهرچی بگذری ازدَرسِت نمی گذری...دختر منزوی مثل تو بهش خیلی بد می شد شوهرش تو دانشگاه ازش پرس وجو کنه و ازگم شدنش سوال کنه...نمی خواستم دوباره ابروتو ببرم...از مریم خواستم به اسم خواهرت سرک بکشه، آیدا هم که هرموقع ازش سوال می کردم سکوت می کرد...هر روز سربرنامه امتحانیت کشیک می ایستادم تا مریم همراه تو برگرده؛ اما هردفعه می گفت نیومدی یا زودتر رفتی!...اون موقع بود که تو حرفاش دوباره بد گفتن ازتو رو شروع کرد!...به کاراش شک کردم!...یکبار بدون اون به دانشگات رفتم اما خیلی دیر رسیدم؛ تمام امتحانات رو اومده بودی!...به همه گفتم همسرتم...ازهم کلاسیات سراغتو گرفتم، همه فقط با نگاه معناداری یک جمله رو تکرار می کردن با امیر سالار راستین رفت وامد میکنه.!

پوزخند زد.

_کسی برای پیدا کردن راستین کمکم نکرد فقط می گفتن ادرس و شمارتو بهش میدیم...بالاخر دیر اما خودش اومد.!

نفسی گرفت.

_دوباره بایک امید بیشتر همراهم شد... فکر می کرد می تونه از اعتماد من به نفع خودش سوء استفاده کنه و بعدِ تو جایی تو قلبم داشته باشه...بعد حرفایی که تو زندان بهش زدی به عشقش اعتراف کرد گفت: "میدونه من فقط میخوام یک پشتیبان برای تو باشم و دیر یا زود جدا میشیم..."نمی خواستم دروغاشو به روش بیارم به خاطره همین سکوت کردم اونقدرهم برای کارهای تو گرفتار شده بودم که به امید و عشق پوچ مریم فکر نمی کردم.

به سمتم چرخیدو چشم تو چشم با افسوس گفت:

_بیمارستان اومدنشو بیشتر کرد...راحت ازتو دیگه بد می گفت, امیدوار شده بود انتخابم اونه...وقتی اقاجونت پیشم اعتراف کرد مدارکو حجتی توی زیرزمین گذاشته گفت مریم ازاول خبر داشته واون روز خودش خونه بوده! فکر می کرده خیلی زودتر به ما میگه و نمیزاره تو زندان بری...به عنوان شریک جرم راحت می تونستم تلافی دروغاشو دربیارم؛ اما به خاطره مادرش و بچگیش سکوت کردم .

با مکثی ادامه داد.

_ازاون موقع دیگه حتی یک لحظه هم نمی خواستم و نمیخوام ببینمش...وجودش باعث نفرت میشه...هنوزم فکر میکنه حضور تو باعث شده من ازش دوری کنم... !عذاب من و زندان رفتن تورو دید, اما با خودخواهیش به اسم عشق سکوت

کرد... این دوست داشتن نیست دیار.!

نمی دونستم جلوی بغضم رو برای این بی انصافی بگیرم. آه کشیدم برای این مرد رنجیده روبه روم؛ خودم رو که خیلی وقته فراموش کرده بودم. مریم زیادی حق رو ناحق کرده بود .تازمانی که هستم نمیزام دیگه بهش فکر کنه و حرفی از اون زده بشه.

دست روی شانه اش گذاشتم. به سمتم چرخید.

_حالا چی میشه ؟.

نگاهش رو از روی دست دراز شدم گرفت و مستقیم به چشمام خیره شد.

_قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته...من سرقولم هستم.!

دستم سست ازروی شانه اش سرخورد.

_منظورم این نبود.

بغ کرده ادامه دادم.

_آخرش چی میشه؟...من از آخرش می ترسم که بفهمن...اگربهشون چیزی بگه؟... یا خودشون بفهمن؟...حتما اوناهم مثل بقیه فکر می کنند من تو رو گول زدم.

چشماش مهربان شد. دست افتادم رو محکم گرفت.

سرش رو نزدیک تر آورد...نگاهش رو روی صورتم زوم کرده آهسته زمزمه کرد.

_خوب واقعا گول زدی.!

گنگ بهش خیره شدم.

_با همین چشمای درشتت منو خیلی وقته گول زدی.!

لبخنده بی جانی برای عوض شدن حس و حالش زدم.

به عقب متمایل شدم، دستی به موهام کشیدم و مثل خودش خونسرد اما شیطون آهسته گفتم:

_اگر کسی از چشم گول می خورد که من باید همون چند سال پیش گول می خوردم!

برای این هم پا شدن معتجب ابرویی بالا فرستاد.

_تا حالا کسی بهت گفته چشمات خیلی قشنگن...جدی ولی پراز مهربونی؟.

گوشه لبش رو گازگرفت تا جلوی خنده اش رو بگیره... باته خنده ای که احساس می شد گفت:

_دیگه چی؟.!

سکوت کردم. توچشماش دقیق شدم. تا حالا به رنگشون دقت نکرده بودم، سیاهی مطلقی که هر آدمی رو می تونست از پا دربیاره...مریم حتما جذب همین چشما شده بود...چشم هایی که پراز ناگفته هاست.

_خودت گفتی عشق ازنگاه یک عاشق مشخصه به شرط اینکه رسم عاشقی بلد باشه.!

نفس عمیقی کشید. با لبخنده تلخی گفت:

_مطمئنی این چند روز تنهایی سرت به جایی نخورده؟...حرفای جدید!...حرکتای جدید.!

لب گزیدم و صادقانه ازته دل گفتم:

_نه فقط یاد گرفتم تنهایی میتونه خیلی عذاب آورباشه...این چند روز فقط تو باهم حرف میزدی، نگرانم بودی...این برای یک دختر تنهایی مثل من خیلی ارزشمنده.

نگاه دزدید و به رو به رو خیره شد.

خودم رو به سمتش کشیدم تا دوباره به من نگاه کنه. سرش رو به طرفم چرخوند؛ منتظر بهم چشم دوخت. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم:

_امروز مامانت می گفت"تا موقع عروسی باید خونه ما بمونید."

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

_الانم به من همین حرفو زد، متاسفانه پدربزرگمم موافقه...میترسن دوباره اتفاقی بیوفته.

_اگر بخوان عروسی بگیرن؟.

پوزخندی زد.

_تامن نخوام هیچ عروسی برگزار نمیشه...مطمئن باش زودتر پدرتو پیدا می کنیم کار به اونجا نمی کشه.

سرم رو روی شانه اش گذاشتم. صدام به لرزش دراومد.

_منظورم این نبود فقط نمیخوام به خاطره من مجبور به کارای دیگه بشی.

دستش رو دور کمرم گذاشت و تو بغلش فشارم داد.

_دیار تا حالا کسی بهت گفته هم مهربونی هم دوست داشتنی؟.

لبخنده عمیقی زدم. خوب بود سرخ شدن گونه هام رو نمی دید که بیشتر ازاین رسوا می شدم.

_مطمئن باش تامن نخوام هیچ کس مجبور به هیچ کاریم نمیتونه بکنه.

بعد سکوت چند دقیقه ای که بینمون شد گفت:

_جالبه.!

_چی؟.

_اینکه بارها تو بغلم آروم شدی و نترسیدی...این آروم شدن و تکیه کردنت رو دوست دارم.

تازه به خودم اومدم... از بغلش کنار کشیدم و صاف نشستم.

از عکس العملم مکث کرد.

_به دکترتم گفتم...گفت علایم خیلی خوبی میتونه باشه، فقط نیاز داره تا باهت صحبت کنه.

آهسته زمزمه کردم.

_میخوام فراموش کنم.

_نگران نباش ازاین هفته مشاورتم میری...اگر خودم نتونستم با آیدا هماهنگ میکنم تایک همراه داشته باشی.

بلافاصله ازهیجان مشاوره رفتن ذوق زده گفتم:

_شیما هم وقتش آزاده بااونم میتونم برم.

لبخند زد.

_شیما نه...ایرج این اجازه رو نمیده...میگه شیما پتانسیل اینو داره که هرکسی رو منحرف کنه...برای امروزم چون تنها بودی راضی به آوردنش شد.

خندم گرفت.

_طفلک شیما روی دیوار کی یادگاری مینویسه.

خم شد چسب آخررو، روی پام زد.

_مطمئن باش از پس هم برمیان.

خمیازه ای کشید.

_بهتره بخوابیم.

_من میرم بیرون تو راحت باش.

چپ چپ بدون حرفی نگاهم کرد.

هول شده از دهانم پریدو گفتم:

_مامانت میدونه ما جدا می خوابیم، من میتونم بیرون برم.

اخم کرد.

_چطور؟.

خیلی دقیق جز به جز باهیجان بهش گفتم که چه اتفاقی افتاده و به مادرجون چی گفتم ...هر لحظه چشماش گردتر می شد؛ آخر با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

_پس بگو مامانم تاکیید می کرد حق ندارم تو اتاق مهمان باشم.

سری تکان داد.

_چه فکرایی که نکردن.

از فکری که داشتن وبا کمال پرویی برای هیراد تعریف کردم خجالت کشیدم .بلافاصله برای اینکه به روم نیاره و خجالتم رو نبینه گفتم:

_من روی کاناپه میخوابم تو اینجا.

بالشتی برداشتم و به سمت کاناپه تکی سه نفره اتاق پاتند کرد.

روش دراز کشیدم.

_ببین راحت اینجا جا میشم...فعلا قصد خوابیدنم ندارم.

سری به تاکیید تکان داد.

_هر طور راحتی فقط اذیت شدی منو بیدار کن تا تو یک اتاق دیگه برم...برای من فکرایی که می کنند مهم نیست.

خوابم نمی برد. مدام ازاون پهلو به اون پهلو می چرخیدم. چند مرتبه بلندشدم و به هیراد غرقِ خواب نگاه کردم و دوباره درازکشیدم.

به عکس بالای سرم خیره شدم؛ حتی نافذی چشماش ازتو عکس هم مشخص می شد.

طاقت نیاوردم و کلافه بلند شدم. پاورچین پاورچین بالای سرش رفتم و ایستادم.

خندم گرفته بود... اینقدر راحت و باز خوابیده بود که جا برای هیچ کس نبود.
نفسم رو حبس کرده آهسته به سمتش خم شدم و گوشم رو با فاصله کمی نزدیک صورتش نگه داشتم.
لبخنده محوی زدم.
نفس هاش بلندو کش دار نبود، ریتم آرام و منظمی داشتن.
با خیال راحت تری تمام اجزای صورتش رو ازنظر گذروندم.
به دنبال یک تصویری که همیشه تو کابوسام بود می گشتم...هیچ ردپایی ازاون پسر لاغر اندام که حرارت بدنش بالا و همراه من می لرزید نبود.
نوک انگشت دستِ راستم رو با احتیاط روی دستش گذاشتم.
دوباره لبخندی گوشه ی لبم نقش بست...حتی حرارت بدنش هم بالا نبود.
این هیرادِ غرقِ خواب زیادی متفاوت بود...اینقدر متفاوت که تمام معادلات ذهنم رو به هم زده بود که راحت باهش حرف میزدم، نگاهش می کردم و روی شانه هاش ارام می گرفتم ...هرچند این آرام شدن خیلی با چند سال پیش فرق داشت.
دست روی گونه ی کشیده اش گذاشتم...اون موقع صورت لاغر و استخوانی داشت اما الان اجزای صورتش زیبا و جا افتاده ترشده بودند.
جسارت بیشتری پیدا کردم.
دست روی برآمدگی تیغه بینیش کشیدم... موهای پریشان شده اش رو از روی چشماش کنار زدم.
با تکانی که خورد سریع بدون توجه به درد پام به سمت کاناپه دویدم .نیم خیز شده پتو رو روی سرم گذاشتم و دراز کشیدم.
نفسم گرفت. از شدت هیجان قلبم تند میزد. دوست داشتم از این کار بچگانه ام باصدای بلند قهقه بزنم. تا حالا ازاین شیطنت ها نداشتم. لب به دندان گرفتم؛ وقتی صدایی نیومد آهسته از زیر پتو بیرون اومدم.
خداروشکر به قدری خسته بود که متوجه کنجکاوی من نشده بود. ایندفعه تونستم با خیال راحت تری چشم روی هم بزارم.

صدای طنین در گوشم واضح تر می پیچید... طنینی که خیلی وقته فراموش شده بود.
پلک هام خود به خود باز شد. حس غریبی تمام وجودم رو از این فضای ناآشنا در برگرفت. تاریکی مطلقی که فقط با هاله

ای ازنور چراغ خواب روشن شده بود.
با هر گوش تیزکردنی دوباره ارامش سرتاسر وجودم روفرامی گرفت.
نگاهم رو به سمت روشنی وتاریکی پنجره سوق دادم... دوباره صدا تکرار شد. نتونستم بیشتر ازاین طاقت بیارم، بدن کرخت شدم رو حرکت دادم.
نیم نگاهی به چهره غرق خوابش کردم. پلیور مردانه اویزشده گوشه ی تخت رو برداشتم و بدون معطلی به تن کردم.
اهسته از درب اتاق خارج شدم.
برای از نزدیک شنیدن این صدا بی طاقت بودم. برعکس طبقه ی بالا که تاریکی مطلق بود پایین بانور کم سفید مهتابی روشن شده بود. نیم نگاهی به ساعت چوبی ایستاده پذیرایی کردم _ فقط دو ساعت خوابیده بودم._
صدا ازحیاط واضح تر شنیده می شد.
لبخندی به روی چهره ام نقش بست...ندیده بغض کردم برای قرائت صدای اول صبحی با هوای گرگ و میش پاییزی.
مابین درب چوبی ایستادم، از پشت به قامت نشسته اش که دور کت مشکی رنگی جم شده بود نگاه کردم و برای شنیدن هرکلامش دلم رفت.
_فَاذْكُرُونِي أَذْكُرْكُمْ وَاشْكُرُوا لِي وَلَا تَكْفُرُونِ ﴿١٥٢﴾ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ إِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ ﴿١٥٣﴾
متوجه حضورم شد. آهسته به سمتم چرخید. لبخنده محوی زدو دوباره شروع کرد.
_وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ)١٥٤ (وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ ﴿١٥٥﴾ .
قبلم با شنیدن هر آیه می لرزید و آرام می شد. حس و حال شیرین و تلخ دوران تبعیدگاهم رو به یاد آوردم. برای خاطرات کهنه نشده بغض کردم.
"مادربا صوت زنانه شیون میزد و با زجه قران تلاوت می کرد تاتک پسرش زیر خروارها خاک ارام بگیره...گوشه زیرزمین کز کرده همراهش زمزمه می کردم و عجیب به همراه فرهاد من هم اون پایین ارام می گرفتم و وجود خدا رو در مویرگ هام حس می کردم."

"سر قبرِ مادرهمه دوره مزارش جمع شده بودن به جای فاتحه خوندن زیرچشمی من رو نگاه و کبودی های روی گونه

هام روچک می کردن تا مبادا کمتر از گناهم باشه. قران کوچک روی طاقچه که با رفتنش بی صاحب شده بود، دور از چشم همه پنهانی برداشته بودم و ایندفعه من به تقلید برای ارامش روحش قران زیرلب زمزمه می کردم."
لرز کردم.
"اقاجون بی هوا با لگدی به پهلوم قران رو از بین دستم کشید و رسوای عالمم کرد که من کثیف چه به گفتن کلام خدا! ومن ازاون موقع پنهانی باهمان قران کوچک با خدای خودم برای کمی آرامش خلوت می کردم تا کسی پی به گناهم نبره.
خاطره ها نزدیک ترشد.
"تو تب می سوختم... برای هر کابوس جیغ کشان از خواب می پریدم... بعد هر لرز صدای پربغض بانو زیر گوشم زمزمه می شد... خدارو قسم می داد تا بتونم شب رو راحت صبح کنم؛ و من بازهم وجودم ارام می گرفت."

سوز سرصبح پاییز من رو ازحس و حال گذشته بیرون کشید. به خودم لرزیدم. بیشتر دور پلیور جمع شدم و نفس کشیدم ازعطری که درتارو پودش بود و دوباره به کلام آرامش بخش گوش سپردم.
با ب*و*س*ه ای روی جلد سبزرنگ به سمتم چرخید وبا دست به کنارش اشاره کرد.
اشکام رو گرفتم و به سمت نیمکت چوبی قدم برداشتم.
_بیدارت کردم بابا جان ؟... اهالی این خونه به این صدای بعد نماز عادت کردن.
لبخندی به باباجان تکه کلامش زدم که هردفعه به دل می نشست.
_تا حالا قرآن خوندن یک مردو ندیده بودم.
کنارش نشستم.
_امیدوارم تا اینجاهستم هیچ وقت عادت نکنم و با همین صدا بیداربشم.
مثل همیشه لبخنده پر مهری زد. همین طورکه کلاه بافت طوسی رنگش رو روی سرش مرتب می کرد گفت:
_پدرت قرآن نمیخوند؟.
پوزخنده کجی زدم.
_مادرمم وقتی فرهاد فوت کرد، صدای قرآن خوندش تو خونه می پیچید.
مات زیرلب زمزمه کردم.

_می خواست اون دنیا هم جاش راحت باشه.!

_فرهاد برادرت؟.

سری به تایید تکان دادم.

مکث کرده مردد آهسته پرسید.

_چرا مرد؟.

صورت پرخونش در ذهنم نقش بست...چشم بستم و با درد زمزمه کردم.

_سرش به یک صندوقچه فلزی خورد.

نفس پرسوزی کشید...قرآن رو دوباره با احترام بوسید و کنارش گذاشت.

_بخشیدیش؟.

صورت شفافِ پر نورش رو از نظر گذروندم؛ خیره ریش های سفید رنگش پرحسرت گفتم:

_خیلی بچه بود که...

_مادرتو میگم.

بی حواس چشم به چشم های زلالش دادم. با لحن پر مهرمختص به خودش ادامه داد.

_دستش از دنیا کوتاست، کوتاهی هاشو ببخش باباجان...بزار دلت اروم بگیره.

یک قطره اشک از روی گونه ام چکید؛ دلم خون شد مادریاشو به یادم آوردم.

بغض رو خفه کردم و بازمزمه حسرت باری گفتم:

_هیچ وقت منو دوست نداشت، حتی بعداز مرگشم به خوابم نیومد.

_ببخشش برای تهمتی که ندونسته بهت زد.!

مستاصل از تجزیه و تحلیل جمله اش مبهوت به سمتش چرخیدم.

صورت مهربانش پرغصه شد.

_باید خیلی کم باشم که راز جگر گوشمو برات فاش می کنم؟.

زبانم بند اومد. اول صبحی از ترس معده خالی قلبم می خواست تو دهانم بیاد .با چشم های گردشده بهش خیره شدم.

فقط تونستم سخت با آوایی لب بزنم.

_همه می دونند ؟.

سری به نفی تکان داد. ته دلم کمی آرام شد؛ اما از شرم این راز نگاه دزدیدم و سکوت کردم.

_پدر نبودم ولی تونستم غم پسرمو بفهمم...وقتی بعد چند سال سالم پیدات کرد یک باری ازروی دوشش برداشته شد؛ اما دلش رو جا گذاشته بود.

پیرمرد روبه روم با مکثی لبخنده تلخی زدو رو به اسمان گفت:

_وقتی فهمید پدرش قبل مرگ دل نگرانیشو به من گفته و دست من سپردش شکست؛ اما تونستم این چند سال همدمش بشم و مرد شدنش رو ببینم...وقتی دوباره دیدت دل تو دلش نبود.

به سمتم چرخید...با ملامت، شماتت بار ادامه داد.

_بد کردی باباجان، بی اعتماد بهش بله دادی تا آخر فرار کنی...دلشو شکستی.

اشکام بی صدا بارید...لب زدم.

_ترسیدم.

برای آسودگی خیالش ادامه دادم.

_دیر یا زود این بند باز میشه...دیگه سربارش نمی شم.

نفس صداداری کشید.

_سنی نداشتن مرد این خانواده چشماشو برای همیشه بست...سنی نداشتن من شدم هم پدرهم امینشون، پابه پاشون هم گریه کردم هم خندیدم...روی سرتک پسرم قسم میخورم که رسم مردانگی رو خیلی وقته یاد گرفته مثل کوه پشت پناه خانوادش بود و هست...برای مادر و خواهرش هیچ وقت کم نذاشته...اگر می بینی نمیزاره اب تو دلت تکون بخوره چون بلده تکیه گاه باشه به حرمت اسمی که روتونه بهش ایندفعه اعتمادکن باباجان...بزار در این مسیرهمراهت باشه اشتباه گذشته رو تکرار نکن...برای اخرش زوده تصمیم گرفتن...هیچ کس اخرشو ندیده اما الان که در کنار همین همو باور کنید نه یک تصویر تو گذشته برای هم باشید.

نفسی گرفته با سرکوفتی به خودش ادامه داد.

_درحق هردوتاتون کوتاهی کردم باید روز اول این حرفارو بهت میزدم تاحرمت و دلی این وسط شکسته نشه...تنها بزرگترتون من بودم که دردتونو می دونستم...پسرمم اینقدر مرده که حرف ناموسش رو سخت به زبون میاره...اگر

اقاجونت نبود من هیچ وقت نمی فهمیدم عروسم شبانه فرار کرده و بی قراریاش از چیه.

از بی جوابی لب گزیدم و اشک ریختم.

_روزای نبودنت برای هممون سخت بود؛ اما بالاخره گذشت...توالان اینجایی اروم شدن وجودش رو می بینم، نمیخوام دوباره تلخی ها برای گذشته تکرار بشه.

رنگ به رنگ شدم...نمیدونم از حرف هایی که هیراد بهم زده بود یا زندان رفتنم خبر داشت یا نه؟...برای همین فقط به یک جمله که قلبم از بیانش فشرده شد بسنده کردم.

_برای اعتماد خیلی دیر شده...دیگه همه چیز فقط اون هشت سال گذشته نیست.!

با آرامش چشم بازو بسته کرد... اشک روی گونه هام رو گرفت و گفت:

_گذشته چیزی نیست که بشه ازش راحت عبور کرد اما بعضی اوقات این گذشت فرصت دوباره ای برای زنده شدن...تو زندگی به بن بست رسیدن خیلی عذاب اوره ولی همون خدایی که براش راحت اشک میریزی راه رو برات آزاد گذاشته تا از این سرنوشت که بدست ادم های اطرافت رقم خورده عبور کنی...حکمت هرچیزی رو ما درک نمی کنیم؛ اما سرنوشت رو می تونیم تغییر بدیم.

_...

_اگر میگم مادر و پدرتو ببخش چون دلت اروم بگیره، گذشته رو دور بریز بابا جان... اونا خیلی وقته دستشون از دنیا کوتاه شده یکی زیر خاک یکی روی...

با نفسی حرفش رو خورد و سری به تاسف تکان داد.

تک تک بی مهری های گذشته رو به خاطر آوردم.

پربغض و عاصی لب زدم.

_نمی تونم منم اون موقع دستم از خیلی چیزا کوتاه بود.

دست روی شانه ی جمع شدم گذاشت.

_دلت اروم میگیره.

_دل من هیچ وقت اروم نمیگیره.

بلند شد. لبخنده عمیق و مهربانی زد. چشماش رنگ محبت و دلسوزی گرفت.

_چادر نماز روی طاقچه های هال گذاشته شده، بد نیست کمی با خدای خودت خلوت کنی بابا جان...من فقط تجربه این

موهای سفید شدرو بهت گفتم.

سری به علامت تایید تکان دادم و لبخنده کجی زدم.

خودم می دونستم دل پاره پاره شدم به همین زودی یک بند نمیشه.

چادر رنگی صورتی گلدارو از بین چادرها انتخاب کردم. بدون اینکه بالا برم سجاده سبزرنگ رو وسط هال پهن کردم وقامت بستم.

بغض کردم و برای هر ذکر زیر لب اشک ریختم.

گله کردم...از نداشته هام از داشته هام، از روزهایی که پشت سر گذاشتم.

انگار تازه بعد چند روز حس کرده بودم، دله منم شکسته شده است.

زمزمه کردم...برای گوشی که می دونستم هیچ وقت از گفته ها خسته نمیشه. زمزمه کردم از دلشکستگی ها.

"الرحمن الرحیم"گفتم برای مهربانی هایی که ندیده؛ ولی در وجودش دیدم.

"مالک یوم الدین"برای روزهایی که سخت گذشت و من گذاشتم روی حساب مهربانی هاش.

شهادت گرفتم برای روزهایی که کسی شاهد زجر و دردم نبود.

توکل کردم برتمام روشنایی ها...هق هق بی صدایی کردم برای تمام بی معرفتیام ...عف کردم تا دوباره برای بودنم بخشیده بشم.

ودر اخر سلام دادم و خواستم بهترین هارو سر راهم قرار بده...لحظه های بدون شکست .

برای زندگیم ازش کمک خواستم تا خودش سروسامانی به وضع نابه سامانش بده ...ازش خواستم قوی تر به دنیای تیرگی ها قدم بردارم...دعا کردم پدرم رو پیدا کنم تا تمام مهربانی های عالم رو حس کنم.

با ارام شدن قلب و روحم بی حس سرم رو روی سجاده گذاشتم. دیگه چشمام از سوزش سویی نداشت کمی چشم بستم تا بتونم خودم رو به بالا برسونم.

_دیار...دیار.

غری به این صدا زدن بی موقع زدم، چادرم رو بیشتر روی سرم کشیدم و دستش رو پس زدم.

صداش آهسته تر شد.

_صبحانه حاضره همه منتظر توان.!

_بذار راحت باشه باباجان...تو بیا صبحانه تو بخور تادیرت نشه.

چشمام خودبه خود در کسری از ثانیه وحشت زده بازشد...نفهمیدم چطور به سرعت بلند شدم... گیج خواب بودم؛ ولی به یاد داشتم بعد نماز وسط هال خوابم برده.

دستپاچه چشم های ورم کردم رو به زور باز و بسته کردم تا واضح تر اطرافم رو ببینم؛ ناخواسته با صدای بلندسلام هم کردم.

دور میز ناهارخوری نشسته بودن و با چشم های گرد و خشک شده به سمتم چرخیده و خیره شده بودن...حتی پدرجون هم برای اولین بار بدون لبخند دیدمش.

چشمام رو با دست فشردم تا خواب ازسرم بپره. دوباره صبح بخیر بلند تری گفتم؛ اما هیچ عکس العملی و جوابی نداشتم.

معتجب به سمت هیراد که کنار دستم ایستاده بود چرخیدم؛ برعکس همه با محبت بهم خیره شده بود.

_صبح بخیر.

به روش لبخندی زدم که باجمله هانیه چشم ازش گرفتم.

_خدا بهت رحم کنه هیراد.!

از گریه زیاد پلک هام به هم چسبیده بود...چشم گرد کردم تا صورتش رو واضح تر ببینم. دست به کمر طلبکارانه پرسیدم:

_چطور؟.

بااین حرف و حرکتم لبخنده پهنی روی چهره مادر و پدرجون اومد که سریع سرشون رو به لقمه گرفتن گرم کردن.

هانیه هم از زور خنده قرمز شده سربه زیر انداخت.

با تعجب به حرکت هاشون نگاه می کردم.

فکری به ذهنم رسید از اینکه شاید روی زمین خوابیدم و گمان کردن دیشب توی اتاق نبودم می خندن!...و خدا باید به خاطره این به روی همسر جان رحم کنه .ناخواسته لب باز کردم تا توجیهی داشته باشم.

_فقط بعد از نماز روی زمین خوابیدم، بقیه اشو بالا بودم.

هانیه دیگه نتونست جلوی قهقه بلندش رو بگیره...از وحشت خنده هاش به هیراد چسبیدم...مادرجون و پدرجون هم دست کمی ازاون نداشتن؛ اما با ملاحظه و بی صداتر می خندیدن.

اخم کردم به سمت هیراد سربلند کردم تا دلیل خنده هاشون رو توضیح بده. لبخندی زد. دست دور کمرم گذاشت و توبیخی هانیه رو صدازد.

همین یک اخطار از جانب برادر کافی بود که هانیه اشک های گوشه چشمش رو پاک کنه و صاف سرجاش بنشینه؛ اما هم چنان ریز ریز می خندید.

مادر جون نفسی گرفت... با لپ های قرمز شده اش روبه من کرد و با لبخندی که جمع نمی شد گفت:

_به دل نگیر عزیزم...حالا بیا صبحانه که خیلی وقته پهن شده.

هیراد آهسته تر گفت:

_بهتره بریم اول یک آبی به دست و صورتت بزنی تا خواب ازسرت بپره.

پدر جون به تایید بلافاصله گفت:

_برو باباجان ما منتظرت میمونیم.

سری تکان دادم و با اجازه زیر لبی به سمت اتاق حرکت کردم.

پشت سر همراهم وارد اتاق شد... همین طور که داخل سرویس می شدم گفتم:

_زشت نباشه، دنبالم اومدی لازم نبود بیای یک دست وصورت می شستم می...

از دیدن تصویر تو آیینه لال و مات چهره ام شدم...نفهمیدم کی دستم اتوماتیک وار بلند شد، درب سرویس رو بسته ام و قفل رو تو درچرخوندم.

تقه ای به در زد.

_چی شد...داشتی می گفتی.!

ازصدای پرخنده اش سرخ شدم. دوست داشتم جیغ بکشم, موهامو از شدت خجالت تو دستم جمع کردم و کشیدم. هاله ای از اشک تو چشمام جمع شد؛ برای اولین روز این آبروریزی خیلی زیادی بود.

"موهای بلندم پریشان به هم گره خورده، نیمی تو یقه ی کجِ پلیور جمع و نیمی وز دورم پخش شده بود...چشمام پف و قرمز شده، ردای اشک سفیدک سفیدک روی صورتم خشک شده بود".

شرم آورانه دست به ظاهر افتضاحم کشیدم.

"پلیور بافت زرشکی که از گشادی اویز و بلوز نخی صورتیم از زیرش دیده می شد تا پایین کمرم رسیده بود با شلوار صورتی نخی کوتاه گلدار با پاهای برهنه ."

آهی کشیدم.

حق داشتن بهم بخندن، تازه ناراحتم شدم.!

دوباره با ضربه ای به درب از جا پریدم.

با ته خنده ای که داشت با صدای نیمه بلندی گفت:

_برات لباس جدا کردم تا سریع تر آماده بشی.

با یک حرکت پلیورو از تنم درآوردم، سست ازشرم زیادی درب رو باز کردم...پشت درایستادم و دست به طرفش دراز کردم.

با مکث طولانی پلیور رو گرفت و تو دستم لباس هارو گذاشت. چشم بستم تا تصویری از خندش در ذهنم نقش نبنده می دونستم داره اون پشت بهم میخنده.

دست و صورت سابیده، لباس پوشیده بیرون اومدم. سرم رو تا حد امکان پایین گرفتم تا به چهره اش که یک وره روی تخت نشسته و من رو رصد می کرد نیم نگاهی هم نکنم.

به سمت میز آرایشی رفتم تا سروسامانی به این موهای زیادی بلند شده بدم.

بُرس رو با دست های لرزان ازحرص ده بار روی موهام می کشیدم... حرصم رو برای این حواس پرتی سرِ تارهای بیچاره خالی می کردم.

حضورش رو پشت سرم حس کردم... دوباره سرخ و دستام بی حس تر شد.

آهسته بدون نیم نگاهی برس رو از دستم گرفت و تکه ای از موهام رو برداشت و با دقت شروع به شانه و بازکردن گره ها کرد.

بدون ممانعتی به تصویرش از تو ایینه خیره شدم که از دقت زیاد و لطافت بسیار اخم ظریفی رو پیشانیش نقش بسته بود... حضور دستش بر روی تارهای موهام معجزه بود. حس اعتماد رو در تار، تار وجودم حس می کردم.

کش پارچه ای قرمز رنگ رو ازروی میز برداشت و با دسته کردن تارهای یک دستِ بلندم با پیچی محکم بالای سرم

جمع کرد. قرمزی گونه هام دست خودم نبود.
دست روی شانه های سست شدم گذاشت... با لبخنده خاص خودش که کمی چاشنی شیطنت داشت گفت:
_بریم؟.
سرم غیر ارادی به تایید بالا پایین شد. دست روی دستم گذاشت و همراه خودش کشید.
می دونست اول صبحی چایی شیرین لازم شدم برای هضم این محبت که تابه حال این تارها به خودشون ندیده بودن...و من بی جنبه تر از اینم که اخم و تخمی به این حرکت داشته باشم و درعوض کیلو کیلو قند تو دلم آب می کردم.

ایندفعه با ظاهر متفاوت و شیک آهسته از پله ها پایین اومدم. ازنگاهی که به سرتاپام داشتن دوباره با یاداوری چند دقیقه قبل سرخ شدم. آهسته کنار صندلی هیراد نشستم.
هانیه زیر چشمی با لبخند نگاهم می کرد. به موهای جمع شدم که بالای سرم کشیده و گوجه ای جمع شده بود اشاره کرد.
_این مدل جمع بهت خیلی میاد.
"ممنونم" زیر لبی گفتم.
با مکثی شیطون ادامه داد.
_ولی پریشونش یک چیزه دیگه ست.
یک لحظه یاد شیما افتادم دلم براش تنگ شد. از ریزریز خندیدنش نتونستم جلوی خندم رو بگیرم و همراهش خندیدم. از خنده ی من بقیه هم با خیال راحت تونستن خنده خورده شدشون رو بکنند.
با اینکه هر چند دقیقه هانیه یاد یک تیکه از ظاهرم میوفتاد و با الان مقایسه می کرد خنده روی لب همه میاورد و درآخر هیراد توبیخی تذکری بهش میداد و می گفت" صبحانه تو بخور ادامه نده" اما اون صبحانه در اولین حضورم بین خانواده شایان ماندگار ترین و شیرین ترین لحظه رو برام ثبت کرد.

بعد صبحانه پرخاطره ای که همراه هم صرف شد هرکسی مشغول به کار خودش شد. پشت پنجره رو به حیاط ایستاده به شُر شُر باران خیره شده بودم؛ دراخر با چشم دنبال قدم های پرشتاب هیراد که چتر به دست قدم تند کرده بود تا از شَر باران تند پاییزی خلاصی پیدا کنه نگاه کردم.

با بسته شدن درب پشت سرش، مادرجون هراسان کیف به دست از آشپزخونه بیرون پرید و هانیه رو صدا زد. معتجب به سمتش چرخیدم.

با دیدن در دسترس ترین آدم به سمتم پاتند کرد.

_بیا دیار جان زود اینو به دست هیراد برسون تا نرفته.

سری تکان دادم و با عجله به سمت درب رفتم. بارونی مشکی دخترانه آویز سر جالباسی دم درب رو به تن و کلاهش رو به سرکشیدم.

مادرجون زودتر چتری باز کردو با کیف به سمتم گرفت. لبخند زدم و هردو رو به دست گرفتم و به سمت درب حیاط دویدم.

تو ماشین نشسته بود؛ همین که استارت زد نگاهش به من خیره شده افتاد.

به سمتش رفتم. با ضربه ای به شیشه درب جلورو باز کردم و کیف رو روی صندلی گذاشتم.

_فراموش کردی اینو ببری.

یک وره کج شد؛ با ابرویی بالا رفته کنایه آمیز گفت:

_بانو افتخار دادن امروز صداشونو بشنویم.!

می دونستم کنایه به خداحافظی که کرد و به بی جواب موند می کنه...اما مراعات حال من بی جنبه رو هم نمی کرد که از صبح ضربان قلبم رو دستکاری میکنه و به جنب و جوش میندازه با اون شانه زدن لعنتی روی موهام که هنوز تارهاش نبض داشت.

با خداحافظی زیر لبی عقب کشیدم و درب رو بستم.

منتظر بود تا داخل برم؛ اما خیرگی کردم تا اون زودتر حرکت کنه آخر با تک بوقی گاز دادو دور شد.

به رفتنش خیره شدم.

_دیار...

معتجب به سمت صدا چرخیدم. از دیدنش اینجا جیغ خفیفی کشیدم و به سمتش پاتند کردم.

مقابلش ایستاده به سرتاپای غرق آبش خیره شدم. اخم داشت.

_چی بهت گفت اینقدر سرخ و سفید شدی؟.

چشمی گرد کردم.

روی انگشت های پا قد بلندی کردم و چتررو روی سرمون گرفتم.

_چرا اینقدر خیس شدین؟.

فقط با جذبه سبزرنگ خیره کننده اش بهم خیره شد...سرفه خش داری کرد.

_بریم تو سرما خوردین؟.

سری تکان داد.

لبخنده تلخی به روم زد و به چتر بالای سرمون اشاره کرد.

_مثل پسر بچه ها شدم...ازصبح زود اینجا کشیک میدم تا اون شوهرت از در بیرون بیاد.

معتجب چشم گرد کردم.

_چرا...! هیراد از دیدنت خوشحال می شد.

نفسی گرفت.

_کاش تو اینقدر ساده و مهربون نبودی اون وقت...

مکث کرد.

_اون وقت...؟.

بی توجه به جمله نصفه و نیمش پرصلابت و جدی گفت:

_از دیروز که بردنت، فکرم تویی...حسی تو وجودم که خیلی وقته درکش نمی کنم؛ گفتم نکنه بلایی سرت آوردن.

یکم لوسی چاشنی لحن گلایه دارم کردم.

_برای همین دیروز اینقدر اروم بودی ؟...گفتم دیگه هوامو نداری و خواهش چشمامو ندیدی.!

سرفه ای کرد.

_اگر قدرتشو داشتم جلوشونو می گرفتم...نمیزاشتم الان اینجا تک و تنها باشی.

_خودت گفتی باید فرصت داد.

_اذیتت که نکردن؟.

به این محبتش لبخنده پهنی زدم... با شوق یک نفس پشت سرهم گفتم:

_خیلی خوبن...من و جزو خانوادشون می دونند.

چشماش از خوشحالی من برق زد.

_شیما گفت داری میری پیش سالار؟.

_هنوز به یادشی؟.

_مگه قرار فراموش کنم؟.

سکوت کرد... کمر فلزی چترو تو دستش فشرد.

_میخوام برم دنبالش تا حقمو بگیرم.

معتجب نیمه بلند گفتم:

_جاشو می دونستی به کسی نگفتی؟.!

خونسرد سری تکان داد.

_الانم نمیدونم...حدس میزنم اونجا رفته باشه قبلا یکبار با تابان رفته بودیم.

_تابان ؟.

چشماش غمگین شد.

_تابان، زندگیم.

آهی کشیدم.

_تو خوده منی ایرج، زیادی تو گذشته ای.

به نوک بینیم ضربه زد.

_یادت ندادن بزرگتر از خودتو مفرد خطاب نکنی؟.

لبخنده کجی به تمسخر زدم.

_گذشته برای من شیرینه...تو باید فراموش کنی.

_برای پیدا کردنشون زیادی دیر نیست ؟.

_با اون نامرد کاری ندارم...اگرم دینی هم داشته باشه ازاین که تو رو باهم آشنا کرده می بخشمش.

ته دلم ازاین بخشش لرزید. تو چشماش خیره شدم و زمزمه کردم.

_حرف نگاهتو بزن.

چشمای پرحرف مردانه روبه روم پردرد شد.

_اون روز که لرزیدی و التماسم می کردی یک لحظه از یادم نمیره...همراهت درد کشیدم.

لرز کردم...قبلا یکبار دیگه هم این جمله رو شنیده بودم.

_دیار، تو حق زندگی و انتخاب داری.

مکث کرد...کلافه دستی به صورتش کشید.

_دوشنبه پرواز دارم میتونم کارتو درست کنم با یک اسم جدید...زندگی جدید...دوباره از نو شروع کنی .

ناباورانه زمزمه کردم.

_چی ...!؟.

_میتونم تااخر عمر حمایتت کنم بدون اون گذشته لعنتی...بدون ترس از پدرت از...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده. از استرس شکستن حرمت ها و باورای این مرد رو به روم پشت سرهم تکرار کردم.

_هیراد پسره خوبی...منو اذیت نمیکنه.

نفسی گرفته موهای نیمه بلند خیسش رو عقب فرستاد.

_میدونم...اما تا اخر نمیتونی به چشم یک متجاوز بهش نگاه کنی...می تونی؟.

بغض کردم...مثل بچه هایی که کار بد می کنند میترسن بزرگترشون تنبیهشون کنه گفتم:

_درمان میشم، دیگه اون حالتام پیش نمیاد...یک اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم.

از عجز صدام چشم بازو بسته کرد و آهسته تر گفت:

_تو ازمن ترسیدی!...منو با اون نامرد مقایسه می کنی؟... فکر میکنی میخوام گولت بزنم ببرمت.!

_من از خیلی چیزا می ترسم.

_دیار اگر میگم بیا بریم میخوام برای زندگیت انتخاب کنی...تا اینجاشم کلی با خودم کلنجار رفتم تو مرامم نالوتی بازی نبود ولی هنوز لرز بدنتو حس می کنم...می ترسم بازم حالت بد بشه و کسی کنارت نباشه.

_تو هم یکی مثل دوستتی وابسته میکنی بعد طرفو ول میکنی.!

بهتش زد.

_چی میگی تو.!

_شیما دوست داره تو از اومدن من حرف میزنی؟.!

_مشکلت شیماست اونم میبریم... سه تایی باهم، تو قرار نیست جایگاهت تغییر کنه.

اشکام تو این هوای بارانی از برداشتی که از حرفاش داشتم بارید.

_دوستت با محبتاش وابسته ام کرد تو هم میخوای...

ناهوا دستش برای یک کشیده بلند شد. ناخوداگاه لال شدم و چشم بستم. منتظرخوردن یک سیلی از جانبش بودم.

خبری نشد، آهسته چشم باز کردم.

ازحرص و عصبانیت پوست برنزه اش قرمز شده بود.

دستش رو پرحرص پایین آوردو با انگشت اشاره اش تهدیدی گفت:

_اگر می بینی نزدم...چون میدونم یک مرد یا شیر زن بالا سرت نبوده تا یادت بده...فقط یک بته بزرگ شدی که بلد نیست بعد این همه مدت مردو از نامردش تشخیص بده! کسی بهت یاد نداده هر چیزی تو اون مغز کوچیکت میاد به زبون نیاری.

لبهام به لرزش دراومد؛ برای این حرف حقی که زد.

_فکر میکنی اومدم ببرمت وابستت کنم، بعد عقدت کنم...دیار منو این مدت اینطوری شناختی؟.

هق زدم.

_بزن، ده تا بزن...میدونم زیادی بی تجربه ام؛ ولی یک چیزی رو خیلی خوب میدونم شیما دوست داره.

زار زدم.

_نمیخوام از دستش بدم.

آرام تر شد.

_درد تو و شیما بیچارم کرده...نمیخوام کسی حروم من بی محبت بشه.

_دوست داره.

_کاش نداشت.

_بودنت براش کافیه...منم با درد زندگی خودم خیلی وقته کنار اومدم.

با لبخنده تلخی چتر بالا سرم که عجیب یک لحظه ام از بالا سرمون پایین نیومده بود؛ محکم تر کرد.

_شیما هم میبرم...دوشنبه فرودگاه...منتظرت میمونم...سه تایمون زیادی تنهاییم،میتونیم همدم های خوبی برای هم بشیم...فکراتو بکن میتونم راحت طلاقت و بگیرم.

مات لب زد.

_ایرج...

_من نامرد نیستم دیار؛ برای زندگیت خودت تصمیم بگیرو بزرگ شو...نزار کسی برات تصمیم بگیره...نمیخوام از زور تنهایی دوباره وابسته مهر و محبت یکی بشی...میخوام از روی قلب و روحت به یکی دل ببندی...اگر همراهمون شدی خودم بهت یاد میدم.

دست سردش رو آهسته روی گونه ام گذاشت...کنار نکشیدم و مبهوت بهش خیره شدم.

_اگرم نیومدی خیالم راحته اون پسره هواتو داره.

سری تکان دادم.

اهسته از زیر چتر بیرون اومد. بغض کردم برای مردی که شانه های پهنش بار بزرگی رو به دوش می کشید...کاش می فهمیدم تابان کیه.

نیمی از راه رو رفته بود که ناخواسته داد کشیدم.

_ساعت چند؟.

بامکثی به سمتم چرخید. باور شنیدن این جمله براش سخت بود. از بهت زیادش دوباره بلندتر تکرار کردم.

_ساعت چند؟.

طرح لبخندی روی لب هاش نقش بست. داد کشید.

_ساعت 12 فرودگاه امام...

اشاره کرد اشکاتو پاک کن. دستی رو گونه هام کشیده لبخند پردردی به روش زدم. نفسی گرفت. با خیال راحت تری قدم برداشت .دستی با لرز براش بلند کردم و به رفتنش خیره شدم.

بخش یازدهم...

کمی پلک زدم تا محیط اطرافم رو درک کنم. از دیدن اتاق آشنا لبخنده محوی زدم. این اتاق زیادی برای من پراز خاطره و دیدن هر دفعه اش خاطرات شیرین رو یاداور بود.

خواب و ضعف رو فراموش کردم. از یاداوری لحظه های خوش انرژی گرفتم.

ذوق زده غلتی روی تخت زدم و گونه ام رو روی بالشت گذاشتم. یک چشمی به عکس روی دیوار که خیلی وقته منی هم کنارش قرار داشت لبخند زدم.

حس آرامش تمام وجودم رو گرفت.

قُرقُرشکمم نذاشت بیشتر ازاین گرسنگی رو تحمل کنم. خودم رو یکم به حالت نیم خیز نگه داشتم؛ تا سرگیجه ناشی ازضعف جلوی سیاه و تاریکی چشمام رو بگیره. آهسته با احتیاط ایستادم و به سمت درب رفتم .

مثل همیشه این خونه پراز سکوت و ارامش بود. اهسته پله هارو پایین رفتم .

هانیه درحال کتاب خوندن لمی روی مبل داده بود و صدای ظرف و ظروف هم کل سکوت خونه رو دربرگرفته بود. حدس زدن اینکه مادرجون مشغول آشپزی باشه زیاد سخت نبود. دلم براشون بی نهایت تنگ شده بود. این مدت به قدری سرم شلوغ بود که کمتر بهشون سرمیزدم .

صدام رو پرانرژی و رسا ترکردم .

_سلام.

هانیه از روی مبل گردن کشی کرده ابرویی بالا انداخت و بلافاصله با بستن کتابش به سمتم دوید... با بوسی رو گونه ام "خوشحالمی " گفت و محکم بغلم کرد .

شوکه شده یک قدم عقب برداشتم.

مادرجون هم پشت سرش از اشپزخونه بیرون اومده دستم رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد .

_الهی قربونت چرا زودتر به مانگفتین؟...می دونی چقدرخوشحالمون کردی؟.

گیج بهشون خیره شدم و تندتند جواب ب*و*س*ه هاشون رو می دادم .

هانیه رو بالاخره بازور از خودم جدا کردم...رو بهش گفتم:

_میشه قبل ازاین کارا بگی چی شده؟.

هردو بهت زده نگاهی ردو بدل کردن. مادرجون گفت:

_مگه خودت خبرنداری؟.

_چی و؟.!

_اینکه حامله ای؟.

سرم گیج شد. یک لحظه با افتادن فاصله ای نداشتم. هردو جیغ کشان سریع گرفتنم و به سمت مبل کشیدنم. نزدیک بود گریه ام بگیره. فکر نمی کردم بخواد باهم این کارو بکنه.!

مادرجون شروع کرد به نصیحت کردن ولی من هیچی از حرف هاش نمی فهمیدم؛ فقط به این فکر می کردم؛ دیگه برای از بین بردنش خیلی دیرشده .

همین که نشستم سریع به سمت اشپزخونه رفت و هانیه هم با یک لیوان بزرگ شربت برگشت...به زور جلوی لب هام گرفت، تا لب بازکنم.

_ازموقعی که اومدی فقط به غیر یک سُرم غذایی چیزی نخوردی طبیعی ضعف کنی.

پوزخند زدم...خبر نداره از خوش خبریشون ضعف کردم.!

بوی شیرینی شربت حالم رو بدتر می کرد؛ ولی تااخرین قطره به زور به خوردم داد. دستش رو به نرمی روی شانه ام فشرد.

_میخوای به داداش بگم؟.

سری به نفی تکان دادم.

دراین فاصله مادر جون با یک سینی پراز غذاهای رنگارنگ اومد و روی زمین گذاشت.

_بیا عزیزم همه شو باید بخوری...ببین رنگ به روت نمونده .

بی اختیار اب دهانم سرازیر شد...خودم رو روی زمین سردادم و چهارزانو نشستم ...سینی رو با یک انگشت به طرف خودم کشیدم.

بی توجه به چهارچشم ریزبین رو به روم قاشق پر از قورمه سبزی رو با ولع تو دهانم گذاشتم.

با لذت چشم بستم.

_خیلی خوشمزه شده.

برق چشمای مادرجون رو حس می کردم...با اینکه همیشه نسبت به من محبت و لطف داشتند؛ اما می دونستم این قربون

صدقه ها فقط برای نوه اشونه و برای من نیست.

هانیه آهسته خودش رو کنارم کشید.

_این قدر بالذت میخوری که ادم ه*و*س میکنه.

همراهم شروع به خوردن کرد. خندم گرفت...راست می گفت دو روزه درست حسابی غذا نخوردم...نمی دونم تا الان چه طوری سرپا موندم.

همین طور که مشغول خوردن بودیم؛ مادرجون بلندشد و با یک آلبوم بزرگ در دستش برگشت .

_بیا عزیزم اینارو ببین، شاید تونستی لباستو ازتو این انتخاب کنی.

آلبوم رو از دستش گرفتم.

_لباس چی ؟.!

خونسرد کنارم نشست...موهای کوتاه و رنگ شدش رو با تابی پشت گوش فرستاد.

_لباس عروس دیگه!...پدرجون هم رفته جایی که رزرو کردینو ببینه می تونه تاریخشو جلوتر بندازه یا نه؟.

همین یک مورد رو کم داشتم .!

خودم رو به نشنیدن زدم...همین طور که قاشق رو پراز برنج می کردم، بی تفاوت گفتم:

_خب الان که زوده، من هنوز آمادگیشو ندارم... می دونید من چقدر برنامه دارم؟... هنوز نصفه کارامو نکردم.

هردو نگاه معناداری که چرت میگه باهم ردوبدل کردن .

هانیه با مکثی زد زیر خنده و گفت:

_عزیزم، دقیقا آمادگی چی؟... مثل اینکه فراموش کردی حامله ای.!

خودمم ازاین بهانه هم خجالت کشیدم هم خندم گرفت؛ ولی به روی خودم نیاوردم و چپ چپ نگاهش کردم.

"خداروشکر" زیرلبی گفتم؛ از این که پدرجون نیست تا بی پروایی همیشگی هانیه رو ببینه.

_مراسم یکم ساده تر...حتما نباید همه چیز تکمیل باشه.

معذب سرجام جابه جا شدم. منتظر جواب من بودن .!

کلافه گفتم:

_اصلا هیراد می دونه؟.

مادرجون چشم غره ای به این بهانه رفت.

_هیراد خودش به ما گفت زودتر مراسم و بگیریم!...شما که یک ماه دیگه می رفتین سر خونه زندگیتون دو هفته زودتر...تو اون خونه نقلی باهم رفت و آمد داشتین حالا یک جا دیگه...این طوری کمتر بهتون حرفم درمیارن.

رنگم پرید...به این فکر نکرده بودم چه حرف هایی ممکن پشت سرمون زده بشه. چیزی که همیشه ازش بیزارم.

_چه حرفی؟.

دستم رو گرفت و با محبت بیشتری گفت:

_عزیزم خلاف شرع که نکردین!...حرفم همیشه هست...شما زودتر عروسی بگیرید...حرف وحدیثم کم میشه.

سرم رو پایین انداختم. حرفی برای گفتن نبود. درست زمانی که ذهنم درگیر گذشته شده بود؛ باید برای مراسم عروسی هم آماده می شدم. بهانه ای هم برای برگزار نشدن مراسم نداشتم .

در دلم آه کشیدم.

برای یک ماه دیگه چقدر برنامه داشتم. باید به خاطره یک موجودِ چند روزِ بعدا حسرتش رو بخورم. تصمیم گرفتم اول باخودش صحبت کنم. اگر لجبازی نمی کردم الان خانوادشم خبردار نمی شدن.

مادرجون این سکوت رو روی رضایتم گذاشت. لبخندی زد و رو به هانیه گفت:

_برو هدیه پدرجون بیارتا ببینه.

هانیه با یک لبخنده پهن بلندشد و به سمت اتاق پدرجون پاتند کرد.

ناباورانه به سارافون لیمویی نوزاد که بین دست هاش تاب می داد و نزدیک می شد خیره شدم.

همراه خنده، بغض کردم.

لباس رو مقابلم گرفت. اهسته ازبین دستاش خارج کردم. جنس لطیف پارچه اش رو عاشقانه به صورتم کشیدم.

حس شیرینی زیر پوستم جریان پیدا کرد. تصور یک نوزاد از پوست و گوشت خودت در این لباس یک روزی مثل یک رویا برای من بود.

هانیه چشماش چراغونی و مادرجون نمناک شد.

_امروز وقتی هیراد اوردتت و بهمون گفت...بابا بدون معطلی اینو رفت براش خرید گفت می خواد اولین خریدش مال اون باشه.

برای این ذوق و محبت خالصانه اشون لبخنده پر مهری به روشون زدم.
صدای زنگ گوشیم با ملودی خفیفی پخش شد.
سوالی رو به هانیه چرخیدم.
_کیفم کجاست؟.
با هیجان چند دقیقه قبل از گوشه هال کیفم رو آورد. "تشکری کردم."
همین که تماس وصل شد؛ صدای نگران فرح جون تو گوشی پیچید.
_الو دیارکجایی؟...آب دسته بزار بیا این جا که این دختره دیوونه شده.
صدای جیغ آیدا بلندشد.
_چرا به اون زنگ زدی ؟.!
تماس قطع شد. معتجب به گوشی تو دستم خیره شدم. مادرجون و هانیه هم که کنارم نشسته بودن؛ ابرو هاشون ازفرطِ تعجب صدای جیغ بالا پریده بود.
خنده دستپاچه و تصنعی کردم.
_باید برم...یک آژانس خبر می کنید؟.
هانیه به خودش اومده بلافاصله بلندشد و به سمت تلفن رفت.
مادرجون اخم کرد.
_با این حالت بزارم بری؟.
دلم طاقت نیاورد...نگران به سمتش خم شدم و ب*و*س*ه ای روی گونه اش گذاشتم.
_باید برم...شبم پیش هیراد میرم...خوبه ؟.
نفسی گرفت.
_بیا پیش خودمون، شب شیفت داره تو رو اینجا آورد تا نگه ات داریم و نذاریم بیرون بری.
"بدجنس" زیرلبی نثارش کردم.
می دونستم شیفت شب نداره حتما به خاطره ندیدن من یا...
صدای "الان میاد" هانیه نذاشت بیشتر از این فکر کنم، فعلا ایدا مهمتربود .سریع به طبقه بالا رفتم و با عوض کردن

لباسام و خداحافظی سرسرکی بیرون رفتم.
دل تو دلم نبود... از راننده درخواست کردم؛ با آخرین سرعتی که میتونه حرکت کنه. سرم رو روی پنجره ماشین گذاشتم و اسمش رو برای خودم به تصویر کشیدم ...دوست نداشتم به این فکر کنم شب واقعا شیفته یا پیش اون.
****
برای آخرین بار محتوای داخل کیف رو چک کردم و بدون کوچکترین سرو صدایی از پله ها پایین اومدم.
نگاه گذرایی به هانیه که بیهوش خواب کتاب به دست روی مبل درازکشیده کردم .از دهان نیمه بازش لبخند روی لب هام نقش بست. دوباره برای برداشتن رواندازی به اتاق برگشتم.
یاد شیرین کاری که دیشب با هیراد داشتن افتادم؛ دوست داشتم از یادآوریش با صدای بلند قهقه بزنم.
همراه لبخند آه کشیدم.
این دوهفته ماندگاری در اینجا زمان به سرعت برق و باد می گذشت...باور نمی کردم که بتونم درمدت طولانی پیش این خانواده به خوبی سپری کنم و ثبت کننده بهترین خاطرهای عمرم باشند.
دراین دوهفته ای که؛ تازه فهمیدم معنی پدر ستون خانواده ست به چه معناست، مهر مادری و قند تو دلت آب شدن از گفتن واژه مادر چه حس وحالی میتونه در وجودت داشته باشه یا داشتن یک خواهر یک همدم، یک هم صحبت، در یک چهار دیواری چقدر شیرین میتونه باشه.
روز اولی که پا به این خونه گذاشتم؛ هیچ وقت فکر نمی کردم رابطه ام روزبه روز بهتر بشه یا من رو به عنوان یکی از اعضای خانواده اشون قبول کنند؛ هرچند هنوز هم حساسیت هایی بین رابطه من و هیراد داشتند. سعی می کردند فاصله ای بینمون ایجاد نشه تا دوباره تنشی بینمون به وجود بیاد. هنوزهم باور نکردن فرار من به خاطره ناپدری بی مهرم بوده و فکر یک جدایی از یک اختلاف بزرگ از جانب من یا هیراد رو داشتند...و ماهم سعی می کردیم خیلی محتاط تر نقش بازی کنیم تا پی به رابطمون نبرند.

دراین دوهفته هیرادی رو به همراه داشتم که سعی می کرد بیشتر در کناره خانواده سپری و پیگیر جلسات مشاوره من باشه. چند جلسه ای که یا خودش من رو همراهی می کرد یا با دکترم درتماس و روند درمانم قرار می گرفت.
جلسه های مشاوره ای که زمان برگشت؛ گوشه ای از اتاق کز می کردم و با وحشت ازش فاصله می گرفتم.
وقتی تک تک لحظه هایی که دکتر مجبورم می کرد روی تخت چرمی مشکی رنگِ لعنتی از تفکرات و اتفاقاتی که افتاده

براش صحبت کنم، نه تنها از هیراد بلکه از تمام ادم های گذشته متنفر می شدم.
گاهی با صدای بلند گریه ام رو خفه می کردم و برای روزهایی که از دست رفته بی صدا اشک می ریختم تا مبادا شک کنند عروس خانواده درد شبانه داره.
شب به شب، پابه پای من با تمام خستگی هایی که داشت هم درد لرزام و ترسام می شد و من دراون لحظه های سخت حسی بین نفرت و دوست داشتن رو از حضورش تجربه می کردم...و میان گریه هام دردل خودم رو سرزنش می کردم که چرا با ایرج همراه نشدم و دقیقه آخر به شیما پیام دادم "سفر خوبی بدون من داشته باشن" و تصمیم گرفتم فراری برای ضعف هام نداشته باشم و پای عهد و سرنوشتم به ایستم.
ایرجی که دیگه بامن حرف هم نمیزد؛ اما متوجه می شدم با هیراد در تماس و اون بیشتراز همه نگران این روند درمان و جویای حال من مریض بود. با هرتماس ناامید دردل زار میزدم، برای نرفتن و فاصله نگرفتن ازاین زندگی پوچ شده.
اما دوباره وقتی مهربانی ها و نگرانی هاش رو می دیدم، برای این فکرخام قلبم به سوزش می افتاد و خودم رو برای این سنگدلی نفرین می کردم.
حس نفرتی که از یاداوری گذشته در دل ازش پیدا می کردم، نمیزاشت برای غم تو چشم هاش عزاداری کنم.
و چه تهوع آور می شدم زمانی که بین دوگانی احساس و زمان گیر می کردم و تفکیکی برای خاطره هام نداشتم؛ جزء زجر کشیدن و زجر دادن هیراد.
باتمام وجود اذیت کردن و غصه خوردنش رو نمی خواستم. می دونستم هیراد گذشته برام عذاب آوره و هیراد حال برام آرامش بخش.
ازاین عذاب به دکتر می گفتم و اون بارها فقط با یک لبخند می گفت "این واکنش ها طبیعی."
وقتی بعد هر گریه و بدو بیراه حالم بهتر می شد، کنارش می نشستم و برای هر حرف و حرکتی که ناخواسته بوده نادم شروع به عذرخواهی می کردم.
اون موقع دوباره تو آغوشش می گرفتم و آرام تو گوشم زمزمه می کرد که "زود خوب میشم "و دوباره من بین حصار اون دست ها و عطر جادویش همه چیزرو فراموش می کردم و زیرلب خدارو صدا میزدم و دعامی کردم تا همیشه همه چیز به این آرامی باشه .
نگاهی به عکس روی دیوار انداختم. لبخنده تلخی برای همه ی بیمارگونه رفتار کردنام بهش زدم.

سریع رو اندازی برداشتم و به سمت پایین رفتم.

هانیه بدون هیچ تغییری هنوز خواب بود. ب*و*س*ه ای روی گونه اش زدم. وقتی از سرما نخوردنش خیالم راحت شد، بدون معطلی به سمت بیرون پاتند کردم.

به قیافه عصبی و حق به جانبش لبخند دندان نمایی زدم و کنارش جاگرفتم .

برای یک ب*و*س*ه، محضِ دلجویی به سمتش خم شدم که سریع کنارکشید و با حرص گفت:

_میزاشتی دوساعت دیگه میومدی.!

دوباره لبخند حرص درازی به روش زدم.

_علیک سلام...منم خوبم.!

چپ چپ نگاهم کرد. با زدن استارت ماشین و حرکت پر شتابش با نیش خندی گفت:

_از موقعی که مشاوره میری سرحال ترشدی.!

قفل کمربند رو جا انداختم و با پوزخندی گفتم:

_خودم چنین فکری نمی کنم.

_اما به نظره من که تغییرکردی .

با نفس پرصدایی حرف رو عوض کردم و بی منظور و فقط برای رفع کنجکاوی پرسیدم:

_ازمریم خبرداری؟.

نیم نگاه معناداری بهم کردو با لبخنده ریزی گفت:

_خونه پدرش رفته .

مکث کرد.

_میدونی که چرا؟.

اخم کردم. خوب می دونستم دلیل کوچ اجباریش ناامیدی از عشقشه .

با شک و تردید ادامه داد.

_هیراد بهت چیزی درموردشون نگفته؟.

لب گزیده، نگاهم رو معطوف به بیرون کردم.

_هرموقع خواسته از آدمای اون خونه حرفی بزنه نذاشتم.

با ریز بینی از گوشه چشم حرکت های من رو زیر نظر داشت.

_پس اشتباه فکر می کردم خوب شدی.!

سرم رو به شیشه چسبوندم با ته صدایی که مونده بود گفتم:

_حالا تو بگو...دوست دارم ازشون بشنوم .

نفس عمیقی کشید .

_اعظم داره طلاق میگیره...آقاجونتم دارن میبرنش خونه سالمندان تا اونا ازش نگهداری کنند .

اشک تو چشمام جمع شد .

_تو ازکجا میدونی؟.

پوزخنده پررنگی زد.

_چند روز پیش مریم به اصطلاح برای خداحافظی خونمون اومد...اما بیشتر برای رفع فضولیش بابت زندگی تو و هیرادبود...فکر می کرد به من چیزی نگفتی، منم کاراشو به روش نیاوردم .

بی توجه به حرف هاش، در یک خیال دیگه با حسرت زمزمه کردم .

_کاش می تونست خوب باشه...حداقل یک خاطره خوب ازش داشتم...تو اون خونه فقط مریم خاطره ساز شد که اونم...

میان کلامم پرید و با خونسردی کلامش گفت:

_زیاد بهش فکر نکن...خودشم از حرفایی که بهت زده پشیمون بود...تو ام که خوب از خجالتش دراومدی.

به سمتش چرخیدم و با ناراحتی گفتم:

_هنوزم باورم نمیشه بامن این کارو کرده باشه...مریم فقط تو رویا سیر میکنه, اگرهمه چیز مثل سابق بود یا من هیچ وقت به بیمارستان نمی رفتم، یک درصدم هیراد به اون فکر نمی کرد، چه برسه انتخابش باشه.

سری به تاسف تکان دادم .

_وقتی از ازدواج با مریم بهش گفتم اینقدر عصبی شد که فقط سکوت کرد .

لبخنده محوی زد .

_خوب معلومه دیوونه، چون تو رو دوست داره...تو خوشت می یومد کسی که دوستش داری پیش کِشت کنه به یکی

دیگه؟.

کلافه گوشه لپم رو باد کردم .

_ما فقط مثل دوتا دوست می مونیم...خودش گفت میخواد تا خوب شدنم همراهم باشه...این کارشم فقط از روی عذاب وجدان وگرنه...

بهت زده وسط حرفم پرید...

_دیار محض رضای خدا یکم واقعیت هارو ببین...تو فقط غرق گذشته ات شدی کدوم آدمی سعی میکنه خطای دوران جوونیشو جبران کنه که هیراد دومیش باشه؟ تازه مقصرم نباشه.!

با تمام قلب و روحم گفته های آیدارو باور داشتم؛ ولی عقل و منطق از احساساتم حرفی نمی زدند...در جایگاهی هم نبودم که بخوام دوباره احساس کسی رو اشتباهی برداشت کنم .

من فقط حرف هایی که بهم زده بود رو خوب حفظ کرده بودم...توان یک شکست و ساختن دوباره رویاهای دخترانه ام رو نداشتم .

معادلاتم نسبت به هیراد هنوز هم حل نشده بود؛ هرچند خودم باور داشتم محبت ها و دل نگرانی هاش حتی ازروی عذاب وجدان هم باشه؛ بازهم برای من شیرین و دوست داشتنی بود.

_چون پدرش قبل از فوت ازش خواسته .

با دهان نیمه باز نیم نگاهی کرد...خواست حرفی بزنه اما پشیمان شد.

حواسش رو به، رو به رو دادو گفت :

_یک اشتباه رو دوباره مرتکب نشو...چند ماه پیش هم ذهنیتت با الان فرق داشت.

_آیدا من راه برگشتی برام نمونده...گذشته من، زیادی برای هیراد روشنه...حداقل کاش هیچ وقت پامو تو خونه راستین نمیزاشتم، یا پرونده بازی نداشتم...اما الان دیگه برای گفتن خیلی چیزا دیرشده...خودش بهم گفت که من براش...

حرفم رو نصفه گذاشته، رو بهش گفتم:

_اصلا خودت جمشیدو فراموش کردی؟...تو که راهت بامن فرق می کنه می تونی جبران کنی.

در یک لحظه چشماش پراز غصه شدو با حسرت گفت:

_آدم گاهی اوقات دلش برای عشق از دست رفته اش، برای حماقتای خودش می سوزه که چه ساده دل باخته.

_...

_سوختن حکایت همیشگی من شده دیار...اره فراموش کردم ولی وقتی لحظه ها و حرفایی که بهم میزدو به خاطر میارم ته دلم بازم می سوزه ...اگر میگم هیراد برای تو بهترینه؛ چون مقایسه اش می کنم با آدمای که اطراف من و تو بودن!...سالار، جمشید یا همکلاسی های دیگه ای که داشتیم...کدومشون مارو همین طوری که بودیم خواستن؟...یادت رفته چقدر برای سادگیمون تحقیر شدیم؟...برداشت من و تو از زندگی خیلی بچگانه بود...زود دلبستیم...زود شکستیم...ولی من اشتباه تو رو نمی کنم...نمیزارم همه چیز تکرار بشه...با حرفای مشکوک آخر مریم، مطمئنم اگر الان رفته فقط منتظره تا جدابشی که دوباره برگرده برای کسی که ارزش داره بجنگه...چرا نمی خوای توام برای زندگیت بجنگی؟.

پوزخندی زد.

با نیم نگاهی به آیینه بغل، ماشین رو پارک کرد و به سمتم چرخید .

_هنوز خیلی زوده بتونیم اطرافیانمون رو بشناسیم که اگر می شناختیم از اول نیت مریمو می فهمیدیم... ولی من نمیزارم راه درستو انتخاب نکنی.

مات حرف هاش به تایید سری تکان دادم.

لبخندی زد و ازماشین پیاده شد. بی حس من هم همراهش پیاده شدم.

بدون هیچ حرفی کنارهم حرکت و به سمت مطب دکتر می رفتیم .

می دونست در این شرایط باید سکوت کنه و فرصت بده به حرف هایی که زده فکر کنم .هرچند وقت برای تجزیه و تحلیل خیلی کم بود؛ اما من فقط یک جمله در ذهنم تکرار و متوجه شدم،"مریم منتظر بود تامن جدا بشم.!"

لرزکردم .

قبل از پاگذاشتن تو مطب دکتر در یک تصمیم آنی دست آیدا رو محکم گرفتم و ایستادم.

_نمیزارم دوباره اشتباه کنم...خیلی وقته ارزش نداشته هامو فهمید .!

عینک مستطیل بی فرمش رو روی نوک بینیش جا به جا کرده؛ بادقت و اخم ظریفی روی پرونده سفید رنگ مقابلش چیزی یادداشت می کرد .

از شدت استرس و حواس پرتی بی وقفه پام رو روی زمین با ضرب حرکت می دادم تا این جلسه لعنتی و تکراری به اتمام برسه.

بی قرار بودم. اصلا متوجه نشدم این جلسه درمورد چی صحبت می کردیم!. با نصیحت های ایدا ذهنم فقط به یک سمت سوق پیدا می کرد و تمرکزی روی حل، پیچ و خم های زندگیم نداشتم .

از اول جلسه تنها به تکان دادن سر یا "بله وخیر" اکتفا کرده بودم تا هرچه زودتر اجازه مرخصی به من بده. نیاز به کمی تنهایی و بی خیالی داشتم؛ بدون کوچکترین مروری برگذشته تا بتونم تمرکزی روی گفته های آیدا و زندگی حال خودم داشته باشم.

خیلی دوست داشتم مشکلم رو با این مرد جاافتاده ی روبه روم درمیان بزارم؛ اما حیف که فقط درمانش رو به روان من داده بود و بی زارم کرده بود از هرچی گذشته و مشاوره های تکراری که باعث اختلال بیشتر در روان من شده بود.

با نیم نگاهی به من سری تکان داد و با کمی خستگی و کلافگی از بی نتیجه بودن این جلسه گفت:

_من به همسرت هم گفتم...اگر خودت همکاری کنی و صبور باشی میتونی خیلی خوب از این بحران بگذری...اما با بی حوصلگی امروزت به نظرم زود جا زدی!...فکر نکنم چیزی از توضیحات من متوجه شده باشی.

به زور برای خلاصی و حدس درستش لبخنده مضحکی زدم.

_فقط امروز یکم خسته شدم...ربطی به جلسات پی درپی نداره، میتونم برای جبران امروز یک روز دیگه دراین هفته بیام...اما برای الان دیگه کشش کافی ندارم.

"صحیح" زیرلبی گفت...دست بین دست روی میز به هم قلاب کردو به جلو خم شد .

_اقای دکتر گفت که بهت نگم اما مجبورم کردی...از این به بعد تا مدت نامعلومی قرار باهم تلفنی صحبت کنیم...اینطوری کارمنم خیلی سخت ترمیشه...ولی با مصمم بودن تو برای خوب شدنت و بی حوصلگی امروزت، به نظرم برای کمی تنوع بد نشد تا دوباره مثل جلسات قبل با انگیزه گوش بدی و بامن حرف بزنی.

گیج سری به تایید تکان دادم.

حواسم پرت موهای جو گندمی آویز شده از پیشانیش بود که با هرکلمه مثل پاندول ساعت حرکت می کرد؛ که این موهای رنگ گرفته از سن وسال، شکوهی خاصی به جدیت صداش و چهره ی گندم گونه اش داده بود.

با هر جنبش یک تارمو به این فکر می کردم؛ چرا باید چند مدت مشاوره حضوری نداشته باشم!؟...چرا هیراد به من چیزی در اینباره نگفته!؟.

با تک ضربِ خودکاری که روی میز چوبیش زد، از جا پریده نگاهم رو پایین تر روی دوتا چشم سیاه شیشه پوش کشیدم.

نفس کلافه ای از این بی حواسی امروز من زد.

_چون قراره در دسترس نباشی بهت آرامبخش قوی تری نوشتم...درشرایط ضروری فقط ازشون استفاده کن...گرچه خود دکتر می دونه ولی بازم بهت تاکیید می کنم.

نسخه رو به سمتم گرفت.

_سفر خوبی داشته باشی.

لبخنده محوی برای اتمام صحبت های کسل کننده اش زدم...بانیم خیزی قصد گرفتن برگه رو داشتم.

برگه رو بین دستش نگه داشت و تاییدی از بالای عینک گفت:

_تمرینایی که این چند روز برای غلبه برترس و کنترل استرس بهت یاد دادم فراموش نکن...این سفر موقعیت خوبی برای محک زدن خودت هست...من لحظه به لحظه با دکتر از شرایطت با خبرم...ناامیدم نکن چون بهت امید داشتم اجازه سفر دادم.

لبخندی به روش زدم...برگه رو به زور از بین دستش بیرون کشیدم و صاف ایستادم .

_ناامیدتون نمی کنم.

_امیدوارم تو دخترقوی هستی.

لبخند زدم.

روی پاشنه پا چرخیده به سمت دررفتم. قبل از کشیدن دستگیره بدون نیم نگاهی به پشت سر با "خداحافظی و به امید دیدار "سرسرکی سریع از دربیرون زدم تا فرصت دوباره حرف زدن نداشته باشه.

به سمت ایدا که سرش تا اخرین حد تو گوشی بود رفتم و بالای سرش ایستادم.

بادیدن سایه ی افتاده من، اهسته سرش رو بالا اورد...سریع گوشیش رو تو کیفش پرت کرد و هول شده بلندشد.

_بریم؟.

مشکوک و معتجب به صورت زرد و رنگ پریدش خیره شدم.

_چی شده؟.

بیشتر دستپاچه شد!...نگاه دزید و جلوتر از من به سمت بیرون رفت .

با خداحافظی نصفه و نیمه از منشی، پرشتاب کنارش قرار گرفتم .

_با کی حرف میزدی؟.

اخم کرد.

بی توجه به من، پله های کوتاه طبقه اول مطب رو دو تا یکی پایین رفت تا جوابی برای سوال من نداشته باشه. مثل عروسک های کوکی پابه پاش حرکت می کردم.

معتجب به رفتارش خیره شدم...مطمین بودم مربوط به مخاطب پشت گوشی بود.

دستش می لرزید و سویچ رو نمی تونست درست جابندازه.

کامل به سمتش چرخیدم و دست به سینه خونسرد دوباره تکرار کردم.

_با کی حرف میزدی ؟.

هیچی نگفت.!

بی‌تاب یک دستش رو تکیه گاه لبه پنجره کرد و زیر چانه اش گذاشت.

_قبل ازاینکه بیاییم، این شکلی بودی؟.

دستی به صورتش کشید...با غمی که در صداش هویدا بود گفت:

_باورت میشه بایک خط دیگه بهم زنگ زده میگه "ببخشید اشتباه گرفتم."!

اخم کردم.

_جمشید ؟.!

سری با آه تکان داد.

_مطمینی خودش بود؟.

_اره خودشو معرفی کرد، گفت:"شمارتو با یکی دیگه اشتباه گرفتم."

غم زده به سمتم چرخید.

_اگرمعرفی هم نمی کرد, صداشو می شناختم.!

پوزخنده حرص خورده ای زدم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_تو که گفتی فراموش کردی؟!...حالا وضعت اینه؟!... با کاری که اون کرد هنوز ازصداش رنگت میپره ؟.!

اشک تو چشماش جمع شد.

_سخته ولی فراموش می کنم.

_بهش چی گفتی؟.

لب گزید.

_چیزی نداشتم بگم اینقدر از شنیدن صداش شوکه شدم که باخودم گفتم حتما زنگ زده تا عذرخواهی کنه.

برای این دلخوشی بچگانه شماتت بار باصدای نیمه بلند اسمش رو صدا زدم.

_ایدا...؟.!

کامل به سمتم چرخید. تلخی کلام و نگاهش برای منی که از خودم بیشتر می شناختمش دردآور بود.

_بعضی اوقات برای یک لحظه هم امیدوار و دل خوش باشی بد نیست.

سرپایین انداخت و زیرلب ادامه داد .

_دوست دارم از کردش پشیمون...

با صدای زنگ گوشیم حرفش رو نصفه گذاشت و با نیم نگاهی به کیفم اشاره کرد .

_جواب بده.

با اکراه نگاه از حال پریشانش گرفتم.

همین که نگاهم رو به تصویر صفحه دادم و عکس خندانش رو روی گوشی که چند روز پیش غافلگیرانه بهم هدیه کرد و با نام"هیراد من"ذخیره و گذاشته بود دیدم، لبخند به لب هام اومد.

رنگ سبزصفحه رو لمس کردم و با جان و دل به گوش چسبوندم.

_سلام

ازشنیدن صدای شاد و سرحالش ذوق کردم...خود به خود لبخنده پهنی بی توجه به حال گرفته دوستم، روی چهره ام نقش بست.

سعی کردم من هم با انرژی مثل خودش سلام کنم.

_سلام خوبی؟...دیر تماس گرفتی خیلی وقته منتظرتم.

صدای خندش عجیب روح نواز بود.

_نمی دونستم دلت اینقدر سریع برام تنگ میشه، حالاهم دیر نشده.

با تقه ای که به شیشه خورد؛ از جا پریده گوشی به دست به سمت پنجره چرخیدم.
با لبخنده خاص خودش منتظر عکس العملی از جانب من، بهم خیره شده بود تا بودنش رو اینجا به فاصله ی یک شیشه حلاجی کنم. همین طور که به سمت پنجره خم شده بود گوشی رو آهسته درجیب کتش گذاشت .
صدای نفس هاش قطع شد.
شاید به ثانیه هم نکشید ضربان قلبم از شوک دیدنش شدت گرفت...گوشی رو با مکثی پایین آوردم.
آیدا زودتر از من پیاده شد. نگاه از من گرفت و صاف ایستاد تا باهش صحبت کنه.
با کشیدن نفس های عمیقی، سعی کردم لبخند به لب هام بیارم و حال ملتهب شدم رو فراموش کنم.
بامکثی درو باز کردم و پیاده شدم.
به سمت ایدا که با متانت کلامش درمورد اومدنمون به هیرادی که حالا مقابلش ایستاده بود توضیح می داد رفتم و کنارش ایستادم.
نگاهم رو معطوف به هیراد کردم.
با نیم نگاهی لبخندی به روم زد و دوباره توجه اش رو به ایدا داد.
_واقعا ممنون ایدا امیدوارم یک روزی من یا دیار بتونیم محبت های شمارو جبران کنیم هرچند اینقدرخوب هستی که بی چشم و داشت محبت می کنی.
ایدا از این تعریف خجالت زده سرش رو پایین گرفت "خواهش میکنم، وظیفه ام بود" زیر لبی گفت.
خندم گرفته بود...می تونستم حدس بزنم ازاین تعریف های که خودم بارها تجربه اش کرده بودم چه حسی میتونی داشته باشه؛ اما جالب ترینش این بود که اگر غیر هیراد کس دیگه ای بهش "ایدا" بدون پسوند یا پیشوند می گفت رفتار ناشایستی به غیر رنگ به رنگ شدن داشت.
متوجه دلیل خنده ی ریزه من شد. چشم غره ی نامحسوسی بهم کرد و از زیر چادر طوری که هیراد متوجه نشه ویشگون ریزی ازم گرفت .
صورتم از درد قرمز شد...نمی توستم کاری هم بکنم. هیراد چشماش رو ریز کرد و نگاهی بینمون ردو بدل کرد.
نفسم رو بالا فرستادم و با مکث دردآوری شانه ای براش بالا انداختم، تا متوجه شوخی های دوست خجالت زدم نشه.!
اما حواسش به پشت سرمون پرت شد. قبل ازاینکه برگردم و ردنگاهش رو بگیرم با تک سرفه ای از پشت سر، من و

ایدا هردو باهم چرخیدیم.

با تعجب به پسر درشت هیکل و قد بلند که پشت سرمون با لبخند، دست به جیب ایستادبود خیره شدیم.

اولین چیزی که توجه ام رو به خودش جلب کرد و مطمئن بودم ایدا هم به همین فکر میکنه، تیرگی رنگ پوستش که به سیاهی شب میزد.!

چشم های مشکی براق و درعین حال صورت جدیش باکت وشلوار و پیراهن تیره رنگی که انتخاب و پوشیده بود؛ می تونست خیلی راحت در سیاهی شب گم بشه؛ حتی رنگ لبهاش هم قهوه ای روشن بود.!

با فشاری که به پهلوم وارد شد، دست از تفحص کردنش برداشتم.

چشم به هیرادی که خودش رو بهم چسبونده بود و تاآخرین حد به پهلوم فشار می آورد چرخوندم.

ازش کمی فاصله گرفتم و به اهستگی گفتم:

_فهمیدم بابا.

همین طور که به روبه رو خیره شده بود فشار دستش رو کمتر کرد و لبخنده حرص خورده ای ازاین بررسی و نگاه طولانی من زد.

صدای مرد بلند شد با لحن پرخنده و صمیمی هیراد رو مخاطب قرارداد.

_هیرادجان من اومدم تا به خانم ها معرفی بشم...یکم دیگه طول بکشه مطمئن باش فکر می کنند که مزاحم هستم.!

هیراد لبخندی زد و با دست محترمانه به آیدا اشاره کرد.

_خانم ایدا شفیق یک دوست خوب و خاص.

سری به احترام خم کرد و "از دیدار شما خوشوقتمی"به آیدا گفت.

روبه من ادامه داد.

_دیار که نیاز به معرفی نداره.

مرد جوان لبخندی به روم زد.

_بله درسته...شناختنتون زیاد سخت نبود!...مثل تعریف هایی که ازتون شنیدم هستین همین طور...

هیراد سریع میان حرفش پرید و به سمتش اشاره کرد.

_و ایشون هم حامد غفوری دوست و یار بنده...با این که چند روزی نیست به ایران اومدن؛ ولی امروز و افتخار دادن

درکنارمون ساعتی رو باشند.

ایدا زودتر از من احساس خوشوقتی و اشنایی کرد.

من هم به رسم ادب متواضعانه اومدنش به ایران رو خوش امد گفتم، وازاین که ملاقاتش کردم احساس خوشوقتی کردم.

وقتی صحبت می کردم لبخند و رضایت و درخشش چشم های هیراد رو می توستم از گوشه چشم حس کنم واین اعتماد به نفس من رو بالا میبرد و کمک می کرد تا راحت و رسا صحبت کنم.

حامد رو کرد به هیرادو گفت:

_خب برنامه ات چیه؟.

قبل ازاینکه هیراد جواب بده آیدا معذب سریع گفت:

_من با اجازه میرم.

هیراد با جبروتی که در صداش داشت اخمی کردو تاکییدی گفت:

_فکر کنم برای چند ساعت با ما گذروندن وقت داشته باشید.!

ملتمس به ایدا خیره شدم که نیم نگاهی به حامد کردو مردد گفت:

_باشه.

لبخنده رضایتی روی چهره همه نقش بست.

حامد و هیراد یکم ازما فاصله گرفتن تا مسیررو هماهنگ کنند.

خودم رو به سمت ایدا کشیدم.

_ببین این پسره هم بد نیست فقط مثل شب و روز می مونید!...دوست هیرادم هست، توام که خیلی هیرادو قبول داری !...برای کله ی بی مو و تراش خوردشم یک فکری می کنیم.!

بدون اینکه سربرگردونه، مثل خودم با لحن جدی گفت:

_دلت نکنه دوباره ویشگون میخواد؟.

صورت جمع کردم.

_خیلی نامردی روش کمبود میشه...هنوز این عادتو ترک نکردی؟.

_گذاشتم برای مواقع خاص که به درد میخوره...به خصوص الان که بلبل زبون شدی.!

کمی ازش فاصله گرفته با بدجنسی گفتم:

_یک دونه از این ویشگون ها از جمشید می گرفتی مطمین باش زودتر ولت می کرد.

باکمی مکث دوزاریش افتاده بلافاصله گردن چرخوند.

هم خنده اش گرفته بود، هم معتجب با چشم های گرد شده نگاهم می کرد، یکدفعه به سمتم خیز برداشت که از ترس جلو پریدم وکنار هیراد قرار گرفتم.

هیراد حرفش رو قطع کردو با نیم نگاهی به ما روبه حامد گفت:

_پس اونجا می بینمت.

حامدهم "فعلاً "گفت و به سمت ایدا قدم برداشت. با هر نزدیک شدنش ایدا صورتش از عصبانیت به تعجب و خجالت تغییر رنگ میداد؛ مثل علامت سوال شده بود که چرا این داره به سمت من میاد ؟.!

با خنده بزرگی بهش چشمک زدم.

هیراد کمرم رو گرفت...سرش رو نزدیک گوشم اوردو ارام گفت:

_چیکارش کردی که می خواست دوباره ویشگونت بگیره ؟.

با خنده ای که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

_هیچی تو که منو می شناسی.!

به طرف ماشین حرکت کردیم.

_چون می شناسمت میگم ایدا از تو مظلوم تره.!

به چشم های شیطون و لبخند پنهان شدش خیره شدم .دلم کمی شیطنت می خواست.!

ابروهام رو بالا فرستاده دست به کمر گفتم:

_چشم مادر جون روشن ! به جای ابراز دلتنگی به من، آدم فروشی می کنی؟.

به ماشین رسیدیم کمرم رو فشارخفیفی داد.

_مگه میشه دلم برات تنگ نشده باشه ؟...به خصوص با این خنده هایی که می کنی کاردستم ندی خیلی.!

خندم قطع شد. می خواستم جدیت کلامش رو ازچشماش بخونم. بهش خیره شدم.

نگاه دزدیده دزدگیر زد. درو باز کرد و رو به من خشک شده گفت:

_دیار زودباش...دیرمیشه.

آهی کشیدم.

آهسته به طرف ماشین رفتم. خوشیم گرفته شد. دوست داشتم بدونم واقعا دلش برام تنگ شده یانه؟...برای منی که دراین دو هفته غیراذیت و ازار براش چیزی نداشتم و خواب راحت شبانه اش رو ازش گرفته بودم.

ماشین رو آهسته از پارک دراورد...با نیم نگاهی به من و روشن کردن ضبط، بعد چند دقیقه سکوت، هم زمان با پخش شدن آهنگِ ملایمی پرسید:

_از جلسه امروزت بگو دکتر چی گفت؟.

با کمی فکر جلسه رو مرور کردم. از یادآوری تنها چیزی که به خاطر آوردم، پرهیجان به سمتش چرخیدم و گفتم:

_قرار شمال بریم، درسته؟.

غری زیر لب زد.

_می خواستم غافلگیرت کنم.

_دکتر چیزی نگفت خودم حدس زدم.

یک تای ابروش رو بالا داد و با تعجب نیم نگاهی کرد.

_چطور؟.

با لبخنده وصف ناپذیری سرم رو به سمت پنجره چرخاندم و حواسم رو به رهگذران و ماشین های اطرافم دادم.

_اخه خودت گفتی کارت که تموم بشه منو پیش پدرم شمال میبری...سفر بی دلیل که نمیشه.!

_...

از سکوت یکدفعگیش سرچرخاندم و نگاهش کردم.

چشم هاش آزرده و اخم روی پیشانیش نقش بسته بود. متوجه خیرگی نگاه من شد.

پوزخند زد.

_چرا سفر بی دلیل میشه که شامل حال زوج هایی مثل من و تو نیست !

بدون اینکه متوجه تیکه ی کلامش بشم با لحن شاد ادامه دادم.

_باورم نمیشه همه چیز داره به خوبی پیش میره.

نفس عمیقی کشیدم.

_فقط نگرانی روبه روشدن با پدرمو دارم.

اخمش پررنگ شد.

_یک چیزهایی هست که حتما باید بدونی؛ می خواستم اول مطمئن بشم بعد بهت بگم که.

از پنجره کنارش چشمم به ماشین ایدا خورد که ازما سبقت گرفت و جلوتر حرکت کرد. از دیدن حامد که کنارش نشسته و درحال صحبت کردن بود؛ بی توجه به ادامه جمله اش، ناخوداگاه هینی کشیدم.

_دوستت چرا تو ماشین ایدا نشسته ؟.!

معتجب نیم نگاهی کرد.

_به خاطره اینکه مسیرو گم نکنه و تنها نباشه، چطور؟.

لبی برای این نادیده گرفتن گزیدم.

_اصلا ایدا رو فراموش کردم و گرنه خودم پیشش می رفتم...خانوادش روی این مسایل خیلی حساسن مطمئنم از روی، رو دربایستی سوارش کرده.

_من فکر نمی کردم مشکلی داشته باشه...پس اون پسره کی بود؟.

نگاهم رو به بیرون دادم...از حماقت رفت و امدهای پنهانی ایدا قلبم فشرده شد. کوتاه ومختصر گفتم:

_جمشید به هوای یک پروژه کلاسی تونست باایدا رفت وامد کنه؛ به اسم خواستگارهم ادامه داد...خانوادشم به اصرار ایدا راضی شدن.

بامکثی ادامه دادم.

_جمشیدم پسر بدی نبود؛ ولی اون چیزی نبود که نشون میداد.

تاسف بار سری تکان داد...با لحن افسوس باری که ازش بعید بود گفت:

_به نظره من داشتن ایدا لیاقت میخواد...این خیلی خوبه یک دوست مثل ایدا داری که میتونی بهش افتخار کنی...اینو از تجربیات مختلفی که داشتم میگم، چنین دخترایی کم پیدا میشن.!

ته دلم لرزید... آهی کشیدم و وا رفته سرم رو به صندلی تکیه دادم.

خیلی بی انصافی بود اگر نسبت به بهترین دوستم حسادت می کردم، یا فکر تجربیات مختلفی که داشته اذیتم می کرد؟.

ترجیح دادم تا مقصد سکوت کنم و بزارم حسرت داشتن بهترین دوستم رو داشته باشه.
به این فکر می کردم ایدا هم میتونه هیرادرو خوشبخت کنه و از هرجهت برازنده هم هستند!...و شاید دست رد به قلب پرعشق مریم زده فقط به خاطره رویت و آشنایی ایدا بوده!...و هزارن شاید و اگرهای دیگه ای که مثل موریانه به ذهنم خطور می کرد و نمیزاشت با ارامش روی صندلی کنارش بنشینم و بی قرار هی سرجام جابه جا می شدم.
روبه روی یک مجتمع آپارتمانی توقف کرد.
با پیاده شدن ایدا من هم سریع بدون حرفی از ماشین پیاده شدم؛ تا ایدا و حامد به این سمت بیان.
بعد چند دقیقه هیراد کنارم قرار گرفت.
_ساکت شدی؟.!
با اون تجربیات لعنتیش توقع پرحرفی هم داشت!...بدون نیم نگاهی یا حتی چرخش سری گفتم:
_یکم سرم درد میکنه...همین.!
از گوشه چشم دقیق شدنش رو، روی چهره و چشمام حس کردم.
_مطمئنی فقط سرت درد میکنه؟.
سری تکان دادم.
"عجب" کش دارو کنایه داری گفت .می دونستم تیزتر از اینه که بشه چیزی رو ازش پنهان کرد.
با هر قدم نزدیک شدنشون، ایدا یک چشم غره ی اساسی نثارم می کرد. مقابلمون ایستادن.
حامد روبه هیراد گفت:
_ظاهرش که خوبه می تونیم داخل بریم؟.
_قبلا هماهنگ شده؛ فقط کافی به نگهبانی بگم.
هردو به سمت نگهبانی مجتمع رفتند.
سرم رو بالا گرفتم و به مجتمع زیادی پرشباهت اشنا خیره شدم. درد ریزی به بازوم وارد شد.
_تو خجالت نکشیدی بدون توجه به من رفتی سوار ماشین شدی!؟...خوبه با من اومدی!...خبرت حداقل خداحافظی می کردی. !
_...
_حالا این پسر رو چرا بامن فرستادین؟

در یک دنیای دیگه سیر می کردم...چیزی از غرغرهای یک بندش متوجه نمی شدم.
تکان شدیدی به دستم وارد شده گیج به طرفش چرخیدم.
معتجب بود.
_دیار حواست کجاست ؟!...اصلا فهمیدی چی گفتم؟.
نیم نگاه کوتاهی به نمای ساختمان کردم.
_چرا اینجاییم؟.
لبخند زد...دست بی حس شدم رو گرفت و همراه خودش کشید.
_مثل اینکه قراره خیلی تغییر کنیم .
هیراد و حامد درمورد معماری ساختمان)نمای داخلی و خارجیش) بحث می کردند، ایدا هم گاهی این مابین نظری کارشناسانه می داد. با تمام علاقه ای که به بحث های این چنینی داشتم زیاد در مورد حرف هایشان کنجکاوی نمی کردم و فقط بی تفاوت همراهی شان می کردم .با راهنمایی مرد نگهبان داخل اسانسور شدیم تا به طبقه مورد نظر برسیم.
گوشه ای ایستادم و به چهره مرد شکست خورده که چین و چروک های روزگارش بیشتر از سن و سالش بود خیره شدم.
دردلم پوزخند زدم.
من هم روزی کارگر یکی از همین ساختمان های بلند بودم و با یک امید چند ماه رفت و امد می کردم تا شاید روزگاری رئیس یکی از همین شرکت ها شم.!
به دست های کوچکم خیره شدم که صدقه سری کارگری پوستی زبر و خشک پیدا کرده بود... با همین انگشت ها همه جارو برق می انداختم؛ حتی اتاق همیشه مرتب...
از لفظ رئیس زمزمه شده در ذهنم لرز به جانم افتاد... روز آخر چیزی نبود که به همین سادگی فراموش شود؛ به خاطره چند ماه زحمت من رو دزد و تحقیر کرد.
لحظه به لحظه حرف ها و حرکت هاش رو به یاد آوردم.
حتی همان اتاق سفید پوش در بسته که رئیسش بوی عطر تلخ با مخلوطی از سیگار می داد.
یک لحظه سرم گیج شد و به تنها کسی که فاصله کمی با من داشت تکیه کردم.

هیراد که روبه روم ایستاده بود متوجه این تکیه کردن یکدفعگی شد...حرفش رو نصفه رها کرد و معتجب پرسید.

_دیار خوبی؟.

نگاه ها به سمتم کشیده شد.

بااینکه هر لحظه تارتر می دیدمشون؛ اما برای راحتی خیالشون سری به زور تکان دادم.

صدای نگران ایدا بود که دست بی حس شدم رو در دست گرفت.

_بدنش یخ کرده.!

هیراد به سمتم اومد...زیر بازوم رو گرفت و نبض دستم رو چک کرد.

با توقف آسانسور رو به مرد نگهبان گفت:

_زودتر درو باز کن یک چیزه شیرین بیار فشارش افتاده.

به سمتم خم شد...همین که قصد بغلم کردنم رو داشت ناخوداگاه عقب کشیدم و گوشه ای جمع شدم.

شوکه شده ایست کرد.

بامکثی از چانم گرفت و سرخم شدم رو بالا اوردو به مردمک چشمهام خیره شد.

در این چندروز به قدری ازمن شناخت پیدا کرده بود که می فهمید چه زمانی ذهنم درگیره و چه واکنش هایی انجام میدم؛ اما از تعجب و گیجی که در چشم هاش مشهود بود مطمئنا هنوز کشف نکرده دراین لحظه چی باعث واکنش من شده.!

برای اینکه ناراحتش نکنم، آهسته لب زدم.

_چیزی نیست فقط سرم گیج میره.

نگاه عمیقش رو دوست داشتم...ریزبینانه دنبال علت در چشم هام بود.

ایدا که کنارم ایستاده بود بی حرف زیر بازوم رو گرفت تا از هیراد فاصله بگیرم. نگاه از چشم های پربهتش گرفتم و به سمت یکی از واحدهایی که درش باز بود حرکت کردیم.

این شباهت های زیادی اذیتم می کرد؛ حتی در چوبی با میله های فلزی هم می تونست برای زنده کردن چند ماه کافی باشه.!

دست ایدا رو فشردم؛ سعی کردم اشکی ریخته نشه...دوست نداشتم مقابل دو مرد غریبه که هر کدام درمورد علت افت فشار بحث می کردند؛ برای روزهایی که دیگر تاثیری در زندگی ام نداشت اشک بریزم.

هیراد بدون کلام و پر حرف راهنمایمون می کرد.
به سمت اتاقی که در انتهای سالن بود قدم برداشتیم. لحظه ی ورود بین چهارچوب در میخکوب به زمین نگاهم روی پنجره های سرتاسری اتاق خشک شد.
نگاه معتجب و نگران ردوبدل شده ایدا و هیرادرو حس کردم...به خودم اومدم و بدون نیم نگاهی به اطراف سریع روی مبل راحتی چرمی قهوه ای رنگی نشستم.
مرد نگهبان بعد چند دقیقه هن هن کنان لیوان آبی به سمتم گرفت.
_بخور خانم جان به خاطره بلندی ارتفاست خیلی ها تو اسانسور حالشون بد میشه.
نای جواب دادن و سر بلند کردن نداشتم. هیراد تشکری کرد و لیوان رو از دستش گرفت و کنارم نشست.
حامد بلافاصله با لحن آمرانه ای گفت:
_خب تا ایشون حالشون بهتر میشه ما بریم بقیه جاهارو ببینیم.
ایدا لبخنده نصفه نیمه و کجی به روش زدو گفت:
_حتما.
با نگرانی به سمتم چرخید.
"خوبم" زیر لبی بهش گفتم. لبخنده دلواپسی به روم زد و با اکراه از کنارم بلند شد.
همه از اتاق بیرون رفتند و درو پشت سرشون بستند.
بی معطلی برای خلاصی از این ضعف لیوان رو از دستش گرفتم و اب قندرو یک نفس بالا کشیدم. سرم رو به مبل تکیه کردم و چشم بستم. دوست نداشتم چشمم به جایی بیوفته؛ از این یاداوری های بی مورد خسته شده بودم.
سکوتش ازار دهنده بود...من به حرف زدن نیاز داشتم.
_ببخشید روزتون رو خراب کردم...نمیدونم چم شد.
نفس کلافه ای کشید.
_باید حتما ازت بپرسم چی حالتو بد کرده تا دلیلشو بگی؟.
صداش دلگیر بود. چشم باز به سمتش چرخیدم. نمی خواستم حرفی درباره اش زده بشه؛ اما نگاهش به پشت سرم کشیده شد و به پنجره های بلند سرتاسری اشاره کرد.

بغض کردم.

_پس توهم یادته؟.

_چقدر ساده می تونی یاد یک چیزی رو زنده کنی.!

نتونستم جلوی یک قطره اشکم رو بگیرم.

ناخواسته چشم درچشمِ پرگلایه اش لب باز کردم...انگار تازه سر دردو دلم باز شده بود.!

_یک جایی بود مثل اینجا، یادته؟...جلوی خودت تحقیرم کرد.

پردردتر زمزمه کردم.

_دزدم کرد...تمام کارایی که فقط برای پول دراوردن بود به تمسخر گرفت...حتی بهم گفت...

با مکثی حرفم رو نصفه رها کردم...زشتی ها نیازی به تکرار نداشت.

_تا اون روز ازاین که جایی کارگری کنم برای پول درست خجالت نمی کشیدم؛ ولی همون ادمی که خیلی باورش داشتم به خاطرش خیلی خُردم کرد...حرفاش هیچ وقت یادم نمیره.

گلهمندتر لب برچیدم.

_توهم چیزی بهش نگفتی؛ باورت شده بود.

آهی کشیدم.

_راست می گفت؛ من خوب تی می کشیدم و تمیز می کردم.

دستام رو مقابل صورتش گرفتم.

_اصلا فکر پوست این دستا نبودم؛ فقط می خواستم پولم حلال باشه.

صورتش هر لحظه قرمزتر می شد...دستاش رو از شدت عصبانیت فشار می داد. از دیدن حالت بی قرارش سکوت کردم. درک نمی کردم چرا این حرف های باقی مانده سردلم رو براش بازگو کردم...دردو دلی که اصلا ربطی بهش نداشت و خودم مقصر اصلی این قضایا بودم...انگار زیادی لوس شده بودم که بی پروا لب باز و گلایه می کردم؛ منی که هیچ جایی برای شکایت کردن نذاشته بودم.

اهی کشیدم و دوباره چشم بستم.

یکدفعه به سمتش کشیده شدم و به حصاراغوشش دراومدم .همین طور که بین بازوهاش فشرده می شدم آهسته کنار

گوشم گفت:

_هیچ وقت برای کاری که میدونی درسته به خاطره چرندیات یکی دیگه خجالت نکش ...شریف زندگی کردن عیب نیست دیار.

نفسی گرفت.

_اگر من حرفی نزدم خودمم شوکه شده بودم وقتی تو رو تو اون وضعیت دیدم، قبلش هم به من گفته بود با زنت...

فشار دست هاش بیشتر شد.

_اگر نمی شناختمت حرفاشو باور می کردم.

از چیزی که می خواست بگه لرز به وجودم افتاد...حتی تصورش هم می تونست جنون امیز باشه. دلیل این دروغ های سالارو نمی فهمیدم.

چشم بستم و در آغوشش دوباره به ارامش رسیدم و عطرش رو نفس می کشیدم.

بعد چند دقیقه سکوتی که بینمون شد زمزمه کرد.

_خوبی؟.

خوب برای یک لحظه ام بود!...توقف و ارامش زندگی فقط دربین این بازوهای قدرتمند خلاصه می شد.

"اووهم" بی حس حالی گفتم .

به رخووت و سستی رسیده بودم.

لرزش شانه هاش رو حس کردم؛ به بی جنبگی من می خندید.

_این ساختمون رو دیدی یادش افتادی ؟.

_یاد روزایی که کار می کردم افتادم، ولی این اتاق...

فهمیدکه دوباره نمیخوام یاداوری داشته باشم.

_حیف شد...باید به فکر یک جای دیگه باشیم.

_چرا...؟.!

_قرار بود اینجا رو برای شرکت حامد بگیریم.

بی خیال تر گفتم:

_خب چه ربطی به من داره ؟.!

_شماهم قرار جزوی از مهندس های این شرکت بشین.

چیزی که شنیدم باور نکردنی بود؛ با ذوق سرم رو بالا گرفتم.

_واقعا؟.!

سرش رو تکان داد.

به اطراف چشمی چرخوندم.

_الان که فکر می کنم میبینم اینجا می تونم باشم.

دست راست افتادم رو میان دستش فشرد، خنده اش رو خورد و با جدیت کلام و نگاه خندان گفت:

_نمیشه...نمی خوام هر روز بگن بیا خانومت حالش بد شده.

ازاین لفظ خانوم لبخندی ازته دل و عمیقی زدم...به چشم های مهربانش قدر شناسانه نگاه کردم.

فشارم داد. اهسته خم شد و ب*و*س*ه* ای به پیشانی ام زد و پیشانی روی پیشانی ام چسباند.

بی حس بین دستاش مانده بودم و توان کوچکترین حرکتی نداشتم؛ حتی دلم نمیومد دست از دستش بیرون بیارم.

با تقه ای که به در خورد هردو از جا پریدیم و نا خواسته کمی فاصله گرفتیم. هیراد پوفی کشید.

ازخجالت مطمئناً لپام گل انداخته بود. تابه حال زیاد بین بازووانش ارام گرفته بودم؛ اما ب*و*س*ه ای روی پیشانی عجیب به مذاقم خوش امده بود و الان تازه پی به خجالت کشیدن برده بودم.!

درباز شد... صدای حامد بدون اینکه دیده بشه بلند شد.

_هیراد جان فکر می کنم ما دو نفرو فراموش کردی.!

هیراد نیم نگاهی بهم کرده سر پایین انداختم...بی کلام و بالبخندی بلندشد و به سمت در رفت.

_نه، داشتیم میومدیم.

_حالش بهتره؟.

برای اینکه بیشتر از این زشت نباشه نفس عمیقی کشیدم و بلافاصله بلند شدم و پشت سر هیراد ایستادم.

_بله ممنون.

حامد لبخنده محبت امیزی به روم زد.

_خدا روشکر، پس میتونیم زودتر بریم.

_اره الان میایم.

هیراد با رفتن حامد چشمک بانمکی نثارم کردو دست دور کمرم گذاشت تا هماهنگ باهم به بیرون قدم برداریم.

با خارج شدنمون چشمم به چشم های نگران ایدا افتاد که با دیدنم سریع به سمتم اومد.

_بهتر شدی ؟.

_اره نگران نباش.

هیراد دستش رو برداشت و به حامد که گوشه ای ایستاده بود اشاره کرد تابه انتهای سالن بیاد.

ایدا با دور شدنشون دست روی گونه ام گذاشت و با لبخنده پهنی گفت:

_چقدر قرمز شدی مثل اینکه زیادی بهت خوش گذشته.!

هول کردم.

_نه به خدا فشارم بالا بود.

چشماش برق زد...با بدجنسی گفت:

_تا جایی که من یادمه ازفشار پایین مثل گچ شده بودی!...حالا این اقای دکتر چه معجزه ای کردن که تو یکدفعگی سرخ شدی و فشارت بالا رفته خدا داند.

خندم گرفت. ویشگون ریزی از دستش گرفتم که از درد صورت جمع کرده جیغ خفیفی کشید.

_دیوونه.

_تا تو باشی فکرت بد نره.

دستش رو ماساژی داد.

_با این کارت فقط مطمئن شدم اون تو خبرایی بوده...تو بی دلیل جبهه نمیگیری.!

برای معطلی پش ازحدی که داشتیم موقع برگشت هیراد به بهانه ی اینکه قصد صحبت با حامدو داره آیدا رو به تنهایی راهی کرد.

ایدا هم از خدا خواسته بدون هیچ تعارفی خداحافظی کردو رفت .حامد هم با نگاه های مرموزی که داشت گمان می کنم بهانه تراشی های دوستش رو برای هم صحبتی متوجه شد؛ چون بین مسیر هیراد بیشتر شنونده بود و فقط حامد صحبت

می کرد.!

دوباره مقابل مطب دکتر ایستادیم. به سمت من چرخید و با لبخندی که یک لحظه هم از روی لب هاش کنار نمی رفت گفت:

_خوشحال شدم دیدمتون...امیدوارم دوباره این ملاقات تکرار بشه.

بدون توجه به نگاه کنکاش کننده ی هیراد ازتو ایینه؛ متقابلاً با لبخنده پرمهری گفتم:

_شما لطف دارید، من هم امیدوارم.

_بعد سفرتون درمورد کار بیشتر صحبت می کنیم امروز که نشد.

_واقعا عذر میخوام به خاطره من برنامه هاتون به هم خورد.

_نه این چه حرفی برای صحبت کردن همیشه وقت هست.

هیراد سرفه ای کرد و با لهجه انگلیسی سلیسی به حامد چیزی گفت؛ حامد هم قهقه ی بلندی سرداد و یکی به شانه اش زد و درجوابش سری تکان دادو به انگلیسی چیزی گفت که رنگ هیراد پرید و چشم غره ای بهش رفت.

حامد همین طور که می خندید سری بهم تکان داد و به انگلیسی شمرده شمرده گفت:

_به امید دیدار بانو.

با گفتن این حرف بدون معطلی پیاده شد و به سمت ماشین پارک شدش حرکت کرد.

از حرف هاشون فقط همین یک جمله رو متوجه شدم...با هیجان از بین صندلی ها رد شدم و جلو نشستم.

_چی گفت؟.

خونسرد نیم نگاهی کرد و ماشین رو به حرکت درآورد.

_اگر می خواست بدونی که با لهجه صحبت نمی کرد.!

بادم خوابیده، راست سرجام نشستم.

_چه با لهجه چه بی لهجه زبانم زیاد قوی نیست.

_بری سرکار یکم برنامه هات مرتب بشه میتونی کلاس بری.

چینی به بینیم دادم.

_زبان آخرین چیزی که میتونم بهش فکر کنم.

برای منحرف کردن حرف با وجد غیرقابل توصیفی گفتم:

_در مورد کار واقعا جدیه؟.

لبخنده موذی به این شوق کار پیدا کردنم زد.!

_زیاد خوشحال نباش، من فقط معرفتون شدم بقیه اش با خودتون باید آزمون بدین، حامد خیلی سختگیره.

با هر کلمه لبخنده پهن شدم جمع شد. نفسم رو با آه بیرون فرستادم.

_من هیچ وقت از پس مصاحبه ها برنمیام همیشه رد شدم.

صدای زنگ گوشیش نذاشت تعجبش رو بروز بده...از دیدن اسم مخاطب پشت خط اخمی کردو با تردید جواب داد.

_سلام..._نه با دیارم..._چطور؟_...نه ما نمیام مطمئن باشید..._باشه..._حتما.

بعد قطع تماس با عصبانیت گوشی رو روی داشبور پرت کرد و کلافه دستی به موهاش کشید.

از این حال گرفته شدش طاقت نیاوردم و مضطرب پرسیدم.

_کی بود؟.

_مامان.

تعجب کردم...از تماس مادرجون اینقدر به هم ریخته بود!. فکرم رو بلند به زبان آوردم.

با همان ژست پراخمش بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_نمیتونیم الان خونه بریم...احتمالا تا فردا.

_چرا؟.!

پوزخند زد.

_برای یک دورهمی فامیلی همه خونه ی پدر بزرگم جمع شدن.

به دلم اومد...حتما مادرجون قصد نشان دادن من رو به فامیل نداشته و هیراد سر لجبازی با مادرش عصبی شده.

سعی کردم خونسرد و بی خیال به نظر بیام.

_خب اگر مادرجون دوست داره باشی، منو بزار خودت برو.

اخمش پررنگ تر شد.

_هر جا تو باشی منم هستم.

لبخنده عصبی به حدس درستم زدم.

_منو خونه ات ببر...من که چند روز تنها بودم، میتونم تحمل کنم...بهشون حق میدم شاید دوست ندارن منو به کسی معرفی...

پرخاشگرانه میان کلامم پرید.

_اگر میگن نیا چون نمیخوان اذیت بشی...چون بعد عقد منتظر بودن ببیننت...اما الان نمیشه بعد چند مدت یکدفعگی نشونت بدن.!

ته دلم کمی از نیت پنهانی این خانواده گرم شد و لعنتی فرستادم برای این بدگمانی و اعتماد به نفسِ نداشتم.

_خب الان با نرفتنمون چیزی تغییر میکنه؟.

_نه ولی بهشون گفتیم تو ایران نیستی.

طوری که صداش پر از گله و دلخوری بود ادامه داد.

_مامان میخواست بعد عقدمون خودش برامون یک نامزدی بگیره و به همه معرفیت کنه؛ ولی الان برای اشنایی خیلی دیرشده...متوجه منظورم که هستی؟.

خیلی وقت بود خیلی چیزهارو به خوبی متوجه می شدم...سری به تاکیید تکان دادم و برای گرفتن بغضم رو به پنجره کردم.

چیزی جز افسوس و سکوت نداشتم...اگر همه چیز طبیعی و بدون هیچ مانعی پیش می رفت؛ چقدر می تونست زندگی زیبا باشه...من فقط بینشون مثل یک مهره سوخته بودم که هر آن ممکن بود رازم برملا بشه.

اینقدر مهره های زندگیم رو جابه جاکردم و افسوس روزهای نفرین شدم رو خوردم که نفهمیدم کی هیراد به پارکینگ خونه اش رسید و ماشین رو پارک کرده بود.

از خیس شدن ناگهانی صورتم مورمورم شد...دست روی گونه گذاشته با تعجب به سمتش چرخیدم.

_حواست کجاست؟ یک ساعته دارم صدات میکنم.!

لبخنده محوی داشت، به بیرون اشاره کرد.

_رسیدیم.

بدون اینکه به روم بیارم دستم رو بو کردم و با لحن چندش آوری گفتم:

_دیگه از این شوخیا نکن.

سعی کرد خندش رو پنهان کنه؛ ریلکس شانه ای بالا انداخت.

_یعنی دیگه بوست نکنم ؟.!

مات این بی پروایی با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

_خیلی پرویی.

جیغ کوتاهی کشیدم و قبل از اینکه به سمتش خم بشم تا موهاش رو به دست بگیرم، جا خالی داد و خشک و جدی سریع درماشین رو بازکردو پیاده شد.

معتجب بهش چشم دوختم که به سمتم میومد...غالب تهی کردم از این که بهش برخورده و قصد تلافی داره؛ سفت سرجام نشستم.

درِ سمت من رو باز کرد، از زیر زانوهام و کمرم گرفت و بلندم کرد. غافلگیر شده بودم وقدرت حرکت نداشتم .از لبخندی که به صورتش نشست پی به نیتش بردم و به خودم اومده شروع به دست و پام زدن کردم.

_بزارم زمین نفسم گرفت.

دزدگیررو زد و به سمت اسانسور رفت.

_امکان نداره؛ این جبران تمام اذیتات...یادت هم بمونه به من کسی دستور نمیده.!

با این حرف یک گاز محکم از گونه ام گرفت.

جیغم دراومده به خنده افتاده بودم...حس گرفتگی چند دقیقه قبل رو به کل فراموش کرده بودم...هیراد خوب می دونست چطور حواسم رو پرت کنه.

از تقلای زیاد به نفس نفس افتاده بودم. داخل اسانسور شد و طبقه ی پنج رو زده، از تو ایینه بهم خیره شد .

با چشم هایی که برق شیطنت داشت گفت :

_عزیزم زیاد تقلا نکن رسیدیم.!

به خودم تو ایینه نگاه کردم.

پاهام و دستام رو بین دستاش قفل کرده بود؛ مثل یک بچه نوزاد تو بغلش جا گرفته بودم...موهام از پشت اویز شده بود.

دست از تقلا برداشتم...از تو آیینه بهش نگاه کردم که با نگاهی جدی بهم خیره شده بود.

مات نگاهش بودم.

لبخنده نامحسوسی زد. به طرف صورتم اهسته خم شد. ناخوداگاه نزدیک صورتم چشمام رو بستم. صدای نفس هاش رو می شنیدم. در ذهنم معادل سازیش می کردم .صداش متفاوت تر از اون چیزی بود که باعث ازارم بشه و در ذهنم حک شده بود.

انگار خودش میدونست دارم صدای نفس هاش رو مقایسه می کنم که بی حرکت ایستاده بود.!

لبخند روی لبم اومد؛ نفسش بوی نعناع می داد. هر لحظه منتظر بودم دوباره خیسی صورتم رو احساس کنم.!

با توقف اسانسور حرکت کرد...ذوقم کور شده، در دل به خود لعنت فرستادم بر این ه*و*س های مزخرف.!

لای چشم هام رو ارام باز کردم .با لبخند خسته ای اهسته روی زمین گذاشتم.

خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم؛ احساس می کردم از تو چشمام مثل همیشه نیتم رو میخونه که دوست داشتم بوسیده بشم.!

داخل خونه شدیم؛ بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت.

بلاتکلیف وسط هال ایستاده بودم. با اینکه زیاد در این خونه نبودم؛ ولی دلم برای گوشه گوشه اش تنگ شده بود.

احساس ارامش منتقل شده از ترکیب و دنجی این خونه رو دوست داشتم. از تمیزی وسایل های بدون گردو خاک می شد حدس زد هیراد زمانی هم صرف این خونه میکنه.

لباس عوض کرده همین طور که آستین های گرم کنش رو بالا میزد، از اتاق بیرون اومد و متعجب بهم خیره شد.

_تو چرا همینطوری وایستادی!...غریبی میکنی؟.

با دیدنش دست و پام رو گم کردم و یاد چند دقیقه پیش افتادم. دستپاچه شالم رو درآوردم و دستی به موهام کشیدم .

_نه راحتم .

برای خلاصی از نگاه مچ گیرانه اش روی اولین مبل نشستم و سربه اطراف چرخوندم.

با مکثی به سمت آشپزخونه قدم برداشت.

_چند دست از لباسات هنوز مونده...دوست داشتی میتونی لباسای بیرونتو عوض کنی.

بهترین پیشنهاد برای فرار لحظه ای بود؛ سریع بلند شدم.

_فکر خوبیه.

بدون نیم نگاهی به سمت اتاق رفتم و مقابل کمد دیواری لباس ها ایستادم.

_تعداشون بیشتر از چند دست بود. یکی یکی لباس هارو کنار میزدم. چشمام با دیدن هر کدام گردتر می شد. مطمئن بودم هیچ کدام مال من نیست و جدید داخل این کمد گذاشته شده بودند...من تک تک لباس هایی که برام خرید بودرو حفظ بودم و این ها برام تازگی داشتند.!

نمی خواستم فکری درمورد این لباس های نورسیده داشته باشم؛ اما به وضوح ناراحتیم رو احساس می کردم و به مرز انفجار حسادت رسیده بودم. حتما مربوط به همان تجربیات زیادیش می شد...خونه ای مرتب!...لباس های دخترانه.!

باتقه ی کوتاهی به در، هیراد بدون اجازه ی من، وارد اتاق شد...بین چهارچوپ در دست به جیب خونسرد ایستاد.

دستم رو مشت کردم تا ناخواسته لب به اعتراض باز نکنم.

_اومدم قبل از اینکه با اون مغز فندقیت فکری بکنی بهت بگم همه ی اینا مال خودته کسی ازشون استفاده نکرده.

ازجلوی کمد تکان نخوردم...بدون اینکه بخوام حسودی و حرصم رو نشان بدم لبخند کجی زدم که بی شباهت به نیشخند نبود.

_نه من همه لباسامو میشناسم اینا مال من نیست، تعدادشون هم بیشتر شده.!

دست مشت شدم رو بازکردم و درهوا عصبی تکان دادم.

_حالاچه فرقی میکنه مال کیه؟.

لبخنده نامحسوسی زد.

_اگر یکم دقت می کردی تمام مارکای آویز شدرو می دیدی...بعد رفتن تو گفتم شاید یک روزی اینجا اومدی لباس لازم داشته باشی ازهانیه خواستم برات بگیره...خودشم اینجا لباس داره اون بی مارک ها مال هانیه ست.

با این که ته دلم غوغایی بود و دوست داشتم سریع تک تک مارک ها رو بررسی کنم؛ اما خونسرد دستی به موهام کشیدم.

_خوب واقعا ازت ممنونم ولی نیازی به توضیح نبود.

نگاه عاقل اندرسفیه به این جوشش خاموش شدم کرد.

_میدونم فقط خواستم بهت یادآوری کنم هنوز زود قضاوت میکنی.

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت. هاج وواج به رفتنش خیره شدم.

ازفکری که کردم خجالت کشیدم...این لباس ها مال کس دیگه ای هم بود من حق اعتراض نداشتم؛ فقط اسم یک همسررو یدک می کشیدیم وگرنه هنوز جایگاه مشخصی برای هم نداشتیم.

خودم هم از این جمله ای که به حق بود ناراحت شدم. آهی کشیدم و ازبین لباس ها یک بلوز وشلوار شکلاتی انتخاب کردم.

بدون وسواس خاصی به چهره ام، ساده با مرتب کردن موهام از اتاق خارج شدم.

روی مبل نشسته، لب تاپ روی پاها گذاشته، غرق خوندن نوشته ای بود.

بدون کوچکترین سروصدایی به سمت اشپزخونه قدم برداشتم و دوتا نسکافه درست کردم.

هنوزهم محو صفحه ی لب تاپ فارغ از دنیای اطرافش بود. تلویزیون رو روشن کردم و ماگ نسکافه رو روی میز مقابلش گذاشتم و با فاصله کمی کنارش نشستم.

تشکر زیر لبی کرد و لیوانش رو برداشت.

بی حواس و بی حرکت خیره به یک نقطه تصویر تلویزیون شده بودم.

باصدای هیراد به خودم اومدم و به سمتش چرخیدم.

_برنامه اش جذابه؟.!

نیم نگاهی به مسابقه ی تلویزیونی که پخش می شد کردم.

_نمیدونم حواسم نبود.

لب تابش رو کنارش گذاشت و متفکر بهم نگاه کرد.

_دکتر بهت داروی جدیدی نداد؟.

_چرا اما نمیخوام ازشون استفاده کنم.

_چرا؟.

شانه ای بالا انداخته جرعه ای از نسکافه ام رو خوردم.

_هیچ فایده ای نداره...بعد مصرفشون بدنت بی حس میشه...به خواب عمیقی میری... من قبلا ازشون استفاده می کردم ولی الان مطمینم دوست ندارم دوباره حس کرختی و خواب های بعدش رو تجربه کنم.

نفس عمیقی کشید.

_باشه هرطور راحتی ولی یادت باشه نسخه رو به من نشون بدی, خودمم با دکترت صحبت می کنم اگر اجازه داد میتونی مصرف نکنی. نمیخوام دوباره برای یاداوری هر چیزی حالت بد بشه.

مطیع "باشه" آرامی گفتم.

با مکثی ادامه داد .

_تا اخر هفته هم خودتو برای سفر اماده کن...میدونم اهل خرید کردن نیستی و بامن تعارف می کنی به خاطره همین به هانیه گفتم برات لباس گرم بگیره...خودتم هرچی فکر می کنی برای یک مسافرت طولانی لازمه بردار.

حس خجالت و محبت زیر پوستی پیداکردم؛ خوشحالی همراه با یک عذاب وجدان برای این همه سربار بودن.

لب گزیدم و سرپایین افتاده گفتم:

_نیازی نبود بهش بگی این همه لباس گرفتی...همین که پدرمو میخوای پیدا کنی کافیه نیازی نیست تا...

دوباره لحن تاکییدی و بی محبتی به صداش دادو با اخم پررنگی گفت:

_دیار قبلا بهت گفتم تا موقعی که اسمت تو شناسنامه منه مسئولیت و مخارجت وظیفه منه پس دفعه آخری که از این حرفا میشنوم.

نمی خواستم دوباره با تنها شدنمون در این خونه جرو بحثی پیش بیاد که آخرش نتیجه خوبی به همراه نداشته باشه .

چشم زیرلبی گفتم که نفس آسوده ای کشید.

برای اینکه سریع حرف رو عوض کرده باشم گفتم:

_از حامد بگو مثل اینکه خیلی باهم صمیمی هستین؟ .

نیم نگاهی به منه گوش شده کرد؛ همین طور که دستاش رو دور لیوان نسکافه گرفته بود در فکر فرورفت.

_اره یکی از بهترین دوستام که جای برادرِ نداشتم رو پر کرده...دوران دانشجویی همخونه بودیم...این چند سالی که من برگشتم حامد اونجا موند و دکتراشو گرفت ولی من ایران درسمو تموم کردم.

_جدی! بعد این همه سال به چه امیدی ایران برگشته.

نگاه پرمعنی به چشمام کرد.

_به همون امیدی که منو این همه سال موندِگار کرده.

نگاه مهربان و خنده روی حامدرو تصور کردم؛ با شک پرسیدم.

_یعنی اونم چیزی تو گذشته جاگذاشته؟.

لبخند زد.

_بیشترین سال های خوبه عمرمون رو باهم گذروندیم...دوران خوشی که فارغ از همه چیزوهم کس بودیم...گذشته همیشه بدم نیست میتونه حرفی برای گفتن داشته باشه.

دست زیرچانه گذاشته با اشتیاق به حرف هاش گوش سپردم.

_هردو مون نفرات تاپ دانشگاه تو رشته خودمون بودیم...همه حسرتمون رو میخوردن هیچ وقت فکر نمی کردم وقتی اونجا برم بتونم دوست صمیمی پیدا کنم...دوست شدنم با حامد خیلی اتفاقی بود...فکر می کردم یک امریکایی سیاه پوسته، اصلا با هیکل و چهره ای که داشت کسی به ایرانی بودنش شک نمی کرد...تو سلف دانشگاه باهش آشنا شدم...عمدا برای اینکه با دوستاش بخندن و کمی تفریح کنند روی لباسم غذا ریختن...خب من اون موقع خیلی لاغر و ضعیف بودم از ترس اینکه با یک غول امریکایی در نیوفتم چیزی بهشون نگفتم...ولی موقع بلند شدن ازسرجام به فارسی ناسزایی بهش گفتم، بهتش رو دیدم اما مجال ندادم و سریع از سلف بیرون زدم...راستش با تیپ و چهره ای که داشتم و دوست دخترای رنگارنگم خیلی بهم برخورده بود و نمی خواستم کسی منو اون ریختی روغنی ببینه...چند روز بعد دیدم یکی زنگ خونه امو زد. وقتی پشت دردیدمش به مرزسکته رسیده بودم گفتم حتما اومده ایندفعه یک بلای دیگه سرم بیاره که با این جسته دستم به هیچ جا بندنیست...وقتی به فارسی سلام کرد و بی تعارف تو خونه اومد تازه اون موقع تونستم یک نفس راحتی بکشم...برای معذرت خواهی اومده بود...گفت"نمی دونسته ایرانی هستم خودش بچه جنوبه و برای درس به اینجا اومده می گفت" اگر زودتر پی به ایرانی بودنم میبرد هیچ وقت اذیتم نمی کرد و این مردم ازاری هم به خاطره دخترای اطرافم بوده...از اون موقع دیگه باهم دوست شدیم و صمیمیتمون روز به روز بیشترمی شد...به خاطره وضع مالیش کم کم بامن همخونه هم شد...هیچ کس به گرد پای شیطونی هامون نمی رسید...با اینکه حامد اونجا برای مخارجش کار هم می کرد اما پا به پای من تفریح هم داشت البته تفریح هایی که به نماز و روزه اش لطمه نزنه.

نفس حسرت باری کشید.

_ولی هردو بالاخره یک جا توقف کردیم و به دنیای واقعیت پرت شدیم...مطمین باش تنها ما نیستیم که تو گذشته چیزی رو جا گذاشتیم...همه گذشته ای داشتن که در کنارش پیر شده باشن.

به چهره فرورفته اش خیره شدم که مات ماگ دستش بود...دوست داشتم برای یکبارهم شده من حس و حالش رو عوض کنم.

مقابل پاش روی زمین زانو زدم...شیطون با یک لبخند پهن گفتم:

_پس حامد جنوبی...چرا حالا موهاشو از ته میزنه؟.

معتجب به من راحت لمیده مقابلش خیره شد...لب به دندان گرفت تا جلوی قهقه ی بلندش رو بگیره.

_زیادی همذات پنداری با "ویل اسمیت" می کنه. مو تراشیدنشم به خاطره این اعتماد به نفس بالایی که داره.

تابی به گردنم دادم.

_به نظرم از اون جذاب تر و دوست داشتنی تره.!

در یک لحظه خنده اش جمع شده؛ با اخم غلیظی چشم غره ای رفت .

_بله از طرز نگاه کردنت کاملا مشخص بود .

نازی به صدام دادم .

_اماتو جذابیتت یک چیز دیگه ست .

بدون هیچ تغییری فقط از بالا به پایین پر نفوذ و ریزبین تا مغزاستخوان رصد کرده نگاهم می کرد...می دونستم از این لحن پرناز حرص می خوره؛ ادامه دادم .

_خوش تیپ تر .

_...

_خوش صدا تر .

_...

پوفی کشیدم و با لحن عادی خودم گفتم:

_تاحالا کسی بهت گفته خیلی قشنگ حرف میزنی؟.

بالاخره پوسته خوددار و سمجش شکست...لبخنده خاص خودش رو زد و با بدجنسی که شبیه به هانیه شده بود گفت:

_تا دلت بخواد بیماران...دوستام...همکلاسی هام.

زیر بغلم رو گرفت و یکدفعگی با یک حرکت بلندم کرد و روی پاهاش گذاشتم.

_ولی گفتن تو فرق داره.

نگاهش جایی نزدیک لب هام چرخید .

خشک شدم...نفهمیدم چی گفت؛ فقط به چشماش که با فاصله ی خیلی کمی نزدیک صورتم بود خیره شدم .

آهسته و مات لب زدم.

_بزارم زمین.

گوشه چشمش چین افتاد...داشت دوباره به بی جنبگی من می خندید .

هول شده خودم بلند شدم و با گفتن"شب بخیری" که به زور شنیده می شد بدون توجه بهش به سمت اتاقم پاتند کردم .

پشت در از شدت هیجان این نزدیکی سرخوردم و نشستم .

به این نتیجه رسیدم نسبت به هیراد چقدر میتوتم بی جنبه باشم!. باید باهش محتاط تر رفتار کنم؛ وگرنه این وابستگی نتیجه اش یکی مثل سالار میشه. باید حتما با دکترم در اولین فرصت برای این احساسم تلفنی صحبت می کردم این هم جزوی از ترسام بود؛ از دست دادن یک وابستگی دیگه.!

هانیه خواب الود مدام سرجاش جابه جا می شد و زیرلب غری به جونمون میزد که چرا صبح به این زودی ما حلیم به دست اومدیم و از خواب ناز بیدارش کردیم .

مادرجون بشقاب حلیمی پراز کنجد کردو به دستم داد و رو به هیراد که مشغول خوندن روزنامه ای بود گفت:

_بخور مادر الان سرد میشه .

با تک سرفه پدرجون روزنامه رو تا کرد و کنار گذاشت .

_دیشب تا دیروقت اینجا بودن...بزرگ و کوچیک سراغتو می گرفتن.

هانیه ازاین حرف مادرجون اجیر شده با هیجان صاف نشست و دستاش رو به هم کوبید.

_وای نمی دونی چقدر منتظرت بودن تا بیای اخر مامان گفت برای کار پدر دیار چند روزی سفر رفتین.

پدرجون به هانیه که کنار دستش بود چشم غره ای رفت.

_خوب دروغ که نگفته باباجان تو دلشونو خالی می کنی.

مادرجون تهدید آمیز به من وهیراد نگاه کرد.

_بعد اومدنتون عروسی می گیرین. من نمیتونم بیشتر از این به مردم دروغ بگم...چندماه بدون مراسم عقدین، حتی

عروسو ندیدن .
به من اشاره کرد.
_نمیخوام دیر بشه اون وقت مجبور بشم با یک شکم برامده بگم اینم عروسم.
سرم رو سریع پایین گرفتم که سرخ شدنم رو نبینند .
پدرجون "ثریای" اخطار گونه ای گفت.
هانیه از خنده ریسه رفت و دنبال روی حرف مادرش ادامه داد .
_وای داداش عمه باور نمی کرد می گفت"شماها دروغ می گید هیراد اصلا ازدواج نکرده" اخر مجبور شدم عکسای عقدتون رو از اتاقت بردارم تا نشونشون بدم .
معتجب به هیرادی نگاه کردم که خونسرد مشغول صبحانه خوردن بود و تنها واکنشش به حرف ها سکوت و لبخند زدن بود و برای تایید هم گاهی سری تکان می داد. تا حالا چیزی از عکس ها بهم نگفته بود.!
تند تند مادرجون و هانیه یک بند از دیشب می گفتن.
خندم گرفته بود؛ انگار واقعا وجود خارجی سر میز نداشت .
به پدرجون که مقابلم نشسته بود و این وسط اوضاع رو به دست گرفته بود و واکنش های من رو زیر نظر داشت نگاه کردم که با یک لبخند جواب نگاهم رو داد...اشاره چشمی به هیراد بی تفاوت کنار دستم کردم که با ارامش درحال صرف صبحانه بود...متوجه دلیل خنده ی من شد و به زور خنده اش رو کنترل کرد. .
ولی مادرجون و هانیه انگار این رفتار هیراد براشون طبیعی بود که با لفت و لعاب ول کن پرچانگی سرصبحشون نبودن.!
مطمئن بودم هیراد هم توجه ای به این پرچانگی ها نداشت و بشقاب پرحلیم رو به روش براش از هرچیزی لذت بخش تر بود. با شناختی که از دقتش داشتم می دونستم اگر گوش می کرد الان همه رو تجزیه و تحلیل می کرد و حداقل واکنشی داشت.!
مادر جون _ من کاری ندارم برید سفر من خودم کارای عروسیو می کنم تا زمان برگشتنتون کار یا بهانه ای نمونده باشه .
بعد تکرار جمله گفته شده در ذهنم، قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. حتم دارم رنگم پرید. فراموش کرده بودم که اخر این سفر به جدایی ختم میشه .

مات به هیرادِ خونسرد نگاهی کردم تا جوابش رو بدونم.

_بهتره بعد سفر در مورد این چیزا صحبت کنیم...فعلا پیدا کردن پدر دیار مهمتره.

مادرجون نیم نگاهی به من کرد، به طوری که انگار از یک حسرت بزرگ صحبت می کرد ولی طعنه کلامش مشخص بود گفت:

_راست می گی مادرجون این طوری حداقل از نظر خانواده سرمون پایین نیست...خدا این دفعه باهمون یار بوده...هرچند هنوزم نمیدونیم ایندفعه چقدر متناسب ما هستن .

هیراد قاشق بالا رفتش تو دستش خشک شده، با بهت به مادرجون خیره شد.

نفسم حبس شد. ضربان قلبم که به شمارش افتاد. از خجالت سر پایین گرفتم و برای این بغض راه گرفته که تبدیل به گریه نشه لب به دندان گرفتم .

با یک جمله سکوت بدی بینمون شد .

هانیه و پدرجون بهت زده شرمنده نگاهشون بین ما در چرخش بود؛ اما مادرجون خونسرد قاشقی پر از حلیم به دهان گذاشت که با بلندشدن یکدفعگی هیراد میخکوب شد .

_از شما توقع نداشتم جلوی خودم به زنم توهین کنید .

مادرجون لقمه اش رو پایین فرستاد و با چشم های گرد شده نمایشی لب به دندان گرفت .

_به خدا منظوری نداشتم خوده دیارم از خانواده اش راضی نبود .

نیم نگاهی به من کرد.

_مگه نه ؟.

حتی توان چرخاندن زبان قفل شدم رو برای فیصله دادن این بحث نداشتم.

ناامید از من دوباره به سمت هیرادِ عصبی چشم دوخت.

_یادت رفته جلوی درو همسایه ناپدریش چه ابروریزی راه انداخت که شماها دخترمو دزدیدین؟.

_نه فراموش نکردم؛ اما هیچ ربطی به دیار نداره که بخواین سرتونو پایین بگیرید.

مادرجون پوزخند زد .

_گم شدنش چی؟ اونم بهش ربطی نداره؟ حتما یادت رفته چقدر دروغ تحویل ما میدادی که خانم سفر رفتن .

نفسم برید...چیزی به پس افتادنم نمانده بود. وای به روزی که حقیقت زندگیم برای این زن برملا می شد.
هیراد پربهت و بی جواب به مادرش خیره شد. لب بازکرد تا چیزی بگه که با "بس کنید" اخطاری پدرجون هردو سکوت کردند .
پدرجون سری به تاسف به دخترش تکان دادو رو به هیراد گفت:
_بشین بابا جان.
هیراد دستی عصبی به صورتش کشید و بدون اینکه بنشینه گفت:
_دیرم شده باید بیمارستان برم .
_بشین بزار با اعصاب راحت بری به مریضات برسی.
رو به من آب شده کرد و پرمحبت گفت:
_دیار باباجان ثریا منظوری نداشت...تو اونقدر خوب هستی که خانواده ات برای ما ملاک نباشه بقیه اشم بذار روی حساب یک گلایه ی مادرانه .
لبخنده تلخی زدم که تلخیش براش عیان بود؛ فقط روی گفتن نداشت و طرفدار نوه اش بود. اگرخبردارمی شدن من چه خوش نامی هستم که پابه این خونه گذاشتم مطمئنا اون موقع نمی تونست راحت طرفدار عروسش باشه و از خوب بودنش بگه .
زبان بند اومده و لب های خشک شدم رو به زورباز کردم حتی روی نگاه کردن به چهرهاشون رو نداشتم .
_م م حبت...ای ایشون...ب به...م من...ثا ثابت...شده...می می دونم...م منظوری...ن نداشتن.
دوباره خراب کردم. شرمنده از این کلام نصفه نیمه سر بالا بردم و به هیرادی که کنار دستم ایستاده بود خیره شدم .
بایک اخم و نگاه عمیقی که همراه یک آزردگی و ناراحتی بود چشم به نگاهم داد.
می تونستم از تو چشماش حرفش رو بخونم که چرا این چند روز دکتر رفتنم بی فایده بوده؟! و چرا نتوستم روی این لکنتم کنترلی داشته باشم؟.
نیم نگاهی به هانیه و مادرجون کردم .
نگاهشون سرد و پرترحم شده بود؛ با تعجب بهم نگاه می کردند...پدرجون سر پایین انداخته بود.!
به تقدیرم پوزخند زدم...فراموش کرده بودن من لکنتی هم هستم.!

هیراد گلوی صاف کرد و رو به چشم های زوم شده ی روی من گفت:

_دیارهمسرِ انتخاب شده ی منه...اگر قرار باشه با هر مهمونی رفتار شما نسبت بهش تغییر کنه و حرف بقیه براتون مهم باشه ترجیح میدم دوری کنم؛ با اینکه خودتون هم می دونید چقدر بهم عزیز هستین.

ملتمس صداش کردم و دستش رو گرفتم تا بیشتراز این ادامه نده .

_ه هیراد...خ خواهش...می میکنم...ح حرف...م مهمی...ن نبود .

از بالا به چشم های ترسیدم نگاه کرد. رنگ نگاهش شرمنده بود. من اینو نمی خواستم تا باعث اختلاف یک خانواده بشم. خودش هم فهمیده بود که زیادروی کرده...خوب می دونستم نفسش به نفس مادرش بنده و فقط یک تهدید تو خالی کرده .

این خانواده این چند روز از گل به من کمتر نگفته بودن...با ناپدید شدنم هرکس دیگه ای بود بدتر از این رفتار می کرد . هیراد هم هیچ وقت بی احترامی به کسی نمی کرد و می دونستم حرف نسنجیدش فقط به خاطره منه ضعیف و بی فایده بودن جلسات مشاورم بوده؛ وگرنه حرف مادرش چیزی جز بیان یک واقعیت اشکار نبود .

نفس عمیقی کشید و رو به مادر رنگ پریده اش گفت:

_متاسفم نباید این حرفو میزدم...هرکسی نقطه ضعفی داره .

به چشمام نگاه کرد .

_نقطه ضعف منم دیاره .

قدرشناسانه دستش رو فشردم و نگاهش کردم.

نفس آسوده ی مادرجون و هانیه قلبم رو فشرد...می دونستم حتی تهدید ترک یک عزیز چقدر میتونه سخت باشه .

جو ارام ترشد و همه از بهت خارج شدند .

_نه مادر منم زیادروی کردم.

مادرجون بلندشد و به سمتم اومد و ب*و*س*ه ای به روی موهام زد.

_نباید اون حرف هارو میزدم ببخشید .

لرز کردم از مهربانی این زن که به خاطره بیان حقیقت از من معذرت خواهی می کرد .

مشتی هم حواله بازوی هیراد کرد.

_توهم دیگه مادرتو تهدید نکن.

هیراد پر عشق ب*و*س*ه ای روی گونه اش گذاشت .

_می دونی برام خیلی عزیزی.

پدرجون نفس راحتی بیرون فرستاد و خدا روشکر کرد .

_زودتر صبحانتونو بخورید که یکم دیگه بمونه باید با ناهار یکیش کنید.

با شوخی هانیه جو دوباره به حالت اول برگشت و همه چیز به فراموشی سپرده شد؛

شاید هم گمان می کردم از ذهن ها پاک می شه و به مرور این حرف های غمباد گرفته گوشه ی قلب مادرانه سرباز می کردند.

چهار زانو وسط تخت نشسته بودم و بدون حرفی به لباس پوشیدنش نگاه می کردم...اگرحس و حالی بود بهش می گفتم چقدر رنگ پیراهن کتان قهوه ای با شلوار کتان سفید خوش تیپ ترش کرده.

کلافه از این نگاه زوم شده دست از مرتب کردن یقه اش برداشت و بدون چرخشی از تو آیینه گفت:

_نسخه اتو بده .

_تو کیفمه.

معتجب ابرویی بالا داد و با مکثی به سمت کیف گذاشته شدم روی مبل رفت و تمام محتویات داخلش رو روی میز آرایشی خالی کرد. برگه ی سفید رنگ رو از بین وسایلا بالا آورد و تاکییدی رو به منِ مات گفت:

_بدون هیچ بهانه ای قرصاتو میخوری.

_چشم.

چند ثانیه درهمان حالت ریزبینانه، به من مطیع و بی حوصله خیره شد .

_حوصله ات سررفته؟.

_نه.

با کلافگی پوفی کشید. هم زمان که نسخه رو داخل جیب پیراهنش جا می داد رو به روم یک طرفه لبه ی تخت نشست و تو صورتم دقیق شد .

بدون هیچ واکنشی به چشمای جستجوگرانش خیره شدم .

_چی شده؟...تو که گفتی از حرفای مامانم ناراحت نشدی!...اگر اذیتی میخوای بریم ؟.

میان جمله اش لب زدم.

_می خوام ببینمش.

_کیو !؟.

مضطرب موهای پخش شدم رو به پشت گوش فرستادم...اسمش خیلی وقته جزوه ممنوع ها شده بود .

_همون که الان باعث شد اینجا باشم.

اخم ظریفی کرد.

_دقیق منظورت کیه؟.

_اقاجون.

نفسش رو با آسودگی بیرون فرستاد. کی تو ذهنش بود!؟.

_دوباره اذیت می شی.

_میخوام ازاد بشم.

چشماش رو با خستگی از این اصرار بیهوده بازو بسته کرد .

_دوست ندارم حالت بد بشه...بزار مراحل پزشکیت کامل بشه بعد .

کلافه سر بین دستام گرفتم و به جلو خم شدم .

_میخوام تنها تصوراتمو ازش دور بریزم...میخوام بهش بگم هنوزم تو زندگیم هست.

صدام آهسته تر شد .

_قبل از اینکه پدرمو ببینم میخوام ببینمش.

خودش رو بیشتر به سمتم کشید؛ حالا کامل مقابلم نشسته بود. با یک دست صورتم رو بالا گرفت و تو چشمام خیره شد.

_تو که گفتی ناراحت نشدم.!

درمانده نالیدم.

_نشدم...به خدا نشدم، فقط میخوام برم ببینمش...همین .

چین روی پیشانیش صاف شد...صورتم را میان دو دستش گرفت و خیره خیره نگاهم کرد؛ صورتش رو نزدیک تر اورد .

_دیار نمیخوام ضعیف ببینمت...ازضعفت بدم میاد؛ چون تا یکی یک چیزی میگه مثل گنجشک می لرزی، قلبمو به درد میاره...با یک جمله با یک حرف نباید از پا دربیای تو باید قوی باشی.

مکث کرد .

_دیارِ من باید قوی باشه .

از خودم بدم اومد؛ یک قطره اشک از چشمم چکید .

متوجه ترسم از رو به رو شدن با اون به اصطلاح پدر شد یا به دل گرفتگیم از حرف های مادرش. دست روی مچ دستش گذاشتم .

_خودمم خسته شدم...دکتر گفت بهتر شدم ولی نتونستم...میخوام برم ازش بپرسم گ*ن*ا*ه من این وسط چی بود...میخوام بدبختی و بی زبونیشو ببینم شاید خوشحال شدم و دلم اروم گرفت.

عمیق تو صورتم خیره شد. می دونستم داره فکر می کنه تا حرف چشمام رو بخونه .بدون حرفی تو بغلش کشیده شدم...سرم رو به سینه اش فشار داد .

_باشه قبل از رفتن می برمت...با اینکه می دونم اونقدر دلت بزرگ هست که حاضر به دیدن ناتوانی کسی نیستی.

لبخند زدم...لحنش ارام شده بود .

درعرض دو هفته چقدر بد عادتم کرده بود که این چنین باید به ارامش می رسیدم تا بهانه گیری نکنم؛ حتی در این لحظه دیدن دوباره ی اقاجون هم فراموش کردم.

مطمئنم یکی از معجزات دنیا ارامش بین بازوهای هیراد بود...با شنیدن صدای تپش قلبش از خدا آرزوی بهشت رو می کردم .

ب*و*س*ه ریزی از روی قلبش برای تمام محبت ها و مهربانی هاش کردم...فقط چند لحظه حس کردم قلبش از حرکت ایستاد...فشار دستاش کمترشد .بایدهم باور نکنه؛من گیج رو چه به ابراز کردن محبت های این چنینی.!

به خودش اومد و دست های بی حس شدش رو محکم فشار داد.

با تک خنده کوتاهی کنار گوشم زمزمه کرد .

_الان که فکر می کنم می بینم اگر خوب نشی خیلی بهتره.

خندم گرفت...از خجالت خودم رو جمع تر کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. از من بی جنبه تر بود.!

تا وقتی که دستاش رو باز کرد و بلند شد سرم رو پایین گرفته بودم .
دوباره روبه روی آیینه ایستاد تا به تیپ ناتمامش برسه...ایندفعه نگاه شیطونش رو روی خودم حس می کردم .
با کمترین سرعتی کاراش رو انجام می داد. فکر نمی کردم در این حد ذوق می کنه که رضایت به رفتن نده.!
دیگه جا برای خجالت کشیدن نبود گردنم خشک شده اویز بود.!
پرحرص سربالا بردم و بهش خیره شدم. ساعت مچیش رو یک ساعت داشت می بست!. چشم غره ای بهش رفتم.
خندش رو خورد .
کت و کیفش رو برداشت...اهسته با نیم خنده ای که در چشماش بود نزدیکم می شد...معتجب به سرتاپاش چشم می چرخوندم .
با نزدیک شدنش کیف و کتش رو پایین تخت رها کرد و یک زانو روی تخت گذاشت و روی تشک خم شد...بدون کلامی و با چشم هایی که حالا جدی و نافذشده بود جلوتر اومد .
با هر نزدیکی به عقب خم می شدم...مچ دستم رو گرفت تا حرکت نکنم...عقب تر کشیدم تا جایی که از پشت روی تخت افتادم و بین حصار دستاش دراومدم...عطرش مست کننده بود...خیره چشمام شد...گیج بهش خیره شدم تا دلیل رفتارش رو بدونم .
آهسته گفت:
_خودت شروع کردی.
تا خواستم لب بازکنم"چی "فاصله ای نبود .
از شدت شوکِ این تشنگی و حس گنگِ لحظه ای ذهنم قفل شد...بی حس و کرخت و بی حرکت موندم...نفهمیدم چقدر گذشت که با ب*و*س*ه کوتاهی روی پیشانیم سریع بلند شد...با شنیدن صدای در تازه نفسم ازاد شد و خشک شده به سقف خیره شدم.

بخش دوازدهم...

بیشتر از مقدار کرایه روی صندلیش گذاشتم و بی معطلی پیاده شدم و توجه ای به خانم خانم گفتن پشت سرم نکردم.
با کفش های پاشنه بلندم به سمت خونه اشون پاتند کردم و زنگ درو فشار دادم که سریع با یک تیکی باز شد .

قدم های بلندی برداشتم تا زودتر به فرح جون که با ظاهر پریشان؛ اما مرتب ایستاده بود برسم .

روبه روش ایستادم و با گرفتن نفسی سلام کردم.

_علیک سلام...زودتر بیا تو که عاصیم کرده.

همین طور که خم شدم تا کفشام رو دربیارم پرسیدم:

_چی شده؟.

اهی کشیده بی جواب جلوتر از من داخل شد و روی مبل پذیرایی نشست و با صدایی بلند ایدا رو صدا زد.

اهسته به داخل پا گذاشتم و بدون اینکه بنشینم پشت مبل های بلند سلطنتی ایستادم تا ایدا قدم رنجه کنه؛ کیفم رو گوشه ای پرت کردم.

فکرم هزار جا می رفت؛ همین که ایدا با چشم های پف کرده و ارایش ریخته شده از اتاق بیرون اومد نفس راحتی از این که سالمه کشیدم.

هول کرده پشت سرهم یک نفس از دیدن قیافه اش گفتم:

_چی شده؟...چرا این ریختی شدی؟... کسی اذیتت کرده؟...تو شرکت اتفاقی افتاده؟.

مثل من یک قدم جلوتر برداشت و تکیه اش رو به یکی از مبل ها داد.

بغضش ترکید...بریده بریده و رنجیده گفت:

_چرا بهم نگفتی !؟.

مات به روی حال آشفته اش لب زدم.

ـــ چی رو ؟.

ـــ خیلی نامردی دیار.

فرح جون دست روی دست زد و پرغیظ ازبین دندان هاش گفت:

ـــ خانم امشب خواستگار داشتن، چه خواستگاری.

فکرم کشیده شد به سمت یکی که چرا بهش نگفتم و به خاطره همین از دستم ناراحته؛ خودمم توقع چنین پنهان کاری از جانب او نداشتم.!

برای رفع و رجوع سریع بدون مجالی گفتم:

ـــ من خبر نداشتم؛ حتما هیرادم نمی دونسته وگرنه بهم می گفت.

هردو معتجب به سمتم سر چرخوندن.

ایدا شدت گریه اش بیشتر شد و با درماندگی هق زد.

ـــ وای خدا...یعنی هیرادم میدونه؟.

_نه این مسئله رو فکر نکنم بدونه؛ اخه اونا چیزی پنهانی ازهم ندارن.

فرح جون با رنگ زرد شده به زور نفسی گرفت.

ـــ یعنی اینقدر باهم صمیمی ان ؟.!

شرمگین نیم نگاهی به فرح جون کردم؛ از این بی فکری این پسره در منگه گیر کرده بودم.

ـــ خب اره چند سال باهم دوستن...اما این خواستگاری بی موقع اش شاید به خاطره علاقه ی زیادیش به ایداست.

ایدا بی صدا هم خندش گرفت هم اشک می ریخت.

ـــ مگه ما اون پسره خل و چلهُ می گیم.!

با یاداوری چیزی پر حرص ادامه داد.

ـــ بی شعور تا ساعت 6 نگهم داشت...هرچی بهش میگم مهمون داریم بزار برم میگه "شما مسئولیت قبول کردین"...اخر مجبور شدم بهش بگم خواستگار دارمو سر ساعت باید باشم.

ازاین سوئ تفاهم لب گزیدم.

اخم کرده، طلبکارانه برای این گیجی دست به کمر گفتم:

ـــ تو اصلا چرا به من نگفتی امشب خواستگار داری؟.

چپ چپ نگاهم کرد.

ـــــ تو اصلا امروز به من مجال حرف زدن دادی؟...زودم که با اون شوهرت مرخصی گرفتیو رفتی...منم با این پسره تنها گذاشتی.

حرف حق جواب نداشت.

ـــ حالا خواستگارت کی بود؟.

دوباره با این حرف زیر گریه زد.

ـــ نمی دونستیم اونه فکر می کردیم یک خواستگاره مثل بقیه حاضرو اماده نشسته بودیم تا بیان، وقتی هم که اومدن...

نفسی گرفت.

_بابا که با دیدنش چیزی ازسکته ای ها کم نداشت به حرمت پدر و مادرش بیرون نانداختش...منم که از دیدنش نمی دونستم چیکارکنم...فرار کنم یا سینی پرچایی رو، روی سرش بکوبم.

به دسته گل بزرگ زیبای روی میز اشاره کرد.

ـــ ببین برام گلی که دوست داشتم خریده.

اه کشید...با فین محکمی پرحسرت ادامه داد.

ـــ با شیرینی خامه ای.!

از این نصفه نیمه حرف زدن به ستوه اومدم و شالم رو پرحرص ازسرم کشیدم.

ـــ میگی کی بوده یا نه ؟.

ـــ جمشید...

زار زد.

ـــ بعد دوسال اومده خواستگاری میگه نتونستم فراموشت کنم.

فرح جون داد کشید.

ـــ غلط کرده پسره...از اولم نباید میزاشتیم باهش صحبت کنی از بس مادرِ پیرش اصرار کرد.

وارفته بهشون خیره شدم.

ـــ جمشید؟.!

ناخواسته زمزمه کردم.

ـــ پس هردو باهم پیداشون شده حتما اون می دونسته.!

ایدا یکدفعگی جیغ گوش خراشی کشید.

ـــ من باید از زبون اون بفهمم سالار برگشته؛ تو نباید به من بگی؟.

چشمی گرد کردم.

ـــ اصلا جدی نگرفتم، به خاطره بانو برگشته.

حرصی اشکاش رو با پشت دست پاک کرد.

ـــ جدی نگرفتی که هوایی شدی.!

کنایه کلامش رو گرفتم

_چرا باید هوایی بشم؟...مگه من مثل توام که با دیدنش براش زار بزنم.

جیغ کشید.

ـــ برای همین میخوای بچتو بکشی.

عصبی شدم...از اون سمت مبل به سمتش خیز برداشتم که جا خالی داد.

مثل خودش داد کشیدم.

ـــ این بچه هیچ ربطی به اون نداره.

فرح جون این وسط به زور نفسی گرفت.

ـــ سالار کیه؟...کدوم بچه ؟.

ایدا جری تر شد؛ پوزخندی به سرتاپام زد.

ـــ کیو خبر کردی بیاد منو سربه راه کنه!... خودش بعد دوسال یاد عشق گمشدش افتاده...بچه تو شکمشم می خواد به خاطرش فدا کنه.

یکه خورده بهش خیره شدم...پس امشب قصد داشت دق ُدلیش رو سر من خالی کنه.

_ایدا ساکت باش فکر کردی من مثل توام که به خاطرش دروغ بگم؟.

_تو چی؟ من هرچی باشم مثل تو نبودم با یک اسم تو شناسنامه به یکی دل ببندم.

خونسردی فایده نداشت؛ مثل خودش جیغ زدم.

_قضیه من فرق می کرد...تو چی که به هوای کتابخونه سر از کافی شاپا و پارک درمیاوردی.!

فرح جون داد کشید.

_ایدا تو با این پسره بیرون رفتی؟.

ـــ نه.

_چرا ده بار.

_بابات اگر بفهمه زندت نمی زاره.

چشم غره ای به من رفت.

ـــ من کار اشتباهی نکردم.

_به خاطره همین الان تو روی بابات وایستادی بزارید خودم تصمیم بگیرم؟.

_چون میخوام خودم خُردش کنم نه شماها بهش جواب نه بدین.

تاسف بار سری براش تکان دادم.

_خیلی نادونی ایدا.

فرح جون بالحن گزنده ای به سمتم سر چرخوندو گفت:

ـــ تو دیگه حرف نزن دیار...چقدر بهت اعتماد داشتم که این چند سال هم سفرمون کردمت...به کی دلبستی وقتی اسم یکیو روت داشتی؟ حالا هم می خوای کار حرومی بکنی.!

ایدا شرمنده بهم خیره شد. برای از بین رفتن یک شبِ ابروم اشکم دراومد.

_قضیه اش مفصله فرح جون توضیح میدم.

_نمی خواد توضیح بدی.

یک لحظه دست روی قلبش گذاشت و از پشت روی مبل افتاد...هردومون هول شده به یک سمتش رفتیم .

ایدا به غلط کردن افتاد جلوی پاش زانو زد...منم سریع یک اب قند درست کردم و به زور به خوردش دادم.

جلوی پاش زانو زده بودیم و تند تند پشت سرهم می گفتیم"خوب شدی، اینو بخور، نفس بکش."

اخر طاقت نیاورد و داد زد"ولم کنید"...دستم رو پس زد و رو به ایدا گفت:

_زنگ میزنم به بابات میگم برگرده همین امشب یک فکری برات می کنیم؛ شده التماس یکیو بکنم یا به زورِ کتک به کسی بدمت نمی زارم طرف این پسره بری.

ایدا ترسیده خودش رو عقب کشید.

ـــ به خدا من نمی خوامش...اصلا هر چی شما بگید فقط اروم باشید.

رو به من ادامه داد.

ـــ تو هم از چشمم افتادی.

هردومون از نتیجه این رسوایی هول شدیم؛ بلند مثل دختر بچه ها از یک تنبیه گریه کردیم و به پاش افتادیم.

یک نفس گفتم:

_فرح جون عصبی بودیم هردومون یک چیزی گفتیم...اصلا این طوری که گفتیم نبود ...من زندگیمو دوست دارم، شوهرمو دوست دارم...

زدم روی شکمم.

_اینم دوست دارم.

ـــ پس سالار کیه؟.

ـــ اونم به درک.

نچی به هردوتامون کردو پاش رو عقب کشید.

_خودم دخترمو ادب می کنم تا دیگه پنهان کاری نکنه...تورو هم دست از پا خطا کنی میدم دست مادرشوهرت.

هق زدم؛ گفتنشم وحشتناک بود.

ـــ چرا اون؟! من از خودم مطمینم.

ایدا میان گریه و زاری یکی پشتم زد.

_اره جون خودت.

ویشگون ریزی ازش گرفتم که جلوی مادرش از درد فقط قرمز شد.

فرح جون کلافه نفسش رو بیرون داد.

_بس کنید دیگه...مثل بچه ها زار میزنن.!

انگار فقط منتظر یک اشاره بودیم که صاف نشستیم تا اشک های نمایشیمون بند بیاد.

با شالِ افتادم خیسی صورتم رو گرفتم و گفتم:

ـــ حالا کو اقای شفیق؟.

چپ چپ به این ارام شدن یکدفعگیمون نگاه کرد.

_رفت یکم قدم بزنه جلوی این پسره خیلی خودشو کنترل کرد.

محکم زد روی دستش.

_وای ایدا اگر بفهمه تو چه غلطی اون موقعه ها کردی زندت نمیزاره.

ـــ حالا که گذشته بعد دوسال می خوای بگی؟.

_نه نمی گم ولی همین فردا هرکی خواستگاری اومد بی چونه چرا عروست می کنم.

یکی زد پشتم.

ـــ که دلت مثل این هرز نره.

خش دار گفتم.

ـــ هرز نرفته.

خنده اش گرفت.

_شما دوتا عاقل نمیشین فقط سن زیاد کردین.

ایدا دماغش رو بالا داد و با صدای گرفته از جیغ های کشیدش گفت:

ـــچرا بهم نگفتی برگشته؟.

_هم برام مهم نبود، هم فراموش کردم بگم.

سرم رو گرفتم و یک قرت از اب قند تو دستم خوردم.

ـــ خدا لعنتت کنه ایدا؛ ضعف کردم.

فرح جون معتجب به سمتم خم شده با شک پرسید:

ـــ تو واقعا حامله ای!؟.

لبخند زده سری تکان دادم.

_خجالت نمی کشی؟!...دختر تو عقد حامله میشه؟!...فکر می کردم خانواده اصیلی هستین.!

لبخند روی صورتم ماسید. ایدا توبیخی گفت:

ـــ مامان.!

ـــ الکی از دوستت طرفداری نکن...دیگه به هیچ کدومتون اعتماد ندارم...تو هم زودتر کارای عروسی تو بکن که کمتر حرف بشنوی.

بغ کرده چشمی گفتم.

ـــ اون پسره که اول ازش حرف میزدین کی بود؟.

ـــ رئیس شرکتمون، دوست هیراده.

_اونم قرار خواستگاری ایدا بیاد؟.

شانه ای بالا انداختم.

ـــ نمی دونم.

_اگر مثل اقای دکتر پسره خوبیه خودت ایدا رو بهش پیشنهاد بده.

ایدا زار زد.

_مامان...

_بی خود مامان مامان نکن.

به هیجان اومدم...کج یک طرفه به مبل فرح جون تکیه زدم و با لفت و لعاب گفتم:

_اتفافا پسره خیلی خوبیه مودب، متین و تحصیل کرده؛ اما برای ایدا حیفه.

دستی زیر موهام بردم.

_می خواستم خواهر شوهرمو بهش پیشنهاد بدم اما هنوز فرصتش پیش نیومده.

فرح جون چشم غره ای بهم رفت.

_سوئ استفاده نکن با کاری که کردی باید الان جات بیرون بود.

از این لحن فرح جون من و ایدا نتونستیم جلوی خندمون رو بگیریم؛ می دونستیم داره شوخی می کنه .

چپ چپ نگاهمون کرد و بی حوصله بلند شد.

_من برم شامو حاضر کنم الان بابات میاد تو هم اگر خواستی بمون.

_نه ممنون من باید برم الانم قبل از این که اینجا بیام غذا خوردم.

دستی تو هوا تکان داد.

_میل خودته من برای اون بچه میگم.

خودم رو مرتب کردم و بلند شدم.

_من برم تا بتونم ماشین گیر بیارم.

ایدا هم همراهم بلند شد.

_صبرکن برات اژانس بگیرم.

_نه بیمارستان نزدیکه.

_میخوای پیش هیراد بری؟.

آهی کشیدم و به سمت در قدم برداشتم.

_قهر کرده...امروز از دستش فرار کردم.

هینی کشید.

_همین کارو میکنی که بهت شک می کنم دیگه.

ایستادم و با تردید به سمتش چرخیدم .

_ایدا میخوای واقعا به جمشید جواب بدی؟.

رنگش پرید.

ـــ نه فقط می خوام اذیتش کنم.

_خیالم راحت باشه؟.

خنده پراسترسی کرد.

ـــ نری به این پسره منو پیشنهاد بدی.

از بی جواب موندن سوالم دلهره گرفتم؛ اما به روی خودم نیاوردم وحرکت کردم.

_از خداتم باشه...حامد اصلا به توی دیلاق نگاه نمی کنه اون زن زندگی می خواد نه یکی مثل تو.

قرمز شد.

ـــ اون با اون قیافه اش به من نگاه نمی کنه؟.

_نه مثل اینکه خیلی از خودت باورته...قیافه مال دو روزه ببین تا فردا خودت خوشگل هستی یانه؟.

درو به روم باز کرد.

ـــ دیار برو تا بلایی سرت نیاوردم.

لب کج کردم و بی لیاقتی بهش گفتم.

_فرح جون من رفتم، خداحافظ.

_چند لحظه صبرکن الان میام.

رو به ایدا اهسته گفتم:

_جمشید از سالار چی گفت؟.

مضطرب نیم نگاهی به پشت سرش کرد.

ـــ گفت هردومون اومدیم برای جبران...اینکه نمی دونسته سالار می خواسته باتو چیکار کنه و قضیه اونو ازش جدا بدونیم.

لپش گل انداخت.

_گفت این دوسال فقط به فکر من بوده.

_تو چی گفتی؟.

با صدای مادرش سریع عقب کشید و هردو چرخیدیم.

فرح جون از تو اشپزخونه لقمه به دست بیرون اومد.

ـــــ بیا مادر تو راه بخور زیاد گریه کردی ضعف می کنی.

مات این محبتش شدم.

ـــ فرح جون!...

ـــــ فقط به خاطره بچه ات وگرنه هنوز از دست پنهان کاریاتون ناراحتم.

ب*و*س*ه ای روی گونه اش زدم و ازدستش گرفتم.

_ممنون همین که ببخشین برای من کافیه.

حسرت بار رو به من گفت:

_ایدا هم اگر عروس می شد منم نوه داشتم .

ایدا یک دستی بغلش کردو پر مهر به خودش فشارش داد.

ـــ تو عقد دیگه؟.

چپ چپ نگاهش کرد.

_نه تو رو سریع از سر باز می کردم که به عقد نکشه.

خندم گرفته بیرون رفتم.

_دیار.

به سمتش چرخیدم.

رفت سریع دسته گل پر از گل های رز قرمزرو از تو گلدان برداشت و به سمتم گرفت.

_اینم بیرون بزار.

فرح جون لبخند اسوده و پر از عشقی بهش زد.

منم خیالم کمی راحت شد و بی معطلی از دستش گرفتم و پا بیرون گذاشتم.

دسته گل رو تو باغچه دمه در گذاشتم.

گوشی رو از کیفم دراوردم و روی اسمی که فکر می کردم هیچ وقت ازش استفاده نمی کنم مکث کردم و بی تردید تماس گرفتم.

بعد چند بوق وصل شد...صداش خیلی وقته از یادم رفته بود.

یک لحظه با الوی پشت خط تردید کردم تا قطع کنم؛ اما خودم رو نباختم.

گلوی صاف کردم.

_سلام.

بی مکث سریع شناخت؛ لحنش عوض شد.

ـــ فکر نمی کردم اینقدر سریع زنگ بزنی! می دونستم دلت طاقت نمیاره.

یک لحظه همه چیز رو به یاد اوردم...چقدر خاطره ها دورند.

ـــ الانم برای تو زنگ نزدم؛ فقط می خوام بهت بگم به اون دوست بی وجودت بگو دست از سر ایدا برداره.

مکث کرد.

ـــ پس کاره خودشو کرد...اون از من دستش جلوتر حداقل یک مزاحم وسط نداره.

به هیرادِ من می گفت مزاحم!؟.

_یادت رفته فقط گفتی به خاطره مادرت برگشتی حالا باز میخوای با حرفات خامم کنی؟.

ـــ مادرم و تو.

جیغ کشیدم.

_هم خودت هم دوستت بعد دوسال پیداتون شده زندگیمونو به هم بریزین؟.

پرتمسخر خندید.

ـــ کدوم زندگی!؟.

_...

_اون که دوسال به هرکی میاد نه میگه پای عشقش وایستاده...توام مطمینم دلبسته اون پسره یخِ بد اخلاق نشدی...حتی با اون مشکلت فکر نکنم تونسته باشه دستتم بگیره... قلقت فقط دست خودمه.

ازعصبانیت این وقاحت، مثل بید می لرزیدم...دوست داشتم الان نزدیکم بود تا تو صورتش می کوبیدم.

ـــ خیلی وقیحی...من یک تاره موی اونو به توی بی شرف نمیدم.

اونم عصبی شد...طوری فریاد زد که مطمینم یکی از تارهای صوتیش پاره شد.

_برای همین بی شرف شب به شب خودتو الکی به خواب میزدی تا من برسم رو تو بکشم ...چشم انتظار همین بی شرف تا صبح میشستی تا بیاد؛ یادت رفته؟.

از کوره در رفتم.

ـــ فکر کردی من کیه ام آهان؟...اون موقع فقط یک دلبستگی بود؛ منه احمق محبت ندیده بودم.

پوزخند صداداری زد.

_الان چی؟ نگو که اون پسره تونسته تمام کمبوداتو جبران کنه.!

تو خبر از چی داری که من الان سیراب عشق و محبتشم.

کلافه نالیدم.

ـــ سالار...

ارام شد...با صدای گرفته و پرگلایه زمزمه کرد.

_جانم؟.

_من دوسال پیش بهت گفتم دوست دارم که الان محق شدی؟.

_چشمات خوب حرف میزدن نیاز به گفتن نبود.

کلافه چشم روی هم گذاشتم؛ نمی خواستم کار به جاهای باریک بکشه؛ فقط کافی بود هیراد از حرفاش بویی می برد.

_الان بعد دوسال بهت میگم ازت متنفرم...دست از زندگیمون بردارین، بودنتون فقط یاداور تلخی گذشته ست...هم من ازدواج کردم، هم ایدا دیگه نمی خواد فرصتی به کسی بده به جمشید بگو دست از سرش برداره.

_اگر مشکلت ایداست باشه بهش میگم...ولی تو یک بهانه دیگه بیار و از ازدواج حرف نزن که اون موقع هم ازدواج کرده بودی؛ الان فقط یک خط خوردگی میاد گوشه شناسنامه ات که من با اون مشکلی ندارم، برای تنفرتم یک فکری می کنم.

به مرز انفجار رسیدم؛ فقط تونستم قبل از قطع تماس بگم.

_خفه شو.

دوست نداشتم هی حماقتم رو به روم بیاره؛ من که چیزی از دوست داشتنم بهش نگفته بودم.

نفسی گرفتم.

_لازم نبود به اون زنگ بزنی.

به پشت سر برگشتم تا صاحب صدارو ببینم .تو تاریکی چیزی مشخص نمی شد یک قدم به جلو اومد. معتجب به مرد خوش تیپ کت و شلوار پوش روبه روم خیره شدم...کرواتش رو شل تر کرد و یک قدم دیگه به جلو برداشت.

ـــ به جا نمیارید خانم دیار شایان.!

معتجب تر شدم از این مرد که من رو به فامیل همسر صدا می زد.!

چشم ریز کردم. زیادی اشنا بود. خاطره ها برام یکی یکی پر رنگ شدن.

دیدن یک ادم دورِ اشنا بعد از مدت ها حس غریبی رو یاداوری می کرد...نمی دونستم از دیدنش چه عکس العملی داشته باشم؛ شاد باشم یا غم انباشته شده گوشه ی دلم رو به یاد بیارم.

به چشم های ابی رنگ روشنش که خیلی موقر بهم خیره شده بود نگاه کردم.

دیگه لبخند شیطنت به لب نداشت و در عوض پر از جدیت بود.!

موهای ل*خ*ت براق مشکیش رو به عقب فرستاده بود؛ برعکس اون سال ها که از پشت جمعشون می کرد کوتاه بود.

چانه ی تیزش رو بالا داد.

ـــ فکر نمی کردم منو نشناسی! من برعکس تو زیاد تغییر نکردم اما با یک نگاه شناختمت.

بیشتر چشم ریز کردم.

ژستی از دوستش به یادگار داشت؛ کتش رو زد کنار و دوتا دستاش رو به جیب برد .پوست سفیدش حتی تو تاریکی شب هم می درخشید. زیبایی خاصی داشت.

جلوتر اومد؛ حالا به اندازه یک قدم فاصله داشتیم. میخ دماغ خوش تراشش که به نظر میومد عمل کرده شدم.

با لبخندی دست روش کشید.

_یک عمل کوچیک داشتم...زیاد تغییر نکرده که با یک عمل نشناسی اهل و عیال ایدا.!

زیر لب ناسزایی به ایدا گفتم؛ حتما از اول عاشق همین زیباییش شده الانم با دیدن یک کت و شلوار به تنش دوبار یاد عشق سوخته اش افتاده!...دوست ساده ی من که زیبایی براش خیلی مهم بود.

اون موقع هم همه از زیبایی زیاد جمشید حرف میزدن؛ اما هیچ وقت در این حد مات چهره اش نشده بودم؛ شاید هم چهره اش رو از یاد برده بودم که الان به نظرم زیبا میومد.!

خنده روی لب هاش اومد.

_خیلی تغییر کردی، بزرگ تر شدی...به سالار حق میدم هوایی شده باشه.

اخم کردم.

_شما هم تغییر کردی؛ یادم نمیاد اون موقع چنین تیپ هایی میزدی بیشتر لات بودی... زیادی بزرگ شدی...اثرات خواستگاری دیگه؟.

_اون موقع هم زبون دراز بودی اما کسی باور نمی کرد.

_الان نصفه شبی وایستادی تا به من یاداوری کنی زبون درازم!؟.

پوزخندی زدم.

_یا وایستادی عشقت از پنجره سرک بکشه تا دیدش بزنی و اون زیر براش اواز بخونی... دوره این کارا گذشته اقای جمشید جهان پور.

به دسته گل اشاره کردم.

_زیادی دیر اومدی.!

بدون این که خم به ابرو بیاره یا حرکتی کنه بازهم با لبخندی گفت:

_اینارو الان به سالارهم گفتی منم شنیدم...ولی من دوست دارم شانسمو یکبار دیگه امتحان کنم...هرموقع خودش بگه

از زندگیش بیرون میرم.

ـــ شما خیلی وقته از زندگیش بیرون رفتی.

کلافه از این حاضر جوابی دستی دور دهانش کشید.

_جناب دکتر شایانو می شناسم؛ اول باور نمی کردم تو زنش شده باشی! اما الان انتخابشو تحسین می کنم...تو و ایدا ارزش صبر کردنو دارید.

دستی تو هوا تکان دادم و برو بابایی نثارش کردم...به سمت مخالفش چرخیدم و گفتم:

_صبرکن اتفاقا الان باباشم میاد.

صداش رو از پشت سر شنیدم.

_اتفاقا الان منتظرم تا یکباره دیگه ازش دخترشو خواستگاری کنم.

حرکت کردم با صدای بلند سرخوش گفتم:

_بی فایده ست هم کلاسی...ایدا زنت نمیشه.

هنوز به سرکوچه نرسیده بودم که با فاصله ی طولانی داد کشید.

_من ناامید نمی شم.

پوزخندی در دل زدم و برای اولین ماشین دست بلند کردم.

******

بوقی به نشانه ی توجه نگهبان زد و پیرمرد یونیفرم پوش با تعظیم کوتاهی درب فلزی بزرگ سفید رنگ مهرموم شدرو به رومون باز کرد.

با زدن دوباره تک بوقی از کنارش رد شدیم و از بین محوطه ی گرفته اسایشگاه گذشتیم و ماشین رو در جایگاه مخصوص پلاک دارها پارک کرد.

معتجب از این جایگاه مقرر به طرفش چرخیدم.

_اینجا زیاد میای ؟.!

بدون آوردن خمی به ابرو با "اوهوم" ارامی مشغول باز کردن کمربندش شد و بی تفاوت ادامه داد.

_من یکی از پزشک های افتخاری اینجام.

چشمام رو کلافه بازو بسته کردم.

_پس برای همین اینجا آوردیش؟.

با نگاه ارام لعنتیش به سمتم سر چرخوند؛ بی لبخند اما ملایم و جدی گفت:

_بهتره تا دیر نشده بریم.

این یعنی فضولی نکن.!

منتظره یک کلام بیشتر از جانب من نشد، سریع دستگیره رو گرفت و پیاده شد.

با اکراه پشت سرش پیاده شدم و کنارش قرار گرفته، نگاهم رو بین آدم های پیر و شکست خورده اطرافم دادم که هر کدام روزگاری رو پشت سر گذاشته بودند و با لباس های آبی که تو تنشون زار میزد گوشه گوشه ی محوطه رو پر کرده بودند.

پیرمرد و پیرزن هایی که غریبیشون از این فاصله فریاد میزد.

نگاهم به سمت نیمکت های اشغال شده پیرمردهای ناتوانی افتاد که دور هم پچ پچ می کردن و گهگداری لبخندی به لب هاشون میومد که تلخیش بوی مرگ می داد.

قلبم فشرده شد...با هر مکث و دقت به اطراف، به این فکر می کردم من هم اگر اقاجون خوب بود یک زمانی به این جایی که آخر زندگی بود میاوردمش؟.

هیراد از این خشک شدن طولانی دستم رو فشرد و روی صورتِ گرفتم دقیق شد.

_خوبی ؟.

سرسنگین شدم رو به زورحرکت دادم.

_هنوزم دیر نشده می تونیم برگردیم.

چشم از ادم های اطراف گرفتم و با قدمی به جلو مصمم گفتم:

_نه میخوام ببینمش.

می دونست اگر یکم دیگه اصرار کنه سدم رو میشکنم و راهی ماشین میشم؛ پس بدون پافشاری بیشتر کنارم حرکت کرد.

با هر قدمی که دوشادوش هم برمی داشتیم؛ از مسیر حیاط تا ورودی ساختمان یا بین راه روهای عریض آسایشگاه، پیرمرد و پیرزن هایی که چهره هاشون هزار درد رو نشان می داد با لبخنده پدرانه یا مادرانه از دیدن دکتر افتخاریشون

گل از گلشون می شکفت و با محبت وصف ناپذیری بهمون سلام می کردن؛ حتی پرستارها و پرسنل کنجکاو هم با یک علامت سوال بزرگ، بی سلام و حوال پرسی مارو نمیزاشتند.

از این اشنایی زیاد معذب شدم...نگاه های پرسوال و پچ پچ های ریزشون رو دوست نداشتم.

با هر برخورد و نگاه خودم رو به هیراد نزدیک تر می کردم.

نزدیک ایستگاه پرستاری که یکی از اتاق های طبقه بود ایستاد. با درخواست پرونده ای از پرستار، رو به من جدی گفت:

_انتهای سالن اول، دست راست، اتاق 211 کسی پیشش نیست.

با نگرانی بهش خیره شدم...به بازوش چنگ زدم و با ولوم پایین گفتم:

_تو نمیایی؟.

به سمتم خم شد، آهسته مثل خودم اخطاری گفت:

_تو قول دادی دیار!...یا تنها میری یا برمی گردیم.

_اخه...

_حواسم بهت هست.

زیر نگاه خیره پرستار که تمام حواسش به ما دونفر بود؛ نتونستم اعتراض بیشتری کنم و درمانده تر به نظر بیام.

سری به تایید تکان دادم و به سمت انتهای سالن حرکت کردم. سعی کردم قدم های محکم و بدون لرزشی بردارم...خیلی وقت بود دیگه ترسی از این مرد نداشتم...نمی خواستم حتی ضعف من رو ببینه.

روبه روی اتاق 211 ایستادم؛ با گرفتن نفسی بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم.

هواش هم خفه کننده بود. بین تخت های فلزی سفید که کنارهم ردیف چیده شده بودن به دنبال یک اشنا چشم چرخوندم.

نگاهم به مرد جمع شده و نحیفی افتاد که روی ویلچر، رو به روی پنجره نشسته بود. لب گزیدم برای این اشنای پیر شده...خودش بود.!

قدم هام سست شد؛ ولی بازهم پاهام برای دیدنش کشش داشتند. با هر قدم نزدیکی برای تسلط بر این اعصاب متشنج شده شروع به شمارش کردم.

_یک قدم، دوقدم،و... قدم پنجم رسیدم زیادی فاصله ی دور و نزدیکی بود.!

بدون نیم نگاهی مقابل پنجره دست به سینه ایستادم. بعد چند دقیقه که نفس هاش صدادار شد، آهسته با چشم های سرد و بی روح سر به سمتش چرخوندم...شناخته بود.!

نگاهش رو با درد بالا کشید تا جایی نزدیک به چشم هام برسه.

تعجبش رو حس می کردم...توقع دیدنم رو نداشت...حق هم داشت، به اندازه چند سال گذشته از هم دور بودیم.

دیوار دفاعیم از چیزی که تو چشماش می دیدم شکست؛ اما هم چنان محکم با پاهای لرزان ایستاده بودم تا بغض گیر کردم شکسته نشه.

از اخرین باری که دیدمش خیلی بدتر شده بود.

موهای کم پشت جوگندمی اطراف سرش یک دست سفید شده بود، پوست تیره اش با چین و چروک های غیرقابل شمارشِ نقش بسته اش، زننده شده بود.

چشم های ریز قهوه ای رنگش که یک زمانی برق برنده ای داشت حالا زیادی بی فروغ و ناامید شده بودند.

پوزخند زدم.

یک روزی فکر می کردم اگر هیچ شباهتی بهش ندارم حداقل رنگ چشمی ازش به ارث بردم و چقدر از این بابت به خود می بالیدم که رنگ چشمام مثل مادر مشکی نشده.

اما حالا رنگ قهوه ای و چشم های درشتی که نمیدونم از کی به یادگار دارم.

پشت سرهم پلک زدم تا جلوی قطره اشکی گرفته بشه .با نفس پرحسرتی دوباره بهش خیره شدم.

حتی نمی تونست لب های پهن کبود شدش رو از هم باز کنه.

چشم هاش پراز ناگفته ها بود...حرف هایی که برای شنیدنش خیلی دیر شده بود.

در حق خودم خیلی بی انصافی کردم که در یک لحظه در دل ارزو کردم که ای کاش اقاجون دوباره ابهت قبل رو داشت و روزگار زیادی بهش سخت نمی گرفت .

با گرفتن دسته های ویلچر به سمتش خم شدم...چشم به چشمش دادم به اندازه یک بند انگشت...طاقت این نگاه پر حرف رو نداشت و سر پایین انداخت.

خیلی دوست داشتم تو صورتش فریاد بزنم و بهش بگم؛ دیدی مرگ فرهاد تو رو از پا انداخت، تویی که یک عمر بار عذاب وجدان مرگش رو به جانم انداختی.

هوار بکشم و دست های بزرگ بی جانش رو حرکت بدم و بگم؛ ببین زندگی رو از من گرفتی ولی خدام زندگی رو ازت گرفت.

به قدری مفلوک و بیچاره شده بود که نمی دونستم از خدا بابت شنیدن تمام گریه های شبانه ام شاکر باشم یا برای گفتن دعای سلامتیش زبان بچرخانم.

لب بسته، پر حرف اما با نگاه خالی شده ایستادم و اهسته از کنارش رد شدم که چیزی شبیه اه از گلوش خارج شد.

با یک اه میخکوب زمین شدم، بغضم ترکید...طاقت نیاوردم و پر گلایه لب زدم.

_فقط اومده بودم بهت بگم دیگه حسرت شنیدن "دخترم" از کسی به دلم نمیمونه... دیگه بی پناه نیستم.

نفسی برای کنترل اشک هام گرفتم.

_پدرمو پیدا کردم...میخوام خوشبخت باشم چیزی که تو هیچ وقت نبودی و بهم ندادی.

دلم رو به دریا زدم و چشمی با درد باز و بسته کردم. سخت ترین تصمیم زندگیم بود.

_از حق سرنوشت شومی که بهم دادی می گذرم اما خون مادرم...

طاقت نیاوردم و سریع به سمت بیرون اتاق دویدم...دوست نداشتم حتی اشک هام رو ببینه همیشه از دیدن باریدن چشمام و درماندگیم خوشحال می شد؛ اما حالا خودم خجالت می کشیدم.

پشت در ایستادم...تازه تونستم نفس بکشم.

نگاه نگران و پر انتظار هیراد رو از فاصله ی دور هم حس می کردم. می ترسید حالم دوباره بد شده باشه.

ایستاده، منتظر بیرون اومدنم بود. اشکام رو با پشت دست پاک کردم.

دیدنش از دور هم برام ارامش به همراه داشت.

بهش قول داده بودم قوی باشم...پاهای لرزانم رو تکان دادم و به سمتش قدم برداشتم...نگاهش زومِ چشم های قرمز شدم بود.

در دلم اعتراف کردم با هر قدم نزدیکی، گرفتن نفسم اینبار خیلی شیرین تر می شد!. نگاه نگرانش رو دوست داشتم.

روبه روش ایستادم.

_تموم شد.

نگفت چی شد؟...نگفت چقدر زود!...هیچی نگفت...فقط نگاهم کرد از اون نگاه هایی که خیلی حرف داشت...قشنگ ترین

حرفش تحسین تو چشماش بود.

لبخندی برای اسودگی خیالش به روش زدم. محکم شانه ام رو فشرد و به مقصد بیرون حرکت کردیم. حالا با خیال راحت می تونستم برای پیدا کردن پدرم به دیارم برم.

تیپ رسمی پوش صبحش رو با یک دست لباس اسپرت راحتی عوض کرد و بی معطلی از اسانسور خارج شد و به سمت ماشین پا تند کرد.

با نوک انگشت اشاره ام به ساعت مچی پشت دستم زدم.

_یکم دیگه دیرتر میومدی.!...

_نظر منو بخوای میگم الانم زوده.

با اعتراض اسمش رو بردم که" نگران نباش زود میرسیم" جوابم شد.

چمدون های قرار گرفته کنار ماشین رو یکی یکی تو صندوق عقب گذاشت و با تعجب به وسایل های انباشته شده من اشاره کرد.

_مطمئنی همه چیزو برداشتی...؟.!

تکیه ام رو از بدنه ماشین گرفتم و کنارش ایستادم. خودمم معتجب شدم فکر می کردم حداقل یکیش مال هیراده.!

با خنده شانه ای بالا انداختم.

_باور کن نمی دونم هانیه همه رو برام جمع کرده.

سری به تاسف تکان داد.

_باید حدس میزدم؛ دو تا چمدون بزرگ با یک ساک فقط از هانیه برمیاد.

_مال خودت کجاست؟.

_من اونجا لوازم دارم.

به اسانسور اشاره کرد.

_تو بالا کاری نداشتی؟.

"نه " گفتم و با مکثی مردد ادامه دادم.

_نمیخواد یکبار دیگه از خانوادت خداحافظی کنیم؟.

درصندوق عقب رو بست و بی تفاوت گفت:

_نه اونا الان فکرمی کنن تا این ساعت از شهر خارج شدیم.

باشه زیر لبی گفتم.

با جا گرفتن تو ماشین و به حرک در اومدنش دیگه اصراری نکردم؛ اما قلبا دوست داشتم یکبار دیگه ببینمشون. از صبح دلشوره ای به دلم افتاده بود و بی قرارم کرده بود که این اخرین سفر برای یک خداحافظی بلند مدته و راه برگشتی وجود نداره.

یاد صبح افتادم که قبل از رفتن به اسایشگاه هر سه نفرشون برای راهی کردن ما به شمال از خوابشون زده بودن. نصیحت های مادرجون به هیراد که مواظب رانندگیش تو جاده باشه و هرلحظه باهشون در تماس باشیم یا جمله های کوتاه و مقتدرانه پدرجون از اینکه مواظب من باشه یا شوخی های اول صبح هانیه که انرژی بخش برای تک برادرش بود. من هم به قدری ذهنم درگیر دیدن اقاجون و به اسایشگاه رفتن بود که نمی تونستم حس و حالی داشته باشم و خیلی بی روح و خشک خداحافظی کردم؛ اما الان دلم هواشون رو کرده بود و عجیب دلتنگ نگرانی ها و محبت هاشون شده بودم.

اه پرصدایی کشیدم.

معتجب ابروی راستش رو بالا انداخت و با نیم نگاه کوتاهی گفت:

_چرا اه می کشی؟.

با سکوت به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

بعد از اون ب*و*س*ه غافلگیرانه هنوز هم بعد دو روز ازش خجالت می کشیدم؛ هرچند برخوردی داشت که انگار این وسط حریمی شکسته نشده و دلی رو نلرزونده!...ولی این رفتارش رو دوست داشتم که هیچ وقت نمیزاشت نسبت بهش معذب بشم؛ می دونست با یاداوری یا کوچکترین اشاره ای از خجالت کنار و دوباره پوسته سختی اطرافم می کشم.

_هیچی.

پیگیر نشد و به چشم های قرمز شدم اشاره کرد.

_هنوز خیلی مونده تا برسیم یکم استراحت کن.

از بی خوابی چشمام رو به زور باز نگه داشته بودم...پیشنهاد بدی نبود این دو روز خواب راحتی نداشتم با اینکه خیلی دوست داشتم منظره های بکر راه رو از دست ندم.

_تو خوابت نگیره؟... مادرجون گفت نذارم کسل بشی.

لبخندی به روم زد.

_نه عزیزم من عادت دارم تو راحت باش.

با یک دست صندلی رو برام صاف کرد.

_اینطوری بهتره.

بدون تعارف دراز کشیدم و از خدا خواسته به نیمرخش خیره شدم...هنوز هم با یاداوری حس دو روز پیش، زیر دلم قلقک می شد.

نا خواسته لبخند زدم...نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم، رایحه اش زیادی اشنا بود.

کم کم پلک هام با زوم به چهره ارامش بخشش روی هم قفل شد و به یک خواب عمیقی فرورفتم.

از صدای جیغ جیغ گوش خراشی صورت جمع کردم...دوست نداشتم چشم باز کنم؛ با ثابت ماندن ماشین صدا نزدیک تر شد.

_وای اقا به قربونت کم پیدایین می دونید چقدر دلتنگیم؟.

_هیس ماهتو خانم...اهسته تر خانمم خوابه.

_زنت اینه؟.

_درو باز کن ماهتو خانم اول بزار بیایم تو بعد.

صدای حرکت سخت ماشین روی سنگ ریزها باعث شد بدن کرخت شدم رو کش و قوسی بدم.

بدون اینکه بلند بشم با صدای خواب الود زمخت پرسیدم.

_رسیدیم؟.

تازه متوجه چشم های باز شدم شد. لبخند زد.

_ساعت خواب !...قرار بود نزاری من کسل بشم.!

تک سرفه ای کردم...بدون اینکه بفهمم چی به زبان میارم با لحن اعتراضی گفتم:

_بعد اون روز دیگه نتونستم بخوابم...دیشبب که مدام به فکر اقاجون...

یک لحظه خون به مغزِ خوابیدم رسید؛ تازه فهمیدم چه گندی زدم!. خواب از سرم پریده هوشیار خشکم زد. ثابت بدون

هیچ چرخشی دراز کش بودم، حتی واهمه داشتم نیم نگاهی به چهره اش کنم؛ اما از سکوت ناگهانیش مشخص بود منظور حرفم رو متوجه شده.

با توقف ماشین یکدفعگی در سمت من باز شد و صورت گوشت الودِ، سرخ و سفیده، خندرویی با چشم های کنجکاو به سمتم سر خم کرد.

_وای خانم جان خوش اومدید.

با تعجب به هیراد نگاه کردم تا معرفی داشته باشه که لبخند تلخی به روم زد و با چشم های غمگین بهم خیره شد.

صدای جیغ جیغ مانند زن که با لهجه غلیظی حرف میزد نمیزاشت تمرکز و سوالی داشته باشم؛ با کشیدن شدن ناگهانی دستم نگاه ازش گرفتم و با اکراه و گنگ پیاده شدم.

صورتم غرق ب*و*س*ه های ابدار شد؛ اما من بدون هیچ عکس العمل و حسی ایستاده بودم؛ تنها دوست داشتم دلیل یکدفعگی غم چشماش رو بدونم.!

بعد چند دقیقه صدای بازو بسته شدن دراومد؛ به سمتش چشم چرخوندم...عینک افتابی زده بود.!

با لبخنده تصنعی رو به زن با صدای نیمه بلندی گفت:

_ماهتو خانم تمومش کردی.!

بالاخره نفسی گرفته از من جدا شد و گفت:

_اقا می دونی چقدر دوست داشتم ببینمش؟.

لحنش گلایه امیز شد.

_ما که تو مراسمتون دعوت نبودیم تا ببینیم کی دل اقامون رو برده.

با شعف و ذوق زدگی به سرتاپام نگاهی انداخت.

_اما چه سلیقه ای دارید اقا...ماشالله بهش...برم یک اسپند دود کنم.

هیراد بی توجه به تعریف های زن اخم کرده به سمت صندوق عقب رفت و درش رو باز کرد.

_مراسمی نبود ماهتو خانم... مش رحیم نیست؟.

مات رفتارش بی حرکت ایستاده بودم...حداقل دوست داشتم واکنشی به تمجیدها داشته باشه.!

ماهتو با جسته ظریف و تو پری که داشت بی مکث به سمت انتهای ویلا پاتند کرد.

_الان هر جا باشه میگم بیاد.

بی توجه به من چشم شده، چمدون هارو پایین میزاشت.

کنارش ایستادم و با گرفتن یکی از دسته های چمدون گفتم:

_اتفاقی افتاده؟...از حرفم ناراحت شدی؟.

اخم ریزی کرد... چمدون رو از دستم گرفت و با لبخندی که سعی می کرد طبیعی باشه گفت:

_نه فقط خسته ام.

دست روی بازوش گذاشتم...لحنم پراز گلگی بود.

_این مدت اینقدر ازت شناخت پیدا کردم که بدونم وقتی خسته هستی چه شکلی میشی لازم نیست دروغ بگی.

کلافه دستی بین موهاش کشید.

مردد بین گفتن و نگفتن، چشم به چشمم داد.

برای زدن حرفی لب باز کرد که با صدای شاد مرد مسنی با مکث نگاه پرحرفش رو گرفت و چرخید.

مرد نحیف جسته دمپایی پوشی، لخ لخ کنان که ژاکت کاموایی گشادش رو مرتب می کرد با چهره بشاشش همین طور که به سمتمون میومد دستاش رو برای به اغوش کشیدن هیراد باز کرد.

_سلام اقا خوش اومدید.

لحن و صدای هیراد تغییر کرد؛ با خوشحالی مرد رو به اغوش کشید.

بی تفاوت رو ازشون گرفتم و به اطراف چشم چرخوندم...اولین بار بود سفر میومدم و می خواستم دریا رو ببینم.

چشم چرخوندم تا بتونم ابی بی کرانی رو پیدا کنم؛ ولی جز سرسبزی و گل و گیاه اطراف چیزی به چشم نمی خورد.

نگاهم رو به ساختمان مربع شکل چوبی دادم که با طرح زیبایی وسط باغ پر از درخت و گل احداث شده بود.

ساختمان دوطبقه ای که با چند پله به ایوان پر از گلش می رسیدی که با صندلی های چوبی پر شده بود و اطرافش رو حصارچوپی پوشانده بود. فضای خالی زیر به دو در, ختم می شد که از قفل های کوچک روش می شد حدس زد انباری ساختمان رو شکل میده.

_یکم استراحت کنیم می برمت دریارو نشونت میدم.

به طرفش چرخیدم. اجزای صورتش هرچند خسته و گرفته میومد؛ اما سعی می کرد خودش رو سرحال و بی تفاوت

بگیره.

تو دلم اهی کشیدم.

اینقدر محرم نبودم که بفهمم همسفر و همراهم از چی نگاهش پرغصه شده.

دستش رو کشیدم و به سمت ویلا حرکت کردم.

_وقت زیاد داریم...تو اول باید خوب استراحت کنی.

دست دور کمرم انداخت و بی توجه به نگاه های زیر زیرکی مرد بی پروا سرش رو روی سرم گذاشت.

_خوبه که نگرانمی.

با لبخنده تلخی زمزمه کردم.

_خودمم هیچ وقت باورم نمی شد نگرانت بشم.!

مش رحیم چمدون ها رو داخل اورد و با" هرکاری بود به ما بگید" بی حرف اضافه تر ما رو تنها گذاشت.

هیراد خودش رو روی یکی از مبل ها انداخت و چشماش رو با درد بست.

شباهت پیش از اندازه ترکیب رنگ های گرم و چیدمان داخل به خونه ی هیراد لبخند به روی لب هام اورد؛ حتی شباهت فضا که با یک ابعاد بزرگتر و با تفاوت چند پله کوتاه و مارپیچی که از وسط سالن به طبقه بالا ختم می شد.

تمام خونه با چوپ طراحی شده بود_ پارکت های قهوه ای با پله ها و دیوارهای چوپی حتی اپن اشپزخونه چوبی._

همین طورکه چشم به اطراف می چرخوندم روسری از سر باز کردم و دستی زیر موهام بردم...روی کاناپه روبه روش نشستم. از درد چشماش رو فشار می داد.!

نیم نگاهی به من کرد.

_خوشت اومد؟.

_مثل خونه خودت گرم و دلنشینه...مطمینم اینجا با سلیقه خودت طراحی شده.

با نگاه عمیقی تو چشمام خیره شد.

_اینجا مال خودته بعدا می تونی هرطور که دوست داری درستش کنی.

متوجه منظورش نشدم و روی یک تعارف دوستانه گذاشتم.

خوشحال از اینکه به حرف بیارمش و از این سکوت وگرفتگی خارجش کنم، با خنده دندان نمایی سر به اطراف

چرخوندم.

_خیلی خوبه، شبیه خونه خودت چیده شده...من که عاشق خونه گرم و نقلی توام.

پوزخنده پررنگی گوشه لبش اومد.

_فکر می کردم بعد رفتن من هرچی که یاد من میندازت از خودت دور می کنی.!

فشرده شدن قلبم رو حس کردم...گیج پرسیدم.

_اگر قرار به رفتن باشه چه نیازی به اینجا دارم؟.

ایستاد .

_اینجا مهریه من به توی...بایدم فراموش کنی.

چشمی اطراف چرخوند.

_همون جایی که چند سال پیش با پاگذاشتنم، سرنوشتمم عوض شد.

مبهوت پلک زدم... گوشم ازجمله اش سوت هشدار دهنده ای کشید.!

لب زدم.

_مهریه.!...

بی توجه به من به سمت پله ها رفت.

_یکم استراحت کنم می برمت اطراف و نشونت میدم؛ اگر خودتم خواستی جایی بری به ماهتو بگو همراهت باشه تنها جایی نرو.

دستی تو هوا تکان داد.

_فعلا.

دلم نسوخت چرا جایی که ازش خاطره ی خوبی نداره به نام من کرده؛ فقط فکر کردن به اخرش دلم رو سوزند.

تاشب چشمم به راه پله ها خشک شد...هردقیقه و هر ثانیه عقرب های ساعت رو می شمردم.

با اینکه بعد از رفتنش به مرتب کردن و چیدن لباس ها گذشت و با گرفتن یک دوش اب گرم خستگی سفرو از خود دور کردم؛ اما بازهم تنهایی چند ساعته در یک جای غریب زیادی سخت می گذشت...به خصوص که سکوت سرد پاییز، با ادغام زوزه باد خزانه برگ های خشکیده، شب ویلا رو خوفناک تر کرده بود.

از این تاریکی وحشت من دو چندان شده بود؛ به طوری که حتی جرات یک قدم نزدیکی به سمت پنجره هارو نداشتم.
مش رحیم و ماهتو بعد ازشام آوردن و یک خداحافظی صوری اجازه بیرون رفتن گرفتن...با اینکه دلم نمی خواست با رفتنشون همان یک ذره نور هم از ته باغ قطع بشه؛ اما با تردید زیاد و یک تعارف فرمالیته از جانب هیراد اجازه دادم تا مارو در این ظلمات تنها بزارن.
تاریکی هوا سرمای پاییزرو بیشتر نشان می داد.
هوای داخل سرد شده بود و من از این سرما کلافه به خود می پیچیدم...دلم نمیومد بیدارش کنم و استراحت چند ساعتش رو به هم بزنم.
هنوز هم به خاطره دوشی که گرفته بودم سرم خیس بود؛ و از سردی هوا بدنم کرخت شده بود. روی کاناپه خودم رو مچاله کرده بودم و دست های بی حس شدم رو با یک "های" بلند از بخار دهانم گرم می کردم.

نمیدونم چقدر گذشت که با شنیدن ضرب صدای پاهاش که روی پله های چوبی کشیده می شدن لبخند زدم و بی حال نشستم و گوله شده به سمتش سر چرخوندم.
درحال خشک کردن موهاش بود. از لباس های گرم تنش مشخص بود زیادی با این اب وهوا اشناست...پلیور بافت طوسی رنگش و شلوارگرم کن پاش، دو برابر پیراهن کوتاه بافت من قطر داشت که تازه من برای گرمای بیشتر جوراب شلواری بافت زخیمی هم به پا کشیده بودم.
حوله از روی صورت برداشت؛ و من میخکوب موهای خیسش که پراکنده روی پیشانیش افتاد شدم.
با مکثی روی اخرین پله با چشم های ریزشده سری به جستجو چرخوند که من رو بین مبل ها گردن کشان شکار کرد و به سمتم راه کج کرد.
برای اطمینان بیشتر و راحتی خیال به چشماش چشم دوختم تا وضعیتش رو بسنجم.
لبخند زدم...دوباره شده بود هیراد دلخواه من...نگاهش پراز ارامش بود؛ از اون دلخوری و ناراحتی چند ساعت قبل خبری نبود.
با لبخنده یک طرفه مختص به خودش بالای سرم ایستاد.
_واقعا متاسفم فکر نمی کردم اینقدر خوابم طولانی بشه، تاحالا سابقه نداشته.!
خود به خودت سرما و گرفتگی بدنم رو فراموش کردم و از راحتی نگاهش انرژی گرفتم.

_مهم نیست فرصت زیاده، همین که دیگه خسته نیستی کافیه.

نگاه پرمهری کرد و کنارم نشست. دست دور شانه های یخ زدم گذاشت و گفت:

_فرصت خیلی کم داریم می خوام از تک تکشون استفاده کنم.

متوجه بدن سرد و قندیل بستم شد...اخم کرد.

_چرا این قدر سردی؟.

نیم نگاهی به شومینه خاموش شده انداخت و اخمش پررنگتر شد.

_مگه مش رحیم روشنش نکرده!؟.

شانه ای بالا انداختم.

_نه سرشب اجازه بیرون رفتن خواستن، منم روم نشد بهشون چیزی بگم.

پوفی کشید.

_قبل از اومدنمون بهش گفتم خونه رو گرم کنه.

به لباس های مجهز تنش اشاره کردم و گوشه ای از استین پیراهنم رو مقابل چشماش گرفتم.

_هوا اینجا خیلی سرده، ببین لباس گرمم پوشیدم؛ اما فایده نداشت.

لبخنده محوی زد و با محبت دستم رو پایین اورد .

_این هوا برای این فصل سال اینجا عادیه...کاش زودتر بیدارم می کردی تا اینقدر سرما نمی خوردی...اگر لباستم گرم نیست از لباسای من بپوش.

تکه ای ازموهای رهاشدم رو گرفت...لحنش بلافاصله سرزنش بار شد.

_موهاتم که خیسه...نباید خشکشون کنی؟.

چشم غره ای بهم رفت...حوله خودش رو از روی دوشش برداشت و روی سرم گذاشت.

_بچرخ ببینم.

بدون هیچ اعتراض و انعطافی، پر از خوشحالی زیرپوستی از این توجه یک دفعه گل کرده با ناز چرخیدم.

آهسته شروع به خشک کردن موهام کرد و یک بند زیر لب توبیخی غر به جانم میزد "که یک بچه کوچک هم میدونه هوای سرد با سرخیس نباید برای خودش رژه بره و من از صد تا کودک دوساله بیشتر زحمت دارم."

با جان و دل به صدای خوش اهنگش گوش می دادم و توجه ای به تکرار کلمات پشت سرهم ردیف شده نمی کردم.
نفسم بریده بود و قلبم به شدت میزد.
مطمینم صدای پر تپش قلبم رو حس کرد؛ چون دیگه بی کلام و اهسته حوله روی سرم می کشید...حتما از این اهنگ دوباره پی به بی جنبگی من برده.!
با این توجه های بی منظور حرف از جدایی هم میزد!...منِ دیوانه می دونم بعد از این جدایی بد عادت می شم و برای ترک این محبت ها باید پناه کوه و بیابان می شدم.
چه احتیاجی به گرم کردن هوا بود وقتی دست های معجزه گرش رو همراه داشتم ...کم کم گرم شدن وجودم رو حس کردم.
اهسته حوله رو برداشت و روی سرم نرم ب*و*س*ه ای گذاشت.
بلند شد.
_الان شومینه رو روشن می کنم تا گرم بشی.
با لبخنده تلخی خودم رو بغل کردم و مات لب زدم.
_دیگه سردم نیست.
با فاصله ی دور که از دیدم پنهان بود با صدای بلند شده گفت:
_چی؟...نشنیدم...صبر کن الان میام .
بعد چند دقیقه از تو اشپزخونه فندک به دست بیرون اومد.
روبه روی شومینه دو زانو نشست و مشغول روشن کردنش شد.
تو سکوت بهش خیره شدم...ذهنم به خیلی وقت ها پرکشید که چرا دیگه تصویری از هیراد گذشته به یاد ندارم و فقط صورت جِدیش رو به خاطر میارم؟...از کِی تکیه گاه و همراه شد؟...از لحظه خواستگاری یا عقدمون؟.
ناخواسته دستی به انگشت حلقه ام کشیدم.
بدون اینکه به زبان بیارم فلاش بکی در ذهنم زدم...با هر یاداوری از خودم بیشتر شرمنده می شدم.
به خاطر نمی اوردم اخرین بار حلقه تک نگینم رو کجا جا گذاشتم.!
ته دلم ازاین گمشدن گرفت.

از سایه افتاده روی دستم سر بالا بردم. دست به جیب با اخم ظریفی بالای سرم، پشت مبل ایستاده بود.
متوجه سوال و گیجی نگاهم شد. نگاه پرحرفش روی انگشت خالی حلقه ام زوم شده بود.
نفس عمیق کشید و با مکثی چشم ازانگشت بی نشانم دزدید.
_الان گرم میشه روشنش کردم.
مثل بچه ها که وسیله هاشون رو گم می کنن برای این توجیه لب برچیدم.
اه کشیده گفتم:
_حلقه مو گم کردم...فکر می کنم خونه بانو جا گذاشتم.
چهره اش در یک لحظه سخت و جدی شد...دست تکیه مبل زده، به سمتم سرخم کرد.
_مهم بود؟.
سوالی بهش خیره شدم. صدا بلندتر کرد.
_مهم بود تو انگشتت باشه؟.
نیش خندی به من حیرتزده زد.
_بزار اینطوری بپرسم، مهم بود برات تو دستت باشه بعد دل و قلبتم به یکی دیگه بدی؟.
رنگم پرید...لبم از شدت فشار به لرزه افتاد. متوجه منظورش شدم. هیچ وقت به این صراحت به روم نیاورده بود. فکر می کردم این حقِ منه به خاطر گذشته ای که باهش داشتم به روم نیاره؛ اما انگار فراموش کرده بودم تعهد ربطی به یک خاطره تلخ نداره و نباید هرطور که دلم می خواست رفتار می کردم.
خودم رو زانو به بغل بیشتر گوشه ی مبل جمع کردم و سرم رو پایین گرفتم.
حرف حق جواب نداشت؛ اما این سکوت عاصی ترش کرد و راهی رو برای حرف های خورده شدش باز کرد.
یک دستی شانه ام رو با ضرب تکان داد.
_تا حالا بهش فکر کرده بودی حلقه ای که بین دستاته فقط یک شی فلزی نیست؟ .
بغض کرده، بهش خیره شدم.
_بعدا حرف میزنیم.
با چشم های برق زده به روم پوزخند صدا داری زد...دستش رو بافشار نفس گیری برداشت و ایستاد.

_ازچی حرف می زنیم؟...خیلی وقته دیگه حرفی نمونده.

مغزم قفل شد...لب می جویدم تا زار نزم برای این صدای بلند شده تا ادامه ی حرف های تلبار شده تلخ رو بشنوم.

_اون مدت که ازت بی خبر بودم فقط امیدم به همون نشون تو دستت بود...نمی دونستم حلقه هم نمیتونه جلوی دلداگی رو بگیره و نذار سر از مهمونی های هم چی تموم در بیاری که جای ...

حرفش رو خورد.

مقابلم ایستاد و دوباره به سمتم خم شد؛ دو دستی تکانی به من وارفته داد...با فشاری مجبورم کرد نگاهش کنم.

_می دونی تعهد چی...؟بهت کسی یاد نداده؟...نباید خودت یکم جربزه داشتی نذاری حرفایی که پشت سرت میزدن حقیقت پیدا کنه؟.

با بغض ترکیده نالیدم.

_هیراد من...

انگشت اشاره روی بینیش گذاشت و باچشم های قرمز و درشت شدش خیره نگاه پر اشکم شد.

_من توجیه نمیخوام.

از فشار دو برابر دستاش لب گزیدم...می دونستم حواسش نیست که هرلحظه جانم از درد گرفته میشه.

_می دونی وقتی حلقتو قاطی وسایلای بی ارزشت برام اوردن چقدر از خودم خجالت کشیدم؟.

از سوزش و درد شانه هام طاقت نیاوردم و با شدت زیر گریه زدم؛ اما برای این رسوایی چیزی نگفتم.

به خودش اومد دست از خیرگی چند لحظه ایش برداشت...مُردم برای پشیمانی چشماش. من حاضر به تحمل درد بودم؛ اما تحمل این نگاه دزدیدن رو نداشتم که چرا اون نگاه از من خطاکار بگیره.

صاف ایستاد.

سرگردان چرخی زد؛ تند تند برای کنترل عصاب دستی بین موهاش می کشید. بعد چند دقیقه سکوت دوباره با حلاجی حرفی با صدای گرفته ادامه داد.

_خیلی سخته مرد باشی یک روز بشنوی کسی که به امیدش نشستی و به هر دری میزنی تا پیداش کنی دلشو به یکی دیگه باخته...و تو دیر رسیدی.

فریاد زد.

_اگر حرفی نزدم از بی غیرتیم نبوده...اگر به جای مشتای محکمی که به سینه ام می زدی برای این بی پروواییت یکی تو دهنت می زدم می دونستی به کسی تعهد داری و نباید هرحرفی رو به زبون بیاری.

دستی مشت کردو خشمگین روی کف دست دیگه اش زد.

_میدونی چقدر درد داره زنت تو زندان باشه ولی شهادت به جرم کسی که دوستش داره نده؟.

وای بر من...

_می دونی چقدر سخته زنت بعد چند ماه وابستگی تازه یادش بیوفته حلقه داشته؟

به قفسه ی سینه اش که هر لحظه ممکن بود از جا دربیاد خیره شدم؛ روی دیدن چشم های به خون نشسته اش رو نداشتم.

_بعد چند ماه اونقدر برات بی اهمیت بوده که یکبار سراغشو نگرفتی.

ناله ی خفیفی کردم.

_ه ...هیراد.

_میدونی چرا گوشی خودتو بهت ندادم؟.

صداش هر لحظه بالاتر می رفت و رعشه به جانم میناخت.

هق زده سری تکان دادم.

_حتی فکرشم نمیتونی بکنی بعد از اون رسوایی که عشقت به بار اورد چقدر برات پیام معذرت خواهی فرستاد...بهت گوشیتو ندادم چون از دلت می ترسیدم...چون به رفتارات اعتماد نداشتم.

پوزخند زد.

_من فقط نمی خواستم بیشتر از این اذیت بشی وگرنه...

با مشت محکمی به دیوار نعره زد.

_من خیلی وقته تاوان گذشته رو پس دادم.

جیغ کشیدم.

قلبم با هر جمله ای که به زبان می اورد هزار تکه شد؛ اما طاقت دیدن زخمی کردن خودش رو برای من بی وجود نداشتم.

روی زمین سرخورد...کلافه سر به دیوار تکیه دادو با درد چشم بست.

مُردم برای مردی که یک روزی روحم رو کشت؛ اما روحی دوباره به من داد...نفسم برید برای دیدن درد مردی که یک روزی بودنش وحشت بود.

صدای هق هقم بلند شد؛ برای این بدبختی که با دست های خودم وارد زندگیم کرده بودم.

مرد نازنین من بازیچه دل محبت ندیده من شده بود و چقدر افسوس برای دوست داشتن پوشالی سالار که جز سیاهی و بدنامی برام چیزی به یادگار نداشت.

از دیدن دست مشت شده به خون نشسته اش دلم ریش شد و بی طاقت با پاهای لرزان به سمتش پرواز کردم.

دوست داشتم به تک تک انگشتاش ب*و*س*ه بزنم تا دوباره با هزار نوازش ارام بگیرم.

روبه روش زانو زدم و دست خونیش رو بین دست لرزانم گرفتم. اشک های لعنتی بی موقع ام رو تندتند با پشت دست پاک می کردم.

_ا الهی...م من...ب بمیرم...ب بین...چی چیکار...ک کردی.

لعنت به من که حتی نمی تونستم تسکین و مرهم زخمی باشم.

هراسان بلند شدم و با پاهای قدرت گرفته از تو اشپزخونه تکه پارچه نخی اوردم.

دوباره مقابلش زانو زدم...بدون اینکه به چشماش نگاه کنم؛ همین طور که دستش رو گرفتم تا خون هارو پاک کنم با هق هق گفتم:

_ح حق...ن نداری...ب به...خ خاطره...م من...ب به...خ خودت...ا اسیب...ب بزنی.

به انگشت های ورم کردش ب*و*س*ه زدم.

_ب بیا...م منو...ب بزن.

دست های لرزانم رو تو مشت گرفت.

سرم رو بالا گرفتم و به مردک های قرمز شدش خیره شدم.

با دیدن چشم های خالی شدش دیگه طاقت نیاوردم؛ خودم رو تو بغلش پرت کردم و زار زدم.

_م من...خ خام...م مهربونیاش...ش شدم...ب به...ف فکر...خ خ*ی*ا*ن*ت...ن بودم...ف فقط...خ خیلی...د دیر...ف فهمیدم...خ خیلی...د دیر...ش شناختمت.

_هیس دیار...داری میلرزی

دلم ضعف شد؛ برای این لحن ارامش.

_ب بزار...ح حرف...ب بزنم...م من...د دختر...ب بدی...ن نیستم.

"میدونم"پرحسرتی زمزمه کرد...اهسته با دست زخمیش موهای پریشان شدم رو پشت گوشم فرستاد.

کمی دل اشوب زدم ارام گرفت. تو اغوشش کم شدن لرز بدنم رو حس می کردم.

بعد کمی سکوت کنار گوشم اهسته زمزمه کرد.

_قرصاتو خوردی؟.

دماغم رو پرصدا بالا فرستادم و بدون اینکه ذره ای از جایگاه امنم فاصله بگیرم گفتم:

_ن نه...ب برات...ب بیارم؟.

قفسه ی سینه اش ایندفعه از خنده لرز گرفت. لبخنده محوی زدم؛ من فقط با شادیش شاد بودم. به خودش فشردم.

_نه احتیاجی نیست الان اروم شدم.

_م منو...ب بخش.

سرم رو با یک دستش بالا اورد.

لبخنده غمگینی روی لب هاش بود.

_با باید...خ خیلی...و وقته...ح حرف...ن نگاهتو...می می فهمیدم.

_حق داشتی من کسی نیستم که...

نفهمیدم چرا!...درک نکردم نا واردم!...فقط می خواستم بهش بفهمونم همه ی دنیامه...با این زبان نصفه نیمه نمی خواستم آتش درونش خاکستر بشه یا لحظه ای دیر بشه؛ من فقط بودنش رو می خواستم. حریصانه با بدن لرزان دست پشت سرش انداختم و خودم رو بالا کشیدم؛ ایندفعه من داوطلبانه تشنه ی محبتش بودم و مهر سکوت به لب هاش بستم.

نذاشتم ادامه بده...دوست نداشتم ادامه بده.

یک لحظه خشکش زد؛ اما سریع به خودش اومد و با بیشتر پایین گرفتن سرش و فشردن دستم دوباره بهم ارامش تزریق کرد.

از شدت هیجان دستام رو، روی شانه اش فشار می دادم.

اهسته سرش رو عقب کشید. بدون خجالت بهش خیره شدم؛ می خواستم دوباره حرف دل و نگاهم رو بخونه.
چشماش ستاره باران شده بودن.
لبخندی از حس برق چشماش به روش زدم...لبخند رضایت مندی زد.
_بریم لب ساحل؟.
به تایید سری تکان دادم و آهسته دستم رو بدون حرف به دستش گره زدم و بلند شدم.

زیادی به رویاهای دورم نزدیک بود. نمی تونستم فک باز شدم رو از دیدن این همه زیبایی و شکوه ببندم. ظلمات شب و موج های خروشان، دلهره لذت بخشی رو بهت منتقل می کرد که ناخوداگاه ارامش خاص و دلتنگی زیادی رو حس می کردی. روشنایی کم نوری که از ویلاهای اطراف احاطه اش کرده بودن مروارید های درخشانی رو روی سطح اب ایجاد کرده بودن که با هر جوش و خروش باد، در آب می رقصیدن.
باور نداشتم دیدن چیزی که روزی در خیالم آرزوی دیدنش رو داشتم.
_مثل یک خواب می مونه.
روی ماسه های یک دست ساحل نشست. دستم رو کشید و کنارش جا داد.
_طلوع خورشید زیباتره...الان که تو تاریکی چیزی مشخص نمیشه.
زانو بغل کرده آهی کشیدم.
_چقدر سخته دیدن ارزویی که هم تلخه هم شیرین...کاش منم می تونستم مثل خیلی ها همه چیزرو با خانوادم تجربه کنم.
با ولع و یک حسرت بیشتر به رو به رو چشم دوختم.
_چقدر برای خودم تصویر دریا، جنگل یا شهرهای دیگه رو می کشیدم...اما اخر همه تصوراتم ختم می شد به باغ عمو هاشم...تصورم ازجنگل چیزی شبیه همون درختای باغ عمو هاشم بود.
_...
_بعضی از حسرت ها همیشه باهت هستند مثل حسرت داشتن یک سفر باخانواده نداشتت.
_امروز که دیدیش تونستی ببخشیش؟.
سعی کردم لبخندی به این جواب زیادی تلخ بزنم.

_هرچی فکرمی کنم می بینم این بیست و دوسال گذشته فقط حسرت روزایی که گذشت رو خوردم، حسرت روزایی که سخت گذروندم...هیچ وقت برای خودم زندگی نکردم...چون نگاه اطرافیان برام مهم تر بود.

با گرفتن نفسی برای خلاصی از این جواب ادامه دادم.

_نمی دونم چقدر زمان برای فراموشی روزایی که گذشت نیاز دارم، ولی میدونم برای به ارامش رسیدن و شروع یک زندگی باید بخشید...برای فراموشی ام سپردم به اون خدایی که بهش اعتماد دارم...نمی خوام تو ایندم ردپایی از گذشته داشته باشم.

با مکثی به سمتش چرخیدم.

تصویر جالبی از هیرادی بود که اخم کرده به ظاهرخونسرد، با موهای پریشان بدون هیچ نرمشی روی دو ارنج تکیه زده و پا رو پا انداخته به رو به رو خیره شده بود.

لبخندی به این ولو شدنش روی ماسه های نرم زدم و ناخواسته از یاداوری خشم نیم ساعت پیشش پرسیدم.

_تو چی منو بخشیدی؟...من فکر نمی کردم تو هیچ وقت...

سریع با چشم واکنش نشان داد که از بن به غلط کردن افتادم.

_هیچ وقت ادم درستی باشم ؟.

لب گزیدم... لعنت فرستادم برای روشن کردن اتش خاموش شدش.

_نه منظورم این نبود...من به تو اعتماد نداشتم...یعنی خب ازت می ترسیدم.

در سکوت چند دقیقه ای طوری بهم خیره شد که معنی نگاهش چیزی جزحرف نزنی خیلی بهتره، برداشت نمی شد.

بعد از آب شدن لحظه به لحظه ام نگاه گرفت و گفت:

_دیار بهت گفتم توجیه نمیخوام.

_...

_تو مگه از اول میدونستی من کی ام؟...من تو رو مجبور به ازدواج نکردم...روز اول بهت گفتم بهم اعتماد کن، منو بشناس...فکر می کردم حداقل یک خواستنی این وسط هست...این جواب بله زورکیت به من خیلی سنگین تموم شد...به فرضم اگر مجبور بودی حق نداشتی حرمتارو زیر سوال ببری...به یکی دیگه...

رنجیده بلافاصله میان کلامش پریدم.

_هیراد.!...

_من فقط حرف هامو گفتم.

_می دونی این حرفات، این رفتارت برای منی که همیشه هوامو داشتی مثل عذاب میمونه...؟.

مثل پسر بچه های تخس ابرویی بالا فرستاد و بدون انعطافی درکلام لبی جلو دادو "اوهوم"حرص دراری گفت.

با لذت بردن از این کلافگی من ادامه داد.

_میدونم خیلی سخته... توام که زود وابسته میشی.!

با بدجنسی نیم نگاهی بهم کرد.

_اما قرار نبود که بهت نگم...فقط خودت باعث شدی این اتفاق زودتر بیوفته.

وارفته و دهان نیمه باز بهش خیره شدم. تیکه کلامش کاملا مشخص بود؛ دلبستگی من رو روی وابستگی گذاشته بود!...من این برداشت رو نمی خواستم، باید به موقع بهش ثابت می کردم.

با سبک سنگین جمله ام و مِنِ من بسیار، رو به چهره اماده به جوشش گفتم:

_واقعا حلقم دسته توی؟.

بدون زحمت یک نیم نگاهی، فقط سری به تایید تکان داد.

دل رو به دریا زدم و پشت بندش با لحن ترسیده و لرزان، ارام پرسیدم.

_کی اورد؟.

چندثانیه بی حرکت یا حتی دریغ از کوچکترین واکنشی درهمان حالت ماند.

از این ندیدن نالیدم.

_هیراد.!...

"لااله الاالله" ای زیرلب گفت.

_یک خانمی بود که می گفت "برای اون خونه کار می کرده... بعد از رفتن بانو و توقیف اون خونه دیگه نمی تونه اونجا زندگی کنه و میخواد بره شهرش" وسایلای توام جمع کرده اورده.

پوزخند زد.

_از کارای توام خبر داشت...به اصطلاح اومده بود وساطتتو پیش من بکنه که دست از پا خطا نکردی.!

آهی کشیدم...نعیمه نازنینم چقدر دیر به حرفاش رسیدم.

خودم رو بیشتر به سمتش متمایل کردم؛ به طوری که دقیق تو صورتم خیره بشه. لحنم گله مند شد.

_به خاطره حرفای اون بهم فرصت دادی؟...تو که گفتی منو میشناسی؟.

_اگر نمی شناختمت و نمی دونستم چه جنسی هستی الان کنارم نبودی.!

_اعتماد چی ؟.

نفس پرصداش رو کلافه بیرون فرستاد.

به سمتم سری چرخونده؛ زوم چشمام جدی گفت:

_منم مثل تو نیاز دارم تا فراموش کنم...اما الان تا زمانی که پای اون پسره هنوز تو زندگیت هست از من اعتماد کردنو نخواه.!

به حساب اینکه بخشیده میشم و پای هیچ کس در زندگیم نیست لبخند زدم.

اهسته کنار گوشش زمزمه کردم.

_میدونی از شرطی که بهت گذاشتم اصلا پشیمون نیستم؛ چون باعث شد تو رو بیشتر بشناسم.

لبی تر کردم.

_خیلی وقته تصویری از یک کابوس از ذهنم رفته جاشو به چشمایی دادن که با دیدنشون اروم میشم و با یک خندش جون میدم.

فکر کردم از گفته هام خوشحال میشه؛ اما پوزخند بی اعتنایی زد.!

_اگر بدونی اون پسره باهت نسبت خونی داره بازم این حرفارو میزنی؟.

خندم گرفت...هیراد زیادی نسبت به سالار حساس شده بود و هرچیزی رو به اون ربط می داد.

با خنده شانه به شانه اش زدم.

_چه ربطی به اون داره؟...این همه حرف زدم که اینو بگی!...اصلا الان اون که فراریه، دقیقا پاش کجای زندگی منه؟!...منم که صد بار بهت گفتم قید اون وابستگی رو زدم.

لبخنده محوی زد؛ اما از موضع خشک و جدی بودنش پایین نیومد.!

_دیار میخوام حرف مهمی رو بهت بزنم... اگر یادت باشه قبل از اومدنمون بهت گفتم موضوع مهمی هست که باید بهت بگم .

با مکثی به سمتم سر چرخوند.

_مادر واقعیت میشه خواهر بانو.

خودم روعقب کشیدم...متوجه منظورش نشدم؛ در ذهنم دوباره مرورش کردم. سیخ سرجام نشستم و بهت زده جیغ کشیدم.

_چی...!؟.

از عکس العملم خندش گرفت...پایی جمع کرد و مقابلم چهار زانو نشست.

_تا حالا بهت نگفته چقدر شباهت به خواهرش داری یا عکسی که بی شباهت بهت نباشه رو ندیدی؟.

_خب دلیل نمیشه، خیلی ها شبیه هم دیگه ان.

سری به نفی تکان داد.

_چند روز پیش وکیلت باهم تماس گرفت گفت "رجبی خواسته تو رو ببینه" قبول نکردم...نمی خواستم تو دوباره حالت بد بشه...خودم اجازه رفتن گرفتم...مثل اینکه اون پسره سرقول حرفاش با اونم نمونده حالا گوشه ی زندون پشیمون شده... می خواست با لو دادنش هرطور شده گیر بیوفته.

_چرا منو میخواسته ببینه؟.

_قبل از اینکه تو وارد خونشون بشی میخواستن پدرتو به زمین بزنن...با اومدن تو و شباهتی که به مادرت داشتی...فقط نقششون رو عوض کردن...با گیر انداختن تو میخواستن با پدرت، رو به روت کنن.

_از کجا فهمیدن من دختر واقعی اقاجون نیستم؟.

_همین طورکه من فهمیدم...با یکم پول خرج کردن .

_...

_خیلی شانس اوردی تا قبل پیدا کردنش اصغر و رجبی به شهادت دروغشون اعتراف کردن و ایرجم شکایتش رو پس گرفت.

از تعجب زبانم بند اومده بود.

_بانوهم میدونسته من کی ام؟.

_فکر نکنم.

_تو مطمینی رجبی دروغ نگفته...اخه من قبل از رفتن به خونشون هم کلاسیش بودم! تو شرکتش کار می کردم.!

نگاه دقیقی به چشم های گرد شدم انداخت و شمرده شمرده کلمات رو هجی کرد.

_از روز اولی که به پیشنهاد رجبی وارد اون شرکت شدی اون پسره می دونسته... فقط هردو وانمود می کردن رفتنت به شرکت یک بهانه بوده.

وسط حرفاش و شوک ناگهانیم محو اون ادای پرحرص "اون پسره" گفتنش شدم...خندم گرفت.

بامکثی میان کلامش معتجب نگاهم کرد.

_چرا میخندی؟.!

_دقیقا کدوم پسره؟.

اخم کرده نفس پر حرصی بیرون فرستاد و بی توجه به من ادامه داد.

_خودت باید زودتر به رفتاراشون شک می کردی...حتی تو به حقوق زیادیتم شک نکردی...!با فرارت به خونه...

مکث کرده با چشم غره ای ادامه داد.

_اون پسره فقط دستش برای اتهام زدن بهت زیادی باز شد.

_خب اگر همه ی اینا برای انتقام از پدرم بوده حتما خبردار شده.

_اگر خبردار شده بود سراغت میومد.

از این حرفش ته دلم خالی شد و اویزان نگاهش کردم.

_شایدم براش مهم نبوده...اونم منو نخواسته .

شانه ام رو فشاری داد و با لبخندی که مطمئن بودم فقط برای دلخوشی منه گفت:

_هنوز چیزی مشخص نیست...حرفای رجبی تا پیداشدن پدرت و راستین چیزی رو ثابت نمیکنه

بغضم گرفت...انگار حالا عمق فاجعه و شوک رو درک کرده بودم.

_باورم نمیشه؛ تمام این مدت به خاطر دروغم عذاب وجدان داشتم...چقدربه دروغام می خندیدن.

_اونام بهت کم دروغ نگفتن.

_رجبی نمی دونست پدرم کیه؟... الان کجاست؟.

نگاه و لحنش مهربان شد.

_نه اونم نمی دونست...فقط لیست کسایی که با راستین همکاری می کردن پیدا کردیم کسی به نام حاتمی وجود

نداشت.

دوباره به بن بست خوردم...با ناامیدی زمزمه کردم.

_پس اومدنمون بی فایده ست...می خواست تا حالا پیداش می شد.

سرروی شانه ی پهنش گذاشتم و با ریخته شدن یک قطره اشک گفتم:

_برای همین صبح معطل می کردی تا دیر برسیم؟...ناراحتیت از این بود؟.

با سکوت طولانی و زجرکشی کنار گوشم نجوا کرد.

_فکرای منفی نکن...تا اخرش هنوز خیلی مونده فردا دنبالش میریم.

نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم.

_هیچ وقت اون چیزی که میخواییم نمیشه.

از کنار مرد مغازه دار که روی صندلی چوبی اش نشسته بود؛ فاصله گرفت و به سمتم قدم برداشت .به طرفش پا تند کردم تا زودتر بهش برسم. با دیدنم مکثی کردو سری از تاسف تکان داد.

بی قرار رو به روش ایستادم.

_چی شد؟.

_هیچ کس ازش خبر نداره... میگن این خونه خیلی وقته متروکه شده کسی از صاحب اصلیش خبر نداره.

بی قرارتر شدم از اینکه از گشتن خسته شده باشه. به بازوش چنگ زدم.

_خب حالا چیکار کنیم دیگه نمی گردی؟.

به سمت جلو هولم داد و با خنده گفت:

_یکم صبر داشته باش...مطمین باش پیداش می کنیم.

_مگه هنوز جای دیگه ام مونده؟.

_حالا بیا.

پوفی کشیدم و همراهش حرکت کردم.

نگاه اخرم رو به پشت درب فلزی سیاه رنگ، که به عمارت قدیمی خاکستری ختم می شد و مابین درخت ها گم شده بود دادم.

روبه هیراد کردم و گفتم:

_این چند سال حتما کسی بوده که به این باغ برسه.

نیم نگاهی به درخت های سر به فلک کشیده کرد.

_اره...باغبونش تنها کسی که این چند سال توش رفت وامد داشته؛ اینجور که بقیه گفتن فقط اونم می تونسته داخل عمارت باغ بره .

دستش رو کشیدم و به زورنگهش داشتم.

_این که عالیه...الان بریم پیشش، حتما ازش خبر داره.

نفس کلافه ای بیرون فرستادو با ناامیدی گفت:

_دو ماهه که فوت کرده خانوادشم از اینجا رفتن...از اون موقع ام کسی رو ندیدن به این خونه سر بزنه.

دزدگیر ماشین رو زد و اشاره کرد بنشینم.

نشستم و باحسرت به روبه روم خیره شدم.

_اگر دست خودم بود بدون اجازه داخل می رفتم .

دست پشت صندلیم انداخته با لبخند کجی گفت:

_شوخی می کنی!...یک نگاه به سیم خارهای بلندِ دیوارا بندازی پشیمون میشی.

همین طور که دنده عقب می گرفت ادامه داد:

_یک تماس با حیدری وکیلت می گیرم تا بیشتر از رجبی حرف بکشه...مطمینم همه چیزو نگفته...به نظرم وانمود می کرد پشیمونه...انگار یکی از قبل بهش دیکته کرده بود.!

دور زد و از کوچه خارج شد.

"خداکنه" زیرلبی گفتم و صاف سرجام نشستم.

از حرف هاش کمی ارام شدم و امیدوار شدم رجبی تمام واقعیت رو نگفته باشه. بازهم باید صبرمی کردم.

_____

کش وقوسی به بدنش داد و روی مبل نشست.

_ناهار چی میخوری که به مش رحیم بگم بگیره؟.

همین طور که شالم رو در می اوردم و گیره موهام رو باز می کردم گفتم:

_من اگر غذا بیرون می خواستم که باهت رستوران میومدم.

به سمت اشپزخونه رفتم و با صدای بلند ادامه دادم.

_خودم الان یک چیزی درست می کنم.

صدای "باشه" گفتنش بین صدای زنگ گوشیش گم شد.

بی تفاوت شانه ای بالا انداختم...در یخچال رو به هوای یکم پیدا کردن مواد برای درست کردن غذا باز کردم و تا کمرتوش به جستجو خم شدم؛ اما دریغ از ذره ای خوراکی مثل اینکه دوباره باید مش رحیم برامون غذا می گرفت.

پوفی کشیدم و به سمت هال رفتم تا بهش بگم که چیزی برای خوردن نداریم و زحمت بکشه بگیره یا مش رحیم رو بفرسته.

از صدای پچ پچش که نا آرام قدم رو، از سمتی به سمت دیگه ای می رفت؛ بی صدا با گوش های تیزشده کنجکاوانه ایستادم و بهش خیره شدم.

به قدری پریشان بود و بادقت به مخاطب پشتِ خط گوش می داد که متوجه حضور چند دقیقه ای من پشت سرش نشد.

با هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد پاهام سست و بی جان تر می شد و ناباورانه با دهان باز شده نگاهش می کردم.

_نه فعلا رفتاراش طبیعی.

_...

_هیچ عکس العملی نشون نمیده...همین طوری که گفتین با احتیاط رفتار می کنم.

_...

_بدش که نمیاد.

_...

_منم نمی تونم بیشتر از این بهش نزدیک بشم.

_...

_سعیمو می کنم.

از فکری که درمورد حرف هاش به ذهنم خطور کرد ناخواسته پوزخند صداداری زدم که متوجه حضورم شد...با وحشت به

سمتم چرخید.

بعد چند ثانیه مچ گیری به خودش مسلط شد و با گفتن "تماس میگرم دکتر" گوشی رو قطع کرد و روی مبل رهاش کرد.

هیچ تغییری به نگاهش نداد...صامت دسته به سینه منتظر به منه قرمز شده خیره شد تا لب باز کنم .از منظور گفته هاش داغ کردم؛ چیزی به مرز انفجار رسیده بودم .

نمی دونم حالت نگاه و چهره ام چه شکلی شده بود که بالاخره دو دستش رو اهسته بالا اورد و شمرده شمرده گفت:

_اشتباه متوجه شدی.

فقط لب زدم.

_ازکی ؟.

از موضع خونسردش فاصله گرفت و عصبی دستی دور دهان کشید.

_از کی فالگوش وایستادی؟.

طلبکارهم بود.!

از اینکه احمق و دیوانه فرض شده بودم به جنون رسیدم؛ اما ته دلم فقط از یک چیزی می سوخت و برام مهم بود که غیرارادی لب باز کردم.

_تمام محبتات الکی بود ؟.!

قبل از اینکه حرفی بزنه با لحن سوزناکی که خودم هم دلم برای خودم سوخت زمزمه کردم.

_دکتر بهت یاد داده بود اون کارارو بکنی تا خوب بشم؟.

شوکه شده بهم خیره شد.

_حتی اون...

بغ کرده دستی به لب هام کشیدم.

_حتی اون ب*و*س*ه.!

بیشتر از این ادامه می دادم بغضم می ترکید؛ برای اون همه خیال بافی که داشتم.

_من برات یک عروسک بودم که فقط وظیفه خوب کردن منو داشتی تا بارت کمتر بشه؟!

با مکثی گلهمند و مغموم گفتم:

_اره هیراد؟.

بعد چند دقیقه سکوت و خیرگی چشمی پرحرفِ بینمون، کلافه و عصبی دستی به ته ریش یک روزه اش کشید که عجیب به چهره ی لعنتیش میومد.

پوزخند حرص خورده ای زدم...تازه می خواستم بهش بگم چقدر بهش میاد!

مات پوزخند گوشه ی لبم مثل خودم دست به کمر اما ارام با لحن مهربانی گفت:

_دیار هیچ کدوم از محبت های من به گفته کسی نبوده...برای واکنش نشون ندادنت مجبور بودم با دکترت هماهنگ باشم...تو برای ارتباط برقرار کردن اول نیاز به امادگی داری که از اعتماد میاد تا به گذشته برنگردی...دکترت قبل از مشاوره رفتنت به من بارها تذکر داده بود که حریم ها باید با احتیاط برداشته بشه.

نمی خواستم به همین راحتی رام لحن و نگاه پرمهرش بشم و برای همیشه این دلشکستگی باقی بمونه.

دستی به معنی سکوت بالا گرفتم...احساس بدی از این حرف ها پیدا کرده بودم که با هیچ حرفی ارام نمی شدم.

_چند بار فکر کردی منم مثل همون دخترایی ام که باهشون بودی؟.

به انی اخماش توهم رفت...از کنترل اعصابِ به هم ریخته اش رگی بیرون زدو قرمز و داغ کرده غرید.

_می فهمی چی میگی... خودتو با اونا مقایسه می کنی؟.!

از کوره در رفته داد کشیدم.

_راست میگی من اصلا مثل اونا نیستم...من اگر زرنگ بودم پی به رفتارای الکیت می بردم...حرفای دیروزتم که شنیدم، حرفای الانتم شنیدم دیگه چیزی پنهانی از هم نداریم...الان خیالت راحت دیگه نمیخواد نقش بازی کنی.

او هم مثل من از کوره دررفت و داد کشید... انگشت اشاره اش رو به تایید تابی داد.

_من احتیاجی ندارم برای کسی نقش بازی کنم.

_برای من که چند ماه داری وانمود به مهربونی می کنی.

_از واکنشات می ترسیدم، بفهم.

_منو دیوونه فرض کردی.

_روزای اول حتی نمیزاشتی دستتو بگیرم.

_ولی بارها بغلم کردی.

_برای خوب شدنت باید همه چیزو دکترت بدونه.

جیغ کشیدم.

_نه با بازیچه دادن من.

_کسی تورو بازی نداده.

هردو رو به روی هم دست به کمر با هر کلمه فریاد و از شدت عصبانیت نفس نفس میزدیم.

_چرا...من فقط برات مثل بقیه بودم.

_دختر عاقل بفهم داری چی میگی...اگر مثل بقیه بودی الان اینجا نبودی.

_مجبور شدی چون هنوز عذاب وجدان داری.

پوزخند زد.

_عذاب وجدان چی؟کاری که نکردم!...می خوای کاری کنم که تا اخر عمر باهم عذاب وجدان داشته باشیم؟.

مات حرفش ارام شده، سرزنش بار بهش چشم دوختم و بی فریاد و بی داد پر شکوه زمزمه کردم.

_غرورمو پیش دکتر خُرد کردی من بچه نیستم.

نگاهش تغییرکرد...با صدای بیشتر بم شده اش از فریادا، لحنش محبت امیز شد.

_عزیزمن اون دکترته...باید از واکنشات خبردار می شد.

قانع نشدم.

_برای همین میخوای کاری کنی تا هردو پشیمون بشیم.

کلافه "دیاری" گفت.

لب برچیدم.

_حتما اون طرفداریاتم فقط به خاطره وجود خانوادت بود وگرنه دیروز منو نمی زدی.

چشماش گرد شد و بهت زده به سرتاپام خیره شد.

_من کی تو رو زدم؟.!

به شانه ی دردمندم اشاره کردم.

_نزدی! استخوانام زیر دستت پودر شد.

لبخنده پرمهری زد و خواست به سمتم قدم برداره.

خودم رو عقب کشیدم. کمی فقط کمی نیاز به لوس شدن و نازکشیدن داشتم تا کوتاه بیام.!

_میخوام تنها باشم...دیگه ام نیازی به ترحم های جنابعالی ندارم.

پرحرص نفس پرصدایی بیرون داد.

_وقتی اروم شدی باهم حرف می زنیم.

دستی زیر موهام کشیدم.

_من الان اروم.

_کاملا مشخصه.!

با دهن کنجی بهش پشت کردم و به سمت اشپزخونه رفتم. خودم رو الکی سرگرم کردم تا برای دلجویی دنبالم بیاد.

_من میرم به کارام میرسم تاراحت باشی.

صدای در ورودی اومد؛ از این رفتن ته دلم لرزید...سریع پاتند کردم و درو محکم باز کردم. به من کمی نازکردن نیومده.!

از پله پایین نرفته چرخید؛ با تعجب سرتاپای اشفته و نگرانم رو برانداز کرد.

هول شده دستی به موهام کشیدم؛ به روی خودم نیاوردم و با اخم ریزی گفتم:

_کجا داری میری؟...فقط منتظر یک اشاره بودی تا منو تنها بزاری.!

ابروهاش بالا پرید.

از سر تاپاش خستگی میبارید. ازصبح علاف من شده بود، الان هم بهانه گیری می کردم...می دونستم حرف هاش برای توضیح به دکتر قانع کننده بود!...اما نمیدونم چرا اینقدر یکدفعگی حساس شدم و دلم شور میزد از اینکه میخواد من رو تنها بزاره و برای همیشه بره؛ یا به احساسش اعتماد نداشتم یا شاید هم این شک به خاطر حرف های دیروز و امروزش بود که به دلم نفوذ کرد.!

دوباره سوالم رو شمرده شمرده تکرارکردم.

ایندفعه چشماش هم از تعجب گرد شد.

_دارم پیش دوستم میرم...تاجایی ام که یادمه دو دقیقه پیش گفتی میخوام تنها باشم.!

پوزخندی زدم.

_فقط منتظر یک بهانه بودی که راحت بری؟...الانم دیگه هیچ مانعی جلوت نیست.

چپ چپ نگاهم کرد.

_مطمین باش برای حرف جنابعالی نبوده...میخوام دوستم و ببینم.

دست به کمر به سرتاپاش اشاره کردم.

_زشت نباشه این شکلی بری.!

اخم کرد.

_منظور؟.

خودمم می دونستم زیادی روی عصابم و بیان حرفم زشته ولی کوتاه نیومدم.

_ایندفعه مواظب باش یک بچه تو دامنت نندازن یک بزرگشو سفارش بده.!

با کمی مکث به کنایه کلامم رسید...با چشم های به خون نشسته و برافروخته به سمتم خیز برداشت تا بگیرتم...جیغی کشیده سریع عقب پریدم و درو به روش بستم.

محکم با پا پشت در کوبید...طوری فریاد کشید که به غلط کردن افتادم؛ ولی ته دلم برای این رفتن بی موقع اش خنک شد.

_درو بازکن.

_...

_باز هرچی به اون دهنت اومد گفتی.

با در بسته شجاع شدم.

_فقط بهت هشدار دادم که یکی دیگه وبال گردنت نشه، که مجبور به نقش بازی کردن بشی.

مشتی به در کوبید که یک متر تو جام پریدم.

_تو بی خود می کنی چنین حرفی بزنی...قبلا بهت نگفتم دیگه حق نداری گذشته رو تو سرم بزنی.

با حنجره گرفته بازهم کوتاه نیومدم.

_مریمم مال گذشته ی؟.

_منظورت چیه ؟.

_هیچی...فقط خواستم بهت یاداوری کنم توام ادم قابل اعتمادی نیستی منم نمی تونم به رفتار و احساست اعتماد

کنم...مریم حتما یک چیزی دیده بود که بهت دلبسته شده درست عین من.

صدای نعره اش درو به لرزه دراورد.

_باز کن تا بهت نشون بدم دلبستگی یعنی چی؟ باتو با نرمش صحبت کردن فایده نداره تو فقط با کتک خوردن خوب ادب میشی...تقصیرخودت نیست اینطوری بزرگ شدی.

"بی ادب" زیرلبی نثارش کردم.

_سلام به دوستت برسون.

_دیار این درو باز کن تا نشکستم .

_خدا مرگم اقا چی شده؟.!

صداش از فاصله ی دور شنیده شد.

_ماهتو این در کلید زاپاس داره؟.

به مرز سکته و خیس کردن شلوار رسیدم...کافی بود دستش بهم می رسید.

صدای معتجب ماهتو اومد.

_بله اقا پیش ماست.

_برو بیارش.

_اتفاقی افتاده اقا؟.

شمرده شمرده تکرار کرد.

_گفتم برو بیارش.

بی معطلی درو باز کردم تا قبل از رفتن ماهتو ارامش کنم.

هردو ازصدای ضرب در به سمتم چرخیدن.

روی پله ها ایستاده بود...پوست صورتش به کبودی میزد؛ صدای نفس های پرغرشش از این فاصله هم شنیده می شد.

نیم نگاهی به ماهتو که سینی به دست پایین ایستاده بود و هاج و واج به ما خیره شده بود کردم.

با لبخنده پهنی رو به هیراد گفتم:

_خوش بگذره عزیزم.

چشم ریز و گردن کج لب زدم.

_ببخشید خب؟.

لبخنده محوی روی لب هاش اومد...دستی به صورتش کشید؛ بعد با چشماش برام خط و نشانی کشید که حساب کار دستم بیاد.

ماهتو سریع خودش رو به من رسوند و سینی پرغذا رو مقابلم گرفت.

_بگیرخانم جان...می دونستم چیزی تو یخچال ندارید.

با تشکری سینی رو گرفتم و رو به هیراد گفتم:

_ناهار نمیای؟.

نگاه اندرسفیه کرد...پرحرص با صدای خش گرفته گفت:

_قبلا صرف شد.

ماهتو که راحت می تونستی از چهره اش متوجه بشی صدای دعوای مارو شنیده هول کرده قدمی پایین رفت و با خداحافظی سرسرکی ما رو تنها گذاشت.

_نمیای تو؟.

_نه دیرم شده باید برم.

بیشتر از این اصرار نکردم همین که ارام شده بود برای من کافی بود.

_باشه پس...

مکث کردم و به چشم های منتظرش چشم دوختم. می خواستم بگم مواظب خودت باش که حرفم رو خوردم.

بی تفاوت سری تکان دادم.

_باشه فقط زود برگرد.

در رو روی صورت پر بهتش محکم بستم...حتم دارم فهمیده روانم پاک نابود شده.!

پوفی کشیدم و با گذاشتن سینی به طرف گوشیم رفتم.

هرچقدر هم می گفت که این مدت نقش بازی نمی کرده؛ اما نمی تونستم خودم رو قانع کنم...باید با دکترم صحبت می کردم و از ترسم بهش توضیح می دادم؛ ولی با گرفتن دو شماره پشیمان شدم...دیگه روی صحبت کردن باهش رو

نداشتم؛ حتما لحظه به لحظه اتفاقات بین مارو می دونست. ناامید دوباره سرجام نشستم تا فکری به حال استرس و بد دلیم که بعد شنیدن حرف ها به جان افتاده بود بکنم .

بخش سیزدهم...

با کمر راست و سری بالا گرفته قدم برداشتم...با هر قدم از این حس غرورِ تازه شکل گرفته به وجد میومدم .
خیلی وقته اومدن به اینجارو دوست دارم...خیلی وقته همه با یک چشم دیگه نگاهم می کنند...بعضی با حسرت، بعضی با نفرت و بعضی های دیگر هم با مهربانی و تحسین؛ ولی همه در اخر با هرحسی که دارند به خاطره اسم و رسمم مجبور به احترام می شدند...و این برای من مدت هاست لذت بخشه؛ اما در اعماق قلبم، از ته مانده ی دیار گذشته عجیب از این احترام های زورکی و غرور کاذبی که نسبت به اطرافیانم پیدا کرده بودم از خودم خجالت می کشیدم.
جلوی ایستگاه پرستاری بخش قلب ایستادم.
بین سه پرستار ایستاده، و جواب دادن زیر لبی سلامشون رو به پرستار زیادی آشنا با لوندی و طنازی که این دو سال یاد گرفتم و به خاطرش زیادی تمرین کرده بودم گفتم:
_پرستارنصیری...اقای دکتر کجا هستند؟.
می دونستم حرص میخوره و خودخوری می کنه تا چیزی بارم نکنه...حق هم داشت از اولین برخوردمون تا به امروز هر دفعه شاهد یک تغییر من بود.
به دوستاش نیم نگاهی کرد...با گرفتن نفس پرحرصی و پشت چشم نازک کردنی خیلی کوتاه و مختصر گفت:
_تو اتاقشونن.
_تنهاهستند ؟.
"بله" پرغیظی گفت.
با "خوبه" زیر لبی کیفم رو تو دستم جا به جا کردم و بی توجه بهش قدم به سمت اتاقش برداشتم .
چشم بسته هم می تونستم اتاقش رو پیدا کنم...انتهای سالن سمت چپ.!...
دل تو دلم نبود تا زودتر باهش رو به رو بشم...لبخندم جمع نشدنی بود.
بدون تک ضربی بی هوا درو بازکردم.

سرش رو به صفحه ی لب تابش بود، با تعجب به سمت در سر چرخوند همین که خواست بگه "این چه وضعشه" تا چشمش به من افتاد ادامه جمله اش رو خورد و سکوت کرد.

با چند ثانیه مکث اخم پررنگی کرد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

دلم برای این قهر و اخمش ضعف شد...دوست داشتم الان بین ابروهاش ب*و*س*ه بزنم وگره هاش رو باز کنم.

این همه مدت که باهم بودیم هیچ وقت نشده در این حد ازم دلگیر بشه تا جایی که بخواد خودش رو ازم دور کنه!...به قول خودش"من براش هنوز دیارم."

ته دلم برای شنیدن دوباره این جمله از زبانش ضعف شد.

شیطون شدم...درو پشت سرم بستم. خیلی اهسته طوری که صدای پاشنه های کفشم ریتم داشته باشه به سمتش رفتم.

رو به میزش دست به کمر ایستادم و با صدای کشدار و پرنازی گفتم:

_سلام عزیزم.

بدون کوچکترین حرکت و سر بالا آوردنی چشم غره رفتنش رو به این لحن چندش اورم حس کردم.

کیفم رو لبه ی میز رها کردم. آهسته و بی صدا پشت سرش قرار گرفتم. با حلقه کردن دستام د*و*ر* گ*ر*د*ن*ش از پشت روی صورت نیمرخ شدش خم شدم.

ارام تو گوشش زمزمه کردم.

_ببین کارم به کجا کشیده به جای اینکه تو بیای نازمو بکشی من باید بیام.!

با لحن شمرده و کش دار تری ادامه دادم.

_می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟.

چندثانیه چشماش رو محکم روی هم فشار داد؛ لب هاش رو با حرص بست.

_قهر کردنم بلد بودی من خبر نداشتم؟.

با کلنجار رفتن طولانی، اخر طاقت نیاورد...سرش رو عقب کشید و تو صورتم خیره شد، آهسته مثل خودم گفت:

_توام می دونی این کارا قدیمی شده؟.

لب گزیدم تا قهقه نزنم.

_دقیقا چه کارایی؟.

خیره مردمک چشماش با لحن چندش آورتری زمزمه کردم.

_فقط اومدم حرف بزنیم.

بدون هیچ واکنشی با خونسردی نگاهم کرد.

_میدونی که با این لحن شیرین...

به دست های قفل شدم دور گ*ر*د*ن*ش اشاره کرد.

_و این نزدیکی زیاد...من برای فرارت قانع نمی شم؟.

وارفته پوفی کشیدم.

یکبار ارزو به دلم موند برای دلخوشی من هم شده از این ترفندای زنانه گول بخوره و صحنه ی شیرینی رو ایجاد کنه!. با اینکه شیما بارها بهم گفته در این کار برای خودم استادی شدم و میتونم به راحتی هر جنس مرغوبی رو دیوانه کنم !اما هر بار با وجود این اخلاق شوهر جان ناامیدتر میشم.

خواستم عقب بکشم که دستم رو گرفته به سمت خودش کشیدو به زور روی پاش نشوند.

_کجا ؟بودی حالا.!

دلگیرانه با لب اویز شده بهش خیره شدم.

_همش توذوقم بزن... یکبار تعریف نکنی.

ابرویی بالا انداخت.

_اول بگو ببینم با چه بهانه ای از دست مامانم فرار کردی؟... تا جایی که یادمه بهش تاکید کردم نزاره تا سر کوچه هم بری.!

تازه یادم اورد.!

اخم کرده صاف سرجام نشستم، با لحن عادی و پرگلایه گفتم:

_شب شیفت میمونی که منو نبینی؟... دراین حد برات بی اهمیت شدم که به مادرت دروغ بگی؟...فقط به خاطره یک لخته خون که برام هیچ ارز...

انگشت اشاره اش رو به نشانه سکوت روی ل*ب*ه*ا*م گذاشت.

_حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی...اگرم نخواستم ببینمت به خاطره خودم به خاطره خودت بود، همیشه یکم دوری بد

نیست.

_نمی فهمم.

آهی کشید.

_به موقع اش میفهمی.

سر رو روی سینه اش گذاشتم.

_خواسته زیادی که میخوام تو زندگیم حق انتخاب داشته باشم!...میخوام ازاد باشم؟ بعد تو به جای اینکه منو درک کنی به خانوادت گفتی که شرایط منو سخت تر کنی؟.

_چرا نباید بهشون می گفتم؟...می دونی چقدر برای دیدن بچه ی من لحظه شماری می کنن؟.

_یکم دیرتر بچتو می بینن...الان برای ما زوده.

_دقیقا چرا زوده؟...اگر یک سال و نیم به خاطر شرایط تو و پدرت مراسمو عقب نمی انداختیم الان بچمون تو بغلمون بود.

خواهشی به صدام دادم.

_هیراد خواهش می کنم بهشون بگو اشتباه شده تا راحت بتونیم تصمیم بگیریم.

از بین دندان های کلید شدش "دیار" پر غیظی گفت.

با بد گمانی ادامه داد...

_قبلا مخالفتی از بچه دار شدنمون نداشتی...اسم و رنگ اتاق انتخاب می کردی حالا چی شده؟.

مثل بچه ها بغض کرده سربالا گرفتم.

_خودمم نمی فهمم حسم چیه ...اصلاحسی بهش ندارم...فقط می دونم الان بودنشو نمی خوام اون موقع فقط حرف بود...می تونی درک کنی چقدر سخته برای ادمی مثل من بخواد از اول شروع کنه...من هنوز به خیلی از ارزوهام نرسیدم.

رنگ نگاهش مهربان شد...صورتم رو بین دستای پهنش قاب گرفت.

_اینکه حسش نمی کنی طبیعی مگه چقدر از خبردار شدنت گذشته!...ولی کی گفته تو باید از صفر شروع کنی؟...این همه مادر تو جهان هستن که به موفقیت رسیدن توام یکیشون.

_من باهمشون فرق می کنم.

اخم کرد.

_چه فرقی؟.

_یادت رفته تازه همین چند ماه پیش جلسات مشاورم تموم شد...تازه چند ماهه قرص ارام بخش نمی خورم.

_اینا همه بهانه ست، خود دکترتم خیلی قبل تر بهت گفت این روندای مشاوره فقط برای تکمیل دوره اته که دیگه به ترسای گذشته برنگردی وگرنه تو، دوسال پیش خوب شدی.

منتظر رضایتی بهم خیره شد.

خودمم میدونم فقط بهانه میارم؛ اما بحث کردنم باهش بی فایده بود.

باید کم کم راضیش می کردم و تصمیم می گرفتم...دوست نداشتم دوباره دعوامون بشه فعلا دلتنگیم مهم تر بود.

نفسم رو تو صورتش فوت کردم. از این کار متنفر بود. صورتش رو جمع کرده عقب کشید.

دستم رو پشت گردنش گرفتم و با ل*ب* ه*ام بهش فرصت عقب کشی رو ندادم. خندش گرفت ولی خودش بیشتر از من مشتاق بود بی اعتراض سفت نگهم داشت.

کاش بهش می گفتم یکی از ترسام از وجود نفرسوم، از دست دادن توجه و عشقش نسبت به خودم بود...ترسی که این دوسال همیشه همراهم بود.!

با باز شدن محکم در و پشت بندش صدای "هیراد" گفتن پرنشاطی هر دو از جا پریدیم.

هردو نفس زنان با تعجب به کسی که بدون اجازه وارد اتاق شد خیره شدیم.

به چشم های خودم شک داشتم...بودنش رو بعد ازاین همه مدت، اون هم اینجا باور نمی کردم.

هیرادهم مثل من شوکه شده به سمت در نگاه می کرد؛ شایدهم ترسیده بود.!

خوشی چند لحظه پیش رو فراموش کردم.

یک لحظه حس نفرت سرتاپام رو گرفت. اون هم با تعجب بین چهارچوب در خشکش زده بود.

بعد دوسال به قدری تغییر کرده بود که به سختی شناخته می شد.

با تغییر صدو هشتاد درجه ای ظاهر و قیافه زننده اش فقط به یاد یک چیزی میوفتادی.!

اون اینجا!...دوباره برمیگرده مطمین ایدا!...لحن پرناز و صمیمیت زیادش.!

شاخکهام فعال شد.

با این تیپ و تغییر فقط اومده بود کسی رو تصاحب کنه.!

عطر هیراد و نزدیکی پیش از حدش رو تازه حس کردم...بدنم سِرشد؛ برای گرفتن نفس من برگشته بود.!

دست چپم که پشت گردن هیراد و دست راستم که تو دستش بود رو ارام برداشتم...حتما متوجه سرد شدن یک دفعگی دمای بدنم شد که آهسته زیر لب گفت "دیار."

بیشتر از هرکسی می دونست چقدر روش حساسم؛ ولی بازهم اومدنش رو ازم پنهان کرده بود.

اون زودتر از ما دوتا خودش رو جمع وجور کرد.

کامل داخل اومد و درو بست. با چند قدم جلوتر اومدن، لبخند مسخره ای با اون لب های قرمز شده جذابش زد و با لحن شاد خیلی تصنعی گفت:

_وای دیار چقدر از دیدنت خوشحالم...اگر می دونستم تو اینجایی زودتر میومدم.

پوزخنده پررنگی زدم...تا این حد نمی دونستم ازش نفرت دارم.

بی توجه به اخم غلیظ و دست های مشت شده هیراد از روی پاهاش بلند شدم.

کیفم رو برداشتم و با چند قدم بلند رو به روش ایستادم.

خیلی جدی بدون کوچکترین لرزش صدایی، خیره چشم های سرمه کشیدش گفتم:

_برعکس...من از دیدنت خوشحال نشدم.!

به سرتا پاش اشاره کردم.

_مثل اینکه علاوه بر ظاهرت که اینقدر عوض شده، ادبت هم تغییر کرده! بدون اجازه وارد یک اتاق مرد زن دار میشی ؟.

مرد زن دار رو با غیظ مکث کردم.

_منم اگر نبودم شاید مریض این تو بود...نباید بفهمی؟.

با نفرت بهم خیره شد.

نباید طوری رفتار می کردم که احساس خوشحالی کنه و بفهمه چقدر قلبم پر از تردید و شک شده.

سر به سمت هیراد که از عصبانیت قرمز و با تهدید بهش چشم دوخته بود چرخوندم.

جا برای جیغ زدن نداشتم.

حتما خشمش به خاطره یهویی وارد شدنش بود. نمی خواستم به این فکر کنم من سرزده اومدم! اما اون از یکدفعگی

اومدنش و صدا کردن اسم هیراد بدون پس و پیشوندی معلومه خیلی وقته تو بیمارستانه.!

به سختی صدام رو پرناز کردم.

_عزیزم پایین منتظرتم.

قدمی به سمت در برداشتم؛ به اصطلاح با یاداوری مطلب مهمی مکث کردم و روی پاشنه پا دوباره به سمتش چرخیدم.

_راستی اگر تونستی با اون خانم دکتر که منو امروز پیشش بردی دوباره هماهنگ کن.

لبخند زدم.

با نگاه زیر چشمی به اون, دست روی شکم تختم گذاشتم و ادامه دادم.

_بگو خانمم خیلی عجله داره تا زودتر بدونه چند وقت از مادر شدنش گذشته.!

هیراد در یک لحظه چشماش برق زد و لبخندش رو خورد.

من رو به قدری می شناخت که بدونه برای حرص دادن اون این حرف رو زدم.

نگاه ازش گرفتم و به مریم چشم دوختم که مثل گچ سفید و ناباورانه خشکش زده بود.

برای اولین بار از مثبت شدن ازمایشم خوشحال شدم.

پوزخندی به سرتاپاش زدم و بی معطلی بیرون رفتم.

همین که درو پشت سرم بستم به سمت مسیرخروجی پاتند کردم. دوست نداشتم گریه کنم؛ اما این بغض لعنتی تو گلوم داشت خفه ام می کرد.

تو هوای ازاد محوطه بیمارستان نفس های بلند وکش دار می کشیدم که همه با تعجب از کنارم می گذشتن.

باورش برام سخت بود؛ ادمی که روزی به داشتنش افتخار می کردم حالا برای گرفتن زندگیم برگشته.

با تمام اعتمادی که به هیراد داشتم بازهم دلم مثل سیرو سرکه به جوش افتاد که باهش چیکار داره و از کی برگشته؟...اصلا چرا بهم نگفت که برگشته؟...الان تو اتاق دارن چیکار می کنن؟. کاش تنهاشون نمیذاشتم.!

سرم رو بالا گرفتم و پرگلایه زیر لب زمزمه کردم.

_من خیلی وقته تاوان نامردی دیگران رو پس دادم؛ دیگه برای از دست دادن زیادی خسته ام.

بغضم رو خوردم و روی نزدیک ترین نیمکت خودم رو پرت کردم.

****

سه ساعت از رفتنش می گذشت. دل تو دلم نبود؛ بی قرار با هزاران فکر مختلف روی مبل نشسته یک چشمم به ساعت،

یک چشمم به تلویزیون بود.

باهر یک دقیقه جلو رفتن عقرب ها زمزمه می کردم "دیرنکرده" تا ذهنم به بیراه ها کشیده نشه.

پا رو پا انداخته برای تمرکز بر اعصاب با حرص به جان پوست میوه ها افتاده بودم که باصدای زنگ گوشیش بی توجه به کثیف بودن دستام به سمتش هجوم بردم تا بلکه خودش باشه.

از دیدن اسم بزرگی که روی صفحه خاموش و روشن می شد، شک به دلم افتاد که جواب دادنم درسته یانه؟.

با هزار استخاره همین که خواستم جواب بدم تماس قطع شد.

"خداروشکر"زیرلبی گفتم...اصلا نمی دونستم چه طور باید بعد آخرین دیدارمون باهش صحبت کنم.

بعد چند دقیقه نگاه بلاتکلیف به گوشی تو دستم و فراموشی دیرکردن هیراد؛ دوباره بین دستام به لرزش دراومد.

با گرفتن نفسی, بی تردید دکمه اتصال رو زدم که به این دورا دور حوال پرسی ها خاتمه بدم؛ هرچی باشه من باید برای آشتی پیش قدم می شدم.

_الو...پس چرا جواب نمیدی پسر؟.!

خودش بود...دلم برای دیدنشون به اندازه یک دنیا تنگ شده.

_سلام ایرج...

_سلام!...

از صدای نفس کشیدن و لحن شَک دار سلامش مشخص بود نشناخته.

لبخندزدم...با لحن و صدای شادتری گفتم:

_دیارم...فکر می کردم باهوش تر از این حرفا باشی.!

نفسش رو سخت بیرون فرستاد؛ با تعجب پرسید:

_تویی دیار، صدات خیلی تغییر کرده... نشناختمت...گوشی اون پسره دست تو چیکار می کنه؟.

این لفظ پرحرص پسرو حتم دارم هیراد از ایرج یاد گرفته.!

لب گزیدم تا خندم مشخص نباشه.

_خودش نیست...گوشی شو جا گذاشته.

_باشه پس من با بیمارستان تماس می گیرم...خداحافظ.

لحنش دلگیر و بی تفاوت بود؛ پس هنوز فراموش نکرده!. بلافاصله هول زده قبل از اینکه قطع کنه داد کشیدم.

_ایرج صبرکن.

_...

_الو.!...

_...

قطع کرد!

_بگو میشنوم.

نفس کلافه ای کشیدم...ناراحت با حال گرفته به زور گفتم:

_ما شمال هستیم...بیمارستان تماس نگیر... بیرون رفته، الان هرجا باشه برمی گرده.

صدای پوزخنده تمسخرامیزش شنیده شد .کاش بهش می گفتم برای نرفتنم دلیل داشتم تا دوباره لحنش پرمهر بشه.

_شمال! لابد اونم دونفری!...مثل اینکه مادره تونسته بینتونو صلح و صفا کنه!... شاید از اول فقط ما بازی خوردیم شماها مشکلی باهم نداشتین!...تو که بازیگره خوب...

کلافه و عاصی میان کلامش نالیدم.

_ایرج من برای نیومدنم دلیل دارم...خواهش می کنم اینطوری با من حرف نزن.

پرحرص غرید.

_به خاطر همین مارو تو فرودگاه کاشتی؟...حتی لایق یک تماس خشک و خالیم نبودم که با یک پیام اونم به شیما خودتو خلاص کردی؟.

لب گزیدم...حق داشت رفتارم دور از ادب و احترام بود .چقدر خوب که باهش چشم تو چشم نبودم؛ حتما اون موقع از لحن عصبی و پرخاشگرانه اش پس میوفتادم.

فقط تونستم بگم:

_معذرت میخوام.

_...

از سکوت و شنیدن نفس های اهسته شدش لبخند زدم.

_به موقعش دلیلمو بهت توضیح میدم...مطمئنم بهم حق میدی.

_...

_الانم برای تفریح نیومدیم...برای دیدن پدرم اومدیم.

_پدرت اون که هیراد گفت اسایشگاه گذا...

یکدفعه با جرقه زده شده در ذهنم، مجال حرف زدن بهش ندادم.

با جیغ و پرهیجان پرسیدم.

_تو الان کجایی؟ سالارو پیدا کردی؟.

عصبی نفسش رو بیرون فرستاد.

_خجالت بکش دیار...از نبود هیراد سوءاستفاده می کنی...فکر کردم آدم شدی!...تو به سالار چیکارداری؟.

از برداشتی که داشت خندم گرفت.

_تو از چیزی خبر نداری...فقط بگو پیداش کردی؟.

_نه پیداش نکردم.

نیم نگاه سرسرکی به شمارش انداختم و از کد افتاده روش انرژی گرفتم؛ دوباره به گوشم چسبوندم و گفتم:

_اصلا بگو ببینم ادمی به نام حاتمی می شناسی؟.

کلافه تر شد.

_هرموقع زنگ زدم ده بار بیشتر اون شوهرت از حاتمی ازم پرسیده...هرده بارم بهش گفتم من ازش بی خبرم قید پیدا کردنشم بزنین اون نمی تونه برای پیدا کردن سالار کمکتون کنه.

هیجانم خوابیده، ناامید زمزمه کردم.

_پس اگر هنوز اونجایی سالارو برام پیدا کن.

_الان تو زندانی یا پولتو مثل من بالا کشیده؟...بشین زندگتو بکن فکر اونم از سرت بیرون کن.

پوزخند زدم؛ از هیچی خبر نداشت.

_تو چرا در مورد من همش این فکرو می کنی؟...سالارو میخوام چون اون فقط از جای پدرم خبر داره.

_پدرت!

_بله...تو هیچی نمیدونی...فقط در این حد بهت بگم ازم استفاده کرد تا اونو اذیت کنه.

اه کشیده ادامه دادم.

_این همه مدت می دونست ولی هیچی نگفت...وضع زندگیمو دید ولی بازم سکوت کرد.

عصبی دادی زد که یک متر از جا پریدم.

_دیار درست حرف بزن ببینم چی شده.

زهره ترک شده به مِن مِن افتادم.

_بزار هیراد اومد میگم بهت بگه.

ایندفعه فریادی کشید که سیخ شده سرجام خشک شدم.

_بهت میگم بگو.

بی معطلی پشت سرهم یک بند گفتم:

_اقاجونم چند سال پیش با مادرمن که حامله بوده تصادف کرده من زنده موندم ولی مادرم...

با بغض و حسرت گرفته ادامه دادم.

_تازه بعد چند سال فهمیدم، حالا هم پدرمو پیدا نمی کنم فقط یک ادرس قدیمی ازش مونده و یک فامیلی به نام حاتمی؛ میخوام بهش بگم من زنده ام.

التماسی به صدای گرفتم دادم.

_راستشو بگو...تو که تو خونشون رفت و امد داشتی ادمی به نام حاتمی می شناسی؟...من دیگه کسی برام نمونده امیدم فقط به پیداشدنش خوشه...ایرج کمکم می کنی؟.

منتظر جواب سکوت کردم.

صدایی درنیومد به هوای اینکه تماس قطع شده پشت سرهم "الو" گفتم تا مطمئن بشم.

پوفی کشیدم...همین که خواستم قطع کنم ,صدای آه بلندش اومد.

_الو ایرج...چرا جوابمو نمیدی صدا نمیاد؟.

مکثی کرد؛ با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

_صدات میاد.

_پس چرا جواب نمیدی؟داری فکر می کنی.!

نفس عمیقی کشید.

_دیار...

ناخواسته از این صدای گرفته نگران زمزمه کردم.

_جانم...؟

با صدای پرسوزی ادامه داد.

_حاتمی منم.

از چیزی که شنیدن ذهنم قفل شد. قدرت تجزیه تحلیل نداشتم. نمی فهمیدم دقیقا منظورش چیه.

فقط غیرارادی گوشی رو تو دستم سفت نگه داشتم که مبادا از دستم بیوفته،

محکم به گوشم چسبوندم تا صداش بیشتر بشه.

گنگ و متحیر گفتم:

_چی؟ اشتباه متوجه شدم.

_...

_یکبار دیگه بگو...چی گفتی؟.

صدای هق هق مردانه اش بلند شد.

سعی کردم چهره اش رو کامل به یاد بیارم...چشم بسته یک قطره از گوشه چشمم روان شد؛ نمی خواستم باور کنم.

تنها چیزی که اون لحظه بهش فکر می کردم؛ ایرج ادمی نبود که گریه کنه.

_چرا داری گریه می کنی؟ به خاطر چی؟

صداش دیگه محکم نبود؛ انگار داشت با خودش حرف میزد.

_من احمق چرا زودتر نفهمیدم.

صدای جیغ یا خدا گفتن با صدای تق افتادن گوشی هماهنگ بلند شد. دلم هری ریخت؛ تازه باور کردم.

بغضم شکست...هیستریک پشت سرهم تکرار کردم.

_تو روخدا ایرج حرف بزن.

_...

_نمیخواد دوباره بگی فقط حرف بزن.

به التماس افتادم.

_توروخدا یک چیزی بگو.

صدای جیغ زنانه اشنایی همراه من مدام صداش می کرد.

داد کشیدم.

_کی اونجاست...تو روخدا بگید چی شده.

گوشی رو محکم تر گرفتم؛ می ترسیدم قطع بشه.

بعد چند مدت کوتاهه خیلی طولانی از صدای بوق ممتد، گوشی بین دستام سر خورد.

نمی دونستم چیکار کنم.

دلم از دیدنش پر بود...مات یک طرفه خودم رو روی مبل انداختم...به حالت جنین دراومدم...هق هقم تمام فضای خونه رو پر کرد...کاش الان پیششون بودم...گفت حاتمی اونه...حالا می فهمم چرا از روز اول حسم نسبت بهش متفاوت بود و بهش اعتماد کردم.

تازه پی برده بودم عقرب های ساعت برای چشم انتظاری به طرز وحشتناکی زجراور می گذرن.

یک جا بند نمی شدم. برای بند اوردن شدت اضطراب طول وعرض خونه رو متر می کردم تا شاید زودتر بیاد و زمان بگذره.

گریه امانم رو بریده بود. بی خبری بدترین دردِ ممکن برای من بیست ودو ساله درطی این سال ها بود. حتی با خوش بینی منتظر یک تماس ازش گوشی رو محکم بین دست هام نگه داشته بودم تا شاید من رو از این دلواپسی نجات بده؛ اما هر لحظه ناامیدتر می شدم.

در ذهنم مدام که چهره اش رو تصور می کردم ریزش اشک هام بیشتر می شد. حتی کار به ناسزا گفتن خودم هم رسید که ای کاش دراین سفر همراهشون بودم، حداقل فرصت بیشتر بودن باهشون رو تجربه می کردم.

اگر بلایی سرش اومده باشه!...همین فکر برای داغون کردنم کافی بود.

دست و پاهام می لرزیدن می دونستم یکم دیگه از شدت لرزیدن پا پس میوفتم؛ اما وقیحانه یک جا ثابت نمی ایستادم.

از شنیدن چرخش کلید به طرف در پرواز کردم. هیراد با دیدنم بین چهارچوب در، دست رو هوا خشکش زد و هراسان بهم خیره شد.

بدون اینکه بزارم کامل داخل بشه با هق هق روبه روش ایستادم و شروع به حرف زدن کردم.

_ز زنگ...ز زد...خ خودش...ب بود...گ گفت...پ پدرمه...حا حاتمی.

با هر جمله ام چشماش گردتر می شد؛ ولی بازهم برای ارام شدنم خونسردی ظاهریش رو حفظ می کرد.

درو بست و آهسته به سمتم قدم برداشت. دست دور شانه های لرزانم انداخت؛ همین طور که به سمت کاناپه هدایتم می کرد گفت:

_سعی کن اروم باشی من این طوری چیزی از حرفات نمی فهمم...نفس عمیق بکش.

نمی تونستم ارام باشم...خودم رو با لجبازی کنار کشیدم تا نشینم...سعی کردم چیزی که می خوام بهش بگم تا کمکم کنه.

_حا حالش...ب بد...ش شد...ز زنگ...ب بزن...ب به...ا ایرج.

نفسم به شماره افتاده بود.

کلافه دستم رو گرفت و به زور کناره خودش نشوند. از نفهمیدن حرفام عصبی و ترسش هم بیشتر شده بود. با کمی صدای بلند شده اخطاری گفت:

_ببین داری می لرزی...اروم باش...دیار حرفای دکترو به خاطر بیار.

در اون لحظه من اسم خودمم فراموش کرده بودم...هق زدم.

_نمی تونم.

_باشه...چرا باید به ایرج زنگ بزنم؟.

به هر زحمتی نفسی گرفتم.

_پ پدرمه.

چشماش به انی گرد و دستش روی دستم متوقف شد.

_خ خودش...گ گفت...حا حالش...بد شد.

_گفت پدرته؟.

سرم رو تند تکان دادم.

_ب بهش...ز زنگ...ب بزن.

دستی به صورتش کشید و متفکر بهم خیره شد. بامکث و لحن گرفته ای گفت:

_نفس های عمیق بکش الان برمی گردم

سریع از کنارم بلند شد.

پاهام رو تو شکمم جمع کرده سرم رو روی زانوهام گذاشتم...حتی به این فکر نکردم چرا خوشحال نشد و برعکس نگاه و لحنش ناراحت شد.

_دیار.

سرم رو بلند کردم. امپولی اماده شده بین دستاش بود. با اخم ظریف و نگاه دزیده شده کنارم نشست، همین که خواست دستم رو بگیره خودم رو عقب کشیدم.

معتجب سر بالا اورد.

_ن نمی خوام...ب بخوابم.

_قرار نیست بخوابی...فقط ارومت می کنه...ببین چه طوری می لرزی...برات خوب نیست.

مقاومت نکردم؛ واقعا لرزش بیشتر عصبیم می کرد. بدون اینکه نگاهش کنم استینم رو بالا زدم و دستم رو به طرفش دراز کردم.

با مکثی دستم رو گرفت.

سوزش رو زیاد حس نکردم. بعد چند دقیقه اهسته به طرف خودش کشیدم و تو بغلش محکم نگه ام داشت.

برای راحتی بیشتر، خودم رو بین دستاش جابه جا کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.

صدای ناراحت و لحن جدیش کناره گوشم رو قلقلک داد.

_هر موقع اروم شدی و تونستی راحت صحبت کنی ازاول توضیح بده.

چشم بسته نفس عمیقی کشیدم. می خواستم یک راست سراصل مطلب برم؛ اما سعی کردم با تمرکز و بدون لکنتی از اول تماس بگم.

بعد تمام شدن حرف هام با طمانینه گوشی رو از زیر پاهام برداشت و رمزش رو زد .

لیست تماس های اخیررو اورد و روی اسمش با مکث چند لحظه ای و با تردید مشهودی بالاخره سبز تماس رو لمس کرد.

بانیم نگاه پرتشویشی به من، روی اسپیکر گذاشت.

با هر صدای بوق، کنده شدن قبلم رو از جاش حس می کردم و در اخر صدای "الو" گفتن شیما بعد چند بوق نفسم رو بند اورد.

از بغلش بیرون اومده مضطرب چشم به گوشی دادم؛ خواستم از دستش بگیرم که مانعم شد.

_سلام من هیراد هستم.

شیما با کمی مکث و گرفتن نفس پرصدایی گفت:

_سلام...چقدر خوب که خودتون تماس گرفتین می خواستم باهتون تماس بگیرم ولی شمارتونو نداشتم.

نفس نفس میزد...صداش قطع و وصل می شد.

_پس می دونید به خاطره چی تماس گرفتم...خودش کجاست؟.

بی قرار صدام رو بلند کردم.

_شیما چی شده...حالش خوبه؟.

چند لحظه سکوت کردو با بغض گفت:

_وای دیار باورم نمیشه تو دخترش باشی.

خودمم باور نمی کردم...بغضم گرفت؛ ناخواسته بلندشدم و روی مبل رو به رو نشستم.

هیراد اخم ظریفی کرد.

_چه اتفاقی افتاده؟... به جای این حرفا از حال ایرج بگو.

با سرفه ای, صدای لرزانش رو صاف کرد.

_الان تو بیمارستانیم...از شنیدن حرفای دیار شوکه شد خداروشکر اتفاقی نیوفتاد... الانم تحت مراقبته، اونقدر بی قرار بود و اشک ریخت که مجبورشدن بهش ارامبخش بزنن تا بخوابه.

اهی کشیدو ادامه داد.

_باورتون نمیشه تا حالا اینقدر داغون ندیده بودمش.

برای این بی قراریاش دوباره اشک ریختم؛ کاش الان پیشش بودم.

به هیراد که تمام حواس و نگاهش پیش من بود باچانه ی لرزان لب زدم.

_بپرس کی میان؟.

سری تکان دادو گفت:

_کی قراره برگردین؟.

_ایرج برای پس فردا بلیط گرفته، زنگ زده بود که بهت بگه ولی الان نمی دونم با این وضعیتش طاقت میاره تا پس فردا.

خیالم از اومدنش راحت شد...لبخند زنان اهسته بلند شدم و دوباره کناره هیراد نشستم.

از این حرکت های ضدو نقیضم خندش گرفت...دست دور شانه ام انداخت و به سمت خودش کشیدم.

اهسته زمزمه کرد.

_میخوای حرف بزنی؟.

بی رمق تر از اونی بودم که با شیما حرف بزنم سری به نفی بالا بردم.

از شیما درخواست کرد تا اگر ممکنه برای راحتی خیال من شخصا با دکترش صحبت کنه. شیما هم بی معطلی بعد چند دقیقه گوشی رو به دکترش سپرد .چیزی از حرف هاشون متوجه نمی شدم اما حالت چهره اش.!

بعد کمی صحبت کردن بالاخره تماس رو قطع کرد .بلافاصله نگران به بازوش چسبیدم.

_چی گفت؟.

با خند یک وری و تصنعی گفت:

_چیزی نشده همونایی که شیما گفت... حالشم خوبه.

نگاه ازش نگرفتم می خواستم بدونه که پی به دروغش بردم.

بعد چند دقیقه خیرگی من و نگاه دزدیدن اون دستی به صورت خسته و درهم شدش کشید.

_واقعا چیزی نشده...فقط خطرِ یک سکته رو رد کرده.

با دهان باز و ناباورانه زمزمه کردم.

_مثل اقاجون شده؟.

خند مردانه و بلندی کرد.

_می دونستم بهت بگم فکرت به اون سمت کشیده میشه...نه عزیزم ایرج هم ورزشکاره هم جوون تر...رد کرده یعنی براش مشکلی به وجود نیومده.

نفسم رو اسوده بیرون دادم. مطمینا اگر چیزی می شد نه هیراد اینقدر خونسرد بود نه شیما؛ پس جا برای نگرانی وجود نداشت.

با اطمینان سر روی شانه اش گذاشتم.

_هنوزم باورم نمیشه.

"اوهوم" زیرلبی گفت.

_اگر یکم بیشتر درموردش کنجکاوی می کردم زودتر می فهمیدیم.

نگاهم رو بالا کشیدم.

_چرا بهش نگفتی حاتمی کی؟.

اخم کرده سریع گفت:

_به اندازه کافی تو کارای تو دخالت می کرد دوست نداشتم برای این یکی هم دنبالم راه بیوفته.

خندم گرفت. تیغه ی بینیم رو روی سرشانه اش کشیدم.

_باید می فهمیدی سن بابامو داره...کمکاشم بی منظوره.

_خانمای جوون اطرافش که اینو نمیگه.!

_هیراد.!

پوفی کشید.

_قبلا بهم گفته بود تو شبیه زنشی هر موقع هم حرفت می شد می گفت مواظب قُل خانم من باش...تو بودی غیر از این فکر می کردی؟...تازه فامیلشم فرق می کرد.

بدجنسی زیرلبی بهش گفتم.

_حالا چرا به من نگفتی؟.

شیطون ابرویی بالا فرستاد.

_همون اعتمادو رفتارو...

از یاداوریش اخم کرده خودم رو کنار کشیدم.

_راست میگی اعتماد... چرا اینقدر دیراومدی؟.

صدای قهقه اش تو کل فضا پیچید. دوباره من رو به سمت خودش متمایل کردو از پشت تکه ایی از موهام رو کشید که "آخم" دراومد.

_خوبه یادم اوردی قبل رفتن چی گفتی...جرات داری یبار دیگه بگو.

لب گزیدم تا صدای خندم بلند نشه.

مشتی حواله ی سینه لرزانِ پرخندش کردم.

_ماهم فردا بریم تا اومدنشون خودمو اماده کنم؟.

در یک لحظه سکوت کرد.

_حالا دیر نمیشه برای پس فردا بلیط دارن... راهمونم که دور نیست.

بدون اینکه به رنگِ پریدش شک کنم با لب و لوچه ی اویز شده نالیدم.

_چرا؟!...ما که اینجا کاری نداریم.!

نگاهش رو دزدیده از روی میز سیبی برداشت و با گازی ادامه داد.

_من یک کار ناتموم دارم...توام بیشتر از اینجا استفاده کن الان که خیالت راحت شده دیگه بهانه هم نداری.

منتظر اعتراض من نموند بلافاصله بلندشد، ایستاد.

همین طور که به سمت پله ها می رفت گفت:

_پاشو یک چیزی بخوریم تا ضعف نکنی من نمی دونم این همه اشک و ضجه رو از کجا میاری.

با صدای نیمه بلندی از روی پله ها ادامه داد.

_دیگه ام از من اینطوری استقبال نمی کنی، فکرم به هزار جا کشیده شد.

به این غرغرش سرخوش خندیدم و خودم رو از پشت روی مبل پرت کردم. یکم بیشتر موندن که اشکالی نداشت مهم اخرش بود.

حتی با وجود ارامبخشی که بهم زده بود و غذای سنگینی که به خوردم داد بازهم از شدت هیجان نمی تونستم راحت بخوابم.

یک لحظه هم فکر و چهره اش از ذهنم بیرون نمی رفت؛ دوست داشتم هر چه زودتر ببینمش و برای دیدنش لحظه شماری می کردم.

روی پا بند نبودم.
سرم رو در فضای بسته اتاق تا چند ساعت به هر نحوی گرم کردم تا بلکه خسته بشم.
اول از همه نماز شکر به جا اوردم تا تشکری کنم برای این لطف بزرگی که در حقم کرد و در این چند ماه گذشته به بهترین شکل هوام رو داشت.
بعد مناجات شبانه و دردو دلی که با خدام داشتم؛ اخر سر از فرط بیکاری، فضای بسته اتاق اذیتم کرد و نصفه شبی آهسته از اتاق بیرون اومدم. دلم هوای لب ساحل رو کرده بود؛ به این فکرکردم شاید با دیدن دریا کمی تخلیه انرژی کنم.
قدم اول که برداشتم صدای خفه ی هیراد از اتاق مجاور باعث شد روی پاشنه پا ذوق زده از اینکه بیداره و باهم می تونیم به لب ساحل بریم برگردم.
پشت در اتاقش ایستادم؛ همین که خواستم به در ضربه بزنم تُن صداش بالاتر رفت. ناخواسته گوش به در چسبوندم.
کنجکاو شدم؛ هیچ وقت سابقه نداشت با این لحن عصبی باکسی صحبت کنه.!
_نه تو گوش کن...زیاد وقت نداریم.
_...
_تا فردا باید تموم بشه.
_...
_من نمی تونم بیشتر از این اینجا باشم.
_...
_مشکلات تو به من ربطی نداره بعد این همه سال نمی خوای گندی که زدی جبران کنی؟.!
صداش آهسته ترشد. نمی تونستم درست بشنوم. بیشتر متمایل به در شدم اما بی فایده بود.
تقه ای به در زدم. بعد چند دقیقه معطلی گوشی به دست درو باز کرد. با تعجب به من نگاه کرد و بعد نیم نگاهی به ساعت پشت دستش انداخت.
اخم کرد.
همین طور که به مخاطبش گوش می داد و چشمش به من بود مچ دستش رو مقابلم بالا اورد و بهش اشاره کرد.
این یعنی چرا تا این موقع بیدارم.!

به معنی نمیدونم شانه ای بالا انداختم.

دست پایین انداخت و به مخاطب پشت خط گفت:

_بدون هیچ بهانه ای می بینمت.

بدون خداحافظی یا فرصتی به طرف تماس رو قطع کرد. تعجب و کنجکاویم بیشتر شد.!

بی حرف درو باز گذاشت تا وارد بشم؛ به سمت میزش رفت و مشغول مرتب کردن وسایل های روی میز شد. یک لحظه از این که بد موقع اومدم تعلل کردم؛ اما چهره اش که چیزی رو نشان نمی داد.

نگاهم رو به تیپ عوض شدش دادم. برای این افتضاح خجالت زده نیم نگاهی به سرتاپام انداختم.

حتی یک درصد هم به فکر تعویض لباس هام برای لب ساحل نبودم...با همان پیراهن بافت کلفت زرشکی و یک ژاکت سبز یشمی روش و شلوار مشکی زخیم قصد خوابیدن هم داشتم.!

زیبایی و هماهنگی رنگ ها به کنار که پیش از اندازه مکش مرگ ما بود! به قدری پوشیدم که تو لباس ها گم شده بودم و تازه با دیدن هیراد پی بردم چقدر سنگین هستم.!

سرخ شده دوباره به سرتاپاش خیره شدم.

لباس های گرمش رو با یک تیشرت سفید و شلوارک مشکی تا زیر زانو عوض کرده بود که عجیب بهش میومد.

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

_فکر می کردم الان باید هفت پادشاه رو خواب باشی.

با اعتماد به نفس بالا بی خیال تیپ، تکیه ام رو از چهارچوب در گرفتم و یک قدم داخل شدم.

_خوابم نمی برد...یکم فکرم درگیره.

_درگیر.!

هنوز بی توجه به من سرش رو گرم می کرد.

_خب هنوز برام باورش خیلی سخته.

_تو که خیلی قبل تر باید برای پیدا کردن پدرت اماده بودی.!

پوفی به این خونسردیش کشیدم.

_ایرج فرق می کنه...حتی نمی دونم چجوری باید باهش رو به رو بشم.

_...

_یک جورایی ازش خجالت می کشم.

به قصد گفتن چیزی لب هاش باز و بسته شد؛ اما بعد بی تفاوت به سمتم چرخید و شانه ای بالا انداخت.

_به نظره من که فرق نمی کنه...ایرج میتونه کمکت کنه تا خجالتی ازش نداشته باشی.

مکث پرتردیدی کرد.

_تازه اگر یکم بیشتر در موردش کنجکاوی می کردی زودتر پی به رابطش با سالار می رسیدی.

"شاید" زیرلبی گفتم.

به سمت تخت دونفره گوشه ی اتاق رفت و روش نشست.

به کنارش اشاره کرد.

_حتما اومدی پیش من بخوابی؟.

بی توجه به لبخنده محو و لحن شیطونش کنارش لبه تخت نشستم.

همین طورکه ژاکتم رو در میاوردم؛ برای حرف کشیدن ازش و رفع کنجکاوی پرسیدم.

_تو چرا بیداری؟!... مگه نگفتی خیلی خسته ای.

هیچی نگفت فقط با لبخند بهم خیره شد.

بی توجه به نگاه مچ گیرانه اش ژاکت رو به گوشه ای پرت کردم و با خونسردی چشم به چشمش دوختم تا بلکه از رو بره.

_سایه ات از زیر در مشخص می شد...فال گوش واستادن اداب داره.!

به آنی رنگ پریده سر پایین انداختم؛ باید از صدای آهسته شدش حدس میزدم.

با تک خنده ای دراز کشید، دست من هم گرفت و همراه خودش کشید.

پاهام درازکش اویز شد.

دوباره از زیر بغلم گرفت و هماهنگ با شانه های خودش بالاتر کشیدم.

از کارش خندم گرفت، خجالت رو کنار گذاشتم و دست زیر سر گذاشته به سمت صورت خندانش چرخیدم.

_پس حتما سوال بعدیمو می دونی.!

جدی شد. چند لحظه بعد با همان خیرگی نگاهش گفت:

_یک دوست قدیمی، خیلی قدیمی.

_حامد؟.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به سقف داد.

_می خوای حرف بزنی از هیجانی که داری بگی ؟.

درماندگیش رو از جواب دادن حس کردم. بی خیال شانه ای بالا انداختم.

_نه تو برام حرف بزن می خوام با صدات اروم بشم.

لبخندی به پیگیر نشدنم زد و با خیال راحت به سمتم سر چرخوند.

_چی بگم؟... کتاب بخونم؟.

_بخون.

سریع نیم خیز شد...آباژور کنارش رو روشن کرد و از کلید برق بالا چراغ اتاق رو خاموش کرد.

به طرفم خم شد تا از کناره پاتختی سمتِ من کتاب برداره.

عطرش بینیم رو به بازی گرفت...نفسم رو از این همه نزدیکی حبس کردم و خود به خود چشمام بسته شد .

سایه اش رو بی حرکت پشت پلک هام حس کردم.

نمی تونستم چشمام رو باز کنم. نفس هاش به صورتم می خورد. آهسته صدام کرد. بی دلیل قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد.

_نمی خوام اذیتت کنم.

_می دونم فقط...

_هیس...می فهمم هنوز نتونستی فراموش کنی.

خودش رو کنار کشید...نفسش رو اه مانند ازاد کرد.

نمی خواستم فکر اشتباهی بکنه...اصلا یک لحظه هم فکرم درگیر گذشته نبود؛ فقط هیجان این نزدیکی زیاد بود. سخت ترین اعتراف برای من این بود که دوست داشتم بهترین تجربه رو باهش داشته باشم.

اخم کرده کتاب رو عصبی ورق میزد. خودم رو بهش نزدیک کردم و سر روی شانه اش گذاشتم.

_نمی خواد دلت برام بسوزه تا از روی ترحم بهم نزدیک بشی.

لحنش دلگیر بود.

_تو اینقدر عزیز هستی که نیازی به ترحم نیست...دلم پر از بهانه باتو بودن.

واقعا حرفم از ته دل و ناخواسته بود.

_به زودی این بهانه هم از دست میدی؛ مطمین باش دیگه ایرج نمیزاره کوچکترین ازاری ببینی.

ناباورانه و عصبی بلند شدم نشستم.

_می خوای بری؟.!

بی توجه به گرفتن حس و حال خوبم و گرفتن نگاهش از سقف بی رحمانه پوزخند زد.

_قرارمون از اول همین بود.

_قرامون.!...

بالاخره از لحن مغموم و ناراحتم چشم بهم دوخت، با دیدنم یک لحظه جا خورد.

آهسته تر برای رفع و روج بلافاصله زمزمه کرد.

_منم اگر نخوام برم ایرج محاله بزاره تو با من بمونی به اندازه کافی بعد اون موقع که حالت بد شد مثل یک متجاوزگر بهم نگاه می کنه.

پوزخنده پردرد و پربغضی زدم.

_به همین زودی جا زدی؟...دیدی گفتم تمام حرفات فقط از روی عذاب وجدانه.

چهره اش مهربان و شرمنده شد؛ اما دوباره با چشم هایی پر از حرف.!

خواست دستم رو بگیره که کنار کشیدم...خیلی سخت بود تا جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم اما گرفتم.

_این چشمای لعنتی همیشه همین طورین به جای اینکه حرفتو به زبون بیاری فقط سکوت می کنی...تو اصلا منو از اول دوست نداشتی...اصلا چرا همون روز تو شرکت نرفتی تا برای همیشه راحت بشم؟...چرا موندی که حالا بگی قرامون؟

_دیار...هیچ وقت عذاب وجدانی نبوده، می خواستم که باشم.

بی توجه به لحن گیراش جیغ کشیدم...دلم برای این همه مظلومیت خودم سوخت.

_به خدا منم ادمم تا به یکی دل می بندم، می خوام بفهمم دوست داشتن چه حس وحالی داره میره...مگه یک دختر مثل من چقدر ظرفیت داره؟...بی انصاف حالا که به بودنت دلبسته شدم به بودنت اعتماد دارم...حالا که نفسم به نفست بند

شده میگی قرامون.!

متحیر بهم خیره شد.

حق داشت...این اعترافات از من بعید بود؛ ترسِ جدایی قفل زبانم رو باز کرده بود.

هیراد برای من مثل یک نفس بود.

نفهمیدم کی به طرفش کشیده شدم و بین اغوشش محکم فشرده می شدم و با "ببخشید" گفتن های پشت سرهمش سکوت کردم.

با نوازش موهام صدایش کمی نزدیک تر شد.

_هیچ وقت نشد به رفتن فکر کنم...فقط همیشه فکر می کردم چون سرپناه و یک تکیه گاه نداری به من وابسته شدی اونم با اومدن ایرج فراموش میشم.

_دروغ می گی.

ب*و*س*ه ای نرم به موهایم زد.

_مگه من غیر باتو بودن ارزوی دیگه ای هم دارم...تو فقط دیار من نیستی تو روحمی فقط نمی خواستم به زور تحملم کنی؛ اما حالا با این حرفات...

نفس پرصدایی گرفت و با لحن قاطع و جدی تری ادامه داد.

_مطمین باش هیچ وقت دیگه نمیزارم به رفتن فکر کنی حتی اگر ایرج بخواد...حتی اگر خودت بخوای.

در یک لحظه ارام شدن قلب و روحم رو حس کردم و چیزی به پرواز کردنم نمانده بود.

_قبلا گفتم بدون تو میمیرم.

"منم" زیر لب زمزمه کردم.

برای داشتن همیشه اش غرق خوشی شدم...امشب دوباره به داشته هایم اضافه شد.

سرم رو بالا گرفتم و به روش لبخند زدم.

_راست میگی؟.

_هیچ وقت به تو دروغ نگفتم .

خواست بهم نزدیک بشه که با بدجنسی سرعقب کشیدم.

"چی شده"متعجبی گفت.

_دکتر که بهت چیزی نگفته؟.

اخم ظریف و تصنعی کرد.

_دکتر یکبارم در مورد احساساتم به تو چیزی یادم نداده.

از خنده ی روی لب هام ابروی بالا انداخت...متوجه دست انداختنم شد، به زور سرم رو بالا اورد و مجال خندیدن بیشتررو بهم نداد.

برای هر لحظه باهش بودن خداروشکر می کردم...برای اولین بار اغوشش بی تردید و بی اضطراب از دست دادنش بود و به جایگاه امن همیشگی خودم تبدیل شد.

هردو پایبندی و شورِعشق بیشتری رو می خواستیم که از باور و دوست داشتن هم دیگه سرچشمه می گرفت. امشب عجیب حس های دخترانه ی پنهان شدم بیدار شده بودن که وجودم رو غرق خوشی و لذت می کرد...امشب عجیب زندگی زیباتر شده بود.

بخش چهاردهم...

همین که صدای منفورِ پرعشوه ای از پشت سرم با لحن بسی زجردهنده تو گوشم پیچید بی خیال فکرکردن شدم. صاف وحرص خورده سرجام نشستم.

_نیومدم زندگیتو ازت بگیرم.

پوزخند صداداری زدم.

حتی دریق از یک ذره رغبت که به سمتش سر بچرخونم. اما از این بی تفاوتی از رو نرفت و با یک لبخنده محوی رو به روم قرار گرفت.

دوباره سرتاپاش رو با نفرت نگاه کردم.

حتی بیشتر از اون چیزی که به نظر میومد پست تر شده ولی با دوچندان جذابیت.

مانتوی لیموی چسبناک کوتاه تنش با شال و شلوار مشکی ترکیب جالبی رو با پوسته سفید برنزه شدش و اندام کشیده خوش تراشش ایجاد کرده بود.

چهره اش با موهای بولند شده و آرایش غلیظی که داشت جذاب تر شده بود اما تنها چیزی که هنوز هم درصورتش مجذوب کننده بود چشم های عسلی سبز خمار درشتش که یک زمانی به نظرم مهربان و معصوم ترین حالت رو داشت اما الان برق چشماش درننده و وحشی بود. برق چشم هایی که یک زمانی در نگاه مادرش می دیدم .برق چشمایی که بعد چند سال تازه غیر رنگ پی به ارثی بودنش بردم .!

بیشتر از اون چیزی که از ظاهرش مشخص می شد تغییر رفتارش بود...از متانت و وقار اون سال ها که اقاجون همیشه سرکوفتش رو به سرم میزد خیلی فاصله داشت.!

این همه تغییر و خودی نشان دادن فقط به خاطره یک عشق یک طرفه.!

نفسم حبس شد. دوباره خیره نگاهش کردم.

شاید هم به نظره من یک طرفه بود.!

"لعنتی" زیرلبی گفتم کاش اینقدر جذاب و سرتر نبود تا شک به دلم بیوفته.

از نگاه خیرم دستپاچه شد و موهاش رو با دست تو فرستاد.

دوباره غری به جانم زدم.

خوبه نمی دونست هیراد از موی بلوند شده متنفره! حتی تا الان متوجه نشده هیراد اگر خام این ظاهر می شد دوسال بامنِ ساده نمی موند.

اخم کردم.

شاید اونم تغییر کرده؟!

ته دلم از جوابی که به خودم دادم خالی شد. لعنتی دوباره شک به دلم افتاد.

بالاخره بعد کنکاش همدیگه با نفرت نگاه ازش گرفتم و گفتم:

_کاملا مشخصه...فکر نمی کردم این قدر حقیر بشی که برای بدست آوردن مرد یکی دیگه خودتو تغییر بدی.

پوزخند حرص خورده ای زد.

_خودتم خوب میدونی هیراد از اولم مال تو نبوده...فقط از روی عذاب وجدان به سمتت اومد، کم کمم بهت عادت کرد, شایدم دلش سوخت.

پس هنوز هم خودش رو به خواب زده.!

_بعد دوسال تازه یادت افتاده مال من نیست! نکنه من شدم هووت خبر ندارم که الان طلبکاری؟ واقعا درکش خیلی سخته که ما ازدواج کردیم.!

دوباره خنده جذاب و زننده ای زد.

_اون موقع که گذاشتم رفتم مطمین بودم یک اخری برای تو وجود داره.!

مکث کرد.

_هنوزم مطمینم که برگشتم...این دوسالم درگیر پدر و مادرم شدم وگرنه خیلی زودتر عشقمو بهش ثابت می کردم و تو رو از دستش خلاص می کردم.

اگر دیار گذشته بودم حتما با این حرف ها سریع خودم رو می باختم و های های گریه می کردم; اما من بعد دوسال زحمت نکشیدم که یکی مثل این روی نقطه ضعفم دست بزاره و گذشته رو به رخم بکشه.

با لبخند و خونسردی کامل گفتم:

_جدی !...چقدر بد حتما از روی عذاب وجدان دوساله عاشقانه همراهم مونده، ماه دیگه ام میخواد برام عروسی بگیره! شایدم از روی عذاب وجدان هم داره پدر میشه.!

جدی تر شدم.

_ولی اینا مهم نیست...من خیلی وقته یاد گرفتم برای چیزایی که دارم بجنگم، خودش بهم یاد داده... منتظر اخرشم هستم ببینم میخوای چیکارکنی.

دریق از یک ذره باختن و کنار کشیدن دست به سینه نیش خندی به سرتاپام زد.

_دوشب پیش که کناره من شب تا صبح اروم می گرفت به نظر نمی یومد زیاد عاشق باشه!...اون بچه ام تو شکمته از زرنگ بازی خودته...الان که فکر می کنم می بینم برای روزای تنهاییت بدم نیست؛ البته با اون دوز قرصایی که مصرف می کنی اگر سالم باشه! ولی برای تو که معلولو سالم، ترو خشک کردنش دیگه فرقی نمی کنه با، بابای پولداری که گیرت اومده حتما کمکت میکنه که نیازیم به کارگری نداشته باشی.!

رنگ پریده مات بهش خیره شدم. بد زهرش رو ریخت.

پس حدسم درست بود، دو شب پیش صدای منفورِخودش بود. منتظر یک بچه ی معلول از من بود.!

تک تک جمله هاش در عینِ باور و یقینِ کذب بودنش عجیب دلم رو سوزوند. من به زندگیم اعتماد داشتم اما امان از

حرف نیش دار.

از سکوت و شوکه شدنم سوءاستفاده کرد و با لبخنده پیروزی ادامه داد.

_توام تغییر کردی...قبلا با هر حرفی می لرزیدیو می رفتی رو ویبره.!

لبخنده لعنتی شو دوباره تکرارکرد.

_ولی هنوز خیلی چیزارو یاد نگرفتی...فراموش کردی من لحظه به لحظه گذشته باهت بودم...قبلا بهت گفتم خانوادش فکر نکنم از یک دختر مریض و...

_تو که هنوز اینجایی ؟.

با صدای عصبی هیراد حرف قطع کرد، رنگ نگاهش عوض شد. حالت مظلوم و معصومانه ی آشنایی به خودش گرفت و با لبخنده جذابی به پشت سرش چرخید.

مات شیطان رو به روم شدم.

_بعد دوسال دیدمش توقع نداری که از دلتنگیم بگذرم؟.

هیراد اخمش پررنگ تر شد. بی توجه بهش رو به من گفت:

_پاشو بریم عزیزم دیر شده.

مریم از این بی محلی اخم کرده یک قدم عقب رفت .منتظر واکنش من بود تا ببینه چقدر حرف هاش روم تاثیر گذاشت.! بی تفاوتی برای حرف هاش سخت بود ولی سعی کردم لبخند بزنم و روی پاهام به ایستم چون قلبا می دونستم تمام حرف هاش دروغه و تهدید تو خالی پیش نیست.

هیراد چشم ریز کرده مثل همیشه متوجه بد حالیم شد.

نیم نگاهی به چشماش کردم با اینکه جدی و خشک ایستاده بود ولی از نگاهش نگرانی و تشویش رو می خوندم.

بدون مکث و تعللی لبخندی به روش زدم. با اعتماد خودم رو به سمتش کشیدم و کنارش ایستادم. از گوشه چشم سنگینی نگاه پرحرصش رو حس کردم.

بازوی هیرادو گرفتم، بی توجه به اون آهسته گفتم:

_بریم حالم زیاد خوب نیست.

هیراد چند لحظه تو عمق چشمام مکث کرد.

می دونستم وقتی من از چشماش حال درونش رو می فهمم مطمینا اون هم حرف نگاهم رو می خونه. اصلا مگه عشق غیره اینه.!

روش رو به سمت مریم کرد؛ پراخم و تاکییدی گفت:

_بهتره زودتر از اینجا بری...یک کاری نکن دفعه دیگه نزارم همراه مادرت باشی .

از لحن و حرفش کمی دلم ارام شد.

رنگ مریم پرید با نفرت نیم نگاهی بهم کردو رو به هیراد گفت:

_یادم نمیاد بی دعوت اومده باشم سراغت یادت...

هیراد در یک لحظه ازعصبانیت رنگش قرمز شد، رگ گردن بیرون زده از بین دندان های کلید شدش وسط حرفش پریدو پرغیظ گفت :

_فقط خفه شو مریم ...خفه شو.

مریم با اینکه ترسیده بود ولی لبخند پیروزمندانه ای زد و با چشمکی یک قدم ازمون فاصله گرفت.

_باشه عزیزم هرچی تو بخوای...فقط یادت باشه این همون آدمی که می گفتی خیلی عوض شده و به من پناه بردی.

اینو گفت و به سمت درب سالن پاتند کرد.

بالاخره زهرش رو ریخت.

دستم خود به خود سست شده از بازوش افتاد .قلبم تیر کشید. باورم ناامید شد.

هیراد تند تند دست بین موهاش می کشید و عصبی نفسش رو بیرون می داد.

این حالتش روخوب می شناختم؛ یک چیزی ذهنش رو درگیرکرده.

سعی داشت خودش رو کنترل کنه حواسش هم به حال خراب من نبود.

آهسته یک قدم ازش فاصله گرفتم. بدون اینکه متوجه بشه به طرف درب ورودی حرکت کردم.

عصبی پراز حس و سوال های ضدو نقیض بودم.

کمی که از بیمارستان فاصله گرفتم شروع به قدم زدن کردم.

تمام جمله هاش به کنار، فقط یک جمله در ذهنم مدام تکرار می شد.

من عوض شدم!

_راست می گفت من عوض شدم، ولی عوضی نشدم که خ*ی*ا*ن*ت کنم...فراموش کرده خودش بزرگم کرد و به اینجا رسوندم!...حالا چرا باید از این که دیگه اون دیار ضعیف و گوشه گیر نیستم ناراضی باشه؟!... آیداهم بهم گفت عوض شدم!

تمام این سوال و جمله ها در ذهنم پررنگ تر شدن.

دلم برای منه وجودی خودم سوخت...هیچ کس این تغییررو نمی خواست...فقط شاید یک نفر بدون هیچ چشم داشتی منتظر دیدن من باشه...کسی که خیلی وقته منتظرش گذاشتم. شاید جواب تمام این حس ها و سوال هام رو بدونه.

کسی که روزهایی که بی پناه بودم، پناهم شد و مثل یک مادر برام مادری کرد.

بی معطلی گوشی رو از کیفم دراوردم و دستم رو روی اسمش که مخفف سیو شده بود گذاشتم و دکمه تماس رو زدم.

با چند بوقِ طولانی با شنیدن صداش لبخند زدم.

_الو...

خواب الود بود.!

فرقی به حال داغون من نداشت؛ فقط نیاز به کسی داشتم که از جنس خودم باشه کسی که مثل یک مادر راهنماییم کنه و دلداریم بده.

_سالار...دیارم.

خواب از سرش پریده بهت زده پرسید:

_چی...دیار!؟.

_فقط زود بیا به این آدرس____ منتظرم نزار.

نذاشتم بیشتر ازاین حرف بزنه قطع کردم .آه کشیده دست روی اسمش کشیدم.

اینم جزو کسایی بود که باعث شد من تغییرکنم.

روی سکویی، مقابل خونه ی بزرگی منتظرش نشستم. می دونستم حتما میاد.

همیشه خاطره ها تکرار میشن ولی با یک رده پای تازه و حال وهوای تازه...وقتی ادم های زندگیت و لحظه های که گذروندی رو فراموش می کنی...دنیا طوری بهت یاداوریشون می کنه که فقط با خودت میتونی بگی من خیلی وقته این لحظه رو ثبت کردم و به یاد گذر زمان افسوس می خوری...یا وقتی از کناره ادم های مهم زندگیت رد میشی میگی چقدر

شبیه خاطرات منن!...و در یک لحظه به طرز معجزه اسایی حافظت قوی میشه و ادمی که تا دیروز فراموش شده, تمام لحظه هایی که باهش داشتی رو به خاطر میاری و با خودت میگی واقعا برام مهم بوده؟.
شاید دنیا میخواد هر چند وقت یک بار بهت یاداوری کنه بعضی خاطرها میشن جزو درس عبرتت، بعضی ها برات میشن سبب خنده، بعضی ها میشن سبب گریه ات... درست مثل خاطرات و ادم های زندگی من.!
انگار همین دیروز بود من لیچِ آب درست همین حدود زمانی به یک امیدی پناه خونه همکلاسیم شدم و امیر سالار من رو از مردن نجات داد و سرنوشتم برای همیشه عوض شد.!
یا انگار همین دیروز بود رخ به رخ مریم سر عشق حرمت همدیگر رو شکستیم, با این تفاوت من اون موقع هنوز دلی رو نباخته بودم و چیزه با ارزشی در این دنیا نداشتم و هم به مرگ راضی بودم و هم به از دست دادن هیراد.!
مثل اینکه زیادی ادم های گذشته رو فراموش کردم که دوباره برای ارامش و به دست اوردن باید بجنگم.!
زندگی من با تمام حسرت هاش پر از لحظه های خاطره ساز بودن...پر از تغییر، پر از روزهایی که عشق رو تجربه کردم، پر از سختی هایی که درس عبرتی شدن .
نمیزارم ادم هایی مثل مریم دوباره ضعیفم کنن.
گوشیم رو دوباره برداشتم و به هیراد پیام دادم.
_یکیو پیدا کن برای سقط جنین...زیادی باعث تغییر من شدی عزیزم.!
برای اطمینان به پدرمم پیام دادم و مختصر بهش توضیح دادم چی شده؛ آدرس و شماره تلفن سالار که روی کارتش بود هم براش نوشتم تا یک ساعت دیگه دنبالم بیاد.

با تک بوقی که از اون سمت خیابان اومد گوشی رو تو کیفم پرت کرده به سمتش رفتم.
برای جلو و عقب نشستن کمی تعلل کردم که خودش خم شد و درِ جلورو باز کرد.
خم شدم تا کمی اعتراض کنم که معتجب سرتاپاش شدم.!
آدمی که همیشه باکت و شلوار رسمی می دیدمش با یک دست گرم کن مشکی پشت فرمون نشسته بود.!
مثل اینکه سالارهم زیادی تغییر کرده.!
بدون نیم نگاهی گفت:
_میدونی که من از این لوس بازیا خوشم نمیاد...پس اگر میخوای سوار شو.

پوفی کشیدم.

اخلاق گندش همان بود.!

بی اعتراض و بدون کوچکترین روی خوشی و نیم نگاهی به چشم های پف و خواب الودش سوارشدم.

از گوشه چشم لبخندش رو حس می کردم؛ ولی به روی خودم نیاوردم که بی سلام کنارش نشستم و مستقیم و جدی به رو به رو خیره شدم.

منتظر بودم تا حرکت کنه.!

_علیک سلام دختر خاله.!

نزدیک بود به لحن کشیده دختر خالش بخندم. دیوونه مسخره می کرد.!

_افتخار دادین برای خونه خاله.!

دیگه نتونستم به این لودگی شبانه اش نخندم. برای پرو نشدنش به سمت شیشه سر چرخوندم و راحت لبخنده پهنی زدم.

استارت زد...بالحن جدی و بی شوخی گفت:

_امیدوار شدم...همین که این موقع شب سراغمو گرفتی معلومه هنوزم بهم اعتماد داری.

سریع به طرفش چرخیدم و شمرده شمرده گفتم:

_فقط به خاطره بانو سوار ماشینت شدم...میخوام ببینمش، همین...هیچ ربطی هم به توی نامرد نداره.

سری تکان داد و با "باشه" و لبخنده کشدارتری حرکت کرد.

****

از احساس ضعف و کوفتگی وجودم خود به خود ارام لایه ی پلک هام ازهم باز شد. رخووت و کرختی تمام وجودم رو گرفته بود.

از آشنا نبودن اتاق و صدای شر شر باران که از پنجره اتاق به گوش می رسید هوشیارتر شدم. قدرت تجزیه و تحلیل نداشتم؛ اما با نگاهی به بالشت خالی کنار دستم تمام اتفاق دیشب رو به یاد اوردم. نفس گرفته سریع نشستم، چشم به اطراف چرخوندم دست سرد و بی حس شدم رو به گونه های قرمز گر گرفتم کشیدم تا بیشتر باورکنم. حتی یک زمانی هم فکر نمی کردم در این حد بهش نزدیک بشم. لب برچیده پیراهن افتاده روی زمین رو به تن کشیدم. احساس بدی به تمام قلب و روحم سرایت کرد, حسی که زیادی ازار دهنده بود.

با ضعف و کاستی انرژی، روی پا ایستادم و اهسته به سمت بیرون قدم برداشتم.
راه روی باریک بالا رو رد کرده از پله ها پایین رفتم که به طرز زننده ای بو و دود سیگار تمام فضارو پر کرده بود.
معتجب به اطراف سرچرخوندم؛ حتی حال ناخوش خودم رو فراموش کردم. پنجره های سالن تماما پردهاش کشیده شده بودند.
با وجود باران و هوای ابری هیچ نوری حتی از پشت پرده ها به روشنایی خونه کمک نمی کرد...اطراف فقط با یک نور اباژورِ زرد روشن شده بود.
کمی به جلو قدم برداشته، متحیر به هیراد که روی مبل گوشه ی سالن نشسته بود و تند تند دود سیگار بیرون می داد نگاه کردم؛ حتی فکرش هم نمی کردم روزی سیگار کشیدنش رو ببینم.
نزدیکش ایستادم که ظاهر اشفته و موهای پراکنده شدش دلم رو زیر رو کرد. حتی ته ریش دیروزش که به نظرم جذاب میومد و حالا کمی بلندتر شده بود با این ظاهر پریشانش شدید هم خونی داشت.
به قدری ذهنش مشغولِ لعنتی بین دستش بود و نگاهش زومِ روبه رو، دریک دنیای دیگه که متوجه حضور نزدیک من نشد.
ناخواسته لب به اعتراض زدم.
_فکر نمی کردم سیگار بکشی.!
چشم گرد کرده به سمتم سر چرخوند. حال و نگاه داغونش داغون ترم کرد.
_چی شده؟.
لبخنده تصنعی زد...خم شد سیگارش رو توی جا سیگاری چوبی روی میز که پر از ته سیگاری های خالی بود خاموش کرد.
_خوبی؟ چرا بیدار شدی ؟.
لب برچیده کنار دستش نشستم و سر روی شانه اش گذاشتم...نمی خواستم به این فکر کنم هنوزهم می تونم عطرش رو بین بوی غلیظ سیگار تشخیص بدم.
_چی شده؟.
با طمأنینه دست دور کمرم فشرد.

_تو خوبی ؟.

نه خوب نبودم، اما "خوبم" زیر لبی زمزمه کردم.

نفس عمیقی کشید.

_چرا سیگار کشیدی؟...گفتی که خیلی وقته نکشیدی.

_دروغ نگفتم الانم از مش رحیم گرفتم... برای اروم شدن بد نیست.

نگران سربالا بردم.

_اروم بشی.!

نگاه دزدیده زمزمه کرد.

_منو ببخشید دیار...من نباید...

ته دلم خالی شد...ناباورانه برای ادامه جمله اش که نفسم رو گرفت صاف نشستم.

_پشیمون شدی؟.

لبخنده خسته و مطمینی زد.

_نه، تو شرایطشو نداشتی هنوز تازه چند جلسه از مشاورت گذشته، دکتر بهم گفت نباید زیاده روی کنم ولی نباید به حرفت گوش می کردم.

با نفس کلافه ای دست به صورتش کشید.

_حالت بد بشه خودمو هیچ وقت نمی بخشم...می ترسم تو هم تحت تاثیر آرام بخش دیشب...

دست بالا بردم تا ادامه نده. لحنم دل گیر بود.

_اون قدر مریض نیستم که ندونم احساسم چیه...من فهمیدم دارم چیکار می کنم.

پوزخنده تلخی زدم.

_اگر خودت مشکل داری دکترو بهونه نکن، مطمین باش طوری از زندگیت میرم که دیگه اذیت نشی...میدونم زیادی برات کمم.

چند ثانیه چشم روی هم فشرد. دست از بازوم گرفت و بی توجه به تقلا و بغض تو گلوم که پشت سرهم "ولم کنی" نثارش می کردم منو به سمت خودش کشید.

بین دست و پا زدنام کنار گوشم زمزمه کرد.

_فکر کردم دیشب فهمیدی چقدر من وجودتو می خواستم خانمم.

سست شده بین بازوهاش بی حرکت شدم...لفظ خانمم زیادی به جانم نشست؛ اما هنوزهم دلگیر بودم.

_پس چرا حالت اینه؟ تند تند سیگار می کشی...لابد چون منو میخوای.!

لبخند خاصِ لعنتی گوشه لبی زد...با ارامش و جادوی چشماش با لحن مطمئنِ نفس گیرش گفت:

_چون نمیخوام به خاطر دوست داشتن زیادی من حالت بدبشه و تمام زحمتات رو فراموش کنی...نمیخوام به خاطره خواسته زیادیم از من زده بشی.

سعی کردم با حال پریشانم ظاهرسازی کنم و لبخندی بزنم. به راحت جا گرفتنم میان بازوانش با چرخشِ چشمی اشاره کردم.

_من حالم خوبه ببین...چرا باید حالم بد باشه؟.

_چون هنوز گذشته رو فراموش نکردی...من نگرانم پشیمون بشی.

_بهانه میاری چون برات کمم.

فشاری به دستم وارد کرد.

_تو هیچ وقت کم نیستی دیار...شیرین ترین لحظه ها رو باتو داشتم...چرا باید برای بی احتیاطی خودم بهانه بیارم.

زوم صداقت چشماش شدم. بعد کمی سکوت چشمی بینمون و خیال راحت جان و دلم, ارام زمزمه کردم.

_اگر به خاطره من حالت اینه دیگه سیگار نکش...من خوبم؛ قرار نیست اتفاقی بیوفته ...این بلاتکلیفیت بیشتر عذابم میده.

چشمی با تایید بازو بسته کرد؛ اما هنوز هم نگرانی ته چشماش حس شدنی بود.

هردو تظاهر به خوب بودن می کردیم.

با تمام حس وحال بدِ خودم بازهم دوست نداشتم نگران و پرتشویش ببینمش و به خاطره مشکل و شرایط من عذابی داشته باشه.

می خواستم خیالش رو از جانب خودم راحت و فکرش رو منحرف کنم...می خواستم برای یک بارهم شده من حالش رو خوب کنم.

سریع بلند شدم، بی توجه به "چی شد" پر بهتش به سمت پنجرها رفتم و یکی یکی پرده ها رو کنار کشیدم و با خود زمزمه کردم "من خوبم" یک تلقین به امید خوب شدن.!

یکی از پنجره ها رو باز گذاشتم تا تعویض هوایی بشه.

حالا فضا روشن و تازه تر شده بود...با گرفتن نفسِ عمیقی، لبخندی به اول صبح بارانی پاییز زدم...امروز باید برای ما بهترین روز می شد.

با لبخند به سمتش رفتم و مقابلش دست دراز کردم. نزدیک بود به ظاهر ژولید و خسته اش که معتجب به دستِ دراز شدم نگاه می کرد قهقه بزنم؛ اما به لب گزیدنی اکتفا کردم.

با تردید دست تو دستم گذاشت؛ به سمت خودم کشیدمش که بلند شد؛ دستش رو کشیدم و بی حرف به وسط سالن بردمش.

مقابلش ایستادم.

تو نگاه منتظر و معتجبش با لبخندی گفتم:

_میخوام اولین روز زندگیمون بهترین روز باشه.

ابروی بالا فرستاد.

_چه جوری؟.

سعی کردم جلوی خنده ی بلندم رو بگیرم. به یاد شیما لبی گزیدم و صاف دست راستم رو دور کمرش گذاشتم و دست چپم رو بین دستش قفل کردم.

_با کمی *ر*ق*ص.*

اول متوجه منظور و حرکت های اسلوموشنِ من نشد؛ اما باکمی مکث قهقه بلندی کرد که به مرز قرمزی پوست واشک گوشه ی چشم رسید.

با اینکه خودمم به زور خندم رو کنترل می کردم؛ اما دست به کمر به شانه اش ضربه ای زدم که دست از خندیدن برداره.

_مسخره نکن! جدی گفتم.

قهر کرده رو گرفتم که اشک گوشه چشمش رو گرفت و دست بالا برد.

به زورِکنترل خنده " من آمادم خانمی" گفت.

دست روی نقطه ضعفم با این لفظ خانم میزاشت.

باقری به گردن و دستی آهسته بین موها کشیدن, تاکییدی گفتم:

_نخندی ها.!

سری پرخنده بالا پایین برد. دوباره حالت اول رو گرفتم مثل کسایی که میخوان به شاگرد مبتدیشون آموزشی بدن بادی به غب غب انداختم. سر پایین گرفتم تا هماهنگ قدم بردارم.

جای شیما خالی که یک دست و پا چلفتی نثارم کنه.

همین طور که ارام شروع به حرکت کردم گفتم:

_پای راستتو با پای من هماهنگ بزار ببین کاری نداره.

لرز بدنش رو برای کنترل خنده زیردستام حس می کردم اما همچنان مصرانه کار خودم رو می کردم.

بعد چند دقیقه پا به پا خوردن و حس وحال گرفتن با صدای لرزان و پرخنده اش سر بالا اوردم.

_نباید یک اهنگی، چیزی باشه...بزار برم اهنگ بزارم اینطوری راحت تره.

ناخواسته پا به زمین برای اعتراض کوبیدم و بی فکر لب بازکردم.

_خوب من اینطوری یاد گرفتم... اینقدر اذیت نکن دیگه.

وقتی ابرو بالا رفته از حرکت ایستاد و لب به دندان گرفت تا قهقه نزنه تازه پی به سوتی جانانه ام بردم.

دستام سر خورده سر پایین گرفتم، سرخ شدنم حتمی بود.

"عجب" کنایه دار و پرخنده ای گفت.

_کی یادت داده؟... فکر کردم استعداد خودته.!

پوفی کشیده گلهمند سربالا بردم .می دونستم تا نگم ول کن نیست.

_شیما.

احتیاجی به گفتن مکان نبود.!

دوباره سعی کرد با لب گزیدنی خندش رو کنترل کنه.

_از این به بعد هر چی خواستی بگو خودم بهت یاد میدم...باید به ایرجم بگم یک فکری برای این پتانسیل منحرف کننده ی خانمش بکنه.

ابروی بالا فرستادم.

_گاهی برای اروم شدن بد نیست.!

خندش رو خورد و سریع به سمت ضبط رفت و یک آهنگ گذاشت.

دوباره مقابلم ایستاد. ایندفعه جدی و محکم یک دست اویزشدم رو روی شانه اش گذاشت و یک دستم رو کنار کمرش قرار داد خودش هم از دو طرف کمرم رو گرفت.

زوم چشمام اهسته با ریتم اهنگ شروع به حرکت کرد. من هم مات این کار بلدیش خود به خود هماهنگ باهش قدم برداشتم.

دلم گرفت...اهسته سر روی سینه اش گذاشتم تا متوجه حال گرفتم نشه، فراموش کرده بودم زیادی دنیامون متفاوته...هیراد بلد بود.

لرز بدی در وجودم افتاد.

صدای بم خوش اهنگِ پراحساسش نذاشت حس بد لحظه ایم باقی بمونه.

_باورم نمیشه روزی به اینجا برسم که داشته باشمت.

_...

_بعد اون همه اتفاقی که افتاد تصورشم نمی کردم اینطوری کنارم اروم بشی.

بی حرف *ب*و*س*ه ای به روی پیراهنش گذاشتم...من هم هیچ وقت به چنین روزی فکر نمی کردم که بودنش رو دوست داشته باشم.

لبخند زدم...با چرخی ادامه داد.

_روز اولی که تو بیمارستان دیدمت با خودم عهد کردم برای داشتنت همه کار بکنم که مال من بشی.

ناخواسته حس بدم دوباره شکل و با هر کلمه اش بغضم گرفت.

_آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود...دیگر فقط تصویر من در مردمک های تو بود.

_...

_تو از اول مال خودم بودی.

دراغوشش بدون حسی به جمله های شیرینش که روزی آرزوی شنیدنش رو داشتم؛ تک تک لحظه های گذشته دیروز و

امروز رو به یاد آوردم...تازه حس کردم چرا به اینجا رسیدم و همراهم کیه.

_هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برسه از این رقصای دونفر حس خوبی بگیرم...اونم بعد چند سال دوری...از راه به درم کردی خانم.

از لفظ خانم عقم گرفت...نمی خواستم متوجه تغییر حالم بشه بیشتر سربه سینه اش فشردم.

برام با صدای خواننده شروع به زمزمه کرد.

_تورو جز من کی میشناسه

دوست دارم

مثل من کی روت حساسه

دوست دارم

تورو بی حد و اندازه

دوست دارم

باورم نمی شد، با تمام حس بد وجودم بازهم دراون لحظه براش جون می دادم و قلب و روحم رو به بازی می گرفت.

اشک هام سمج بی صدا و بی اجازه شروع به باریدن کردن.

_حسی که داره به دلم میگه

خوشبختی نزدیکه عاشقیه

حسی که باعث این آشوبه

وقتی حالم خوبه عاشقیه

گیج خوشبختی رو زیرلب تکرار کردم...کاش می تونستم بی درگیری ذهنی همراه خوبی باشم.

کم کم صداش اهسته تر شد و از حرکت ایستاد. با کمی مکث تو اغوشش فشرده شدم.

لب گزیدم تا هق زنم.

متوجه خیسی پیراهنش و حال منقلبم شد...دوباره خراب کردم.

_راحت باش دیار.

انگار فقط منتظر همین یک جمله بودم که خودم رو آزاد کنم...حس بدم رو نمی فهمیدم.

صداش گرفته و غصه دار شد.

_حرف بزن.

حتی روی دیدنش رو نداشتم؛ من فقط می خواستم ناراحت نباشه، همین.

میان گریه پر هق هقم شرمنده لب زدم.

_کاش یکم از اون ارام بخشای دیشب بهم بزنی.

بیشتر فشرده شدم.

_احساس بدی دارم...فکر می کنم کثیفم...میخوام شاد باشم ولی نمیتونم...همش ذهنم منحرف میشه.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد. لرزش بدنم بین فشار محکم بازوهاش بازهم حس شدنی بود.

بدون حرکتی از کمرم به سمت مبل برده شدم.

نمی تونستم تو چشماش نگاه کنم؛ بهم گفته بود.

خواست ازم فاصله بگیره که ترسیده و هیستریک به لباسش چنگ زدم.

_م منو...ب بخشش...ن نمیخوام...اا‌ز...ددستت...ب بدم...ق قول...می میدم...خ خوب ...ب بشم.

میان حس متلاشی شدم؛ بازهم از نبودش می ترسیدم.

معتجب و دستپاچه رفتارم بود ولی دوباره کنارم نشست و با به آغوش کشیدنم ارام دست روی موهام کشید.

_هیچ وقت چنین فکری نکن.

_م من...هی هیچ...و وقت...ن نمی تونم...ی یک...ز زن...عا عادی...ب برات... باباشم...ا از...د دستم...خ خسته...می میشی.

سرم رو بالا اورد؛ پراخم تو چشم های اشکیم خیره شد.

_این حالتت طبیعی...بهت گفتم الان امادگی نداری...تو خوب میشی.

کلافه فاصله گرفتم...روح و دلم خسته شده بود.

_ک کی...خ خوب...می میشم...ا الان...حا حالم...اا‌ز..ت تو...اا‌ز...خ خودم... ب به هم ...می میخوره...و ولی...با بازم...ن نمیخوام...اا‌ز...د دستت...ب بدم.

می خواست دوباره بهم نزدیک بشه که ناخواسته جیغ کشیده عقب پریدم. غیرارادی لحظه های دیشب با خاطرات

گذشته ام در ذهنم مرور و مقایسه می شد و نمی تونستم تفکیکی داشته باشم.

به پیراهنم چنگ زدم.

_م من...ک کثیفم...ت تو...ک کثیفم...ک کردی...چ چرا...ب بهم ...ددست... زززدی.

به لب هام دست کشیدم.

_ههنوز...ح حسش...می می کنم...ص صداش...ت تو...گو گوشمه...می می خواد... م منو...ب بگیره.

جیغ می کشیدم و وصف حال داغونم رو نصفه ونیمه به زبان میاوردم.

نفهمیدم کی از کنارم بلند شد؛ ولی با سوزش دستم و خیس شدن یکدفعه صورتم سکوت کردم و مات چهره پریشان و نگرانش شدم.

لیوان خالی شدَرو، روی میز گذاشت و با احتیاط به اغوشم کشید.

دلم لرزید. کنارش ارام گرفته خیره نگاهش می کردم. تازه فهمیدم چه واکنشی داشتم و بازهم نتونستم خودم رو کنترل کنم.

بعد چند دقیقه که چشمام سنگین شد؛ دست بالا اوردم و روی صورتش کشیدم.

_دست خودم نیست.

با "میدونم" ارامی ب*و*س*ه به تک تک سر انگشتام زد...صداش بغض داشت؛ اما مردانه خوددار بود.

_از دیشب حالم خوب نبود فقط می خواستم خوشحالت کنم.

با درد چشم رو هم فشرد و زمزمه کرد.

_منِ احمق فهمیدم اما به روی خودم نیاوردم.

_نمیخوام مریض باشم.

_نگران هیچی نباش...همه چیز درست میشه.

غم و خش صداش اتش به دل و روحم زد.

_تو میری.

یکدفعه میان سینه ی لرزانش فشرده شدم. بعد چند دقیقه خلاء اور با ب*و*س*ه ای رو موهام، اهسته بین بازو بسته شدن چشم هام، صداش باعث لبخند پر دردم شد.

_نمیرم...به جون خودت که اگر نباشی میخوام دنیا نباشه.

از این سوتوکوری خونه کلافه دست از کار کشیدم. دست به سینه و طلبکارانه تکیه به دیوارِ اشپزخونه زدم و به نیمرخ غرق کارش خیره شدم.

بعد کمی چشم انتظاری تا گوشه چشمی به من ارام گرفته داشته باشه؛ اهسته به سمتش قدم برداشتم و کنار دستش روی مبل نشستم...بازهم دریغ از یک ذره توجه .!

پوفی کشیدم.

موهای نرم و پراکنده شده روی پیشانیش رو بادست پریشان تر کردم.

با لبخنده کسلی سرش رو بالا گرفت.

_حوصله ام سر رفته.

به لب تاپ جا گرفته روی پاهاش اشاره کردم.

_همش پای این نشستی.

با دوانگشت چشماش رو فشردو نگاهم کرد.

_یکم دیگه صبر کنی تموم میشه.

دوست داشتم از این پیله یک ساعتی که به دور خودش بسته بود بیرون بیاد ومثل ظهر یا عصر قبراق بشه.

_سلام می رسوندی!

معتجب ابرویی بالا فرستاد.

_به کی!؟.

_به همونی که یک ساعت پیش تلفنی حالتو عوض کرد.!

لبی کج و چشمی گرد کردم تا صدای بمِ ناراحتش راحت دربیاد.

_ممنون که خبردادید...من تمام تلاشمو می کنم...سرساعت میام.

سرش رو تصنعی با خنده به تاسف تکان داد.

_ببین کارم به کجا کشیده فال گوش وامیستی اَدامم درمیاری.

گلهمند و بالحن لوس شده گفتم:

_شب اخریه که اینجاییم ولی همش تو فکری...کی بود؟.

دوباره با نگاه پرحرفی، به سیستم مقابلش چشم دوخت.

_یکی از مریضام حالش زیاد خوب نیست.

به روی خودم نیاوردم که هنوزهم قصد گفتن نداره و دروغ تحویلم داده...بلند شدم.

_پس من میرم وسایل جوجه رو اماده کنم...با اینکه فکر نکنم اخر یک شام درست حسابی به من بدی.

با بهت اشکاری لبتاپش رو بست.

_دیار داری سوء استفاده می کنی...از صبحم که همش مهمون من بودی.!

بااین سوء استفاده گری به شدت موافق بودم؛ ولی بازهم از رو نرفتم و به سمتش دست به کمر چرخیده خونسرد شانه ای بالا انداختم.

_به هرحال من اینجا مهمون تو هستم الانم واقعا گرسنمه...ولی تو اصلا عین خیالت نیست...توقع که نداری با این حالم برات اشپزی کنم؟.

با "لااله الاالله" خنده دار و کلافه ای بالاخر بلند شد. لب تابش رو روی میز گذاشت و با ابرویی بالارفته اشاره چشمی به سرتاپام کردو به طرفم قدم برداشت.

_مطمینی گرسنته!... با این جُسته کجا جا می کنی عزیزم؟.!

با اشتیاق از این بلند شدن دستش روگرفتم و با "بیا دیگه" به طرف درب ورودی کشیدمش.

_با پدرت صحبت کردی؟.

هیجان زده سر بالا بردم و دستام رو به هم کوبیدم.

_اره گفت فردا پرواز دارن...نمیدونی چقدر دوست دارم زودتر ببینمش.

لبخندی به این همه ذوق زدگیم زد.

_فردا حرکت می کنیم دیگه؟.

همین طور که به سمت کفشاش خم شد تا بنداش رو ببنده گفت:

_خیالت راحت زودتر از اونا به خونه می رسیم.

تکیه به در تماشاش کردم.

_قول میدی دوباره منو اینجا بیاری؟.

با مکث و پر خنده ایستادو از شانه هام گرفت.

_تو هرجا بخوای می برمت...فقط ایندفعه فکر نکنم قبل عروسی مادر شوهرت بزاره.

از لفظ عروسی ته دلم غنج رفت؛ خود به خود وارفته با لبخنده دندان نمایی بهش خیره شدم...حتی فکرش هم برای من شیرین بود.

با صدای بلند قهقه اش به خودم اومدم.

_با این نگاه و خنده تو بهتره تاهفته دیگه عروسی بگیرم.

لب گزیدم. برای اینکه بیشتر از این ذوقم رو نشان ندم سریع به سمت اشپزخونه پاتند کردم.

_من برم جوجه هارو بیارم.

دل تو دلم نبود.

این همه احساس خوشبختی برای من مثل یک خواب و رویا بود...به هر طرف نگاه می کردم چیزی جزء زیبایی حس نمی شد.

با تمام تلخی شروع شده امروز؛ وقتی برای باره دوم چشم باز کردم و کنارم غرق خواب دیدمش فهمیدم زندگی چقدر میتونه قشنگ تر از اونی باشه که یک عمر در انتظارش بودم.

وقتی صدای ایرج رو از فرسنگ ها فاصله شنیدم و یکی شدن قلبمون رو از همان فاصله احساس کردم؛ فهمیدم چقدر تو دنیا حس های لمس نشدنی برای من وجود داشت که یک عمرازش محروم بودم.

بی صبرانه بی تاب بودم تا با اومدنش خوشبختیم رو کامل کنم؛ بهش بگم دل به گروی مردی دادم که مردانه پای مشکلاتم ایستاد؛ تا معنی دوست داشتن و منه وجودی پنهان شدم رو درک کنم تا برای داشتن این لحظه ها بجنگم.

من از همین امروز صبح فهمیدم برای نگه داشتن این خوشبختی حاضرم جانم رو فدا کنم و برای تک تک این بودن ها خداروشکر کنم.

گذشته ای که می تونستم نداشته باشم من رو به درجه ای رسوند که حتی احساس تازه شکل گرفته وجودم برام زیباتر و ملموس تر به نظر می رسید.

گذشته برام عشقی رو به یادگار گذاشت که از گذروندن روزهای تلخ دیروز دیگه ناراضی نبودم؛ حتی تک تک ادم های

خطا کار زندگیم رو بخشیدم تا دریچه روشنی به روی زندگی داشته باشم...شاید این ارامش معجزه بخشش بود.!

باسرخوشی جوجه های اماد رو از یخچال بیرون اوردم.

صدای زنگ گوشی هیراد سکوت سالن رو شکست...همین طور که ظرف به دست داشتم به سمتش رفتم.

شماره نا اشنا بود.!

به هوای اینکه مریض باشه سریع به سمت حیاط پاتند کردم.

با اخم غلیظی تو فکر بود و به اتش گداخته شده خیره بود.

مقابلش دست دراز کرده با عجله ایستادم.

_هیراد...

گیج سرش رو بالا اورد.

_یک تماس ازدست رفته داری.

لعنتی زیرلبی گفت وگوشی رو بلافاصله گرفت.

بادیدن شماره اخمش عمیق تر شد و کلافه دستی بین موهاش کشید.

متعجب رفتارش شدم.

_چی شده؟ کی باهت تماس گرفته؟.!

تازه متوجه حضور من شد و به سمت زغال ها رفت.

_یکی از بیماراست...نمیخواد نگران بشی.

مشکوک بهش خیره شدم. ته دلم از این تماس های بی موقع نگران شد؛ اما با اعتماد قلبی که بهش داشتم اجازه بیشتر کنکاش کردن روبه خودم ندادم تا شبمون خراب بشه. دوست داشتم مثل لحظه های خوشی که صبح و ظهر باهم دیگه داشتیم و صبحانه و ناهارخاطره سازی برای همیشه شد، شام هم بی دغدغه صرف بشه.

به سمتش رفتم تا کمکش کنم .با شوخی و پرحرفی من بالاخره شامی اماده کرد.

با شیطونی های شکل گرفته زیر پوستی که امانش رو بریده بود ولی اعتراضی نمی کرد اما هرچند دقیقه یکبار تذکری به ولوم زیادِ قهقه هام می داد تا مبادا به گوش کسی برسه!...همان چند بار تذکر دلم رو بازهم پراز خوشی می کرد و دوباره باعث خنده پرصدام می شد که از اخر با چپ چپی به زور لب می گزیدم.

دلم لبریز از محبت می شد وقتی هرسیخ یک جوجه به رِشته شدش مخصوص من بود و با ارامش جدا می کرد و به زور به خوردم می داد و من عجیب برای این توجه کردن ها جان می دادم و مدام سربه سرش می ذاشتم.

بعد شام به پیشنهادش برای اخرین بار کنار ساحل ساعتی قدم زدیم.

از روزهایی که گذروندیم و روزهایی که قرار بگذرونیم صحبت کردیم.

از رویاهام، از ارزوهایی که در ذهنم همیشه داشتم براش گفتم.

بازهم با ارامش و دقت به صحبت هام گوش می کرد مثل زمان اشنای خیلی دور که من قدر ندونستم و همه چیزرو نادیده گرفتم؛ اما بازهم با کمی پشیمانی لذت بخش بود, شاید با این تفاوت که اجباری برای بیان ارزوها نبود و قلب و روحم حرف دل میزد.

بعضی اوقات پیشنهادی می داد که پراز حس زندگی بود...دوست نداشتم از این خواب شیرین بیرون بیام.

موقع رفتن به ویلا چند باری گوشیش زنگ خورد که هربار پریشان تر از قبل می شد ولی بازهم کناره من وانمود می کرد اتفاقی نیوفتاده!. من هم زیاد کنجکاوی نمی کردم...مطمین بودم اگر چیز مهمی باشه حتما به من می گه .

تو سکوت مسیر ساحل تا ویلا رو طی کردیم...هردو خسته بودیم از دیشب تا این موقع شب خواب کامل نداشتیم.

قبل از اینکه وارد ویلا بشیم جلوی درِ چوبی سالن مانع ورودم شد.

متعجب دست قرار گرفته مقابلم، سر بالا بردم. چشماش قرمز بود.!

_چی شده!؟

لبخنده خسته اما پراطمینانی زد.

_میخوام بهت بگم هیچ وقت فکر نکن میخوام تنهات بزارم.

نگران، لبخند بی جانی زدم.

_هیچ وقت این فکرو نمی کنم.

چشماش درخشید؛ اما هنوزهم پر از تشویش بود. به سمت پله ها چرخید.

_چند دقیقه انباری برم؛ یکم خردو پرت هست باید همراه خودمون ببریم...تو برو بخواب.

قبل ازاینکه حرکت کنه سریع ازبازوش گرفتم. با مکث نفس گیری نگاهم کرد.

_یادته یبار بهم گفتی هر موقع اونقدر بهم نزدیک شدی که حرف نگاهمو میفهمی؟.

نگاه دزدید تا جواب نده!...

به سختی روی نوک پا قد بلندی کردم از کنارگوشش زمزمه کردم.

_میخوام بگم الان اونقدر بهت نزدیک شدم که میفهمم چیزی اذیتت می کنه؛ اما هنوز محرمت نیستم که بهم بگی.

ازصدای ارام شده پرخشش، صاف ایستاده دست پایین انداختم.

_برو تو الان میام.

بی معطلی و بی توجه به منِ ناامید شده به سمت انباری رفت. سوز سرمای شبانه نذاشت بیشتر از این فکر و تمرکزی داشته باشم و به سمت درحرکت کردم.

با خمیازه بلند بالایی یکی یکی چراغ های سالن رو روشن کردم. حتی نای رفتن به طبقه بالارو نداشتم. برای کمی خستگی در کردن روی مبل دراز کشیدم؛ می خواستم قبل ازاینکه خوابم ببره دلیل حال اشفته اش رو بپرسم می دونستم تا نفهمم نمی تونم خواب راحتی داشته باشم.

نمیدونم چقدرگذشت که چشم روی هم گذاشته از شنیدن شکستن شیشه از خواب پریدم. گیج به اطراف نگاه کردم.

روشنایی سالن کم شده بود.!

صدای شکستن هربار با صدای بلندتری تکرار می شد.

وحشت زده به سمت بیرون دویدم. همین که پام به تراس رسید مات اطراف شدم .چشمام دورتا دور ناباورانه می چرخید. ترس و تنهایی رو فراموش کردم.

برای لحظه ای فکر کردم خواب می بینم؛ اما سوز و سرمایی که به صورتم خورد سرحال ترم کرد.

برعکس چند ساعت پیش تمام باغ روشن شده بود و هر درخت به طرز زیبایی می درخشید. قدمی به جلو برداشتم تا این زیبایی رو بهتر ببینم که از صدای بلندشکستن دوباره به خودم اومدم.

صدا درست از زیرپام جایی نزدیک زیرزمین به گوش می رسید.

تا کمر از نرده ها گرفته خم شدم؛ فقط نور زردِ روشن و درنیمه بازش مشخص می شد. با هرصدا ترس بیشتر به جانم رخنه می کرد.

نگران فریاد زدم.

_هیراد...هیراد...چیزی شده؟.

با صدای نیمه بلندم صدا قطع شد. موهای اویز شدم رو با شالِ افتاده روی شانه هام جمع کردم دوباره صدای شکستن دلم رو لرزوند...می ترسیدم برای هیراد اتفاقی افتاده باشه.

با تمام وحشت و نیرویی که مانع رفتنم می شد، تردیدرو کنار گذاشتم و به سمت انباری زیر ویلا رفتم.

بین چهارچوب در ایستادم؛ اهسته درو بیشتر بازکردم که از دیدن انباری تمیز و مرتب کمی خیالم راحت شد.

"دوتا اتاق کناره هم که با اسباب قدیمی توش حکم انباری رو پیداکرده بود"

همین طور که ترسان اهسته قدم به داخل گذاشتم، شروع به صدا زدن هم کردم.

_هیراد...اینجایی؟.

این سکوت یکدفعگی وهم آور بود؛ اما به خودم تلقین کردم از زیرزمینی که یک روز توش زندگی می کردم وحشتناک ترکه نیست و مطمئنا برای سوپرایز من این نمایش رو راه انداخته.!

با چشم دنبال خُرد شیشه ها می گشتم...دریغ از یک شیشه بریده.!

صدای کشیده شدن پایی رو از پشت سرم حس کردم...عجیب قلبا نمی خواستم به پشت سر بچرخم؛ اما نزدیک اتاق دوم با صدای بسته شدن در ناخوداگاه چرخیدم.

از دیدن قامت راست ایستاده روبه روم نفس کشیدن یادم رفت.

چشم های وحشت زدم خود به خود گرد شد تا بلکه تصویر روبه رو، رو واضح ببینه.

با تغییر زیادی که داشت اما هنوز هم برای من یاداور زخم کهنه ی گذشته بود.!

با لبخند عمیقی بهم خیره شد.

حس مُردن, با اندک فاصله ای, برای من حس شدنی بود.

زبانم درست مثل هشت سال قبل بند اومد...ناخواسته یک قدم عقب گذاشتم، به سختی با صدای لرزان و خفه ای که فقط خودم شنیدم لب زدم" تو"!؟

باهمان حفظ خنده کهیرش دستی به گوشه لبش کشید.

_هنوزم خواستنی.

برای گرفتن عطرم تصنعی چشم بسته نفس عمیقی کشید.

_چه بوی خوبی میدی.

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید...نفس های بلند و کشدارش درذهنم تکرار شد...خیره چشم های قرمز شدش دنبال یک ردپایی از واقعیت بودم.

اهسته به سمتم قدم برداشت و به پشت سرش اشاره کرد.

_دروبند...زودباش...وقت نداریم.

مات پشت سرش شدم کسی نبود؛ اما من دوستِ خشک شدش رو دیدم!...

چند قدم نزدیک تر شد.

"صدای جیغ و داد بچه ها که با هم توپ بازی می کردن برام تداعی شد...اقاجون ازم صندوقچه قدیمی ته باغو می خواست اما من چشمم دنبال بازی بچه ها بود...فرهاد برای همه شیرین زبانی می کرد...مامان اخم کرده رو ازم گرفت...اما من دلخوش دخترم گفتن اقاجون شدم".

یک قدم عقب رفتم...یک قدم به جلو گذاشت.

زمان و مکان رو فراموش کردم...دوباره همان دیار 14ساله شدم.

ته باغ به انباری عمو هاشم رسیدم...با وحشت به دو جوان لاغر اندام التماس می کردم...با هر نفس کشدار خودم رو عقب می کشیدم...دوباره بچه شدم اشک هام گونه هام رو پر کرد، به التماس افتادم حتی تن صدامم تغییر کرد.

_بابای من پول نداره...منو ندزدید.

_می دونستی وقتی می ترسی خوشگل تر میشی...ازچی می ترسی؟.

_توروخدا ولم کن...من کاری نکردم.

صدای قهقه اش بلند شد.

_توکه اینکاره ای باید برات عادی باشه...حالا ما یکم خشن تریم کوچولو.

پردرد هق زدم "نه."

چشم های پراشکم رو بادرد بستم. اونقدر عقب رفتم که تکیه گاهم دیوارسرد شد.

بهم نزدیک شد. عطر زنندش حس شدنی بود. لرزیدم.

با وحشت بهش خیره شدم. خودم رو به دیوار بیشتر چسبوندم. دستاش رو حصار بدنِ لرزانم کرد.

_نمیزارم بهت بد بگذره.

پراز التماس هق هقه ام بلند شد. برای یک لحظه رنگ نگاهش عوض شد؛ اما دوباره خوی حیوانی به خودش گرفت.
بی حرکت بین گردنم سرخم کرد.
نفس های بلند...بوی پیچیده تند الکل...در ذهنم جرقه ای زد...حرکت هاش رو حفظ بودم بارها و بارها برام تکرار شده بود.!
با چشم های تار و کم سو، هق هقم بند اومد.
مثل چند سال قبل صدام اوا نداشت...یک ماهی بودم که فقط دهانش برای کمی تنفس باز و بسته می شد.
خشک زده زمان برام متوقف شد...تمام لحظه هایی که داشتم برام تداعی شد.
"مرگ فرهاد...کتک های که خوردم...تاریکی زیر زمین...کابوس های شبانه ام ...بدنامیم...مراسم عقد...خوشبخت بشید گفتن های پدرجون...فرارم...تب کردن شبانم...قرائت قران بانو...و پدرم"
بین بداخلاقی های اقاجون دل نگرانی های ایرج برام پررنگ شد...اهسته و پر بغض لب زدم.
_بابا...
با کمی مکث نفس های عمیق و کش دار تری کشید.
به پشت سرش خیره شدم؛ جای یکی خالی بود! جای دو تا چشمِ نگران...صداش تو گوشم زمزمه شد.
_من مواظبت هستم...بهم اعتماد کن.
لب زدم.
_هیراد...
دست های داغش به حصار شانه های لرزانم دراومد. زیر گوشم زمزمه می کرد. با تمام گیجیم می دونستم من مال کس دیگه ام.
از حرارت داغ بدنش لرزیده کنار کشیدم ...لب زدم "نه ."
توجه ایی به ناتوانیم نکرد. خیسی روی صورتم، بوی تعفن زیادش هوشیارم کرد.
چشمی به اطراف چرخوندم.
دیوارهای سفیدِ انباریِ مرتب، با کابوس من فاصله داشت.!
_تا تو نخوای هیچی نمیشه...همه چیز برمیگرده به ذهن تو؛ اونو اروم کن.

دکتر بهم گفت!...هوشیارتر زمزمه کردم.

_نباید بزارم دوباره تکرار بشه.

به بدنش که قصد خیمه زدن روم داشت با تمام توانم ضربه زدم.

هیستریک پشت سرهم جیغ کشیده به صورتش کوبیدم.

بی حرکت روبه روم افتاد. چشماش بسته بود؛ ولی من چیزی حالیم نمی شد. صدای جیغ گوش خراشم گوش های خودمم به درد اورد.

داد زدم.

_تو کشتیش...فرهاد مرد...من مردم...تو کشتیش.

دست های لرزانم محکم روی صورتش فرود می اومدن.

نفسم به شماره افتاد؛ اما ول کن نبودم؛ تازه زخمام باز شده بود.

جیغ کشیدم.

_هیراد...هیراد...

در انباری با ضرب باز شد. یک لحظه از یاداوری هجوم بقیه جیغم بند اومد.

با وحشت به در خیره شده، خودم رو گوشه ای جمع کردم.

هیراد با ظاهری اشفته و پریشان تو اومد؛ اما من نمی دیدمش فقط یک عده خشک زده و عصبی رو می دیدم...به دنبال سرخونی فرهاد اطراف رو نگاه کردم، نبود.!

به التماس افتادم.

_به خدا کاری نکردم...من بی گناهم.

اشکاش بی صدا ازگوشه چشماش می چکید و بدون عکس العملی نگاهم می کرد.

حرف هایی که به زبان میاوردم غیرارادی بود.

_بگو باهم کاری نداشته باشن...درد داره.

_...

_سرم خون میاد بدنم کبود میشه...من کثیف نیستم .

پربغض صدام کرد.

_دیار...تو کاری نکردی.

مات نگاه پردرد و اشکیش شدم. نگاهم بین اون و دوستش که گوشه ای سرخم کرده و نشسته بود چرخید.

تازه فهمیدم چی شده.

زانوهام رو بغل کردم و سرروی پاهام گذاشتم...حس تهی شدن داشتم مثل یک خواب که تازه بیدار شدم.

به سمتم اومد جلوم زانو زد.

اهسته دستاش رو به سمتم دراز کرد و من رو تو اغوشش کشید. بدون مقاومتی بین بازوهاش جا گرفتم.

لبخنده خسته ای زدم؛ درست مثل چند سال پیش ارامش گرفتم ولی بابوی اشنا و بی هراس تری. اشک هام بند اومد.

_همه چیز دیگه تموم شد.

صداش پراز رنج بود.

_قول میدم دیگه تنهات نذارم...مارو ببخش.

ارام بین فشار محکم دستاش فشردم. بی حرکت به صدای تپش قلبش گوش می دادم.

بین تمام ضعف ها و پلک روی هم افتادن هام بلند شدن بی جان حسام رو حس کردم...دیگه ازش نمی ترسیدم. رو به روم ایستادو با صدای خش گرفته و ملایمی که بهش نمیومد گفت:

_حلالم کن.

نای جواب دادن نداشتم, پلک روی هم افتاده بی حس بهش خیره شدم.

زودتر پی به ظاهر اشفته اش نبرده بودم...هنوز هم مثل چند سال قبل لاغر و نحیف بود اما با سن و سالی بالارفته که موهاش رو جو گندمی کرده بود. چقدر به نظرم وحشت زندگیم مظلوم و داغون اومد.

به سختی با ایستادن مرد اشنایی در کنارش سرم رو بالا گرفتم. از دیدنش لبخنده محوی زدم.

دکتر با لبخنده من با ارامش چشمی بازو بسته کردو گفت:

_می دونستم موفق میشی.

با صدای وحشت زده هیراد که "بدنش سردِ" بلندی گفت همه چیز برام سیاه شدو هیچی حس نکردم.

بخش پانزدهم)بخش آخر(

خیره به رو به رو با چشمانی باز اما فکری که درگیر گذشته و حال شده بود ارام درکنارش جا گرفته بودم. نمی توستم تفکیکی بر ذهنم داشته باشم که کنار دستِ، کسی از گذشته خیلی دور نشستم.

بی حس و حال تکیه به صندلی سر به سمت پنجره چرخونده بودم.

_یک ،دو،سه...

یکی یکی تیر چراغ برق های روشنِ گوشه ی خیابان رو می شمردم. ذهنم عجیب درگیر حرف های مریم و اعتمادی که بهش داشتم شده بود. من این دودلی و تردید رو نمی خواستم. من زندگی خودم رو که دوسال در بی خبری و خوشی بود می خواستم .زندگی که تک تک لحظه هاش درکنار بهترین های زندگیم برام خاطره ساز شدن .درک این اومدن های بی خبر برام سخت بود.

با نفس پر صدایی دستی به پیشانیم کشیدم که از دیدن عقرب های ساعتِ پشت دستم کلافه تر شدم.

"11.45 "از صبح غیر سرگردانی کار دیگه ای نداشتم.

با نیم نگاهی به چهره متفکر سالار که اسوده رانندگی می کرد به سمتش چرخیدم.

_خیلی مونده؟.

بدون اینکه توجه ای به من داشته باشه ,سری به نفی تکان داد و خسته تر از من گفت:

_نزدیک هستیم.

صدای ملودی گوشیم نذاشت بیشتر از این سوال کنم. بی میل، بدون اینکه از تو کیفم درش بیارم با نگاه کوتاهی به عکس دونفرمون که خاموش و روشن می شد رد تماس دادم .

حتما از خوندن پیامم عصبی شده.

پوزخنده گوشه لبم با ترمز یکدفعگی ماشین و پرت شدنم به جلو خشک شد. بدون تکانی معتجب به سمتش سر چرخوندم...خشکش زده بود؛ اما همین که خیالش از بابت سالمیم راحت شد شانه ایی بالا انداخت و بی معطلی از ماشین پیاده شد.

صاف سرجام نشستم...حتی زحمت یک عذر خواهی هم به خودش نداد.!

صدای گوشیم برای بار دوم بلند شد که با رد تماس و گذاشتن روی سکوت خودم رو از سوال و جواب های بیهودش خلاص کردم.

فعلا در این ساعت از شب میخوام مال خودم باشم! حتی دیگه نمی خوام فکرم رو درگیر گذشته کنم.
برای پیدا کردن سالار از بین مغازه هایی که یک ردیف کنار هم بودند چشم تیز کردم.
در این موقع از شب به قدری شلوغ بود که حتی نمی تونستم دنبال یک پسر بورِ غیر عادی که با گرمکن قصد خرید از این فروشگاه های به این با کلاسی رو داشت باشم .
چشمم روی ساندویچی که دختربچه ای پشت میزِ مغازه fast food با لذت همراه خانوادش میخورد خشک شد. اب دهانم رو به زور پایین فرستادم.
یادم باشه در اولین فرصت با ایدا و شیما بیام, با هیراد که حالا حالا فکر نکنم به صلح برسم. بغ کرده دوباره نگاهی به مغازه ها انداختم.
مسلما قصد شام خریدن یا خوردن بستنیکه نداشت...حتما برای خریدن چیزی به سوپری کوچک کناره مغازه ها رفته.
چشم روی هم بسته دوباره تکیه زدم که از صدای باز و بسته شدن در از جا پریدم.
عصبی به سمتش چرخیدم؛ همین که خواستم حرف نامربوطی بهش بزنم ,چشمم روی بستنی های توپی رنگی که مقابلم گرفته بود خشک شد.
به زور اب دهانم رو قورت دادم.
به چشم های خندان خواب الودش نگاه کردم. منتظر بهم چشم دوخته بود تا از دستش بگیرم.
با اینکه ه*و*س ساندویچ کرده بودم؛ اما تردید برای خوردن بستنی واقعا خیلی مضحکانه است.!
سریع از دستش گرفتم؛ همین هم غنیمت بود.!
هیجان زده قاشقی از بستنی توت فرنگی پرکردم و چشم بسته با لذت در دهانم گذاشتم که از شدت یخ بستن دندان هام, چشمام باز و سیخ شده به زور قورت دادم .
خندش گرفت:
_همش مال خودته...قرار نیست ازت بگیرم.
با اینکه از این هول زدگی خجالت کشیدم؛ اما با یک لبخنده کوتاه قاشق دوم رو در دهانم گذاشتم .همراه من قاشق پلاستیکی کوچک بستنی وانیلیش رو پر و شروع به خوردن کرد.
با هر یک قاشق مثل ندیده ها لبخند میزدم. باید اعتراف کنم عجیب چسبید و مدام دردل تشکری به جانش می کردم که

طعم توت فرنگی برام انتخاب کرده.

دو، سه قاشق موند تا به انتها برسه که بی میل عقب کشیدم...برعکس من بستنی سالار هنوز به نصفه هم نرسیده بود...خیره به، رو به رو با طمانینه مثل زمان های خیلی دور می خورد.

مات موهای سفید کنار شقیقه اش شدم که بین موهای بورش بد جلوه می کرد.

متوجه نگاه خیرم روی خودش شد.

به سمتم چرخید. تکیه به صندلی درست مثل من، هردو رو در روی هم بی حرف به هم خیره شدیم.

ناخواسته بغضم گرفت. نه برای موهای سفیدشدش، نه برای نبودن سالار خاطره هام...بغض کردم برای بی انصافی این زمانه که بازهم در جایی قرار گرفتم که باید حسرت گذشته هارو بخورم.

_چه بلایی سرخودت اوردی؟.

متوجه منظورم نشد. اخم ظریفی کرد.

_چیکار کردی باخودت که موهات سفیدشده؟!...دیگه اون ادمی که می شناختم نیستی.

معتجب شد.

_به خاطره همین بغض کردی؟.!

نفس کوتاهی گرفتم و تو چشماش خیره شدم...می خواستم نوع محبتم رو تشخیص بده. به ثانیه نکشید که نگاه گرفت و به رو به رو خیره شد.

_خیلی کارا به جز زندگی کردن.

_زندگی نکردی چون زندگی رو برای کسی نخواستی.

پردرد نیشخند زد.

_کنایه میزنی !؟.

_واقعیت احتیاج به کنایه زدن نداره.

صاف تو مردمک چشمام خیره شد.

_برای زندگی کردن و جبران گذشته برای من دیر نیست...من حقمو گرفتم الان نوبت گرفتن ارامش زندگیمه.

پوزخند زدم.

_هنوزم پشیمون نیستی.!

_چرا باید پشیمون باشم؟!... وقتی انتقاممو از کسی گرفتم که پدرمو عذاب داد.

سری تکان داد و با تاسف گفت:

_اگر تو نبودی...

با مشتی به فرمان حرفش رو خورد و به روبه رو خیره شد.

نمی خواستم به این فکر کنم من اگر نبودم چه اتفاقی میوفتاد. بی توجه لبی با زبان ترکردم تا شیرینی بستنی گرفته بشه.

_من از جریان اختلافتون با بابا چیزی نمیدونم...هیچ وقتم اجازه نداد در مورد تو بیشتر از گذشته ای که داشتیم کنجکاوی کنم. اما اینو مطمئنم ادمی که من بهش میگم بابا این وصل ها بهش نمی چسبه.

"اوهوم" پر تمسخری گفت.

_خیلی زود همه چیزی مشخص میشه.!

_...

_فکر نمی کردم ایندفعه بزاری کسی از اعتمادت سوء استفاده کنه.!

با خیال اسوده ای نیم نگاه بی تفاوتی بهش کردم.

_بعضی از حس ها نیاز به دلیل نداره...مثل رابطه پدر دختری ما.

_بهش میگی بابا؟.

مکث کرده به سمتش سر چرخوندم. قصد عوض کردن بحث رو داشت.!

با چپ چپ نگاه کردنی تن به خواستش دادم و با لبخنده پر تمسخری گفتم:

_توقع نداری که هنوزم ایرج باشه.!

با خنده سری به تایید تکان داد.

_اون مهمونی وقتی بردمت می دونستم ایرج پی به شباهت با خاله تابان میبره... برام خیلی جالب بود منتظر بودم هر لحظه از تو و خانوادت بپرسه تا منم اذیتش کنم ولی هیچ وقت حرفی از تو به من نزد...فقط دوست داشت بدونه چرا با ما زندگی می کنی؟...بعدا فهمیدم وکیلشو فرستاده پرس وجوی خانوادتت...اونم با کمی پول خریدم تا چیزی بهش نگه.

لحنم گلهمند شد.

_هیچ وقت نفهمیدم چطور اینقدر راحت تونستی فیلم بازی کنی.!

با لبخنده نصفه ونیمه حزن انگیزی، خیره رو به رو لب زد.

_

www.NegahDL.com

_اصلا نگفتی این دوسال چیکار کردی؟.

کلافه دستی به صورت کشیدو نگاهم کرد.

_چی میخوای بدونی؟...اینکه اب خوش از گلوم پایین رفته یا نه؟.

با خنده سری تکان دادم. نگاهش غمگین تر شد اما برای حفظ همان غرور لبخنده عمیقی زد.

_قبل از اینکه مامان بفهمه همه چیز خوب بود غیر داشتن همون عذاب وجدانی که برای تو داشتم...اونم فکر می کردم با چند تا پیام عاشقانه و عذر خواهی فراموش می کنی...نمیدونستم مامان با نعیمه درارتباطه وقتی موضوع رو بهش گفت تازه فهمیدم چیکارکردم...دوباره مریضیش برگشت...اما ایندفعه بدون اینکه اجازه بده من همراهش باشم...این دوسال تو کشور غریب باهم یک کلامم حرف نزد...نمیخواستم نقشه هامم به هم بخوره و مجبور به برگشتن بشم تازه اونجا سرپا شده بودم...اما انگار تو راست میگی سرنوشت منتظره عمل من نیست... این دوسال تونستم با اسم و رسمی که قبل کلاهبرداری برای خودم دست پا کردم کار و زندگی کنم...پول های بابای تو فقط سرمایه گذاریامو بیشتر کرد و باعث شد همه بهم اعتماد کنن؛ ارزویی که همیشه داشتم...ولی دست خالی هیچ وقت نمی تونستم تو تجارت موفق بشم.

پوزخند زد.

_الان شدم امیر درستکار...زیادی درستکار شدم که کسی دیگه سالارو نمیشناسه.

_...

_منتظر یک فرصت بودم تا برگردم تورو هم با خودمون ببرم.

با نگاه عمیقی به منِ مات شده ادامه داد.

_بودن تو برای ما دونفره معجزه ست...مامان یک عمر جوون ترمیشه...منم می بخشه...میتونم به ارامش برسم...مثل اون چند ماهی که تو خونمون همه شاد بودیم...زندگیمو به پات میریزم تا خوشبختت کنم...فقط یکباره دیگه بهم اعتمادکن.

شاید حق دلخوری نداشتم...شاید نباید با داشتن یک زندگی، کوچکترین فکری در مورد ادم مقابلم داشته باشم و الان باید یک بی خیالی نثارش کنم؛ اما شدید به دل گرفتم.

اشکِ سمج گوشه ی چشمم رو گرفتم. صاف نشستم و خیره به رو به رو گفتم:

_دوباره منو برای رفع عطشت میخوای...قبلا برای انتقام الان برای ارامش...من دمه دستی نیستم اقای امیر درستکار که هر موقع اراده کنی کار راه اندازت باشم.

خواست حرفی بزنه که دست بالا بردم و عصبی گفتم:

_زودتر حرکت کن.

بعد زوم چند دقیقه ای، روی نیم رخِ به مرز انفجارم استارت زد و حرکت کرد.

حتی از فکر کردن بهش عقم می گرفت که به خاطره خودم مهم نباشم. خودم رو گوشه ای جمع کردم و بی حس دوباره شروع به شمردن تیر چراغ برق های روشن کردم.

با نیش ترمزی مقابل دوخونه که انتهای کوچه بن بست بود پارک کرد.

کمربندش رو به اهستگی باز کرد و خم شد مدارکش رو از تو داشبورد برداشت و بدون نیم نگاهی"رسیدیم"زیرلبی گفت و پیاده شد.

پوزخندی به این طلبکار بودنش زدم و متقابلاً من هم پیاده شدم.

با زدن دزدگیر به سمت درِ سفیده رنگ رورفته، اپارتمان نما سیمانی چند واحدی رفت و به منه منتظر با دست اشاره کرد که دنبالش برم.

پاتند کردم تا بهش برسم. دوشادوش هم وارد حیاط کوچکی که به زور یک پراید پارک شده بود شدیم.

با قدم های بلندی که برمی داشت اجازه کنکاش کردن بیشتررو نداد. به سمت راه پله های تاریک که بوی نمِ رنگش هم ازاین فاصله حس می شد رفت.

مجالِ کمی مکث نداد به سرعت با دو تا یکی کردن پله ها از من جلو افتاد.

سعی کردم چشم تیز کرده با احتیاط بالا برم هرچند از بوی رنگ حالت تهوع بهم دست داد و برای کنترل خودم شرشر عرق می ریختم و لب می گزیدم تا یک موقع کثیف کاری نشه.

طبقه دوم بی طاقت به نفس نفس افتادم و برای گرفتن دم و بازدمی ایستادم.

سالار که معتجب نفس های بلند و غیر طبیعیم شد چند پله که بالاتر بود رو برگشت. نمی دونم وضعیتم چه طور بود که رنگش پرید و با شتاب پله ها رو دوباره دوتا یکی پایین اومد.

کنارم ایستاد.

_به بوی رنگ حساسیت داری؟.

سرم رو به نفی بالا بردم .می دونستم وضعیتم از کجا اب میخوره.

به زور نفسی گرفته با روسریم بینیم رو گرفتم و ناله وار گفتم:

_طبقه چندمه؟.

_یک طبقه دیگه مونده.

اهم دراومد یک قدم برداشتم که دست دور کمرم برد. همین تماس کافی بود که مثل برق گرفته ها خودم رو عقب بکشم تا زیر پام خالی بشه.

برای یک لحظه دردل گفتم:

خدایا بچه ام.

"دیارِ" وحشت زده سالار با گرفتن دستم یکی شد, به گوشه ی گرمکن بازش چنگ زدم تا خودم رو بالا بکشم، کمرم رو چنگ زد، بی سرکشی خودم رو سفت گرفتم تا زیر پام محکم بشه. هردو به نفس نفس افتادیم و خشک شده سرجامون ایستادیم.

بعد کمی که تو بغلش جا گرفتم سالار نفس آسوده و پرصدایی بیرون فرستاد.

_خدابهت رحم کرد.

عقب کشیدم...از ترس و شوکی که بهم وارد شد بغضم گرفت.

با حالت بدی رو بهش که دست به کمر زده بود؛ داد کشیدم.

_دیگه حق نداری بهم دست بزنی.

حتی حال بدم رو فراموش کردم بی توجه به بهت و به دل گرفتنش به سمت بالا پاتند کردم.

ضربان قلبم هنوز نبض داشت...اگر میوفتادم .!العنتی اصلا با چه اجازه ای به من دست زد.

مقابل درب چوبی ایستادم. با یک اخم غلیظ سلانه سلانه بالا اومد.

همین طور که کلید رو تو قفل چرخوند با صدای دورگه شده و لحن عصبی گفت:

_می خواستم فقط کمکت کنم.

در یک لحظه عصبانیتم خوابید؛ به قدری ترسیدم و از تماس دستش با بدنم شوکه شدم که روی حساب دلسوزی و کمک نذاشتم.

شرمنده شدم.

همین که خواستم لب به دلجویی باز کنم با مکثی به روی سرتاپام و نگاهش بهم فهموند همچین مالی هم نیستی.!

چشم غره حرص خورده ای بهش زدم. لبخند زد و بی تعارف اول خودش واردشد و درو باز گذاشت.
با تردید وارد شدم. نمیدونم چرا دلشوره گرفتم.
نگاه کنجکاوانم رو به اطراف دوختم و درو پشت سرم بستم. سالار از راه روی مقابلم خارج شد. از بطری آب تو دستش مشخص بود اونجا اشپزخونه ست. زبانم از دیدن خونه قدیمی که درو دیوارای سفیدش از شدت کثیفی به زردی میزد بند اومد .به زور دوتا اتاق داشت... وسایل های قدیمی و خارج از مُدی که فقط شامل یک فرش و یک دست مبل و یک تلویزیون چند اینچی کوچک که روی میز گذاشته بودن می شد.
حتی یک گوشه اش هم قابل مقایسه با خونه اشرافی بانو نبود.!
طبلکارانه دست به کمر با صدای اهسته شده به سالار که به سمت تلویزیون رفت تا خاموشش کنه گفتم:
_اینجا رو برای بانو گرفتی!...یکم مونده تا روسرتون خراب بشه!...این همه کلاهبرداری کردی که اخرش به اینجا برسی؟!
لبخند زنان بی توجه به من حرص خورده از کنارم گذشت و به اتاقی که سمت چپم بود رفت.
باصدای بلند شده گفت:
_ما دو هفته دیگه می ریم...نگران نباش اونجا به اندازه کافی برای بانو بزرگ و مدرنه ...برای مادر من چه فرقی می کنه خونه بزرگ یا کوچیک باشه همین که تو رو ببینه براش کافیه.
نفس کلافه ای کشیدم.
از لحن کنایه دارش معلومه لج کرده؛ وگرنه سالار کسی نیست که چند دقیقه تو این مخروبه دوام بیاره.!
به طبع صدا بلند کردم.
_ماشینت که اینو نشون نمیده.!
_...
_باخودتم سرجنگ داری که اینجا اومدی!؟.
اهسته صدای باز شدن در اتاق کناری اومد .قلبم شروع به شمارش کردو تمام وجودم چشم شد.
با ولیچره برقیش اهسته از اتاق خارج شد.
نگاهش مثل من گیج و ناباورانه بود.
در حد چند قدم خودش رو کنار مبل های چوبی رسوند. بی حرکت و بهت زده بهم خیره شد.

سالار از اتاق بیرون اومد. نگاه ماتم به سمتش کشیده شد که اشاره کرد جلو برم.

با کمی نفس گرفتن کیفم از دستم سرخورد و به سمتش پرواز کردم.

خم شدم صورت رنگ پرید و چروک شدش رو بوسیدم .نمی تونستم جلوی اشک ریختنم رو بگیرم. بانو تمام معادلات من رو از روزگار به هم ریخت.

ازصورت بشاش و پرابهت گذشته اش فقط چین و چروک مونده بود با یک غم بزرگ در چشماش ولی باهمان محبت و مهری که روزی پناه خونش شدم .

دست های لرزانش رو به صورتم رسوند با لبخنده بی جانی گفت:

_فکر نمی کردم...دوباره ببینمت.

آه پر سوزی کشید.

_جگر گوشمو ببخش دیار...ببخش.

نیم نگاهی به سالار کردم که با یک اخم عمیقی دوباره تو اتاق رفت.

دست بی جانش رو فشار دادم.

_خیلی وقته همه رو بخشیدم.

بالبخنده تلخی دست روی دستم گذاشت.

_روز اولی که گِلی و زخمی وارد خونم شدی، یک دختر دل نازک و حساس بودی که غم چشمات ادمو اسیرمی کرد...مهرت به دلم نشست...شباهت عجیبی به خواهرم داشتی...رفتارت، طرز نگاهت وحتی خندیدنت باهمون معصومیت...فکر نمی کردم بعد دوسال دوباره ببینمتو اینقدر تغییرکرده باشی!...الان فقط چهره ات شبیه تابان شده...ولی دیگه مشخصه روحیات تابانو نداری...معلومه ایرج خیلی زحمتت رو کشیده که غرور و وقارش رو یادگرفتی...خانم شدی.!

روی زمین مقابلش به زانو دراومدم.

_برق چشمات با ادم حرف میزنه...ولی هنوزم با معصومیتت می تونی یک ادمو اسیرخودت کنی.

لبخنده پرمهری به روش زدم.

_ولی شما اصلا تغییر نکردین.

پوزخندی به روم زد که از تلخیش سر پایین انداختم.
بعد کمی سکوت از صدای شاد شدش سربالا بردم.
_اومدی پیشمون بمونی؟.
می دونستم حرفم با روحیش سازگارنیست اما خیره چشم های شفافش اهسته گفتم:
_نه ...الان فقط اینجام که بشنوم حرفایی که حتی پدرم وقتی ازش یاد میکنه فقط با حسرت می گه اگر بهم فرصت می داد... برای دیدو بازدید هنوز وقت هست...خیلی سوالا دارم که شاید الان برای پرسیدن دیر باشه اما میخوام بدونم...چی باعث شد سالار به فکر تلافی بیوفته؟...چرا بابا نمیخواد کسی از مامانم حرفی بزنه؟.!
_ ...
_بانو به کمکت احتیاج دارم...گذشته بزرگم کرد ولی هنوز خودمو پیدا نکردم...مثل یک ادم معلق می مونم که تو یک دنیای دیگه پرت شده...هیچ تصویری از مادرم ندارم.
سالار با شنیدن حرف هام بین چهارچوب تکیه به در، دست به سینه منتظر ایستاد.
هردو منتظر به بانو چشم دوختیم تاحرف بزنه.
بانو چند ثانیه نگاه پرمعنایی به سالار کرد و بعد با لبخنده نگران و تلخی، رو ازش گرفت. مستقیم در یک دنیای دیگه پرحسرت با لحن حزن انگیزی گفت:
_پدرم تربار میوه داشت...از این سرشناسای بازار بود که اسمش فقط میتونه اعتماد کل یک شهر باشه...شمال زندگی می کردیم...وضعمون خوب بود برو بیایی داشتیم؛ طوری که همه حسرت زندگی مارو می خوردن...کوچیک و بزرگ، پیروجوان بهمون احترام میزاشتن...ارزوی هرکسی بود برای یک بار شده پا تو عمارت پردرخت ما که بوی خوشبختی می داد بزاره.
تابان ته تغاری بود؛ ده سال بعد از من به دنیا اومد...چشم و چراغ خونمون بود...ازصدای خندش دل همهمون زیرو رو می شد...مادرم زیاد طاقت نیاورد تا بزرگ شدنش رو با چشم ببینه...وقتی رفت...من براش یک مادر 12ساله شدم که به جای بازی با عروسکا براش مادری می کرد...هیچ وقت یادم نمیره وقتی با پدر امیرسالار ازدواج کردم...تا یک هفته تب کرد اما بالاخره کناراومد.
آهی کشید.
با اینکه سنی نداشت ولی به حدی خوشگل بود که زودتر ازمن پای خواستگاراش به خونمون باز بشه...پدرم از این

مردای بازاری سنتی بود که می گفت دختر باید زود عروس بشه...منم تا اون سن دوست داشتم درس بخونم ولی به خاطره ترس از دست دادن خواستگاراش منو به منوچهر که پسره یکی از تاجرای شهر بود داد ...بدون اینکه.
با نیم نگاهی به سالارحرفش رو خورد و چشم روی هم فشرد.
_بعد من نوبت به تابان رسید که برای هرکسی که پاشو تو خونمون میزاشت بهانه میاورد...غافل از اینکه نمی دونستیم دل به دل یکی داده...ایرج پسر خوشگل و جذابی بود می تونست دل هرکیو ببره... برای سن و سال تابانم طبیعی بود که فقط عاشق ظاهر بشه...ایرج دست چپ پدرم بود برعکس منوچهر پدر تاجر یا مادر قاجاری نداشت...از یک خانواده سطح متوسط بود که با مادر پیرش تنها زندگی می کردو پدرشو از دست داده بود...ولی هرچی بود زبرو زرنگ بود که حکم پسر نداشته حاجی صولتی بود و هر حرفی میزد با سن و سال کمش برای همه حجت بود...زیاد رفت و امد به خونمون داشت پدرم به سرش قسم میخورد... ارزوش بود یکی مثل ایرج دامادش بشه...ولی نمیدونم چرا هیچ وقت نسبت بهش خوش بین نبودم شاید با وجود منوچهر یا ازدواجی که داشتم خودمو با تابان و ایرج مقایسه می کردم.
_این رفت و امدا باعث شد اونم عاشق تابان بشه...وقتی پاپیش گذاشت... پدرو تابان راضی بودن ولی من مخالفت کردم... مدام تو گوششون می خوندم فقط به خاطره پول پاپیش گذاشته...تابانم بچه ی چیزی از عشق و عاشقی نمی فهمه...اونقدر تو گوش پدرم خوندم که مخالفت کرد... تابانم حکم مادرشو داشتم روی حرفم حرف نمیزد.
_یکسال رفت و امدش بی فایده بود...حتی برای اینکه خودشو ثابت کنه دیگه شاگردی پدرمو نکرد...خونه ایی که براش مونده بود رو فروخت که خودش جدا مغازه بزنه... منوچهرم از فرصت استفاده کرد تا باخودش شریکش کنه...می گفت ایرج استعدادش برای پشت دخل بودن حیفه...خیلی وقتم دنبال یک ادم قابل اعتماد می گشت؛ کی بهتر از ایرج به دردش می خورد که امین بازاربود.
ایرجم بدون مخالفتی قبول کرد...تو کار تجارت رفت... سه سال طول کشید تا با دست پر برگشت...تابانم تو این چند سال پاش ایستاد و یک خواستگار به خونمون راه نداد.
_پدرم موافقت کرد...منم دیگه بهانه ای برای رضایت ندادن نداشتم...ایندفعه منوچهرم موافق بود که شریکش بشه باجناقش...پدر برای اینکه زیاد روی ایرج فشار نیاد شرط گذاشت تو همون عمارت باهم زندگی کنن تا اونم تنها نباشه...زیاد طول نکشید که باعشق ازدواج کردن.
نفس پرحسرتی گرفت.

_روز به روز که می گذشت با دیدن زندگیشون عمرمو پیش منوچهر تلف شده می دونستم...حتی دیگه رغبت نمی کردم خونه پدرم برم...افسرده شدم و به زندگیم بی میل.

_اون موقع بود که منوچهر اصرار کرد... سهم ارثمو از پدر بگیرم تا از کشور خارج بشیم...همیشه طمع پول داشت همه چیزو به پول می دید...زندگی براش مهم نبود...می خواست در یک کشور دیگه کاراشو رونق بده و شرکت اینجا رو به شریکش بسپره...پدرم بدون مخالفتی سهممو داد... وقتی پامو از کشور بیرون گذاشتم همه چیز تغییرکرد...شدم یک ادم بی احساس... منوچهرم تو فکر هرچی بود غیر زندگیش... پول روی پول میزاشت... خوشگذرونی های خودشو داشت...وقتی اعتراض می کردم؛ بهم پول می داد... امیرسالارم فقط با شیرین زبونیش مرهم تنهایمان بود...هر روز که با تابان صحبت می کردم از عشقی که بینشون بود...از زندگیش می گفت...به حساب خودش می خواست خیال منو از خوشبختیش راحت کنه تا دیگه دیده بدی نسبت به ایرج نداشته باشم...اما نمی دونست حالمو با این حرفاش بدتر میکنه...خودم عذاب می کشیدم...اینکه به خواهرم حسادت می کردم...همه چیزو از چشم اون می دیدم که نتونستم زندگی موفقی داشته باشم تا منم با عشق ازدواج کنم.

سری به افسوس تکان داد.

_تو سال هایی بود که پدرم فوت کرد و منوچهر نذاشت برگردم...فهمیدم تابان حامله هست...خیلی خوشحال بود از حسی که تو وجودش رشد می کرد...هر لحظه و هر ساعتی که می گذشت به من می گفت.

لبخنده تلخی به روم زد.

_عاشق دختر بچه ها بود دوست داشت اسمتو بزاره نیلوفر.

قطره اشکی ریخت و پر درد ادامه داد.

_خدا منو ببخشه از بهانه گیری ها و حساسیت هایی که نسبت به ایرج پیدا کرده بود می گفت...ماه شش بود که گفت به ایرج شک کرده...در هفته، هفت روزش خونه نیست...الانم میخواد برای یک هفته به سفر بره...از اخلاقش که عوض شده تعریف می کرد...من ته دلم فهمیده بودم حساسیت هاش بیشتر به خاطره روحیه اش و دوران بارداریشه ولی به شَکش دامن زدم...از مادر بودنم سوء استفاده کردم... با اینکه بارها منوچهر بهم گفته بود ایرج داره تمام تلاششو میکنه تا تو کارش ترقی کنه و می دونستم به خاطره همین سرش خیلی شلوغه...ولی تو گوشش خوندم حالا که پدر مرد خودشو داره نشون میده ...مثل اینکه ایرجم سهم ارث تابانو برای کارش گرفته بود...مدام بهش می گفتم" :دیدی فقط

برای پولت بود، حالا که سهم ارثت مشخص شده میخواد بره."

شدت گریه اش بیشتر شد و مات رو به رو گفت:

_یک شب بی قرار تماس گرفت که الان ایرج داره بیرون میره...قرار بود سر از کارش دربیاره ولی از اون موقع سال ها می گذره و من هنوز منتظر تماسشم که از کارایی که کرده بگه...کاری کردم که خواهرم هیچ وقت به زندگیش برنگرده...تمام عمر عذاب وجدان دارم که چرا بهش نگفتم بشین زندگیتو بکن.

باورم نمی شد. بهت زده بهش خیره شدم سالار هم دستِ کمی از من نداشت.

یکدفعه با نعره سالار از جا پریدم. دست روی قلب گذاشته، وحشت زده بهش خیره شدم. بانو هم دست روی گوشاش گذاشت و چشم بست تا پسرش رو نبینه.

مثل دیوانه ها گلدان روی میزرو برداشت و به سمت دیوار پرت کرد. با فریاد دوم به سمت بانو چرخید.

_چرا هیچ وقت بهم نگفتی؟...چرا همه چیزو برعکس گفتی.!

بانو هم عصبی فریاد کشید.

_بهت چی می گفتم...اینکه به خواهرم حسادت می کردم؟...به خاطره زندگی نکبتی که پدرت برام درست کرده بود به خواهرم حسادت می کردم؟.

سالار با درد کنار دیوار سرخورد.

باور نداشت. من هم باور نمی کردم بانوی مهربانم چنین جفایی کرده باشه.

اهسته زمزمه کرد.

_درباره ورشکستگی پدر چی، اونم دروغ گفتی؟.

بانو دیگه کنترل عصابش رو از دست داد، هوارکشید.

_ایرج فقط یک شریک بود...پدرت مثل کرم زیر پاش نشست که پولاشو بگیره ...اخر کاری فهمید پدرت قمار بازه، پولاشو از شرکت پدرت بیرون کشید...پدرت به خاطره عیاشی خودش نفهمید دارن کلاه سرش میزارن...هم خودشو سکته داد هم یک عمر باعث عذاب ما شد .

_پس چرا چیزی به من نگفتی!؟.

هق هق بانو بلند شد.

_نمی دونستم اتیش انتقام وجودت با ایرج همیشه همراهمونه...بعد رفتن خواهرم به قدری عذاب کشید و حرف پشت سرش بود که مجبور شد فامیل و زندگیشو عوض کنه؛ تازمانی که دیارو پیدا کنه فکر می کرد زنش ولش کرده...حقش نبود باهش اینکارو بکنی.

_تو به من دروغ گفتی؟.!

لحن بانو نرم و التماس امیز شد.

_نمی خواستم بُتی که تو نوجوونی از بابات برای خودت ساختی خراب بشه... حتی هیچ وقت نفهمیدی پدرت تو مستی که داشت منو از پله ها هل داد...هیچ وقتم عذاب وجدانی برای زندگیش نداشت...ایرج با اینکه تابان ولش کرد و سرشکسته شد ولی تا چند سال پای شراکتش موند اما با خ*ی*ا*ن*ت پدرت...

صدای اه مانند سالار دلم رو سوزند.

شاید فقط من می فهمیدم چقدر سخته دیوار اعتمادت نسبت به یکی شکسته بشه، اونم ادمی مثل پدرت.

سکوت خفقان اوری بینمون شد که با هق هق بانو و اه سالار هر چند ثانیه شکسته می شد، من هم که خشک و ماتم زده روی زمین نشسته بودم.

صدای پی در پی زنگ و مشت های محکمی که به در خورد برای یک لحظه چشم تو چشم سالار شدم؛ نگاه اون معتجب اما نگاه من وحشت زده شد.

لب زدم.

_بابا...

نفهمید چی گفتم. قبل از اینکه تکانی به خودش بده سریع به سمت در پاتند کردم.

درو تا نیمه باز کردم و مقابلش ایستادم. چشماش از عصبانیت سرخ شده بود .با یک نگاه به سرتاپام و گردن کشی به پشت سرم اهسته و پرغیظ از بین دندان های کلید شدش گفت:

_برو کنار.

وای برمن که فکر اینجاش رو نکرده بودم. به التماس افتادم.

_الان میام...خواهش می کنم برید.

نفسش رو پرحرص بیرون داد و غضبناک نگاهم کرد؛ این نگاه یعنی حرف نزن وکنار برو. بغضم گرفت؛ برای اتفاقی که

قرار بیوفته.

آهسته و نا امید کنار رفتم. زیر لب زمزمه کردم.

_کاریشون نداشته باش.

چنان یک ضرب وارد شد و نیم نگاه خشمگینی بهم انداخت که لال شده از ترس یک قدم عقب رفته، به دیوار پشت سر چسبیدم.

با کمی مکث و چند قدم جلو رفتن نگاه به خون نشسته اش بین بانو و سالارِ بهت زده به چرخش دراومد.

دست به کمر جایی مقابل بانو ایستاد.

بعد پوزخندی به سرتاپای سالار با لحن عصبی و پرحرصی رو به بانو فریاد کشید.

_اوردیش اینجا تا دوباره خامش کنید؟...چی تو گوشش بخونی؟...اینکه شوهرش بد رفتاره؟...خیانتکاره؟...ه*و*س بازه؟...یا به خاطره پولش میخوادش؟.

رو به سالارکرد.

_یا تو برای رفع عقده هات زندان بندازیش؟.

چهره هردو رنگ پریده شد.

خجالت کشیدم.اصلا نمی خواستم به خاطره من باهشون اینطوری رفتار بشه.من با این ادم ها خاطره داشتم...کم کم بغضم داشت سرباز می کرد..اهسته به سمتش رفتم که از بازوش بگیرم تا بلکه با توضیحی ارام بشه.

دستم بهش نرسیده با صدای خفه و ترسیده زمزمه کردم.

_بابا من...

سریع بدون نیم نگاهی از کتف هلم داد که دوباره به دیوار پشت سر خوردم.

تهدید امیز دستش رو مقابل بانو بالا اورد.

_بانو تا زنده ام نمیزارم یکی مثل مادرش بشه که تو گوشش رجز بخونی تا زندگیشو نابود کنه.

روبه من وارفته ادامه داد.

_با شکم پر اومدی اینجا چه غلطی بکنی؟...نباید به فکر ابروی من یا شوهرت باشی ؟.

لب گزیدم...نمی دونم چرا ناخواسته به سالار نگاه کردم.

بهت زده نگاهش بین شکمم و چشمام در حرکت بود...حتی فکرش هم نمی کرد من حامله باشم.

اهسته سر پایین افتاده با لحن و صدایی که خودمم درکش نمی کردم؛ لب زدم.

_بابا ایرج خواهش می کنم.

_میخوای دوباره با یک بچه بیوفتی زندان؟

لب گزیده بغضم ترکید و گلهمند چشم به چشمای سبز رنگ غوغاگرش دادم.

_اومدم حرفای اخرو بشنوم.

_من مُردم که از اینا اومدی سوال کنی؟.!

سالار بالاخره حرکتی به خودش داده بلند شد جدی ونافذ گفت:

_ایرج احترام سنتو دارم...حق نداری با مادر من، تو خونه من اینطوری حرف بزنی و صدا بلند کنی...هر حرفی هست بامن، اونم مردونه.

بابا ایرج پوزخندی به سرتاپاش زد.

_به خاطره احترام همین مادر جاتو به پلیس نگفتم.!

سری به تاسف تکان داد.

_مردونه!؟...فکر کردی بهم خبر ندادن برگشتی؟...زیادی پرویی که دوباره سراغ دخترمن اومدی!...

همین که رو به من کرد تا چیزی بگه ازجمله بعدی سالار هردو برای یک لحظه به شنیدمون شک و یکه خورده سر به سمتش چرخوندیم و نگاهش کردیم.

_اومدم چون دوستش دارم...به خودشم گفتم فقط به خاطر اون برگشتم...کاری هم به تو ندارم خودش باید تصمیم بگیره.

به تپش قلب افتادم برای یک مهلکه دیگه. سریع به خودم اومدم و با صدایی که دراومد بلند گفتم:

_سالار ساکت باش.

لبخندی به روم زد. با ارامش رو به بابا ایرج که بدون هیچ عکس العملی با فک منقبض شده نگاهش می کرد ادامه داد.

_اون پسره نمیتونه خوشبختش کنه...خودتم میدونی از اون موقع عاشقم بود.

_...

بانو خفه، "سالاری" زمزمه کرد.

بابا ایرج خیلی خونسرد با تمام خود خوری که داشت بدون اینکه نگاه ازش بگیره یک قدم جلو برداشت، کتش رو به اهستگی دراورد و روی دست اویزکرد، یقه پیراهن سفیدش رو بازتر کرد؛ امرانه صدایی بلند کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

_دیار تو اینو دوست داری؟.

لحن سالار تمسخرامیز شد.

_می خوای بهش زور بگی؟.

هردو چشم از هم بر نمی داشتن.

منو بانو حتی توان پلک زدن هم نداشتیم. به زور"بس کنید، بیاید بریمی" زمزمه کردم که با داد یکدفعه بابا که دوباره جمله اش رو تکرارکرد؛ پشت بندش با جیغ "نه" بلندی گفتم.

سکوت بدی شد. چشم های اشکیم رو به چشم های دلخور سالار دوختم. خودش باعث شد؛ نباید منو تو عمل انجام شده قرار می داد. حتی فکرش هم نمی کردم روزی در این شرایط قرار بگیرم.

بابا ایرج پوزخنده صداداری به روش زد.

_خوبه وگرنه همین جا اسممو ازت می گرفتم.

سالار جا خورده نگاه ازم نمی گرفت. نفسم گرفت؛ هنوزهم فکر می کرد دوستش دارم.!

بابا به سمتم اومد خواست دستم رو بگیره که عقب کشیدم.

_پایین برید من الان میام.

پر التماس تو چشماش خیره شدم.

با نیم نگاهی به بانو و سالار انگشت اشاره اش رو تهدید امیز بالا اورد.

_فقط ده دقیقه و گرنه زنده ات نمی زارم دیار.

حتی فرصت تایید نداشت و بلافاصله از خونه بیرون زد.

سست به سمت کیفم رفتم و با برداشتنش قبل از اینکه بیرون برم بین چهارچوپ در ایستادم و رو به بانو چرخیدم، شرمنده باصدای گرفته گفتم:

_هیچ وقت فکر نمی کردم اینطوری بشه... ببخشید...تا حالا اینقدر عصبی ندیده بودمش.

همین طور که بادست اشک هاش رو پاک می کرد لبخنده تلخی زدو گفت:

_حق داره تازه بعد چند سال حرف دلشو زد اونم به خاطره دخترش...امیدوارم خوشبخت بشی.

_شما اولین کسی هستین که بعد شنیدن حقیقت ازش متنفرنشدم...مطمینم مادرمم همین حسو داره...نمی تونه ازتون متنفر بشه.

حرف دلی که ناخواسته زدم؛ باعث برق و امیدی تو چشماش شد و لحنش بازهم پرمهر شد.

_ببخش منو.

لبخنده بی جانی زدم.

_خیلی وقته ادمایی که تو زندگیم بودنو بخشیدم...درسته که خیلی چیزارو از دست دادم ولی باعث شد قدر چیزایی که به سختی بدست اوردمو بیشتر بدونم.

رو به سالار کردم. نگاه پر از حرفش عذابم می داد.

_منو ببخش برام خیلی عزیزی ولی...

بدون اینکه منتظر جوابش بشم به سمت پله ها پاتند کردم. همه چیز تموم شد .اشکام رو تند تند با استین مانتوم پاک می کردم و پایین می رفتم که بین پاگرد دوم ازصدای بلندشده سالارایستادم و به سمتش چرخیدم.

چشماش هنوزهم قرمز بود.

احساس کردم روی شانه هاش وزنه ی سنگینی گذاشتن که این طور افتاده به نظر می رسید ,تنها کسی که درکش می تونست بکنه منم که دوسال طول کشید تا همه چیز رو تغییر بدم.

لبخنده تلخی زد و دست به سینه به دیوار تکیه داد.

_هیچ وقت بهت حس بدی نداشتم...خیلی اتفاقی تو دانشگاه که برای انجام کارای انتقالیم اومده بودم دیدمت...یک دختره باریک و ظریف با یک دخترچادری قد بلند و چهارشونه داشتن گوشه ای برای خودشون می خندیدن...تضاد و سادگی که داشتین جالب بود...شاید به خاطره همین زیاد تو چشم بودین...اون موقع برام خندهات اشنا اومد ولی وقتی دوباره عکسای تابانو دیدم پی به این شباهتتون بردم...هم سادگیتو دوست داشتم و هم نسبت بهت کنجکاو شدم...همین طور که کارامو انجام می دادم از توام پرس وجو می کردم تا اخر به خودت رسیدم...همین که فهمیدم دنبال کار می گردی، انتقام از ایرج تو ذهنم پررنگ شد...تصمیم گرفتم بهت نزدیک بشم تا با کمکت ایرجو اذیت کنیم...می

خواستم کاری بکنم تا باهش دوست بشی ولی ریسک بود به خاطره همین به حجتی گفتم تو شرکت خودمون بیارتت تا کم کم مزه دهنتو بفهمیم...زیاد طول نکشید که فهمیدم یک دختره بدنامی و هیچ خانواده ای نداری...با تعریفایی که اصغر از پیدا شدنت داشت دیگه برام دختر ایرج شدی...با اینکه ضعیف و شکسته به نظر می رسیدی ولی قوی بودی هرروز صبح دوربینا رو چک می کردم تا تورو نمی دیدم روزمو شروع نمی کردم.

به خنده افتاد.

_دختری که با هر ریتم شعر تی می کشید و با عشق پا به اتاقم میزاشتو به اطراف نگاه می کرد...برام لذت بخش بود وقتی می دیدم شب روی صندلیم نشستی.

نفس پرصدایی کشیدو ادامه داد.

_سخته گفتنش ولی وقتی دیگه نداشتمت فهمیدم چقدر به بودنت عادت کردم و دوست دارم...ولی برای پشیمونی خیلی دیره...خیلی.

چشمام دوباره پرآب شد. حس عشق و دلسوزیم برای این مرد شکسته خورده روبه روم نبود; حسم به اندازه روزهایی بود که بهش اعتماد داشتم. دلم پراز حسرت شد.

طاقت نیوردم تا حرفی که مدت ها پیش بهش رسیدم رو نگم.

_تو قبلا بهم ثابت کردی که می تونی چقدر خوب باشی...گفتن خیلی چیزا تاریخ انقضا داره از تاریخش که بگذره فاسد میشه مثل دوست داشتن...هنوز فرصت داری برای پیدا کردن حسایی که هیچ وقت بهشون شک نداری...تو به من عادت کرده بودی

...سالار من, دوست داشتنو اینطوری نشناختم که عادتی توش باشه!...مطمین باش اگر اون موقع هم دوستم داشتی هیچ وقت اون کارو باهم نمی کردی یا برای احساسم با کسی شرطبندی کنی.

_قضیه شرط بندی یک سرگرمی بود تا ذهنمو از خودم دور کنم...نمی خواستم مثل جمشید احساس کسی رو خُرد کنم.

لبخنده تلخی زدم.

_دیگه مهم نیست.

سری به تایید تکان داد با چشم به شکمم اشاره کرد و با لحن غمگینی گفت:

_باید خیلی خوشبخت باشی...با اینکه می خواستم اون روز تو شرکت زندگیت به هم بخوره اما هیراد هیچ وقت حسش

نبست به تو تغییرنکرد...وقتی برات مدارک درست می کردم...ته دلم می دونستم یکی هست که نذاره تا اخر تو زندان بمونی...تو بدترین شرایط هم هواتو داشت.

قند تو دلم از جمله ای که شنیدم آب شد؛ اما زیرلب زمزمه کردم.

اگر هنوزم مثل سابق باشه.!

این یک حقیقت بود...هیراد همیشه همراهم بود و به بودنش افتخارمی کردم...اما الان...

سری به تایید تکان دادم و با "به امید دیدار " لبخنده نیمه جانی زدم.

با کمی مکث تو چشماش که منتظر بود تا برم بی تردید پرسیدم.

_خیلی وقته یک سوال ذهنم رو درگیر کرده.

اخم کرد.

_چرا اون روز از بانو خواستی از من خواستگاری کنه وقتی می دونستی میخواد چی بشه؟.

سری با افسوس تکان دادو بعد کمی حلاجی کردن گفت:

_می خواستم راضیش کنم تابا من بیاد...به این شرط قبول کرد که تو سفر خوب فکرامو بکنم، می دونست حرف دلم یکی نیست و اگر اینجا باشیم باید از تو خواستگاری کنه...قصدم خواستگاری نبود ولی...

لبی به سختی ترکرد.

_فهمیدم پشت دری خواستم...

نذاشتم بیشتر از این ادامه بده و سریع از پله ها پایین اومدم. بقیه اش نیاز به شنیدن نداشت، می خواست من رو دلخوش کنه که بعد خوب عذاب بکشم که موفق هم شد.

دست به سینه به ماشین تکیه زده بود.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. همین که من رو دید با اخم عمیقی داخل ماشین شد. دلم ضعف شد برای این اسطوره بداخلاقِ قهرکرده رو به روم. تا به حال ترکش هاش فقط شامل حال شیما می شد و من تا الان فقط دختر خوب بابا بودم.

خدابخیر بگذرونه باید یک توضیح جانانه برای اینجا اومدنم بیارم. با ترس ولرز کنارش جا گرفتم درو نبسته دنده عقب گرفت و پرشتاب از کوچه خارج شد.

دل تو دلم نبود... قلبم چیزی نمونده بود از دهانم خارج بشه.

به تته پته افتادم.

_من...

_هیچی نگو...هیچی نمیخوام بشنوم.

صدای بلند و امرانه اش کافی بود که تااخر میخ صندلی بشم و تند تند زیر لب ذکر بفرستم تا عصباش راحت بشه.

گره ابروهاش از اول مسیر تا زمانی که جلوی عمارت با یک ترمز جانانه نگه داشت بازهم، ازهم باز نشد. تمام بند بنده وجودم از حرف های احتمالی که قراره زده بشه به تکاپو افتاد. کاش هیچ وقت به خونه نمی رسیدیم و بازهم اخم و تخمش رو تحمل می کردم. اصلا ذهنم برای بهانه تراشی یاری نمی کرد .محکم روی صندلی چسبیده بودم تا بلکه راه فراری پیدا کنم.

هنوز کامل پارک نکرده از ماشین پیاده شد و به سمت درِطرف من اومد. بهم نگاه نکرده، دستم رو گرفتو کشید تا پیاده بشم.

سعی کردم جلوی خندم رو بگیرم با این حال از ترس درحال خیس کردن شلوارمم بودم. هیچ وقت با این جدیت برخورد نکرده بود هرچند منم حساب نمی بردم؛ به قول شیما هیچ وقت نمیزاشتم ابهت پدر بودنش رو ازدست بده.!

هزارو صد هزار مرتبه شکر...خدا بهم رحم کرد با این سن و سال با داشتن یک شوهر و یک بچه تو راه این برخورد رو داشت وای به حالی که از بچگی زیر دستش بزرگ می شدم.!

از گوشه چشم نگاه به اخم و چشمای جدیش کردم.

دلم ضعف شد و "استغرالله "زیر لبی گفتم...کاش از اول داشتمش که دیگه این اتفاقاتم نمیوفتاد. براش بمیرمم کمه؛ با تمام عصبانیتش دستم رو اهسته بدون فشاری گرفته بود و فقط با خودش مسیر باغ تا درب ورودی رو می کشید. بهش نزدیک تر شدم و به بازوش چسبیدم؛ توجه ای نکرد اما من به حس قدرت رسیدم و دلم ارام گرفت. تند تند قدم هامو با گام های بلندش هماهنگ می کردم تا جا نمونم.

همین که به در رسیدیم خواست کلید رو تو قفل بزاره که الکی تک سرفه ای کردم. دوست داشتم نگاهم کنه تاکمی، فقط کمی سرش رو شیره بمالم تا بلکه نرم بشه.!

به یک آن به سمتم سر چرخونده با چشم غره ای گفت:

_سرمام که خوردی.!

ناله وار دست روی سرم گذاشتم.

_اره سرمم درد میکنه.

چشم ریز کرد.

_کی اواره ی خیابونا باشه.!

لوس شدن یادم رفت...چشم گرد کرده صاف ایستادم. پس همه چیزو میدونه.!

خدا لعنتت کنه هیراد که از بد راهی وارد شدی تا حرصمو خوب دربیاری؛ همه چیزو صاف کف دسته بابا گذاشته.!

از نگاه ریزشده و مچ گیرانه اش به خودم اومدم. دستم رو اهسته پایین انداختم و نگاهم رو اطراف باغ چرخوندم تا ادامه نده...فقط یک سوت زدن کم داشتم.!

بانفسی چشم گرفت و "به موقعش" زیر لبی گفت و درو با یک دست باز کرد.

پاشو داخل نذاشته صدای بلند شدش تو عمارت پیچید.

_شیما...شیما...کجایی...؟.

_حتما خوابه.

_شما ساکت.

دنبال خودش دستم رو کشید؛ همین طور که گوشه گوشه ی طبقه چشم می چرخوند شیما رو هم صدا میزد. نزدیک راه پله ها ایستاد.

خواستم به سمت سالن برم تا روی مبل بنشینم که دست مقابلم گرفت.

متجب سر بالا بردم.

_بریم اونجا صحبت کنیم؟.

_اجازه دادم بری ؟.

بایک نگاه کافی بود که خشک و اماده باش سرجام به ایستم تا شیما بیاد...امشب تازه اون روی ایرج شفیعی رو دارم می بینم.

سری به تاسف تکان داد و "خیلی هم حساب میبری" زمزمه کرد.

صدای خواب الود شیما از بالای پله ها اومد که هی نزدیک تر می شد.

_چه خبره ایرج...چرا این موقع شب اومدی!؟.

با داد بابا و گرفتن دستش مقابل چشمام از جا پریدم؛ حتی فرصت نشد شیما رو خوب ببینم.

_وای...وای شیما، این چه طرز لباس پوشیدن.!

کنجکاو خواستم دست پهن بابا رو از روی چشمام بردارم تا بلکه تیپش رو ببینم که یکی اهسته پشت دستم خورد.

به خنده افتادم.

_اِا بزار ببینمش.

_لازم نکرده.

صدای شیما هنوز خواب الود بودِ

_چشه مگه!...چرا روی چشمای اونو گرفتی؟...مگه تاحالا منو ندیده؟.!

آخ شیما خودش رو میزد به کوچه ی علی چپ؛ ده بار بیشتر بابا بهش تذکر داده بود تا درست جلوی من لباس بپوشه...معلوم نیست باز چی پوشیده که باید یکی دیگه به جاش خجالت بکشه.!

صدای بابا از عصبانیت پرحرص شد.

_ده دفعه نگفتم دوست ندارم جلوی این بچه این طوری لباس بپوشی...نباید حریمارو رعایت کنی؟.

از خنده خم شدم.

_دقیقاکدوم بچه!؟.

صدای پر حرص بابا تم خنده پیدا کرد.

_شیما برو لباستو عوض کن، زود برگرد کارت دارم.

نفهمیدم دیگه چی شد که صدای دویدن پرشتاب شیما روی پله ها به گوش رسید.

دستش رو اهسته برداشت و نفس کلافه ای کشید.

_من بچه ام!...من که با شیما این حرفا رو ندارم.

با یک اخم غلیظی دوباره لحنش تغییر کرد.

_ادامه نده دیار...اگر بزرگترو کوچکتری تو این خونه حفظ می شد لازم نبود الان نصفه شبی از خونه مردم بیارمت.

_خونه مردم.!

دستش رو به معنی سکوت بالا برد .

_هیس حرف نباشه که تکلیف دوتاتون رو بابت دروغاتون همین امشب روشن می کنم...خونه ی من قانون داره.!

وای زیر لبی گفتم, ازصبح به اندازه ی کافی شنیدومو، دیدم...کشش دعوای اخر شبی رو دیگه ندارم.

شیما کمی بعد خیلی ریلکس با یک روبدوشامبر روی لباسِ غیر عرفش اومد که حتی بندا و لباس خوابِ زیادی تورش از زیر حریره سفیدش مشخص می شد.

اهسته و سلانه سلانه با دست کشیدن و مرتب کردن تو موهای فِرش که به طرزه وحشتناکی وز شده بود و با این کار سعی در نادیده گرفتن ماهم داشت از پله پایین میومد.

هردومون فقط متعجب نگاهش می کردیم. بابا که چند بار لب هاش بازو بسته شد تا بلکه چیزی بگه ولی فقط با یک نگاه غضبناک و پر حرص دست به کمر نگاهش کرد.

دقیق جایی نزدیک ما ایستاد؛ با قری به گردن تازه نگاهش به ما افتاد!. با کمی مکث و خنده ای که سعی داشت نگهش داره برای این اطاعت امر نکردن و حرص دراوردن طلبکار گفت:

_این طوری نگاه نکن...نکنه نصفه شبی توقع لباس عوض کردن داشتی.!

کمی جلوتر اومد.

چشماش رو خمارتر کرد و رو به من؛ انگار نه انگار که اتفاقی افتاده خونسرد ادامه داد.

_تو چرا اینجایی!...ثریا جون که گفت خونشونی؟.!

رو به بابا ایرج که خیلی سعی می کرد چیزی بهش نگه کرد.

_چه به موقع اومدی!...نمیگی من تو این عمارت تنها زهر ترک بشم.!

بابا بعد کمی سکوت که پر از خط و نشان بود، اهسته و شمرده شمرده با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

_ده بار بهت نگفتم"مواظب رفت و امده دیار باش"...گفتی"دیار با تو هماهنگه"... گفتم" اجازه بهش نده بره خونه هیراد"...گفتی "خونه مادرشوهرش باید بره"...نگفتم "من بد می دونم"...گفتی"تو پیری نمیزاری اینا جوونیشنو بکنن"...گفتم"اختیار دخترمو دارم" گفتی"یکاره باباش شدی"؟.!

لب گزیدم...حالا منظورش رو از حرفاش فهمیدم.

یک قدم با ترس عقب برداشتم که دستم رو دوباره گرفتو کشید تا کنارش به ایستم.

پچ پچ وارانه زمزمه کردم.

_بابا بزار توضیح میدیم...خواهش می کنم.

دستم رو کمی، فقط کمی فشرد تا ادامه ندم؛ اما نگاه نافذ و جدیش رو به شیما بود که جواب بده.

شیما هم که یا خواب بود یا خودش رو به خواب میزد؛ با همان حفظ لبخند گفت:

_خب، نصفه شبی چی شده...؟.!

_چند دفعه به من دروغ گفتی برای رفتو آمداش؟.

_هیچ وقت.

یکدفعگی صدای فریاد بابا بلند شد که هر دو یک قدم عقب پریدیم.

_هیچ وقت که این حامله ی!...هیچ وقت, که بهت میگم دیار کجاست میگی خونه ثریا جونه؟!...هیچ وقت که الان نصفه شبی باید به زور از خونه غریبه ها بیارمش؟... من این طوری بهت اعتماد کردم؟.

رنگ منو شیما به زردی زد...به خاطره اینکه نمی خواستیم روی حرفش، حرف بزنیم بهش دروغ می گفتیم، حالا این بچه و پنهان کاریمون.

نگاهش بینمون که مثل بید می لرزیدیم چرخید...برای تسلط بر عصابش دستی بین موهاش کشید.

با تن صدای نسبتا اهسته تری ادامه داد.

_من اخه به شما دوتا چی بگم؟...شیما از خجالت آب شدم وقتی اقای شایان بهم تبریک گفت...می خواست مراسمو زودتر بگیریم...منی که تا دیروز مخالف نوه اش بودم دهنم بسته شد...منی که اصلا روحم خبر نداشت دخترم چیکار میکنه...می دونی الان به خودشون چی می گن؟...اینکه دو سال مارو الکی سر دووند تا بفهمه پسرمون لیاقت دخترشو داره...ولی الان باید هول باشه که زودتر براش عروسی بگیریم.

شیما فقط تونست پر بغض و شرمنده لب بزنه.

_هم دیگرو دوست دارن...نمی خواستم اذیتشون کنم.

دوباره صداش بلند شد.

_لابد من اذیت می کردم!...بده که می خواستم حرمت دیار حفظ بشه...دو دستی تقدیم پسرشون نکنم...میخواستم

خوب قدرشو بدونن که حرفی یا متلکی از گذشته بهش نزنن...بدونن دیگه پدر داره...شوهرش برای گذشته یکم تنبیه بشه...مگه من حرف از جدایی زدم که میگی هم دیگرو دوست دارن؟.!

_...

هردو شرمنده سکوت کردیم؛ حرفی برای گفتن نبود.

روزه اولی که دختر این خونه شدم باهم اتمام حجت کرد تا زمانی که هیراد برای بردنم به دست و پا نیوفتاده و دوست داشتنش ثابت نشده من حق خونه خودم رفتن رو ندارم. به خاطره همین دوسال عقدم طول کشید و هرشرطی بابا گذاشت خانواده شایان انجام می دادن، حتی دوباره ،سه بار اومدن خواستگاری و مهریه ی سنگین تری برام تعیین کردن.

اما الان خودم کارو خراب کردم...حق داشت.

_فردا میری کارای مراسمشو با مامانه هماهنگ میکنی...خودت گندی رو که زدی درست میکنی...نمیخوام حرفی پیش بیاد.

نگاهش رو به من داده با یک مکثی روی چشمای خجالت زدم دستم رو ول کرد.

پوزخنده صدا داری زدو اهسته گفت:

_می خواستم بدونن تو دیگه بی کس نیستی تا با ناز بیان ببرنت...اما مثل اینکه هنوز برات پدر خوبی نیستم.

حاضر بودم به دستو پاش بیوفتم تا این فکرو نکنه اما همین که خواستم بغلش کنم کنار کشیدو بدون کلام دیگه ای به سمت پله ها رفت. بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم با ندونم کاریم دلش رو شکستم...اگر برام جونی مونده بود زار زار گریه می کردم تا رو ازم نگیره.

شیما هنوزم وارفته مات رفتنش بود؛ از روش خجالت می کشیدم.

به سمتش رفتم و از بازوش گرفتم.

_ببخشید شیما...همش به خاطره اصرارای من بود.

اهی کشیده، نگاهش رو به سرتاپام دوخت.

_خودمم نباید بهش دروغ می گفتم...حق داره...بهم اعتماد کرده بود...دخترشو دست من سپرد.

سری به تایید تکان دادم.

_حالا کجا بودی؟.!

فقط نگاهش کردم. مطمینا اگر بابا می خواست بدونه الان بحث خونه سالارم پیش می کشید.

_نمیخوای بگی.!

سرم و بالا پایین بردم.

_بالاخره که می فهمم.

_...

نفسش رو فوت کرد و عصبی تکه ای از موهاش رو دور دستش پیچید و باخودش زمزمه کرد.

_باید باز تا چند روز این اخلاقشو تحمل کنم تا بلکه فراموش کنه.

_باهش صحبت می کنم.

خیره خیره عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

_شما حامله نشو...نمیخواد باهش صحبت کنی.

به زور از لحن با نمکش خندم رو نگه داشتم و با چشمای لوچ کرده و لب و لوچه اویز شده نگاهش کردم.

خنده اش گرفت.

_برو بخواب چشمات قرمزه.

_توچی؟.

پوفی کشید.

دست به کمر اشاره به بالا کرد.

_تا اشتی نکنه خوابم نمیبره...میدونی که چقدر وابستشم.

"باشه و شب بخیری"زیر لب زمزمه کردم و لب برچیده اهسته به سمت اتاقم رفتم. با تمام خستگی که داشتم فکر نکنم بتونم خواب راحتی داشته باشم؛ از بس، ازصبح هرنوع تنشی رو تحمل کردم.

نفسی گرفتم.

این اخریش از همه بدتر بود. باید تمام سعی ام رو بکنم تا ازدلش دربیارم.

بی توجه به من لقمه ی بزرگی در دهانش جا داد و شروع به ملچ و ملوچ کرد.

نجویده لقمه رو قورت دادو با چشم غره ای گفت:

_چته تو...چرا اینطوری نگام میکنی؟.

پوفی کشیدم.

_قبلا یک احترامی، چیزی میزاشتیو منتظر شوهرت می موندی.!

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت.

_شوهرم از دیشب که معلوم نیست از خونه ی کی به زور بیرون اوردت...با اون دروغایی که بهش گفتیم؛ فکر نمی کنم دیگه حاضر باشه یک لحظه ام تحملم کنه.

به شومیز استین بلنده صورتی تنش اشاره کرد.

_از ترسش ببین چی پوشیدم.!

_دیشب نتونستی باهش حرف بزنی؟.

ابرویی بالا انداخت.

_نه...یک راست رفت تو اتاقِ خودش، بیرونم نیومد.

اهی کشیدم.

با دیدن سالار و بانو حتما یاد گذشته افتاده .خوشبختانه شیما از چیزی خبر نداشت وگرنه باز یک دعوای حسابی از جانبش داشتم که چرا پامو اونجا گذاشتم.

با بدجنسی سرتاپاش رو نگاه کردم که خونسرد درحال لقمه گرفتن بود. دلم کمی اذیت کردن می خواست.!

_معلومه عزیزم...بایدم نتونه تحملت کنه، یک نگاه به هیکلت بنداز...باید به فکر یک زن مانکن براش باشم.

پشت چشمی نازک کردم.

_بابای ورزشکاره خوش تیپم کجا... تو کجا! ...دخترا هنوزم براش میمیرن فقط کافی اراده کنم.

با این حرفم لقمه تو دستش خشک شد. نمی دونست چی بگه؛ نیم نگاهی به خودش کردو با چشم های گرد شده بهم خیره شد.

از موقعی که رسمی باهم ازدواج کردن کلا تیپش عوض شد و چند کیلویی اضافه وزن پیدا کرد. همه می دونستیم چقدر روی ظاهرش حساسه، به خاطره همین کسی جرات نداشت به روش بیاره که خیلی چاق شده. با اینکه این چاقی روز به روز بیشتر میشه ولی هنوز هم چهره خاص و با نمکی داره .

از حالتش خندم گرفت؛ از چشماش شرارت می بارید...مطمئنم تلافی شو سرم درمیاره.

با لبخندی که از روی صورتم محو نمی شد بلند شدم و یکی یکی ظرفای صبحانه رو از جلوش برداشتم و تو سینی چیدم.
_ببخشید عزیزم...بهتره از همین امروز رژیمتو شروع کنی تا به فکر یک زن دیگه نیوفتم.!
با جیغ نیم خیز شد تا موهامو بکشه که سینی رو بلند کرده جا خالی دادم و به سمت بالا دویدم. صدای جیغ جیغش کل خونه رو برداشت اما نمی تونست دنبالم بیاد فقط با فریاد تهدید می کرد.

رو به روی اتاقش ایستاده نفسی گرفتم.
طاقت قهر هرکسی رو داشتم، غیر قهره عزیزترین کسم که نفسم به نفسش خیلی وقته بند شده.
تقه ای به در زدم و با "بیا تویی" که گفت داخل اتاق شدم.
اتاقی که سال هاست جز خودش کسی حق نداشت پا تو حریمش بزاره...مطمینا الانم فهمیده من پشت در هستم که اجازه داد داخل بیام.
بعد اومدنم به این خونه، چند باری شب تا صبحمون رو تو این اتاق گذروندیم...شب تا صبحی که یک بند برام از خاطرات شیرینی که با مادرم داشت گفت و من چقدر هربار حسرت خوردم که چرا برای یکبارهم شده نتونستم دست تو دست مادرم بزارم.
این اتاق سرتاسر بوی عشقِ ناب می داد؛ از اون عشق هایی که پابه پاش پیر میشی ولی یاد و خاطراتش هنوز جوان می مونه.
خاطراتی که با وسایل های کهنه نو عروسی که زیاد ازش استفاده نکرد ولی یادش زنده موند، پرشده بود.
دوباره روی صندلی چوبی کناره پنجره نشسته بود و البوم ورق میزد...البومی که هیچ وقت حق دیدنش رو نداشتم.
با گذاشتن سینی روی میز؛ روی تخت نشستم و بهش خیره شدم.
تو این دو سال واقعا مثل یک پدر رفتار کرد...حتی چهره اشم دیگه نشان می داد؛ پدر یک دختره 24 ساله است...پدری که انگار سال هاست همراه دخترش زندگی می کنه.
آهی کشیدم.
تا شبم بهش خیره بشم به طرفم نیم نگاهی هم نمیکنه.
بی قرار بلند شدم و ب*و*س*ه *ای روی گونه اش گذاشتم و به زور، روی پاش نشستم .سرم رو روی سینه ی پهن و پرابهتش قرار دادم. دریغ از یک ذره عکس العمل، خشک و جدی رو صندلی نشسته بود.

نادیده گرفتن بدترین شکنجه ی دنیاست. هیچ وقت سابقه نداشته بخواد خودش رو ازم دریغ کنه، به حدی که تمام این سال ها رو با بودنش تو دو سال برام جبران کرد.

اهسته پربغض گفتم:

_ببخشید...اشتباه کردم...هم برای دروغ گفتنم، هم برای خونه ی بانو...فقط می خواستم ببینمش تا حرفاشو بشنوم.

_...

_حاضرم به دست و پاتون بیوفتم ولی فکر اشتباهی درموردم نکنین.

بعد مکثی اهسته پرسید:

_هنوزم دوستش داری؟.

متوجه منظورش شدم...سرم رو تند بالا بردمو تو چشمای دلخورش صادقانه گفتم:

_نه به خدا.

اخم غلیظی کرد.

_برای همین نصفه شبی از شوهرت جدا میشیو سراغش میری!...به منم یک پیام نصفه و نیمه میدی؟.!

_مطمئن بودم بانو هست...فراموش کردین من قبلا باهشون زندگی کردم.!

چشماش رو ریز کرده با بدبینی گفت:

_پیامت به منم حتما از اعتماد زیادت بود.!

خیره نگاهش کردم...جوابی نداشتم...حرفی زد که بهش فکر نکرده بودم...شاید به خاطره این پیام دادم که دیگه به سالار اعتماده کامل نداشتم.

نادم"حق باشماستی"زمزمه کردم.

بالبخنده محوی کنارم زد و روبه روی پنجره ایستاد. بعدچند ثانیه ای که دست به سینه تو فکر فرو رفته بود جدی گفت:

_هیراد بهم گفت چی تو سرت می گذره...می دونی تا اومدم اونجا مردمو زنده شدم؛ قبلا این تجربه رو داشتم...ازاین می ترسیدم که بازم دیر برسم.

شرمنده لب گزیدم.

_نمی دونم هیراد بهتون چی گفته؛ اما بانو هیچ وقت بدی منو نخواسته...نگرانیتون بی مورد بوده.

نفس پرصدایی کشیدو آهسته تر زمزمه کرد.

_دیار...نمیخوام توام یکی مثل مادرت بشی.

دوباره بی فکر زبان باز کردم و میان کلامش پریدم.

_من زندگیمو دوست دارم.!

نگاه مات سبز رنگش در یک لحظه رنگ باخت...از خودم برای تمام این بی فکری ها خجالت کشیدم...خودم فهمیدم چه گندی زدم.

برای این رفع و رجوع سریع بغض دارگفتم:

_منظوری نداشتم.

"می دونم"ارامی همراه با یک لبخند غمگین، زمزمه کرد .خیلی سخت نگاه مات شدش رو گرفت و دوباره به منظره ی بیرون خیره شد.

_زندگی مارو هیچ کس نداشت؛ پر از عشق و ارامش بود...با ازدواج با مادرت معنی واقعی خوشبختی رو فهمیدم...می دونستم هرروز صبح با خواهرش درتماسه ولی هیچ وقت فکر نمی کردم زندگیم از پشت خط تلفن به هم بریزه...وقتی تورو حامله شد...با وجود اینکه خودش خیلی اصرار به بچه دار شدن داشت ولی حاملگی خوبی نداشت...بهانه گیر شده بود...به هر چیزی حساسیت نشون می داد...دکترش گفته بود عوارض حاملگی؛ منم به همین خاطر حساسیت هاشو جدی نمی گرفتم.

نفسی گرفت.

_تو حقیقتو گفتی؛ زندگیشو دوست نداشت...همیشه به خودم میگم تابان اگر به عشقش یکم اعتماد بیشتری داشت و بهم شک نمی کرد...به منی که تمام زندگیمو به پاش ریختم و با یک حرف خواهرش به هم نمی ریخت و تمام روزای خوبمونو فراموش نمی کرد الان...

با آه پرحسرتی که خون به جگرم کرد ادامه داد.

_اون شب قرار بود به یک مهمونی که همه تاجر بودن برای بستن قرارداد برم ...خیلی اصرار کرد همراهم بیاد...ولی نمی تونستم ببرمش...فکر نمی کردم اونجا جایی باشه که بتونم همراهم ببرمش...تابان تعقیبم کرد...بهم شک کرد...از اون شب به بعد در به در دنبالشم...همه جا رو گشتم به هرکسی که فکر می کنی رو انداختم ...فکر ابروم نبودم، فقط می خواستم پیداتون کنم...ولی مثل یک قطره آب روی زمین شده بود...بعد دو سال که از پیدا کردنش نا امید شدم...دیگه تو

اون خونه طاقت نیاوردم...جمع کردم و برای همیشه با یک اسم و رسم جدید از اون عمارتِ شوم خارج شدم...به یادش اینجا رو خریدم که بی شباهت به عمارت پدریش نبود تا یادشو زنده نگه دارم...این اتاقم برای خودم کردم تصویری از خاطراتم...باور کرده بودم که ترکم کرده اما بی تاب بچمم بودم...با هویت جدیدی که برای خودم درست کردم و خانمای رنگارنگ اطرافم، می خواستم عذاب اینکه منو ترک کرده کمتر کنم...همیشه باورم این بود؛ حتما مقصر بودم که فراموشم کرده به خصوص اینکه بانو همیشه با حرفاش ازارم می داد...ولی هیچ وقت به اینکه مرده باشه فکر نکردم...مطمین بودم که یک روزی پیداتون می کنم...وقتی تو رو برای اولین بار دیدم به خاطره شباهتت ازت خوشم اومد...حسم باتمام دخترایی که تا حالا دیده بودم فرق داشت...فکر نمی کردم روزگار اینطوری تو رو بهم برگردونه.

پوزخنده پردردی زد.

_وقتی تو خلوت خودم به یاده گذشته می یوفتم با خودم میگم اگر بهم شک نداشت یا کمی صبر می کرد تا براش توضیح بدم الان وضعیتمون فرق می کرد...میتونستیم کناره همدیگه یک خانواده ی خوشحال باشیم...دخترمم چند سال عذاب نمی کشید ...منم مجبور نبودم به دخترم حرفایی رو بزنم که یک مادر باید تو گوشه دخترش بخونه...من نباید از حس مادری بهت بگم دیار...پدرا همیشه حمایت کننده ان ولی مادرا دلسوزتر.

اهی کشیده به سمتم چرخید و تو چشمای اشکیم خیره شد.

لبخنده تلخی به روم زدو گفت:

_بچتو فدای ارزوهات نکن...سربچه ات دو دل نباش...اگر نسبت بهش دودلی به خاطره اینکه هیچ وقت مادری ندیدی که بهت محبت کنه...با گذشته ای که اون نامردا برات ساختن همیشه واهمه ای از واژه ی مادر داری...من مطمینم با محبت مادرانه ی خودت می تونی بزرگش کنی...ترسِ تو برای از دست دادن ارزوهات نیست ترس از فراموشی.

لبخنده غمگین تری زد.

_فقط متاسفم برای اینکه نتونستم به قدری تو زندگیت پررنگ باشم که واهمه ی چیزی رو نداشته باشی...شرمنده ام از اینکه پناه و نازکش مادرانه ای مثل بانو نداری تاباهش دردو دل کنی تا از کسی که شوهرتو میخواد تصاحب کنه بگی.

طاقت شنیدن حرف هاش سخت بود. سریع بلند شدم و خودم رو محکم تو بغلش پرت کردم.

_هیچ وقت...هیچ وقت به این فکر نکنین برای من کم گذاشتین...شما برای من همه کسی...بهتون قول میدم؛ برای زندگی بجنگم.

ب*وس*ه پر مهری روی سرم گذاشت.

_دیشب خیلی نگرانت بود...گفت بهش شک کردیو میخوای بچه رو بکشی.

میان هق هقم از این عوض شدن بحث لبخند زدم. نمی خواست احساساتش جریحه دار بشه...ایرج همیشه همین بود پر از احساس اما خوددار با یک دنیا جبروت مردانگی.

_اگرحرفی از نبودش به زبون میارم ته دلمم می دونم هیچ وقت راضی به این کارنمی شم.

_اون دختره کی که بهش شک کردی؟... میخوای تا اخر قهر باشی؟.!

از یاداوری چهره مریم، پرحرص لب زدم.

_یک مزاحم...هیراد یکم تنبیه و اذیت کردن براش بد نیست؛ زیادی لوس شده ولی خیالتون راحت، من با دنیا عوضش نمی کنم.

فشاری به کمرم وارد کرد.

_تازه فهمیدی؟.

لب برچیده سر بالا بردم.

_هنوزم از دستمون ناراحتین؟...شیما به اصرار من راضی به دروغ شد.

معتجب ابرویی بالا انداخت.

_یعنی من شیمارو نمی شناسم که بهت یاد میده چیکارکنی؟.!

خندم از آه صداداری که کشید بند اومد.

_چی شد!؟.

دوباره لحنش حسرت بار شد.

_می دونی دیار...شیما الان چندسالِ بامنه... این چند سال هرموقع می بینمش با خودم میگم اگر نصفه اعتماد وعشقی که شیما به من داشت تابانم داشت سرنوشت عوض نمی شد...با اینکه خیلی اذیت شد ولی پای بدیای من نشست...اگر نمیتونه مادرانه باهت رفتار کنه ولی تو مثل یک دوست بهش اعتماد کن...خیالم راحته اگر بهت راهو روش یاد میده حداقل نمیزاره زندگیت به هم بخوره...تو این خونه وجودش برای ما نعمته.

مکثی کرد.

_هر آدمی میتونه تو زندگیت باشه و تو با یک دوست دارم بهش دل ببندی ولی یک آدم فقط تو دنیا میتونه بهت ثابت کنه که واقعا دوست داره.

در دل زمزمه کردم.

_درست مثل هیراد.

با لبخنده محوی تو چشمام خیره شد.

_حالا چیکارش کردی که باز صدای جیغ جیغش کل خونه رو برداشت.

خنده ی بلندی سردادم.

_هیچی... فقط گفتم؛ خیلی چاق شده... بهتره رژیم بگیره، باید به فکر یک زن باربی برای شما باشم.

ادای شیمارو دراوردم_ دستام رو از دو طرف باز و لپام رو باد کردم_

میان خنده های بلندش، سری از تاسف تکان دادو گفت:

_بهت نگفته چرا داره چاق تر میشه؟.

گیج اخم کردم.

_نه فقط میگه اشتهام زیاد شده.!

چشماش برق خوشحالی زد.

_دو روز دیگه که خودت چاق شدی دیگه خانم منو مسخره نمی کنی.

معتجب چشمی گرد کردم.

_من؟!...محاله.!

یک دفعگی زیر پام خالی شد و با دوتا دست از کمر بلندم کردم.

ب*و*س*ه محکم و پرمهری به هردو گونه ام زد.

همین طورکه از کمر مقابل چشمای خندانش بالا گرفته بودم گفت:

_اخه توی جغله؛ چه به بچه داشتن.!

دوباره کمی خمم کرد و از پیشانیم ب*و*س*ه زد و با محبت بیشتری ادامه داد.

_دیشب اولش خیلی از دستت عصبانی شدم یکم گرد و خاک برای دوتایتون لازم بود...از خوشحالی هنوزم نمی تونم

باور کنم که دارم نوه دار میشم...بهت تبریک میگم دخترم...یک زمانی حتی فکرشم نمی کردم دختر من باشی.

از خجالت سرتاپام عرق کرد. لب گزیده سر پایین گرفتم.

با یک ب*و*س*ه روی موهام زمین گذاشتم. دست دور شانه هام انداخت و با فشاری جدی گفت:

_دیارعزیزم...یکم بیشتر احترام شیما رو نگه دار؛ اینقدر اذیتش نکن...هواشو داشته باش...می دونم فاصله سنی زیادی ندارین اما هرکسی جایگاه خودشو باید داشته باشه.

معتجب نگاهش کردم.

_اتفاقی افتاده!؟.

_نه فقط میخوام بدونی شیما هم به اندازه ی تو برام عزیزه...دو روز دیگه ام نمیخوام نگران این باشم که بچه هات مثل تو باهش رفتار میکنن.

"چشم" زیر لبی گفتم.

_پس دیگه تکرار نمی کنم...حالا هم برو ازش معذرت خواهی کن... بهش بگو هرکاری برای خودش انجام داده برای توام بکنه؛ بگو از دکترش برات وقت بگیره.

بدون حرکتی بهش خیره شدم.خندش گرفت .یکی محکم پشتم زد تا از هپروت دربیام.

_برو دیگه میخوام سرکاربرم...چرا خشکت زده !؟.

گیجه احترام به شیما و خوشحالی بابا از نوه دار شدنش دستی به موهام کشیدم و اهسته به سمت در رفتم.

با یاداوری چیزی سریع چرخیدم وگفتم:

_میخوام شناسنامم عوض بشه.

ابروهاش بالا پرید.

_نظرت عوض شد؟.!

فقط سری به تایید تکان دادم.

_تا دیروز که یک چیزه دیگه می گفتی؟! میخوام صدر بمونم تا بدونم ازکجا اومدم.!

_این چند روز فرصت فکر کردن زیاد داشتم...خیلی چیزارو فهمیدم...من هویت خودمو میخوام...دیارحاتمی، نه دیار شفیعی...هممون برای اینجا رسیدن تاوان دادیم چرا الان باید اونی نباشیم که یک عمره ازش محروممون کردن.

لبخنده زیبایی روی صورتش نقش بست, یک ارامش خالص با یک درخشش خاصی رنگ چشماش پیدا کرد.

_میدم وکیلم کاراشو انجام بده تا مراسمت شناسنامه جدید داشته باشی.

بی حرف به سمت در رفتم که درو باز نکرده صدام زد.

_دیار.

به سمتش چرخیدم. از چیزی که مقابلم گرفته بود دوست داشتم جیغ بزنم .ناباورانه نگاهم بین دست و چشم های خندانش در حرکت بود.

_بگیرش...به شیما هم نشون بده...اونم چند ساله دوست داره ببینش.

از ترس اینکه پشیمان بشه بلافاصله البوم رو از دستش چنگ زدم و به سمت در پاتند کردم.

صدای قهقه اش از این شتاب زدگی من از پشت در بسته هم شنیده شد.

دل تو دلم نبود؛ برای دیدن تصویری که همه میگن شبیه به منه. دوساله منتظر این لحظه ام تا برای یک بارهم شده تصویری ازش ببینم.

به سمت پله ها سرازیر شدم تا این خوشحالی رو با شیما سهیم بشم.

_همیشه بهش فکر می کردم، دوست داشتم برای یکبارم شده چهره اشو ببینم.

اینو گفت و آه کشیده بی حس و حال به مبل تکیه داد.

البوم رو از دستش گرفتم و روی زمین مقابلش چهارزانو زدم.

_چرا ناراحت شدی؟.!

دست روی عکسِ دختر بچه ای کشیدم که با چهره ی غرق خوشی تو لباس عروس، کناره دامادِ ارزوهاش ایستاده بود.

با دیدن هرعکس تپش قلبم بیشتر می شد.

_چقدر عمر خوشیشون کم بوده.

جلوی بغض سنگین شدم رو گرفتم تا شیما بیشتر از این ناراحت نشه.

دست روی شانه ام گذاشت و به سختی فشرد.

_شبیه تو نیست...فقط رنگ و درشتی چشمات به مادرت رفته.

سری به تایید تکان دادم. راست می گفت؛ من زیبایی و جذابیت مادرم رو نداشتم.

_مادرت صورت بچه گانه و گرد تری داره، ولی تو بیضی و اجزای صورتت بیشتر شبیه ایرج شده.

_...

_شاید شباهت چشم و خنده ات ناخوداگاه این شباهتو به وجود میاره.

زوم لبخنده کودکانه اش؛ یک قطره اشک از روی چشمام سرخورد.

اهسته لب زدم.

_کاش الان پیشم بود.

_اگر بود من الان اینجا نبودم.

لب گزیدم از این صدای غم زده و غصه دارش.

صورت پاک کرده، سر به سمتش چرخوندم.

_منظورم نبود تو نیست...وجودش برای من یک حسرت همیشگی که هیچ وقت مادری نداشتم.

لبخنده تلخی زد.

_خیلی چیزا برای منو تو حسرت شده؛ که تو اوج خوشبختی بازم حسرتامونو به یاد میاریم.

دست روی لباس پر چین و دنباله دار مادر کشید.

_منم دوست داشتم خانواده درست و حسابی داشتم که ازدواج خوبی داشته باشم ...درست مثل مادرت.

سر پایین انداخت تا قطره های اشکش رو نبینم.

_من هیچ وقت لباس عروس نپوشیدم...ایمان پول نداشت...ایرجم پول داشت ولی قبلا یکبار با عشق پوشیده بود دیگه حوصله ای برای من نداشت.

اشک گوشه ی چشمش، برای این حسرت به دل افتاده دلم رو ویران کرد. شیمای خنده روی من، حسرت های نگفتنی زیادی داشت که ساده ترینش لباس عروس پرچین بود.

حق داشت...بعضی حسرتا خوشی و ناخوشی سرش نمیشه...وقت و بی وقت چنبره می شه گوشه ی دلت و یاداور نداشته هات میشه...یاداور بغض های ریخته نشده یا یاداوره خاطرات نداشته.

برای عیان نشدن این حس و حال داغون شده، متحیر صوری لب زدم:

_شیما؟!

_...

_میدونی که الان لب تر کنی همه چیزو برات فراهم میکنه.

_....

_بابا حق داشت نمی خواست تو هیچ وقت عکسارو ببینی.

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد؛ مثل بچه ها لب برچیده سر بالا اورد.

_خب منم دوست داشتم لباس عروس تنم کنم...از این عکسا تو خونم باشه که شوهرم با دلتنگی بهش نگاه کنه.

دلگیریش، بیشتر از یک لباس عروس بود.!

_برای انتخابت پشیمونی؟.

سری تند بالا، پایین برد.

_نه من هنوزم عاشق ایرجم...ولی خب...

دماغش رو صدادار بالا کشید و با چشم غره ای البوم رو از دستم گرفت.

_فقط کافی به تو یک حرفی بزنن تااخر بهت توضیح ندن ول کن نیستی...نه؟

لبخند زدم.

دوباره با دیدن عکسه اول که کناره هم ایستاده بودن و به دوربین از ته دل لبخند میزدن آه کشید.

_ببین چقدر لاغره...من حتی ازاول اینقدر لاغر نبودم.

_...

_ایرج چقدر جوونیاش خوشگل تر بوده.

پوفی کشید.

_چقدر بچه ازدواج کرده.

البوم رو به زور از زیر دستش بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.

_شیما با کسی که نیست خودتو مقایسه نکن...فعلا که باهمین قیافه بابا دوست داره.

پا رو پا انداخت تکیه به کاناپه داد.

_باهت اشتی کرد؟.

دوباره از یاداوری خوشحالیش برای نیم وجبی وجودم لپام گل انداخت.

_گفت بهت بگم از دکترت برام وقت بگیری.

ابروهاش بالا پرید.

_کدوم دکتر؟.!

_نمیدونم.

چشم ریز کرده گیج بهش خیره شدم.

از لبخندی که روی صورتش داشت میشست و مرور حرف های بابا و نیم نگاهی به جسته اش...

جیغ کشیدم.

_شیما تو حامله ای؟.

پوفی کشیده چشمی تو حدقه چرخوند.

_امیدوارم هوشش به تو نره.

با شگفتی دست روی پاهای ورم کردش گذاشتم.

_چرا به من نگفتی؟.!

_فکر می کردیم ناراحت میشی...اما الان با وضعی که داری بی خود میکنی ناراحت بشی.

_شیما...

هردو سریع صاف نشستیم و به بابا که حاضرو اماده ایستاده بود و موشکافانه نگاهمون می کرد، دستپاچه خیره شدیم.

_چیزی شده؟.

هردو هم زمان سری به نفی بالا بردیم.

_من دارم میرم.

شیما به خودش اومد...با ناز و بی توجه به شخص منتظره مقابلش مویی عقب فرستاد...البوم رو از روی میز برداشت و دوباره سرش رو با دیدن عکس ها گرم کرد.

معتجب رفتارش ابرویی بالا فرستادم؛ بابا هم با تعجب نگاهش می کرد. لب زد "چیزی شده؟"...من هم شانه ای به معنی نمی دونم بالا انداختم.

دوباره تاکییدی شمرده شمرده گفت:

_شیما من دارم میرم.!

_به سلامت.

پس خانم قهر بود!. خندم گرفت. به سمت بابا که خشکش زده بود ب*و*س*ه ای روی هوا فرستادم.

_خداحافظ بابا جون.

بابا پوفی کشید.

کیفش رو روی زمین گذاشت و اهسته کتِ روی دست اویز شدش رو به تن کرد.

همیشه عادت داشت شیما همراهیش کنه...بلافاصله بلند شدم تا کمکش کنم .کت رو ازش گرفتم و بالا نگه داشتم.

زیر چشمی هردو حواسمون به شیما بود که مصرانه سرش پایین بود و دریغ از یک ذره توجه.!

روی نوک پا بلندشدم و از روی گونه اش ب*و*س*ه ای زدم, اهسته تو گوشش پچ پچ وارانه گفتم:

_بهتون تبریک میگم.

متوجه منظورم شد و با نیم نگاهی به شیما لبخند زد.

صاف ایستادم. به تقلید از حرف ها وحرکت های همیشگی شیما صدام رو پرناز کردم و با عشوه ی مختص به خودش قری به گردنم دادم.

_عزیزم ناهار منتظرت هستم...امروز دیار نمیاد...فقط خودمو خودتیم؛ دونفره!... مواظب خودت باش.!

به زور جلوی خندهامون رو گرفته بودیم. بابا سری به تاسف تکان دادو با نیم نگاهی به شیما ب*و*س*ه ای روی موهام گذاشت.

_توام مواظب خودت باش.

بدون حرفی به سمت درب ورودی رفت؛ از نگاهش مشخص بود که هنوز دلش با بدرقه کردن شیماست.

با بسته شدن در صداش بلند شد...لبی کج کرد.

_مواظب خودت.

_تو که اخر باید خودت منت کشی کنی چرا لج میکنی؟.!

چشمی گرد کرد.

_ناز دخترشو میکشه...ولی شب تاصبح منو به خاطره جنابعالی تنها میزاره...یکم تنهایی براش بد نیست.

_دوست داره...کی میخوای بفهمی؟.

نوچی کرد.

راهم رو کج کردم تا به سمت اتاقم برم که داد کشید.

_کجا؟

_باید برم سر کار...وقتی اومدم باهم صحبت می کنیم.

بلافاصله اخم کرده بلند شد.

_مرخصی بگیر...باید بریم خونه ثریا جون.

_چرا؟.!

_یادت رفته بایدبریم خراب کاری جنابعالی رو درست کنیم!...دیشب بابات چی گفت؟.

لب باز کرده تا اعتراض کنم که سریع گارد گرفت.

_نه نیار دیار...من تنها نمیرم...الانم برو حاضرشو.

"باشه ای"زمزمه کردم و تسلیم شده به سمت اتاق قدم برداشتم. می دونستم اگر همراهش نباشه مادرجون ناراحت میشه.

با اخرین وسواس لباس انتخابیمو پوشیدم...از الان دست و پام رو گم کردم؛ اصلا دوست نداشتم بعد اتفاق دیروز حالا حالا باهش رو به رو بشم.

حتما دیشب با شیفت شبی که داشت در این ساعت باید خونه باشه؛ می دونستم وقتی تنهای خونه خودش نمیره.

پوفی کشیده از درخارج شدم، شیما هم بلافاصله از اتاق خارج شد.

تازه متوجه تغییرات ظاهریش شدم...لباس های ازادش فقط چاقیش رو نشان می داد. تاحالا متوجه شکم برامده و گِردش نشده بودم.

اهسته به سمتش رفتم که درگیر بستن شال روی سرش بود. از کمر بهش چسبیدم و سر روی شانه اش گذاشتم .

شوکه شده خودش رو سفت گرفت و عقب کشید.

_خیلی خوشحالم شیما...اصلا فکرشو نمی کردم روزی منم صاحب خواهر یا برادر بشم.

به زور دستم رو از دورش آزاد کرد.

_خفه شدم.

صاف ایستادم.

_چه طوری راضی شد؟.!

گل از گلش شکفت...همین طورکه اهسته به سمت پله ها قدم برمی داشت و من هم همراهیش کردم ذوق زده گفت:

_من از دعوای قبلی که باهم داشتیم دیگه هیچ اصراری برای بچه نداشتم ولی ایندفعه خودش خواست...به قول خودش تازه بعد بیست و چهار سال، دوساله داره زندگی میکنه.

از زیر مانتو هیجان زده گردنبنده تو گردنش رو بیرون کشید.

_ببین وقتی فهمید داره پدر میشه اینو برام خرید.

چشم های چراغونیش پراز شادی و خوشی بود...منم به وجه اومدم.

_مبارکت باشه...خیلی قشنگه.

_هیراد وقتی فهمید چیکار کرد؟.

رنگ پریده خنده روی لب هام ماسید. من اصلا فرصت خوشحالی بهش ندادم که الان برای یک گردنبنده نخریده شده بی تابی کنم.

صدای زنگ ایفون نذاشت بیشتر از این کنجکاوی کنه و من هم از جانبش توبیخ بشم.

افسوس...کاش ازاول به جای دیوونه بازی به شیما می گفتم تا خودش راه کار نشانم می داد.

رنگش با برداشتن ایفون پرید و با بفرماییدی درو باز کرد.

معتجب مقابلش ایستادم.

_کی بود؟.

لب گزیده بلافاصله گفت:

_مشتری.

_کی؟!

بی توجه به سوالم به سمت سالن رفت. از فکری که کردم عصبانی شدم.

_شیما مشتری برای کجا؟

کلافه نیمه راه به سمتم برگشت.

_برای اینجا...قراره بفروشیمش...خیلی وقته.

ناباورانه به چهره خونسردش خیره شدم.

_محاله بابا اینجا رو بفروشه.

پلک روی هم فشرده، دست به کمر شد.

_تصمیمش برای تغییر زندگی جِدیه...نمیتونه با بودن این خونه همه چیزو فراموش کنه.

نیش خند زدم.

_منو میخواد چیکار کنه؟...منم جزوه خاطرات همین خونه ام...مادرمم میخواد فراموش کنه؟.

با کمی مکث که با چشماش حرف دلش رو زد گفت:

_تو فرق میکنی دیار...ایرج فقط میخواد زندگی کنه...این عمارت فقط، شبیه خاطرات گذشته ست.

عصبی و حرص زده به قصد رفتن به سمت تلفن حرکت کردم؛ باید با خوده بابا صحبت می کردم؛ باورش برام سخت بود.

سریع به سمتم خیز برداشت و دستم رو گرفت.

_دیار خواهش می کنم.

صداش بغض داشت.

ناامید به سمتش چرخیدم...نمی خواستم اذیتش کنم.

_من اینجا رو دوست دارم.

چشمای خمارش پرالتماس شد.

_بفهمه تو راضی نیستی اینجا رو نمی فروشه...میدونی چقدر زحمت کشیدم تا راضی شد از این عمارت بریم.

_چون خودخواهی...میدونی چقدر اینجارو دوست داره؟!

بهت زده به خودش اشاره کرد.

_من خودخواهم...من؟!

شرمنده لب گزیدم.

_چون نمیخوام شوهرم با یک اتاق خاطره داشته باشه خودخواهم؟...نمی خوام جوونیم تو این عمارت هدر بشه

خودخواهم؟...چون دوست دارم وسایل خونمو مثل تو انتخاب خودم کنم خودخواهم؟.!

زار زدم.

_خب جای دیگه برین...چرا اینجا رو میخوایین بفروشین.

_میخواد برای توام خونه بخره...خودمونم یک خونه ی ویلایی دیگه میریم.

_هیراد خودش میخره.

_چند نفرو باید عمل کنه؟...چند سال باید بگذره تا اون خونه ای که میخوای برات بخره؟.

_من خونه نمیخوام.

_دوست داری برادرت یک جای وحشتناک که درو دیواراش بوی مرگ میدن بزرگ بشه؟...نمیخوای خودت صاحب خونه بشی؟...دیار من تنها صبح تا شب تو این عمارت به این بزرگی دارم دیوونه میشم...بعضی اوقات به خودم شک میکنم...فکر می کنم صدا می شنوم.

_خودت خواستی کسی کمکت نکنه.

کلافه چشم روی هم فشرد. خودمم می دونستم این وابستگی فقط بهانه ست.

_نمی خواستم چون میخوام خانم خونه ی خودم باشم...دیار بزار راحت بشیم...تو خودت چقدر عذاب کشیدی تا گذشته رو فراموش کنی؛ این کارو با پدرت نکنم.

_زیادی وابسته خودتونین خانم.!

هردو معتجب به سمت صدای کلفت و بمی که به ارامی جمله رو گفت برگشتیم.

_دوتانیه فرصت زیادیه تا ازکسی که دوست داری دل بکنی...دل کندن از یک خونه که به ثانیه هم نمی کشه...عمرتو بگیرو تقسیم بر خاطرات زندگیت کن؛ اون وقت ببین چقدر زمان میمونه تا تو بخوای سر یک متروکه چونه بزنی.

مردی سرتاپا سیاه پوش به دیواره کناره درب تکیه زده بود و ارام پیپ روشن کرد. چهره اش از زیر کلاه شاپو انگلیسی که به سر داشت دیده نمی شد.

هنوز از بهت خارج نشدیم که دو مرد غریبه دیگه ای هم از درب سالن تو اومدن... یکشون که ظاهره ژولیده ای داشت و سن بالاتر هم دیده می شد؛ بلافاصله با دیدن شیما با لبخنده پهنی به سمتمون قدم برداشت.

_سلام خانم شفیعی...حالتون خوبه؟...اقا نیستن؟.

شیما دستپاچه دستم رو ول کرد و با گلوی صاف شده "نه" ارامی گفت.

زیر چشمی نگاه نگران و پرالتماسش رو به من دوخت...ناخوداگاه نگاهم به سمت مردی کشیده شده که با یک جمله ارامم کرد. راست می گفت من وابسته به خودمم نه خاطرات گذشته.!

بدون توجه به کسی، بدون اینکه سری بالا بگیره دود از دهانش خارج می کرد.

بی اختیار با خیال اسوده رو به شیما لب زدم:

_نگران نباش.

لبخند قدرشناسانه ای زد و نگاهش رو با ارامش گرفت.

مرد با لفت و لعاب پرچانگی خودش رو ادامه داد.

_اینبار خوده مشتریو اوردم...باورتون نمیشه کی برای خریدن این خونه پیش قدم شده...دیگه رفتنی شدین خانم.

مرد دوم که ازابتدا ورود اطراف رو زیر نظر داشت با چند گامِ بلند خودش رو به ما رسوند.

کلاه شاپو کلاسیکش که عجیب به تیپ اسپرتش میومد رو از سر دراورد و با تعظیم کوتاهی گفت:

_سلام خانما...هرمز اریایی هستم.

یک نگاه کوتاه کافی بود که تا مغز و استخوانت شیفته چشمای شفاف و درشت ابی روشنش بشه...صورت کشیده و موی بورش برعکس فامیل شرقیش یک اصالت غربی داشت.!

من وشیما مات نگاه نافذش شدیم.

لبخنده جذابی زد و از گیجی ما سوء استفاده کرد. مطمئنا می دونست این حیرت ما از کجا نشئت می گیره.

با دوقدم مقابل من ایستاد...دستش رو به طرفم دراز کرده گفت:

_از اشناییتون خوشوقتم خانم زیبا.

نیم نگاه معتجبی بین من و شیما ردوبدل شد؛ که این بلاتکلیفی و تردید چند ثانیه ای باعث شد که سریع دست پایین بندازه.

با همان لبخند، به لبام خیره شد و به مردِ ژنده پوش کنارش گفت:

_اقای صالحی...این خانما خدمتکار این خونه ان؟.

_خجالت بکش اقا.!

از گارد گرفتن شیما لبخنده محوی زدم که دوباره حریصانه زوم لبام شد .نگاهش لرز به جانم انداخت که بلافاصله عقب کشیدم و کناره شیما ایستادم.

_خانم شفیعی...اقای اریایی صاحب قبلی این عمارت هستن.

هرمز اریایی به ظاهر سرفه ای کرد و میان کلامش باهمان حفظ لبخند به پشت سر اشاره کرد.

_من نه...تیمور خان، صاحب قبلی هستن.

نگاهم دوباره به پشت سرش به همان مرد پیپ به دست که چهره اش با خم بودن سرش هنوز ناملوم بود کشیده شد.

شیما هم حس کنجکاویش بیدار شد که با نازی به صدا رو به صالحی؛ اما مخاطب یکی دیگه بود گفت:

_افتخار اشنایی رو با ایشون نداریم؟!

پوزخنده مرد در فضای سالن پیچید؛ با یک پک محکم به لبش گفت:

_صالحی شماره شفیعی رو بگیر...تا هر چقدر خواست راضیش کن...من این عمارتو میخوام.

بدون کلام اضافه تری با قدم های بلند و استوار از درب خارج شد.

_بدون بازدید میخواین بخرین؟.!

هرمز از رفتار مرد پراز تشویش شد؛ اما بازهم با لبخندی به ظاهر ارام جوابم رو داد.

_وقتی وارد باغ شدیم...از نگاه اول فهمیدیم این عمارت بعد بیست و دو سال هنوز دست نخورده مونده...احتیاجی به دیدن نیست.

باحسرتی زیرلب زمزمه کرد.

_درست مثل خاطرات زمان بچگی.

صالحی رنگ پریده هم با تته پته درخواست کارت بابا رو کرد .شیما هم کارت شرکت رو بدون معطلی از کیفش دراورد و به دستش داد.

از جیب کناره کتِ مارک دار اسپرتش که به رنگ نباتی بود، کارتی خارج کرد و مقابلم گرفت.

_فکر می کردم اومدنم به اینجا بی فایده باشه اما با دیدن شما نظرم عوض شد.!

نگاهم بین چشماش و کارت در حرکت بود...از برق نگاهش پی به نیت ناپاکش می بردی اما بازهم بی اختیار دست بالا بردم و کارت و گرفتم.

شیما به سرفه افتاد، حتی نمی تونست نفس بگیره؛ اما من هنوز در شوک رفتار دو غریبه ای بودم که یکی حتی افتخار هم کلامی نداد و دومی چشمی به کثیفی شیطان داشت.

از گرفتن کارت با خیال اسوده ای کلاه به سر گذاشت و با یک تعظیم کوتاه "منتظر تماست هستمی"زمزمه کرد و با گام بلند از در خارج شد.

صالحی از سرفه های شیما هول کرده بود اما نگاه مضطربش بین در و شیما در چرخش بود که اخر با شرمندگی گفت:

_متاسفم خانم...من باید برم...تیمور خان از معطل شدن خوشش نمیاد.

حتی فرصت خداحافظی نداد و سریع به قصد بیرون پاتند کرد.

شیما نفسی گرفت و یکی محکم پشتم زد که از سوزش چشم بستم.

_خیلی چشم سفیدی دیار...دیدی با چشمای شیطونش داشت میخوردت؛ بازم ازش شماره گرفتی!؟...از بچت خجالت نکشیدی؟.!

کارتو از دستم گرفت. شرمنده شدم.

_نفهمیدم چرا کارتو گرفتم.

شالش رو برای گرفتن نفسی بالا پایین برد.

_چشم چرون بود...خدا به زنش رحم کنه...میدونه خوشگله میخواد همه رو از راه به در کنه...توهم که زود وا دادی.

چپ چپ نگاهش کردم.

_من فقط شوکه شدم...همین.

به سمت کیفش رفت و دستم رو همراه خودش کشید.

_بیا بریم که تا شب همین جا خشکت میزنه.

خون خونم رو می خورد...مات برق نگاهش بهش خیره شده بودم...حرف های هیچ کس رو نمی فهمیدم؛ فقط از حرص خود خوری می کردم...دقیقا دراین ساعت تو این خونه چه غلطی می کرد.!

مادر جون با یک سینی پر از چایی های خوش رنگ لبخند به لب به سالن پذیرایی اومد. پدر جون و شیما حرف شون رو نصفه کاره گذاشتن و به رسم ادب تعارف های متداولی رو برای این پذیرایی کردن. شیما که کناره من روی مبل دونفره ایی نشسته بود به جای من چای گرفته شده مقابلم رو برداشت و پدرجون هم که سمت چپ ما نشسته بود میوه های

پوست کنده ای رو در ظرف های جداگانه یکی برای من و یکی برای شیما روی میز گذاشت؛ و هرچند دقیقه یکبار تعارف به خوردن میوه ها می کرد، اما من حواسم به شخص راحت لمیده و پا رو پا انداخته روبه روم بود که به طرز حیرت اوری قصد نادیده گرفتن مارو داشت.

_دیار.

بی حواس "بله" ارامی زمزمه کردم.

_ثریاجون با شماست.

گیج نگاهم به سمت مادرجون که با مهربانی نگاهم می کرد کشیده شد.

_حالت خوبه مادر؟.

زیر چشمی بهش نگاه کردم و دوباره "بله ای" لب زدم. مادرجون معتجب رد نگاهم رو گرفت که بهش رسید.

لبخنده پهنی زد.

_مریم عزیزم بیا نزدیک ما بنشین.

رو به من کرد.

_دیار این چندسال مریمو دیده بودی؟.

مریم که تمام مدت زیرچشمی من رو می پایید از سکوتم استفاده کرد و با ناز از سرجاش که فاصله ی زیادی با ما داشت بلند شد و دقیق کناره مادرجون درست مقابل ما نشست.

_دیار دیگه وقت سر زدن به دوستو اشنا رو نداره...کلا اصالت خودشو فراموش کرده.

اصالت خودمو!...پس قصد سکوت نداشت.

شیما معتجب ابرویی بالا انداخت.

_این خانم زیبا رو معرفی نمی کنید؟.

یک دستی به بازوی شیما زدم؛ برای این زیبایی بی دلیل جمله اش...گیج تر از من بود، حتی اسم مریمم به خاطر نداشت.

مریم قبل از این که مادرجون معرفیش کنه با لبخنده ملیحی گفت:

_من شما رو می شناسم اما هیچ وقت فرصت نشد همدیگه رو ببینیم.

شیما چشم ریز کرده بهش خیره شد.

پدرجون با هرت کشیدن یک قرت چای میان فکر شیما پرید.

_خواهر خونده دیار باباجون...مریم این چند سال محبتش شامل حال ما بوده و ما رو فراموش نکرده.

این چند سال!

شیما در یک لحظه دوزاریش افتاد و"آهان" کش داری گفت.

با نیم نگاهی به من سری به تاسف تکان داد. می دونستم داره به چی فکر میکنه به همان چیزی که من دو روزه درگیرش شدم.

دوباره صدای عذاب اورش بلندشد.

_شما باید نامادری دیار باشید؟.

شیما چشمی به تمسخر گرد کرد.

_ما بیشتر دوستیم اگر سن وسال بیشتری داشتم حتما مثل یک مادر بودم.

با مکثی ادامه داد.

_نامادری بودن از پس کسای دیگه برمیاد.!

اخ شیمای عزیزم...بهش لبخنده محوی زدم که از دیده مریم پنهان نموند.

مادرجون دنباله روی حرف شیما سریع گفت:

_چقدر بامزه شدی شیما جان...خودت دیگه شبیه مامانا شدی...خیالم راحته دیار در این مورد دیگه تنها نیست.

لبخنده زده شدمون از وجود مامان بودن با جمله ی پر حرص مریم محو شد.

_مَراسمت زیادی خنده داره...عروس با زن بابا، باردارن!..زیادی باهمدیگه دوستین.!

چند دقیقه سکوت با صدای خنده بی معنی مریم شکست که بلافاصله پدرجون برای از شوک دراومدن ما روبه شیما گفت:

_خوب شد حرف مراسم پیش اومد...من به ایرج خان هم گفتم تا اجازه بدن زودتر مراسم این دوتا رو بگیریم.

شیما لبی تر کرد و همین طورکه شال رو از دور گردنش بازتر می کرد گفت:

_الانم به خاطره همین مسئله مزاحمتون شدیم می دونید که ایرج روی این مسائل خیلی حساسه .

پدرجون صدایی صاف کرد.

_بابا جون تنشون سلامت...مهم اینه همدیگرو دوست دارن...این حرفا مال دوران ما بود، نه شما جوونا.

زیرچشمی نگاهم به مریم بود که فکش از فشار زیاد درحال خورد شدن بود.

شیما لبخنده پرمحبتی زد.

_کاش میزاشتین بچه ها خودشون بهش بگن یا من...اینطوری حساس ترش کردین؛ می دونید که اصلا از اول با این ازدواج مخالف بود.

نگاه نگرانی بین مادر و پدرجون رد و بدل شد.

مادرجون دستپاچه سریع گفت:

_ما برای مراسم اماده ایم...حالا که پای یک بچه درمیونه چرا میخواد مخالفت کنه؟.

دلم به دل نگرانی مادرجون سوخت؛ به قدری بابا این دوسال شرط گذاشته بود که الان فکر می کردن دوباره میخواد شرطی بزاره.

پدرجون هم لحنش متاثر شد.

_فکر نمی کردم دیار خبر به این مهمی رو به باباش نگه اما اگر شرطی هم باشه من با جون دل برای بچه ها انجام میدم.

دست روی پای شیما گذاشتم و با فشاره خفیفی بهش فهموندم زیادی کشش نده.

سرفه مصلحتی کرد.

_نه این بچه سبب خیرشد...یکم از بچه ها دلخور شد ولی اخر رضایت به این مراسم داد...ماهم مشکلی برای زودتر برگزار شدن این مراسم نداریم.

هردو نفس اسوده ای کشیدن اما دوباره با لحن معتجب مریم نفس همگی بند اومد.

_این بچه سالمه ؟!...من نمی دونم با اون دوز مصرفی قرصات چطوری دکتر روانپزشکت اجازه بارداری بهت داده.

روان پزشک و تاکییدی گفت.!

یک لحظه نگاهم با نگاه ناباورانه مادرجون تلاقی پیدا کرد.

اخم کرد.

_چه قرصی مصرف می کردی؟.

نفسم بند اومد.

شیما قبل از من بلافاصله رو به مریم جواب داد.

_اون کسی مشکل داره که فکرش مسموم باشه خانم...مثل اینکه باید بهتون یاداوری کنم شوهرش دکتره و نیازی به دلسوزی شما نیست.

روبه مادرجون کرد.

_می تونستین از پسرتون بپرسید...ولی من بهتون میگم؛ یک مدت برای لکنتش قرص مصرف می کرد.

پدرجون "لا اله الا الله"زیر لبی گفت.

_خجالت بکشید...درمورد یک بچه بی گ*ن*ا*ه این طوری صحبت نکنید.

مادرجون چشمی چرخوند.

_منظوری نداشتم...این بچه برای من از پسرم عزیزتره.!

اخم کرده بدون توجه ای پا رو پا انداخت و لبی به استکان چای زد.

مریم گوشه ی لبش از این ناراحتی مادرجون به لبخنده محوی باز شد.

_حالا مطمیئنین تو مراسم میتونین باشین؟

_منظور!؟.

_پرونده کیفرتون حل شد؟...دو روز دیگه، هردو بایک بچه گرفتار نشید؟...امیرسالار راستینم که برگشته.!

خیره نگاه خندان و مرموزش؛ مبهوت برگشتن سالار از زبانش شدم...همه چیزرو می دونست.!

مادرجون چشم ریزکرده دوباره زیرلب جمله اش رو تکرار کرد.

صدای نفس های بلند کش دار شیما حواسم رو به سمتش جلب کرد. صورتش قرمز شده بود و توان نفس کشیدن نداشت. رنگم پرید نمی دونستم چیکار کنم. هول شده بلند شدم و پشت سرهم اسمش رو گفتم. مادرجون هم از تجزیه و تحلیل حرف مریم دست کشید و به سمت شیما که رنگش به کمبودی میزد اومد. پدرجون با تمام پادردی که داشت به سمت تلفن رفت و به اورژانس خبر داد.

گریه ام گرفت حتما از حرف مریم شوکه شده و فشارش بالا زده. خودمون خوب می دونستیم زندگیمون ناگفته های

زیادی داره و کسی مثل مریم تهدید بزرگی محسوب میشه. نگرانی من از فهمیدن خانواده همسر بود و شیما نگرانیش بابت از دست دادن زندگی و بچه اش که مطمینم از جان و دل بیشتر دوستش داره.

مریم که به ظاهر نگران بود در این گیرودار کنارم قرار گرفت.

_ترسیده!

مادر جون سریع از باز کردن دکمه های شیما دست کشید و به سمتمون برگشت ...هردو بالای سر شیما که از گوشه ی چشماش اب میومد و نفس هاش مقطعی شده بود ایستاده بودیم.

_از چی ترسیده؟.

شدت گریه ام بیشتر شد. پدرجون خواست به طرفم بیاد تا ارامم کنه که کنار کشیده رو به مریم که لب باز کرده بود تا جواب بده جیغ کشیدم.

_خفه شو مریم...بلایی سرش بیاد توهم باخودم زندان میبرم...نمیزارم...

پدرجون جلوی دهانم رو گرفت تا بیشتر از این ادامه ندم.

مریم رنگ پریده اهسته عقب کشید.

صدای "هین"مادرجون و"استغرالله"پدرجون یکی شد...دیگه هیچی برام مهم نبود جز سلامتی شیما.

صدای اورژانس و زنگ ایفون باعث شد پدرجون رو به مادرجونِ بهت زده تشر بزنه تا درو باز کنه و برای بلند کردن شیما کمک کنه و روبه مریم فریاد وحشتناکی سرداد که من نفسم بند اومد.

_دیگه اینجا نیا...حرمت این خونه رو شکستی.!

مادرجون سریع برای باز کردن در پاتند کرد.

ب*و*س*ه ای روی موهام زد و اهسته دستش رو از جلوی دهانم برداشت.

_کارو بسپر به خودم، نگران زندگیت نباش.

دوست داشتم به این زندگی پوزخند بزنم اما فقط بعد ازادی از حصار دستاش بی توجه سری تکان و سریع به سمت شیما نیمه بیهوش رفتم.

نفهمیدم چقدر زمان برد...نفهمیدم چقدر روی سر وصورتش ب*و*س*ه زدم و بی تاب به ماشین امبولانس منتقلش کردن...فقط تنها چیزی که به خاطر دارم نگاه بهت زده هیراد که از ماشینش پیاده شد و به من که سوار ماشین امبولانس

با چشم های گریان بودم نگاه کرد...همین که قصد قدم گذاشتن به جلو رو داشت در ماشین بسته شد و نگاه نگرانش رو پشت سر جا گذاشتیم.

سرتاپا سفید پوش با ارایش نسبتا غلیظ روبه روی ایینه ایستادم. زیادی از سادگی همیشگی دور شدم؛ چون می دونستم از این طور تیپ زدن متنفره.!

لبخنده محوی گوشه ی لبم نقش بست.

حدس می زدم بعد یک هفته محرومیت و بی نصیب موندن از دیدن من بخواد در اول وقت و در اولین فرصت به دیدنم بیاد و بازخواستم کنه.

هربار با یاداوری اتفاق هفته ی قبل ازترس ضربان قلبم نبض میگیره و خدارو صد هزار بار برای سالم موندن بچه شکر می کنم.

هیراد بلافاصله بعد از فهمیدن ماجرا همراهمون شد و پابه پامون برای رسیدگی به شیما کمک کرد. نمی دونم اگر نبود چه اتفاقی میوفتاد و چه برسر شیما و بچه ی شش ماهه میومد.

با ترس و لرزِ زیادی به بابا خبر دادم. وقتی بلافاصله به بیمارستان اومد و شیما رو بیهوش روی تخت بیمارستان دید و وقتی فهمید فشار بالاش ناشی از فشار عصبی حرف چه کسی و امکان خفگی بچه زیاد بوده؛ دمه دست ترین و مقصرترین کس رو برای توبیخ پیدا کرد...هیرادی که دستش برای پنهان کردن مریم رو شده بود.!

یک هفته به اب و اتش زد تا من رو ببینیه و این بودن رو توجیه کنه. با اینکه خیلی دوست داشتم ببینمش؛ اما هربار با منع بابا رو به رو می شدم.

نمی تونست قبول کنه با یک سهل انگاری ساده بلایی بزرگ سرش میخواسته بیاد...حتی برای دیدن مریم و یک گوشمالی حسابی به خونه ی پدر جون هم رفت؛ اما دیر رسیده بود...این وسط ادرس دقیق رو از هیراد خواسته بود که به ازاش من رو ببینه؛ اما اون بعد یک سکوت طولانی یک کلام بیشتر نگفته"برای دیدن زنم اجازه شما لازم نیست و اگر لازم باشه پای قانون رو وسط می کشم"...همین دو جمله کافی بود تا بابا سرلجبازی یک هفته من رو قرنطینه کنه.

هیرادهم فقط ازطریق تلفن با خانم تازه استخدام شده از وضعیت من اطلاع پیدا می کرد و دردناک ترین قسمت این یک هفته جایی بود که فقط تاکیید می کرد برای رشد بهتر جنین چی به خوردم بده.!

با دیدن بابا و توجه هایی که به شیما می شد دلم بودنش رو می خواست...من هم بچه ای در بطن داشتم؛ اما کسی رو

نداشتم تا نازی کرده باشم. بعد دوسال گوشه گیر شدم و تازه فهمیدم تنهایی خیلی سخت میتونه باشه...تنهایی که هیچ هم صحبتی نداشته باشی تا راحت از روزمرگی ها و دغدغه هات بگی و اون با یک صدا زدن اسمت ارامش به جان و دلت منتقل کنه...این خستگی به حدی رسید که اگر بچه ای نبود دوباره رو به قرص های ارامبخشم میاوردم...منی که صبح تا شب عادت به بودنش داشتم این نادیده گرفتن خیلی سخت گذشت، اما بازهم گذشت.

برای کامل شدن تیپ از عطری زدم که بهش آلرژی داشت...بعضی اوقات بدجنس بودن بد نیست. کیف به دست با تاییده دوباره تیپ به سمت اتاق کناری قدم برداشتم .
بدون تقه ای برای اعلام حضور، سرکی به داخل اتاق کشیده نیم تنه کامل تو نرفته به چهره ی بی حالش که با ارامش کتاب میخوند خیره شدم. حتی روزی فکرش هم نمی کنم بلایی سرش بیاد.
متوجه خیره گی نگاهم شد؛ سربالا اورد و مثل همیشه لبخند زد...اما لبخنده کسل آوری.!
_داری میری؟...بالاخره محرومیتت تموم شد.
اه تصنعی کش داری کشیدم؛ اهسته قدم داخل گذاشتم و کنارش نشستم.
_حالت خوبه؟.
کلافه چشمی چرخوند.
_وای دیار...الرژی به این جمله گرفتم.
خندم گرفت...حق داشت؛ روزی صدبار من و بابا ازش سوال می کنیم. دست روی شکم برامدش که فقط با یک پیراهن حریر سرخابی پوشانده بودش گذاشتم.
_تکون میخوره؟.
لبخنده شیرینی زد.
_خیلی...مثل خودم شیطونه...برای دیدنش لحظه شماری میکنم.
قندتو دلم اب شد از این حسی که من هم شاید تا چند ماه دیگه داشته باشم.
_اگر بلایی سرتون میومد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.
چشماش به انی نگران شد.
_از سالار دیگه خبر نداری؟.

با کلی قانع کردن بابا، باز هم کابوسی به نام سالار داشت.!

_نگران نباش شیما...سالار کاری با ما نداره...هفته دیگه میرن.

_من نگران زندگیمم...اگر بگیرنش به خاطره ایرج شهادت دروغ بده چی؟...میدونی نمی تونیم ثابت کنیم همدستش نبودیم...دوباره زندان میریم.

چشمام خود به خود گرد شد.

_بی خود نگرانی...سالار اون آدم سابق نیست.

نفسی گرفته تو فکر فرورفت.

برای تغییر حالتش لپش رو کشیده، به ظرف سوپ کنارش اشاره کردم.

_از موقعی که غذاهای رژیمی میخوری، شکم برآمدت بیشتر مشخص میشه.

با نیم نگاهی به سوپ بی رنگِ روی پاتختی، سری با حسرت تکان داد.

_اگر رعایت نکنم دوباره کارم به بیمارستان کشیده میشه.

_برای تو که بد نشد تا تونستی برای بابا ناز کردی.

چشماش برق خوشحالی زد.

_دیار...همیشه فکر می کردم بین منو بچه، بچه اشو انتخاب میکنه اما وقتی پرستار گفت"اومده گفته بچه نمیخوام فقط زنمو نجات بدین"داشتم بال درمی اوردم...اصلا فراموش کردم بدحالم.

چپ چپ نگاهش کردم و با دلخوری گفتم:

_به خاطره همین داری سوء استفاده میکنی؟!...جلوی من خوبی وقتی میاد شروع به آه وناله میکنی.!

دستی میان موهای فرِ، وز شده اش کشید با نازی که مختص به خودش بود گفت:

_حالا که فهمیدم دوستم داره براش ناز نکنم؟!...بزار جبران این چندسال اذیت کردنم بشه.

مشتی به بازوش زدم و "بدجنسی"نثارش کردم.

_زیر پاش علف سبز شد برو دیگه.

"چشم"زیر لبی گفتم و از روی تخت بلند شدم.

قبل از هر حرکت یا قدمی پر از تشویش مچ دستم رو گرفت.

_حرفتو بهش بزن ولی دعوا نکن...بزار بهت توضیح بده...به خاطره منم دعوا نکن، خودم مشکل داشتم...ایرجم مطمینم تلافی پنهان کاریتونو خواسته سرش دربیاره وگرنه میدونه اهل این حرفا نیست.

ب*و*س*ه ای روی موهای رها شدش برای این همه نگرانی زدم.

_نگران زندگی توهم باید باشم...اگر از اول بهم می گفتی از قبل امادگی داشتم... نمیزاشتم اون دختره اذیتمون کنه.

_نمی خواستم درگیرت کنم.

"بروبابایی" گفت و دوباره کتابش رو برداشت.

_الانم برو تا عصبیش نکردی.

همین طور که پشت سرهم ب*و*س*ه ای روی هوا براش می فرستادم به سمت در عقب گرد کردم؛ خندش گرفته بود.

با "مواظب خودت باش" پرخنده اش دراتاق رو بستم.

بیست و پنج دقیقه انتظار کشیدن؛ سومین حرکتی که ازش متنفر بود...بدقولی!

امروز تمام تلافی های این یک هفته دوری، سرباز کرده بود.

خیلی خونسرد بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم از خونه خارج شدم، از گوشه چشم دیدم مقابل درب خونه پارک کرده.

لبخنده محوی زدم؛ خیلی خوب می شناختمش پیگیرتر ازاین حرف هاست که برای یک تاخیر بزاره بره.

سلانه سلانه به سمت ماشین قدم برداشتم. نگاه زوم شده اش روی سرتاپام حس شدنی بود.!

قبل ازاینکه درو بازکنم؛ ضربه ای به شیشه زدم .

معتجب شیشه رو پایین داد و سوالی بهم خیره شد.

_مریم جون همراهتون نیست؟.

در یک آن اخم عمیقی کرد و پرحرص با صدای گرفته شده که جا برای قالب تهی کردن داشت از میان دندان های کلید شده اش غرید.

_بیا بالا...به اندازه کافی معطل کردی.

لبخنده حرص دراری بهش زدم و با اکراه نشستم .

دلم زیادی دلتنگ بود...همین که نشستم، عطرش رو با جان و دل نفس کشیدم. کاش مثل همیشه ازهم استقبال می کردیم.!

با حرکت ماشین، تصنعی برای کمی صحبت کردن چینی به بینیم دادم.

_چه بویی تو ماشین میاد.

بدون نیم نگاهی خونسرد گفت:

_فکر می کنم بوی عطر جنابعالی باشه...میدونی که من سلیقه ام تو این موارد نیست.

پوزخند زدم.

_بله شما کلا خوش سلیقه شدی...این منم که تغییرکردم.

غیر لبخنده حرص خورده ای جوابی نداد. از این همه خونسردی به ستوه اومدم.

عینک افتابیم رو پرحرص از چشمام برداشتم و داخل جعبه گذاشتم و جدی گفتم:

_منو شرکت ببر.

_عزیزم بعد یک هفته پیدات نکردم که بزارم شرکت بری.

اخم کردم.

_منظور؟.

نیم نگاه پرحرفی بهم کرد.

_از دکتر وقت گرفتم...میخوام معاینه بشی.

_وقت گرفتی؟!...نظرمن مهم نیست.

_نظرتو قبلا گفتی...منم شنیدم.

متوجه دلخوریم نشد...چیزی شبیه بغض تا بالای گلوگاهم سرباز کرد.

_تو این یک هفته سراغی ازمن نگرفتی، فقط نگران بچه ات بودی.

سری به نشانه تاسف تکان دادن...عینکم رو دوباره زدم تا چشم های لعنتی منکر هرچیزی بشن.

با مکث کوتاه و با لحن پرگلایه ای گفت:

_تو چی منو فراموش نکردی؟...نباید جلوی ایرج وایستی یا اون گوشیتو جواب بدی؟ ...من مقصر فشار و وزن بالای شیما و شوکش بودم...من پسره هیجده سالم دیار؟.

با این که بهش حق می دادم و بابا پیش اندازه زیاد روی کرده بود؛ اما کوتاه نیومدم.

_من فراموشت کردم؟!...منی که دوسال پنهانی شب روزمو باهت گذروندم؟!...لابد من از تو اتاقم یک زن مجرد سر دراورده و با اسم کوچیک صدام کرده...یا شب پیشش میرمو باهش دردو دل می کنم.

سکوت کرد...سکوتش بیشتر ازاین ازاردهنده بود.

صاف سرجام نشسته و تکیه به صندلی، بدون اینکه عکس العملی ازش ببینم پر بغض و پرگلایه گفتم:

_اینا دلمو نسوزند چون فکر می کردم بهت اعتماد دارم...از این دلم میسوزه که دو ساله بهم دروغ گفتی.

با نیم نگاهی به چهره اخم کرده اش ادامه دادم.

_میدونی چقدر از بی اعتمادی متنفرم...قبلا یکبار بهت اعتماد کردم یادته چی شد؟.

عصبی داخل اولین کوچه فرمان رو کج کرد که صدای بوق ممتد ماشین ها از پشت سر بلند شد.

کناری پارک کرد و به سمتم چرخید.

_ازخودت بگو...تو باید چیو به من می گفتی؟.

می دونستم دقیقا منظورش چیه و حدس میزدم از کی متوجه شده؛ اما مصرانه بی تفاوت شانه ای بالا انداختم.

_من چیزه پنهانی ندارم.

با کمی مکث روی چهره پنهان شدم زیر عینک، بی رحمانه گفت:

_یادته قبلا یکبار گفتم بهت اعتماد ندارم...حرفای نگفتنیت بی اعتمادی بیشتری میاره.

پوزخنده پررنگی زدم.

_اون کسی که باید بی اعتماد باشه منم که دوساله سادگی کردم.

بهت زده تکرار کرد.

_سادگی؟!

_...

_بعد دوسال به قدری نمی شناسیم که نصفه شبی به خاطره شَک بی جات راهی خیابون میشی؟.

لب گزیدم...نمیدونم چرا دوست داشتم برای تلافی پنهان کردن مریم و لب به اعتراف حقیقت با جمله های نیش دار که ناخواسته به زبان میومد قانع اش کنم.

_فکر می کردم می شناسمت ولی این چند روز فهمیدم چقدر ازهمدیگه دور بودیم که نشناختمت.

لحنش گلمند شد.

_دیار.!...

برای تمام ترسام بغض کردم و به چهره معتجبش خیره شدم.

_اگر شیما یا بچه میمردن تو جواب میدای؟...میدونی چقدر ترسیدم...اگر اون روز اتفاقی بیمارستان نمیومدم یاخونه پدرجون نمی رفتم تا کی می خواستی پنهانش کنی؟...دراین حد باهت غریبه بودم؟.

_من کسی رو پنهان نکردم...فقط نمی خواستم حساست کنم.

_اما اینکارو کردی که بعد از دیدنش پیش خودم تحقیر بشم.

_دیار...مریم هی...

بدون قطع کلام بی توجه به جمله ی ادا شده اش ادامه دادم.

_اگراین بچه نبود دیگه یک لحظه ام باهت نمی...

بهت زده دست روی لب هام گذاشت.

_حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی.

چقدر خوب که چشمام رو نمی دید...من فقط کمی، فقط کمی کوتاه اومدن از جانبش رو می خواستم تا دوباره تا ته دنیا همراهش باشم...من حساس شده بودم.!

دستش رو از اهسته پایین اوردم.

_برام غریبه شدی.

_نکنه باز...

حرفش رو خورده نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

_دوباره با دیدنش هوایی شدی.

_...

_کسی که انتخاب دوم باشه همیشه باید منتظر تموم شدن رابطه اش باشه.

ازاین همه سنگ دلی خودم حالم به هم خورد...دوست داشتم ب*و*س*ه ای روی چشم های رنجیده اش بزنم و بگم تو انتخاب اول و اخرم هستی؛ اما سکوت کردم.

کاش عینک نداشتم تا دوباره حرف نگاهم رو میخوند. قلبم به تپش افتاد...وجودم فریاد میزد حرفت رو پس بگیر؛ اما از یاداوری غروری که ریخته شد و چشم های براق مریم دلم کوتاه نیومد. دلم نمی خواست، رفت و امده دوساله پنهانیش

رو با مریم فراموش کنه.

_دوباره جواب خواستنم رو دادی...دوست داشتم بهم اعتماد داشتی؛ اینقدر که باحرف یکی یا ناز صدای کسی...

با حال داغون شده استارت زد و به ارامی ادامه داد.

_باورم نکردی .

ده باربیشتر پشت هر چراغ قرمز باهرنیش ترمزی لب باز کردم تا گلایه کنم و بگم اون چیزی که باعث به هم ریختن عصاب من و خودش شد...گلایه کنم و بگم وقتی من دلتنگت بودم توهم باید دلتنگم بودی.

و از اخر بگم من انتخابی به غیر از تو در زندگی نداشتم که راحت حرف از فراموشی میزنی؛ اما بازهم برای زدن هرحرفی دیر شده بود.

سکوت زیادیش غمباد شده بود روی دل ناارامم...با هر نفس صدادارش حریصانه به سمتش سرمی چرخوندم تا بلکه ازنگاهم بخونه منتظرم تا لب بازکنه و از ناگفتنی ها بگه؛ اما بازهم هردو مصرانه سکوت کردیم.

با تک بوقی داخل پارکینگ بیمارستان شدیم.

حتی جرات نمی کردم که سوال کنم مگه وقت دکتر نداشتیم چرا پس از بیمارستان خودت سر دراوردیم؟.!

جایگاه مخصوص ماشین پارک کرد و بدون نیم نگاهی"پیاده شویی" گفت.

قبل ازاین که پیاد بشه با کلی دودلی اسمش رو صدا کردم تا بگم هردو اشتباه کردیم؛ اما جمله ام در گلو از بن خفه شدو بی توجه به صدا زدنم پیاده شد.

با اکراه پیاده شدم. دوشادوشش به داخل بیمارستان قدم برداشتم. خیالم راحت بود حداقل دراین محیط شلوغ که هرکسی ازکنارمون گذر می کرد و زیرچشمی مارو می پایید مراعات حالم رو میکنه و از این فاصله نزدیک اعتراضی نمیکنه.

اهسته دستم رو در دسته گرمش گذاشتم که بی تعلل اهسته تر از دستم خارج کرد.!

صدای شکستن دلم شنیدی بود...دراین حد ازهم دورشده بودیم که تاب دست سِر شدم رو نداشت و با بی رحمی رهاش می کرد.!

قدمم سست شد و با بهت نگاهش کردم...زمان فریاد زدن بود؛ این نادیده گرفتن ها از توان من خارج بود.

با صدای معتجب پرستار جوانی که اسمش رو برد ایستاد. بلافاصله قبل از اینکه بهش برسه به سمتش پاتند کردم و

بدون نیم نگاهی محکم از دستش گرفتم.

بی حرکت ایستادنش سبب شد از گوشه چشم نگاهی به ابروهای بالا رفته اش کنم.

همین که لب باز کرد تا چیزی بگه "هیس"پرحرصی گفتم و پشتبندش رو به پرستاری که نزدیکمون می شد لب زدم:

_هیچی نگو.

صدای دوباره پرستار مانع هر اعتراضی شد.

_سلام دکتر...مگه امروز مرخصی نبودین؟.!

پوزخندش رو فقط من متوجه شدم.

_حالا که اومدم.!

دختر رنگ به رنگ شده، نیم نگاهی به من کرد.

"هیراد" معتجبی زیر لب گفتم تا سر این طفلی ناراحتیش رو خالی نکنه. با نیم نگاهی بهم که از صدتا حرف بدتر بود؛ رو به دختر که مشخص بود دانشجوست و سن وسالی نداره گفت:

_خانم محبی...خانم رو تا اتاق"415"راهنمایشون کن و خودتم بعد بیا اتاقم کارت دارم.

روبه من ادامه داد.

_همراهش برو.

با حالتی مطیع ومظلوم لب زدم:

_کجا؟.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد که غرق چشمای دلخورش شدم...خجالت کشیدم.

ارام سرپایین انداختم و نجوا کردم:

_باید باهم حرف بزنیم.

_حرفاتو شنیدم!

بدون اینکه مجالی بده سریع رو به دختر اشاره کرد "منتظرتم" و به سمت یک سالن دیگه رفت. با چشم تا اخر مسیری که دید داشت دنبالش کردم که صدای پرخنده دختر بلند شد.

_خانم شایان خوبه که همسرتونه!

لب گزیده و خجالت زده بهش نگاه کردم. لبخند دندان نمایی روی چهره اش بود که ناخوداگاه به خنده میوفتادی؛ اما حال دمغ شدم، حوصله ای برای خندیدن نذاشته بود.

متوجه ناراحتیم شد که لبخندش خود به خود محو شد و جدی گفت:

_بریم تا دکتر بیرونم نکرده.

همراهش هم مسیره اتاق 415 شدم...طبقه دوم، سالن دوم، بخش قلب.!

هرچه به ذهنم فشارمی اوردم که چه کسی امکانش هست که مشکل قلبی داشته باشه بی نتیجه بود.

با مهربانی که به صورت ریز نقشش میومد مقابلم ایستاد و با دست به در بسته اتاق اشاره کرد.

_بفرمایید خانم.

تشکری ازش کردم و اهسته با فشردن دستگیره داخل اتاق خصوصی 415 شدم.

اتاقی سرتاسر سفید با پرده صورتی که نور خورشید کامل به داخلش هدایت می شد...تخت یک نفره ی فلزی وسط اتاق بود که روش زنی باجسته ضعیف با لباس و روسری صورتی کوتاهِ بیمارستان پشت به در دراز کشیده در خودش جمع شده بود.

به دسته گل پلاسیده گل مریمی که روی جایگاه فلزی تخت بود خیره شدم.

گل مریم!

صدای خسته و مریض حوالش بلند شد.

_مریم...مادر اومدی؟

لب گزیدم، تا امادگی دیدن کسی که به سختی قصد چرخیدن به این سمتو داشت رو داشته باشم. دوسال چقدر زود گذشت...بالاخره زمان روبه رو شدن رسید.

دوسال چقدر زمان کوتاهی برای سپید شدن موهای خوش رنگ و چین و چروک های روی پوست صافش بود.

هیکل درشت اندامش سر دوسال اب شده بود!

لبخندی بهم زد.

اون هم به سرتاپای سفید پوشم خیره شده بود.

دیگه اثری از نفرت گذشته ها حس نمی شد...رنگ نگاهش مثل اخرین دیدارمون پر از مهربانی و شرمندگی بود.

کاش گذشته بود تا راحت می تونستم اسمش رو صدا بزنم؛ اما الان خجالت نهفته ای دارم که شاید ناشی از یک بی معرفتی یا فراموشی دوساله بود.

_چرا اینجا اومدی؟...دکتر میدونه؟.

یک لحظه گیج از جمله اش جاخوردم. چی می گفتم؟...می گفتم اصلا توقع دیدنت رو اینجا نداشتم.!

_اومدی زمین گیرشدنم رو ببینی؟.

صداش بغض داشت.

آهسته بالای سرش قرار گرفتم.

چشمای برنده خوش رنگش بی فروغ شده بود!. به بدن نحیف و ضعیف شده اش اشاره کردم.

_نمی دونستم قراره اینجا ببینمت.

لبخنده تلخی زد.

_اینجا خونه دومم شده.

به صندلی پلاستیکی کناره تخت اشاره کرد.

_بشین.

به قدری شوکه شدم که برای پس نیوفتادن سریع نشستم.

_چقدر بزرگ شدی...آب زیر پوستت رفته.

خیره لبخندش لبخنده محوی زدم.

چند دقیقه سکوت سنگینی بینمون شد. حرف زیاد بود؛ اما توان گفتن سخت بود.

فاصلمون به اندازه مرور خاطرات تلخ گذشته بود...به اندازه کتک خوردن های من و مقابلش تحقیرشدن هام بود...شاید اگر گذشته ای نبود؛ رودربایستی یا خجالتی هم نبود.

زیادی جو سنگین شد. با کنار زدن خاطرات تلخ ذهنم به درو دیوار نگاهی کردم وگفتم:

_نمی دونستم اینجایی؟.

_اگر می دونستی میومدی؟.

با مکثی روی موهای یک دست سفید شده اش حرف دلم رو زدم.

_شاید...

_مطمینم نمیومدی...مثل سرخاک اقاجونت...تو خوبی ازما ندیدی که بخوای جبران کنی...توقعی ام ازت نیست.

من دنبال جبران نبودم...فقط توان رویارویی با ادم های گذشته سخت بود. دوسال برای فراموشی زحمت کشیدم تا یاد بگیرم باید دختری باشم که در اجتماع راحت حرف بزنه و زندگی کنه بدون کتک خوردن یا سرکوب شدن.

_آقاجون هیچ وقت دوست نداشت من سر خاک کسی برم...می گفت مرده تو قبر تنش می لرزه.

پردرد خندید.

_خدا بیامرزه اش، همیشه با همین حرفا مارو خام می کرد.

روبه من کردو ادامه داد.

_من هرچی بکشم تو زندگی بازم کمه...کم بهت نیشو کنایه نزدم.

_دیگه گذشته.

شرمنده نگاه دزدید.

_خودم بیشتر دیر اومدناتو به گوش همسایه ها می رسوندم...می گفتم تا مواظب مرد زندگیشون باشن...فکر می کردم تو واقعا...

سریع میان کلامش پریدم...نمی خواستم ادامه بده. با این حرف ها بیشتر یاد تن کبود شدم و اون زیرزمین تاریک زنده می شد، نه چیزه دیگه ای.

_من ازت چیزی به دل ندارم...می دونستم حرفایی ام که میزدی از کجا میومد.

پیشانی اش چین عمیقی افتاد.

_می ترسم منم مثل اقاجونت تو تنهایی جون بدم.

با دهان بازشده بهش خیره شدم...با بیست و چهار سال سن هنوز بلد نیستم یک مریض دل نازک شده رو دلداری بدم و خشکم نزنه.

فقط دستش رو برای دل گرمی فشردم.

_تو تنها نیستی...مریم هست...منم ازاین به بعد مثل دخترت هستم.

همین یک جمله کافی بود تا لبخنده اسوده ای گوشه ی لبش نقش ببنده.

_خیلی دیرفهمیدم همه ی حرفاش دروغه...وقتی بدهی بالا اورد و خواستگاری دکتر از مریم به هم خوردو حرف تو پیش اومد فهمیدم چند سال زندگی که باهش داشتم تباه شده...اهل خدا پیغمبر نبودم ولی بدجور به نفرین و اه بچه یتیم اعتقاد داشتم... می دونستم زمانی اهت می گیرمون.

_من کسی رو نفرین نکردم.

بی توجه به کلام گفته شده ام، حرف های ناگفته شده این چند سال رو باحسرت جگر سوزی شروع به گفتن کرد.

_وقتی از بابای مریم جدا شدم خواستگار زیاد داشتم...ولی به خاطره بچم همه رو رد کردم...نمی دونم چی شد که تو این رفت و امدو خرید کردنا با اصغر صمیمی شدم...گفت"منم یک دختر دارم که اگر نداشتمش بهتر بود و دوست داره به جاش برای کس دیگه ای پدری کنه که ارزش داره"...وقتی ماجرای تو و زنو بچه اشو از خودش و اینو اون شنیدم بیشتر ازش خوشم اومد...تا جایی که با هم ازدواج کردیم... هیچ وقت برای مریم کم نذاشت...اما هردفعه که کاری بهش می کرد یک اهم پشت بندش می کشید که ای کاش دختر ناخلفش اهلی بود تا برای اون خرج می کرد... بچه ام محبت پدرانه ام ندیده بود اما می دیدم هردفعه با کار و حرفای اصغر چقدر خرد میشه...ولی هربار بهش می گفتم به دل نگیر همین که سقفی زیر سرمونه و پدری میکنه کافیه.

شرمنده سر به سمتم چرخوند.

_دکتر گفت مریم چیکار کرده که زندان افتادی و تو ذهنشم چی می گذره...فکر می کنم به خاطره همین بعد دوسال خواسته منو ببینی تا من بهت بگم.

قضیه جالب شد.!

سر جام جا به جا شدم و با مزمزه کردن حرفم پرسیدم:

_چرا دوسال با هیراد در ارتباط بودین؟...مگه از اقاجون طلاق نگرفتی؟!...تا جایی که من یادمه می خواستی شهرتون بری...الان اینجا!...اونم بعد دوسال رو تخت بیمارستان با این وضع باید ببینمت.!

با چشمایی که برق میزد، نیم خیزشده به سمتم چرخید.

_دیار...الان خوشبختی؟!

بی درنگ سری به تایید تکان دادم.

_اگر ازت یک خواهشی کنم انجامش میدی؟.

"حتما" بی فکری لب زدم که لبخندی نثارم کرد.

_هفته ی دیگه عملمه نمی دونم زنده بیرون میام یانه.

"خدانکنه ای"زمزمه کردم.

_ازت میخوام مواظب مریم باشی.

نیازی به تجزیه وتحلیل نبود. خود به خود باچشم های گرد شده موضع گیرانه صاف سرجام سیخ نشستم و با صدای نیمه بلندی پربهت گفتم:

_اعظم شوخی میکنی!... مریم؟!

دوباره چشماش کم سو شد.

_می دونم قصد به هم ریختن زندگی کسیو نداره...مریم فقط ازتنهایی فراریه... دکترو دوست داره چون همیشه همراهش بوده.

با صورت قرمزشده چپ چپ نگاهش کردم. حیف که مریض بود.!

دستپاچه شد.

_نه اون فکری که تو میکنی... دکتر یک مرده واقعی که این دوسال بدون چشم داشتی کمکمون کرد.

عصبی ترچشم رو هم فشردم.

_اعظم میشه دقیق بگی رابطون با هیراد چیه ؟... اگر نمیگی برم ازخودش بپرسم که دقیقا چرا باید برای دختر تو کاری انجام بده.

یکی ازهمان چشم غره های اعظم گذشته زد که حساب کاردستم اومد.!

_یک عمره همه پشت سرت حرف زدن، اخرم یاد نگرفتی زود قضاوت نکنی؟. !

_دراین مورد نمیتونم.

_مریم زندگیتو به هم نمیزنه...مطمینم.

_اما نیتش همینه.

بانفس پرصدایی صاف دراز کشیدو مستقیم خیره به سقف گفت:

_بعد رفتن تو به خونه پدریت زمانی که اقاجونت تموم کرد... تنها کسی که برای خاک سپاریش همراهمون اومد دکتر

بود...خودمون سه تایی خاکش کردیم ...گفت نخواستم دیارو بیارم چون دکترش براش غدقن کرده و برای روحیه اش خوب نیست.

اهی کشیدم.

اون موقع باباهم اصلا دوست نداشت حتی اسمی از اقاجون ببرم چه برسه به اینکه سرخاکش برم. به خاطره همین مریضیم رو برای هیراد بهانه کردم، چون خودمم واهمه قبرستان رفتن داشتم.

_خونه رو طلبکارا مصادره کردن...منم اواره شدم...روی شهرستان رفتنم نداشتم ...یک هفته تو مسافرخونه ها شبو صبح می کردیم ...مریمم دوست نداشت پیش پدرش بره منم زیاد بهش اصرار نمی کردم که اخرطاقت نیوردو از دکتر کمک خواست...اولش وقتی فهمید ناراحت شد و چند شب مارو خونه مادرش برد...بعد یک خونه ای بردمون که اونجا باید کارهم می کردم... ازاون موقع هم مدیونش شدم هم از فرارای که از نگاه و رفتارای مریم می کرد فهمیدم یک چیزی این وسط بوده که من ازش بی خبرم...

اون چند شبی که خونشون بودیم با کلی التماس من و مِن ومِن اون بهم گفت چی شده... اخرم ازم خواست تو چیزی ازاین ماجرا نفهمی... فهمیدم چرا رو مریم حساس شدی... بهش قول دادم مریم مزاحمتی براتون نداشته باشه... کارم خوب بود، مریمم درسشو اونجا تموم کرد... هرهفته تلفنی یا حضوری بهمون سر میزد تا کم و کسری نداشته باشیم...مریمم کم کم باورکرده بود تو انتخابشی... باهش صحبت کرده بودم...قانع شده بود که مثل یک برادر باید باهش رفتار کنه ...حتی این اخریا قرار بود به یکی ازهمکلاسیاش جواب بده.

_پارسال فهمیدم مشکل قلبی دارم و باید عمل کنم...پول نداشتم نه به دکتر گفتم نه به مریم تا همین چند ما ه پیش که حالم به هم خورد... مریمم به تنها کسی که خبر داد اقای دکتر بود.

سری به تاسف تکان داد.

_نمی دونم این بچه چرا این قدرتکیه به این مرد داره... چند شب پیش حالم بد شد که مریم بهش خبر داد اومد معاینه ام کردو با چند دارویی که اورده بود با عجله از خونه مون بیرون رفت... گفت جشن دونفره ای داریم و دیار منتظرمه باید زودتر برم.

زمان زیادی ازرفتنش نگذشته بود که قلبم دوباره گرفت...نذاشتم بهش زنگ بزنه... گفتم پیش زنشه گ*ن*ا*ه داره ما شدیم وبال گردنش... وقتی به بیمارستان منتقل شدم کارخودشو کردو به دکتر زنگ زد ...نمی دونم بینتون چه اتفاقی

افتاده بود که باحال داغون بیمارستان اومد...مریمم اززیر زبونش کشید چی شده... هرچی شده بود دوباره نور امید تو دل این دختر جوونه زد که شده اویز زندگیت و فکر میکنه دکترو میتونه به سمت خودش بکشه.

صدای افتادن روی پله ها...حرف های سالار...غذاهای سفارش داده شده...اصرام برای رفتن سالار همه مثل یک پلان فیلم جلوی چشمام نقش بست.... هیراد همه روشنیده بود... مریمم فهمیده سالار برگشته... به خاطره همین خوشحال بوده فکرکرده...

سریع بلندشدم و برای گرفتن نفسی کناره پنجره ایستادم.

_مریم هرکاری میکنه چیزی تو دلش نیست... فقط تا حالا مردی مثل دکتر ندیده که بی منت بهش محبت کنه...هرکی هر کاری بهش کرده درازاش چیزی ازش خواسته ...اون پدر بی همه چیزش وقتی کاری انجام می داد می فرستادش بهش مواد بخره ...اقاجونتم که برای چزوندن تو محبت می کرد... به هرکسی هم تا حالا دل بسته به خاطره خودش نبود به خاطره...

لبی گزید. اشک هاش بی مهبا ازگوشه ی چشمش سرخورد.

_هرکی یک منظوری داشته... مادرخوبی نبودم که بهش یاد بدم پا تو مسیر درست بزاره... ازتو میخوام مثل یک خواهر باشی... نمیخوام ببینم تمام حرفایی که پشت سرتو زدم داره دخترم انجام میده...اینا همه نتیجه حرفای خودم به توی؛ حالا دخترم...

بغض کردم.

_بهش بگو اززندگیم بیرون بره.

_شوهرت ادمی نیست که سریع دل به کسی ببنده.

_خودموچیکارکنم...منم کم تنهایی نکشیدم... حالا به کسی کمک کنم که شوهرمو دوست داره؟.

_تو مریمو کمکش کن بزار بدونه تنها نیست... بقیه اش بامن...من می...

از صدای پردردش که کم تر می شد هراسان به سمتش چرخیدم.

به جلو مچاله شده دست روقلبش گذاشته بود و با درد فشارش می داد.

به سمت کلید زنگ بالای تخت پاتند کردم و محکم پشت سرهم فشردمش.

وحشت زده بالای سرش ایستادم و صداش زدم:

_اعظم باشه هرچی تو بگی...فقط دستتو بردار.

فکر می کردم شوخی میکنه؛ اقاجونم همیشه وقتی بامن دعوا می کرد و می خواست بترسونم دست روقلبش می ذاشت.

ترسیده یک قدم عقب برداشتم و دست روی صورت عرق کردم کشیدم.

دوباره داشتم مقایسه می کردم!. می دونستم حالش بده و مشکل قلبی داره اما الان.!

نمیخوام دوباره مریضیم برگرده.!

بی معطلی کیفم رو از روی صندلی برداشتم و به سمت در پاتند کردم قبل از اینکه درو باز کنم دربازشد و بین چهارچوب در چشم تو چشم هیراد شدم که با دو پرستار دیگه قصد داخل شدن داشتن. نگاهش با یک عالمه حرف روی صورت و کیفِ روی شانه ام چرخید.

فهمید می خواستم فرار کنم!

منو کنارزدو با شتاب هرسه پا به داخل گذاشتن. بغضم بیشترشد. تحمل دیدن نداشتم و سریع بیرون زدم.

_تو اینجا چیکارمیکنی؟.

اب دهان قورت داده به سمت صدا برگشتم. دوباره با یک تیپ زننده ی دیگه به ملاقات مادر و به دیدار یار اومده بود!.

اعظم چه فکری درمورد من کرده بود که با این تغییر صدو هشتاد درجه میتونم کمکش کنم.!

بی توجه به اخم روی چهره اش که منتظر جواب بود راه کج کردم تا بلکه ازاین هوای خفقان اور راحت بشم. هنوزچند قدم نرفته دستم از پشت کشیده شد و به دیوار پشت سر چسبیدم.

با احتیاط نیم نگاهی به اطراف کردم تا این کشمکش ها باعث ابروریزی نشه. خوشبختانه سالن به خاطره نبودن وقت ملاقات خلوت بود.

بی حرکت وبی اعتنا به صورت غرق ارایشِ قرمز شده اش خیره شدم.

_باتوام ...اینجا چیکار می کنی؟.

_...

_اومدی مامانمو دق بدی تا دلت خنک بشه؟.

چشم روی هم فشرده، شمرده شمرده تکرار کردم.

_داشتیم باهم حرف می زدیم که حالش بد شد...قصد اذیت کردنشو نداشتم.

چشماش با یک پوزخند بُرنده شد.

_اقاجونت خوب می دونست نحسی... دفعه اخرت باشه اینجا می بینمت... نمیخوای که خون مامانم پای تو نوشته بشه.

دوباره با حرف هاش می خواست عصبیم کنه.

پر نفرت دستم رو ازدستش بیرون کشیدم که به یک طرف پرت شد.

_اون موقع که کاسه گدایی پیش شوهرم دراز می کردی نحس نبودم... حالا نحس شدم.!

دریک لحظه صورتش رنگ به رنگ شد اما سریع به خودش اومد.

_مامانم این حرفارو زده تا تو شک نکنی وگرنه اون کسی که دنبال...

"خفه شوی" پرحرصی گفتم که با یک نیش خند لال شد.

می دونستم فقط به خاطره حرص من این حرف رو میزنه. دراین حد به هیراد بی اعتماد نبودم که راحت درموردش قضاوت و خام این حرف هابشم.

طلبکار دست به سینه به یک طرف ایستاد تا از کنارش عبور کنم.

اما بی حرکت ایستادم که چند ثانیه بیشتر طاقت نیورد و با لحن زننده ای "خوش اومدی" گفت.

کمی...فقط کمی قصد مصالحت داشتم تا بلکه حداقل حرف های اعظم به خودم ثابت بشه.

لحنم نرم شد.

_دیگه نمی شناسمت...تا جایی که هنوز باورم نمیشه برای بی گناهیم سکوت کردی.

بدون هیچ تغییر و تاثیری هنوز طلبکار یک طرفه ایستاده بود.

_اون شبی که برای اخرین بار دیدمتو گذاشتم پای یک احساس زود گذر اما الان پای چی بذارم...پای دوست داشتن؟

_...

_ازاول نقش بازی می کردی؟!...باید باور کنم تو مریم مهربون اعظمی؟

_...

_مریم چرا چشم رو زندگیم داری؟...می دونی با این کارا فقط خودتو کوچیک میکنی؟.

بالاخره بعد مکث چند ثانیه ای یا سبک سنگین حرفش تو عمق چشمام خیره شدوخونسرد گفت:

_چون ازت متنفرم.

مبهوت شده فقط لب زدم.

_چرا؟!

_چون همیشه توبودی حالم ازت به هم میخوره که اول واخر به تو ختم میشه همه برای تو دلسوزی می کنن.

_مریم.!

_چیه ؟...باورنمی کنی؟... وقتی یک دختر بچه نوجوون بودم مامان بابام ولم کردن که اخرم رسیدم به اون خونه نفرین شده...حالم از محبتای اقاجونت به هم میخورد... حالم از قربون صدقهای مامانم به هم میخورد.

_همیشه من بودم چون بدنام بودم...دوست داشتی مثل من انگشت نما بودی؟.

سری به تایید تکان داد.

_هرجا می رفتم حرف تو بود لذت می بردم ازاینکه بدگویتو میکنن اما بعضی اوقاتم دوست داشتم مثل تو باشم...چون اخرش به ترحم به تو ختم می شد ...مامانم با تمام حرفایی که پشت سرت میزد اخر تورو تو سرم می کوبید.

مات لب زدم.

_به یک ادم بی کس حسادت می کردی ؟.!

_تو تنها نبودی ایدا رو داشتی...اما من کیو داشتم که بدون هیچ توقعی دوستم داشته باشه و هم صحبتم باشه؟!...یک پدرمعتاد یا یک مادری که فقط به فکرخودش بود.

_...

_وقتی ازیک نفرم خوشم اومد که مثل ادم باهم رفتار می کرد بازم به تو ختم شد...می خواستم خودمو برای کسی که می خواستم عزیز کنم به خاطره همین برای ازدواجت کمک کردم... می دونستم اقاجونت میخواد شب عقدتو به هم بریزه دلم به همین خوش بود.

با نیش خندی ادامه داد.

_اما دیر این کارو کرد.

چشمام تا اخرین حد گرد شده به دیوار پشت سرچسبیدم.

_ازت متنفر دیار...چون همیشه مظلوم بازی دراوردیو اخر همه چیزو تصاحب کردی.

براندازی به سرتاپام کردو پچ پچ وار ادامه داد.

_با اینکه خیلی خردم کردو هیچ وقت محبتامو ندید ولی من میخوامش چون میخوام یکی مثل تو بشم... میخوام خوشبختم کنه چون دنبال دوست داشتنم اما تو چی فقط دردسر داری.

_مریم تو مریضی.

از شانه هام گرفت و محکم تکان داد.

_من مریضم !...به خودت نگاه کردی ببینی چی داشتی چی شدی؟... یک دختر ضعیفو بدبخت بودی که دوکلام به زور حرف میزدی ... کی به اینجا رسوندت؟ همونی که...

دستش از پشت کشیده، شوکه شده بی حرف صاف ایستاد.

توان حرکت نداشتم مات بهش خیره شدم. حق داشت من هرچی داشتم به خاطره همراهی هیراد بود.

با یک اخم غلیظی نگاهش بین هردوتامون در چرخش بود. به دوپرستار که با چشم های گرده شده به ما خیره شده بودن تذکر داد که ازسالن بیرون برن.

رنگ پریده دوباره به دیوار تکیه زدم و خودم رو جمع وجور کرد.

هیراد نفسی گرفته روبه مریم گفت:

_نمیخوای دست ازاین کارات برداری؟...مادرتو بیشتر ازاین عذاب نده.

_چرا بهش نمیگی دوسال پنهانی ما من بودی؟.

هیرادمعتجب ابرویی بالا انداخت.

_اگر منظورت دوسال کمک پنهانی بوده که باید بگم ازاین بعد کمکی نیست.

مریم رنگ پریده هراسان گفت:

_یعنی مامانمو عمل نمیکنی؟...هیراد تو قول دادی.!

هیراد چندثانیه نگاهی بهش کرد که من به جای مریم خیس کردم. این نگاه برای این لفظ قلم حرف زدن جائز بود.بسی خوشحال شدم و لبخنده محوی زدم.

یک قدم عقب برداشت.

طفلک حق داشت این روی قشنگ هیراد به جز من برای کسی تا به حال رو نشده .!

با همان جبروت نگا ه و صدای بی نهایت بم شده اش گفت:

_حساب اعظم جداست.

مریم هنوز نفس اسوده ای نکشیده بود که از صدای هیراد دوباره پرید.

_یکدفعه دیگه ام تهدید کنی کاری که دوسال پیش بایدمی کردمو انجام میدم ...هنوزم دیر نشده تا توام پیش حجتی بری اب خنگ بخوری تا دست از سر زندگیم برداری.

چهره مات و مبهوت مریم دلم رو سوزند اما برای رفتار هیراد کمی احساس خنک شدن هم می کرد.

قدم عقب برداشته با نفرت به هردوتامون نگاه کرد و به سمت اتاق اعظم پاتند کرد.

با چشم دنبالش کردم. کاش می تونستم کمکش کنم.

به هیراد که کلافه دستی در موهاش می کشید نگاه کردم. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود، اما این دل رحمی دلیل نمی شدتا پنهان کاریش رو فراموش کنم!. بی توجه بهش به سمت سالن قدم برداشتم که صدام کرد.

_دیار.

بی حوصله چرخیدم.

تهدید امیز چشم ریز کرده جدی گفت:

_دو دقیقه صبر میکنی تا لباس عوض کنم...بفهمم پاتو از بیمارستان بیرون گذاشتی عواقبش باخودته.

خوب با این لحن صددرصد جای هیچ اعتراضی نبود. ازجانمم هنوز سیرنشدم که پا به بیرون بزارم .

ازکنارم بی توجه عبور کرد.

"لعنتی" زیر لبی به عطر زده شده اش که از کنارم مثل یک نسیم به مشامم خورد گفتم.

همین دلبری کردن ها برای صدتا مثل مریم کافیه .!

ناخوداگاه شالم رو بوکشیدم که ازتیزی زیادش چشم جمع کردم. من هم زیادی بعد ازیک هفته دلبری کردم.!

پرحرص کیف جابه جا کرده، قدم برداشتم و مودب و مطیع در سالن انتظار ایستادم.

زیاد نگذشت که با "بیابریمش" جوجه وارانه پشت سرش حرکت کردم و داخل ماشین نشستم.

سرم به شدت درد می کرد. تمام حرف های مریم در ذهنم مرور می شد.

می تونستم درکش کنم، ادمی که زیاد مرکز توجه نیست به خصوص درسنین پایین و با وضعیت خانوادگی ما چقدر در روحیه تاثیر گزاره.

شیما همیشه می گفت: "یکی از دلیل هایی که عاشق بابا ایرج شده رفتار حمایت گرانش بوده و مریمم عاشق همین حمایت ها و تنهایی هاشده" و من هیچ وقت حرفش رو تا به امروز جدی نگرفته بودم.

حالا می فهمم من هم تا قبل ازاینکه با ایدا اشنا بشم روحیه ضعیف تری نسبت به مریم داشتم. اما با وجود ایدا این نادیده گرفتن ها رو حداقل برای چند ساعت فراموش می کردم. حتی عشقی که نسبت به سالار داشتم از روی وابستگی و محبت هایی بود که بهم می کرد و باز هم در اون شرایط سختِ فراموشی و خرد شدن ازجانبش، وجود هیراد باعث شد من تضعیف روحی نداشته باشم و راحت بتونم به محبت و عشق واقعی برسم.

ما هیچ کدام دردش رو نفهمیدیم.

وقتی من برگشتم و مریم ناامید از آرزوهاش با بی محلی از طرف کسی که دوستش داشت رو به رو شد کسی نبود که کنارش باشه جز مادری که بازهم عذاب وجدان زندگی من رو روی دوشش داشت. حق داشت از من با تمام وجود متنفر باشه و بخواد به هرقیمتی برای کوبیدن من تلاش کنه.

آهی کشیده به نیمرخ قهرآلود هیراد نگاه کردم.

با این اوصاف حتی یک درصدهم نمی تونم به این فکر کنم ریسک کمک کردن رو بهش داشته باشم. من هم عشق رو به هرقیمتی به دست نیوردم تا راحت خطر کنم؛ هر چقدرهم به زندگیم اعتماد داشته باشم. وجود خودم ناارام می شد از اینکه هردفعه مریم قصد برملا کردن گذشته ام رو برای هرکسی داشته باشه.

پوفی کشیده سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم.

باید فکری برای خواسته اعظم می کردم تا برای همیشه گذشته فراموش بشه.

زیاد طول نکشید که سکوت نفس گیر ماشین و فکرو خیال های ناتمام من با یک ترمز صدادارِ مقابل خونمون ازبین رفت .

معتجب به در خونه نیم نگاهی کردم و رو بهش گفتم:

_فکر می کردم میخوای دکتر بریم.

اخم ظریفی که بیشتر ناشی از دلخوری بود روی چهره اش نقش بست.

_تا تو نخوای دیگه نمی برمت...الانم دیر شده.

ته دلم زیادی شیرین شد با قندایی که اب شد..."ممنونم" زیر لبی گفتم.

حالا که نظره من برای رضایت مهم بود؛ در اولین فرصت خودم وقت می گرفتم. اما الان حال مساعدی نداشتم تا اصراری برای دکتر رفتن کنم.

خواستم دست گیره درو بگیرم که صدام کرد.

هنوز نچرخیده که ازکمر به سمتش کشیده شدم و کج روی پاهاش جا گرفتم.

خندم گرفت اما مصمم بهش خیره شدم. خودمم کمی دلم شیطونی می خواست .!

خوبی شیشه های دودی همینه که پشتش پراز خداحافظی های پرخاطره ست.

ازکمر بالا گرفته چشم تو چشم نگه ام داشت.

اخم کرد!

_نمیخوای چیزی بگی؟.

چشم غره ای برای هدفش رفتم. چه فکرها ازذهنم نگذشت؛ نگو فقط می خواسته بازجویی کنه.!

با لبخنده محوی ابرویی شیطونی بالا انداخت.

_زیادی لوست کردم که الان این شدی.

لبی به تمسخرکج کردم.

_فعلا این چند روز هر لوسی بوده از ذهنم پرید...از بس از محبتت سیراب شدم.!

_دفعه دیگه یاد بگیر جلوی بابا جونت به ایستی.

خیلی سعی کردم با لب گزیدنی خنده ام نگیره اما اخر به لبخنده دندان نمایی ختم شد که ازنگاه پرحرفش کم کم محو شد.

چند ثانیه بی حرف تو چشم های هم خیره شدیم.

_این چشمای شفاف چه طوری تونستم دوسال ازم چیزیو پنهان کنن؟...فکرمی کردم زیادی نزدیکیم.

لحنش مثل خودم، دلخور شد.

_چرا می خواستی از اتاق اعظم فرار کنی؟.

مات بهش خیره شدم. جوابی نداشتم، به غیر از اون چیزی که خودش بهتر می دونست.

سرپایین انداختم.

_...

_حالت داشت بد میشد؟.

سری به تایید بالا پایین بردم و آهسته لب زدم:

_داشتم با اقاجون مقایسه اش می کردم...ترسیدم دوباره از کنترل خارج بشم.

_دیار تو خوب شدی...ازچی ترسیدی.!

چندبار تا نوک زبانم اومد که از نبود تو، اما سکوت کردم.

_اگر کمکی بوده بی غرض بوده...تو اون اوایل که داشتی همه چیزو فراموش می کردی میومدم ازکسی بهت می گفتم که می دونستم فقط یاداور گذشته ست؟... اون موقع ها اعظمم حال روحی خوبی بعد مرگ...

مکثی کرد.

_هروقت منو می دید حلالیت می طلبید تو رو اگر می دید که بدتربود...دوباره با حرفاش مثل الان یاد گذشته می افتادی.

سریع سربالا بردم و مچگیرانه پشت بند جمله اش گفتم:

_مریم چی؟...اونم به کمک احتیاج داشت؟.

پوفی کشید.

_اگر منو بشناسی میدونی من نیازی به سمت مریم رفتنو ندارم...این دوسال هیچ وقت نشده مستقیم باهش حرف بزنم به جز اونشبی که...

با فشار خفیفی به کمرم حرفش رو عوض کرد.

_تو برای تمام زندگیم کافی.

_اما تو دروغ گفتی.!

_نمی خواستم زحمتای دکتر و خودت با دیدن هردفعه اش ازبین بره...منم نمی تونستم نسبت به بی سرپناه بودنشون بی تفاوت باشم...فقط به عنوان یک آشنا قصد کمک داشتم.

دلگیرانه سر روی سینه اش گذاشتم. می دونستم هرکس دیگه ام بود باشرایطی که من با گذشته ام داشتم محال به گفتن حقیقت بود. اگر هم می دونستم حتما خاطرات شیرین این دوسال رو با روحیه حساسم خراب می کردم.

باکمی سکوت چندثانیه ای اهسته لب زدم:

_اعظم میگه کمکش کنم...مثل یک خواهر.

_نمیخوام با این وضعیت استرس داشته باشی...همه چیز به موقع اش درست میشه... مریم تا نخوادم نمی تونه کسی کمکش کنه چون هنوز تو رویا سیرمیکنه.

"اووهوم" زیرلبی گفتم که سرم رو اهسته با سرانگشتاش بالا اورد و فاصله ی قهراین چند روز رو کم کرد که عجیب به

مزاق خوش اومد.

میان این کرختی و خلا چند ثانیه ای جدی لب زد:

_تو چی... نمیخوای چیزی بگی؟.

می دونستم دقیقا منظورش چیه و میخواد به کجا و به کی برسه ؟.!

"نچ" زیر لبی گفتم.

_من چیزه پنهانی ندارم.

خواستم دوباره بهش نزدیک بشم که سر عقب برد.

_نیازی به یاداوری نیست خوب میدونی چی میخوام بشنوم.!

_شاید دوسال گفتنش طول بکشه.!

به قدری از جمله ی جدی بیان شده ام شوکه شد که حتی نمی توست لب های ازهم فاصله گرفتش رو از حرص روی هم بزاره.

قصد کمی شوخی و تلافی داشتم اما با باز شدن دستش از دور کمرم و گذاشته شدنم روی صندلی فهمیدم دوباره گند زدم و نباید دست روی نقطه ضعفش میزاشتم.!

همین که لب بازکرده قصد اعتراف به برگشتن سالار و اتفاقات این چندروز داشتم؛ به روبه رو خیره شده جدی گفت:

_به ایرج و شیما سلام برسون.

این یعنی به سلامت.!

پوفی کشیده بدون حرفی دستگیرو گرفتم و از ماشین پیاده شدم.وقتی عصبانی حتی نمیشه باهش حرف زد .

چرا تا میخواد همه چیز درست بشه باید با یک تلنگرازهم بپاشه.

شانه به شانه به گوشش چسبیده، باهش حرکت می کردم. هریک دقیقه با چشم غره ای کنارم میزد.

اخر طاقت نیاورد و یک ویشگون ریز از بازوم گرفت که با صورت قرمز و جمع شده ازدرد، ازش جدا شدم و سرجام نشستم.

همین طور که گوش به تلفن سپرده بود، لبخنده محسوسی زد که بالاخره موفق به نشوندن من شده .

لب برچیده چشم ازش گرفتم که دوباره لبخند زد و با یک خداحافظی سرسرکی پیروز از این مکالمه یک ساعتِ بادی به

غب غب انداخته، پشت میز روی صندلیش نشست.

به قیافه جمع شدم که دستم رو ماساژ می دادم با لبخنده دندان نمایی خیره شد.

با چپ چپ نگاه کردنی لب برچیده گفتم:

_حیف که کارم پیشت گیره وگرنه میدونی که تلافی میکنم.

شانه ای بی تفاوت بالا انداخت و بی توجه به من سرش رو با نقشه ها گرم کرد.

بهت زده چشمی گرد کردم.

_ایدا می دونی که دوست دارم بدونم چی گفته.

_...

_میخوای حرصم بدی؟

_...

_وضعیت منو نمیدونی؟.

پوفی کشیده بالاخره سربالا اورد.

_هیچی نگفت... همه رو که خودت شنیدی؟.

_من حرفای تو روشنیدم نه اون.

کلافه صاف نشست.

_چی میخواستی بگه؟... بعد دوسال بهش زنگ زدم حالشو می پرسم، میگم میخوام ببینمش...تو بودی تعجب نمی کردی؟.

استرس تمام وجودم رو گرفت اگر این نقشه نتیجه نمی داد؛ دوباره اوار زندگیم می شد.

نگران پرسیدم.

_حالا قبول کرد...میخواستی قانعش کنی که میخوای ببینیش.

سری به تایید تکان داد.

_نگران نباش...اول که فکرکرد تو نقشه کشیدی تا اذیتش کنی ولی خیالشو راحت کردم که من چند روزه از تو خبرندارمو سر کار نیومدی.

معتجب با دهان بازشده چشمی گرد کردم.

_وای ایدا چیکار کردی...نگفت شمارمو از کجا اوردی یا ازکجا فهمیدی که پیدام شده؟.

با خونسردی لبخندی به این دستپاچگی من زد.

_بهش گفتم شیما بهم گفته و شمارشم از شوهرت گرفتم...گفتم نگران دیار بودم که خونتون رفتم وشیما هم گفته چی شده.

با خیال راحت شده به صندلی تکیه زدم که از شنیدن صدای ایدا دوباره به جلو خم شدم.

_فکر میکنی کارمون درسته... اگر من تا چند روز کنارش بودم ولی اخر قبول نکرد دکتر بره چی ؟.

_تو فقط نظرشو جلب کن که میخوای دوستش باشی...بزار بهت اعتماد کنه بدونه درموردمون اشتباه کرده...خودش کم کم هرکاری بگی میکنه.

_اگر عشقی که نسبت به هیراد داره اون چیزی نباشه که دکتر گفته میخوای چیکار کنی؟.

چپ چپ نگاهش کردم.

_حتماهمونه... تمام رفتاراشو به دکتر گفتم اونم تایید کرد که فقط دنبال یک کسی که حمایتش کنه.

_یک موقع بابای منو ازراه به درد نکنه؟

غش غش به این حرف خودش خندید. من هم از تصور اقای شفیق کناره مریم به خنده افتادم.

میان خنده اش بریده بریده گفت:

_اخه بابای منم حمایت گره.

_دراین حدم دیگه نیست.

اهی کشیده یکدفعه جدی شد.

_شاید مشکل از هیراد باشه!... اخه مگه میشه دوتا دیوونه عاشق یک نفر بشن.

خندم خشک شد. بی هوا جامدادی روی میزرو به سمتش پرت کردم که جا خالی داد.

_منو باش گفتم میخواد چی بگه... حتما جمشیدم باید دیوونه باشه که توی بی مغزو دوست داره.

اشک گوشه چشمش رو گرفته صاف نشست. همین طورکه مقنعه اش روصاف می کرد گفت:

_اگراون دیوونه نبود که منو ول نمی کرد...حالا تونستی باهش تماس بگیری؟.

نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم.

_از دیروز که بهش اون حرفو زدم یک بند دارم شمارشو می گیرم ولی جواب نمیده.

_خوب باید یک کاری بکنی که باور کنه دیگه به سالار فکر نمیکنی.

حرفی نزدم تا ادامه بده. باکمی تردید و مزه مزه کردن حرفش با طمانینه گفت:

_بیا جاشو به پلیس گزارش بده... هنوزم دیر نشده پرونده بازه.

عرق سردی ازپشت کمرم جریان پیدا کرد. تا حالا به لو دادن سالار فکر نکرده بودم؛ یعنی ازتوان من هم خارج بود. به تته پته افتادم. نه برای علاقه ای که وجود نداشت؛ برای روزهایی که گذشته بود. برای مادر وپسری که جزوی ازخانواده من شده بودن.

_بانوچی؟... لطفایی که بهم کردو فراموش کنم؟.

_درعوض این پرونده برای همیشه بسته میشه... خیال همه ام راحت میشه.

_بودو نبود اون هیچ فرقی برای من نداره...ولی بانو برای من عزیزه... دوست ندارم اخر عمری چشم انتظاره پسرش باشه.

اهسته ترسر به جلو بردم و ادامه دادم.

_اونا الان خانواده من هستن...میخوام داشته باشمشون.

همین که چشمی گرد کرد تا اعتراض کنه با ضربه ای که به در خورد دیگه ادامه نداد .

چادرشو درست کرده "بفرماییدی" گفت.

مثل همیشه حامد باژست جدید اسپرتش، رئیس مآبانه وارد شد .

یا نیم نگاهی به هردو که به احترامش نیم خیز شدیم سری تکان دادو گفت:

_برای امروز کافیه میتونید برید... فکر کنم بخواین برای جشن امشب خودتونو اماده کنید.

بدون اعتراض بلند شدم. همین طور که مشغول جمع کردن وسایل های روی میز شدم گفتم:

_شماهم میایید؟.

_حتما من ارادت خاصی به ایرج خان دارم.

نیم نگاهی به ایدا مظلوم شده کرد.

_با هیراد هماهنگ کردم که باهم بریم.

بی حرکت و دلگیر شده به ایدا نگاه کردم. حرف نگاهم رو خونده که پوزخندی زد و سری به تاسف تکان داد.
حامد متوجه ناراحتی یکدفعگی و نگاه های رد و بدل شدمون شد که سریع روبه ایدا با لحن جدی تر گفت:
_فقط خانم شفیق ...قبل رفتن نقشه هارو تحویل بدید.
بعد با اجاره زیر لبی از در خارج شد.
ایدا نفس حبس شده اش رو بیرون فرستاد.
_نگفتی اینم دعوته.
چقدر خوب که دست به شماتتم نزد. سعی کردم ارام به نظر بیام.
_چرا نباید دعوت باشه؟.!
_بعد یک هفته اومدی بازم به من میگه نقشه هارو تحویل بده.!
_توخیلی نسبت به همه چیز بدبین شدی.
_دقیقا دیار نقش تو در این شرکت چیه؟.
دردلم پوزخندی زدم.
_زن دوست صمیمیشم.!
"اهان" حرص خورده وکش داری گفت.
شانه ای بالا انداخته کیفش رو برداشت.
_پایین منتظرتم.
به نقشه های لوله شده اشاره کرد.
_برم اینا رو بهش بدم.
سری تکان دادم. همین که از اتاق بیرون رفت چشمم به گوشی روی میز خورد.
حتی یک تماس هم ازش نداشتم.
همیشه مواقعی که مراسمی بود اولین نفر با من هماهنگ می کرد. نمیزاشت با کسی غیر خودش همراه باشم.
اهی کشیده به سمت در رفتم.
ایدا با کمی معطلی همراهم شد. هردو در سکوت مسیر پارکینگ تا جای ماشین رو دوشادوش هم حرکت کردیم می

دونست دل ودماغی برای حرف زدن ندارم.

دزدگیرو زده سوئیچ رو به سمتش گرفتم.

_توبشین.

همین که خواست لب بازکنه هردو از صدایی که شنیدیم متعجب به پشت سر چرخیدیم.

_خانما؟.

آیدا بدون جا خوردنی، نیم نگاهی به اطراف انداخت و با حرص زیر لبی گفت:

_اینجا چیکار میکنی؟.

جمشید بی توجه بهش رو به من که سرتاپای اتو کشیده کلاسیکش رو با تعجب بررسی می کردم "سلامی" گفت.

تلاش برای نادیده گرفتن احترامش بی فایده بود. من هم به طبع سلامی کردم و پشت بندش با لبخندی حالش رو پرسیدم که با سلقمه ایدا جدی ایستادم.

_گفتم تو اینجا چیکار میکنی؟... خجالت نمیکشی هرروز اینجا میای؟.!

حیرت زده ابرویی بالا انداختم. جمشید پیله تر از اون چیزی بود که به ظاهر مغرورش میخورد.

لبخنده کجی زدو خونسرد گفت:

_تا زمانی که اجازه ندی باهت حرف بزنم، بازم میام.

_اینجا محل کاره، درست نیست...بهتره جای دیگه بریم.

با چشم غره ی ایدا و لبخنده محو جمشید خودم رو گوشه ای جمع کردم از این جمله ی بی ربط زده شدم .

ایدا نگاه چپ شده اش رو از من گرفت و دست به کمر غرید.

_می خوای چی بگی؟...اون شب به همراه خانوادت جوابتو گرفتی...دست ازسرم بردار.

میان کلامش مکثی کرد و با بی رحمی ادامه داد.

_من دارم ازدواج میکنم...نمیخوام دیگه هیچ وقت ببینمت.

طفلک جمشید بهت زده چشمی گرد کرد و با گیجی لب زد:

_باکی؟.!

دست ایدارو گرفتم تا قبل از سکته زدنش ادامه نده اما دستش رو ازبین دستم یک ضرب بیرون کشیدو قاطع گفت:

_به تو ربطی نداره...من برای زندگیم...

_چی شده؟.

"وای" زیر لبی ایدا مشهود بود که حرفش رو نیمه تمام گذاشت و رنگ به رنگ شد .من هم کمتر از ایدا رنگ پریده و مضطرب نشدم برای این سر رسیدن بی موقع حامد که دوباره بدون توضیحی به همسر جان تعریف می کرد.

قیافه حق به جانب و کنجکاوانه جمشید این وسط دیدنی بود برای این شخص تازه از راه رسیده.

دستپاچه هردو به سمتش چرخیدیم. قبل از این که ایدا حرفی بزنه در سمت راستش که با سوءظن به جمشید خیره شده بود ایستادم و گفتم:

_چیزه زیاد مهم نیست این اقا ادرس می خواستن...ماهم داشتیم راهنماییشون می کردیم.

حالا به قدری هول شدم که بعد از تعجب حامد و اشاره محسوسش به اطراف پی به این بردم که در پارکینگ خصوصی شرکت جای ادرس گرفتن نیست.!

_جدی!...حتما گیرایی پایینی برای ادرس گرفتن دارن که اینقدر باید بهشون توضیح بدین.

جمشید بی توجه به کنایه کلامش، پوزخند زده یک قدم به جلو برداشت و رو به ایدا طلبکار و نیمه بلند گفت:

_یک هفته ای داری با کی ازدواج میکنی؟...به نظرت باید باور کنم؟.!

ایدا بدون ذره ای تعلل به سمت حامد قدم برداشته، کنارش درسمت چپ ایستاد و با دست بهش اشاره کرد.

_با این اقا دارم ازدواج میکنم.

چنان جمشید شوکه شده و معتجب به سرتاپای حامد نگاه کرد که منه وارفته از حرف ایدا بیشتر نگاهم روی واکنش جمشید بود تا مبادا سکته کنه!. تنها کسی که هیچ واکنشی نشان نداد و مسلط به خودش ایستاد؛ حامد بود که حالا با یک پوزخنده کم رنگ به جمشید خیره شد.

جمشید سریع به خودش اومده، سری به تاسف تکان داد و با یک لودگی که شباهت زیادی به ادم دوسال پیش داشت گفت:

_این...!؟به خاطره از سر بازکردن من میخوای با این ازدواج کنی !؟.

همراه با نگاه چندشی سرتاپای حامد رو برانداز کرده ادامه داد.

_دیدنش وحشتناکه چه برسه به گفتش که بخوای...

حامد بلافاصله رگ گردن باد کرده،از کوره در رفت و یک قدم فاصله اش رو باهش پر کرد و قبل ازاینکه جمله اش رو تمام کنه دست به یقه اش برد .

_بفهم چی میگی؟...میخوای وحشتناک بودنمو ببینی؟...خجالت نمیکشی؟.

از نظر قد یکی بودن اما جمشید در برابر حامد خیلی ظریف دیده می شد؛ به حدی که چند ثانیه هاج و واج به حامد خیره شد اما بازهم از رو نرفت.

_لازم نیست ببینم... قیافت داد میکشه از چه قماشی هستی.

حامد خواست دستش رو بالابیاره تا یک مشت حوالش کنه اما قبل از هر حرکتی با "هین" بلند من و با صدای نگران ایدا که هراسان گفت" :حامد جان، خواهش میکنم"، مشتش در هوا موند و هاج و واج به سمتش سر چرخوند.

چند دقیقه سکوت نفس گیری شد.

وارفته و با دهان نیمه باز از این بی پروایی به ایدا شرمزده خیره شدم. انگار خودش هم تازه فهمید چی گفته!

به قدری هردو مرد هم از این صمیمیت کلام شوکه شده بودن که بدون پلک زدنی به ایدا خیره بودن.

ایدا هم ازاین نگاه های خیره لب گزیده با لپ های قرمزشده سرش رو پایین انداخت.

سریع کناره حامد ایستادم تا بلکه این ماجرا فیصله پیداکنه.

_اقا حامد خواهش میکنم، تمومش کنید.

حامد بالاخره دست های شل شده اش رو انداخت و قدمی عقب گذاشته صاف ایستاد و غضبناک به جمشید خیره شد.

جمشیدهم چشم بسته دست به کمر برای کمی ارامش رو به اسمان چند نفس عمیق پی درپی کشید.

دلم به حال ظاهر پریشان شده اش سوخت. کاش هنوز هم همکلاسی بودیم و هیچ وقت احساسی بینشون اتفاق نمیوفتاد.

ایدا از این بی قراری که کاری ازدستش برنمیومد استفاده کرد و از گوشه کتِ حامد گرفت و باصدای نیمه بلندی که به گوشش برسه گفت:

_اون از چیزی خبر نداره، نمی دونه ما نامزدیم...ازاین به بعدم کاری باهم نداره...تو خودتو عصبی نکن.

حامد بدون نیم نگاهی بهش سری تکان دادو گوشه کتش رو اهسته کشید.

جمشید چشم رو هم فشرده باز کرد و به سمت ایدا چرخید.

_میخوام برای اخرین بار باهت صحبت کنم... میدونم حرفات دروغه...این اقا هم نمیدونم کیه که اینقدرپشتت بهش گرمه.

ایدا بی توجه بهش روبه من کرد.

_دیار من امروز با حامد میرم...تو خودت برو.

با چپ چپ نگاه کردنی لب زدم:

_تمومش کن.

مردد بهم خیره شد اما قبل از اینکه خام حرف نگاهم بشه؛ با سرفه ی حامد نگاه از من گرفت.

_پس ما میریم تا دیرنشده.

به تایید سری تکان داد که همان موقع زنگ گوشی جمشید به صدا دراومد که نگاه کوتاهی به مخاطب حک شده کرد و با غیظ "الویی" گفت.

حامد هم به سمت ماشینش که خیلی با فاصله از ماشین من پارک شده بود رفت.

سریع به سمت ایدا که قصد همراه شدن باهش رو داشت رفتم و مچ دستش رو چنگ زدم.

لحنم تهدید امیز شد.

_ایدا...حامدو قاطی بچه بازیات نکن...بیا باجمشید صحبت کن...این بازیم تموم کن.

اخم هاش دریک لحظه درهم شد.

_تو نگران منی یا حامد؟.!

قبل از هرجوابی با صدای جمشید نگاه ازش گرفتم.

_ایدا من تا مطمین نشدم دست از سرت برنمیدارم... تواصلا سلیقه ات در حد این پسره نیست که بخوای باهش ازدواج کنی.

ایدا پوزخندی به سرتاپاش زد.

_اگر قیافه نداره درعوض یک مردانگی داره که تو نداشتی...دیگه ام مزاحمم نشو.

مقابل چشم های بهت زده هردوتامون به سمت ماشین حامد رفت.

_خانم شایان ایدا واقعا ازدواج کرده؟...خواش میکنم شما راستشو بگید.

لب گزیده به چشم های شکننده اش نگاه کردم.

_نمیدونم.

تنها حرفی بود که دراون شرایط می تونستم به لحن غمگینش بزنم.

نمی خواستم ایدا رو تنها بزارم. قبل از این که به ماشین برسه با پاتند کردنی خودم رو بهش رسوندم.

_چی گفت؟.

_نباید این کارو می کردی.

_باید ادب می شد...کم به خاطرش اشک نریختم.

_حامد جونت چی؟.

_اونو...

نگاهش به حامد که دست به سینه به ماشین تکیه زده بود و باریزبینی عکس العمل مارو نگاه می کرد داد.

رنگ پریده و ترسیده زمزمه کرد:

_وای دیار...نمیدونم ...حالا چی بگم؟.

_الان باید به این فکر کنی؟.

حامد همین که خیالش از بابت رسیدن ما به سمت ماشین راحت شد اهسته پشت فرمان نشست.

هردو مردد به هم نیم نگاهی کردیم.

_تو جلو بشین من...

قبل ازاین که حرفی بزنه در عقب رو باز کردم و نشستم. باکمی تاخیر مستاصل جلو نشست.

نفس هردو حبس شده بود انگار می دونستیم یک چیزی این وسط درست نیست اون هم رفتار عجیب حامد بود که وقتی از مقابل جمشید خشمگین باتک بوقی گذشت چقدر چهره اش پیروز و عادی بود.

چند چهارراه گذشتیم که ایدا با تته پته و سرخ و سفید شدن زیاد گفت:

_من...خوب ازاون حرفم منظوری نداشتم...یک مزاحم بود باید...

"میدونم" حامد مانع ادامه حرفش شد.

ایدا گیج نگاهش کرد که ادامه داد.

_یک هفته ست که کشیک شرکتو میده.

نفس اسوده ای کشیدم. اگر چیزی غیر از این می گفت به خبر چینی رفیق شفیقش شک می کردم اما با ادامه جمله اش سرخ تر از ایدا شدم .

_البته با کاری که کرده به نظرم حق دارین.

"لعنتی" زیر لبی به این دو رفیق گفتم که چیزه پنهانی ازهم ندارن.

ایدا از اینه بغل سری به تاسف تکان داد.

_خوب خدا رو شکر... با اینکه دوستتون کار درستی نکردن ولی حداقل خیال منو از گفتن این موضوع راحت کردن و الانم به خاطره دخالت دادنتون ازتون عذر میخوام.

حامد به جز یک لبخنده محو چیزی نگفت و ضبط ماشین رو روشن کرد.

همین که صدای شجریان در فضای ماشین بخش شد. از این سلیقه که هیچ سازگاری با چهره و جسته خشنش نداشت به خنده افتادم. لبخنده دندان نمای ایدا هم مشهود بود.

با هیجان بین دوصندلی به جلو خم شدم.

_شما شجریان گوش می کنید؟.

صدا رو کم ترکرد.

_بله من بیشتر سنتی دوست دارم.

ایدا هم با هیجان سریع اضافه کرد.

_اصلا بهتون نمیاد...بیشتر میخوره رپ گوش بدین.

حامد با نیم نگاه مرموزی دستش رو به کناره پنجره تکیه داد و با عوض کردن دنده حواسش رو به رانندگی دادو گفت:

_اون اهنگا مال بچه سوسولای چشم آبیه...ایدا.

خیلی سعی کردم به لحن شیرین حامد و چهره مات ایدا قهقه نزنم اما از زور خنده تکیه زدم تا باعث حرص بیشتر ایدا نشم.

_شفیق هستم.

حامد بی توجه به حرص کلامش رو به منِ قرمز شده گفت:

_خانم صدر خونه ایرج خان میرید؟.

لب گزیده "بله" زیر لبی گفتم.

رو به ایدا ادامه داد.

_شما چی ایدا...جان.

جان رو کشیده، با تاخیر وافری گفت.

صدای دندان سابیدن ایدا بلندشد. برای اولین بار توان جواب دادن نداشت.

_منم با دیار پیاده میشم.

حامد نچ زیر لبی گفت:

_واقعا متاسفم... فراموش کردم معذوریتی دارید.

دیگه روی دیدن ایدا و تاسف خوردنش رو برای شوهر عزیزم که واوی رو هم جا نینداخته نداشتم. حتما گفته چه پدر تعصبی داره.

ایدا هم برای کم نیاوردن پوزخنده صداداری زد.

_اینبار اطلاعات اشتباه بوده... من معذوریتی ندارم...فقط نمیخوام بیشتر از این زحمت بدم.

حامد هم بلافاصله با همان ارامش و جدیتش که توان هر جواب دادنی رو ازت می گرفت گفت:

_چه زحمتی ما هم مسیر هستیم... با کمال میل می رسونمتون.

وارفتگی من و ایدا مشخص بود .

فقط تونستن مات لب بزنم.

_هیراد ادرس خونه ایدا هم بهتون گفته !؟.

خنده مردانه اش به این واکنش ما بلندشد.

_نه...مثل اینکه فراموش کردین تو شرکت من کار می کنید و فرم پر کردین.

نفس اسوده ای کشیدم. حداقل جای بسی امیدواری بود.

ایدا تا اخر مسیر سکوت کرد. طفلک دیگه روی مخالفت کردن برای این هم مسیری اجباری رو نداشت. حقا که جدیت ونافذی کلام حامد مثل دوستش بود. من هم ترجیح دادم به چَهچَه دل انگیز شجریان گوش بدم.

مقنعه ازسرباز کرده خودم رو بی حس و بی حال روی تخت پرت کردم.
به ثانیه ی نکشید که شیما سرش رو از لای در بیرون اورد و با خنده سرتاپام رو براندازکرد.
_اولا یک سلام به مامانت می کردی .
بروبابایی نثارش کردم و به سمت مخالف چرخیدم.
ازصدای بسته شدن در خداروشکر زیرلبی گفتم برای این پیگرنشدنش و با خیال راحت چشمام رو بستم.
_چرا دمغی...تو که باید خوشحال باشی...هنوزم که کارتو نکردی.!
پرحرص پوفی کشیدم. شیما سمج تراز این حرف ها بود.
در این موقعیت دلگیر، واقعا حوصله ی سوال و جواب رو نداشتم. عصبی به سمتش چرخیده, شمرده شمرده تکرار کردم.
_میشه بگی چرا من باید خوشحال باشم... غیراز اینه همیشه تو این خونه ازاین مراسمای تکراری بوده.
از لحن پرخاشگرانه ام متعجب چند ثانیه با چشم های گرده شده ایستاد و اخر با یک اخم ظریف به سمت در چرخیدو گفت:
_فکر نکن نفهمیدم برای چی از دیروز حالت گرفته ست...حتما به خاطره این اخلاقت پسررو فراری دادی و یک گندی زدی.
_...
_خوبه بهت گفتم چیکار...
تحمل شنیدن حقیقت همیشه سخته!...ناخواسته همین که قصد ادامه داشت بالشتم رو به سمتش پرت کردم که دقیق به پشت سرش خورد. به خاطره غافگیرشدنش چنان جیغ کرکننده ای کشید که به غلط کردن افتادم ازاینکه نکنه کاریش شده باشه .!
خشک شده به سمتم چرخید. موهاش رو به کناری فرستادو پرحرص لب زد.
_خیلی بی شعوری.
_خودتی.
از حالت معتجبش خنده ام گرفت که عصبی تر شد.
_خیلی خوب جواب باباتو خودت میدی.
هنوز جمله اش تمام نشده بود که بابا هراسان با صورت کفی و ریش تراش که بین دستش بود چنان درو باشتاب بازکرد

و تو اومد که هردو شوکه شده بهش خیره شدیم.

لعنتی زیرلبی گفتم. فراموش کردم روزهای مهمانی همیشه خونه ست.

_چی شده؟.

هردو نیم نگاه پرتردیدی به هم کردیم. می دونستیم اگر بابا چیزی بفهمه چه عواقبی درانتظارمون هست؛ اون هم بعد این همه نصیحت برای خوددار بودن.!

با نیم نگاهی به بالشت روی زمین افتاده و صورت قرمز شیما و منه گارد گرفته پی به همه چیز برد.

پوفی کشید و باچشم غره ای به هردو گفت:

_اخر از دستتون پیر میشم.

با همین یک جمله هردو نادم سر پایین انداختیم که سری به تاسف تکان دادو رفت.

با رفتنش به زورخندمون رو نگه داشتیم تا دوباره توبیخ نشیم.

شیما لب گزیده اهسته گفت:

_بهش زنگ بزن بگو برای امشب بیاد...ایرجم سراغشو می گرفت می گفت چرا مثل همیشه اینجا نیومده.

لحنم غمگین شد.

_جوابمو نمیده...شبم با حامد میاد.

_به خاطره همین ناراحتی؟.

سری به تایید تکان دادم.

دست به کمر با بدجنسی گفت:

_معلوم نیست چیکارکردی که جوابتو نمیده .

فقط بدون کلامی نگاهش کردم تا تنهام بزاره. چشم غره ای حوالم دادو درو محکم پشت سرش بست و رفت.

از حرصم گوشی رو برداشتم تا برای اخرین بار باهش تماس بگیرم.

با گرفتن شماره زیرلب غری برای کمی دلخوشی هم زدم. به خودم امید می دادم که همیشه نباید اون بامن هماهنگ کنه و شاید منتظر هماهنگی من بوده که تماس نگرفته.

همین که ناامید برای این بوق های طولانی بلند مدت قصد قطع کردن داشتم" الو" گفتنش تو گوشم پیچید.

لب گزیدم. انگار همین صدا کافی بود تا براعصابم مسلط بشم.

هنوز هم قلبم از شنیدن صداش نبض می گرفت.

_سلام.

_کاری داشتی؟.

صداش سردو بی روح بود. بدون دادن جواب سلامی یا حتی حوال پرسی فقط گفت کاری داشتی.!

_نه فقط خواستم بگم امشب یادت نره .

لعنت به من که از هول شدن زیادی بازهم حرف دلم رو نزدم.

نفس عمیقی کشید و با مکث طولانی گفت:

_فقط برای همین تماس گرفتی ؟.

این لحن پرسوالش رو نمی خواستم اما آهسته، برای حفظ غرور زمزمه کردم.

_خوب معلومه.

_دیار تو...

_من چی؟.

_هیچی...پیجم میکنن؛ نمی تونم صحبت کنم فعلا.

گوشی تو دستم خشک شد. پشت تلفن توقع داشت ازتمام ناگفته هام بگم اون هم بعد قهریک روزه اش.!

اهی کشیده دوباره دراز کشیدم.

کاش بهش می گفتم امشب دوست داشتم مثل همیشه همراهم باشه.

از میان لباس های رنگارنگی که خیلی وقته حق انتخاب در میانشان داشتم، همان کت و دامن شیری رنگ دوران عقد که یاداور خاطرات شیرین گذشته بود انتخاب کردم.

هنوزهم بعضی چیزها خیلی راحت میتونن تلگری برای لحظه های گذشت باشن .انگار همین دیروز بود برسرپوشیدنش دعوا می کردم که مبادا غرورم خدشه دار بشه.

سری برای پراکنده کردن افکارم زدم و لباس رو با وسواس و دقت بسیاری به تن کردم که مبادا خاطراتم چروکیده و کهنه بشن.

مقابل تنها اینه اتاق ایستاده و به چهره ساده ام که با یک روسری کِرم پوشیده شده بود خیره شدم.
لبخنده رضایتمندی به سرتاپام زدم.
هنوز هم این لباس زیادی به تن می نشست. در دل دعا کردم که اگر امشب اومد با دیدن این لباس و یاداوری گذشته هر انچه که بوده رو فراموش کنه.
اهی کشیده از اتاق خارج شدم. از سالن بالا نگاهی به رفت و امد مهمان های سرساعت رسیده انداختم. تقریبا سالن شلوغ شده بود .بدون جلب توجه و نشان دادن خود به اشنایان با طمأنینهٔ از پله ها پایین اومدم و گوشه ترین قسمت که مقابل درب ورودی می شد رو برای نشستن انتخاب کردم.
خاطره ی اولین باری که پا به این عمارت گذاشتم و از شدت استرس رو پا بند نبودم برام پررنگ شد.
اولین دیدار با شیما خنده رو که یک بند از وحشتناکی این خونه و زن گم شده صاحب خونه حرف میزد و ایرجی که یک لحظه چشم از من نمی گرفت یا...
پوزخندی به سادگی خودم زدم.
چقدر از دیدن ر*ق*ص سالار ناراحت شدم.!
نگاهم رو به اطراف چرخوندم.
حالا بعد دوسال دوباره اینجام، با این تفاوت که با یک اسم و رسم جدید دیگه دیار ضعیف و گوشه گیر گذشته نیستم.
با اومدن من تو این خونه خیلی چیزها تغییر کرد. یک نمونه اش همین برگزاری مراسم ماهانه که حالا مختص خانواده ها شده بود.
دوباره چشم ریزکرده نگاهی به اطراف انداختم .
بابا رو پیدا کردم که طبق معمول روی پله ها ایستاد بود و با خدمتکارها اتمام حجت می کرد.
به چهره ی جا افتاده اش خیره شدم. دوست داشتنم نسبت بهش روز به روز بیشتر می شد. کی فکرش رو می کرد که ایرج روزی برای من بزرگترین تکیه گاه بشه .!مثل هر دختری با داشتن پدر من هم خیلی وقته جان و دلم رو برای پدرانه های نابش می دادم.
شیما با لباس قرمز بلندِ سنگ دوزی شده حاملگیش که موهای بلند فِرش رو دورش رها کرده و به طرز وحشتناکی زیبا شده بود اهسته با کمی لوسی که چاشنی حرکاتش بود از پله ها پایین اومد بابا سریع با دیدنش، با دوقدم بهش رسیدن

از کمر گرفته کمکش کرد.

لبخندی به این مهربانی هاش زدم. با تمام جدیت و بداخلاقی هاش بازهم پشت و پناه بزرگی برای من وشیما بود.

بابا خم شده تا از سر شیما ب*و*س*ه بزنه با حسرت چشم گرفته به روبه رو خیره شدم.

چقدر امروز با نبودش همه چیز برام بیگانه ست.

کناره چشمم پرید.

سرم رو به سمت درب ورودی چرخوندم. نفسم درسینه حبس شد، برای این ارزوی سریع براورده شده.

بلافاصله بلند شدم و به طرفش پرواز کردم .با دیدنش انگار تازه پی بردم چقدر دلتنگش شدم.

نگاه جستجوگرانش تو سالن در چرخش بود. اسمش رو صدازدم.

متوجه من شد با دیدنم لبخنده محوی گوشه ی لبش نقش بست.مطمینم با تمام بی معرفتی هایی که وانمود می کرد اون هم دل تنگم شده.

با تحسین سرتاپام رو ازنظرگزروند. از این نگاه درخشانش مشخصه کت و دامن شیری رنگِ خاطره انگیز رو شناخته.!

مقابلش ایستادم و به چشماش خیره شدم.

لحنم پراز دلخوری شد.

_فکرنمی کردم بیای.

لبخنده تلخی زد.

_هنوزم بودنمو باورنکردی.

با این حرف دلم لرزید .از بازوش گرفتم و با کمی قد بلندی تو گوشش گفتم:

_امشب اینجا میمونی؟... تمام گلایه هاتو به جون میخرم...فقط تلخ نباش.

سرچرخوند نفسش رو تو گوشم فوت کرد. از زیر روسری هم قلقلکم اومد، صورت جمع کرده دست روی گوشم گذاشتم.

خنده اش گرفت.

نگاه خندانش رو با همان فاصله کم به چشمام داد.

_نمیخوای امشب به من چیزی بگی؟.

متوجه منظورش شدم. تو چشماش خیر شدم و با تمام احساس گفتم:

_پراز حرفم.

_خوب از نبود من سوءاستفاده می کنید.

صاف ایستاده با کمی فاصله هردو به سمت بابا چرخیدیم که با لبخنده خسته ولی پرمحبتی به ما دوتا چشم دوخته بود.

هیراد با چشمکی به طرفش رفت و هردو گرم صحبت و تعارف های مردانه شدن.

گوشه ای ایستادم تا همراهیش کنم.

نمی خواستم یک لحظه هم تنهاش بزارم. امشب باید همه چیز تمام می شد درسته که خیلی چیزها تغییرکرده ولی نمیخوام شرایط احساسم به نفسمم تغییر پیداکنه.

صحبت بابا تمام شد وبه سمت مهمان ها رفت. به سمتش چرخیده کنارش ایستادم و همین طور که به سمت مبل ها حرکت می کردیم اهسته گفتم:

_حامد کجاست؟...قرار بود باتو بیاد.!

سری به تاسف تکان داد.

_خودشو بنده ایدا کرد...طفلکو گذاشت تو رودربایسی که دنبالش بره.

خنده ام گرفت. قیافه ایدا دیدنی بود!

_شوخی میکنی؟.

کمرم رو گرفته به سمت مبل دونفره کنار سالن پذیرایی هدایتم کرد.

_فکر می کردم متوجه شده باشی که حامد سعی داره خودشو به ایدا نزدیک کنه.

باچپ چپ نگاه کردنی کنارش جا گرفتم.

_حتما با اضافه کاری!...اگر این نزدیک شدنه، بگو بیخیال ایدا بشه.

گوشه روسریم رو اهسته با میخ برلب هام صاف کردو گفت:

_دوست شما مقاومتش بالاست.

شانه ای بالا انداخته خم شدم و از هرمیوه روی میزکه چیده شده بود داخل پیش دستی گذاشتم.

با لذت به حرکت هام نگاه می کرد.

_امشب شدی همون دیاری که تو گذشته جا گذاشتمش... همون احساس...همون چشما.

دستم تو هوا خشک شد و نگاه ماتم گرفتم رو به سمتش کشیدم.

_پس توام فکر میکنی من تغییر کردم...این تغییرو نمیخوای؟... به خاطره همین با...

_سلام عرض شد دوستان.

چشمام رو روی هم فشردم و برای تسلط بر خود نفس عمیقی کشیدم.

به سمت صدا چرخیدم.

خود به خود ازدیدن نفردوم ایستاده کناره ایدا همه چیز فراموش شد و چشمام گردشد. حتما هیراد هم معتجب شده که جواب حامد رو نداد.

با ریزبینی هرسه به ما نگاه می کردن و بالای سرمون ایستاده بودن.

با بلند شدن هیراد. من هم به خودم اومدم و همراهش بلند شدم.

حامد دستش رو مقابل هیراد گرفت و گفت:

_علیک سلام.

هیراد دستی به صورت کشیده با نفس گرفتنی خندید و دستش رو فشرد.

_چقدر دیر کردین.

حامد به ایدا و مریمِ سرپایین گرفته اشاره کرد.

_تقصیر خانماست.

ایدا دستپاچه لبخندی زد و با سلامی کمر مریم رو فشرد.

_اوردنش زیادی سخت بود.

نیم نگاه کوتاه و معتجبی میان من و هیراد ردو بدل شد.

مریم از این سکوت یکدفعگی سربالا اورد و دسته گل رز میان دستاش رو مقابلم گرفت و لب گزیده گفت:

_دلم گرفته بود...ایدا گفت بیام ولی تا الان نمی دونستم خونه پدرته... میخواستم برگردم...که...

قبل از ادامه جمله اش سریع دسته گل رو گرفتم و با لبخندی به روش گفتم:

_خوش اومدی...ایدا می دونسته ازدیدن دوست قدیمیم خوشحال میشم که دعوتت کرده.

تاکییدم رو روی دوست قدیمی حس کرد که لبخنده تلخی زد. نگاه کوتاهی به دست دور کمرم گرفته هیراد کردو به

سختی گفت:

_سلام دکتر.

هیراد به طبع با فشردن کمرم لبخند زد.

_خوش اومدی...خوبه از پیله تنهاییت بیرون اومدی.

"ممنونم" زیرلبی گفت.

دوباره حامد شروع به شوخی و حوال پرسی کرد که فقط من با یک لبخند همراهیشون می کردم.

ایدا متوجه حالم شد و با نگرانی اشاره چشمی به معنی "چی شده" کرد که زیر لب "هیچی" گفتم.

نگاهم رو به مریم دادم که به شوخی های حامد و هیراد لبخند میزد. نگاهم روی پیراهن بلنده پرچین ساده ابی و سفیدش زوم شد لبخنده محوی زدم.

لباس ایدا بود. این حجاب پوشیده پا و روسری ابی سرش که به طرز زیبایی بسته شده بود حتما زیر سرایدا و فرح جون بود.

با تعارف هیراد کنارهم نشستیم از هر بحثی صحبت می کردیم هر چند بیشتر گوینده حامد بود و ما شنونده که مثل همیشه هم به خنده وادارمون می کرد.

با کم شدن چراغ های پذیرایی و پخش شدن نورهای رنگی و موسیقی کلاسیک درفضا مجلس به صورت رسمی شروع شد. تعداد افراد اینبار برعکس دفعات قبل زیادتربود و همه جای سالن تقریبا مملو از زنان ومردان غریبه شده بود به طوری که چشم چشم رونمی دید. چون اینبار برای اخرین بار بود که دراین عمارت مجلس برگزارمی شد بابا به همه اجازه دعوت و همراه اوردن داده بود . تقریبا تمام مهمان ها با من وهیراد اشنا بودم و مامجبور شدیم برای خوش امدگویی ازکناره بچه ها بلند بشیم و یکی یکی بین افراد اشنا درکنارهم حرکت کنیم و احوال پرسی کنیم. دسته اخرکه شامل دوست های قدیمی بابا می شدن با دیدن هیراد گل از گلشون شکفت و بایک هندوانه زیربغل دادنی مارو کنارخودشون نگه داشتن .هیراد به خاطره خوش مشربی و محبوبیتی که بین دوستان بابا پیدا کرده بود یک لحظه هم حاضر نمی شدن ازشون فاصله بگیره. حوصله جمع رو نداشتم وبایک عذر خواهی تنهاشون گذاشتم.

تو سالن بی هدف می چرخیدم تا بلکه یک جای خالی برای نشستن پیدا کنم. چشمم به جای خالی گوشه نزدیک درب که قبلا نشسته بودم خورد و با خوشحالی به سمتش پاتند کردم.

نفس اسوده ای کشیدم و پا رو پا انداخته به اطراف خیره شدم.

ایدا بعد مدت کوتاهی با چشم ریزکردنی از حامد و مریم جدا شد و به سمتم قدم برداشت. نگاهم خیره سرتاپاش شد که زیادی دلبر شده بود. با عبایی که پوشیده بود و شالی که به صورت لبنای بسته بود یک تکیه جواهر شده بود هردفعه پا با این مهمانی های خانودگی میزاشت همه رو مجذوب خودش می کرد و امشب قرعه به نام حامد افتاده بود و بهش حق میدادم بخواد عاشق این فرشته مهربان بشه.

اهی کشیدم.

حتی هیچ وقت هم مثل من دچار اختلال شخصیتی نبوده.

لبخند زنان کنارم نشست. با کشیدن نفس عمیق تصنعی به سمتم چرخید.

_اگر می دونستم از اومدن مریم اینقدر ناراحت میشی با خودم نمی آوردمش.

نفسی بیرون دادم و به اطراف سرچرخوندم.

_نه برعکس... بزار بدونه باید خیلی چیزارو قبول کنه.

"اووهوم" زیرلبی گفت.

_حالاچرا ناراحتی؟...به خاطره هیراد؟...هنوزقهرین؟.

قهر! نه ولی دلم به شدت به شور افتاده بود برای لحنش که ازتغییرمن گفت.

به چهره مهربانش لبخنده زورکی زدم تا متوجه این دل مشغولی های من نشه.

_با حامد اومدی ؟.

پوفی کشیده، سری به تاسف تکان اد.

_باید میدیدی امروز منو رسوند چطوری جلوی مامانم تواضع به خرج داد که مامانمو شیفته خودش کرد...اخربا اصرار زیاد قول گرفت تا دنبالم بیاد.

چشمک شیطونی زد و با خنده ادامه داد.

_منم برای جبران این خودشیرینی مریمو باخودم اوردم که هم اون تنها نباشه هم ما...نمیدونی وقتی...

میان کلامش بهت زده به روبه رو خیره شده ایستاد.

معتجب رد نگاهش رو گرفتم. لب هام از دیدن چیزی که می دیدم خود به خود ازهم باز شد.

ناخوداگاه نگاهم به سمت هیراد کشیده شد که هنوز هم مشغول صحبت کردن بود.

دلشورم بی دلیل نبوده!

_اینا اینجا چیکارمیکنن؟.

محو استیل دو دوست شدم که با تیپ رسمی با خدمتکارها صحبت می کردن هنوز متوجه ما نشده بودن.

_تو دعوتشون کردی؟.

لب گزیدم. حدس زدنش زیاد کاره سختی نیست.

_نه اما...

_کاره ایرج.

نگاه معتجبون به شیما که دست به کمر و عصبانی کنارمون ایستاد و بهشون خیره شده بود چرخید.

پرحرص لب گزید.

_حتما میخواسته برای همیشه همه چیزتموم بشه.

یکی ازخدمتکارها با دست به من اشاره کرد که با رد دستش به نگاه هرسه نفرمون رسید.

تشکری ازخدمتکارکرد و به جمشید که زیرزیرکی چشم چرانی هم می کرد اشاره کرد. لبخند روی لب هردو اومد و سری به نشانه سلام تکان دادن.

نفسم حبس شد؛ برای این مهمان ناخوانده خوش پوش روبه روم که بدون ذره ای نگاه گرفتن ایستاد و زوم چشمام شد.

چشمک جمشید زیادی مشهود بود که حواسم رو پرت کرد و رد نگاهش رو گرفتم و به ایدا قرمز شده رسیدم.

ازگوشه چشم از خیرگی یکی سرچرخوندم. هیراد بود که با یک اخم غلیظ روی پیشانیش حالا متوجه ما و بیننده عکس العملون شده بود؛ شایدهم فقط من.!

پوزخندی زدم و دریک تصمیم انی لب زدم.

_بابا خواسته همه چیزتموم بشه.

"دیار"پرغیظ شیما ناراحتم کرد.

_برای همه.

_بزار ایرج بیاد...اون مهمون خودشه.

_همه چیزاینجا شروع شده اینجام باید تموم بشه.

روبه ایدا که ماتش برده بود چرخیدم.

دستش رو گرفتم و به سمتشون قدم برداشتم. مخالفتی نکرد.!

قدم اول...

دستاش سرد بود مثل دستای من.

قدم دوم...قدم سوم...قدم چهارم...

"کجا میرید های" شیما پشت سرهم بلند شد اما من تصمیمم رو برای اخرین بار گرفتم و برای این کجا میرید ها خیلی وقته دیرشده بود. میخواستم به کسی که بیننده ماست ثابت کنم برای من همه چیز تمام شده، شایدهم برای خودم!

قدم ها مون اهسته و طماٴنینهٔ بود، نگاهامون توان باز شدن نداشت و با هرقدم باهم حرف میزدن.

قدم پنجم...

دست ایدا رو فشردم.

قدم ششم...

لب زدم.

_یا برای همیشه فراموش کن یا بهش فرصت بده.

قدم هفتم...بدون نگاه گرفتن از روبه رو قاطع گفت:

_برای فرصت خیلی دیره برای فراموشی هم دیره.

گیج ایستادم و بهش خیره شدم.

حواسش جمع نگاهم شد و لبخنده تلخی زد.

_شاید نتونم دوستش نداشته باشم اما بازم نمیتونم دوستش داشته باشم...این یک دوراهی که فقط من میفهمم...منی که بدون هیچی عاشقش شدم و بازم بدون هیچی فراموش شدم...بین دوراهی گیر کردم که میخوام بهترین تصمیمو بگیرم.

لب گزید با نیم نگاهی به جمشید که حالا با سالار به سمتمون قدم برمی داشتن گفت:

_مثل تو با اومدن یک مرد نه نامرد خیلی زود همه اینا فراموش میشه... منم دنبال کسی ام که بتونم بهش اعتماد کنم نه ادمی که همیشه واهمه ی طردشدنمو داشته باشم.

جاش نبود بر روی گونه های قرمزشده دوستم ب*و*س*ه بزنم که عجیب ته دلم برای این تصمیم روحیه گرفت. با نیم نگاهی به هیراد که لیوان ابمیوه در دستش درحال شکستن و نگاهش از این فاصل اتشی بود لب زدم:

_خوبه که نمیخوای اشتباه منو تکرارکنی.

قدم اخر...

هردو خیره به هم رو به روی هم جدی و بی کلام ایستادیم؛ بدون کوچکترین لرزیدن دست و دلی.

_زیادی زیبا شدی.

پوزخندزد.

_نامزدتت کجاست؟.

جمشید شروع کننده بود که عجیب با کت و شلوار و کراوات طوسی و پیراهن سفیدش قصد دلبری کردن داشت.

_خوش اومدید.

سالار رو به شیما که گارد گرفته کنارمون ایستاد با لبخنده محوی گفت:

_بی دعوت نیومدیم...میزبان با احترام دعوتمون کرد.

_لطف کرده دعوتتون کرده... وگرنه میدونی که جات کجاست.!

ابروهای سالار به تمسخربه اندام شیما بالاپرید.

_چه قدر تغییرا!...خوب خودتو تونستی بند ایرج کنی...از یک صیغه، رسیدن به این خونه همت میخواد.

_سالار...

"جانمی"لب زد که دلم لرزید برای نگاهی که خیره گیش اذیتم می کرد. کاش جلو میومد.

_نیومده میخوای دردسر درست کنی؟.

چند ثانیه نگاهش تو عمق چشمام چرخید.

_توحالت خوبه...؟.

دوباره ناخوداگاه به هیراد نگاه کردم. نگاهش طوفانی بود.

عقب گرد کردم و بدون کلامی از ترس نگاهش فاصله گرفتم که با حرف سالار میخکوب زمین شدم.

_زیاد وقتتونو نمی گیریم... به ایرجم گفتم امشب واسه چی اومدیم... پس بزارید حرفای اخرو بزنیم...نه من وقت دارم نه جمشید.

ایدا با پوزخندی به سرتاپاش خونسرد کناره من ایستاد.

_من حرفی با کسی ندارم...پس بزار من حرف اخرو بزنم...برو.

چهره خندان جمشید دریک ان خشک و بهت زده شد.

ایدا دستم رو گرفت و به جایگاه که قبلا بودیم حرکت کرد. خدا رو شکر از شلوغی سالن حامد و مریم متوجه وضعیت روحی مانشدن و دوباره با اومدنمون مشغول صحبت شدن. ایدا هم برای تسلی خودش وارد بحثشون شد.

اما من ...

هیراد پرحرص با قدم های بلند که چشم ازم برنمی داشت نزدیک شد و کنارم نشست .

همین طورکه حواسش به اطراف بود دست سِرشدم رو فشرد و زیرلب غرید:

_این پسره ام دعوت کردی تا درمانش کنی؟ .

چشم گرده کرده سربه سمتش چرخوندم، پس متوجه شده قصد کمک کردن به مریم رو دارم.!

_من قصد درمان کسیو ندارم.

_اما قصد گرفتن تنهایی کسیو داری.!

نفسی گرفته، خیره نگاهم شد. چشم هاش پرازنگرانی بود.!

_یا دادن تنهایی به کسی.

پوزخنده تلخی زدم.

_تو که اینقدرنگرانی و به من شک داری چرا جلو نیومدی؟...حتمامی خواستی ببینی چیکارمیکنم.!

بدون نیم نگاهی با فشردن بیشتر دستم تک ابرویی بالا فرستاد.

_چون تو به استقبالش رفتی.!

سربه سمتم چرخونده، خیره به چشمام ادامه داد.

_درست مثل من.!

خدای من... گمان کرده من به استقبال سالار رفتم؟!. یا واقعا به احساسم شک داشت؟!. ازاین دوپهلو حرف زدن های بیهوده اش خسته شدم؛ هیراد همیشه همین بود.!

گیج بهش خیره شدم تا از این سوئ تفاهم پیش اومده لب به اعتراض بزنم.

اما با خاموش شدن چراغ های اضافی و روشن شدن چراغ های ر*ق*ص نور و موزیک بلند در فضا پخش شده اجازه هر حرفی رو گرفت.

با اومدن مردانِ کُردِ رقصنده که برای این مراسم دعوت شده بودن تمام افرادی که درجمع حضور داشتن دسته دسته گوشه ای ایستادن تا راحت بتونن به ر*ق*ص محلی نگاه کنند.با عوض شدن اهنگ و دست زدن دسته جمعی همه سکوت کردن و به یک قسمت خیره شدن تا ازاین مراسم لذت ببرن.

اه کشیده، به نیمرخ اخم کرده اش خیره شدم.

کاش منم می تونستم امشب رو بدون استرس سپری کنم.

دست روی دست مشت شده روی پاش گذاشتم و کمی فشار دادم. بدون اینکه نگاهم کنه اهسته دستش رو در دستم قرار داد.

لبخند زدم.

قهر نیست...فقط دلخوره!. سرروی شانه اش گذاشتم و با آرامش گرفته، من هم با لذت تماشاچی شدم.

کمی نگذشت که از صدای پچ پچ تو گوشم از جا پریدم. هیرادهم متوجه این پرش ناگهانی شد که همراه من معتجب سر برگردوند.

با وحشت دست روی قلبِ تپش گرفتم گذاشتم و سربرگردوندم. ثانیه ای طول کشید تا در تاریکی چهره سالار رو تشخیص بدم. لبخنده محوی داشت.

_میخوام باهت صحبت کنم.

فقط تونستم لب بزنم:

_میشنوم.

به هیراد که در سکوت خط و نشان می کشید و منتظره هر واکنش و هرحرف اشتباهی بود اشاره کرد.

_اینجا نه...تنها.

ایستاد و تاکیدی گفت:

_بیرون منتظرتم...حتما بیا.!

با گفتن همین یک جمله بی توجه به نظره من دور شد. عملا هیرادرو نادیده گرفت اما دل تو دلم نبود برای شنیدن حرفی که بابا هم ازش خبر داشت.

بدون اینکه به روی خودم بیارم اتفاقی افتاده و چه کسی من رو به صحبت درخلوت دعوت کرده، دل رو به دریا زدم و تصمیمم رو گرفتم؛ چون می دونستم اگر نظری برای این دوراهی و عصیانی پرسیده بشه چه جوابی می گیرم.

همین که قصد بلندشدن داشتم دستم فشرده شدم.

از زیر دندان های کلید شده اش گفت:

_تو جایی نمیری.

کمی لوسی چاشنی کلامم کردم و با گردن کجی گفتم:

_هیراد... بزاربرم...بابا هم خبرداره میخواد چی بگه...اصلا به خاطره همین دعوتش کرده.

اخم کرد.

_پس بعدا ایرج بهت میگه...نیازی به گفتن اون نیست.

بهانه میاورد!. پوفی کشیده سکوت کردم اما با بلند شدن مریم از کنارمون همه چیز بهم یاداورشد و یکدفعه سرلج افتادم.

اهسته سرخم کرده و به مریم که گوشی به دست قصد بیرون رفتن داشت اشاره چشمی کردم و کنایه امیز گفتم:

_من فقط باید به تو اعتماد داشته باشم.!

جوابی نداشت. بعد ازمکث طولانی با چشم های پرازحرفش به سمتم چرخید.

_برو.

با همین یک کلمه آهسته دست از دستم بیرون کشید.

دستام خود به خود سر شد و از این سرپیچی در دلم غوغایی شد. انگار همین رضایت کافی بود تا دلشورم دوچندان بشه و منتظر پیشامد بعدی باشم.

بلند شدم. برای اخرین بار بهش نگاه کردم تا حداقل با نگاهش قلبن رضایت بده اما دریق از ذره ای گوشه چشمی.

اهسته با قدم های سست شده ازسالن پا بیرون گذشتم. روی تراسِ درب ورودی سالار دست به جیب از گوشه ای به گوشه دیگه مضطرب قدم برمی داشت. چشمم به مریمی خورد که لبه ی پنجره نشسته بود و سرش تو گوشی بود. سنگینی نگاهم باعث شد سربالا بیاره و معتجب اسمم رو بگه و سالار از بردن اسمم ایستاد و به سمتم چرخید.

لبخند زد و با صدای بشاش شده گفت:

_مطمین بودم که میای.

از ابروهای بالا رفته مریم و نگاه معتجبش میان ما خجالت زده لب گزیدم.

قدم برداشتم و مقابل سالار ایستادم. با چشم به مریم اشاره کردم و اهسته گفتم:

_جلوی مریم میخوای بامن صحبت کنی!؟.

یکدفعه صدای خنده اش بلندشد و با نیم نگاهی به مریم سرتاپا گوش شده گفت:

_این ازخوده ... زیاد سخت نگیر.

صدای متعرض مریم بلند شد.

_اولا این به درخت میگن! ...دوما منم زیاد مایل نیستم حرفاتونو بشنوم...درضمن خودت اومدی اینجا خلوتمو به هم زدی پس یک جای دیگه برو.

سالار تعظیم کوتاهی به تمسخرکرد.

_عذرخواهی بانوی زیبا، ازاین که خلوتتون به هم خورد.

با چشمک دخترکشی ادامه داد.

_فقط چند دقیقه مارو تحمل کن.

مریم با چشم غره ای لبخنده محوی به رضایت زد.

لب برچیده دلخور گفتم:

_پس فقط هیراد مزاحم بود.!

جدی و صادق تو چشمام خیره شده گفت:

_اون همیشه مزاحمه.

ناراحت شدم. انگار فراموش کرده کی بوده!.

لحنم تند شد.

_هیراد مزاحمه!؟.

_اره مزاحمه چون اگر نبود ما...

_به خاطره این حرفای تکراری گفتی بیام؟.

پوفی کشید و با این پا واون پا بسیاری نیم نگاهی به مریم کردو گفت:

_فرداشب دارم میرم.

_...

بی تفاوت بهش خیره شدم تا ادامه بده.

لبخنده تلخی زد.

_خوبه که توام مثل بانو ناراحت نمیشی.

از این لحن غصه دار نرم شدم.

_ناراحت نمیشم چون می دونم اینجا باشی می گیرنت...دلیلی ام برای موندن نداری.

پوزخندی زد.

_راست میگی دلیل اومدنم فقط تو بودی.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم وبا لحنی که دور از هر تظاهری بود با لبخنده محوی صادقانه گفتم:

_دنبال یک زندگی بهتر برو...دیگه ام دل کسیو نشکن.

متوجه کنایه کلامم شد که لبی ترکرد و چشم به باغ دوخت.

_حجتی چی؟...قول وقرارتون؟...ادمایی که تو چاه انداختی؟...میخوای دوباره فرار کنی؟.!

صدای معتجب مریم این سکوت چند ثانیه ای رو شکست و از فکر بیرون اوردش.

با نیشخندی روب ه مریم گفت:

_حجتی از اول کارش همین بود...در اِزاشم قراربود من به خانواده اش برسم ...منم تو این چند سال کم نذاشتم...چند روز دیگه ام محکومیتش تموم میشه میره سر خونه زندگیش.

رو به من ادامه داد.

_پولای باباتم نمیتونم پس بدم به خاطره همین با خودم شریکش کردم...قرار خودشم پولای بقیه رو بده اما با سهم

بیشتری.

چندبار تا نوک زبانم اومد من و شیما چی که با مکث طولانی گفت:

_علیه تو و شیما مدرکی ندارن...نمیخواد نگران ایندتون باشید.

_بانو چی؟.!

پر درد رو به اسمان نفس عمیقی کشید.

_به خاطره همین امشب اومدم...حاضر نیست با من بیاد...منم نمیخوام بازم مجبورش کنم...یک جای مناسب تری بهش گرفتم با یک پرستار مخصوص... فقط ازت میخوام تنهاش نزاری.

سری به تایید تکان دادم.

_خیالت راحت باشه.

_فقط...

منتظر بهش خیره شدم.

_منو بخشیدی؟.

صداش کاملا ملایم و تاثیر گزارشد.

لبخند زدم و با نیم نگاهی به مریم گفتم:

_خیلی وقته همه رو بخشیدم به خاطره اینکه بهترین زندگی...

میان کلامم سریع پرید.

_برای بردنت مشکلی ندارم...فقط کافی بله بگی.

قبل از گفتن من از زندگی خوبم که نیمه تمام ماند، مریم با تمسخر رو به من گفت:

_دیار...داره ازت خواستگاری میکنه...حواست باشه.!

از لحن معتجب و ابروهای بالا پریده اش به خنده افتادم.

_نه فقط شوخی میکنه...تو سالارو نمیشناسی.

سالار به لبخندم خیره شده، با لحن گیرا و لعنتی تری لب زد:

_یعنی اگر خواستگاری کنم میای ؟.

چپ چپ نگاهش کردم.

_توچی فکر میکنی ؟.!

_من فقط به این فکر میکنم که چقدر این رنگ بهت میاد و خوشگل ت...

قبل ازادامه جمله حرفش تو دهان ماسیده با یک مشت محکم پخش زمین شد.

جیغ من و مریم هم زمان بلند شد.

هردو شوکه شده به سالار افتاده و هیراد که از زور عصبانیت کبود و نفس نفس میزد نگاه کردیم.

با تهدید دستش رو مقابلش بالا اورد.

_اینو زدم تا قبل از هرحرفی خوب فکر کنی...مشتی که قبلا باید میزدم.

دوباره با نیشخنده سالار به جانش افتاد. مشت دوم روی گونه اش بود که داد سالار با صدای جیغ بهت زده ما یکی شد.

_اینم زدم برای تمام نامردیات.

بعدی جایی میان کتفش بود.

_برای تمام حرفای گذشتت به زنم.

سالار با دهان پرخون کوتاه نیومده با سرتقی گفت:

_کاش هیچ وقت نبودی.

همین که هیراد از یقه اش گرفت تا بزنتش به خودم اومدم و با پاهای لرزان جیغ کشیده از بازوش گرفتم. با اینکه سالارجسته ظریف تری نسبت به هیراد داشت اما عجیب بود که بازهم دفاعی ازخودش نمی کرد و این بیشتر داغم کرد.

_هیراد ولش کن ...اون که چیزی نگفت.

نفس نفس زنان ایستاد و دستش رو از دستم بیرون کشیده به سمتم چرخید .

_دیگه چی میخواست بگه!؟.

داد کشید.

_به خاطره همین میخواست تنها باشین که بهت بگه خوشگلی؟...به زنه من؟.

برای این حرف بی قصد و غرض اینقدرعصبی شده بود .!

حرصم گرفت. به سمت سالار که با درد دست روی بینش گرفته بود رفتم و از تو جیبم دستمال کاغذئ به سمتش گرفتم

و روبهش گفتم:

_متاسفم برات... منظوری از حرفش نداشت...هر نامردی هم شده درحق من شده نه تو.

اخم کردم.

به مرز انفجار رسید طوری فریاد کشید که سالار کمی عقب پرید و مریم مبهوت بهش خیره شد.

_فقط درحق تو شده!...هردفعه پاشو تو حریم خصوصیم میزاره به من مربوط نیست؟...هردفعه میخواد زندگیمو به هم بزنه به من مربوط نیست؟.

بلند شدم. من هم مثل خودش فریاد زدم.

_اره تو حق نداری چون بی دلیل دست روش بلند کردی...چون فقط اخره حرفاشو شنیدی...چون اونقدر بزرگ شدم که بدونم دارم چیکار میکنم...چون دوسال ازمن...

به مریم اشاره کردم.

_اینو پنهان کردی...ده بار بیشتر گفت عاشقته دوست داره اما من چیکار کردم؟...توام حق نداشتی دخالت کنی...گذشتمم به خودم مربوطه حق نداری کسیو به خاطرش بازخواست کنی.

نگاه خشک شده اش غیر قابل توصیف بود طوری نگاهم کرد که تمام بدنم به لرز دراومد برای انچه که نباید می شد.

فقط با نیم نگاهی به سالار، با پوزخندی خونسرد مثل اتش خاموش شده گفت:

_دیگه همه چیز تموم شد...فهمیدم چی میخوای.

بدون توجه و بدون کلام اضافه تری به سمت مسیر باغ حرکت کرد.

ناباورانه به گام های بلند و محکمش خیره شدم که هر لحظه دورتر می شد.

از سرفه های پی درپی سالار نگاه ازش گرفتم و بالای سرش ایستاده به سمتش خم شدم.

_ببخشید سالار یکم روی تو حسا...

_خیلی ابلهی دیار.

معتجب از صدای بغض دار مریم کلام گرفته ایستادم.

_یعنی نفهمیدی اون حرفارو برای حرص هیراد زد؟.

گیج نگاهش کردم.

_تو خفشو.

صدای پر غیظ سالار بود.

مریم بغضش ترکیده جیغ زد.

_غرورشو شکستی...دوسال چشم تو چشم من نگاه نکرد...سر زبونش همیشه دیاربود...اما تو.!

لب هام خود به خود از بهت از هم باز شد.

_چون دوستش داره... داره این حرفارو میزنه، تو باورنکن.

دست روی سَر پُر دردم گذاشتم. چشم روی هم فشرده لحن مهربان سالار در ذهنم مرور شده گفتم:

_خفشو سالار...فقط خفه شو.

_همه حرفارو شنید، پشت سرت بود...به خاطره همین از موقعی که اومد لحن و حرف زدنشو تغییر داد...میخواست اذیتش کنه.

به سمت سالار چرخیدم.

لب های خونیش رو با پشت دست پاک کرد و خونسرد گفت:

_از قصدگفتم...چون می خواستم بهش ثابت کنم هیچی نیست.

پوزخند زد.

_حالا تو چرا طرف منوگرفتی؟...دیدی هنوزم دوستم داری.!

جیغ زدم.

_خفشو لعنتی...من به خاطره تو چیکارکردم.

_ندیدی وقتی کتک میخورد هیچ کاری نکرد چون می دونست چه گندی زده.

دست دور دهان گرفته مبهوت اشک ریختم. با چشم های گرد شده یک قدم عقب رفته لب زدم.

_من چیکار کردم؟.

گریه مریم بیشترشد.

_برو دنبالش دیار...نذار مطمین بشم بی لیاقتی.

_رفت.!

_برو دنبالش.

نفهمیدم چطور پاتند کردم. فقط یک چیزی در ذهنم تکرار می شد؛ من خردش کردم. اشک هام بی وقفه می بارید. با کفش های پاشنه بلند به سختی سرعت دویدنم رو بیشتر کردم تا قبل از اینکه به ته باغ قسمت پارکینگ برسه بهش برسم. اشک هام جلوی دیدم رو گرفته بود اما فقط بودنش رو می خواستم.

فریاد کشیده اسمش رو در فضای باغ پشت سرهم بلند تکرارمی کردم تا بلکه بهش برسه.

بافاصله ی زیاد دیدمش.

لبخند زدم.

خودش بود. بالاخره بهش رسیدم.

یک نفس داد کشیدم.

_هیراد...هیراد صبر کن.

زیر دلم تیر طاقت فرسایی کشید که به جلو خم شده بازهم دویدم.

_هیراد...خواهش میکنم صبرکن.

با کمی مکث ایستاد.

به خنده افتاده اشک می ریختم. حالم دسته خودم نبود، برای این زندگی به نخ بند شده.

_نمی دونستم میخواد اذیتت کنه.

پوزخنده صدا داری زد و به سمتم چرخید.

_حتما باید می دونستی که زندگیت به من مربوط بشه.

نفسی گرفته ایستادم.

_هیراد...بزار بهت توضیح بدم...سالار داره میره...منم...

دستش رو مقابلم برای سکوت گرفت.لال شده خیره نگاه خشمگین نااشناش شدم.

_نه دیار...این دوسالم اشتباه کردم کناره خودم به زور نگهت داشتم...اگر یک در صدم فکر می کردم منو دوست داری الان فهمیدم اشتباه کردم...تو فقط وابسته من شدی چون همیشه کنارت بودم...چون همیشه من نگرانت بودم...چون اگر منو میخواستی بچمم میخواستی...این چندروز خوب خودتو نشون دادی که با پربودن اطرافت نبود من برات مهم نبود.

نادم لب زدم.

_چون بابا نخواست...چون مریم بود...چون با اومدنش از نداشتن تو می ترسیدم.

دست تو جیبش برد و اون چیزی که مدت هاست فراموش شده بود رو بیرون اورد.

جلوی پام پرت کرد. پاهام سست شد.

_یادت میاد این چیه ؟.

پوزخندی زد.

_چرا باید یادت بره!...این هدیه کسی عاشقش بودی...دوسال نگهش داشتم گفتم هرموقع مطمین شدم گذشته رو فراموش کردی بهت بدم تا خودت بیرون بندازیش ...امشب با خودم اوردشم تا بهم ثابت کنی چرا زنم تو خونه باید یک غریبه رو راه بده و بهش تاکیید کنه چیزی به من نگه...اون قدر بهت اعتماد داشتم که فکرمی کردم با گفتن همه چیز بیرون میندازیش اما نمی دونستم هیچیت به من مربوط نیست.

با اخرین توان جیغ کشیدم برای ازاشتباه دراوردنش.

_داری اشتباه میکنی...نمی دونستم اونه.

دستش رو بازهم مقابلم گرفت.

_دیگه تموم شد دیار...یک هفته فرصت داشتی تا همه چیزو بگی.

سری به تاسف تکان داد.

_بچه سقط کردنتم به خاطره اون گذشته کوفتی که هنوز نتونستی فراموشش کنی.

_نه...

_بچمو به دنیا بیار بعد برای همیشه باهش برو.

بی توجه به اشک های بی وقفه ام چرخید و رفت.

جیغ کشیدم برای این بی انصافی.

_هیراد.

توجه ای نکرد.

درد زیر دلم بیشتر شد. نمی تونستم حتی قدمی بردارم اما با تمام قدرتم شروع به حرکت کردم تابهش برسم.

باغ دور سرم می چرخید. قدم دوم برداشته، پاشنه پام به سنگ ریزه های زیر پام گیر کرد بدون نایی برای حفظ تعادل با سر پخش زمین شدم.

صدای جیغم از بدن درد کر کننده بود. غیرارادی خودم رو خیس کردم.

چرخیدم هیراد هراسان به سمتم می دوید. بالای سرم نشست.

_دیار.

حتی نای نداشتم ازاین لحن نگرانش لبخند بزنم، فقط تونستم لب بزنم: " نرو."

_باشه عزیزم اروم باش.

دست روی شکمم گذاشت. با کمی فشار از درد جیغ کشیدم. دستش رو گرفتم تا دست ازمعاینه برداره با بالا اوردن دستش ازرنگی که می دیدم ترسیده چشمه اشکم خشک شد. ناباورانه خم شدم و به هیکلم نگاه کردم که تمام دامنم خیسی...تازه پی به عمق فاجعه بردم ...اون خیسی.!

ملتسم و وحشت زده به دستش چنگ زدم.

_بچه ام.

نگاه دزدید. سراسیمه از زیر پاهام بلندم کرد و به سمت ماشین پاتند کرد. نفس کم اورده به نفس نفس افتادم. با بغضی که درصدام بود رو به اسمان ملتمس زجه زدم.

_خدایا منو ببخش...من میخوامش...نزار بره.

هیراد به خودش فشارم داد و "هیس" خش داری گفت. قفسه سینه اش بالا پایین می شد.

_به خاطره ناشکری منه.

_نه...مقصرمنم.

بغضم ترکید.

_من بچمو میخوام.

دستاش سرد.

صندلی عقب درازم کرد و با اخرین سرعت پشت فرمان نشسته ماشین رو روشن کرد. به هق هق افتادم.

دنده عقب گرفته چرخید. دست لرزانم رو روی دست گذاشته شدش گذاشتم.

برای هرحرفی دیربود. نفسم برید، بریده بریده گفتم:

_من فقط تو رو دوست دارم...همیشه تو زندگیم تو بودی...بچهمم دوست دارم.

چشماش قرمزشده برگشت. اشک ریخته شدش رودیدم.

اهی کشیده چشم روی هم گذاشتم، خیالم ازگفتن راحت شد .

خودم رو جمع کرده نجوا کردم.

_خدایا منو ببخش.

کم کم از دردم کم شد و هیچی به جز "دیار دیار" گفتن نگران هیراد حس نکردم.

تنها تنها صدا بود. صدای خنده های کودکانه ام که میان دشت پراز گل های رنگارنگ به گوش می رسید. با پیراهن پرچین کوتاه دخترانه ام که همیشه ارزوی دوران کودکیم یک بار پوشیدن چنین لباسی بود بی پروا وسبک بال بدون بال و پری ازاد به دنبال پروانه ای می دویدم.

با جستی کوچک از بال هایش گرفتم که اخر میان دست های کوچکم گرفتار شد.

ذوق زده به سمتش دویدم که میان سبزهای عطرزده با لباس عروس پرچین سفیدی ایستاده و به نقطه ای خیره شده بود و موهایش را بی قید بازیچه امواج باد قرارداده بود.

_مامان ببین چقدر این پرنده خوشگله.

ازصدای بچگانه و شوق زدم به طرفم چرخید.

با مهربانی به نگاهم خیره شد. چشمان مملو از درخشش از دیدن پروانه به دام افتاده میان انگشت هایم گرد شد و با قهقه ی بلندی گفت:

_ایرج ببین دخترم چی پیدا کرده.

گیج به سمتی که اشاره کرد چرخیدم.

صدای پدر بود که میان خندهای به گوش رسیده بدون تصویری از صورت مهربانش دیار حزن انگیزی زمزمه می کرد.

لب برچیدم.

_بهش بگو بره من باهش قهرم.

دستی پرمحبت برای گرفتن تمام گلایه ها روی موهام کشید. صدای دیار گفتن پدر قطع شد.

_چرا؟ اون که خیلی دوست داره.

بیشتر دختربچه لوس کوچک و بهانه گیری برای مادر زیبایم شدم.

_بامن بازی نمیکنه.

چشمان شفافش درخشید. صدای زمزمه هاش تو گوشم پیچید.

به سمتش چرخیدم.

_دیار...دیار.

مثل نسیم خنک ب*و*س*ه ای به گونه ام زد. بین اون خلا خنک دست روی موهای رهاشدم کشید و میان دشت پرازگل نشست.

پراز دلتنگی برای بوییدن عطر تن مادرانه اش که دسته کمی ازگل ها نداشت چشم بسته سر روی پاش گذاشتم. نوازش دستش بیشتر شد.

اهسته زمزمه کرد.

_نمیخوای بری.

دلم ازاین رفتن گرفت.

_برم توام میری.

آه کشید.

_منتظرته.

_من همیشه هستم...ببین اینو بهت خریدم.

درست مثل دختر بچه پنج ساله ی گول خورده سربالا بردم.

گلِ سَر پروانه ای رو از بین موهای روشن رهاش بیرون اورد و به گوشه ای ازموهام اویزکرد.

صدای خنده ای بلندشد هردو به سمت صدا چرخیدیم. با دیدنش وحشت زده به گوشه دامنش چنگ زدم.

لبخند زده دست دراز کرد به سمت فرهادی که به سمتمون پرخنده میدوید.

بغض کرده دستی به گل سرم کشیدم.

_اومده موهاموبکشه مثل همیشه.

اندوه تمام چهره مهربانش روپرو همراه من بغض کرد.

_دیگه اذیتت نمیکنه ازش قول گرفتم.

با هرنزدیک شدن فرهاد بیشترپناه اغوشش می شدم.

_بهش بگو بره.

دست روی سرم کشیدو میان سینه تپش گرفتش فشارم داد.

_باید بری.

زیر گریه زدم برای دست دراز شده فرهادی که منتظر بالای سرم ایستاد و با لبخنده نااشنایی به سمتم دست گرفته بود.

با ارامش اسمم رو صدا زد. ارامشی که هیچوقت ازش سراغ نداشتم.!

میان قربون صدقه های مادرانه اش که پراز بغض بود بلند شدو بغلم کرد ب*و*س*ه ای روی موهام زد و به چشمانم پرغصه خیره شد. دوباره زمان رفتن بود. قطره اشکی گوشه چشمش جمع شد. دست روی قطره اشک شفافش کشیدم و باصدای کودکانه ام پربهانه گفتم:

_تومنو ببر.

به سمت فرهاد که دستاش برای گرفتنم اماده بود خمم کرد و اهسته تو گوشم زمزمه کرد.

_بهش بگو منو ببخشه.

فاصله زیادی با دستان فرهاد نداشتم که جیغ کشیده چشمام رو با وحشت باز کردم.

نورروشن اتاق چشمام رو زد اما مصرانه از وحشت پلک برای این زدگی روی هم نذاشتم وتند تند نفس نفس و دست به صورتم می کشیدم. بدنم خیس عرق شد از این هوشیاری ناگهانی.

بغضم گرفت برای نااشنایی جایی که چشم بازکردم . پرتردید به اطراف چشم چرخوندم.

اتاق ساده سفیدی که سرتاسربا نورخورشید که ازپنجره می تابید روشن شده بود.

بودنم دراون دشت پرازگل خواب بود.!

دخترسفید پوشی هراسان داخل اتاق شدو با صدای بلند "دکتر دکتری" گفت و دوباره ازاتاق بیرون رفت.

همه چیزو به خاطره اوردم. نیازی به یاداوری نبود. خوب میدونم اینجا کجاست .هنوزهم خیسی لباسم روحس میکنم.

صدای "دیاردیار"گفتن هیراد توگوشم پیچید.

با درد چشم بستم. با صدای بلند برای این مصیبت بیدارشده شروع به گریه کردم. مطمینم من رو دیگه نمی بخشه. کاش هیچ وقت بیدارنمی شدم.

مرد مسنی همراه با پرستاری که صداش زد ویک پرستار دیگه وارد اتاق شدن .پرونده فلزی دستش رو روی جایگاه تخت گذاشت و معتجب از اشک های شدیده راه افتادم بالای سرم ایستادو گفت:

_درد داری؟.

بی توجه سعی کردم بدن خشک شدم رو حرکت بدم و بنشینم که دستش رو مقابلم گرفت.

_صبر کن هنوز تازه بهوش اومدی...میخوای بلند بشی.

به سمتم خم شد تا زیرچشمم رو معاینه کنه که دستش رو پس زدم.

صاف ایستادو لبخند زد.

_نه دردتو میگی نه میزاری معاینه ات کنم؟.

میان هق هق های بلندم دست روی شکمم گذاشتم.

_بچه ام سالمه؟.

اخم کرد.

_بچه ات؟.

با نیم نگاهی به هردو پرستارپرسید:

_اول به من بگو درد داری؟...سردرد یا سرگیجه؟.

کوفتکی بدنم مهم نبود. درد من جایی میان قلبم بود که فقط بچه ام رو میخواست. بلافاصله سری به نفی تکان دادم.

_مُرد اره؟.

دوباره بی توجه به سمتم خم شد وبا گرفتن دست هام زیرپلکم رو پایین داد وبا ارامش گفت:

_می دونی اسمت چیه ؟.

_دیار.

حتی دلش لحظه ای برای گرفتگی و بغض صدام نسوخت و به معاینه اش ادامه داد.

_چند سالته؟

_24.

دستش از حرکت ایستاد و با کمی مکث صاف ایستاد.

پرونده رو برداشت و با برداشتن خودکاری از گوشه روپوشش مشغول یادداشت کردن شد.

ازاین بی جوابی و نادیده گرفتن عصبی شدم. نیم خیزشده داد کشیدم.

_شوهرم کجاست؟.

پرستار بلافاصله برای کنترل ازشانه هام گرفت، کوتاه نیومده دوباره با پشت دست اشک هام رو پاک کردم وخشمگین رو به دکتر هوارکشیدم.

_چرا بهم نمی گیید بچم چی شده؟.

بی توجه به من روبه پرستار دیگه گفت:

_دکتر شایان الان بیمارستانه؟.

پرستار سری تکان داد.

_همشون هستن...دکترم مریض اورژانسی داشت رفت.

_خیلی خب.

نگرانیم هرلحظه بیشتر می شد. جیغ کشیده دست روی شکمم گذاشتم.

_بگین بیاد...اون به من راستشو میگه.

_ارامبخش بهش بزن... دکتر رضایی ام خبرش کن.

با شنیدن اسم رضایی ساکت شده پر بهت لب زدم.

_روان پزشکم!...اون چرا؟

_...

دوباره اشک هام شدت گرفت.

_حتما بچهم مرده که میخوای بگید اون بیاد اره؟...به خاطره همین دیگه حسش نمی کنم.

دکتر سری به تاسف تکان دادو رفت.

پرستار لبخند مضطربی زد و همین طور که سرم و امپولی اماده می کرد با خنده ظاهری گفت:

_خوب همه رو نگران کردیو چهارروز بیهوش بودی.

ملتمس به دستش چنگ زدم.

_قَسمت میدم فقط بگو چی شده؟.

بی توجه به همکارش اشاره کرد و اون بلافاصله دستام رو گرفت تا تزریق کنه.

خودم رو کنار کشیدم اما زورش بیشتر بود. نفسم برید من ارامبخش نمیخواستم من خواب دوباره نمیخواستم من فقط... همین که سردی نوک سوزن رو حس کردم مثل دیوونه ها دستم روکشیدم که سوزن تو دستم شکست. دستاش رو محکم تر کرد. هردو به هول و ولا افتادن.

کناره جیغ های بلندم برای رهایی از زیر دستش فریاد کشیده خودم رو با اخرین توان تکان می دادم و تکرار می کردم.

_لعنتیا ولم کن...نمیخوام نمیخوام فقط بگو هیراد بیاد اون به من میگه.

دراتاق با ضرب بازشدو هراسان بابابین چهارچوب درنمایان شد. پرستارها با کلافگی به سمتش چرخیدن تا از دست منه تازه جان گرفته نجات پیداکنن.

با دیدنش ارام گرفته گریه ام شدت گرفت.

بابا از این وضعیت که دست هردو دور بدنم زنجیر شده بود و مثل بی پناه ها ملتمس نگاهش می کردم چشمی گرد کرده نیمه بلند توپید.

_ولش کنید تا اخراج نشدین.

_اما ما...

_گفتم ولش کن.

دست هردو اهسته شل شده ایستادن.

بابا درو کامل باز گذاشت و با سر اشاره کرد.

_بیرون برید.

با اشاره چشمی به هم هردو ناچارا مطیع بیرون رفتن اما قبل از رفتن یکی که سمج تر بود روبه بابا بامکثی ایستادوگفت:

_جواب دکتر با خودتون.

_خوش اومدید.

با رفتنشون لبخنده پردردی زدم و به چهره پریشانش خیره شده لب زدم.

_بابا.

شیما هنوز در کامل بسته نشده سریع داخل شد.

چقدر خوب که هستن. حضورشون برای من اخر ارامش بود.

رو به شیمایی که ژولیده کنار بابا معتجب ایستاد زار زدم.

_شیما هیرادکو؟...حتما دیگه منو نمیخواد... اره؟.

نگاهی ردو بدل کردن و قبل از اینکه شیما برای دل داری قدمی برداره بابا بی طاقت کنارش زده جلو اومد و به ثانیه ای نکشید که در اغوشش فشرده شدم.

_چقدر دلم برات تنگ شده بود...حالا با خیال راحت میتونم بغلت کنم.

باکشیدن نفس عمیقی ادامه داد.

_بوی تابانمو میدی.

تابان!. همه چیز رو به یاداوردم. لباس پرچین عروسش، بوسیدن های خلاه اورش، عطر وجودش. انگار هنوز هم عطرش با فاصله ی کم زیر بینیم حس می شد.

نگاه ولبخندهاش مهربان بود. برعکس "او" که خیلی وقته فراموش شده بود. از این حس خوشایند لبخند زدم. من مادرواقعیم رودیدم .!

سربالا اوردم و تو چشم های مشتاقش پشت سرهم از دیدن مادر ندیدم یک نفس گفتم:

_من دیدمش...گفت منتظرمه...هنوزم عطرشو حس میکنم.

دست روی سرم کشیدم.

_یک گل سر پروانه ای به موهام زد...گفت همیشه پیشمه...بچه شده بودم یک دختره پنج یا...

نمی دونستم از کجای این رویای زیادی شیرین بگم اما بابا با چشم های پر از سوال با دقت به گفته های نصفه نیمم گوش میداد که یکدفعه میان هیجان های خالی شدم پرید.

_از کی حرف میزنی؟.

_مامان...خیلی خوشگل بود...من مطمینم مامان تابانم بود...گفت منتظرن.

چشمای پراز غصه اش مات شده بهم خیره شد. با زمزمه ارام و بغض الود شیما که اسمش رو برد به خودش اومد. سری تکان داده دستاش دورکمرم محکم ترشد.

_دیگه چی گفت.

_گفت بهت بگم ببخشیش.

ب*و*س*ه ای روی پیشانیم زد.

_چون حالا گمشدش پیدا شده.

بی توجه به حسرت صداش دوباره اهسته اشک ریختم برای این مادرانه ای که نسبت به تکه ی وجوده خودم نداشتم و با بی رحمی قصد نابودیش رو داشتم.

_بابا من بچهموکشتم.

کمی طول کشید که متحیرو نیمه بلند گفت:

_چی؟.

_دیار.

صدای نگران هیراد بود. بلافاصله عقب کشیدم تابببینمش. قلب بی قرارم از بودنش ارام گرفت. خشک شده به ظاهر داغونش خیره شدم. چقدر لاغرشده بود.!

اون هم با لبخنده مهربانی ایستاده میان اتاق نگاهم می کرد.

_بلاخره چشماتو باز کردی؟.

همین یک جمله پراز محبت برای بی تابی دوباره دل و جانم کافی بودتا هق هقم بیشتر بشه.

_هیراد تو بگو چی شده؟

_...

_بچه ام مرد اره ؟...تو راستشو بگو.

هنوز جمله ام تمام نشده که بابا عصبی بلند شده از یقه اش گرفت.

صدای کلافه و هشداری شیما که گوشه ای ایستاده بود بازهم بلند شد.

ازمیان دندان های کلیدشدش روبه هیراد معتجب از این عکس العمل غرید.

_نگفته بودی حامله است... یتیم گیر اوردی...گفتی پدر بالا سرش نیست هر کار خواستم بکنم...چیکارش کردی که تند تند بهش ارامبخش میزنن...دیاراین شکلی بود؟.

هیراد نیم نگاه معتجبی به منی که اشک هایم بی وقفه می بارید کرد واهسته دست های بابا رو از یقه اش جدا کرد.

_ایرج اروم باش...کدوم بچه... هر چی ام بوده با زنم بوده...بهتم که گفتم چرا حالش بد شد.

گیجی و رخووتم بیشتر شد که با تیر کشیدن سرم سر عقب بردم و اهسته "بس کنیدی" زمزمه کردم. توان یک دعوای دیگه رو نداشتم. من فقط کمی فهمیدن می خواستم تا ازاین برهوت بی انتها رهابشم.

بابا بالاخره کوتاه اومده خشمگین "ادمت میکنمی" نثارش کرد وکنارشیما ناارام ایستاد. هیرادهم بی توجه به سمتم چرخید و کنارم نشسته بی پروا بغلم کرد.

_تو که منو نصفه عمر کردی.

کلافه ازاین محبت ها عقب کشیدم. دیگه مطمین شدم وجود نداره اما بازهم مصرانه سوال کردم.

_فقط بگو بچه ام چی شد؟.

_کدوم بچه ازاین چی حرف میزنی.

ازاین کلافگی جیغ کشیده به نفس نفس افتادم.

_به من دروغ نگو ... خودت جواب ازمایشو دیدی حالا میگی کدوم بچه؟.!

خدای من دوباره تمام بدنم غیر ارادی می لرزید فقط یک لکنت کم داشتم!. دست های بزرگ مردانه اش برای کنترلم صورتم رو قاب گرفت.

شمرده شمرده و تاکیدی اضافه کرد.

_دیار بچه ای وجود نداره.

چیزی به دیوانگیم نمونده بود.!

_دروغ نگو...می خوای دیوونه ام کنی؟...به اندازه کافی تو عمارت اذیتم کردی.

_عمارت؟

سری بالا پایین فرستادم. بریده بریده برای ذره ای نتیجه گفتم:

_بعدازاینکه تو ماشین از حال رفتم دیگه هیچی یادم نمیاد بهم بگو چی شد.

اخم کرد.

_دیارتو، تو زیرزمین از حال رفتی... یادت نمیاد!؟...بعد ازاینکه حسامو دیدی...تو بغل من از حال رفتی ...اون شب تو ویلا یادت نمیاد؟.!

اشکم بند اومده به چهره و چشم هاش که گواه همه چیزبود خیره شدم. یکی یکی
همه چیزرو از سر گذروندم.
ازمایش گرفته شدم. صدای ممتدد بوق تلفن. صدای پرعشوه زنی. تنهایی وتاریکی خونه. نگاه برق دارسالار. فرارمن ازموجودتازه شکل گرفته. دعوای تو خیابانمون. اومدن مریم. حسرت شیما برای لباس عروس پرچین مامان.
لب زدم:
_لباس عروس پرچین.!
_...
_خودش بود تو رویا و واقیت اون لباس رو دیدم.
مات نگاهم بین بابا و شیما به چرخش دراومد.
به سمت بابا چرخیدم.
موهاش بلند بود درست مثل زمانی که...
به شیما که در سکوت فقط نظاره گر بود و صورتش از اشک قرمز شده بود خیره شدم.
شکم برامدش. هیکل چاق شدش. الان خیلی لاغربود.!
وحشت زده از این دیده ها بهش اشاره کردم.
_شیما بچه ات کو؟.
با صدای بلند گریه اش گرفت و از دربیرون زد.
پدرعصبی دستی بین موهاش کشید.
_چیکارش کردی مرد...من وقتی رفتم سالم بود حالا...
هیراد کلافه چشم روی هم فشرد.
_میشه مارو تنها بزاری...خواهش میکنم.
بابا، با مکث طولانی روی من ماتم گرفته اهسته بیرون رفته درو پشت سرش بست.
با بهت وغم به چهره اش خیره شدم. روح و قلب خسته ام برای فهمیدن حقیقت کم اورده بود. اگراون رویا بود حالا فقط کمی خواب می خواستم.
_من دیوونه شدم یا شماها دروغ میگید؟.

_میتونی کامل ازخوابت بهم تعریف کنی؟.

خواب! هنوز چند ساعتی بیشترازش نمیگذره.

_دروغ میگی...چون میخوای همه چیزو فراموش کنم.

_نه.

دراز کشیده به پشت چرخیدم و بی پناه خودم رو جمع کرده به اغوش کشیدم درست مثل جنینی که دیگه وجود نداشت. بغض در گلویم زیادی سنگینی می کرد. خدایا کی این کابوس تمام می شه؟.

زیاد نگذشت که اهسته کنارم دراز کشید و به سمت خودش بی مقاومت برگردوند. تاب دیدنش رو نداشتم اما خودم رو بیشتر در اغوشش جمع کردم و ارام گرفته بریده بریده با کرختی که به جان و دلم افتاده بود برای اثبات حرف هام گفتم:

_به من گفتی برو ...از رفتنت خیلی ترسیدم.

مکث کردم برای گفتن حقیقتی که نمی دونستم خواب بود یا زندگی؟.

_دنبالت اومدم...خوردم زمین اونجا بچمم مرد.

_دیار کدوم بچه؟...تو تاحالا زیاد بعد شوک عصبی ازحال رفتی ولی ایندفعه مثل اینکه فرق می کرد.

لبخند زد.

_یادته روز اخر دارو مصرف کردی.

اخم کردم همه چیز در خاطرم بود.!

_اون شب هم به خاطره فشارپایین هم شوک عصبی که بهت دست داد ازحال رفتی...دوباربهوش اومدی ولی هربار هوشیار نبودی...کم کم همه داشتیم نگرانت می شدیم.

از میان موهام نفس عمیقی کشید.

_خدا میدونه چقدر برای داشتن دوبارت دعا کردم.

بغض گیرکردم از وحشت ترکید.

_هیراد...من دیوونه شدم؟.

_هیس... شرایطت طبیعیه... شاید به خاطره مصرف داروهاست شایدم به خاطره اینکه زیادی به گذشته فکرکردی.

_مطمینم خواب نبود...به هم شک کرده بودیم...سالارومریم برگشته بودن.

دستی به صورتم کشیدم.خدای من از کجای ماجرا بگم تا باورکنه؟.

_میدونم...نمیخواد خودتو ناراحت کنی حالا بهم تعریف کن؟.

لب برچیده به صورت خندانش خیره شدم.

_ازچی بگم وقتی حرفامو باور نمیکنی و فکر میکنی دیوونه ام.

با جرقه ای درذهنم بلافاصله چشم گرده کرده ادامه دادم:

_اون ساعت ...ساعت سالارپیش توی؟.

اخم کرده به زور سری به تایید تکان داد.

_تو اونو جلوی پام پرت کردی...به من گفتی برو...نگهش داشتی که من خودم بیرون بندازمش چون میخواستی دوست داشتنمو باور کنی.

"دیار" کلافه ای گفت اما معتجب هم بود.

دستم رو ناباورانه مقابل صورتم گرفتم. میشه همه چیزتو رویا واقعیت باشه؟.

_من بچه مو حس کردم... ایدا می گفت چون باورش نکردم میخوام نباشه...خوب شده بودم یک دختر سالم و موفق...ازاول همه رو دیدم...گذشته ام شایدم اینده یا اینده ای که تو گذشته بود.

فشاری به کمرم وارد کردو اهسته تو گوشم زمزمه کرد.

_دیارنمیخوام دیگه بهش فکر کنی ...باشه؟.مهم اینکه الان بهوش اومدی.

دیگه بهش فکرنکنم.!

_میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود...ایرجو دیدی خودش هنوز حتی حالش خوب نشده شب روز بیمارستان موند تا تو بهوش بیای.

میخواست حواسم رو پرت کنه اما بازهم حواسم به فردا کشیده شد.

_با شیما ازدواج کرده بود یک بچه ام داشتن.

شانه هاش به لرزه دراومد؛ به دیوانگی من می خندید.

_خوب ایندفعه خواب نبود...چون قبل از اینکه بیان اونجا عقد کردن.

لبخند زدم این هم درست بود. پس من هم باید باورکنم انچه که بوده وهست.!

به چشمان سیاهش که جان ودلم رو به تکاپو می انداخت خیره شدم.

_میخوام بهت بگم تا وقتی که دیر نشده.

_چی شده؟.

لب گزیدم و انچه که عقل و دلم حکم می کرد به زبان اوردم.

_تا حالا بهت نگفتم اما بدون که خیلی دوست دارم...همیشه تو زندگیم تو بودی ...من هیچ وقت به غیراز تو به هیچ کس فکر نکردم و نمیکنم.

چشمانش پراز ارامش خیال شد.

_قول بده هیچ وقت به احساسم شک نکنی.

****

دوسال بعد...

_اون میزو بزار اون طرف... اَه پول میگیرید که درست کار کنید.

تعداد کارگرانی که مشغول به کار بودن زیر چشمی شمردم. با یک حساب سر انگشتی چای ریخته، سینی به دست از اشپزخونه بیرون اومدم.

لبخندی به حرص نگاهش زدم که دست به کمر کارگرهارو رصد می کرد.

سینی رو مقابلش روی میز گذاشتم.

بابا عرق روی پیشانیش روگرفته و روی مبل تک جامانده سالن لمی داد.

_دستت درد نکنه...خسته شدم ازبس دادکشیدم.

همین طور که روی دسته مبل کنارش نشستم گفتم:

_زیادی روی این وسایل حساسیت به خرج میدین...اخرم که شیما نمیزاره همشو ببرید.

سری به تاسف تکان داد.

_به درد چند نفر میخوره که, حداقل بزار اونا با دادی که میکشم سالم استفاده کنن.

_حیف این عمارت بود که فروختین.

"لا اله الا الله" حرص خورده ای زیر لب به لحن متعرضم گفت.

_از بس این دختر اصرار کرد... حالا کجاست؟.

شانه ای بالا انداختم.

با چپ چپ نگاه کردنی به جعبه های خالی اشاره کرد.

_به جای اینجانشستنو سوسه اومدن دوتا از جعبه هاروباخودت بالا ببر...اگر بالا بود بگو وسایل منم جمع کنه.

خندم گرفت. به من کمی بدجنسی هم نیومده. با اکراه بلند شدم و دوتا از جعبه هارو برداشتم.

نفس صدا داری کشیدم که مثلا چقدر دوتا جعبه خالی برای شرایط من سنگینه و کمی، فقط کمی از زیر کار دربرم.

دوباره چشم غره ای رفت.

_برو بچه من سر اون یکی حسابی این ادا اصولا دستم اومده.

برای بیشتر رسوا نشدن جلوی قهقه ی بلندم رو گرفتم و با لب گزیدنی سری بالا برده آهسته به سمت پله ها حرکت کردم.

صدای پرخنده اش بلند شد.

_حالا مواظب باش کار دستمون ندیدی...نمیخواد خجالت بکشی.

دیگه کنترل خندم دست خودم نبود. با صدای بلند زیر خنده زدم و بدون برگشتنی به راهم ادامه دادم. میدونه دست پرورده شیمام که کارام رو باور نمیکنه.

هنوز نصفه راه نرفته از لگدی که نثارم کرد ازدرد خم شدم.

_مامان جان اروم تر.

دستی روی وروجک درون شکمم گذاشتم.

_توام حتما از کار بابام خندت گرفته که میخوای تلافی کنی.

لبخند زنان و هن هن کنان به هر زحمتی بود خودم رو بالا رسوندم و بدون درزدنی با حدس اینکه شیما این تو باشه در اولین اتاق رو باز کردم.

_نه ...باشه...مواظب خودت باش.

درو بسته جعبه ها رو کنار گذاشتم و اهسته به سمتش که چهار زانو روی تخت نشسته بود قدم برداشتم.

گوشی رو قطع کرده پوفی کشید و به زمین خیره شد.

هنوزمتوجه ورود من نشده بود.

_مامانت بود؟.

بی حواس سر بالا اورد.

_کی اومدی؟.

_همین الان...مامانت بود؟.

باکمی مکث نفس صدا داری کشیدو سری تکان داد.

_حالش خوبه؟.

_قراره فردا مرخص بشه...دکترم گفته دیگه مشکلی نداره.

"خداروشکری" زمزمه کردم و بالای سر دانیار که بیهوش خواب با پستانکی که در دهان داشت خواستنی تر شده بود ایستادم.

در دلم قربون صدقه تک برادر شش ماهم شدم که شباهت عجیبی به بابا داشت حتی رنگ چشم و پوست که من هیچی ازش به ارث نبرده بودم.

سرافان صورتی رنگش رو مرتب کردم و قبل از اینکه خم بشم تا ببوسمش صدای تهدید آمیزش بلند شد.

_بیا این طرف بیدارمیشه.

بی خیال یک ب*و*س*ه جانانه، دوباره با نیم نگاهی به چهره دمغ شدش عقب کشیدم و به سمت پنجره رفتم.

_حالا چرا ناراحتی؟.

لبی جلو داده با غصه گفت:

_نمیخوام دوباره بریم اون خونه تا کار کنه...راضیش کردم بریم شهر خودمون...اونجا حتما پدر بزرگم کمکمون میکنه.

برای دلگرمی خواهر ناتنیم با لبخنده امیدواری مطمین گفتم:

_رو کمک ماهم حساب کن...از هیچی هم نترس ما کنارت هستیم.

لبخنده تلخی چاشنی چهره زیباش شد.

پنجره رو باز کردم تا برای اخرین بار از منظره زیبای عمارت لذت ببرم. بایک چشم ریز کردنی هرلحظه بُهتم بیشتر می شد.

کنارم ایستاد.

_به چی نگاه میکنی؟.

رد نگاهم رو گرفته به خنده افتاد.

ویشگون ریزی ازش گرفتم.

_نخند مریم.

صورتش از درد جمع شده بود ولی همچنان می خندید.

_بزار یکم بخندیم...فقط یک مشت تخمه کم داریم.

"چشم سفید ی" نثارش کردم.

دوباره با چشم ریز کردنی به ته باغ، بین درخت ها خیره شدم.

از چیزی که می دیدم به مرز انفجار به خنده افتادم. مریم حق داشت با شکستن تخمه شاهد این منظره باشه.

_باباش اگر ببینه حامدو زنده نمیزاره.

_حالا که نیست.

با نزدیک شدن صورت حامد به ایدا بلافاصله دستش جلوی چشمام اومد.

_بچه ات یاد میگیره.

دستش رو پر حرص کنار زدم.

_خودتو لوس نکن، بزار ببینم چیکار میکنه.

از چهره خجالت زده ایدا که سرخ شده سر پایین گرفته بود هردو به خنده افتادیم.

_چه خجالتیم میکشه.

پوفی کشیدم.

_مریم صداش کن بیاد بالا...حوصله نصیحت های اقای شفیقو ندارم.

بی تفاوت شانه ای بالا انداخت و دوباره با اشتیاق به روبه رو خیره شد.

_به من چه...خودت صداش کن.

با نگاه عاقل اندر سفیه به شکم بزرگ برامدم اشاره کردم.

_من با این بچه داد بکشم!...میخوای از تو دهنم بیرون بیاد...به اندازه کافی وول میزنه.

"خیلی خوب بابایی" لب زدو بلافاصله "ایدا ایدایی" فریاد کشید که دانیار از صدای دادش یکدفعه بیدارشده به جیغ انداخت.

به سمتش پاتند کردم.

_میمردی یکم اروم تر داد بکشی.

کنارش روی تخت نشستم که با لپه های اویز شده اش ترسیده یک بند اشک می ریخت. تو بغلم حتی یک دقیقه هم ارام نمی گرفت.

به مریم که با نگرانی بالا سرم ایستاده بود اشاره کردم.

_برو شیما رو صدا کن...من نمیتونم ارومش کنم.

با ب*و*س*ه ای به لپ های قرمز شدش پشت سرهم به پشتش زده تکرار کردم.

_جانم عزیزم...هیس اروم باش.

_شیما...شیما.

هنوز ارام نشده از صدای داد مریم دوباره ترسیده به جیغ انداخت.

_مریم نمیتونی اروم تر؟.

پوفی کشید.

_تا حالا کسیو دیدی که اروم جیغ بکشه؟.

به دو دقیقه نکشید که شیما تو اتاق دوید .

_شیما بیا بگیر بچتو.

با دیدن قیافه اشکیش به سمتم پاتند کردو دانیار رو که با دیدنش اشکش بند اومده به سمتش با نق نقی خم شد رو تو اغوشش گرفت و با چپ چپ نگاه کردی رو به هردومون طلبکار گفت:

_دو دقیقه نمیتونین ازپس یک بچه بربیاد.

مریم هم کنارمون روی تخت نشست و با چشم غره ای به دانیارکه تو بغل شیما ارام گرفته ازش پنهان می شد گفت:

_بچه تو عادی نیست...مثل خودت سرتقه.

_مریم.!

همه به سمت صدای دلگیر ایدا که بین چهارچوب در ایستاده بود چرخیدیم.

_یکم بیشتر داد می زدی.!

هنوز مریم لب باز نکرده اخم کرده گفتم:

_ایدا به هوای اسباب کشی میای تا با حامد باشی ؟.

چشمی گرد کرد.

_غیر از این فکر کردی؟...تو خونه بابام نمیزاره تنها باشیم...حالام شماها؟.!

همین طور که قدمی جلو گذاشته کنارمون نشست. با ناله ادامه داد.

_بابا خوبه عقد کردیم...گناهمون چیه؟.

شیما با نیشخندی به من اشاره کرد.

_دو روز دیگه توام مثل دوستت مجبور نشی زودتر عروسیتو بگیری...از الان رعایت کن.

یکی محکم پشتش زدم که دانیار با چشمای گرد شده به سمتم چرخید.

_مگه بده نذاشتم بچه ات تنها باشه.

ایدا پوفی کشید.

_راستی هیراد دنبالت می گشت.

به ثانیه ای نکشیده که بلند شدم.

هرسه معتجب سر بالا اوردن.

_باز به من میگه...خوبه خودت بیشتر هولی.!

با چپ چپ نگاه کردنی به سمت در پاتند کردمو گفتم.

_من الان خونه خودمم با تو فرق میکنم...الانم پاشو برو خونتون نمیخواد زحمت بکشی.

صدای شیما بلند شد.

_دیار مواظب شکمت باش، به جایی نخوره.

"باشه ای" دادکشیده از پله ها پایین رفتم.

هنوزهم بابا روی مبل نشسته بود.

_بابا هیراد کجاست؟.

شانه ای بالا انداخت.

_نمی دونم تو باغ دیدمش...همون جایی که قرار خونه بسازن.

سری تکان دادم و بدون حرفی از در بیرون زدم و به سمت چپ باغ که درحال خونه سازی بودن و قرار بود به زودی زوج جوانی مستقر بشن حرکت کردم. به نیمه رسیدم که بین درخت های سربه فلک کشیده کهنسال چشم بسته ایستادم و هوای دل انگیز بهار رو نفس کشیدم.

با نیم نگاهی به اطراف و با خیال جمع از نبود کسی سوئ استفاده و شروع به چرخ زدن کردم.

به جنب و جوش وروجکم لبخند زدم.

دوست داشتم از ته دل فریاد بکشم وبگم:

_خدایا برای تمام بودنات شکر.

اهسته دستی د*و*ر* ک*م*ر*م حلقه شد. نیازی به حدس زدن نبود. حتی عطرش هم حس شدنی بود. خدایا بازهم برای بودن زندگیم شکر.

با محکم گرفتنم به ایستادن وادارم کرد که شانه و کتفم به سینه ستبرش چسبید.

صداش نجواگونه در گوشم زمزمه شد.

_حداقل ماهای اخر یکم مراعات حال بچمو بکن.

سرعقب کشیده ب*و*س*ه ای به زیر چانه اش زدم.

_بچتم دسته کمی از من نداره دلش یکم شیطونی میخواد.

تک ابرویی بالا انداخت.

_شیطونی؟.!

بی توجه به لحن بو دارش از دستش گرفته روی شکمم گذاشتم.

_ببین اینجا رو با زمین فوتبال اشتباه گرفته.

دوباره لگدی زد که زیر دست حسش کرد.

به خنده افتاد.

_مثل خودت مظلومه.!

لبم رو برای کنترل خنده گاز گرفتم و معترض چرخیده محکم به بازوش زدم.

_خیلی بدجنسی...خوبه میدونی که در برابر تو مظلومم.

سری تکان داده میان خندهای ارام مردانه اش پرسید:

_کجا بودی که همه جارو دنبالت گشتم؟.

از یاداوری صحنه ایدا و حامد دوباره به خنده افتادم و با نازی به صدام گفتم:

_یکم دید زنی.!

عجب کشداری گفت و با گازی روی گونه ام که جیغم دراومد ادامه داد.

_به بانو زنگ زدی؟.

خنده روی لب هام از یاداوری صدای درمانده بانو خشک شد. اهی کشیده گفتم:

_اره...دلش از دوری سالار خیلی گرفته...همش بی تابی میکنه.

فشاری به کمر داده اخطاری "دیاری" گفت.

از این حسادت پنهانی خندم گرفت. هنوزهم به موجودی به نام سالارحساس بود.

_دلش برای پسرش تنگ شده.

پسرش رو تاکیدی گفتم. ب*و*س*ه ای روی گونه ام زد.

دوباره لگدی زیر دستش حس کرد که هردو باصدا به خنده افتادیم.

_برای دیدنش لحظه شماری میکنم.

اهسته سر بالا بردم و به چشم های خندانش که خوشحالی موج میزد خیره شدم.

متوجه خیرگی نگاهم شد که ارام درسکوت همراهیم کرد.

_میدونی تمام دنیای من بین همین بازوها خلاصه شده؟.

پلک زد.

_بعضی اوقات فکرمیکنم چقدرخوبه که همه چیز به اینجا ختم شد و تو رو دارم.

سر به سمتش بالا برده لب زدم.

_هیچ وقت تنهامون نزار.

با صادقانه ترین نگاهی که از چشم های شفاف سیاهش سراغ داشتم با صدای بم خوش اهنگش به چشم های منتظرو مشتاقم خیره شده گفت:

_همیشه اینو بدون من فقط کناره تو معنا پیدا میکنه.

حریصانه سربالا برده عشق به جان و دلم تزریق کردم. پایان برای من انتهای خوشبختی بود.

انگاه که امیدهایم یاس شدند...وقتی که عقده هایم دروغ شدند.

زمانی که نفس هایم اشک شدند...هنگامی که حسرت هایم آه شدند.

فقط به تو می اندیشیدم به اینده ی نامعلوم خیره می گشتم و تنها خاطرات خوب گذشته ات را مرور میکردم، که باید تنها باشم که باید تنها زندگی کنم، که باید برای همیشه روزهای خوب را فراموش کنم. لحظات زندگی ام را نبینم و فقط به بدبختی ها فکرکنم. باور می کردم که دیگر هرگز نخواهی امد. باور می کردم که ناامیدی ها و دروغ ها و اشک هایم تمامی نخواهد داشت. ولی اکنون به چیز دیگری فکر میکنم.

به فردایی روشن تر از امروز می اندیشم. به خواسته هایی که زیبایند فکر میکنم. این باورهایم فرق دارند. این بار باور دارم که می توانم دوباره زندگی کنم، دوباره عشق بورزم، دوباره شاد باشم. دوباره امیدوارم بودن را دوست داشته باشم و عاشق باشم. این بار باورهایم تفاوت دارد، این بار حسرت نمی خورم تا اه بکشم!. این بار حرف هایم را می زنم تا بغضی برای اشک ریختن نداشته باشم. توهم باور کن، باور کن که میتوانی عاشق باشی که می توانی زندگی جدیدی را از بدو تولد جدید خود اغاز کنی. من باورهایم، اعتقاداتم و تفکراتم را عاشقانه دوست دارم. تفکرات من باورهایم هستند و باورهایم اعتقاداتم را در برمی گیرد واکنون من در استانه ی متولد شدنم، چون باور دارم میتوان دوباره از نو شروع کرد و زندگی نمود .

پایان

\سیزدهم اسفندماه، سال یک هزارو سیصدو نود وپنج\.

\ساعت دوازده روز جمعه

**\هرگونه کپی برداری از نوشته های این رمان غیرقانونی وحرام است. **

روزهاتون رنگی...

به قلم: بهاره گندمی (بهارگل

و من الله التوفیق...

رمان بعدی درانجمن نگاه دانلود : رمان لانه ی ویرانی

www.NegahDL.com

برای دانلود رمان های بیشتر و با فرمت های دلخواه، به سایت نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذاری و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان های در حال تایپ، به انجمن نگاه دانلود مراجعه کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان های در حال تایپ، رمان های جدید سایت، و اطلاع رسانی های سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه دانلود به نشانی :

T.ME/NEGAHDL